

هفت دیوان محتشم کاشانی

جلد دوم

شامل دیوان‌های شبابیّه، صبائیه، جلالیه، نقل عشّاق، ضروریّات و معمّیات

سرودهٔ

کمال الدّین محتشم کاشانی

(۹۳۵ - ۹۹۶ هـ.ق)

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر عبدالحسین نوایی - مهدی صدری

زبان و ادبیات فارسی

(۲۷)

حسّان‌العجم کمال‌الدین محتشم کاشانی (۹۳۵ ـ ۹۹۶ هـ. ق.) فرزند خواجه میراحمد نراقی از شاعران بزرگ خطهٔ کاشان بوده است. اندک آشنایی با این شاعر سبک هندی قرن دهم تنها از طریق ترکیب‌بندی است که در رثای امام حسین(ع) سروده و دیگر اشعارش به فراموشی سپرده شده است.

محتشم شاعری است که ممارست فراوان در فنّ شعر و دقایق و انواع آن نموده، بیشتر به نظم غزلیات و قصاید و مادّه تاریخها و معمّیات پرداخته، ابیات عاشقانه و اشعار مدحیهٔ بسیاری به یادگار گذاشته است.

مجموعهٔ حاضر شامل هفت دیوان به نامهای: «شیبیه، شبابیه، صبائیه، رسالهٔ جلالیه، رسالهٔ نُقل عشاق، ضروریات و معمّیات» می‌باشد که برای نخستین بار مطابق نظم و ترتیب خود شاعر به زینت طبع آراسته شده است.

از شاعران نامدار هم‌عصر محتشم، می‌توان از: سنجر کاشانی و وحشی بافقی نام برد.

میـراث
مکتوب
(۹۴)

هفت دیوان محتشم کاشانی

جلد دوم

کمال الدین محتشم کاشانی

۳	۰۰۰
٦	٤٩

Persian Linguistics & Literature

(27)

Ḥassān al- ‘Aǰam Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšāni (935-996 A.H), son of Xwāǰeh Mir Aḥmad Narāqi, was one of the great poets of Kāšān. The slight famihiarty with this indian style poet of the 10th centary(A.H), is only through his famous piece of work wihch is a poem on mourning for Imām Ḥosain (A.S), and his other poems are gone with the wind of forgetfulness.

Moḥtašam is a poet who has honed his skills in poetry and its peculiarities, has composed lyrics and duets, puzzle like and enigmatic poems, and a lot of loving and eulogistic poems have remained as his works.

The present collection includes seven parts named as: "Šaybiyyeh, Šabābiyeh, Ṣabā’iyyeh, Resāle-ye J̌alāliyyeh, Resāle-ye Noql-e ‘Oššāq, Żarūriyyāt and Mo‘ammayāt", which is arranged for the first time as the poet himself intended.

Some famous poets living in the same era as Moḥtašam are Sanǰar Kašāni and Vaḥši Bāfqi.



HAFT DIVĀN-E MOḤTAŠAM KĀŠĀNI

VOL. 2

Šabābiyyeh, Ṣabā'iyyeh, J̌alāliyyeh, Noql-e 'Oššāq, Żaruriyyāt & Mo'ammayāt

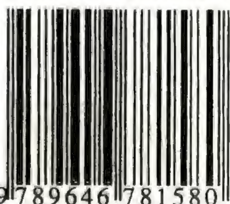
Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšāni

(935 - 996 A.H.)

Edited by

Dr. 'Abd al-Ḥosayn Navāyi - Mehdi Ṣadri

ISBN 964-6781-58-6





Mirāṯ-e Maktub

Tehran, 2001

بسم الله الرحمن الرحيم

هفت دیوان محتشم کاشانی

جلد دوم

شامل دیوان های شبابیّه، صبائیه، جلالیه، نقل عشّاق، ضروریّات و معمّیات

سرودهٔ

کمال الدّین محتشم کاشانی

(۹۳۵ - ۹۹۶ هـ.ق)

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر عبدالحسین نوایی - مهدی صدری

محتشم، علی بن احمد، - ۹۹۶ ق.
[کلیات، برگزیده]
هفت دیوان محتشم کاشانی / سرودهٔ کمال الدین محتشم کاشانی؛ با مقدمه، تصحیح و تعلیقات عبدالحسین نوایی، مهدی صدری.ـ تهران: میراث مکتوب، ۱۳۸۰.
۲ ج. مصور.ـ (میراث مکتوب؛ ۶۲. زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۷)
ISBN 964-6781-59-4 (دوره)
ISBN 964-6781-57-8 (ج ۱) - ISBN 964-6781-58-6 (ج ۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
ص.ع. لاتینی شده: HAFT DIVĀN-E MOḤTAŠAM KĀŠĀNI
مندرجات: ج. ۱. دیوان شیبیه.ـ ج. ۲. شامل دیوان‌های شبابیه، صبائیه، جلالیه، نقل عشاق، ضروریات و معمّیات.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۰ ق. الف. نوایی، عبدالحسین، ۱۳۰۲ - مصحح و مقدمه‌نویس.
ب. صدری، مهدی، ۱۳۲۴ - مصحح و مقدمه‌نویس. ج. عنوان.
۱۹ آ ۶۱۱۰ / PIR ۱/ ۲ فا ۸
۱۳۸۰ ی / ۲۹۷ م
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۱۱۷۴۰ - ۸۰م
محل نگهداری:

* * * * * *



هفت دیوان محتشم کاشانی

جلد دوم

دیوانهای شبابیّه، صبائیّه، جلالیّه، نُقل عشّاق، ضروریّات و معمّیات

سروده : کمال الدین محتشم کاشانی

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر عبدالحسین نوایی، مهدی صدری
ناشر: میراث مکتوب
چاپ اوّل : ۱۳۸۰
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
شابک جلد اول: ۶ ـ ۵۸ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴
شابک دوره: ۴ ـ ۵۹ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴
حروفچینی، صفحه‌آرائی: محمد دمیرچی و رضا علیمحمدی
نمونه‌خوانی و نمایه‌سازی: مرکز نشر میراث مکتوب
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نشانی ناشر : تهران، خیابان انقلاب اسلامی، بین ابوریحان و دانشگاه،
ساختمان فروردین، شماره ۱۳۰۴، طبقه دوم، واحد ۹، ص. پ: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵
تلفن: ۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲ دورنگار: ۶۴۰۸۷۵۵
E-mail: MirasMaktoob@apadana.com
padana.com/MirasMaktoob



دریایی از فرهنگ پرمایهٔ اسلام و ایران در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی.

مرکز نشر میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷۴ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه‌مندان به دانش و فرهنگ سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

فهرست غزلیات دیوان دوم موسوم به شبابیه

حرف الف

حرف «ب»

حرف «ت»

حرف «ث»

حرف «ج»

حرف «ح»

حرف «خ»

حرف «د»

حرف «ذ»

حرف «ر»

حرف «ز»

حرف «س»

حرف «ش»

حرف «ص»

حرف «ض»

حرف «ط»

حرف «ظ»

حرف «ع»

حرف «غ»

حرف «ف»

حرف «ق»

حرف «ک»

حرف «گ»

حرف «ل»

حرف «م»

حرف «ن»

حرف «و»

حرف «ه»

حرف «ی»

فهرست غزلیات دیوان سوم موسوم به صبائیه

حرف «الف»

حرف «ب»

حرف «ت»

حرف «ث»

حرف «ح»

حرف «خ»

حرف «د»

حرف «ذ»

حرف «ر»

حرف «ز»

حرف «س»

حرف «ش»

حرف «ص»

حرف «ض»

حرف «ط»

حرف «ظ»

حرف «ع»

حرف «غ»

حرف «ف»

حرف «ق»

حرف «ک»

حرف «ل»

حرف «م»

حرف «ن»

حرف «و»

حرف «ه»

حرف «ی»

فهرست غزلیات دیوان چهارم موسوم به رسالهٔ جلالیه

فهرست غزلیات دیوان پنجم موسوم به رسالهٔ نُقل عشاق

فهرست عناوین دیوان ششم موسوم به ضروریات

دیوان هفتم مشتمل بر معمّیات

دیوان دوم

موسوم به شبابیه

۱

هرزه نقاب رخ مکن طرهٔ نیم تاب را

زاغ چه‌سان نهان کند بیضهٔ آفتاب را

وصل تو چون نمی‌دهد در ره عشق کام کس

چند به چشم تشنگان جلوه دهد سراب را

کام که بوده در پیت، گرم که می‌نمایدم

حسن فزاست از رخت، صورت اضطراب را

با دگران چه‌ها کند عشق که در مشارکت

رشك دهد ز کوهکن، خسرو کامیاب را

[۵] عشق ز سینه چون کند تندی آه را به‌در

حسن به جنبش آورد سلسلهٔ عتاب را[۱]

سحر رود به گرد اگر بند کند فسونگری

در قفس دو چشم من مرغ غریب‌خواب را[۲]

غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سر زند

دجلهٔ چشم من اگر آب دهد سحاب را

ناز نگر که پای او تا به رکاب می‌رسد

دست ز کار می‌رود حلقه‌کش رکاب را

---

۱ و ۲. این دو بیت در «ت» نیست. ظاهراً تقی الدین نپسندیده و حق هم با او بوده.

ناصح ما نمی‌کند منع خود از رخش بلی
دور به خود نمی‌رسد ساقی این شراب را
[۱۰] طرح سفر دگر فکند آن مه و وقت شد که من
شب همه شب رقم زنم نامهٔ بی‌جواب را
محتشم شکسته‌دل تا به تو شوخ بسته دل
داده به دست ظالمی مملکت خراب را

(ت ۲۰۸-۲۰۹؛ چ ۳۱۳؛ ص ۵۷؛ م ۳۱۵)

۲

دگر دل بر صف مژگان سیاهی می‌زند خود را
که تنها ترک چشمش بر سپاهی می‌زند خود را
ز تابم می‌کشد اکثر نگاه دیر دیر او
که بر قلب دل من گاه گاهی می‌زند خود را
ندارد چون دل خود رای من، تاب نظر چندان
چو بر شمشیر مردم کش نگاهی می‌زند خود را
گلی کز جنبش باد صبا آزرده می‌گردد
چرا بر تیغ آه بی‌گناهی می‌زند خود را
[۵] مه نو، سجده‌های سهو می‌فرمایدم امشب
به صورت بس که بر طرف کلاهی می‌زند خود را
سواری گرم قتلم گشته و من منفعل مانده
که گیتی سوز برقی بر گیاهی می‌زند خود را
عنانش محتشم امروز می‌گیرم تماشا کن
که چون بر پادشاهی دادخواهی می‌زند خود را

(ت ۲۰۹؛ چ ۳۱۸؛ ص ۵۸-۵۹؛ م ۳۱۶)

۳

ای نگهت تیغ تیز، غمزهٔ غماز را
پشت به چشم تو گرم، قافلهٔ ناز را
روز جزا تا رود، شور قیامت به عرش
رخصت یک عشوه ده، چشم فسونساز را
نرگس مردم‌کشت، ننگرد از گوشه‌ای
تا نستاند به ناز، جان نظرباز را
شعلهٔ بازار قتل، پست شود گر کنی
نایب ترکان چشم، صد قدرانداز را
[۵] حسن تو در گل نهاد، پای ملک بر فلک
بس که نهادی بلند، پایهٔ اعجاز را
چشم سخنگوی کرد، کار زبان چون رقیب
منع نمود از سخن، آن بت طناز را
دید که خاصان تمام، قاصد جان[1] منند
داد به پیک نظر، قاصدی راز را
یافت پس از صد نگه، مطلب مخصوص خویش
دیده که جوینده بود، عشوهٔ ممتاز را
تیز نگاهی به بزم، پرده برافکند و کرد
پرده در محتشم، نرگس غماز را

(ت ۲۰۸؛ ج ۳۱۳-۳۱۴؛ ص ۱ و ۵۶؛ م ۳۱۴)

۴

چنین است اقتضا رعنائی قد بلندش را
که زیر ران او بیخود به رقص آرد سمندش را

---

۱. ج: آفت جان

ز دنبال اجل جانها دونند از شوق اگر آن بت
کند دنبالهٔ دام اجل پیچان کمندش را
اگر صیدش ز شادی گم نکردی دست و پا رفتی
به استقبال یک میدان کمند صید بندش را
ملک ایمن نماند بر فلک چون بر زمین آن مه
کند ناوک‌فکن بازوی حسن زورمندش را
[۵] در آیین غضب کوشید چندان آن گل خندان
که رسم خنده رفت از یاد، لعل نوشخندش را
اگر قلب حقیقت هم بود ممکن، محال است این
که جنبد عرق الفت خاطر کلفت پسندش را
زمین در جنبش آید محتشم، از اضطراب من
هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

(ت ۲۱۱؛ چ ۳۲۶؛ ص ۶۳-۶۴؛ م ۳۲۰)

۵

چو دی ز عشق من آگه شد و شناخت مرا
به اولین نگه از شرم، آب ساخت مرا
به یک نگاه مرا گرم شوق ساخت، ولی
در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
به چنگ بیم رگ جانم آشکار سپرد
ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور
به حیله برد دل عشقباز و باخت مرا
[۵] سواد اعظم اقلیم عافیت بودم
غبار ساخت سواری به نیم‌تاخت مرا

من از بهشت فراغت شدم به دوزخ عشق
که هرگز از خنکی آن هوا نساخت مرا
به دردمندی من کیست محتشم، که الم
به اهل درد نپرداخت تا شناخت مرا

(ت ۲۱۰؛ چ ۳۱۶-۳۱۷؛ ص ۶۱و ۲۳۲؛ م ۳۱۸)

۶

شوق درون به سوی دری می‌کشد مرا — من خود نمی‌روم دگری می‌کشد مرا
یاران مدد که جذبهٔ عشق قوی کمند — دیگر به جای پرخطری می‌کشد مرا
تهمت کش صلاحم و زین لعبتان مدام — خاطر به لعب عشوه‌گری می‌کشد مرا[1]
از بار غم چو یکشبه ماهی به زیر کوه — شکل هلال مو کمری می‌کشد مرا
[۵] صد میل آتشین به گناه نگاه گرم — دزدیده تیزبین نظری می‌کشد مرا
من مست آن‌قدر که توان پای می‌کشم[2] — امداد دوست هم قدری می‌کشد مرا

دست از رکاب من بگسل محتشم، که باز
دولت عنان‌کشان به دری می‌کشد مرا

(ت ۲۱۰؛ چ ۳۱۹؛ ص ۶۱؛ م ۳۱۸)

۷

بگو ای باد، آن سرخیل رعنا پادشاهان را
سر کج افسران، تاج سر زرین کلاهان را
مه محزون‌گدازان، آفتاب مضطرب‌سوزان
شه آشفته‌حالان، خسرو مجنون‌سپاهان را
تو ای سلطان خرم‌دل که از مشغولی عشرت
سر غوغای دیوان نیست خلوت‌دوست شاهان را

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۲. ت: خاکم مگر به جانب خود می‌کشد که دل

به خلوتگه چو فرمایی ز دست حاجبان بستان
نهانی عرضه‌های سر به مهر دادخواهان را
[۵] چو چشم کم حجابان سوی خود بینی به یاد آور
نگه‌های حجاب‌آمیز پر حسرت نگاهان را
ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد
که بیرون آری از زندان حرمان بی‌گناهان را
مباش ای محتشم، پر ناامید از وی که می‌باشد
غم امیدواران گاه گاه امیدکاهان را

(ت ۲۰۹؛ چ ۳۱۹؛ ص ۵۷-۵۸؛ م ۳۱۵)

۸

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ تو را
که دانم آشتیی در قفاست جنگ تو را
که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروز
که آتش غضب افروخته است رنگ تو را
مصوران قلم از مو کنند تا نکشند
زیاده از سر مویی دهان تنگ تو را
زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش
ز بس‌که بوسه زنم زخمهای سنگ تو را
[۵] جریده‌گرد من امشب، گرت رفیقی نیست
چه باعث است به ره دم‌به‌دم درنگ تو را
به مدعی پر و بالی مده که پروازش
به باد بردهد ای سرو نام و ننگ تو را
ز حرف پردلی محتشم، پر است جهان
ز بس که جای به دل می‌دهد خدنگ تو را

(ت ۲۱۱؛ چ ۳۱۵؛ ص ۶۲-۶۳؛ م ۳۱۹)

۹

که به تکلیف لب جام به لب سوده تو را
که به آن شربت آلوده لب آلوده تو را
که به آن مایهٔ جهل آن‌قدرت کرده دلیر
که ز اندیشهٔ دل بر حذر آسوده تو را
که در آن نشئه تو را دست هوس سوده به گل
که به رخ برقع شرم این همه بگشوده تو را
زده آن آب که بر خاک وجودت ای گل
که در خانهٔ عصمت به گل اندوده تو را
[۵] که به فرمودن آن شغل تواضع فرما
سجده در بزم گدایان تو فرموده تو را
جزم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست
که از این بزم‌نشینی چه غرض بوده تو را
محتشم خوی تو می‌داند و از پند عبث
می‌دهد این‌همه درد سر بیهوده تو را

(ت ۲۱۰؛ چ ۳۱۵؛ ص ۶۰؛ م ۳۱۷)

۱۰

در همی گرم غضب کرده نگاه که تو را
شعلهٔ آتشی افروخته آه که تو را
در پیت رخش که گرم است که غرق عرقی
عصمت افکنده در آتش به گناه که تو را
می‌رسی مضطرب از گرد ره ای یوسف حسن
دهشت آورده دوان از لب چاه که تو را

مـــی‌نماید کـــه بـــه قـــلبی زده‌ای یک تـــنه وای
در مـــیان داشـــته آشـــوب ســـپاه کـــه تـــو را

[۵] تـــیره‌رنگ است رخت یـــا رب از آلایش طـــبع
کـــرده آیـــینهٔ خـــود روی ســـیاه کـــه تـــو را

گـــر پـــناهت نشـــدی پـــاس خـــدا، ای غـــافل،
کـــوشش هـــرزه کشـیدی بـــه پـــناه کـــه تـــو را

گـــر نـــه در مـــحتشم آتش زده بـــی‌راهـــی تـــو
شـــده آه کـــه بـــلند و زده راه کـــه تـــو را

(ت ۲۰۹-۲۱۰؛ چ ۳۱۴-۳۱۵؛ ص ۵۹؛ م ۳۱۶-۳۱۷)

۱۱

حـوصله کـو کـه دل دهـم، عشـق جـنون‌فزای را
ســـلسله بگســـلم ز پـــا، عـقل گـریز پـــای را

کـــو دلی و دلیـــریی، کـــز پـــی رونـــق جـــنون
شـــحنهٔ مـــلک دل کـــنم، عشـــق ستیزه‌رای را

کـــو جگـــری و جـرأتـی، کـاز پـی شـور دل دگـر
بـــاعث فـــتنه‌ای کـــنم، دیـــدهٔ فـــتنه‌زای را

کـــوتهی و تـــهوری، تـــا شـــده هـــمنشین غـــیر
ســـیر کـــنم ز صـــحبت آن هـــمدم دلربـــای را

[۵] در المـــم ز بـــی‌غمی، کـــو گـــل تـــازه‌ای کـــازو
لالهٔ داغ دل کـــــنم، داغ المزدای را[۱]

تلخی عشق چـون دگـر، پیش دلم نـموده خـوش
بـــاز بـــه وی چشـــانم ایـــن، زهـــر شکـــرنمای را

---

۱. این بیت در «ت» نیست.

دیده به ترک عافیت، بر رخ ترکی افکنم
در ستمش سزا دهم، جان ستم سزای را
از دل خویش بوی این، می‌شنوم که دلبری
دام رهم کند دگر، جعد عبیرسای را
مفتی عشقم ار دهد، رخصت سجدهٔ بتی
شکرکنان زبان زبان، سجده کنم خدای را[1]
[۱۰] صبر نماند و وقت شد، کز همه کس برآورد
گریهٔ های‌های من، نالهٔ وای وای را
باز فتاده در جهان، شور که کرده محتشم
بلبل باغ عاشقی، طبع غزل‌سرای را

(ت ۲۰۸؛ چ ۳۱۲-۳۱۳؛ ص ۵۶-۵۷؛ م ۳۱۴)

۱۲

به زین درمی‌کشند امشب جهان‌پیما سمندی را
به سرعت می‌برند از باغ ما سرو بلندی را
جنیبت‌کش به قلاب محبت می‌کشد با خود
ز پی افتان و خیزان بستهٔ پیچان کمندی را[2]
غم صحرائیان دارم که غافل‌گیری گردون
به صحرا می‌برد از شهر زین‌سان صید بندی را
سپهرم مایهٔ بازیچهٔ خود کرده پنداری
که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخندی را
[۵] سزاوار فراقم من که از خوبان پسندیدم
وطن‌بیزار، الفت‌دشمنی، فرقت‌پسندی را

---

۱. این بیت در «ت» نیست.

۲. این بیت در «چ» نیست.

نمی‌گفتم که آن بی‌درد با صد غصه نگذارد
به درد بی‌کسی در کنج محنت دردمندی را
دلم از سینه خواهد جست بیرون محتشم، تاکی
بود تاب نشستن در دل آتش سپندی را

(ت ۲۱۰؛ چ ۳۱۹ـ۳۲۰؛ ص ۶۰و ۲۳۱ـ۲۳۲؛ م ۳۱۷)

۱۳

نشانده شام غمت گرد دل سپاهی را
که دست نیست بر آن هیچ پادشاهی را
پناه صد دل مجروح گشته کاکل تو
چو پردلی که حمایت کند سپاهی را
جز آن جمال که خال تو نصب کردهٔ اوست
که داد مرتبهٔ خسروی سیاهی را
به نیم جان چه کنم با نگاه دم به دمش
که صدهزار شهید است هر نگاهی را
[۵] دلی که جان دو عالم به باد دادهٔ اوست
در او اثر چه بود ناله‌ای و آهی را۴
مرا ز وصل بس این سروری که همچو هلال
ز دور سجده کنم گوشهٔ کلاهی را
به راه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه
ولی نکند ز دیوار هجر کاهی را
رو ای صبا و به آن سرو پاکدامن گوی
که از برای تو کشتند بی‌گناهی را
جهان ز فتنهٔ چشمت پر است، زان خم زلف
نما به محتشم ای گل گریزگاهی را

(ت ۲۱۰ـ۲۱۱؛ چ ۳۱۴؛ ص ۶۲؛ م ۳۱۸ـ۳۱۹)

۱۴

ای گـــوهر نـــام تـــو، تـــاج سـر دیـوانـها

ذکـــر تـو بـه صـد عـنوان، آرایش عـنوانـها

در ورطـــهٔ کـــفر افـتد، انس و مـلک ار نـبود

از حـــفظ تـــو تـــعویذی، در گـــردن ایـمانها

ای کـــعبهٔ مشـــتاقان، دریـــاب کـــه بـــرناید

مـــــقصود مـــن گـــمره، از طـــی بـــیابانها

جـان رخش طـرب تـازد، چـون ولوله انـدازد

غـــارتگر عشـــق تـــو، در قـــافلهٔ جـــانها

[۵] شـد در ره او جسـمم، بـا آن کـه ز خـوبان بـود[1]

ایـــن کشـــتی بـــی لنگـــر، پـروردهٔ طـوفانها

آن ابر کرم کـز فـیض، مشتاق خـطا شـویی است

حـــاشا کـــه بـــود درهـم، زآلایش دامـانها

چون مـحتشم از دردش، مـی‌کاهم و مـی‌خواهـم

رنـــجوری خـود وز خـود، مـهجوری درمـانها

(ت ۲۰۸؛ چ ۳۱۲؛ ص ۱؛ م ۳۱۳)

۱۵

بـه صـد انـدیشه افکـند امشـبم آن تـیز دیـدنها

در اثـــنای نگـــاه تـــیز تـــیز، آن لب گـــزیدنها

ز بس بـرجستنم در رقـص دارد چـون سـپند امشب

بـه سـویم گـرم گـرم از شستش آن نـاوک رسیدنها

زبـانِ زیـنهار افـتد ز کـار از بس کـه آیـد خـوش

از آن بـــی‌باک در بـــدمستی آن خـنجر کشـیدنها

---

۱. ت: شد در سر او چشمم با آن که بد از خوبان

برآرد خاصه وقت گوی بیرون بردن از میدان
غریو از مردم آن چابک ز پشت زین خمیدنها
[۵] درنگ آفتاب است ای تماشا پیشگان معجز
ببینید آن فغان در گرمی جولان کشیدنها
ازو بردوز چشم ای دل که بسیار آن گران تمکین
سبک دست است در قلب سپاه دل دریدنها
بر آن حسن آفرین کاندر نمودش کرده است ایزد
هر آن دقت که ممکن بوده در حسن آفریدنها
به بی قید آهوانت گو که بسیار این‌چنین خودسر
مناسب نیست در دشت دل مردم چریدنها
من و مشق سکون اندر پس زانوی غم زین پس
که پایم سود تا زانو ز بی‌حاصل دویدنها
[۱۰] به حکم ناز، چون لیلی ز محمل روی ننماید
چه تابد بر دل مجنون ازین وادی بریدنها
جنونم محتشم دیدی، دم از افسون ببند اکنون
که من عاقل نخواهم شد به این افسون دمیدن‌ها

(ت ۲۰۹؛ چ ۳۱۸-۳۱۹؛ ص ۵۸؛ م ۳۱۵-۳۱۶)

۱۶

عجب گیرنده دامی بود در عاشق ربائیها
نگاه آشنای یار پیش از آشنائیها
ز حالت بر سر تیر اجل در رقص می‌آرد
دل نخجیر را هر نغمه زان ناوک گشائیها
نیاری پای کم ای دل که خواهد کرد ناز او
به جنس پربهای خود خریدار آزمائیها

به جایی می‌رسد شخص هوس در ملک خودکامان
که آنجا از وفا به می‌نماید بیوفاییها
[۵] در و دیوار معبدهاست در حرف از ظهور آن
که خواهد شد به رسوایی بدل آن پارساییها
به این صورت که زادت مادر ایام دانستم
که در عهد تو خواهد داد، داد فتنه‌زاییها
چو دادی محتشم، وی را به خود راهی چه سود اکنون
ز دست تندخوییهاش، این انگشت خاییها

(ت ۲۱۱؛ چ ۳۲۳؛ ص ۶۳؛ م ۳۱۹-۳۲۰)

۱۷

همچو شمعم هست شبها، بی رخ آن آفتاب
دیده گریان، سینه بریان، تن گدازان، دل کباب
بسته‌اند از چار حد بر من در وصلش که هست
دل غمین، خاطرحزین، تن در بلا، جان در عذاب
در زمین و آسمان دارند ز آب و تاب او
آب شرم، آیینه رو، مه تاب، خورشید اضطراب
سرو کی گیرد به گلشن جای سروی کش بود
پیرهن گل، سر سمن، رخ نسترن، خط مشک ناب[۱]
[۵] تیره بختم آن‌قدر کز طالع من می‌شود
نور ظلمت، روز شب، گوهر حجر، دریا سراب[۲]
چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود
دست لرزان، دل طپان، من منفعل، او در حجاب

---

۱. این بیت در «ت» و «ص» نیست.
۲. این بیت در «ت» و «م» نیست.

مدعی از رشک بر در چون نمرد امشب که بود
بزم دلکش، باده بی‌غش، یار سرخوش، من خراب
سر مبادم کز گمانهای کجم آن سرو راست
سر گران، لب پرگله، گل پرعرق، نرگس پرآب
محتشم دارد بتی بی‌رحم کاندر کیش اوست
رحم ظلم، احسان سیاست، مهر کین، گرمی عتاب

(ت ۲۱۲؛ چ ۳۲۸-۳۲۹؛ ص ۶۶؛ م ۳۳۶)

۱۸

نامسلمان پسری خون دلم خورده چو آب
که به مستی دل مرغان حرم کرده کباب
کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده است
آنچنان تنگ که گلشن بودش چنگ عقاب
شاهد عشق، حریفی است که گر یابد دست
می‌کند دست به خون ملک‌الموت خضاب
چهرهٔ هجر به خواب آید اگر عاشق را
کشدش خوف به مهد اجل از بستر خواب
[۵] لرزه بر دست نسیم افتد اگر برگیرد
به سر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب
تو که داری سر شاهنشهی کشور دل
فکر ملک دل ماکن که خراب است خراب
محتشم را دم آبی چو ز تیغت دادی
دم دیگر بچشانش که ثواب است ثواب

(ت ۲۱۳؛ چ ۳۲۹؛ ص ۶۷؛ م ۳۳۷)

۱۹

حسن روز افزون نگر، کان خسرو زرین رکاب
دی هلالی بود و امشب ماه و امروز آفتاب
بود در خرگه نقاب افکنده و محجوب لیک
دوش خرگه بر طرف شد، دی نقاب امشب حجاب
جرأت من بین که در جولانگهش بوسیده‌ام
دی زمین، امروز نعل بادپا، امشب رکاب
گر به کویش جا کنم یک شب سگش از طور من
شب کند دوری، سحر بیگانگی، روز اجتناب
[۵] قتل من کز عشق پنهانم به کیش یار بود
دی گناه، امروز خواهد شد روا، امشب ثواب
دور آخر زد به بزم آتش که آن میخواره داشت
شام تسکین، نیمشب تمکین، سحرگاه اضطراب
محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق
بود دی تشویش، امشب شور و امروز انقلاب

(ت ۲۱۳؛ چ ۳۲۹؛ ص ۶۶-۶۷؛ م ۳۳۴-۳۳۵)

۲۰

نیست امروز شکست دلم از چشم پر آب
دایم این خانه خراب است ازین خانه‌خراب
رعشهٔ نخل وجودم نگذارد که به چشم
آشیان گرم کند طایر وحشی‌وش خواب
چه پر آشوب سواری که به شادی نرسد
فتنه را پا به زمین چون تو نهی پا به رکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را، خواه بکش
که خطای تو صواب است و گناه تو ثواب
[۵] تا خجالت ز سگانت نکشم بعد از قتل
استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب
گر به جرم نگهی بی‌گنهی سوختنی است
بیش از این نیز مسوزش که کباب است کباب
محتشم بر در عزلت زن و از سر واکن
صحبت اهل نصیحت که عذاب است عذاب

(ت ۲۱۳؛ چ ۳۲۹ـ۳۳۰؛ ص ۶۷ـ۶۸؛ م ۳۳۷)

۲۱

خیالش را به نوعی انس با جان من است امشب
که با این نیم‌جانیها دو جانم در تن است امشب
به صحبت هر که را خواند نهان آرد به قتل آخر
مرا هم خوانده گویا نوبت قتل من است امشب
شراب دهشتم دست هوس کوتاه می‌دارد
ز نقل وصل کاندر بزم خرمن خرمن است امشب[۱]
به کف شمشیر و در سر باده چند اغیار را جویی
مرا هم هست جانی گر غرض خون خوردن است امشب
[۵] ز بدمستی به مجلس دستم اندر گردن افکندی
اگر من جان برم صد خونت اندر گردن است امشب
سری کز باده بودی بر سر دوش سرافرازان
به هشیاری من افتاده را بر دامن است امشب

---

۱. در نسخهٔ «ت» و نسخ دیگر این بیت یکسان آمده است ولی در نسخهٔ «چ» این بیت ؛ بیت چهارم غزل بعد از این غزل در کتاب حاضر بود که ما بیت مذکور را در آن غزل حذف نمودیم.

سرم کوبند اگر چون زر به هم باشد به مهر او
که دل اسرار آن طرف عیار مخزن است امشب[1]
ز بزم دوست محروم از زبان خود شدم آیا
چها دربارهٔ من بر زبان دشمن است امشب
از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف می‌دوزی
هزارم سوزن الماس در پیراهن است امشب
دمی بر محتشم پیما می دیدار ای ساقی
که ذوقش جرعه‌خواه از بادهٔ مردافکن است امشب

(ت ۲۱۲؛ چ ۳۲۷؛ ص ۶۵-۶۶؛ م ۳۳۵)

۲۲

رخش در غیر و، چشم التفاتش در من است امشب
هزارش مصلحت در هر تغافل کردن است امشب
بتی کز غمزه هر شب دیگری را افکند در خون
نگاهی کرد و دانستم که چشمش بر من است امشب
تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا
که از طرز نگاهش فتنه را جان در تن است امشب
کند بدگوییم با غیر و من بازی دهم خود را
که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب
[۵] در اثنای حدیث درد من آن عارض افزودن
بر این کز عشقم آگه گشته وجهی روشن است امشب[2]
در آغوش خیالش جان غم‌فرسوده را با او
حجاب اندر میان، نازک‌تر از پیراهن است امشب

---

۱. این بیت در «ت» و «ص» و «م» نیست.
۲. این بیت در «ص» و «م» نیست.

ز بزم ای شحنهٔ مجلس، خدا را برمخیزانم
که نقل وصل دامن دامنم در دامن است امشب
دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی
ز پاس گوشهای چشم آن صیدافکن است امشب

(ت ۲۱۲؛ چ ۳۲۶-۳۲۷؛ ص ۶۴-۶۵؛ م ۳۳۲-۳۳۳)

۲۳

بزم پرفتنه از آن طرز نگاه است امشب
فتنه در خانهٔ آن چشم سیاه است امشب
دی گریبان‌درِ حسن مه کنعانی بود
از صفا تاب‌ده پنجهٔ ماه است امشب
دوش از عشق نهان هر گهر رازکه بود
پیش آن بت همه در رشتهٔ آه است امشب
به نظربازی من گر نه گمان برده چرا
کار چشمش همه دزدیده نگاه است امشب
[۵] بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله‌ام
فتنه از گیسوی او سلسله‌خواه است امشب
حسن را این‌همه بر آتش رخسارهٔ او
دامن افشانی از آن طرف کلاه است امشب[1]
می‌رسد یارکشان دامن و در بزم خروش
کاستان‌روب گدا دامن شاه است امشب
بر چومن پرگنهی، دم به دم از گوشهٔ چشم
نگه او اثر عفو گناه است امشب

۱. ت: طرز نگاه.

محتشم پیک نظرگر نه سبک‌پاست چرا
کوه تمکین تو بی‌وزن چو کاه امشب

(ت ۲۱۱-۲۱۲؛ چ ۳۲۶؛ ص ۶۴؛ م ۳۳۲)

۲۴

چو هجر راه من تشنه در سراب انداخت
سکون سفینه به گرداب اضطراب انداخت
فلک ز بدمددیها تمام یاران را
چو دست بست، گلیم مرا در آب انداخت
زمانه چشم من اول به حیله بست، آنگه
ز چهره شاهد مقصود را نقاب انداخت
به جنبشی که نمود از نسیم کاکل آن
هزار رشتهٔ جان را به پیچ و تاب انداخت
[۵] چو شام از رخ آن باد جلوه پرده فکند
مه از خجالت آن برقع از سحاب انداخت[۱]
چو صبح پیرهن از دوش او کشید نسیم
حجاب لرزه بر اندام آفتاب انداخت[۲]
گرفت محتشم از ساقی غمش جامی
که بوی او من میخواره را خراب انداخت

(ت ۲۱۶؛ چ ۳۴۱؛ ص ۷۶؛ م ۳۴۷)

۲۵

هلالی بودی اول، صد بلند اختر هوادارت
کنون ماه تمامی، ناتمامی آنچنان یارت

---

۱ ، ۲. این دو بیت در «چ» نیست.

به آب دیده پروردم نهالت را چه دانستم
که بر هر بی‌بصر بارد ثمر نخل ثمربارت
هنوزت بوی شیر از غنچهٔ سیراب می‌آید
که بود از شیرهٔ جانم غذای چشم خونخوارت
هنوزت دایه می‌زد شانه بر سنبل که من خود را
نمی‌دیدم به حال خویش و می‌دیدم گرفتارت
[۵] هنوزت نامرتب بود بر تن جامهٔ خوبی
که جیبم پاره بود از دست خوی مردم آزارت
هنوزت طره در مردافکنی چابک نبود ای بت
که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت
هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه‌ای چندان
که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت
کنون کز پای تا سر در لباس عشوه و نازی
ز عاشق در پس صد پرده پنهان است رخسارت
برون آ، تا فشاند محتشم نقد دل و جان را
به یک نظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

(ت ۲۲۰؛ چ ۳۳۶؛ ص ۸۶؛ م ۳۵۴ـ۳۵۵)

۲۶

نخل قد خم گشته که پروردهٔ درد است
بارش دل پر خون و گلش چهرهٔ زرد است
صد ساله وصال تو مرا می‌رسد ای ماه
گر مرهم هر خسته به اندازهٔ درد است

خاک که ز جولان سمندت شده بر باد
کان زلف مشوش دگر آلودهٔ گرد است
دل کز خرد و صبر و سکون صاحب خیل است
از تفرقهٔ عشق تو فرد است که فرد است
[۵] منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست
عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
ای دل حذر از بادیهٔ عشق که چون باد
سرگشته در آن ناحیه صد بادیه‌گرد است
ای محتشم، آن شمع بتان را چه تفاوت
گر اشگ تو گرم است، وگر آه تو سرد است

(ت ۲۲۱-۲۲۲؛ چ ۳۳۷؛ ص ۸۹؛ م ۳۵۷)

۲۷

با من بدی امروز، ز اطوار تو پیداست
بدگو، سخنی گفته، ز گفتار تو پیداست
هست آینهٔ تیره‌دلان صورت خوبت
این صورت از آینهٔ رخسار تو پیداست
آن نکتهٔ سربسته که مستی است بیانش
زآشفتگی بستن دستار تو پیداست
از خون یکی کرده‌ای امروز صبوحی
از سرخوشی نرگس خونخوار تو پیداست
ساغر زده میآیی و کیفیت مستی
از بی‌سر و سامانی رفتار تو پیداست[1]

---

۱. این بیت در «م» نیست.

[۵] پر صید شکاری به نظر کرده‌ای امروز
از غمزهٔ صیدافکن پرکار تو پیداست[1]
داری سر آزار، که تهدید نهانی
از جنبش لبهای شکربار تو پیداست
دزدیده به هم برزده‌ای خاطر جمعی
از درهمی طرهٔ طرار تو پیداست
در حرف زدن محتشم از حیرت آن رو
رفته است شعور تو، ز اشعار تو پیداست

(ت ۲۱۹؛ چ ۳۳۵؛ ص ۹۲-۹۳؛ م ۳۵۲)

۲۸

گوی میدان محبت سر اهل نظر است
گرد این عرصه مگردید که سر در خطر است
سینهٔ تنگ پر از آه و تُنُک پردهٔ راز
چون کنم آه که یك پرده و صد پرده‌در است
چو هنر سوز تو گر دود برآرد ز جهان
که بسوزی تو و دود از تو نخیزد هنر است
گشت دیر آمدن صبح وصالم گویی
که شب هجر مرا صبح قیامت سحر است
[۵] مژده ای دل که به قصد تو مهی بسته کمر
که کمر بستهٔ او صد مه زرین کمر است
غیر میرد به تو هرگاه قرینم بیند
این چه فرخنده قران‌های سعادت اثر است

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

تیغ بر کف چو کنی قصد سر مشتاقان
بر سر محتشم‌آ، کز همه مشتاق‌تر است

(ت ۲۱۶؛ چ ۳۳۲؛ ص ۷۶؛ م ۳۴۶)

۲۹

آهوی چشم بتان، چشم تو را نخجیر است
چشم صیدافکن تو آهوی آهوگیر است
کرده تیره نگهت را سبک آهنگ به جان
صف مژگان درازت که پر آن تیر است
تا خطت یافته تحریر رخ ساده‌رخان
پیش رخسار تو نقشی است که بی‌تحریر است[1]
رتبهٔ عشق رقیب از نگهش یافته‌ای
که ز نظّارهٔ او رنگ تو بی‌تغییر است
[۵] کرده صد کار فزون نالهٔ من در دل توست
چه کند آنچه نکرده است همین تأثیر است
در مهمّات اسیران که به جان درگروند
آنچه تقصیر در آن نیست تو را تقصیر است
محتشم کرد سراغ دل از آن سلسله مو
گفت دیوانگیی کرده و در زنجیر است

(ت۲۲۲؛ چ ۳۵۲-۳۵۳؛ ص ۸۹-۹۰؛ م ۳۵۷)

۳۰

کنون که خنجر بیداد یار خونریز است
کجاست مرد که بازار امتحان تیز است

---

۱. این بیت در «م» نیست.

دلم ز وعدهٔ شیرین‌لبی است در پرواز
که یاد کوهکنش به ز وصل پرویز است
ز من چه سرزده، ای سرو نوش‌لب، که دگر
سرت گران و حدیثت کنایه‌آمیز است
منه فزونم از این بار جور بر خاطر
که پیک آه گران‌خاطران سبک‌خیز است
[۵] کشاکش رگ جانم شب دراز فراق
ز سرگرانی آن طرهٔ دلاویز است
به این گمان که شوم قابل ترحم تو
خوشم که تیغ جهانی به خون من تیز است
چو محتشم، سخن از قامتت کند بشنو
که گاه گاه سخنهای او بهانگیز است

(ت ۲۲۱؛ چ ۳۳۶-۳۳۷؛ ص ۸۸-۸۹؛ م ۳۵۶-۳۵۷)

۳۱

زخم جفای یار که بر سینه مرهم است
از بخت من زیاده و از لطف او کم است
کودک‌دل است و کوچه‌دو و لعب‌دوست لیک
در قید اختلاط ز قید معلم است[۱]
پنهان گلی شکفته در این بزم کان نگار
خود را شکفته دارد و بسیار درهم است
شد مست و از تواضع بی‌اختیار او
در بزم شد عیان که نهان با که همدم است

۱. ت: درقید اختلاط رقیب معظم است.

[۵] ترسم برات لطف گدایی رسد به مهر
کان لعل خاتمی است که در دست حاتم است
از گریه‌های هجر شکست بنای جان
موقوف یک نم دگر از چشم پر نم است
هر صبحدم من و سر کوی بتان بلی
شغلی است این که بر همه کاری مقدم است[1]
با این خصایل ملکی، بر خلاف رسم،
باید که سجدهٔ تو کند هر که آدم است
با غم که جان در آرزوی خیر باد اوست
گفتار محتشم، همه دم خیر مقدم است

(ت ۲۱۸-۲۱۹؛ چ ۳۴۲-۳۴۳؛ ص ۸۲-۸۳؛ م ۳۵۱-۳۵۲)

۳۲

این چه چوگان سر زلف و، چه گوی ذقن است
این چه ترکانه قباپوشی و، لطف بدن است
این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست
وین چه چشم است که با اهل نظر در سخن است
این چه خال است که قیمت شکن مشک ختاست
وین چه جعد است که صد تعبیه‌اش در شکن است
این چه رخشنده عذار است که از پرتو آن
آه انجم شررم شمع هزار انجمن است
[۵] این چه غمزه است که چشم تو ز بی‌باکی او
مست و خنجرکش و عاشق‌کش و مردم‌فکن است

۱. این بیت در «ت» نیست.

وای بـــر جـــان اســیران تــو گــر دریــابند
از نگــه کــردنت آن شیوه که مـخصوص مـن است
مـحتشم، تـا بـودت جـان، مشـو از دوست جـدا
کـــاین جـدایـی سـبب تـفرقهٔ جـان و تـن است

(ت۲۱۸؛ چ ۳۳۴؛ ص ۸۱ - ۸۲؛ م ۳۵۱)

۳۳

آنـچه هـر شب بگـذرد از چـرخ فـریاد مـن است
وآنچه آن مـه را بـه خـاطر نگـذرد یـاد مـن است
آنــچه بــر مــن کـارها را سـخت مـی‌سازد مـدام
بــی‌ثباتی‌های صـــبر سست‌بـــنیاد مــن است
عشـق مـی‌گوید ز مــن قـصر بـلا عـالی بناست
هــجر مــی‌گوید بـلی امـا بـه امـداد مـن است
مــــی‌گریزد صـید از صـیاد یـا رب از چـه رو
دایــم از مــن مــی‌گریزد آن کـه صـیاد مـن است
[۵] من ز در بیرون و اهل بـزم از ایـن در پـیچ و تـاب
کان پری را چشم بر در، گـوش بـر داد مـن است
امشـبم مـحروم از او امــا بسـی شـادم که غیر
ایــن گـمان دارد کـه او در وحـدت‌آباد مـن است
از شعف هردم کـه نـظم مـحتشم سنجید، گـفت
آن که خواهد گور خسـرو کـند، فـرهاد مـن است

(ت۲۲۰ - ۲۲۱؛ چ ۳۳۶؛ ص ۸۶ - ۸۷؛ م ۳۵۵)

۳۴

بـــر درت کــانجا سـیاست مــانع از داد مــن است
آن کــــه بـی‌زنجیر در بـند است فـریاد مــن است

آن کـه مـی‌گردد مـدام از دور بـاش خشـم و کـین
دور دور از بــارگاه خــاطرت، یــاد مــن است
ای خوش آن مشکل که چون خسرو نـدانـد حـل آن
طـبع شـیرین بشکـفد کـاین کـار فـرهاد مـن است
دادن از روی زمـین خــاک بـنی‌آدم بـه بـاد
کـمترین بـازیچهٔ طـفل پـریزاد مـن است
[۵] در جهان خاکـی کـه هـرگز تـر نگـردد جـز بـه اشک
گـر نشـان جـویند از آن خـاک غـم‌آباد مـن است
آن کـه پـای مـرغ دل مـی‌بندد از روی هـوا
طـبع سـحرانگـیز وحشـی‌بند صـیاد مـن است
انس آن بـد الفت پـیمان گسـل بـا مـحتشم
هـمچو پـیوند طـرب بـا جـان نـاشاد مـن است

(ت ۲۲۱، ج ۳۴۳ ـ ۳۴۴؛ ص ۸۷؛ م ۳۵۵ ـ ۳۵۶)

۳۵

دوستم با تـو بـه حـدی کـه ز حـد بیرون است
دشمنم نـیز بـه نـوعی کـه ز شـرح افـزون است
مـعنی دوسـتی از گـفت و شـنو مستغنی است
صورت دشـمنی آن بـه کـه نگـویم چـون است
دامـن عـصمت گـل چـون درد از صحبت خـار
اشک بـلبل نـتوان گـفت چـرا گـلگون است
پای خسـرو اگـر از دست طـمع در گـل نـیست
کـوهکن تـا کـمر از گـریه چـرا در خـون است

[۵] وادی رشک، مقامی است که از بوالعجبی
لیلی آنجا به صد آشفتگی مجنون است
دارد از دست رقیبان دلی از بیم، دو نیم
پیک لیلی که ز حی پیک ره هامون است
بوالهوس راست ز خوبان طمع بوس و کنار
ور نه عاشق به همین گفت و شنو ممنون است
ترسم آخر کندت عاشق و مفتون رقیب
فلک این نوع که بر رغم من محزون است .
محتشم، بشنو و در عذر جفاها مشنو
سخن او که یک افسانه و صد افسون است

(ت ۲۱۹؛ چ ۳۳۵؛ ص ۸۳ - ۸۴؛ م ۳۵۳)

۳۶

پای یکی به علت ادبار نارو است
رخش یکی به عرصهٔ اقبال در دو است
در آفتاب وصل، یکی گرم اختلاط
قانع یکی ز دور به یک ذره پرتو است
اما از این چه غم که کهن دوستدار او
در خاطرش نشسته‌تر از عاشق نو است
شطرنج غایبانهٔ شیرین به کوهکن
در دل به صد شکفتگی نرد خسرو است
[۵] زندان هجر او چه طلسمی است کاندر آن
نه طاقت نشست و نه راه به‌در رو است

اعــجاز عشــق بـین کـه تـمنای هـندویی
پــاینده دار نــام شــهنشاه غــزنو است

مــعلوم قــدر دانــهٔ اشک تــو مـحتشم
جایی چنان که خرمن جانها به یک جو است

(ت ۲۱۹؛ چ ۳۳۴ ـ ۳۳۵؛ ص ۸۳؛ م ۳۵۲)

۳۷

غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته است
پـیش تـیرت دو دل امروز نشان سـاخته است

در حـضور مـن و رسـوای دگـر غـمزه تـو را
از اشـــارات دو ابـرو دو زبـان سـاخته است

هـــر نگـاهت ز ره شـعبده یک پـیک نـظر
بـه دو اقـلیم دل از سحر، روان سـاخته است

جــنبش گـوشهٔ ابـروی تـو در پـهلوی غـیر
پـر دلی را هـدف تـیر و کـمان سـاخته است

[۵] در مـــزاج تـــو اثـــر کـرده هـوایـی و مـرا
سـرعت نـبض گـمان آگـه از آن سـاخته است

نــظر غــیر کــه پــاس نگـــهم مـــی‌دارد
چـــهرهٔ راز مـــرا از تــو نـهان سـاخته است

مـــی‌توان ســـاختن از دیــدهٔ غـــماز نـهان
نـیم نـازی کـه اسـیر تـو بـدان ساخته است

غـیر اگـر جـرعه‌ای از پند نداده است تـو را
سرت از صحبت یـاران کـه گـران سـاخته است

غم عشق تو که خو کرده به جانهای عزیز
سخت با محتشم سوخته‌جان ساخته است

(ت ۲۱۴؛ چ ۳۴۲؛ ص ۷۱؛ م ۳۴۳)

۳۸

حرف عشقت مگر امشب ز یکی سر زده است
که حیا این‌همه آتش به گلت در زده است
زده جام غضب آن غمزه مگر غمزده‌ای
طاق ابروی تو را گفته و ساغر زده است
شعلهٔ شمع جمالت شده بر هم زده آه
مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است
خونت از غیرت اشک که به جوش است که باز
گل تبخاله ز شیرین رطبت سر زده است
[۵] گشته آه که تو را سلسله‌جنبان عتاب
کان سیه سلسه بی‌تاب و به هم بر زده است[۱]
می‌گذشتی و ز میغ مژه خون می‌بارید
که به حیران شده‌ای چشم تو خنجر زده است
جیب جانش ز من اندر خطر است آن که چنین
دامن سعی به راه طلبت بر زده است
حاجبت کرده کمان زه مگر از کم‌حذری
داد جرأت‌زده‌ای قصر تو را در زده است
خوش حریفی است که در وادی عشقت همه جا
خیمه با محتشم از لاف برابر زده است

(ت ۲۱۳-۲۱۴؛ چ ۳۳۰؛ ص ۶۹-۷۰؛ م ۳۴۲)

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۳۹

در ظـــل هــمایی کــه بــر او مــیل جــهانی است
مـرغان «اولی الاجـنحه[1]» را خـوش طـیرانـی است
وز حســـــرت آن طـــایر بـــی‌بال و پـــری را
خـوش دل‌شکــن آهـنگی و دل‌کــاه فـغانی است
پـــر گـــرم مـران ای بت سـرکش کــه بــه راهت
در هـــر قـــدم افـتاده ز پـا سـوخته‌جانی است
بـــرتاب عـــنان خـــود از ایـــن راه کــه در پــی
دیــوانــهٔ بــی‌دهشت گــیرنده عــنانی است
[۵] مســـتغرق وصـــل است کســـی از تــو کــه او را
از وصـل و فـراق تـو نـه سـود و نـه زیـانی است
تــمییز مـــن و غـــیر حـــوالت بـــه نـظر کـن
کــاندر رخ هــر عــاشقی از عشــق نشـانی است
گـــو قـــهر بـــه اغـــیار مکـــن بـــهر دل مـــن
آن شـــوخ کــه در هـر غـضبش لطـف نـهانی است
آهســـته خـــدنگی زد و از ســـینه گـــذر کـرد
جـــنبش ده ایـــن تـــیر چـــه پـرزور کـمانی است
طـــــرز ســـخن مـــحتشم از غـــیر مـــجویید
کاین لهجهٔ خاصی است که مخصوص زمانی است

(ت ۲۱۵؛ چ ۳۴۵؛ص ۷۳؛ م ۳۴۴ـ۳۴۵)

۴۰

کـمر بـه کـین تـوای دل چـو یـار جانی بست
گـمان مـدار کـه دیگـر کـمر تـوانـی بست

---

۱. اشاره به آیهٔ (۱) سورهٔ فاطر.

بـه بـزم وصـل قـدم چـون نـهم کـه عـصمت او
گشـــود دست و مـــرا پـای کـامرانـی بست
دری کـه دیـده بـه روی دلم گشـود ایـن بـود
کـه عشـق آمـد و درهـای شـادمانی بست
گـر از خـمار دهـم جـان عـجب مـدار ای دل
کـه سـاقی از لب مـن آب زنـدگانی بست
[۵] رخ از دریـچهٔ مـعنی گشـود آن کـه بـه نـاز
مـیان حسـن و نـظر سـدّ «لن تـرانـی» بست
شکست سـاغر دل را بـه صـد مـلامت و بـاز
بـه دسـتیاری یک عشـوهٔ نـهانی بست
بـه نـیم مـعذرتی آن هـم از زبـان فـریب
در هـزار شکـایت ز نکـته‌دانـی بست
چو کرد قـصد نگـه، کـار غـیر سـاخت نـخست
کـه چشـم او بـه فـریب از نگـاهبانی بست
به عرض عشق نهان، مـحتشم زبـان چـو گشـود
مـیانهٔ مـن و او راه هـمزبانی بست

(ت ۲۱۶-۲۱۷؛ چ۳۳۲؛ ص ۷۷-۷۸؛ م ۳۴۸)

۴۱

چـو نـاز او بـه مـیان تـیغ دلسـتانی بست
سـر نـیاز بـه فـتراک بـدگمانی بست
بـه رخش جـور چـو داد از شکست عـهد عـنان
بـه بـاد طـاقت مـا عـهد هـم‌عنانی بست

به بحر هجر چو لنگر شکست کشتی جان

اجل ز مرحمت احرام بادبانی بست[1]

ز پای گرگ طمع دست حرص بند گشود

چو ناز او کمر سعی در شبانی بست[2]

[۵] تو از طلب به همین یأس لب مبند که یار

زبان یک «ارنی» گو به «لن ترانی» بست[3]

تو ای سوار که بردی خراب غارت ما

بیا که دزد هوس دست کاروانی بست

به روی من تو در مرگ نیز نگشایی

اگر توان در تقدیر آسمانی بست

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی

شوی ز کرده پشیمان به هم توانی بست

رقیب بار سکون بر در تو گو بگشا

که محتشم ز میان، رخت زندگانی بست

(ت۲۱۶؛ چ ۳۳۲ ـ ۳۳۳؛ ص ۷۷؛ م ۳۴۷)

۴۲

منتظری عمرها، گر به گذاری نشست

آخر از آن ره بر او، گرد سواری نشست

هر که ز دشت وجود، خاست در این صیدگاه

بهر وی اندر کمین، شیر شکاری نشست

---

۱. ۲. این دو بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

۳. چ: زبان یک از پی ارنی و لن ترانی بست.

گـرد تـو را چـون رسـاند فـتنه به میدان دهـر
هر که سر فـتنه داشت رفت و بـه کـاری نشست
چـــون بـــه مـــیان آمـــدی شـاهسوار اجـل
تـیغ بـه دست تـو داد خـود بـه کـناری نشست
[۵] خـاک مـرا گـر چـه داد عـاشقی تـو بـه بـاد
هـــیچ ازیـــن رهگـذر بـر تـو غـباری نشست
در قـــدح عشـــق ریـــز، بـــادهٔ مـرد آزمـای
کـز سـر دعـوی بـه بـزم، بادهگساری نشست
مـــحتشم خســـته را، پـــر بـــه ره انـــتظار
چهره به خـون شـد نگـار، تـا بـه نگـاری نشست

(ت ۲۱۶؛ چ ۳۴۶؛ ص ۷۵؛ م ۳۴۶-۳۴۷)

۴۳

امشب ای شمع طرب دوست کـه هـمخانهٔ تـوست؟
هـجر بـال و پـر مـا بسته کـه پـروانـهٔ تـوست؟
مـن گـل‌افشـان کـن کـاشانهٔ خـویشم بـه سـرشک
کـــه بـه خـار مـژه جـاروبکش خـانهٔ تـوست؟
مـن خـود از عشـق تـو مـجنون کـهن سـلسله‌ام
کـه ز نـو شـهر بـه هـم بـرزده دیـوانهٔ تـوست؟
دل ویـــران مـــن ای گـــنج طـرب رفـته بـه بـاد
دل آبـــاد کـــه ویـــران شـــده ویـرانـهٔ تـوست؟
[۵] مـــن ز بـــزمت شـــده از بـــادیه‌پیمایانم
بـــاده پـیما کـــه در آن بـزم ز پـیمانهٔ تـوست؟

مـــن ز افســـانهٔ غـــم رفـــته بـه خـواب اجـلم
تـا ز سـر، خـواب کـه بیرون کن افسانهٔ تـوست؟
مـحتشم، حـیف کـه شـد مـونس غـیر آن دلدار
کـــه انـــیس دل و جـــان مـن و جـانانهٔ تـوست؟

(ت ۲۱۴؛ چ ۳۴۳؛ ص ۷۰ـ۷۱؛ م ۳۴۲ـ۳۴۳)

۴۴

حســن کـه تـابان ز سـراپـای تـوست / جـــوهرش از گـوهر یکـتای تـوست
نـــاز کـــه غـــارتگر مـلک دل است / مـــملکت‌آشوب ز بـــالای تـــوست
غـــمزه کـــه جـادوگر مـردم‌رباست / ســـرمه‌کش نـرگس شـهلای تـوست
جلوه کـه نـخلی است ز بستان حسـن / دست‌نشـــان قـــد رعـــنای تـوست
[۵] عشـوه کـه موجی ز محیط صفاست / غـــرق فـــنون از حـرکتهای تـوست
فـتنه کـــه او ســـلسله‌بند بـلاست / بـــندی گـیسوی سـمن‌سای تـوست
سـحر کـازو پنجهٔ دستان قـوی است / شـــانه‌کش زلف چـــلیپای تـــوست
نـطق کـه شـمع لگـن زنـدگی است / زنـــده بـه لعـل سـخن‌آرای تـوست
مـحتشم خسته کـه مشتی خس است
مـــوج‌خور بـــحر تـــمنای تـــوست

(ت ۲۲۲؛ چ ۳۳۷؛ ص ۹۰؛ م ۳۵۷ـ۳۵۸)

۴۵

مـــهر کـه سـرگرم مـه روی تـوست / مشـــعله‌گـردان سـر کـوی تـوست
مـــه کـــه بـــود صـیقلیش آفـتاب / آیـــــنه‌دار رخ نـــیکوی تـــوست
ســـرو جـــوان بـــا هـــمه آزادگـی / پـــیر غـــلام قـــد دلجـوی تـوست
غـنچه کـه گـویی دهـنش گشته گـوش / نکـته‌کش از لعـل سـخنگوی تـوست

[۵] مشک ختن کامده خاکش عبیر — خاک ره جعد سمن‌بوی توست
آهوی شیرافکن چشم بتان — تیر نظر خوردهٔ آهوی توست
مرغ دل محتشم خسته را
خانه، کمانخانهٔ ابروی توست

(ت ۲۲۲؛ چ ۳۳۸؛ ص ۹۱؛ م ۳۵۸)

۴۶

گرچه بیش از حدّ امکان التفات یار هست
رشک هم چندان که ممکن نیست بر اغیار هست
نیست بس آمیزشت با غیر کز وصل مدام
نیست زآن جانب نیاز و ناز هم در کار هست[1]
زود ای خسرو مران فرهاد را کاینجا اگر
کارفرما طبع شیرین هست و دیگر کار هست[2]
در عماری گر چه لیلی خود به مجنون رخ نماست
احتیاجی هم به امداد عماری دار هست[3]
[۵] زخم نوک خار را با خود ده، ای بلبل، قرار
کاندر این بستان گل بی‌خار را هم خار هست
بر سر میدان عشق آن دم که گیر و دار نیست
صد سر از بهر سیاست بی‌گنه بردار هست[4]
اضطرابم دار معذور ای پری کانجا که تو
در ظهوری جنبش اندر صورت دیوار هست
صبرم آن مقدار می‌فرما که می‌خواهد دلت
گر زمان حسن می‌دانی که این مقدار هست

۱ تا ۴. این چهار بیت در «چ» نیست.

صحبت یاران غنیمت دان که در گلزار حسن
هست شور بلبلان چندان که گل در بار هست[1]

[۱۰] چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی
عشق اگر کم نیست ای گل، حسن هم بسیار هست

گوش اهل عشق از نظم غزل بی‌بهره نیست
تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

(ت ۲۲۰؛ چ ۳۳۵-۳۳۶؛ ص ۸۴-۸۵؛ م ۳۵۳-۳۵۴)

۴۷

دلت امروز به جا نیست دگر چیزی هست
سنبلت را سر ما نیست دگر چیزی هست

آن که دیشب بد من گفت و ز بزمش راندی
از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست

طوطی نطق حریفان همه لال است و به کس
خلقت آیینه‌نما نیست دگر چیزی هست

بزم خالی است ز نامحرم و از چهرهٔ راز
خاطرت پرده‌گشا نیست دگر چیزی هست

[۵] سخنت با من و چشمت که سراپاست نگاه
بر من بی‌سر و پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفت این همه ناز است دگر چیزی نیست
غمزه‌اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این‌همه تلخی و ترش ابرویی
ناز آن حورلقا نیست دگر چیزی هست

(ت ۲۱۵-۲۱۶؛ چ ۳۳۱-۳۳۲؛ ص ۷۴-۷۵؛ م ۳۴۶)

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۴۸

در هم است آن بت طنّاز نمی‌دانم چیست
ملتفت نیست به من باز نمی‌دانم چیست

بود دی بنده‌نواز آن مه و امروز از ناز
کرده قانون دگر ساز نمی‌دانم چیست

گوشهٔ چشم به من دارد و مخصوصان را
می‌کند سوی خود آواز نمی‌دانم چیست

صد ره افتاد نگاهش به غلط جانب من
این نگاه غلط انداز نمی‌دانم چیست

[۵] من گمان زد به گنه وان بت بدخو کرده
با حریفان، جدل آغاز نمی‌دانم چیست

راز در پرده و اهل غرض استاده خموش
غرض از پوشش این راز نمی‌دانم چیست

محتشم سر به گریبانِ حیل برده رقیب
فکر آن شعبده‌پرداز نمی‌دانم چیست

(ت ۲۱۵؛ چ ۳۵۵ـ۳۵۶؛ م ۳۴۵)

۴۹

رفته مهر از شکرت در شکرستان تو کیست
ما ز دوریم مگس‌ران مگس خوان تو کیست

من ز سودای تو دیوانهٔ صحرا گردم
بندی سلسلهٔ زلف پریشان تو کیست

نغمه‌سنج پر تیرت منم از یک سر تیر
سینه آماج کن ناوک پران تو کیست

مـن خـود از زخـم غـمت مـی‌شکفانم گـل داغ
غـــنچهٔ دل شکـــفاننده ز پـیکان تـو کـیست

[۵] بـــه فـــغان تـاب کش تـیر عـتاب تـو مـنم
بـه سـرشک آب ده خـنجر مـژگان تـو کـیست[1]

دامــن آلاست ز اشک مـن مـجنون در و دشت
اشک‌پـالای خـود از گـوشهٔ دامـان تـو کـیست

مـــحتشم رانـــدهٔ بـــزمت شـده از نـادانـی
هـــمدم انـــجمن‌آرای سـخندان تـو کـیست

(ت۲۱۴؛ چ۳۳۰؛ ص۷۰؛ م۳۴۲)

۵۰

گر چـه پـای بـندی عشق تـو بـی زنـجیر نـیست
از گـریزش نـیز غـافل بـودن از تـدبیر نـیست

در تـصرف کـوش تـا عشـقم شـود کـامل عـیار
کانچه مس را زر تواند ساخت جز اکسیر نیست

حســن افسـون است و دل افسـون‌پذیر، امـا اگـر
نیست افسون دم، در افسـون ذره‌ای تأثیر نـیست

صـید را هـر چـند زور خـود بـرون آرد ز بـند
در طـــریق ضـبط او صـیاد بـی‌تقصیر نـیست

[۵] پـــر بـــرای مـرهمی خـوارم مکـن کـاندر دلم
خـار خـاری هست امـا زخـم تـیغ و تـیر نـیست

ز اعـتماد ایـن کـه در زلفت بـه یک تـارم اسـیر
چندم آری در جنون، این تار خود زنـجیر نـیست

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

سرمده خیل ستم را در دل من چون هنوز
یکسر این کشور تو را در قبضهٔ تسخیر نیست
صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار
ای دل وحشی که این صیاد وحشی‌گیر نیست
در وصال اسباب جمع و، محتشم محروم از او
وصلت معشوق و عاشق گوییا تقدیر نیست

(ت ۲۱۸؛ چ ۳۴۴؛ ص ۸۰؛ م ۳۵۰)

۵۱

بی تصرف حسن را در هیچ دل تأثیر نیست
بی‌وجود[1] کیمیاگر نفع در اکسیر نیست
کلک مانی سحر کرد و بر دلی ننهاد بند
کانچه مقصود دل است از حسن، در تصویر نیست
دست عشقت کز تصرفهای کامل کوته است
هست دامنگیر من اما گریبانگیر نیست
شهر را کردن حصار و بر ظفر دادن قرار
دخل در تسخیر می‌دارد ولی تسخیر نیست
[۵] قلعهٔ دل سالم از کوته‌کمندیهای[2] توست
ور نه در امداد خیل حسن را تقصیر نیست
شاه عشقت با همه کامل عیاریها زده
سکه‌ای در کشور دل کایمن از تغییر نیست
بند نامضبوط و صید بسته قادر بر نجات
صیدبند ایمن که پای صید بی‌زنجیر نیست

---

۱. چ: بیوقوف
۲. ت: بلندیهای

عشــقت از مــعماری دل دور دارد خــویش را
ایــن کـهن ویــرانـه گـویا قـابل[1] تـعمیر نـیست
از تــو دارم مــحتشم دیگــر شکــایتها ولی[2]
جــمله را گــنجایش انـدر حـیز تـقریر نـیست

(ت ۲۱۷-۲۱۸؛ چ ۳۴۳؛ ص ۷۹-۸۰؛ م ۳۴۹)

۵۲

گــر بــا تــوام ز دیــدن غـیرم گـزیر نـیست
ور دورم از تــو خــاطرم آرام‌گــیر نــیست
در هــجر ایــنچنینم و در وصــل آنــچنان
خوش آن که هجر و وصل تواش در ضمیر نیست
بــیمار دل بــه تـرک تـو صـحت‌پذیر هست[3]
امــا بــلاست ایــن کـه نـصیحت‌پذیر نـیست
فــرهاد زهــر پــرور چشــم حـقارت است
امــا بــه دیــدهٔ دل شــیرین حـقیر نـیست
[۵] خســرو حــریص تـاختن رخش شـور هست
امــا حــریف سـاختن جـوی شـیر نـیست[4]
در زیــر خــنجر اجـلش شکـر واجب است
صـیدی کـه او بـه قـید مـحبت اسـیر نـیست
در ســینه خــارخــار اشــارات او بـه غـیر
زخمی است محتشم که کم از زخـم تـیر نیست

(ت ۲۱۸؛ چ ۳۴۶؛ ص ۸۰-۸۱؛ م ۳۵۰)

---

۱. چ: لایق
۲. چ: بلی
۳. ت، چ: نیست.
۴. این بیت در «م» نیست.

۵۳

بــا بـد آمـوزت مگـر قـانون الفت سـاز نـیست
کـامشبت تـیر تـغافل در کـمان نـاز نـیست

مرغ دل کامد به سویت چون کنم ضبطش که هیچ
رشـته‌ای بـر پـای ایـن گنجشک نو پـرواز نیست

ای اجل چندان که خواهی کامرانی کن که هست
دشت پر صید و خطا در شست صید انداز نیست

کـرده از بـی اخـتیاریهای مسـتی امشـبم
مـخزن رازی کـه خـود هـم مـحرم آن راز نـیست

[۵] بس کـه دل گـم گشـته در نـخجیرگاه دلبـران
نیست گنجشگی که در چنگال صد شهباز نیست

عشـوه مـی‌خواهـد بـه آن بـزمم کشاند مو کشان
نـاز مـی‌گوید مـرو، زحـمت مکش، در بـاز نـیست

مـحتشم، فـریاد مـی‌کن تـا بـه تنگ آرد کـه هست
داد زن، چـندان کـه گوش کس بـر ایـن آواز نـیست

(ت ۲۱۷؛ چ ۳۳۳-۳۳۴؛ ص۷۹؛ م ۳۴۹)

۵۴

هـر چـند خـون عـاشق صـادق حـلال نـیست
در خـون مـن گـرفت بـه آن خـرد سـال نـیست

حسـنش امـان یک نگـهم بـیشتر نـداد
در حسـن آدمـی‌کش او اعـتدال نـیست

دی وقت رانـدن مـن از آن بـزم، بـوده مست
کـامروز بـر رخش اثـر انـفعال نـیست

شـاخ گـلی اگـر چـه هـنوز ای پسر کـجاست
سـروی کـه در ره تـو سـرش پـایمال نـیست

[۵] مـاه نـوی، ولی بـه ظـهور تـو از بـتان
یک آفـتاب نـیست کـه او را زوال نـیست

از یک هـلال اگـر چـه نـه‌ای بـیشتر هـنوز
یک سینه نیست کز تو بر او صد هلال نیست[1]

حسن تـو راست زیـر نگـین صـد جـهان جـمال
یک دل حریف این همه حسن و جـمال نـیست

از سـادگی دمـی ز تـو صـد لطـف مـی‌کنم
خـاطر نشـان خـود کـه تـو را در خـیال نیست

خود را بـه‌عمد بـهر چـه مـی‌افکـنی بـه خـواب
ز افسـانهٔ مـنت اگـر امشب مـلال نـیست

[۱۰] بـرداشـته است بـهر نـثار تـو چشـم مـا
چـندان گـهر کـه در صـدف احـتمال نـیست

قـدت هـلال وار خـمیده است در شـباب
بر غیر عشـق، مـحتشم ایـن حـرف دال نـیست

(ت ۲۲۱؛چ ۳۴۵ ص ۸۷-۸۸ م ۳۵۶)

۵۵

ای گـل امـروز اداهـای تـو بـی‌چیزی نـیست
خـندهٔ وسـوسه‌فرمای تـو بـی‌چیزی نـیست

مـی‌زند غـیر در صـلح بـه مـن، چـیزی هست
وانـدر ایـن بـاب تـقاضای تـو بـی‌چیزی نیست

---

۱. این بیت در «م» نیست.

می‌دهی پهلوی خاصان به اشارت جایم
این خصوصیت بیجای تو بی‌چیزی نیست
من خود ای شوخ گنهکارم و مستوجب قهر
با من امروز مدارای تو بی‌چیزی نیست
[۵] فاش در کشتن من گر چه نمی‌گویی هیچ
جنبش لعل شکرخای تو بی‌چیزی نیست
رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان
پیچش زلف سمن‌سای تو بی‌چیزی نیست
محتشم، زان ستم‌انگیز[1] حذر کن کامروز
اضطراب دل شیدای تو بی‌چیزی نیست

(ت ۲۱۵؛ چ ۳۳۱؛ ص ۷۴؛ م ۳۴۵)

۵۶

در این کز دل بدی با من، شکی نیست — که خوبان را زبان با دل یکی نیست
چو نی یک استخوانم نیست در تن — که بر وی از تو زخم ناوکی نیست
به هر دردم که خواهی مبتلا کن — که ایوب تو را صبر اندکی نیست
رموز نالهٔ بلبل که داند — در این گلشن که مرغ زیرکی نیست
[۵] دلم از دست طفلی ترک سر کرد — که بی آسیب تیغش تارکی نیست
نه از غالب حریفی‌های حسن است — که یک عالم حریف کودکی نیست
در وارستگی در قلزم عشق — مجو کاین بحر مهلک را تکی نیست
اگر مرد رهی راه فنا پوی — که سالک را از این به مسلکی نیست
مرنجان محتشم را کاو سگ توست
سگی کاندر وفای او شکی نیست

(ت ۲۲۲-۲۲۳؛ چ ۳۴۷؛ ص ۹۲؛ م ۳۵۹)

---

۱. چ، ص: ستم اندیش

۵۷

آیـنهٔ جـان بـجز آن روی نـیست / سـلسلهٔ دل بـجز آن مـوی نـیست
رخ اگـر ایـن است کـه آن ماه راست / روی دگـر مـاه‌وشان روی نـیست
قـد اگر این است که آن سرو راست / سـرو سـهی را قـد دلجـوی نـیست
نکـهت اگـر نکـهت گـیسوی اوست / یک سـر مـو غـالیه را بـوی نـیست
[۵] گـر سـخن ایـن است کـه او مـی‌کند / در هـمه عـالم دو سـخنگوی نـیست
خـوی بـد از فـتنه‌گـری‌های اوست / یـار بـه از دلبـر بـدخوی نـیست
محتشم از جـان چـو سگ کـوی اوست
آه چـرا بـر سـر آن کـوی نـیست

(ت ۲۲۲؛ چ ۳۴۶-۳۴۷؛ ص ۹۱؛ م ۳۵۸-۳۵۹)

۵۸

خاطری جمع ز شبه آن که تو مـی‌دانی داشت
کـاین‌قدر حسـن بـه یک آدمـی ارزانی داشت
حسـن آخـر بـه رخ شـاهد یکـتای ازل
عـجب آیـینه‌ای از صـورت انسـانی داشت
دهـر کـز آمـدنت داشت بـه این شکـل خبر
خـنده‌ها بـر قـلم خـوش‌رقم مـانی داشت
وهـم کـافر شـد و حـیران تـو گـفت آن را نیز
که نـه هـرگز نگـران گشت و نـه حـیرانی داشت
[۵] دلم آن خـاصه چـمن نـاشده زان شـوخ هـنوز
حکـم یـیلاق قـروق کـردهٔ سـلطانی داشت[1]
مـاه را پـاس تـو در مشـعله گـردانـی بست
مـهر را بـزم تـو در مـجمره سـوزانـی داشت

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

زود بـر رخـصت خـود کـلک پشـیمانی رانـد
شـاه غیرت کـه دل از وی خط تـرخانی داشت
خـونم افسـوس کـه از عـهد پشیمانی ریخت
کـه نـه افسـوس ز قـتلم نـه پشـیمانی داشت
مـحتشم از هـمه خـوبان سـر زلف تـو گـرفت
در جـنون بس‌کـه سـر سـلسله‌جنبانی داشت

(ت ۲۱۳؛ چ ۳۴۵ـ۳۴۶؛ ص ۶۹؛ م ۳۴۱)

۵۹

بـود شهری و مـهی، آن نـیز مـحمل بست و رفت
کرد خود بدمهری و، تهمت به صد دل بست و رفت
بـــرد مـــحمل‌بندی لیـــلی ز یـــاد روزگـــار
مـحملی کـز نـاز آن شـیرین‌شمایل بست و رفت
تـــا نگـــردم گِـــرد دام زلف دیگـــر مـــهوشان
پـای پـروازم بـه آن مشکـین‌سلاسل بست و رفت
دل بـه راه او چـو مـرغ نـیم بسـمل مـی‌طپید[1]
او به فتراک خودش چون صید بسمل بست و رفت
[۵] تـا گشـاید بـر کـه از نـاقابلانِ درد خـویش
چشم لطفی کز مـن آن بـی‌درد غـافل بست و رفت
خود در آب چشم خـویشم غـرق، مـی‌سوزم کـه او
غافل از سیلی چـنین پُـر زور مـحمل بست و رفت
لال بـادا مـحتشم بـا هـمدمان، کـان تـازه گـل
رخت از این گلشن، ز غـوغای عـنادل بست و رفت

(ت ۲۱۹ـ ۲۲۰؛ چ ۳۵۶؛ ص ۸۴؛ م ۳۵۳)

---

۱. ت: میطپد

۶۰

با رقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت

در نزد آتش غیرت به دلم درزد و رفت

جست برقی و به جان طمع آتش زد و سوخت

دی که ساغرزده در کلبهٔ من سرزد و رفت[1]

آتشی سر زد و شد شمع طربخانهٔ دل

مرغ جان آمد و گرد سر او پر زد و رفت

می‌زد او خود در صحبت چو من از بی‌صبری

در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت

[۵] خواستم در سر مستی شومش دامنگیر

ناگهان سرزد و دامن به میان برزد و رفت

آن که ساغر زده از مجلس غیر آمده بود

وه که در مجلس ما سنگ به ساغر زد و رفت

آشکارا به رخ خاکی من پای نهاد

سکهٔ مهر من غمزده بر زر زد و رفت[2]

ملتفت گرچه به بسمل شدن صید نشد

ناوک افکند و دوید از پی و خنجر زد و رفت

گفتمش مرغ دلم راست به پا رشته دراز

گرهی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت

[۱۰] داغدار تو چنان ساخت که سوزش نرود

زان تغافل که بر این سوخته اختر زد و رفت[3]

این بتر بود که نامد دگر آن آفت جان

که ره محتشم بیدل ابتر زد و رفت

(ت ۲۱۵؛ چ ۳۳۰-۳۳۱؛ ص ۷۲-۷۳؛ م ۳۴۴)

---

۱ این بیت در«ص» نیست.

۲. ۲. این دو بیت در «ت» و «ص» و «م» نیست.

۶۱

خاست غوغایی و رعنا[1] پسری آمد و رفت
شهر بر هم زده تاراج‌گری آمد و رفت
تیغ بر کف، عرق از چهره فشان، خلق کشان
شعلهٔ آتش رخشان‌شرری آمد و رفت
طایر غمزهٔ او را طلبیدم به نیاز
ناز تا یافت خبر، تیز پری آمد و رفت
مدعی منع سخن کرد، ولیکن به نظر
در میان من و آن مه خبری آمد و رفت
[۵] وقت را وسعت آمد شد اسرار نبود
آن‌قدر بود که پیک نظری آمد و رفت
قدمی رنجه نگردید و ز مصر دل او
به دیار دل ما نامه‌بری آمد و رفت
محتشم سیر نچیدم گل رسوایی، نیز[2]
که شتابان به سرم پرده‌دری آمد و رفت

(ت ۲۱۴ـ۲۱۵؛ چ ۳۴۲؛ ص ۷۲؛ م ۳۴۳ـ۳۴۴)

۶۲

چابک‌سواری آمد و لعبی نمود و رفت
نی نی، عقابی آمد و صیدی ربود و رفت
ضعف شکیبم از نگه تیز خویش یافت[3]
ظرف مرا به آن می تند آزمود و رفت

---

۱. چ: زیبا
۲. چ: او
۳. چ: آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو

نقش دگر بتان که نمی‌رفت از نظر
آن بت به نوک خنجر مژگان زدود و رفت
تیری که در کمان توقف کشیده داشت
وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت
[۵] حرفی که در حجاب ز گفت و شنود بود
آخر به رمز گفت و به ایما شنود و رفت
از بهر پای بوس وداعی که رو نداد
رویم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت
افروخت آخر از نگه گرم، آتشی
وز محتشم، نهفته بر آورد دود و رفت

(ت ۲۲۰؛ چ ۳۴۳؛ ص ۸۵-۸۶؛ م ۳۵۴)

۶۳

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت
که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت؟
غم که کرده خلل در خرام چابکت ای گل
ز رهگذار که در پا خلیده خار جفایت؟
سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت
که حرف مهر کسی سر نمی‌زند ز ادایت؟
اشارت که سرت را فکنده پیش به مجلس
که بسته راه نگه کردن حریف نمایت؟
[۵] سفارش که تو را راز دار کرده بدین سان
که مهر حقهٔ سرّ است لعل روح فزایت؟

گـهی بـه صـفحهٔ رو زلف مـی‌نهی کـه بـپوشد
شکسـته رنگـی رخسـار آفـتاب جـلایت
گـهی بـه سـنبل مـو دست می‌کشی کـه نگـردد
دلیـل عـاشقی، آشـفتگی زلف دوتـایت
تـو از کـجا و گـرفتن بـه کـوی عشـق کسـی جا
سگ تـصرف آن دلبـرم کـه بـرده ز جـایت
اگـر نـه جـاذبهٔ عـاشقی بـدی کـه رسـاندی
عـنان‌کشان ز دیـار جـفا بـه مـلک وفـایت؟
[۱۰] مـتاز کـم ز نکـویان سـمند نـاز کـه هسـتی
تـو از بـرای یکـی زار و صـدهزار بـرایت
به مـحتشم کـه سگ تـوست راز خـویش عـیان کـن
کـه چـون جـریده بـه آن کـو روی دود ز قـفایت

(ت ۲۱۷؛ چ ۳۳۳؛ ص ۷۸؛ م ۳۴۸-۳۴۹)

۶۴

بـه قـصد جـان مـن در جـلوه آمـد قـد رعـنایت
بـه قـربانت شـوم جـانا بـمیرم پـیش بـالایت
از ایـن بـهتر نـمی‌دانـم طـریق مـهربانی را
کـه نـنشینم ز پـا، تـا جـان دهـم از مـهر در پـایت
تـوانـم آن زمـان در عشـق لاف دردمـندی زد
کـه از درمـان گـریزم، تـا بـمیرم در تـمنایت
خوش آن مردن که بـر بـالین خـویشت بینم و بـاشد
اجل در قبض جان، تن مـضطرب، مـن در تـماشایت

[۵] چـــو روز مـــرگ دوزنـــدم کـفن بـهر سـبکباری
روان کـن جـانب مـن تـاری از جـعد سمن‌سایت
چـــو روی مـنکران عشـق در مـحشر سیه گـردد
نشـــان رو ســـفیدی‌های مـــا بس، داغ سـودایت
چه مردم کش نگاه است ایـن کـه جـان مـحتشم بـادا
بـــلاگـــردان مـــژگان ســیاه و چشـم شـهلایت

(ت ۲۱۸؛ چ ۳۳۴؛ ص ۸۱؛ م ۳۵۰-۳۵۱)

۶۵

دادم از دست بـرون دامـن دلبـر بـه عـبث
به گمانهای غـلط رفـتم از آن در بـه عـبث
چـهرهٔ عـصمت او یـافت تـغیر بـه دروغ
مشرب عشرت من گشت مکدر بـه عـبث
تـیره گشت آیـنهٔ پـاکـی آن مـه بـه خـلاف
شد سیه روز مـن سـوخته اخـتر بـه عـبث
بـود در قـبضهٔ تسخیر مـن اقـلیم وصـال
ناگـهان بـاختم آن مـلک مسـخر بـه عـبث
[۵] وصل هر نقد کـه در دامـن امیدم ریـخت
من بی‌ظرف[1] تلف ساختم اکـثر بـه عـبث
جامهٔ هجر کـه بـر قـامت صـبر است دراز
بـر قـد خـویش بـریدم مـن ابـتر بـه عـبث
محتشم گر نشـد آشـفته دمـاغت ز جـنون
به چه دادی ز کف آن زلف معنبر به عبث

(ت ۲۲۳؛ چ ۳۶۱؛ ص ۹۳؛ م ۳۸۱)

---

۱. چ: بی صرفه

۶۶

زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث
ظهورت بر زوال عقل دعوی‌دار من باعث

ندانم از تو، هر چند از ستم فرمایی آزارم
که آن حسن ستم‌فرماست بر آزار من باعث[1]

تو تا غایت نبودی خانمان ویران کن مردم
تو را شد بر تطاول پستی دیوار من باعث

ز کسر حرمت دوشم چو خود را دور می‌کردی[2]
که ایمای تو شد بر جرأت اغیار من باعث

[۵] خدا خون جهانی از تو خواهد خواست چون گردد[3]
جهان را بر خرابی دیدهٔ خونبار من باعث

دگر در عشوه خواهم کرد گم ضبط زبان تا کی
شود لطف کمت بر رنجش بسیار من باعث[4]

سبک کردم عیار خویش، از این غافل که خواهد شد
بر استیلای نازش خفت مقدار من باعث

گره بر رشتهٔ ذکر ملایک می‌تواند زد
سر زلفی که شد بر بستن زنار من باعث

گزیدم صد ره انگشت تحیر چون ز محرومی
به زیر تیغ شد بر زخم او زنهار من باعث[5]

[۱۰] ز ذوق امروز مردم، حال غیر از وی چو پرسیدم
که بر پنهانی اغراض شد استفسار من باعث

غم او محتشم بستی ره نطقم اگر گه گه
نگشتی اقتضای طبع بر گفتار من باعث

(ت ۲۲۳؛ چ ۳۶۲؛ ص ۹۳؛ م ۳۸۱-۳۸۲)

---

۱. به سبب افتادگی برگی از نسخهٔ «ص» فقط دو بیت آغازین غزل باقی است.

۲. چ: چه خود را دور می‌داری ۳. چ: کرده

۴. ۴. این دو بیت در «ت» و «م» نیست.

۶۷

درختان تا شوند از باد، گاهی راست، گاهی کج
قد خلق از سجودت باد، گاهی راست، گاهی کج
ز بس حسرت که دارد بر تواضع کردن شیرین
کشد نقش قدش فرهاد، گاهی راست، گاهی کج
زند پر مرغ روحم چون شود از باد جولانش
اطاقه بر سر شمشاد، گاهی راست، گاهی کج
نزاکت بین که سروش می‌شود مانند شاخ گل
به نازک جنبشی از باد، گاهی راست، گاهی کج
[۵] بلا زه بر کمان بندد چو در رقص آن سهی بالا
کند رعنا روی بنیاد، گاهی راست، گاهی کج
کمان بر من کشید و، دلنواز مدعی هم شد
که تیرش بر نشان افتاد، گاهی راست، گاهی کج
به فکر قد و زلفش محتشم دیوانه شد، امشب
خیالش بس که رو می‌داد، گاهی راست، گاهی کج

(ت ۲۲۳؛ چ ۳۶۲-۳۶۳؛ م ۳۸۳-۳۸۴)

۶۸

گلخنیان تو را، نیست به بزم احتیاج
کار ندارد به آب، مرغ سمندر مزاج
رتبه به اسباب نیست، ور نه چو بر آشیان
هدهد نادان نشست، صاحب تخت است و تاج
از همه ترکان ستاند، هندوی چشم تو دل
از همه شاهان گرفت، شحنهٔ حسن تو باج

گــرچــه تــو را از ازل، حســن خــداداد بـود
عشـق کـه بـود این کـه داد، حسـن تـو را ایـن رواج

[۵] هــر طــرف از دلبـران، مـلک سـتاننده‌ای است
از طــرفی کــن خــروج، از هــمه بسـتان خـراج

آنچه بر ایوب رفت، نیست خـوش اما خـوش است
مــرد کــه دارد شکــیب، درد کــه دارد عـلاج

خشــم و تــغافل بـد است، ور نـه ازو مـحتشم
جـور دمادم چـو هست،[1] نیست به لطف احتیاج

(ت ۲۲۳-۲۲۴؛ چ ۳۶۳؛ م ۳۸۴)

۶۹

اغــیار را بــه صـحبت جـانان چـه احـتیاج
بــی‌درد را بــه نـعمت درمـان چـه احـتیاج

در قتل من که ریـخته جسـمم ز هـم مجوش[2]
کشتی چو شد شکسته به طوفان چـه احتیاج

نـخل تـو گـو، بـه سـعی مربی ثـمر مـبخش
خـود رسته را بـه خـدمت دهـقان چـه احتیاج

کــی زنــدهٔ دم تــو کشــد مــنت خـضر
پـاینده را بــه چشـمه حـیوان چـه احـتیاج

[۵] از لعــبتان چــین بــه خـیال تـو فـارغیم
تـا جـان بـود به صـورت بی‌جان چـه احتیاج

---

۱. چ: خوش است.

۲. چ: مکوش

بـــعد طـــریق کـــعبهٔ مـــقصد ز قـــرب دل
چـون قطع شد به قطع بیابان چه احتیاج[1]

ســــــررشتهٔ دو دل بــــه هــــم از الفت ازل
چـون بسته شد به بستن پیمان چه احتیاج

بـــهر ثـــبوت عشـــق چـو در بـزم مـنکران
دل چـاک شد به چـاک گریبان چه احتیاج[2]

پـــیش ضـــمیر دلبـــر مـــا فـیالضـمیر دان
اظـــهار کـــردن غـــم پـنهان چـه احـتیاج[3]

[۱۰] در فـقر چون عـزیزی و خـواری مساویند
درویش را بـــه عـــزت سـلطان چـه احـتیاج

چـون دیگری است قـاضی حـاجات، مـحتشم
مـــور ضـــعیف را بـه سـلیمان چـه احـتیاج

(ت ۲۲۴؛ چ ۳۶۳؛ م ۳۸۴)

۷۰

زهـی ز تـو دل نـاوک سـزای مـن مجروح
دلت مـــباد بـــه تـیر دعـای مـن مـجروح

عجب مدان کـه بـه تـیر دعـا شـود دل سنگ
ز شست خـاطر نـاوک گشـای من مجروح

شکست شیشه دل در کفش کـه مـیخواهـد
بـــه شـــیشهریزهٔ آزار پـــای مـن مـجروح

---

۱. این بیت در «ت» و «م» نیست.
۲. این بیت در «م» نیست.
۳. این بیت در «ت» و «م» نیست.

ز خاک تربت من گل دمید و هست هنوز
ز خار خار گلی داغهای من مجروح

[۵] جراحت دل ریشم از این قیاس کنید
که هست صد دل بی‌غم برای من مجروح

دلم ز سوزن الماس درد خون شد و گشت
درون هم از دل الماس‌سای من مجروح[1]

شد از دم تو مسیحا نفس دل مرده
دواپذیر و دل بی‌دوای من مجروح[2]

خدنگ هجر تو زود از کمان حادثه جست
ز ماسویٰ نشد و ماسوای من مجروح[3]

نماند محتشم از دوستان، دلی که نشد
ز سوز گریهٔ پُر هایهای من مجروح

(ت ۲۲۴؛ چ ۳۶۴؛ ص ۹۴؛ م ۳۸۵-۳۸۶)

۷۱

بر زبان خرد این نکته صریح است صریح
که نظر جز به رخ خوب قبیح است قبیح

مدعای دل عشاق بتان می‌فهمند
به اشارات نهان به ز عبارات صریح

آن که این حسن در اجزای وجود تو نهاد
معنی خاص ادا کرد به الفاظ فصیح

---

۱. ۲. این دو بیت در «ت» و «م» نیست .

۳. به سبب افتادگی برگی از نسخهٔ «ص» تنها دو بیت پایانی غزل باقی مانده است.

بـــر دل ریش چـــه شـــیرین نـــمکی مـــی‌پاشید
در حـــدیث شکـــرین[1] جـــنبش آن لعـــل مـــلیح

[۵] مـــا هـــلاکـــیم و نـــصیب دگـــران است حـیات
مـــا خـــرابـــیم و طـــبیب دگـــران است مســیح[2]

این کـه دل دیـده شکست از تـو درست است درست
ویــن کـه بـیمار تـو گـردیده صـحیح است صحیح

مـــحتشم کـز تـو بـه یک تـیر نـظر گشـته هـلاک
چشـم حسـرت بـه رخت دوخـته چون صید ذبیح

(ت ۲۲۴؛ چ ۳۶۵؛ ص ۹۴؛ م ۳۸۴-۳۸۵)

۷۲

دوش گـــفتند ســـخنها ز زبـــان تـو صـریح
لِـلّٰه الحـمد کـه شـد کـین نـهان تـو صریح

بـود عـاشق کشـی انـدر هـمه عـهدی پـنهان
آخـر آن رسـم نـهان شـد بـه زمان تـو صـریح

خوش بـر انـداخته‌ای پـرده کـه در رغـبت مـی
هست در گوش مـن امشب سـخنان تـو صـریح

دوش در مستی از آن رقـعه نـویسی هـر حـرف
کـه دلت داشت نـهان، کـرد بـیان تـو صـریح

---

۱. چ: نمکین
۲. ایهام دارد به حکیم رکن‌الدین مسعود کاشانی متخلص به «رکنا» و «مسیح». وی فرزند نظام الدین علی طبیب کاشانی است و علاوه بر طبیب بودنش، شاعر، فیلسوف و حکیم و خوشنویس نیز بود. شاعر در این بیت گلایهٔ خود را مبنی بر این که او را درمان نمی‌کند و به سراغش نمی‌آید ابراز می‌دارد.

[۵] آن کـه مـی‌داشت عـبور تـو بـه مسجد پـنهان
دوش مـی‌داد بـه مـیخانه نشـان تـو صـریح
بـا تـو هـم دشـمنی غـیر شـد امـروز عیان
بس‌که سوگند غـلط خـورد بـه جـان تـو صـریح
بـه کـنایت سـخن از جـرم کسـی گـفتی و گشت
گـنه[1] مـحتشم از حسـن بـیان تـو صـریح

(ت ۲۲۴؛ چ ۳۶۴-۳۶۵؛ ص ۹۴-۹۵؛ م ۳۸۵)

۷۳

غـیر مگـذار کـه در بـزم تـو آیـد گسـتاخ
گـرم صـحبت چـو شـود بـا تـو درآیـد گسـتاخ
در فـریبنده سـخنها چـو دمـد بـاد فسـون
بـرقع از چـهرهٔ شـرم تـو گشـاید گسـتاخ
بـه نگـاه تـو چـو از لطـف، بشـارت یـابد
بـه اشـارت ز لبت بـوسه ربـاید گسـتاخ
دست جـرأت چـو گشـاید ز خـیالات غـلط
دسـتیازی بـه خـیال تـو نـماید گسـتاخ
[۵] آن که ترسان کندت سجده، چو مـی بـا تـو کشـد
آیـد و رخ بـه کـف پـای تـو سـاید گسـتاخ
هست شـایستهٔ فـیض نـظر پـاک بـتی
کـه نـظر در رخش از بـیم نشـاید گسـتاخ
مـحتشم بـلبل بـاغ تـو شـد امـا نـه چـنان
کـه در انـدیشهٔ گـل نـغمه سـرایـد گسـتاخ

(ت ۲۲۴-۲۲۵؛ چ ۳۶۵؛ ص ۹۵؛ م ۳۸۶-۳۸۷)

---

۱. چ: کینه

۷۴

ای تـو مـجموعهٔ شـوخی و سراپای تـو شـوخ
جـلوه شـوخ تـو رعـنا، قـد رعـنای تـو شـوخ
همه اطوار تـو دلکش، هـمه اوضـاع تـو خـوش
همه اعضای تو شیرین، هـمه اجـزای تـو شـوخ
سـرّ حـیرانی چشـمم ز کسـی پـرس، ای گـل،
کافریده است چـنین نـرگس شـهلای تـو شـوخ
فـــتنه در مـــملکت دل نکـــند دست دراز
بـه مـیان نـاید اگـر از طـرفی، پـای تـو شـوخ
[۵] جـــامهٔ نـــاز بـــه قـــد دگـران شـد کـوتاه
خلعت حسن چو شد راست به بالای تـو شـوخ
نـیست هـمتای تـو امـروز کسـی در شـوخی
ای هـمان گـوهر یکـتای تـو هـمتای تـو شـوخ
مـــحتشم بـــود ز ثـــابت‌قدمان در ره صـبر[۱]
بـرد بـاری دلش از جـا حـرکتهای تـو شـوخ

(ت ۲۲۵؛ چ ۳۶۵ـ۳۶۶؛ ص ۹۵ـ۹۶؛ م ۳۸۷)

۷۵

تـا اختیار خـود بـه رقـیب آن نگـار داد	نـــاچار تـــرک او دل بـیاخـتیار داد
تــا او قـرار داد کـه نـبود جـدا ز غـیر	غـیرت مـیان مـا بـه جـدایی قـرار داد
تا من خراب از مـی‌حرمان شـدم رقـیب	داد طـرب بـه مـجلس آن مـیگسار داد
مـن بـار راه هـجر کشـیدم جـهان جـهان	او غـــیر را بـــه بـارگه وصـل بـار داد
[۵] مـن کـلفت خـمار کشـیدم بـه نـاخوشی	او غـیر را ز وصـل مـی خـوشگوار داد

۱. چ: عشق

آن پرخلاف وعده مرا بهر قتل نیز صد انتظار داد ازین انتظار داد

گو محتشم به خواب عدم رو که دیگری
پاس درش به دیدهٔ شب‌زنده‌دار داد

(ت ۲۴۱؛ چ ۳۹۳-۳۹۴؛ ص ۱۳۶-۱۳۷؛م ۴۲۴)

۷۶

روزگاری رفت و از ما نامدت یک بار یاد
دردمندان را فرامش کرده‌ای، می‌دار یاد

بی تکلف خوش طبیب مشفقی کز درد تو
مردم و هرگز نکردی از من بیمار یاد

گردد از قحط طراوت چون گلت پژمرده رنگ
خواهی آوردن بسی زین دیدهٔ خونبار یاد

من که دایم سرگران بودم ز لطف اندکت
این زمان زان لطف اندک می‌کنم بسیار یاد

[۵] بار می‌کردم ز سال پیش یاد از قید عشق
فارغم امسال اما می‌کنم از پار یاد

با وجود رستگاری در صف زنهاریان
می‌کنم صد ره دمی زان تیغ بی‌زنهار یاد

کی جدایی زان فرامشکار کردی محتشم
گر گمان کردی[۱] که خواهد کردش این مقدار یاد

(ت ۲۴۰-۲۴۱؛ چ ۳۷۲؛ ص ۱۳۵؛ م ۴۲۲-۴۲۳)

۷۷

چو تو را به قصد جولان، سم بادپا بجنبد
لب سنگ خاره شاید، که پی دعا بجنبد

۱. چ، ص: بردی

چو به محشر اندرآیی، دو جهان به ناز کشته
عجب ار به دست فرمان، قلم جزا بجنبد
چه خجسته جلوه‌گاهی، که به عزم رقص آنجا
قدی آوری به جنبش، که زمین ز جا بجنبد
فکند نسیم عشقت به جهان قدس اگر ره
ز هوس منزهان را، به دل این هوا بجنبد
[۵] دهد آن زمان هوس را، رگ ذوق تن به جنبش
که رکاب عزم آن مه، پی قتل ما بجنبد
سخن از ره دو دیده به حریم دل نهد رو
به اشاره ابروی او، چو ز گوشه‌ها بجنبد
همه خسروان معنی، علم افکنند گاهی
که خیال محتشم را، قلم لوا بجنبد

(ت ۲۳۰؛ چ ۳۹۸-۳۹۹؛ ص ۱۰۹؛ م ۴۰۳)

۷۸

دلی دارم که از تنگی در او جز غم نمی‌گنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد
چو گرد آید جهانی غم به دل گنجد چه سرّ است این
که در جایی به این تنگی، متاع کم نمی‌گنجد
طبیبا، چون شکاف سینه پرگشت از خدنگ او
مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمی‌گنجد
سپرد امشب ز اسرار خود آن شاه پریرویان
به من حرفی که در ظرف بنی‌آدم نمی‌گنجد

[۵] تو ای غیر، این زمان، چون در میان ما و یار ما
به این نامحرمی گنجی، که محرم هم نمی‌گنجد
دل من خاتم عشق است و بالادست خاتم‌ها
نگینی غیر داغ اما، در آن خاتم نمی‌گنجد[1]
مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود
که در چشم گدایان تو ملک جم نمی‌گنجد

(ت ۲۳۵؛ چ ۳۸۱؛ ص ۱۲۲؛ م ۴۱۳)

۷۹

چو یار تیغ ستیز از نیام کین به‌در آرد
زمانه دست تعدی ز آستین به‌در آرد
زند چو غمزهٔ او خویش را به لشکر دلها
کرشمه صد سپه فتنه از کمین به‌در آرد
اگر ز شعبدهٔ عشق گم شود دل خلقی
چو بنگری سر از آن جعد عنبرین به‌در آرد
امین عشق گذارد نگین مهر چو بر دل
ز خاک صبح جزا مهر آن نگین به‌در آرد
[۵] پس از هزار محل جوییش، جریده چو یابم
فلک ز رشک نگهبانی از زمین به‌در آرد
نهان به کس منشین و، چنان مکن که جنونم
گرفته دامنت از بزم همنشین[2] به‌در آرد
رسد نسیم گل پند محتشم به تو روزی
که سبزه‌ات سر از اوراق یاسمین به‌در آرد

(ت ۲۲۶؛ چ ۳۷۸؛ ص ۹۸؛ م ۳۹۵)

---

۱. این بیت در «چ» نیست.
۲. چ: عیش تن

۸۰

فـــضای کـــلبهٔ فـــقر آن قـــدر صـــفا دارد
کـــه پـــادشاه جـــهان رشک بـــر گـدا دارد
به خشت زیر سر و خواب امـن و کـنج حـضور
کسـی کـه سـاخت سـر سـروری کـجا دارد
دلی کـــه جـــا بـــه دلی کـرد، احـتیاج کـجا
بـــه کـــاخ دلکش و ایـــوان دلگشـــا دارد
نـــدای تـــرک تکـبر صـفیر آن مـرغ است
کـــه جـــا بـــه گـــوشهٔ ایـــوان کـبریا دارد
[۵] وجـود مـا بـه امـید نـوازش تـو بسی است
کـــــه احـــتیاج بـــه یک ذرّه کـــیمیا دارد
شکـــفته قـــاصدی از ره رســـید ای مـحرم
بـــرو بـــبین چـــه خـــبر از نگـــار مـا دارد
اگـــر حـــبیب تـویی، مشکـلی نـدارد عشـق
اگـــــر طـــبیب تـــویی، درد هـــم دوا دارد
چـو کشـتیم بـه دو عـالم، ز مـن مجو بحلی
کـــه کشـــتهٔ تـو از ایـن بـیش خـونبها دارد
بســـوز مـــحتشم از آفـــتاب و بـــعد بسـاز
کـــه روز هـــجر، شب وصـــل در قـفا دارد

(ت ۲۳۹ـ۲۴۰؛ چ ۳۷۱؛ ص ۱۳۲ـ۱۳۳؛ م ۴۲۱)

۸۱

ســـبک‌جولان ســـمندی کـــان پـــری در زیـر ران دارد
بـــر او بســـیار مـــی‌لرزم کـــه بـــاری بس گـــران دارد

از آن در دست و پا بازی است رخش او که من یک سو[1]
به میلش می‌کشم وز یک طرف نازش عنان دارد

خدنگی کز شکاری کرده دشت عشق را خالی
هنوز از ناز، ترک غمزهٔ او در کمان دارد

ندارد جز هوای بزّ مجنون محمل لیلی
زمام ناقهٔ محمل‌کش اما ساربان دارد

[۵] چه بودی گر نبودی پای‌بست تربیت چندین
سبک‌پرواز شاهینی که قصد مرغ جان دارد

تو هستی یوسف، اما نیست یعقوب تو معصومی
که از آسیب گرگت زاری او در امان دارد

به کذبت تا نگردد جامهٔ معصومی آلوده
حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد

ز جام حسن حالا سرخوشی، اما نمی‌دانی
که این رطل گران در پی خمار بی‌کران دارد

از آن آتش‌زبان دیگر چه داری محتشم، در دل
که ثعبان نی کلک تو را آتش‌فشان دارد[2]

(ت ۲۲۹؛ چ ۳۸۶؛ ص ۱۰۷؛ م ۴۰۱-۴۰۲)

۸۲

دگر یا رب چه حرف است این که آن مه بر زبان دارد
که می‌گوید به بدخواه من و از من نهان دارد

---

۱. چ: من سرگشتهٔ بی دست و پا گرچه عنانش را
۲. چ: مگر تا عاشق از وی سرّ دل اندر زبان دارد

ز جـــمعی مــــی‌کند بـــهر فـــریب مـن کـنار امشب
کـــه بـــا ایشـــان مـــهمّ کشـــتنِ مـن در مـیان دارد
عـــداوت بـــین، کـــه گـر دشـمن‌ترین دشـمنان وی
شـــود خـــصم مـن، او را دوست‌تـر از دوسـتان دارد
ازو پست و بـــلند دهـــر شـــد زیـــر و زبـــر وان مـه
هـــنوز از نـــاز، مـــنّت بـــر زمـــین و آسـمان دارد
[۵] نگـــه نـــاکـــردنی زان نـــرگس بـــی‌تاب مـــی‌بینم
کـــه نـــاز او بـــه صـد حـیلت عـنان ضـبط آن دارد
شـراب تـلخ پـندش چـون دهـم، کـان شـوخ نازک‌خو
از آن مـــی‌جرعه‌ای نـاخورده خـود را سـرگران دارد
چـو کـلک از پـای تـا سـر بـند بـندم کـرده، از دقت
هـــنوزم ایـــن زمـــان در زیـــر تـــیغ امـتحان دارد
اجـــل را دست مـــی‌بندد بـــه چـوب از پـیشدستیها
کـــه تـــیری بـهر مـا پـرّان‌تـر از وی در کـمان دارد
بـــه فکـرش مـی‌دهی دل مـحتشم، کـز عشـق مـی‌ترسی
تـــو نـــادان، فکـــرِ دلداری و دلبـر قـصد جـان دارد

(ت ۲۲۹ـ۲۳۰؛ ص ۱۰۷ـ۱۰۸؛ م ۴۰۲)

۸۳

بـــه پـیش اخـتر حسـن تـو مـهر، تـاب نـدارد
جـــهان بـــه دور تـو حـاجت بـه آفـتاب نـدارد
زمـــام کشـتی دل تـا کسـی نـداده بـه عشـقت
خـــبر ز جـــنبش دریـــای اضـــطراب نـــدارد

نماند کس که به خواب فسون[1] نرفت ز چشمت
جز آن که عقل به ذاتش گمان خواب ندارد

به هرزه چند نهفتن رخی که شعشعهٔ آن
نهفتگی ز نظرها به صد حجاب ندارد[2]

[۵] میان چشم من و روی اوست صحبت گرمی
که تاب گرمی آن پردهٔ حجاب ندارد

جهان عشق چه بی‌قید عالمی است که آنجا
شه جهان ز گدای در اجتناب ندارد

بر آستانهٔ حکم ایاز هیچ غلامی
سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد

شنیدم آمده صبر از پی تسلی‌ات ای دل
بگو دمی بنشیند اگر شتاب ندارد

مگر ندیده‌ای اندر صف نظارگیانم
که در کمان، نگهت ناوک عتاب ندارد

[۱۰] بهشت وصل توام کشت زاختلاط رقیبان
من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد

سؤالهاست ز رازم رقیب پرده‌درت را
که گر سکوت نورزد یکی جواب ندارد[3]

به پرسش سگ خویش آمدی و یافت حیاتی
اگر به کعبه روی آن‌قدر ثواب ندارد

قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طبیبی
دوای محتشم خستهٔ خراب ندارد

(ت ۲۲۸؛ چ ۳۶۷؛ ص ۱۰۴؛ م ۳۹۹-۴۰۰)

---

۱. چ: جنون
۲. این بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.
۳. این بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

۸۴

کـدام صـحبت پـنهان تـو را چـنین دارد
که رخش رفـتنت از بـزم مـا بـه زیـن دارد
ز بند پشت کمانت کـه سـخت کـرده چـنین
که پیش مـا هـمه دم ابـروی تـو چـین دارد
ز اخـتلاط نسـیمی، مگـر هـوازده‌ای
کـه لاله در چـمنت رنگ یـاسمین دارد
گـداز یـافته سیمت، کـدام گـرم نگـاه
نـظر بـر آن تـن و انـدام نـازنین دارد
[۵] تر است دامن پـاکت بگـو کـه مستی عشق
بـه گـریه روی کـه پیش تـو بـر زمـین دارد
ز داغـهای کـه خـونابه چـیده پـیرهنت
کـه لاله رنگ نشـانها بـر آسـتین دارد
ز تاب زلف تو پیداست حـال آن رگ جـان
کـه اتـحاد بـه آن مـوی عـنبرین دارد[1]
چـرا نـمی‌نگرد نـرگست دلیـر بـه کس
ز گـوشه‌ها نـظری گـر نـه در کـمین دارد
چگـونه دست بـدارد ز دامـنت عـاشق
کـه وعـدهٔ تـو بـه نـو عـاشقان یقین دارد
[۱۰] تـغافل تـو در آن بـزم مـرگ صـد شـیداست
کسی کجاست که امشب تو را بـر ایـن دارد
نشست مـحتشم از غـم میان انـجم اشک
کـه از بـتان صـنمی انـجمن‌نشین دارد

(ت ۲۲۶؛ چ ۳۷۸؛ ص ۹۹ـ۱۰۰؛ م ۳۹۶)

۱. این بیت در «م» نیست.

۸۵

دیگر که هوای گل خودروی تو دارد
سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد
بر هم‌زده دارد گل نازک ورقت را
آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
عشق تو چه عام است که هر کس به تصور
آیینهٔ خاصی ز مه روی تو دارد
هر شیفته کز جیب جنون سر به‌در آرد
بر گردن دل سلسله از موی تو دارد
[۵] هر مرغ محبت که به آهنگ دلی[۱] خاست
شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد
هر دام که افکند فلک در ره صیدی
پیوند به سر رشتهٔ گیسوی تو دارد
هر بی‌سر و پا را که خرد راند، چو دیدم
مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد
هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد
زور اثر از قوت بازوی تو دارد
هر خیمه که از وسوسه زد خانه سیاهی
آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد
[۱۰] هر باد که جایی گل عشقی شکفانید
چون نیک رسیدیم در او بوی تو دارد
گر بوالهوسی یک غزل از محتشم آموخت
صد زمزمه با لعل سخنگوی تو دارد

(ت ۲۲۷؛ چ ۳۷۸-۳۷۹؛ ص ۱۰۰-۱۰۱؛ م ۳۹۶-۳۹۷)

---

۱. چ: دمی

۸۶

مرا خیال تو شبها به خواب نگذارد
چو تن به خواب دهم اضطراب نگذارد
خیال آرزویی می‌پزم که می‌ترسم
اگر تو هم بگذاری، حجاب نگذارد
به طرف جوی اگر بگذری به این حرکات
خرامش تو تحرک در آب نگذارد
تو گرم قتل اجل نارسیده‌ای که شوی
فلک به سایه‌اش از آفتاب نگذارد
[۵] به من کسی شده خصم، ای اجل که در کارم
عنان به دست تو سنگین رکاب نگذارد
ز ناز بسته لب اما به غمزه فرموده
که یک سؤال مرا بی‌جواب نگذارد
هزار جرعه دهد عشوه‌اش به بوالهوسان
چو دور محتشم آید، عتاب نگذارد

(ت ۲۲۸-۲۲۹؛ ج ۳۸۵؛ ص ۱۰۴-۱۰۵؛ م ۴۰۰)

۸۷

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد
دل جدا، شکر تو و دیده جدا خواهد کرد
جان غمدیده که آمد به لب از هجرانت[۱]
تا کند عمر وفا، با تو وفا خواهد کرد

---

۱. «ص» و «م»: گر مزاج دل من دام بحسن تو دهد

غیر را می‌کشی امروز و حسد می‌کشدم
که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد
گرم ناساخته جا می‌کند اینها در بزم
سر چو از باده کند گرم چه‌ها خواهد کرد؟
[۵] کرده رسوای دو عالم لقبم، چون نکند
که به حشرم دگر انگشت‌نما خواهد کرد
کرده صد کار به دشمن مرض هجر و کنون
مانده یک کار نمایان[۱] که خدا خواهد کرد[۲]
محتشم خاک طبیب تو سرشته است که باز[۳]
صبر کن صبر که درد تو دوا خواهد کرد

(ت ۲۳۲؛ ج ۳۸۸؛ ص ۱۱۵؛ م ۴۰۷)

۸۸

از جیب حسن، سرو قدی سر به‌در نکرد
کز خجلت تو خاک ندامت[۴] به سر نکرد
برق اجل به خرمنی آتش نزد دلیر
تا مشورت به خوی تو بیدادگر نکرد
چشمت ز گوشه‌ای یزک غمزه سر نداد
کز گوشهٔ دگر سپه فتنه سر نکرد
در بزم، کس نماند که پنهان ز دیگران
آن نرگسش نشانهٔ تیر نظر نکرد

---

۱. ج: همانا
۲. این بیت در «م» نیست.
۳. ج: محتشم عاقبت آن شوخ وفا کیش ز رحم
۴. ج: مذلت

[۵] تا مدعی ز ابروی او چشم برنداشت
تیری از آن کمان به دل من گذر نکرد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را
در دلبری مدد به نگاه دگر نکرد
صد عشوه کرد چشم تو ضایع، برای غیر
کاتش به جان من زد و در وی اثر نکرد
تیر کرشمهٔ تو که با دل به جنگ بود
کرد آشتی چنان که مرا هم خبر نکرد
قانع نشد به نیم نگاه تو محتشم
خاشاک نیم‌سوز ز آتش حذر نکرد

(ت ۲۲۶؛ چ ۳۳۶؛ ص ۹۸-۹۹؛ م ۳۹۵-۳۹۶)

۸۹

آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد
کُشت در ره بی‌گناهی را و آهی هم نکرد
صبر من کاندر عیار از هیچ کوهی کم نبود
هم عیاری در هوای او به کاهی هم نکرد
برق قهر او که کشت غیر را سالم گذاشت
در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد
در سر من بود از او سودای لطف دایمی
او سرافرازم به لطف گاه گاهی هم نکرد
[۵] سرگران گشت از می و بر خوابگاهی سر نماند
وز سر دوش اسیران تکیه‌گاهی هم نکرد

دل کـه کـرد از قـبله، در مـحراب ابـروی تـو رو
گـر نکـرد ای بت ثـوابـی، پـرگناهی هـم کـرد[1]

مـحتشم زلفش بـه مـن سـر در نـیارد از غـرور
تـرکتاز و سـرکشی بـا مـن سـپاهی هـم نکـرد

(ت ۲۴۰؛ چ ۴۰۷؛ ص ۱۳۳-۱۳۴؛ م ۴۲۲)

۹۰

جدایی تـو هـلاکـم در اشتیاق تـو کـرد — تو با من آنچه نکردی غم فراق تـو کـرد
به مرگ تلخ شود کام ناصحی که چنین — شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کـرد
ز عمر بر نخورد آن که قصد خـرمن مـا — بـه تـیز سـاختن آتش نـفاق تـو کـرد
اجل که بی‌مددی قصد این و آن کـردی — چو وقت کار من آمد به اتفاق تـو کـرد[2]
[۵] فغان که هرکه به نـامحرمی مـثل گـردید — فلک به رغم منش محرم وثاق تـو کـرد
شبانه هر که به بـزمی فـتاد و رفت فـرو — صباح سر بـه‌در از غـرفهٔ رواق تـو کـرد

ز خود هلاک‌تری دید و سینه‌چاک‌تری
به هر که محتشم اظهار اشتیاق تـو کـرد

(ت ۲۳۲؛ چ ۳۶۸-۳۶۹؛ ص ۱۱۴؛ م ۴۰۷)

۹۱

که گمان داشت که روزی تو سفر خـواهـی کـرد
روز مـــا را ز شب تـــیره بـتر خـواهـی کـرد

خـــیمه در کـــوه و بـــیابان زده بـا لاله‌رخـان
خـــانهٔ عـیش مـرا زیـر و زبـر خـواهـی کـرد

کـه بـرین بـود کـه مـن گشـته ز عشـقت مـجنون
تـــو ره بـــادیه را بـیهده سـر خـواهـی کـرد

---

۱. چ: از سر بیداد گویا عذر خواهی هم نکرد
۲. این بیت در «م» نیست.

سوی دشت آهوی خود را به چرا خواهی برد
آهوان را ز چراگاه به‌در خواهی کرد

[۵] که خبر داشت که یک شهر در اندیشهٔ تو
تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد

محملت را تتق از پردهٔ شب خواهی بست
ناقه‌ات را حُدی از بانگ سحر خواهی کرد

کس چه دانست شه من که تو بر هجر و وصال
ملک را حصه به میزان نظر خواهی کرد

دست از صاحبی مصر[1] دلم خواهی داشت
هوس یوسفی مصر[2] دگر خواهی کرد

که در اندیشهٔ این بود که از جیب غرور
سر جرأت تو به این مرتبه برخواهی کرد

[۱۰] این زمان تاب ببینم چه‌قدر خواهی داشت
این زمان صبر ببینم چه‌قدر خواهی کرد

نه رخ از همرهی اهل نظر خواهی تافت
نه ز بدبین نه ز بدخواه حذر خواهی کرد

محتشم گفتم از آن آینه‌رو دست مدار
رو به بی‌تابی و بی‌صبری اگر خواهی کرد

(ت ۲۲۷؛ چ ۳۷۸ـ۳۷۹؛ ص ۱۰۱ـ۱۰۲؛ م ۳۹۸)

۹۲

بهتر است از هرچه دهقان در چمن می‌پرورد
آنچه آن نازک بدن در پیرهن می‌پرورد

---

۱. چ، ص: ملک

۲. چ: یوسف مصری

زان دو زلف و عارضم پیوسته در حیرت که چون[1]

بیضهٔ خورشید را زاغ و زغن می‌پرورد

نافه دارد بویی از زلفت که بهر احترام

ایزدش در ناف آهوی ختن می‌پرورد

هست شیرین را در این خمخانه از خسرو[2] دریغ

بادهٔ تلخی که بهر کوهکن می‌پرورد

[۵] بهره دامن دامنم خار است از آن گل‌پیرهن

گر چه خرمن خرمن اندر گل سمن می‌پرورد

می‌دهد از اشک سرخم آب تیغ خویش را

تشنهٔ خون مرا از خون من می‌پرورد

عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد، از آن

محتشم جان می‌گدازد، غیر تن می‌پرورد

(ت ۲۳۷؛ چ ۳۹۲-۳۹۳؛ ص ۱۲۷؛م ۴۱۷)

۹۳

اجل خواهم مزاج خوی[3] آن بیدادگر گیرد

بود کز راه او خار وجودم زود برگیرد[4]

به جانان می‌نویسم شرح سوز خویش و می‌ترسم

کز آتشناکی مضمون زبان خامه در گیرد

بس است ای فتنه، آن سرفتنه بهر کشتن مردم

به جلاد اجل گو تا پی کار دگر گیرد

---

۱. چ: کنون
۲. چ: حسرت
۳. ت، م: هجر
۴. چ: بود خار وجودم از ره او زود برگیرد

طبیبم نیز رویش دید و خصمم گشت می‌ترسم
که از مرگم رگ جان بعد از این خصمانه‌تر گیرد[1]

[۵] چو آمیزد هوا با آه عالم‌سوز من شبها
به جای ژاله[2] و شبنم جهان را در شرر گیرد

اگر فصاد بگشاید رگ بیمار عشقت را
ز خون گرمش آتش در زبان نیشتر گیرد

به چشم کم مبین ملک جنون را، کاندر آن کشور
گدا باشد که باج از خسروان بحر و بر گیرد

نماند بر زمین جنبنده از بیداد گوناگون
اگر یک لحظه گردون خوی آن بیدادگر گیرد

اگر همرنگ مایی محتشم، در بزم عشق او
ز جان برگیر دل تا صحبت ما و تو درگیرد

(ت ۲۳۴؛ چ ۳۸۹-۳۹۰؛ ص ۱۱۸؛ م ۴۱۰)

۹۴

اگر طاقت[3] ز پای اشک و آهم بند[4] برگیرد
فلک زان رشحه تر گردد زمین زان شعله درگیرد

نماید در زمان عشق ما بازیچهٔ طفلان
فلک گر دور عشق لیلی و مجنون ز سر گیرد

به بالینش سحر آن زلف و عارض را چنان دیدم
که زاغی بیضهٔ خورشید را در زیر پر گیرد

---

۱. این بیت در «ص» نیست.
۲. چ: سبزه
۳. چ: لطفت
۴. چ: شعله

صبوحی کرده آمد بر رخ آثار عرق زان‌سان
که شبنم در صبوحی جای بر گلبرگ تر گیرد

[۵] کسی را تا نباشد این‌چنین چشمی و مژگانی
به زور یک نظر چون دل ز صد صاحب‌نظر گیرد

ز بس شوخی و بی آرامی آرد در نظر جنبش
به صد تکلیف یک‌دم بر زمین آرام اگر گیرد

ز خرمن‌سوز آهم می‌جهد، ای نخل تر آتش
از آن اندیشه کن کاین آتش اندر خشک و تر گیرد

فلک خوی تو دارد، گویی ای بدخو، که از کاری
اگر بیند به تنگم کار بر من تنگ‌تر گیرد

تزلزل بر دَرَد دامان صحرای قیامت را
چو دست محتشم دامان آن بیدادگر گیرد

(ت ۲۳۳ـ۲۳۴؛ چ ۳۸۹؛ ص ۱۱۷ـ۱۱۸؛ م ۴۰۹ـ۴۱۰)

۹۵

چو گریم بی تو اشکم از بن مژگان فروریزد
که چون خیزم ز جا سیلابم از دامان فروریزد

نریزد طرح کاخ عشرتم دوران مگر روزی
کز آهم طرح این نیلوفری ایوان فروریزد

مسیح من ز اوج ناز تا آید فرو، ترسم[۱]
که مغز از استخوانم در تب هجران فروریزد

بنای جسم من بس سست و، ابر چشم من بس تر
معاذالله اگر زین ابر تر باران فروریزد[۲]

---

۱. چ: نیامد آن سوار کج کله در مجلس رندان
۲. این بیت در «چ» نیست.

[۵] به سرعت بگذرد هر چند تیرش از دل گرمم
از و چون قطرهٔ آب آهنین پیکان فروریزد
به نخلی بسته‌ام دل کز هوایی گر کند جنبش
به جای میوه از هر شاخ آن صد جان فروریزد
خموشی محتشم اما سخن می‌ریزد از کلکت
به آن گرمی که آتش از دم[1] ثعبان فروریزد

(ت ۲۴۰؛ چ ۴۰۷؛ ص ۱۳۴؛ م ۴۲۲)

۹۶

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد
پس از انتظاری و مدتی خبری به بی‌خبری رسد
شب محتشم شده بی‌سحر، مگر آفتاب جهان‌سیر
به‌در آید از طرفی دگر، که شب مرا سحری رسد
نبود در آتش عشق او حذر از زبانهٔ دوزخم
چه زیان کند به سمندری ضرری که از شرری رسد
خوشم آنچنان به بلای او، که به زیر بار جفای او
المی شود ز برای من، ستمی که از دگری رسد
[۵] چو عطا دهد صلهٔ دعا، چه زیان به مایدهٔ سخا
ز در شهنشه اگر صلا، به گدای در بدری رسد
ز زمین مهر و وفای او، مطلب بری که ز پی نمی
نه ز دشت او شجری دمد نه ز باغ او ثمری رسد
به میان خوف و رجا دلم، رسد از تردد اگر به جان[2]
نه از این طرف ظفری شود، نه به آن طرف خطری رسد

---

۱. چ: دل

۲. چ: دلم بکجا تواند ایستاد

اجل است اگر چه مرا دوا، به طبیب وصل خودم نما
که بود ز مرهم لطف او، به جراحتم اثری رسد[۱]

نرسد شراب وصال او، به الم‌کشان خمار غم
مگر از قضا مددی شود، که به محتشم قدری رسد

(ت ۲۳۹؛ چ ۳۹۳؛ ص ۱۳۰-۱۳۱؛ م ۴۱۹)

۹۷

گفتم تو را متاعی، بهتر ز ناز باشد؟
از عشوه گفت آری، گر عشقباز باشد

قدت به سرو آزاد، تشریف بندگی داد
این جامه بر قد او، ترسم دراز باشد

منشین ز آتش من، ای آهنین‌دل، ایمن
کاتش چو تیز گردد[۲]، آهن‌گداز باشد

بر من در ستم باز، دشمن به لطف ممتاز
کی باشد این ستمها، گر امتیاز باشد

[۵] دریای راز در جوش، من مهر بر لب از بیم
کو همزبان حریفی، کز اهل راز باشد

چون عشق محو سازد، شاهی و بندگی را
گردن طراز محمود، طوق ایاز باشد

ذوقی چنان نماند، آمیزش نهان را
معشوق اگر ز عاشق، بی‌احتراز باشد

چون خانهٔ حقیقت، جویی، پی بتان گیر
کاول قدم در این ره کوی مجاز باشد

---

۱. این بیت در «چ» نیست. ۲. چ: باشد

آتش فتد به گلزار، گر همچو نرگس یار
نرگس کرشمه‌پرداز یا عشوه‌ساز باشد
[۱۰] بیش از تمام عالم، خواهم نیازمندی
تا از نیاز مردم، او بی نیاز باشد
حاشا که تا قیامت، برخیزد از در مهر
بر محتشم در جور، هرچند باز باشد

(ت ۲۳۵-۲۳۶؛ چ ۴۰۰-۴۰۱؛ ص ۱۲۲-۱۲۳؛ م ۴۱۳)

۹۸

ز بس کان جنگجو را احتراز از صلح من باشد
نهان با من به خشم و آشکارا در سخن باشد
چو با جمعی دچارم گردد، از من صد سخن پرسد
چو تنها بینَدم، مهر سکوتش بر دهن باشد
بتابد روی از من، گر مرا در خلوتی بیند
کند روی سخن در من، اگر در انجمن باشد
به هر مجلس که باشد، چون من آیم او رود بیرون
که ترسد محرمی در بند صلح انگیختن باشد
[۵] به محفلها دلم لرزد، ز صلح انگیزی مردم
که ترسم آن پری را حمل بر تحریک من باشد
چوبوی آتشی در مجلس آید، ترک آن مجلس
مرا لازم ز بیم خوی آن گل‌پیرهن باشد
ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای نشناسی
اگر روزی نصیبت صلح آن پیمان‌شکن باشد

(ت ۲۳۶-۲۳۷؛ چ ۳۷۰؛ ص ۱۲۵؛ م ۴۱۵)

۹۹

هیچ می‌گویی اسیری داشتم حالش چه شد؟
خستهٔ من نیم‌جانی داشت احوالش چه شد؟
هیچ می‌پرسی که مرغی کز دیاری گاه گاه
می‌رسید و نامه‌ای می‌بود بر بالش چه شد؟
هیچ کلک فکر می‌رانی بر این، کان خسته را
جان نالان خود برآمد، جسم چون نالش چه شد؟
در ضمیرت هیچ می‌گردد که پار، افتاده‌ای
مرغ روحش گرد من می‌گشت امسالش چه شد؟
[۵] پیش چشمت هیچ می‌آید که در دشت خیال
آهوی من بود مجنونی به دنبالش چه شد؟
پیش دستت چاکری استاده بد، آخر ببین
مرگ افکندش ز پا، غم کرد پامالش چه شد؟
ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون
گشت بختش واژگون، برگشت اقبالش چه شد؟

(ت ۲۳۱؛ ج ۳۶۸؛ ص ۱۱۱-۱۱۲؛ م ۴۰۵)

۱۰۰

هر خون که در درون ز دل مبتلا چکد
جوشد ز سوز سینه و از چشم ما چکد
گردد چو آه صاعقه‌انگیز ما بلند
زان ابر فتنه، تفرقه بارد، بلا چکد
از شیشه‌های چرخ به دور تو بی‌وفا
در جام عاشقان همه زهر جفا چکد

آتش ز گل، گلاب کشد[1]، این چه نازکی است
کز گرمی نگه ز تو، آب حیا چکد
[۵] من با تو گرم عیش و دل خون‌چکان کباب
تا بی‌تو زین کباب چه خونابه‌ها چکد
باشد به قتل خلق اشارت، چو زهر قهر
از گوشه‌های ابروی آن بی‌وفا چکد[2]
اعجاز حسن بین، که مسیحا دم مرا
از لعل آتشین، همه آب بقا چکد[3]
در عرض درد، ریختن آبرو خطاست
گیرم ز ابر دست طبیبان، دوا چکد
مگشای لب به عرض تمنا، چو محتشم
آب حیات، اگر ز کف اغنیا چکد

(ت ۲۳۵؛ چ ۳۹۹؛ ص ۱۲۰-۱۲۱؛ م ۴۱۲)

۱۰۱

کمان ناز به زه نازنین‌سوار من آمد
شکار دوست بت آدمی‌شکار من آمد
جهان جهان دل و جان می‌رود به باد که دیگر
جهان به‌هم زده سلطان کامکار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان به‌درآید
سوار رخش برون رانده از غبار من آمد

---

۱. چ: چکد
۲، ۳. این دو بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

زمـــانه زآمـــدن اوست در نـــهیب کـــه ایـــنک
بـه خـون عـلم شـده شـمشیر آبدار مـن آمـد[1]

[۵] شـــد آرمـــیده ســوار ســمند و آخـر جـولان
فکـــنده زلزله در جـــان بـــی‌قرار مـــن آمـد

ســـــتیزه داد صـــلا[2] کـــارزاریـــان بـــلا را
بـــه لشکـــر عـــجبی، وقت کـارزار مـن آمـد

ز پـــیش راه بـرو، مـحتشم، کـه بـهر عـذابت
سـر از خـمار گـران، مست بـدخمار مـن آمـد

(ت ۲۳۲؛ چ ۳۷۷؛ ص ۱۱۴؛ م ۴۰۶-۴۰۷)

۱۰۲

بـهترین طـاقی کـه زیـر طـاق گـردون بسته‌انـد
بـر فـراز مـنظر آن چشـم مـیگون بسـته‌انـد

حـــیرتی دارم کـــه بـنایان شـیرین‌کار صـنع
بیستون، طـاق دو ابـروی تـو را چـون بسته‌انـد

از ازل تـــا حـــال گـویی نـخل بـندان قـدت
کرده‌انـد انگـیز تـا ایـن نـخل مـوزون بسـته‌انـد

جـذبهٔ دل بـرده شـیرین را بـه کـوه بیستون
مـردم ظـاهر نگـر، تـهمت بـه گـلگون بسـته‌انـد

[۵] از سگـان لیـلیم حـیران کـه بـر[3] اطـراف حـی
بـــا وجـــود آشـنایی راه مـجنون بسـته‌انـد

---

۱. این بیت در «چ» نیست.
۲. چ: بلا
۳. چ: در

مژده مجنون را که امشب محرمان بر راحله
محمل لیلی به قصد سیر هامون بسته‌اند
کرده‌اند از وعدهٔ وصل آن دو لعل دلگشا
پر نمک در کار، تا از زخم ما خون بسته‌اند
زیر این خون بسته مژگان، مردم چشم ترم
از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته‌اند
حاجبان خلوت دل با خیال او مرا
در درون جا داده‌اند و در ز بیرون بسته‌اند
[۱۰] ترک خدمت چون توان کاین بنده‌پرور خسروان
پای ما در پایهٔ چتر همایون بسته‌اند[1]
تا ز محرومی به خوابش هم نبینم محتشم
خواب بر چشمم، دو چشم او به افسون بسته‌اند

(ت ۲۳۷؛ چ ۳۷۰-۳۷۱؛ ص ۱۲۶-۱۲۷؛ م ۴۱۶)

۱۰۳

یک جهان شوخی به یک عالم حیا آمیختند
کان دو رعنا نرگس از بستان حسن انگیختند
دست دعوی از کمان ابرویش کوتاه بود
زآن جهت بردند و از طاق بلند آویختند
بود پنهان دُرّ یکتایی که تا آخر زمان
بهر پیدا کردن آن، خاک آدم بیختند
ریخت هرجا هندوی خالش به ره تخم فریب
از هوا مرغان قدسی بر سر هم ریختند

---

۱. این بیت در «م» نیست.

[۵] خلق را حسنش رمانید[1] آنچنان از ماسوی
کز مه کنعان زلیخا مشربان بگریختند
بست چون پیمان به دلها عشق نو پیوند او
دیر پیوندان ز هم پیوندها بگسیختند
پیش از آن کز آب و خاک آدم آلایند دست
عشق پاک او به خاک محتشم آمیختند

(ت ۲۲۹؛ چ ۳۸۵ ـ ۳۸۶؛ ص ۱۰۵؛ م ۴۰۰)

۱۰۴

حسن روز افزون او ترسم جهان بر هم زند
فتنه‌ای گردد، زمین و آسمان برهم زند
هر چه دوران در هم آرد، از پی آزار خلق،
در زمان، آن فتنهٔ آخر زمان برهم زند
فرد چون پیدا شود غارتگر عشقش ز دور
گرد او جمعیت صد کاروان برهم زند
اینک اینک می‌رسد شور افکنی کز گرد راه
قلب دلها بردرد، صفهای جان برهم زند
[۵] لعبتان صد جا کنند از حسن اگر[2] هنگامه گرم
چون رسد آن بت، به یک لعبت، نهان برهم زند
چون کند نازش کمان دلبری را چاشنی
قلب صد خیل از صدای آن کمان برهم زند
زان دو لب، خوش آن که چون گردم به ایما بوسه خواه[3]
در قبول، آهسته چشم آن دلستان برهم زند

---

۱. چ: رهانید
۲. چ: صد
۳. چ: از دو لب خوش آن که من جویم به ایما بوسه‌ای ؛ م: زان لب خوش آنکه چون گردد بایما بوسه خواه

کس چـــه مـــی‌دانست کـــز طـــفلان انـدک‌دان یکـــی
کشـــــور دانـــــایی صـــد نکـــته‌دان بـــرهم زنـــد
عـــقل کـــی مـــی‌گفت کـــاید مـــهر پـــرور کـــودکی
چـون بـرون از خـانه چـندین خـان و مـان بـرهم زنند
[۱۰] کـــی گـــمان مـــی‌برد دل کـــان شـــمع فـانوس حـیا
چـــون ز عـــرفان دم زنـد، صـد دودمـان بـرهم زنـد
صـــــد ره اســـباب مـــلاقات سگش از خـــون دل،
مـــحتشم گـــر درهـــم آرد، پـــاسبان بـــرهم زنـــد

(ت ۲۳۴-۲۳۵؛ چ ۳۹۷؛ ص ۱۲۰؛ م ۴۱۱-۴۱۲)

۱۰۵

گر از جـمال جـهانتاب او نـقاب کشـند
جـــهانیان قـلم رد بـر آفـتاب کشـند
برای نیم نگه، سرخوشان خواب غـرور
هزار منت از آن چشم نیم‌خواب کشند
اگـر شـوی نـفسی بـا بـهشتیان هـمدم
دگر ز هـمدمی حـوریان، عـذاب کشند
برند راه به میزان حسن، چون تو به نـاز
شوی سوار و بـتان حـلقهٔ رکـاب کشند
[۵] ز طـبع آب تـحیر بـرون بـرد حـرکت
ز صورت تـو مـثالی اگـر بـر آب کشند
غـبار راه جـنیبت‌کشان حسـن تـو را
بـود دریغ کـه در چشـم آفـتاب کشـند
سـپار مـحتشم آخـر زمـام کشـتی تـن
به ساقیان که تو را در شط شراب کشند

(ت ۲۲۹؛ چ ۳۶۷؛ ص ۱۰۶-۱۰۷؛ م ۴۰۱)

۱۰۶

آه از آن لحـظه کـه مـجلس بـه غـضب درشکـند
دامـــن افشـــاند و مـــی ریـزد و سـاغر شکـند

می‌رود سرخوش و من بر سر آتش که چه وقت
مست باز آید و غوغا کند و در شکند

دست از احباب ندارد، چو کشد خنجر ناز،
مگرش دست شود رنجه و خنجر شکند

پیک آن مست غرورم که نگرداند راه
شحنه را بر سر بازار اگر سر شکند

[۵] زده‌ام دوش به‌جرأت در قصری کانجا
حاجب از جرم سجودی سر قیصر شکند

مو بر اندام شود راست مه یک شبه را
آفتاب من اگر طرف کله برشکند

محتشم باده ده از خون منش کان خونخوار
نیست مستی که خمار از می دیگر شکند

(ت ۲۲۵؛ چ ۳۶۶؛ ص ۹۶-۹۷؛ م ۳۹۴)

۱۰۷

چون ناز خواهد کز طلب، جوینده را دور افکند
از «لن ترانی» حسن هم، آوازه در طور افکند

یارب چه با دلها کند محجوب خورشیدی که او
در پیکر کوه اضطراب، از ذره‌ای نور افکند

چون بی‌خطر باشد کسی، از شهسوار عشق وی
کو بر فرس ننهاده زین، در عالمی شور افکند

افکند بتگر گوییا، تیری که من خوردم ز بت
کاین نوع پرّان ناوکی، بازوی پر زور افکند[1]

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

[۵] بی‌شک رساند بر نشان، تیر خود آن زورین کمان
گر در شب از یک روزه ره، در دیدهٔ مور افکند
خوش بود کز دل تا[1] رسد حرف «انا الحق» بر زبان
غیرت به جرم کشف راز آتش به منصور افکند
با ساقی ار نبود نهان، کیفیتی دیگر، چه‌سان
آتش در این افسردگان، از آب انگور افکند
بهر چه سرّ عشق را، با بی‌بصر گوید کسی
بیهوده کس دارو چرا در دیدهٔ کور افکند
هر سو چراغی محتشم، افروزد از رخسارها
یک شمع چون در انجمن، پرتو به جمهور افکند

(ت ۲۲۵؛ چ ۳۹۶؛ ص ۹۶؛ م ۳۹۳-۳۹۴)

۱۰۸

خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند — دعا کنم من و گویم خدا قبول کند
فشاند آن که ز ما آستین رد به دو کون — کجا نیاز من بینوا قبول کند
ز روی ساعد سلطان پریده شهبازی — چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند
در خزاین درد و دوا چو بگشایند — که غیر بی‌جگر آنجا دوا قبول کند
[۵] بلا و عافیت آیند اگر به معرض عرض — حریف عشق، بلاشک بلا قبول کند
قبول کن ز کسی دعوی محبت پاک — که لطف را بگذارد جفا قبول کند
اگر قبول کند مرد هر کجا دردی است — کسی که درد ندارد کجا قبول کند
فقیه قابل عفو و فقیر ناقابل — از این میانه کرم تا که را قبول کند[2]
شوم چو محتشم از مقبلان راه وفا
گرم به بندگی آن بی‌وفا قبول کند

(ت ۲۲۷؛ چ ۳۷۹؛ ص ۱۰۱؛ م ۳۹۷)

---

۱. چ: خوش بود گر از دل، م: خوش آنکه از دل تا

۲. این بیت در «م» نیست.

۱۰۹

عاشق از حیرت رخسار[1] تو آهی نکند
که در او غیر غنیمانه نگاهی نکند

آنچه با خرمن جانم به نگاهی کردی
برق هرچند بکوشد به گیاهی نکند

عشق تاراجگرت یک‌تنه با هر دو جهان
کرد کاری که به یک کلبه سپاهی نکند

شدم از سنگدلیهای تو خرسند به این
که کسی در دلت از وسوسه راهی نکند

[۵] منعم از ناله رسد پند دهی را که شود
هدف تیر نگاه تو و آهی نکند

من گرفتم که نگه در تو گناه است ای بت
بنده این حوصله دارد که گناهی نکند[2]

دیدم آن زلف و تغافل زدم، آهم برخاست
نتوانست که تعظیم سیاهی نکند[3]

آنچه با کوه شکیبم رخ تابان تو کرد
شعلهٔ آتش سوزنده به کاهی نکند

محتشم این‌همه از گریه نگردد رسوا
گر تواند که کند گاهی و گاهی نکند

(ت ۲۳۵، چ ۳۹۹ ـ ۴۰۰؛ ص ۱۲۱-۱۲۲؛ م ۴۱۲)

۱۱۰

بلا به من که ندارم غم بقا چه کند
کسی که دم ز فنا زد به او بلا چه کند

---

۱. چ: عاشق از حسرت دیدار

۲، ۳. این دو بیت در «م» نیست.

نشاند بر سر پا بهر قتل خلقی را
من ایستاده که آن شوخ بی‌وفا چه کند
به قتل ما شده گرم و کشیده تیغ چو آب
میان آتش و آبیم تا خدا چه کند[1]
کشی به جورم و گویی که خونبهای تو چیست
شهید خنجر جور تو خونبها چه کند
[۵] به دست عشق تو دادم دل و نمی‌دانم
که داغ هجر تو با جان مبتلا چه کند
چو آشنای تو شد دل، ز من برید آری
تو را کسی که به دست آورد، مرا چه کند
دوای عشق تو صبر است و محتشم را نیست
تو خود بگو که به این درد بی‌دوا چه کند

(ت ۲۳۷؛ چ ۴۰۳؛ ص ۱۲۶؛ م ۴۱۶)

۱۱۱

لعل تو در شکست من زمزمه بس نمی‌کند
آنچه تو دوست می‌کنی دشمن کس نمی‌کند
در سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان
با من خسته می‌کنی شعله به خس نمی‌کند
شاد نیم ز پرسشت گرچه تردّدی که تو
بر سر خسته می‌کنی پیک نفس نمی‌کند[2]
راحله از درت روان کردم و این دل طپان
می‌کند امشب از فغان آنچه جرس نمی‌کند

۱. این بیت در «م» نیست.
۲. این بیت در «چ» نیست.

[۵] از خم زلف بعد ازین جا منما به مرغ دل
مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمی‌کند
مرغ دلی که می‌جهد خاصه ز دام حیله‌ای
دانه اگر ز دُر بود باز هوس نمی‌کند
محتشم از کمند تو جسته چنان که چون تویی
می‌رود از قفا و او، روی به پس نمی‌کند

(ت ۲۴۱؛ چ ۴۰۵؛ ص ۱۳۶؛ م ۴۲۳-۴۲۴)

۱۱۲

آخر ای پیمان گسل، یاران به یاران این کنند؟
دوستان بی‌موجبی با دوستداران این کنند؟
در ره رخشت فتادم، خاک من دادی به باد
شهسواران در روش با خاکساران این کنند؟
مرهم از تیر تو جستم، زخم بیدادم زدی
دلنوازان، جان من، با دلفگاران این کنند؟
خواستم تسکین، سپند آتشت کردی مرا
ای قرار جان و دل، با بی‌قراران این کنند
[۵] رو به شهر وصل کردم تا عدم راندی مرا
آخر ای مه با غریبان، شهریاران این کنند؟
من غمت خوردم تو بر رغمم شدی غمخوار غیر
با حریفان غم خود غمگساران این کنند؟
محتشم در جان‌سپاری بود و خونش ریختی
ای هزارت جان فدا، با جان‌سپاران این کنند؟

(ت ۲۳۱؛ چ ۳۶۸؛ ص ۱۱۲؛ م ۴۰۵)

۱۱۳

دل و جـان و سـر و تـن گـرنه فـدای تـو شـوند
بـه کـه نـابود بـه شـمشیر جفای تـو شـوند
همه جای تو چو رخسار تـو واقـع شـده خـوب
سـیر واقـع ز تـماشای کـجای تـو شـوند
خـوش ادا مـی‌کنی ای شـوخ[1] اداهـای مـرا
خـوش‌ادایـان هـمه قـربان ادای تـو شـوند
هـم بـر آن سـاده‌دلان خـنده سـزد هـم گـریه
کـه اسـیر تـو بـه امّـید وفـای تـو شـوند
[۵] داری آن حـوصله کـز جـا نـروی، گـر بـه نـیاز
پادشاهان همه آیند و[2] جـمله گـدای تـو شـوند
دیـده نـمناک نگـردانـی اگـر تشـنه‌لبان
هـمه در دشـت هـوس کشـته بـرای تـو شـوند
مـحتشم وای بـر آن قـوم کـه بـر بسـتر نـاز
در دل شب هـدف تـیر دعـای تـو شـوند

(ت ۲۳۳؛ چ ۳۸۸؛ ص ۱۱۵؛ م ۴۰۸)

۱۱۴

مـلامتگر کـه گـاهی هـمچو مـاه از روزنت بینند
بـیاید کـاشکی از روزن چشـم مـنت بـینند
سـمن را رعشـه دریـابد گـر از بـاد سـحرگاهی
بـر انـدام چـو گـل لرزیـدن پـیراهـنت بـینند

۱. «ت»:، «ص» و «م» از لطف
۲. چ: پادشاهان جهان جمله

در آغوش خیالت جذبه‌ای می‌خواهد این بیخود
که چون آید به خود دست خود اندر گردنت بیند
به میزان خرد سنجد گرانیهای نازت را[1]
کسی کاندر خرام آرام چابک توسنت بیند
[۵] شناسای عیار خسروی و فر شاهی کو
که بر خفتان زر شاهانه[2] ترکش بستنت بیند[3]
تو آن شمعی که در هر محفلی کافروزدت دوران
ز آه حاضران صد شعله در پیرامنت بیند
رود بر باد اگر کشت حیات محتشم زآن به
که گرد خوشه‌چینی را به گرد خرمنت بیند

(ت ۲۳۹؛ چ ۳۹۷ - ۳۹۸؛ ص ۱۳۱؛ م ۴۱۹ - ۴۲۰)

۱۱۵

دیشب که بر لبت لب جام شراب بود
بر آتش حسد، دل عاشق کباب بود
در انتظار این که تو ساقی شوی مگر
جام قدح طپان و دل شیشه آب بود
من مضطرب بر آتش غیرت که دم به دم
می پرده‌سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیدهٔ کید رقیب، لیک
از عصمت تو چشم حوادث به خواب بود

---

۱. چ: به میزان نظر سنجد گرانی‌های حنت را؛ص، م: به میزان نظر سنجد گرانیهای نازت را
۲. چ: که توسن راندن و شاهانه...
۳. این بیت در «ت» نیست.

[۵] پاست فرشته داشت که در مجلسی چنان
بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود
می‌سوختی چو زآتش می پرده‌های شرم
آن کایستاده بود به رویت نقاب بود
ننهاد کس پیاله ز کف، غیر محتشم
کز مشرب تو در قدحش خون ناب بود

(ت ۲۳۶؛ چ ۳۶۹ ـ ۳۷۰؛ ص ۱۲۴؛ م ۴۱۴)

۱۱۶

دی صبحدم که عارض او بی نقاب بود
چیزی که در حساب نبود آفتاب بود
صد ناز کرد، لیک مرا زآن میانه کشت
نازی که در میانهٔ لطف و عتاب بود
از دام غیر جسته ز پرکاریی که داشت
می‌آمد آرمیده و در اضطراب بود
از انتظار، در دم بسمل شدم هلاک
با آن که در هلاک من او را شتاب بود
[۵] تا در اسیرخانهٔ آن زلف بود، غیر
من در شکنجه بودم و او در عذاب بود
در صد کتاب یک سخن از سرّ عشق نیست
گفتیم یک سخن که در او صد کتاب بود
در بزم، کس[1] نماند که لطفی ندید ازو
جز محتشم که دیدهٔ بختش به خواب بود

(ت ۲۳۶؛ چ ۴۰۱؛ ص ۱۲۳؛ م ۴۱۴)

---

۱. چ: امشب کسی

۱۱۷

دوش چشمم هم به خواب از فکر و هم بیدار بود
در میان خواب و بیداری دلم با یار بود
گر چه بود از هر دو جانب بر زبان مهر حجاب[1]
ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود
کار من دامن گرفتن کار او دامن‌کشی
آنچه بر من می‌نمود آسان بر او دشوار بود
هر چه ما را در دل و او را به خاطر می‌گذشت
بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
[۵] گر چه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم
پردهٔ شرم از دو جانب مانع دیدار بود
آنچه آمد بر زبان با آن که حرفی بود و بس
معنی یک دفتر و مضمون صد طومار بود
من به میل خاطر خود محتشم تا روز حشر
ترک آن صحبت نمی‌کردم ولی ناچار بود

(ت ۲۳۸؛ چ ۳۹۰؛ ص ۱۲۸؛ م ۴۱۷)

۱۱۸

مهی که شمع رخش نور دیدهٔ من بود
ز دیده رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود
مرا کشنده‌ترین ورطهٔ محل وداع
سرشک‌رانی آن سرو پاکدامن بود
فکند چشم حسودم جدا ز دوست چه دوست
یکی که مایهٔ رشک هزار دشمن بود

---

۱. چ: بر دهن مهر سکوت

کشـیده روز بـه شـامم، چـه شـام، آن کـه درو
سـتارهٔ سـحر و روز مـرگ روشـن بـود

[۵] وزیـد بـاد فـراقـی، چـه بـاد، آن کـه ز دهـر
بـرندهٔ مـن بـر بـاد رفـته خـرمن بـود

رسـید سـیل فـنایی، چـه سـیل، آن کـه رهش
بـه مأمـن مـن مـجنون دشت مسکـن بـود

بـرآمـد ابـر بـلایی، چـه ابـر، آن کـه نـخست
تـرشحش ز بـرای خـرابـی مـن بـود

چـو یـار گـرم سفر شد، اگـر چه شمع صفت
بـه بـاد مـی‌شد از او هـر سری کـه بر تـن بـود

بسـوخت مـحتشم اول کـه از سـپاه فـراق
سـتیزهٔ یـزک انـدر وی آتش افکـن بـود

(ت ۲۳۴؛ چ ۳۶۹؛ ص ۱۱۹-۱۲۰؛ م ۴۱۱)

۱۱۹

گر شود پامال هجر ایـن تـن هـمان گیرم نـبود
ور رود دل نـیز یک دشـمن هـمان گیرم نـبود

گـر دلم در سینهٔ سـوزان نـباشد گـو مـباش
اخگـری در گـوشهٔ گـلخن هـمان گیرم نـبود

زآفـتاب هـجر مـغز از اسـتخوانـم گـو بـریز
در چـراغ مـرده ایـن روغـن هـمان گیرم نـبود

مـلک جـانی کـز خـرابیها نـمی‌ارزد بـه هیچ
گـر فـراق از مـن بگیرد مـن هـمان گیرم نـبود

[۵] دیده گر خواهد شدن از گریه ویران گو بشو
در دل تاریک این روزن همان گیرم نبود
ناله از ضعف تنم گر برنیاید گو میا
در سرای سینه این شیون همان گیرم نبود
چون به تحریک تو می‌رانند از این گلشن مرا
جا کنم در گلخن، این گلشن همان گیرم نبود
بود نافرمان دلی با من همان گیرم نزیست
بود بی‌سامان سری بر تن همان گیرم نبود
گفتم از عشقت به زاری محتشم دامن کشید
گفت یک رسوای تر دامن همان گیرم نبود

(ت ۲۴۱؛ ج ۳۷۲؛ ص ۱۳۵ ـ ۱۳۶؛ م ۴۲۳)

۱۲۰

بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود
بردش به بند خانهٔ زلف سیاه خود
از راه نارسیده، شهنشاه عشق او
عالم به باد داده ز گرد سپاه خود
گردید عام نشأهٔ عشق آنچنان که یافت
آثار آن چرنده در آب و گیاه خود
زین هشتمین[1] ستاره که می‌تابد از زمین
شرمنده است چرخ ز خورشید و ماه خود
[۵] زان شد بلند آتش رسواییم که دوش
نوعی ندیدمش که کنم ضبط آه خود

---

۱. ج: زان همنشین

یک شهر شد به باد، دو روزی خدای را
خالی کن از نظارگیان جلوه‌گاه خود
خوش آن که خود به کشتنم آیی و بعد قتل
نسبت کنی به مدعی من گناه خود
ذوق مرا بیابی اگر از جفای خویش
هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود
خواهی که دامنت رهد از چنگ محتشم
بردار زود خار وجودش ز راه خود

(ت ۲۲۷ ـ ۲۲۸؛ چ۴۰۳ ـ ۴۰۴؛ ص ۱۰۲ـ۱۰۳؛ م ۳۹۷ـ۳۹۸)

۱۲۱

مهر معشوق که با جان مگر از دل برود
از دل آسان به درون آید و مشکل برود[1]
زاد کم، بار ز حد بیش و ره دور به پیش
مگر این بار ز اعجاز به منزل برود
اول آن منزل عشق است بیابان فنا
عاشقی کو که در این ره دو سه منزل برود[2]
رفتن ناقه گهی جانب مجنون نیکوست
که به تحریک نشینندهٔ محمل برود
[۵] عقل را بر لب آن چاه ذقن پا لغزید
دل به آن ناحیه جهل است که عاقل برود
دارد از غمزه کمانی که به چشم نگران
ناوکی سر دهد آهسته که تا دل برود

۱. این بیت در «چ» نیست.
۲. این بیت تنها در نسخهٔ «چ» آمده.

دارم از خـوف و رجـا کشـتی سـرگردانـی
که نه در ورطه بماند نه به ساحل برود

عشق چون کهنه شود، محو نگردد به فراق
نخل از جا نرود، ریشه چو در گل برود

ابر رحمت چو ترشّح کند ای کاش نخست
رقم قتل من از نامهٔ قاتل برود

[۱۰] دیر، پروای کسی مشنو و تأخیر مکن
تا به آن مرتبه تأخیر که سایل برود

گر کنی قصد قتالی و نیالایی تیغ
خون ز بسملگه صد ناشده بسمل برود

محتشم لال شود طوطی طبعم، می‌گفت
اگر آن آینه‌رویم ز مقابل برود

(ت ۲۲۸؛ چ ۳۸۵؛ ص ۱۰۳ - ۱۰۴ ؛ م ۳۹۸ - ۳۹۹)

۱۲۲

آن که اشکم از پیَش منزل به منزل می‌رود
وه که با من وعده می‌فرمود[۱] و با دل می‌رود

دل هم از بی دست و پایی، در پی آن دل شکار
بر زمین غلطان چو مرغ نیم‌بسمل می‌رود

حال مستعجل وصالی چون بود کاندر وداع
تا گشاید چشم تر بیند که محمل می‌رود

با وجود آن که ضبط گریهٔ خود می‌کنم
ناقه‌اش از اشک من تا سینه در گل می‌رود

۱. ت: وعدهٔ فرمود

[۵] نو گلی کازارش از جنبیدن باد صباست
آه، کز آه من آزرده غافل می‌رود
حرف زهدم پیش از این مجلس به مجلس رفته بود
صیت عشقم این زمان محفل به محفل می‌رود[1]
محتشم بهر نگاه آخرین در زیر تیغ
می‌کند عجزی که خون از چشم قاتل می‌رود

(ت۲۳۳؛ چ۳۸۲؛ ص ۱۱۶؛ م ۴۰۸-۴۰۹)

۱۲۳

باز ما را جان به استقبال جانان می‌رود
تن به جا می‌ماند و دل همره جان می‌رود
باز جیبی چاک خواهم زد که دستم هر زمان
بیخود از وسواس دل سوی گریبان می‌رود
باز خواهم در خروش آمد که وقت حرف و صوت
بر زبان نطقم، اول آه و افغان می‌رود
باز خواهم غوطه زد در خون که از بحر درون
سوی چشمم ابر خون باری شتابان می‌رود
[۵] باز دست از دیده خواهم شست کز عیب آگهان
می‌کنند ایما که آن یوسف ز کنعان می‌رود
باز محکم می‌شود با درد، پیمان دلم
کاین‌چنین بردم گمان کان سست پیمان می‌رود
باز لازم شد وداع جان، که هر دم هاتفی
با دلم آهسته می‌گوید که جانان می‌رود

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

باز در خواب پریشان دیدنم شب تا به روز
چون نباشم کاز کف آن زلف پریشان می‌رود
محتشم در عشق رفت آن صبر و سامانی که بود
بخت اکنون بر من بی‌صبر و سامان می‌رود

(ت ۲۳۴؛ چ ۴۰۶؛ ص ۱۱۸ - ۱۱۹؛ م ۴۱۰ - ۴۱۱)

۱۲۴

آن مه که صورتش ز مقابل نمی‌رود
از دیده گر چه می‌رود از دل نمی‌رود
زور کمند جذبهٔ من بین که ناقه‌اش
بسیار دست و پا زد و محمل نمی‌رود
حاضر کنید توسن او، کز سرشک من
ره پر گل است و ناقه در این گل نمی‌رود
طور من آن یگانه نمی‌آورد به یاد
تا با رفیق تو دو سه منزل نمی‌رود
[۵] مجنون صفت رمیده ز شهرم، دل آنچنان
کش می‌کشند اگر به سلاسل نمی‌رود
تیغ اجل سزاست تن کاهل مرا
کاندر قفای[1] آن بت قاتل نمی‌رود
در بحر عشق، محتشم، از جان طمع ببر
کاین زورق شکسته به ساحل نمی‌رود

(ت ۲۳۳؛ چ ۳۸۱ - ۳۸۲؛ ص ۱۱۷؛ م ۴۰۹)

---

۱. ت، م: جفای

۱۲۵

چو کار به‌رغم از امید وصل تنگ شود
قرار[1] در دل عاشق گران درنگ شود
چو سنگ تفرقه بخت افکند به راه وصال
سمند سعی در آن سنگلاخ لنگ شود
خوش آن که بر سر صیدی ز پیش‌دستیها
میان غمزه و ناز تو طرح جنگ شود
هزار خانه توان در ره فراغت ساخت
چو عشق خانه برانداز نام و ننگ شود
[۵] رقیب از او طلبد کام و من به این سرگرم
که دانم از دم افسرده موم سنگ شود
هوای غیر، تصرف کند چو در معشوق
عذار شاهد عصمت شکسته رنگ شود
ز اشک محتشم آن روست در خطر که مدام
زنم بر آینه جوهر، بدل به زنگ شود

(ت ۲۳۶؛ چ ۴۰۱؛ ص ۱۲۴؛ م ۴۱۴ ـ ۴۱۵)

۱۲۶

حسن را گر ناز او کالای دکان می‌شود
زود نرخ جان در این بازار ارزان می‌شود
طبع آلایش گزینی کآدم بیچاره راست[2]
جبرئیل از پرتوش آلوده دامان می‌شود

---

۱. چ: سرور
۲. چ، ص: داشت

صبر بی‌حاصل که جز مشق و مشقت هیچ نیست
یک هنر دارد کزو جان دادن آسان می‌شود

شد سرای دل خراب و یافت قصر جان شکست
این زمان خود رخنه در بنیاد ایمان می‌شود

[۵] سینه‌چاکان را چه نسبت با کسی، کز نازکی
نیم‌چاکی گاه گاهش در گریبان می‌شود

می‌شود صیاد پنهان، می‌کند آنگاه صید
می‌کند آن ماه صید، آنگاه پنهان می‌شود

گر خورد در ظلمت از دست کسی آب حیات
پس بداند کان منم بی شک[۱] پشیمان می‌شود

گفتمش یا قتل یا درمان[۲] که از دردم به جان
خنده زد کاین خود نخواهد شد ولی آن می‌شود

محتشم یا گریه را رخصت مده یا صبر کن
تا منادی در دهم کامروز طوفان می‌شود

(ت ۲۳۷؛ چ ۴۰۵ ـ ۴۰۶؛ ص ۱۲۵ ـ ۱۲۶؛ م ۴۱۵ ـ ۴۱۶)

۱۲۷

ز خانه ماه به ماه، آفتاب من به درآید
من آفتاب ندیدم که ماه ماه برآید

قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف
به من گهی که از آن غمزه قاصد نظر آید

ز ناز داده کمانی به دست غمزه که از وی
گزنده‌تر بود آن تیر کآرمیده‌تر آید

---

۱. م: در دم

۲. چ: بر قتل فرمان کن

قلم چو تیز کند در پیام شخص اشارت
به جنبش مژه از دود دل به هم خبر آید

[۵] رسید و در من بی دست و پا فکند تزلزل
چو صید بسته که صیاد، غافلش به‌سر آید

هزار حرف گر از من کند سؤال چه حاصل
که من ز نطق برآیم[1] چو او به حرف درآید

به این طرف نگهی نیز، چند صید[2] نزاری
به ناوکی جهد از جا که بر یکی دگر آید

دو چشم جادویت آهسته از کمان اشارت
زنند تیر که در سنگ خاره کارگر آید

فضای دیدهٔ پر خون محتشم ز خیالت
حدیقه‌ایست که آبش ز چشمهٔ جگر آید

(ت ۲۳۱؛ چ ۴۰۵؛ ص ۱۱۰ ـ ۱۱۱؛ م ۴۰۴ ـ ۴۰۵)

۱۲۸

به خاکم آن بت اگر با رقیب، درگذر آید
ز مضطرب شدن من زمین به لرزه درآید

به دشت و کوه چو از داغ عشق گریم و نالم[3]
ز خاک لاله بروید، ز سنگ ناله برآید

ز غمزه تیره نگه، دیر در کمان نهد آن مه
ولی هنوز بود در کمان، که بر جگر آید

---

۱. ص: بمانم
۲. چ: نگه تیز چند صید، ص: نگهی چند که صید؛م: نگهی تیز چند صید
۳. ت: نالم و زارم

نشـــانه گــم شــود از غــایت هــجوم نــظرها
چـو تـیر غـمزهٔ آن شـوخ از کـمان بـه‌در آیـد

[۵] گـمان مـی‌کشیش آتشـم بـه خـرمن جـان زد
نـعوذ بـاللّه ازآن دم کـه مست در نـظر آیـد

تو را به بر، مـن کـوتاه دست چـون کشـم آسـان
کـه بـاخیال تـو دسـتم بـه زور در کـمر آیـد

زمـانه خـوی تـو دارد کـه تـیزتر کـند از کـین
بـه جـان مـحتشم آن نـیشتر کـه پیشتر آیـد

(ت ۲۳۰ ـ ۲۳۱؛ چ ۳۶۷ ـ ۳۶۸؛ ص ۱۱۰؛ م ۴۰۴)

۱۲۹

خـوش آن بـیداد کـز فـریاد مـن جـانان بـرون آیـد
نـفیر دادخـواهـان سـر کـند[1] سـلطان بـرون آیـد

بـــه عـزم بـزم خـاصش گـیرم آن دم دامـن رعـنا
کـــه داد دادخـــواهـان داده از دیـوان بـرون آیـد

فلک پُر[2] در طلب سـرگشته خـواهـد گشت تـا دیگـر
چـــنین مـاهی ازیـن نـیلوفری ایـوان بـرون آیـد

خوش آن ساعت که از طرف بیابان بردمد[3] گـردی
چـو گـرد از هـم بـپاشد محمل جـانان بـرون آیـد

[۵] امـــان ده یک دم ای بـــاد مـــخالف حسـبةً للّـه
کـه طـوفان‌خورده‌ای از ورطـهٔ طـوفان بـرون آیـد

---

۱. چ: سرکشد ۲. چ: هم
۳. چ: اطراف صحرا سرزند؛ ص: خوش آن طوفان که از طرف بیابان بردمد

غم جانم مخور ای همنفس[1] اینک رسید آن کس
که هر جا پا نهند صد چشمهٔ[2] حیوان برون آید
به مجلس محتشم را باز خندان می‌برد آن گل
معاذ اللّه اگر انبار[3] هم گریان برون آید

(ت ۲۳۸؛ چ ۳۹۱؛ ص ۱۲۸؛ م ۴۱۷ - ۴۱۸)

۱۳۰

به قدّ فتنه‌گر چون در خرام آن نازنین آید
ز شوق آن قد و رفتار جنبش در زمین آید
چو آید بعد از ایامی برون، خلقی فتد در خون
اگر ماهی سهیل آسا برون آید، چنین آید
به صیت حسن اول دل برد، آنگه نماید رو
چو صیادی که صید افکنده بیرون از کمین آید
ز رفتارش فتد[4] جان در بلا، وین طرفه کز بالا
بر آن رفتار، از جان‌آفرین صد آفرین آید
[۵] به عزم سیر بام از قصر می‌خواهم برون آیی
چو خورشید جهان‌آرا که بر چرخ برین آید
بتی گفتند خواهد گشت در آخر زمان پیدا
کز او صد زخم بر دل، از نگاه اولین آید
اگر این است آن بت محتشم با خود مقرر کن
کز او صد چشم زخم دیگرت در کار دین آید

(ت ۲۳۰؛ چ ۳۹۹؛ ص ۱۰۹ - ۱۱۰؛ م ۴۰۳ - ۴۰۴)

---

۱. چ: همنشین
۲. چ: که آن شاه جهان از چشمه
۳. «انبار» در گفتار مردم کاشان به معنی «این بار»
۴. چ: تن و

۱۳۱

بـه اقـبال از سـفر چـون مـوکب آن نـازنین آیـد
ز اسـتقبال خـیل دل تـزلزل در زمـین آیـد
به سرعت شخص طاقت پا بگـرداند ز پشت زیـن
دمـی کـان سـرو آزاد از زمـین بـر روی زیـن آیـد
چـو او بـر خـانهٔ زیـن جـا کـند بـهر تـماشایش
مـه خـاور بـرون از غـرفهٔ[1] چـرخ بـرین آیـد
ز رشک خاک سازم چـاک جیب دل بـه هـر مـنزل
کـه از دامـان آن خـرگاه نـقشی بـر زمـین آیـد[2]
[۵] زمـین پـر گـردد از نـقش جـبین مـاه‌رخسـاران
در آن فـرخ زمـان کـان آفـتاب مـه‌جبین آیـد
بـه حکـم دل، ز لعـل یـار داد خـویش بسـتانم
مـرا روزی کـه مـلک وصـل در زیـر نگـین آیـد
خـتایی تـرکی آمـد مـحتشم اینک کـه در جـنبش
سگ دنـباله دو را نـنگ از آهـوی چـین آیـد

(ت ۲۳۸ - ۲۳۹؛ چ ۳۹۳؛ ص ۱۳۰؛ م ۴۱۹)

۱۳۲

بـه مـرگ کـوهکن کـز وی المـها یـاد مـی‌آید
هـنوز از کـوه تـا دم مـی‌زنی فـریاد مـی‌آید
هـمانا در کـمال عشـق، نـقصی بـوده خسـرو[3] را
کـه نـامش بـر زبـانها کـمتر از فـرهاد مـی‌آید

---

۱. چ: فغان و ناله از دلها و از
۲. این بیت در «چ» نیست.
۳. چ: بود مجنون، م: بود خسرو

بد من گر به گوشت خوش نمی‌آید چه سرّ است این
که بدگوی من از بزم تودایم شاد می‌آید
چه بیداد است این، بنشین و رسوایی مکن کاز تو
اگر بیداد می‌آید، ز من هم داد می‌آید
[۵] از این به فکر کارم کن که در دامت من آن صیدم
که خود را می‌کنم آزاد تا صیاد می‌آید
سزای هر چه دی در بزم کردم، امشبم دادی
تو را چون یک یک این حالات مستی یاد می‌آید
به منع مدعی، زین بزم بی‌حاصل، زبان بگشا
که این کار از زبان خنجر جلاد می‌آید
سگت صد دست و پا زد تا به آن کو، برد با خویشم
خوشا[1] یاری که از وی این‌قدر امداد می‌آید
چو بیداد آید از وی محتشم، دل را بشارت ده
که خوبان را به دل رحمی پس از بیداد می‌آید

(ت ۲۳۱ - ۲۳۲؛ چ ۳۸۷؛ ص ۱۱۲ - ۱۱۳؛ م ۴۰۵ - ۴۰۶)

۱۳۳

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می‌آید
نخستین رفتن خویشم به آن کو، یاد می‌آید
اگر دیگر مخاطب نیستم پیشش، چرا قاصد
جواب نامه‌ام می‌آرد و ناشاد می‌آید
من پابسته روز وعده‌ات آن مضطرب صیدم
که خود را می‌کشد در قید تا صیاد می‌آید

---

۱. چ: خوش آن

به خونریز من مسکین چو فرمان داده‌ای، باری
وصیت می‌کن از من گوش، تا جلّاد می‌آید

[۵] بتان را هست جانب داری پنهان که خسرو را
به آن غالب حریفی، رشک بر فرهاد می‌آید

دلیل اتحاد این بس که خون می‌رانَد از مجنون
به دست لیلی آن نیشی که از فصّاد می‌آید

دل خامُش زبانم کرده فرقت نامه‌ای انشا
که هر گه می‌نویسم، خامه در فریاد می‌آید

ببین، ای پندگو، آه من و در مجمعی دیگر
چراغ خویش روشن کن، که اینجا باد می‌آید

چنان می‌آید از دل آه سرد محتشم، سوزان
که پنداری ز راه کورهٔ حدّاد می‌آید

(ت ۲۳۲؛ چ ۳۸۷؛ ص ۱۱۳؛ م ۴۰۶)

۱۳۴

به گوشم مژدهٔ وصل از در و دیوار می‌آید
دلم هم می‌طپد البته امشب یار می‌آید

سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر
به گوشم می‌زند کان آتشین رخسار می‌آید

به سوی در ز شوق افتان و خیزان می‌دوم هردم
تصور می‌کنم کان سرو خوش‌رفتار می‌آید

عبیر افشان نسیمی کاین‌چنین مدهوشم از بویش
ز عطرستان آن گیسوی عنبربار می‌آید

[۵] چودایم از دو جانب می‌کند تیز آتش غیرت
اگر می‌آید امشب، جزم با اغیار می‌آید
مدام از انتظار وعدهٔ او مضطرب بودم
ولی هرگز نبود این اضطراب، انبار[1] می‌آید
بفهمانم به دشمن چون ببرّم پایش از کویت
که از بی‌دست و پایی این‌قدرها کار می‌آید
چو نبود عشق عاشق سرسری، هر چند لیلی را
سر مجنون نباشد بر سرش ناچار می‌آید
چه نقصان محتشم، گر دل رود بر باد از این معنی
بحمد اللّه که گر دل می‌رود دلدار می‌آید

(ت ۲۲۹؛ چ ۳۸۶؛ ص ۱۰۶؛ م ۴۰۰ ـ ۴۰۱)

۱۳۵

صبا از کشور آن پا کدامان دیر می‌آید
ز یوسف بوی پیراهن به کنعان دیر می‌آید
سوارانند در جولان و شوری نیست در میدان
چرا شورافکن میدان به میدان[2] دیر می‌آید
مگر از سیل اشکم پای قاصد در گل است آنجا
که سخت انبار از آن خرّم[3] بیابان دیر می‌آید
همانا باد هم خوش کرده منزلگاه جانان را
که بر بالین این بیمار گریان دیر می‌آید

---

۱. «انبار» تلفظ محلی مردم کاشان است به جای «این بار».
۲. چ: چرا آن شهسوار افکن بمیدان ۳. چ: راه

[۵] تو را آن گشت همدم، کآفت جان تو زود آمد
مرا این می‌کشد کان آفت جان دیر می‌آید
برای میهمانی می‌کنم دل را کباب امّا
دلم بسیار می‌سوزد که مهمان دیر می‌آید
تو داری محتشم زآشوب دوران کلفتی، من هم
دلی پرغصه، کان آشوب دوران دیر می‌آید

(ت ۲۳۸؛ چ ۳۹۲؛ ص ۱۲۹؛ م ۴۱۸)

۱۳۶

رهی دارم که از دوری به پایان دیر می‌آید
سری کز بی‌سرانجامی به سامان دیر می‌آید
به پیراهن دریدن زود دستم می‌رود امّا[1]
ز ضعفم چاک پیراهن به دامان دیر می‌آید
هوا[2] جنبید و میدان رفته شد یارب چرا زین‌سان
به جولان، آن سوار گرم جولان دیر می‌آید
دل و جان و جسد در آتشند از انتظار او
سپه جمع است و میدان گرم و سلطان دیر می‌آید
[۵] ازآن سو صد بشارت هاتفان دادند، زین جانب
به استقبال جان هم رفت و جانان دیر می‌آید
دلم بهر نگاه آخرین هم می‌طپد در بر
که شد پیمانه پر، آن سست پیمان دیر می‌آید
طبیب محتشم را نیست در عالم جز این عیبی
که بر بالین بیماران هجران دیر می‌آید

(ت ۲۳۸؛ چ ۳۹۲؛ ص ۱۲۹؛ م ۴۱۸)

---

۱. چ: دریدن تا بداماان میرود دستم ۲. چ: صبا

۱۳۷

قضا از آسمان هر گه در بیداد بگشاید
زمین بر من زبان بهر مبارکباد بگشاید
به خاک از رشحهٔ خون نقش شیرین آید و لیلی
رگ فرهاد و مجنون را اگر فصّاد بگشاید
چه حظ پرویز را از عشق خود در وادی شیرین
که هر جا مشکلی در ره فتد فرهاد بگشاید
زبان عجز قربان سر تسلیم باد آن دم[1]
کز استیلا کمین بر صید خود صیاد بگشاید
[۵] قضا پیش از محل، تیر بلایی گر کند پرکش
نگهدارد که روزی بر من ناشاد بگشاید
در حرمان که دارد صبر، دخلی در گشاد آن
کلیدش هست چون برجا اگر نگشاد بگشاید
گره از تار یکتا[2] محتشم نتوان گشود اما
اگر توفیق باشد کور مادرزاد بگشاید

(ت ۲۳۹؛ چ ۳۹۸؛ ص ۱۳۲؛ م ۴۲۰ - ۴۲۱)

۱۳۸

غمزه‌اش دست چو بر غارت جان بگشاید
فتنه صد ناوک پرکش ز کمان بگشاید
گر اشارت کند آن غمزه به فصاد نظر
در شب تار به مژگان رگ جان بگشاید

۱. چ: زبان عجز بگشاید که ای شاه جفا پیشه ۲. چ: زلفش

زان عبارت به اشارت چه رسد نوبت حرف
سحر لب بندد و اعجاز زبان بگشاید
با تـه پیرهنش چون بـه بـر آرم کـه فـتد
رعشه بر دست تصرف چو میان بگشاید
[۵] سازدم چون تف صحرای جنون سایه طلب
مرغ غم بال کران تا به کران بگشاید
بهر خاشاک تن ما شده گرداب بلا
اژدهایی که پی طعمه دهان بگشاید
صبح محشر، نفس صور چو افتد به شمار
دادخواهان تو را، راه فغان بگشاید
تا شه وصل به دولت نزند تخت دوام
کی در مملکت امن و امان بگشاید
باد سرگشته به راه غمت آن سست قدم
که چو پرگار ز هم گام گران بگشاید
[۱۰] مدعی را مبر آن گونه به گردون که دلم
رشته از بال و پر مرغ گمان بگشاید
می بکش با من و مگذار که آه من زار
پرده از چهرهٔ صد راز نهان بگشاید
کاه دیوار شدن محتشم اولیٰ‌ست که عشق
کوچه‌ای نیست که راه تو از آن بگشاید

(ت ۲۲۵ ـ ۲۲۶؛ چ ۳۷۷؛ ص ۹۷ ـ ۹۸؛ م ۳۹۴ ـ ۳۹۵)

۱۳۹

از این لیلی‌وشانم خاطر ناشاد نگشاید
بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید

چــمن از دلگشــایان است پُــر، امــا دل بــلبل
کــه دارد قــید گــل از سنبل و شمشاد نگشاید
ره[1] بــاریک جــانم خــود بـه مژگان سیه بگشا
کـه بـیمار تـو را این مشکـل از فصّاد نگشاید
نخواهی داد اگر داد کسی، رخ هـم بـه کس منما
کــه دیگــر دادخــواهــان را ره فــریاد نگشــاید
[۵] تو ای دل چون بـه بسمل لایقی، بگـذر ز آزادی
کــه بند از گـردن صـیدی چنین صیاد نگشاید
به دست رد ز پای بندهٔ خود، بند خود بگشا
کـــه بـــر وی راه طـعن بـنده و آزاد نگشــاید[2]
ز آه مـــن گشـــادی بـــر درآن دل نشـد پیدا
دری کــز ســنگ بـاشد لاجـرم از باد نگشاید
گشاد در در این کاخ از درون جستم، نـدا آمد
کـه از بیرون در این خـانه گـر نگشاد نگشاید
بگو ای محتشم بـا نـاصح عـاقل[3] کـه بی‌حاصل
زبـــان پـــند[4] بـــر مـجنون مـادرزاد نگشـاید

(ت ۲۳۹؛ چ ۳۹۸؛ ص ۱۳۱ ـ ۱۳۲؛ م ۴۲۰)

۱۴۰

عـــرق از بــرگ گــل انگــیختنش را نگــرید
آب و آتش بـــه‌هم آمـــیختنش را نگـــرید
دامـــن افشـــاندن و بـرخـاستنش را بـینید
ســـاغر افکـــندن و مـی‌ریختنش را نگــرید

---

۱. چ: رگ
۲. چ:
بزور دست و پایی بندهٔ خود را دگر بگشا — که روزی راه طعن بنده و آزاد نگشاید
۳. چ: خودبین
۴. چ: طعنه

اگـــر از غـــیرتش آیـینهٔ گـل راست غـبار
مشک در دامـــن گـل بـیختنش را نگـرید[1]
همچو طفلی کـه دهـد بـازی مـرغان حـریص
دام بـــــنهادن و بگـــریختنش را نگـــرید
[۵] گرچـه مـی‌گویم و غـیرت بـه دهـان مـی‌زندم
کـــوه سـیم از کـمر آویـختنش را نگـرید
جـان دیـوانـهٔ مـن مـی‌رود ایـنک بـیرون
از بـــدن، رابـــطه بگســـیختنش را نگـرید
مـحتشم اشک ز چشـم، آه ز دل، کـرده رهـا
فـــتنه از بـحر و بـر انگـیختنش را نگـرید

(ت ۲۳۳؛ چ ۳۶۹؛ ص ۱۱۶؛ م ۴۰۸)

۱۴۱

ســـرو خـــرمان مـــن، طـــرّه پـریشان رسـید
ســـلسلهٔ عشـــق را، ســـلسله جـنبان رسـید
چـاک بـه دامـان رسـاند، جیب شکـیبم کـه بـاز
ســـرو قـــباپوش مـن، بـر زده دامـان رسـید
چشم زلیخای عشـق، بـاز شـد از خـواب خـوش
هـــودج یـوسف نـمود، فـتنه ز کـنعان رسـید
مـــحمل لیـــلی حســـن، نـاقه ز وادی رسـاند
بـر سـر مـجنون عشـق، شـوق شتابان رسـید
[۵] بـــارهٔ شـــیرین نـــهاد، سـر بـه ره بـیستون
کـــوهکن غـــصه را، قـصه بـه پـایان رسـید

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

گـــرد شـــهنشاه عشـق، بـر در دل شـد بـلند
کشـــور بـــی ضـبط را، مـژدهٔ سـلطان رسـید
خـــانهٔ مـــردم نـهاد، رو بـه خـرابـی کـه بـاز
دجـــلهٔ چشـــم مـــرا، نـوبت طـوفان رسـید
در نـــظر اولم، اشک بـــه خـــون شـــد بـدل
بس‌کـــه بـــه دل زخـمها، زان بت فـتّان رسـید
آن کـــه ز خـــاصان او، طـاقت نـازی نـداشت
از پـــی آزردنش، کـــار بـــه دربـــان[1] رسـید
[۱۰] بـــــر لب زخـــم دلم، در نـــفس آخـــرین
شکر که از دست دوست، شـربت پیکان رسید
جـــان شکـــیبنده را، صـبر بـه جـانان رسـاند
مـــحتشم خســـته را، درد بـــه درمـان رسـید

(ت ۲۳۰؛ چ ۳۸۰؛ ص ۱۰۸ ـ ۱۰۹؛ م ۴۰۲ ـ ۴۰۳)

۱۴۲

خـــبر از رفـــتن آن ســـرو روانـــم مـدهید
بـیخودم مـن، خـبر از رفـتن جـانم مـی‌دهید
یـــا مـــجویید نشـان از مـن گـم‌گشته[2] دگـر
یـــا بـــه آن راه کـه او رفـته نشـانم مـدهید
تـــرسم افـتد ز زبـانم بـه تـر و خشک آتش
نـــام آن ســـرو خـــدا را بـه زبـانم مـدهید
بـعد از این بـودن مـن مـوجب بـدنامی اوست
خـــون مـــن گـــرم بـریزید و امـانم مـدهید

---

۱. بجز نسخهٔ «ت» تمام نسخ: درمان
۲. چ: سرگشته

[۵] من که از حسرت آن حور به تنگم ز جهان
بجز از مژدهٔ رفتن ز جهانم مدهید
من که چون نی همه دردم، بروید از سر من
خویش را درد سر از آه و فغانم مدهید
پهلوی محتشمم چون فکند خواب اجل
خوابگه جز ز سر کوی فلانم مدهید

(ت ۲۴۰؛ چ ۳۷۱ - ۳۷۲؛ ص ۱۳۴ - ۱۳۵؛ م ۴۲۱ - ۴۲۲)

۱۴۳

کنم چو شرح غم او سواد بر کاغذ سرشک من نگذارد مداد بر کاغذ
فرشته نیز گواهی نویسد ار بیند به قتل من خط آن حورزاد بر کاغذ
رقیب تا چه بد از من نوشته بود، که یار ز من نهفت چو چشمش فتاد بر کاغذ
محل نامه نوشتن مرا ز دغدغه کشت به نام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ
[۵] نوشت نامه به اغیار و این بترکه نگاشت به رمز نام خود از اتحاد بر کاغذ
نبود بس خط کلکش که مهر خاتم نیز نهاد از جهت اعتماد بر کاغذ
به یاد محتشمش لیک چون بنان جنبید
قلم ز دغدغهٔ او ستاد بر کاغذ

(ت ۲۴۱ - ۲۴۲؛ چ ۴۰۹؛ ص ۱۳۹؛ م ۴۵۵)

۱۴۴

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ
خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
در جام عشوه ریخته میها به زهر چشم
چشم غضب‌نمای تو هم تلخ و هم لذیذ

صلح و حیات و مرگ به‌هم داده‌ای که هست
وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ
دی زهر و انگبین به هم آمیختی که بود
دشنام جانفزای تو هم تلخ و هم لذیذ
[۵] ای دل ز خشم و صلح به آن لب سپرده یار
صد شربت از برای تو هم تلخ و هم لذیذ
امشب دهندهٔ می و نقلی که صد اداست
با لعل دلگشای تو هم تلخ و هم لذیذ
در عشق کس نداد شرابی به محتشم
از ماسوا، سوای تو هم تلخ و هم لذیذ

(ت ۲۴۱؛ چ ۴۰۸؛ ص ۱۳۸ - ۱۳۹؛ م ۴۵۴ - ۴۵۵)

۱۴۵

زین بیشتر رکاب ستم را گران مدار
در راه وصل این‌همه کوته عنان مدار
با درد و غم زیادم ازین همعنان مکن
با آه و ناله بیشم ازین همزبان مدار
یا پر به میل تیر نگه در کمان منه
یا تیر پرکش این‌قدر اندر کمان مدار
داری گمان که می‌شکنم عهد چون تویی
ای بدگمان به همچو منی این گمان مدار
[۵] خواهی اگر به بزم رهم داد بیش ازین
بر آستانم از قرق پاسبان مدار

یک لحظه آرمیده جهان از فغان من
حالم مپرس و باز مرا بر فغان مدار
حرف کسی که کرده نهان قصد حرمتت
باری ز من که پاس تو دارم نهان مدار
با یک جهان کرشمه بجنبان صف مژه
برهم خورد اگر دو جهان باک از آن مدار
ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی
کاری به بلبلان کهن‌آشیان مدار
[۱۰] قدر ملک چو کم شود از خواری سگان
گو غیر حرمت سگ این آستان مدار
گر مایلی به جور بکن هر چه می‌توان
باک از هلاک محتشم ناتوان مدار

(ت ۲۴۲؛ چ ۴۰۹ ـ ۴۱۰؛ ص ۱۳۹ ـ ۱۴۰؛ م ۴۵۵ ـ ۴۵۶)

۱۴۶

ای طور تو را جهان خریدار — من جور تو را به جان خریدار
سوی تو که یوسف جهانی — رود کرده جهان جهان خریدار
وصلت به خدا که رایگان است — هر چند خرد گران خریدار
تو ناز فروش اگر به سویت — صد گنج کند روان خریدار
[۱۵] گویی همه دم بر این در و بام — می‌بارد از آسمان خریدار
بسته است ره سرایت از بس — کافتاده بر آستان خریدار
چون محتشم از متاع وصلیم
ممنوع ولی همان خریدار

(ت ۲۴۲؛ چ ۴۱۰ ـ ۴۱۱؛ ص ۱۴۰؛ م ۴۵۶)

۱۴۷

چنین که من ز تو خود را نموده‌ام بیزار
نعوذ باللّه اگر باز افتدم به تو کار
هزار جان و جسد آیدم اگر روزی
کشی به قدر گناه انتقام از من زار
بسی نمانده که از کرده‌های من باشی
تو در تعرض و من در مقام استغفار
به شرمساری انکار عاشقی چه کنم
اگر شکنجهٔ زلفت ز من کشد اقرار
[۵] سزای سرکشی من بس است این که چو شمع
دگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
هزار بار ز بی‌لنگری ز جا رفتم
ز بحر عاشقیم تا شد آرزوی کنار
اگر دگر سر تسخیر محتشم داری
همین بس است که یک عشوه‌اش کنی در کار

(ت ۲۴۲؛ چ ۴۱۱؛ ص ۱۴۱؛ م ۴۵۶ ـ ۴۵۷)

۱۴۸

لشکر عشقت سیاهی می‌کند از دور باز
وای بر من کز سلامت می‌شوم مهجور باز
بر شکست خیل طاقت، ده قرار ای دل که کرد
پادشاه عشق بر پا رایت منصور باز
تا به جای نوش بارد نیش بر ما خاکیان
فتنه مشتی خاک زد بر خانهٔ زنبور باز

من که با خود برده بودم شور از میدان عشق
آمدم اینک که میدان را کنم پرشور باز

[۵] گر چه حسن از «لن ترانی» بست راه آرزو
من همان صیت طلب می‌افکنم در طور باز

پای‌کوبان بر فراز بیستون عشق تو
کوهکن را لرزه می‌اندازم اندر گور باز

وه که در بازار رسوائی عشق پرده سوز
شاهدان راز می‌مانند نامستور باز

در بر افکن دیگر ای دل جوشن طاقت که هست
از کمین بر من کمان‌کش بازوی پرزور باز

زان خط نوخیز بر خیل سلیمان خرد
خوش شکستی خواهد آوردن سپاه مور باز

[۱۰] رفت گمنامی و آمد وقت کز اقبال بخت
عشقم اندر شهر رسوایی کند مشهور باز[1]

گر چنین خواهد نمودن کوکب عشقم طلوع
ملک دل را سر به سر خواهد گرفتن نور باز[2]

با وجود فقر از اقبال عشقش محتشم
چند روزی فخر خواهد کرد بر جمهور باز

(ت ۲۴۲ ـ ۲۴۳؛ چ ۴۱۳ ـ ۴۱۴؛ ص ۱۴۲؛ م ۴۶۲)

۱۴۹

زهی ربودهٔ لعل تو صد فسون پرداز
فریب خوردهٔ چشمت هزار شعبده باز

---

۱. این بیت در «چ» نیست.
۲. این بیت در «ص» و «م» نیست.

رقـیب، مـحرم راز تـو گشت و شـد نـزدیک
کـه اشک مـن بـدرد صـدهزار پـردهٔ راز

به صد شعف جهم از جا چو خوانیم سگ خویش
چـه جـای آن کـه بـه سـوی خـودم کـنی آواز

بـه طـول و عـرض شـبی در وصـال مـی‌خواهم
کـه بـر تـو عـرض کـنم قـصه‌های دور و دراز

[۵] بـه نـام نـامی مـحمود در قـلمرو عشـق
زدنـد سکـهٔ شـاهی ولی طـفیل ایـاز

بـه عـهد لیـلی و شـیرین هـزار عـاشق بـود
شـدند زان هـمه مـجنون و کـوهکن مـمتاز

عـجب اگـر تـو هـم از سـوز مـن الم نکشی
کـه هست آتش پـروانـه‌سوز شـمع‌گداز

بـپرس از نـفست سـرّ آن دهـن کـه جـز او
کسـی نـرفته بـه راه عـدم کـه آیـد بـاز

بـه‌غیر دیـدنش از طـاقتم ازو نگـذاشت
که غـیرت ار هـمه کـاهی است سست و کـوه گـداز[۱]

چـو نـیست مـحتشم آن مـه ز مـهر دمسـازت
بـه داغ هـجر بسـوز و بـه سـوز هـجر بسـاز[۲]

(ت ۲۴۴؛ چ ۴۱۴ ـ ۴۱۵؛ ص ۱۴۵؛ م ۴۶۵)

۱۵۰

یک صـبح بـه بـام آ و، ز رخ پـرده بـرانـداز
آوازه بـه عـالم زن و خـورشید درانـداز

---

۱. این بیت در «ص» و «م» نیست.

۲. در نسخ «ص» و «م» این بیت چنین است: فراق یار مرا محتشم نمی‌سازد ـ توشمع بزم فراقی، برو بسوز و بساز

زه شد چو کمان تو پی کشتن مردم
گو زه ز کمان اجل ایام برانداز

بربند به شاهی کمر و طوق غلامی
در گردن صد خسرو زرین کمر انداز

بهر دل مشتاق مکش تیر ز ترکش
نخجیر چنین را به خدنگ دگر انداز

[۵] دی داشتم ای صید فکن طاقت ازین بیش
امروز خدنگ نظر آهسته‌تر انداز

در گفتن راز آنچه زبان محرم آن نیست
بر گردن آمد شد پیک نظر انداز

ای زینت بالین رقیبان شده عمری
بر من که ز هم می‌گذرم یک گذر انداز

تا غیر بمیرد ز شعف یک شبم از وی
پنهان کن و در شهر ز قتلم خبر انداز

در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق
تا غرق نگردیده تو خود را به در انداز

(ت ۲۴۳؛ چ ۴۱۵؛ ص ۱۴۲ - ۱۴۳؛ م ۴۶۳)

۱۵۱

ای هنوزت مژه از صف شکنی بر سر ناز
گوشهٔ چشم تو دنباله کش لشکر ناز

ما به جان ناز کشیم از تو اگر هم روزی
خط اجازت ده حسنت شود از کشور ناز

نـام جـلاد بـر آن غـمزه مـنه کـاندر قـتل
کـــار جـــلاد نـــباشد زدن خـــنجر نـــاز

دیـده هـر چند که گستاخ بـود، چـون بیند
تکـیهٔ نـخل گـرانـبار تـو بـر بستر نـاز

[۵] بـــر درت مـنتظرند اهـل هـوس وای اگـر
در رغـــبت بگشـــایی و بـــبندی در نـــاز

سـر آن نـرگس پـر حـوصله گـردم که ز مـن
صـد نگـه بـیند و یک‌ره نگـرد از سـر نـاز

مـحتشم را شـود آن روز سـیه دفـتر عـمر
کـه بشـویی تـو ز بسـیاری خـط، دفتر نـاز

(ت ۲۴۳؛ چ ۴۱۴؛ ص ۱۴۱؛ م ۴۶۲ ـ ۴۶۳)

۱۵۲

حسـن را تکـیه‌گـه آن طـرف کـلاه است امـروز
نـاز را خـوابگـه آن چشـم سیاه است امـروز

تـــا ز بـالای قـدش درزنـد آتش بـه جـهان
فـتنه در رهگـذرش چشـم بـه راه است امـروز

بـود بـی زلف اگـر یـوسف حسـنش در چـاه
بـه مـدد کـاری او بـر لب چـاه است امـروز

کو دل و تاب کاز آن زلف و خـط و خـال سیاه
حسـن را دغـدغهٔ عـرض سـپاه است امـروز

[۵] دوش عشـق مـن ازو بـود نـهان وای بـه مـن
کـه بـر آگـاهیش آن چـهره گـواه است امـروز

مـهربان، چـرب زبـان، گـرم نگـه بـود امشب
تـند خـو، تـلخ سـخن، تـیز نگـاه است امـروز
مـحتشم پـیک نـظر دوش دوانـید مـرا
روز بـالا دوی شـعلهٔ آه است امـروز

(ت ۲۴۳؛ چ ۴۱۳؛ ص ۱۴۳؛ م ۴۶۳ - ۴۶۴)

۱۵۳

بـه مـن کـه آتش عشـقم نکـرده دود هـنوز
فشـاند دامـن کـاین وقت آن نـبود هـنوز
ز صبر او دل من آب شـد کـه دی ره صـلح
گشوده بود و بـه مـن لب نـمی‌گشود هـنوز
تـحمّلم بـه جـفا آزمـود تـا مـی‌خواست
وگـر غـلط نکـنم خـواهـد آزمـود هـنوز[1]
ز خـار خـوارتـرم سـاخت گـلعذاری و مـن
نـمی‌روم ز دل و دیـدهٔ حسـود هـنوز[2]
[۵] دمی که حور و پری سجدهٔ تـو مـی‌کردند
نکـرده بـود بشـر را مـلک سـجود هـنوز

۱، ۲. این دو بیت در «چ» نیست. به جای این دو بیت در «چ» چهار بیت دیگر وجود دارد که مربوط بـه غزل شماره (۱۳۳) دیوان سوم است و به خطا جزء ابیات این غزل آمده و ابیات مذکور در غزل ۱۳۳ دارای اختلافاتی است:

دگر سحر که ازو بوسه خواه شد کـه ز حـرف
لبش به جنبش و حسنش به خواب بود هنوز
نـموده بـود بـه مـن غـاییانه رخ آن دم
کـه در بسـاط بـه کس رخ نمی‌نمود هـنوز
مـن از قـیامت هـجران بـه دوزخ افـتادم
بـه مـهد امـن و امـان کـافر و یـهود هـنوز
طـپانچه‌ها زده خـورشید عـارضت مـه را
کـه هست از اثـر آن رخش کـبود هـنوز

دمی که نوبت عشقت زدم به ملک عدم
نبود در عدم آوازهٔ وجود هنوز
چو محتشم به گدایی فتادم از تو ولی
گدایی که از او حشمتم فزود هنوز

(ت ۲۴۳ ـ ۲۴۴؛ چ ۴۱۱ ـ ۴۱۲؛ ص ۱۴۴؛ م ۴۶۴)

۱۵۴

ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز
محل رخ ز می‌افروختن نبود هنوز
به گرد مشک، نیالوده دامن رخسار
به باده بود لب آلودن تو زود هنوز
که شد به می‌سبب آلایش وجود تو را
نیامده گنهی از تو در وجود هنوز
به جرعه‌ای ز تو شد سجده خواه ساقی بزم
خدای تو ز تو ناخواسته سجود هنوز[1]
[۵] نموده رشحه کشیها نهالت از می ناب
نکرده در چمن سرکشی نمود هنوز
لبت که دوش برو کاسه بوسه‌ها زده است
بود به دیدهٔ باریک بین کبود هنوز
ز پند محتشم افسوس کز طبیعت تو
نکاست نشأهٔ ذوق می و فزود هنوز

(ت۲۴۴؛ چ ۴۱۲؛ ص ۱۴۴؛ م ۴۶۴)

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۱۵۵

مــردم و بــر دل مــن بــار غــم یــار هــنوز
جـان سـبک رفت و مـن از عشـق گـرانبار هـنوز

حــال مــن زار و بــه بـالین رقـیب آمـده یـار
مــن بــه ایــن زاری و او بــر سـر آزار هـنوز

عشــوه‌ات سـوخته جـان مـن جـانسوز هـمان
غــمزه‌ات ســاخته کــار مـن و در کـار هـنوز

کشــد از دشــمنیم یــار و کـند مـنع رقـیب
بـــا چـــنین دوســـتی و دشــمنی یـار هـنوز[1]

[۵] دل که دارد سر زلف تـو چـو غـافل مرغی است[2]
کــه بــه دام آمــده و نـیست خـبردار هـنوز

ســر نــهادند حــریفان هــمه در راه صـلاح
ســر مــن خــاک ره خــانهٔ خــمّار هــنوز

چشــم امّــید شــد از فــرقت دلدار ســفید
مــــحتشم مــــنتظر دولت دیــدار هــنوز

(ت ۲۴۴؛ چ۴۱۳؛ ص ۱۴۵ - ۱۴۶؛م ۴۶۵)

۱۵۶

آخـر ای بـی‌رحـم، حـال نـاتوان خـود بپرس
حرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس

نــام دور افــتادگان رفــته از خــاطر مــبر
از فــرامـوشان بـی‌نام و نشـان خـود بـپرس

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۲. «ت» و «ص» و «م»: دل که دارد سر زلفت به فراغت صیدی است

چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق
گر توان حرفی ز درد ناتوان خود بپرس
من نمی‌گویم بپرس از دیگری احوال من
از دل بی اعتقاد بدگمان خود بپرس
[۵] شرح آن زاری که من بر آستانت می‌کنم
از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس
یا مپرس احوال من جایی که باشد مدعی
یا به تغییر زبان از همزبان خود بپرس
محتشم بر آستانت از سگی خود کم نبود
حالش آخر از سگان آستان خود بپرس

(ت ۲۴۴؛ چ ۴۱۸؛ ص ۱۴۶؛ م ۴۷۰ - ۴۷۱)

۱۵۷

با من از ابنای عالم دلبری مانده است و بس
دلبری امّا که در عالم نمی‌ماند به کس
کار چشم نیم باز اوست در میدان ناز
از خدنگ نیم کش فارس فکندن از فرس
یار بر در، کی ستادی غیر در بر، کی بدی
آن غلط تمییز اگر بشناختی عشق از هوس[1]
نیست امشب محمل لیلی روان یا کرده‌اند
بهر سرگردانی مجنون زبان بند جرس
[۵] خون دل کز سینه تا لب می‌زد از دست تو جوش
عاقبت راه تردد بست بر پیک نفس

۱. این بیت «م» نیست.

صد جهان جان خواهم از بهر بلاگردان تو
چون به حشر آیی دو عالم دادخواه از پیش و پس

مرغ طبعم را مکن آزار کاو را داده‌اند
آشیان آنجا که ایمن نیست سیمرغ از مگس

من گل آن آتشین باغم که در پیرامنش
برق عالم‌سوز دارد صد خطر از خار و خس

محتشم را یک نفس باقی است در چشم و لبت
یک نگه دارد تمنا، یک سخن دارد هوس

(ت ۲۴۵؛ چ ۴۱۹؛ ص ۱۴۷؛ م ۴۷۱ - ۴۷۲)

۱۵۸

عقل در میدان عشق افسرده می‌راند فرس
وز سم آتش می‌جهاند توسن تند هوس

آنچنانم مضطرب کز من گران لنگرتر است
در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس

حال دل در سینهٔ صد چاک من دانی اگر
دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس

بشکن ای مطرب که مجنونان لیلی دوست را
ساز و آواز حدی می‌باید و بانگ جرس

[۵] گر خورند آب بقا بس می‌کنند آخر از آن
آنچه نتوان کرد زان بس بادهٔ عشق است و بس

رشتهٔ جان شد چنان باریک، کاندر جسم زار
بگسلد صد جا اگر پیوند یابد با نفس

گـــرسگ کـــویش دهــد یک بــارم آواز از قــفا
از شـــعف رویـــم بـمـاند تـا قـیامت بـاز پس
مــی‌توانــد رانـدنم زیــن شکــرستان هـر گـه او
ذوق شـــیرینی تـــوانـــد بـردن از طـبع مگس
حـیف کـز دنیا بـرون شـد مـحتشم وز هـیچ جـا
حـیف و افسـوسی نـیامد بـر زبـان هـیچ کس

(ت ۲۴۴ـ۲۴۵؛ چ ۴۱۸ ـ ۴۱۹؛ ص ۱۴۶ ـ ۱۴۷؛ م ۴۷۱)

۱۵۹

هـــر تـــار کـــه در طـرهٔ عـنبر شکـنستش
پـــیوند نـــهانی بـــه رگ جـــان مـــنستش
تـــــرسم ز دمـــاغ دل مـــن دود بــرآرد
آن دوده کـــــه زیب ورق یــــاسمنستش
مـــــی‌سوزدم از آرزوی رنگـــی و بـــویی
بـــا آن کـــه گــل و لاله چـمن در چـمنستش
هست از قروق شـرم و حـیا دست خـودش نیز
زان جـــوهر جـــان دور کـــه در پـیرهنستش
[۵] شـیرین هـمه نـاز است ولی نـاز دل‌آشـوب
از گـوشهٔ چشـمی است کـه بـا کـوهکنستش
گفتم که در آن تنگ شکـر جـای سخن نیست
رنـــجید هـــمانا کـــه دریـن هـم‌سخنستش
در ســـــینهٔ گـــرمم دل آواره در آن کـــوی
مــرغی است کـه در آتش سـوزان وطـنستش
هــر بـنده کـه گـردیده بـر آن در ادب آمـوز
اهـــــلیت ســـلطانی صـــد انـــجمنستش

گر جان رود از تن، نرود محتشم از جا
کز لطف تو جانی دگر اندر بدنستش

(ت ۲۴۷؛ چ ۴۲۵؛ ص ۱۵۱ ـ ۱۵۲؛ م ۴۷۵ ـ ۴۷۶)

۱۶۰

محل گرمی جولان به زیر سرو بلندش
قیامت است قیامت نشست و خیز سمندش
تصرف از طرف اوست زان که وقت توجه
دراز دست‌تر از آرزوی ماست کمندش
میانهٔ هوس و حسن بسته‌اند به مویی
هزار سلسله بر هم ز جعد سلسله‌بندش[1]
نهاد یاری و مهر و وفا به یک طرف آخر
دل ستیزه‌گر جنگجوی جور پسندش[2]
[۵] هزار جان گرامی فدای ناوک نازی
که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش
ز خلق دل به کسی بند اگر حریف شناسی
که نگسلد ز تو گر بگسلند بند ز بندش
به این بتان سبک‌دست شیشهٔ دل خود را
مده که گر همه از آهن است می‌شکنندش
مدار باکی اگر کرد دل به من گله از تو
که پیش از این ز تو بسیار دیده‌ام گله‌مندش
درم خریده غلام وی است محتشم، اما
صلاح نیست که گویم خریده است به چندش

(ت ۲۴۷؛ چ ۴۲۲؛ ص ۱۵۲؛ م ۴۷۶)

۱، ۲. این دو بیت در «م» نیست.

۱۶۱

رخش شـــمعی است دود آن کـــمند عـنبرآلودش
عـجب شـمعی کـه از بـالا بـه پـایین مـی‌رود دودش
دمـی در بـزم و صـد ره مـی‌کشد از بـیم و امـیدم
عـــتاب عشــوه‌آمیز و خـــطاب خـــنده آلودش
مـــیان آب و آتش داردم دیـــوانـــه‌وش تـــرکی
که در یک لحظه صد ره می‌شوم مقبول و مـردودش
چو گنجشکی است مرغ دل بـه دست طفل بـیباکـی
کـه پـیش مـن عـزیزش دارد امـا مـی‌کشد زودش
[۵] مـــن از لعـــبت پـــرستیها دل بـــازیخوری دارم
کـــه دارد کـــودکی بـا صـدهزار آزار خشـنودش
بســـی در تـــابم از مـــردم‌نوازیـــهای او بـــا آن
کـه مـی‌دانـم بـجز بیتابی مـن نـیست مـقصودش
طبیب مـحتشم در عشـق پـر کـاری است کـز قـدرت
بـه الـماس جـفا خـوش مـی‌کند داغ نـمکسودش

(ت ۲۴۵؛ چ ۴۲۱؛ ص ۱۴۸ ـ ۱۴۹؛ م ۴۷۳)

۱۶۲

ز مـهی است داغ بـر دل، کـه نـدیده‌ام هـنوزش
ز گـلی است خـار در کـف، کـه نـچیده‌ام هـنوزش
ز لبی است کام جانم، چو گلوی شیشه پـر خـون
کـــه بـــه جـرئت تـخیل، نگـزیده‌ام هـنوزش
ز شـــراب لعـل یـاری، شـده مشـربم دگـرگون
کـــه بـــه لب رسـیده امـا، نـچشیده‌ام هـنوزش

بــه کشــاکشــم فکــنده، ســر زلف تــابداری
که به سوی خویش یک مو، نکشیده‌ام هنوزش

[۵] دل پـــــرده‌سوز دارد، هـــوس لبــاس دردی
کـــه بـــه قـــد طـــاقت او، نـبریده‌ام هـنوزش

بـه بـرم لبـاس غـیرت[1]، شـده نـام خـرقه‌ای را
کـه ز جـیب تـا بـه دامـن، نـدریده‌ام هـنوزش

ز دریــــچهٔ مــحبت، بـــه دلم فـتاده پــرتو
ز مـــه جـــهان‌فروزی، کـــه نـدیده‌ام هـنوزش

هــمه کس شـنیده آمـین، ز فـرشته بـر دعـایی
کـــه ز زیــر لب بـر آن بت، نـدمیده‌ام هـنوزش

کـه ز مـحتشم رسـاند بـه مـه مـن ایـن غـزل را
کـــه مـن گـدا بـه خـدمت نـرسیده‌ام هـنوزش

(ت ۲۴۵؛ چ ۴۲۰ ـ ۴۲۱؛ ص ۱۴۸؛ م ۴۷۲ ـ ۴۷۳)

۱۶۳

آمـــد ز خـــانه بـیرون، در بـر قـبای زرکش
بـر زرکشـیده خـفتان، شـاهانه بسـته تـرکش

ســـرو از قـبا گـرانـبار، گـل از هـوا عـرق‌ریز
رنگ از حـــیا دگـرکون، زلف از صـبا مشـوش

در ســـر هـــوای جـولان، بـر لب نشـان بـاده
غالب نشاط و خندان، شیرین مذاق و سرخوش

هـــنگام تـــرکتازش، طـــاق است در نـــظرها
آن چـین زدن بـر ابـرو، وان هـی زدن بـر ابـرش

۱. ت، ص: عبرت

[۵] آن کـز نـهیبش آتش، شـد بـرخـلیل گـلزار
در بـاغ روی او داد، گـل را مـزاج آتش
دل وحشـی است بـندی، مـن از عـلاقهٔ او
بـا شـیر در سـلاسل، بـا مـرگ در کشـاکش
از صـیقل مـحبت، کـان هـم ز پـرتو اوست
طـبعی است مـحتشم را، کـایینه‌ای است بـی‌غش

(ت ۲۴۶؛ چ ۴۲۱-۴۲۲؛ ص ۱۴۹ - ۱۵۰؛ م ۴۷۴)

۱۶۴

آن شـاه حسـن بـین و بـه تـمکین نشستنش
وآن خـیرگی و طـرف کـله بـرشکستنش
آن تـیر غـمزه پرکش و از مـنتظر کشـی است
مـوقوف یک نگـه ز کـمانخانه جسـتنش
از بـهر صـید کـردن نـخجیر سـرکشی است
امـروز چـابکانه بـه تـوسن نشسـتنش[1]
سـروی است در بـرم کـه بـر انـدام نـازنین
مـاند نشـان ز بـند قـبا چست بسـتنش
[۵] سـررشتهٔ رضـا بـه دل غـیر بسـته یـار
امـا چـنان نـبسته کـه نـتوان گسسـتنش
بـاشد کـمینه بـازی آن طـفل بـا دلم
برهم‌زدن دو چشـم و بـه صـد نـیش خستنش
صیدی است مـحتشم کـه بـه قـیدی فتاده لیک
مـرگی است بـی تکـلف از آن قـید رستنش

(ت ۲۴۵ - ۲۴۶؛ چ ۴۲۳؛ ص ۱۴۹؛ م ۴۷۳)

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۱۶۵

ز خانه تاخت برون، کرده ساغری دو سه نوش
لب از شراب در آتش، رخ از عرق در جوش
خمار رفته ز سر تازه نشأه از می تلخ
اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش
چو شاخ گل شده کج در میان خانهٔ زین
اتاقه از سر دستار مایل سر دوش
ز رخش راندنش از ناز در نشیب و فراز
زمین ز شوق به افغان و آسمان به خروش
[۵] نهاده دوش به دوش ابروان خم به خمش
به زور غمزه کمان‌ها کشیده گوش به گوش
به رشک کرده هم‌آغوش کامکاران را
قبای تنگ که تنگش گرفته در آغوش
لباس بزم به بر آمد آنچنان که اگر
رود جریده زند بر هزار جوشن‌پوش
ز حالت من و او عقل مات مانده که چون
یکی شراب خورد دیگری شود مدهوش
ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز
لب از اشاره به جنبش، زبان عرض خموش

(ت ۲۴۶؛ چ ۴۲۴ ـ ۴۲۵؛ ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱؛ م ۴۷۴ ـ ۴۷۵)

۱۶۶

سحر به کوچهٔ بیگانه‌ای فتادم دوش
فتاد ناگهم آواز آشنا در گوش

که خوش به بانگ بلند از خواص می می‌خواست
ازو دهاده و از اهل بزم نوشانوش
من حزین همه تن گوش گشته و رفته
ز پا تحرک و، از تن توان و، از دل هوش
ستادم آنقدر آنجا که داد مرغ سحر
هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش
[۵] صباح سر زد از آن کو صبوح کرده بتی
گران‌خرام و سرانداز و بیخود و مدهوش
گرفته بهر وی از پاس واقفان سر راه
نموده تکیه‌گهش نیز محرمان سر دوش
چو پیش رفتم و خود را زدم در آن آتش
که بود آن که از او دیگ سینه می‌زد جوش
ز بی‌شعوریم اول اگر چه می‌نشناخت
شناخت عاقبت اما ز طرز آه و خروش
چنان به تنگ من از سرخوشی درآمد تنگ
که گویی آمد و تنگم گرفت در آغوش
[۱۰] اگر چه جای هزار اعتراض بود آنجا
بر آن قدح‌کش بی‌قید کیش عشرت کوش
نگفت محتشم از اقتضای وقت، جز این
که میر بزم رود خود به کوی باده فروش

(ت ۲۴۶ - ۲۴۷؛ چ ۴۲۵ - ۴۲۶؛ ص ۱۵۲ - ۱۵۳؛ م ۴۷۵)

۱۶۷

بزم برهم زده آمد دل پر خشم به جوش
چشم از جنگ به غوغا، لب از اعراض خموش

گــرمیش شـعله فـروز از دو رخ مـاه شـعاع
تـلخیش زهـرچکـان از دو لب شـهد فـروش

خـواب بـیهوشی و کـیفیت مسـتی ز سـرش
جسـته از پـر زدن مـرغ سـراسـیمهٔ هـوش

ضـبط بـیتابی خـود کـرده ولی در حـرکت
پـیرهن زان تـن و انـدام و قـبا زان بـر و دوش

[۵] داغ دلهـای فگـار، از حـرکاتش بـه خـراش
مـرغ جـانهای نـزار، از سکـناتش بـه خـروش

سـخنی کـامده از حـوصلهٔ نـاطقه بـیش
لب فـرو بسـتنش از نـطق رسـانیده بـه گـوش

محتشم هـر کـه خـورد بـاده بـه دشـمن نـاچار
کـند آخـر مـی اعـراض بـدین مـرتبه نـوش

(ت ۲۴۶؛ ج ۴۲۴؛ ص ۱۵۰، م ۴۷۴)

۱۶۸

آهـوی او کـه بـود بـیشهٔ دل سـیرگهش[۱]
مـی‌گدازد جگـر شـیر ز طـرز نگـهش

از بـد آمـوزی آن غـمزه نـمی‌گردد سـیر
نـاز کـافتاده بـه دنـبال دو چشـم سـیهش

دو جهان گشته به حسنی کـه اگـر در عـرصات
بـه هـمان حسـن در آیـد گـذرند از گـنهش

مـه جـبینی ز زمـین خـاسته کـز قـوت حسـن
پـنجه در پـنجهٔ خـورشید فکـنده است مـهش

۱. ج: صید گهش

[۵] وای بـر ملک دل و دیـن که شد آخـر ز بتان
نـامسلمان پسـری فـتنه‌گـری پـادشهش
چـه کـند گـر نکـند خـانهٔ مـردم ویـران
پـادشاهی کـه بـجز فـتنه نـباشد سـپهش
محتشم درگـذر، آن چشـم کـه مـن دیـدم دوش
جـبرئیل ار گـذرد مـی‌زند از غـمزه رهش

(ت ۲۴۷؛ چ۴۲۳ ـ ۴۲۴؛ ص ۱۵۳ ـ ۱۵۴؛ م ۴۷۶ ـ ۴۷۷)

۱۶۹

به عـزم رقـص چـون در جـنبش آیـد نـخل بـالایش
نـماند زنـده غـیر از نـخل‌بند قـدّ رعـنایش
عـجب غـبنی است غـافل بـودن از آغاز رقـص او
بـه‌تخصیص از نـخستین جـنبش شـمشاد بـالایش
بـمیرم پـیش تـمکین قـد نـازک‌خرام او
کـه در جنبش بـه‌غیر از سایهٔ او نـیست هـمتایش
بـرانـدازد ز دل بـنیاد آرام آن سـهی بـالا
چـو انـدازد هـوای رقـص جـنبش در سـراپـایش
[۵] بـه تکـلیف آمـد انـدر رقص، امـا فتنه کـرد آن دم
کـه مـیل طـبع بـی تکـلیف مـی‌شد جـلوه‌فرمایش
فشـانم بـر کـدامـین جـلوه‌اش جـان را کـه پـنداری
دگرگون جلوه‌پردازی است هر عضوی ز اعـضایش
بـه رقـص آیـند در زنـجیر زلفش مـحتشم، دلهـا
چـو بـاد جـلوه پـیچد در سـر زلف سـمن‌سایش

(ت ۲۴۸؛ چ ۴۲۴؛ ص ۱۵۵؛م ۴۷۸)

۱۷۰

مهی که زینت حسن است گرمی خویش — طپانچه بر رخ خورشید می‌زند رویش
چرنده را ز چرا باز می‌تواند داشت — نگاه دلکش ناوک‌گشای آهویش
هزار خنجر زهر آب داده نرگس او — کشیده بهر دلیری که بنگرد سویش
خدنگ نیم کش غمزه‌اش نخورده هنوز — به من چشاند فلک زور دست و بازویش
[۵] چنان ربود دلم را که هیچ دیده ندید — همین که یافت محل غمزهٔ محل جویش
ز راه دیده به دل می‌رسد هزار پیام — به نیم جنبشی از گوشه‌های ابرویش
نهفته کرده کمانی به زه که بی‌خبرند — ز ناوک افکنی و، هم دو چشم جادویش
خموشیش نه ز اعراض بود دی، که نداد — به لب مجال سخن غمزهٔ سخنگویش

هنوز محتشم آن ماه نارسیده ز راه
بیا ببین که چه غوغاست بر سر کویش

(ت ۲۴۸؛ چ ۴۲۲؛ ص ۱۵۴ - ۱۵۵؛ م ۴۷۷ - ۴۷۸)

۱۷۱

پریوشی دل دیوانه می‌کشد سویش
که نیست حد بشر سیر دیدن رویش
به نوگلی نگرانم که می‌دمد چو گیاه
کرشمه از در و دیوار گلشن کویش
هنوز تیغ نیالوده، تیزدستی بین
که موج خون ز زمین می‌رسد به زانویش
قیامت است قیامت که صور فتنه دمید
جهان ز فتنهٔ نوخیز قدّ دلجویش
[۵] ز خاک یوسف گل پیرهن دمد گل رشک
اگر به مصر برد باد از این چمن بویش

چه رغبت است که سر بر نمی‌تواند داشت
ز مزرع دل مردم چرنده آهویش
به دور کرد شکاری چو من رساند از سحر
خدنگ نیم‌کش غمزه چشم جادویش
لبش خموش و زبان کرشمه‌ای گویاست
ز نکته‌پروری گوشه‌های ابرویش
چو محتشم به نخستین خدنگ او افتاد
هزار بوسه فلک زد به دست و بازویش

(ت ۲۴۷ - ۲۴۸؛ چ ۴۲۳؛ ص ۱۵۴؛ م ۴۷۷)

۱۷۲

مدعی چند بود با سگ آن کو مخصوص
اهل حرمت همه محروم همین او مخصوص
با حریفی چو تو در بزم، زبانبازی غیر
چیست گر نیست نهان با تو پریرو مخصوص
تا ز هم سلسلهٔ حسن نپاشد مگذار
که شود باد به آن زلف سمن بو مخصوص
گرنه در خلوت خاصت بد من می‌گویند
روز و شب چیست به خاصان تو بدگو مخصوص
[۵] وه که گشتم ز تمنای خصوصیت تو
همچو مویی و نگشتم به تو یک مو مخصوص
سوخت صد جان به خصوصیت خاصان تو غیر
آه از آن دم که شود با تو جفاجو مخصوص
محشتم نیست قبولم که به صد قرن شوی
تو به آن دیر خصوصیت بد خو مخصوص

(ت ۲۴۸ - ۲۴۹؛ ت ۴۲۸؛ ص ۱۵۶ - ۱۵۷؛ م ۴۸۲ - ۴۸۳)

۱۷۳

منم از مهر به غم خوردنت ای یار حریص
تو غلط مهر به غمخواری اغیار حریص
باغ حسن تو نم از خون جگر می‌طلبد
گر به زاری است مرا دیدهٔ خونبار حریص
زآب و آیینه بجو صورت این سرّ که چراست
به تماشای جمالت در و دیوار حریص
خنده فرمای لب حسن که آن زاری ماست
یار را کرده به آزار دل زار حریص
[۵] مرض عشق من آن مایهٔ بد نامی‌ها
کرده او را به هلاک من بیمار حریص
زود جانها به بهای دهنش رفت که بود
جنس نایاب و محل تنگ و خریدار حریص
می‌توان یافت ز بسیاری لطفش به رقیب
که حریص است به آزارم و بسیار حریص
ناز کاین نوع شود سلسله‌جنبان هوس
به طلب چون نشود طبع طلبکار حریص
محتشم حرص تو ظاهر شده در دیدن او
که به خونت شده آن غمزهٔ خونخوار حریص

(ت ۲۴۸؛ چ ۴۲۸؛ ص ۱۵۶؛ م ۴۸۲)

۱۷۴

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض
غیر اگر بی‌غرضی نیست تو را چیست غرض

تـو جـفا پـیشه چـو یـاری ده اهـل غـرضی
پس از ایـن یـاری و اظـهار وفـا چـیست غـرض
بـــاز در نـــرد مـــحبت غـــلطی بـــاخته‌ای
ای غـلط بـاز از ایـن مـغلطه‌ها چـیست غـرض
گـــر بـــه خـــوبان دگـــر پیش تـو هـمرازی غیر
گـنهی نـیست، ز تـهدید جـزا چـیست غـرض
[۵] غیر را دوش چو رانـدش بـه غـضب بـاز امـروز
زین نـهان خـوانـدن انـدیشه‌فزا چـیست غـرض
جـــوهر حســـن بـــود حســـن وفـــا، حـــیرانـم
کـه نکـویان جـهان را ز جـفا چـیست غـرض
مـــحتشم داشت فـــغان و تـــو در آزار او را
شـــاه را ور نـــه ز آزار گـــدا چـیست غـرض

(ت ۲۴۹؛ چ ۴۲۹؛ ص ۱۵۷؛ م ۴۸۴)

۱۷۵

روزی که گشت بـر هـمه عـالم نـماز فـرض
شد ناز بـر تـو واجـب و بـر مـن نـیاز فـرض
تـــا در وجـــود آمـــدی ای کـعبهٔ مـراد
شد سجدهٔ تو بر همه کس چون نماز فـرض
نـتوان بـه هـیچ وجـه شـمرد از بـتان تـو را
بـاشد مـیان بـاطل و حـق امـتیاز فـرض
بـنگر بـه عشـق و بـوالعجبی‌های او کـزو
مـحمود را شـده‌ست سـجود ایـاز فـرض
[۵] بـختم عـجب اگـر نـنوازد کـه گشـته است
قـتلم بـه جـرم عشـق بـر آن دلنـواز فـرض

آمـــیزشی بـــه درد کشـــانم نـصیب بـاد
کــز تـقوی و ورع شـودم احـتراز فـرض
زان مـرغ غـمزه، بیم دل مـحتشم بجاست
گـنجشک را بـود حـذر از شاهباز فرض

(ت ۲۴۹؛ چ ۴۲۹؛ ص ۱۵۷ ـ ۱۵۸؛ م ۴۸۴)

۱۷۶

رفـتن از ره بـه زبـان تـو غـلط بـود غـلط
گــوش کـردن سـخنان تـو غـلط بـود غـلط [۱]
از تـو هـر جـور کـه شـد ظاهر و کـردم من زار
حـمل بـر لطـف نـهان تـو، غـلط بـود غـلط
مـن بـی‌نام و نشـان را بـه سـر کـوی وفـا
هـر کـه مـی‌داد نشـان تـو، غـلط بـود غـلط
بـا خـود از بـهر تسـلی شب یـلدای فـراق
هـر چـه گـفتم بـه زبـان تـو، غـلط بـود غـلط
[۵] تـا ز چشـم تـو فـتادم، بـه نـظر بـازی مـن
هـر کـجا رفت گـمان تـو، غـلط بـود غـلط
در وفـای خـود و بـد عـهدی مـن گـرچـه رقـیب
خـورد سـوگند بـه جـان تـو، غـلط بـود غـلط
مـحتشم در طـلبش آن هـمه شب زنـده کـه داشت
چشـم سـیاره فشـان تـو، غـلط بـود غـلط

(ت ۲۴۹؛ چ ۴۳۰؛ ص ۱۵۸ ـ ۱۵۹؛ م ۴۸۵)

---

۱. دو مصراع این بیت در «چ» جابجا ضبط شده است.

۱۷۷

صبر در جور و جفای تو غلط بود غلط
تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط

پیش ابروی کجت سجده خطا بود خطا
سر نهادن به رضای تو غلط بود غلط

با تو شطرنج هوس چیدن و بودن ز غرور
ایمن از مغلطه‌های تو غلط بود غلط

درد بر درد خود افزودن و صابر بودن
به تمنای دوای تو غلط بود غلط

[۵] چون به ناشادیم ای شوخ بلا بودی شاد
شاد بودن به بلای تو غلط بود غلط

بود چون رای تو آزار من از بهر رقیب
دیدن آزار برای تو غلط بود غلط

محتشم حسرت پابوس تو چون برد به خاک
جان‌فشانیش به پای تو غلط بود غلط

(ت ۲۴۹؛ چ ۴۲۹ ـ ۴۳۰؛ ص ۱۵۷؛ م ۴۸۵)

۱۷۸

ز هجر[۱] یار که از غیر آن ندارم حظ
چنان خوشم که ز وصل آنچنان ندارم حظ

به غیر حیرت عشقت چه باعث است ای گل
که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ

---

۱. م: بهجر غیر؛ چ، ص: بهجر یار

ز بس که خورده‌ام از قاصدان، فریب اکنون
ز هیچ مژده من بدگمان ندارم حظ[1]

نوید عمر ابد هم به گوش من خوش نیست
که بی تو بس که به‌جانم، ز جان ندارم حظ

[۵] به هم زند سفرم کاش خان و مان سکون
که از وطن من بی خان و مان ندارم حظ

تو هم ز من ببر ای همزبان که من بی او
زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ

ره جهان دگر محتشم کنون سر کن
که من به عمر چنین زین جهان ندارم حظ

(ت ۲۴۹ ـ ۲۵۰ ؛ چ ۴۳۰؛ ص ۱۵۹؛ م ۴۸۶ ـ ۴۸۷)

۱۷۹

من بی تو ندارم از چمن حظ / دور از سمنت ز یاسمن حظ
بی روی تو در چمن ندارند / از صحبت هم گل و سمن حظ
بی قد تو نارواست کردن / از دیدن سرو و نارون حظ
یک ذره نمی‌فروشم ای گل / تشویش تو من به صد تُمن[2] حظ
[۵] خوش می‌کند از درازدستی / آغوش تو از تو سیمتن حظ
با حسن طبیعت است کز وی / بالطبع کنند مرد و زن حظ
جعد تو ذقن طراز و دل را / چون تشنه از آن چه و رسن حظ
جز جام که دید از آن دهن کام / جز جامه که کرد از آن بدن حظ
ای می‌که به جوشم از تو چون خم / خوش داری از آن لب و دهن حظ
[۱۰] ای پیرهن این تویی که داری / زان جوهر زیر پیرهن حظ

---

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. تمن مخفف «تومان» پول رایج آن زمان.

بی تابم از این که می‌کند زلف — بازی بازی از آن ذقن حظ

لب می‌گزم از حسد که دارد — خط زان دو لب شکر شکن حظ

در مهد که دایه ساقیش بود — می‌کرد از آن لبان لبن حظ

گو شیخ بگو مرا خطا کار — من دارم از آن بت ختن حظ

[۱۵] او رهزن کاروان جانهاست — وین قافله را ز راهزن حظ

پر زلزله شد جهان و دارد — زان زلزله در جهان فکن حظ

با لذت عشق خسروی داشت — شیرین ز مذاق کوهکن حظ

پروانهٔ قرب شمع یابد — مرغی که کند ز سوختن حظ

شد گرم که آردم به اعراض — اعراض رقیب کرد و من حظ

[۲۰] بد خوی تو محتشم، به این خو

خطی است که دارد از سخن حظ

(ت ۲۵۰؛ ج ۴۳۱؛ ص ۱۵۹ - ۱۶۱؛ م ۴۸۷ - ۴۸۸)

۱۸۰

دارم از طبع ستم خیز تو حظی و چه حظ

وز عتاب شعف‌انگیز تو حظی و چه حظ

می‌کنم با هوس‌آمیز نگه‌های نهان

از نگاه غضب‌آمیز تو حظی و چه حظ

آن که دی جرعه کش بزم تو بود امشب داشت

پیش اغیار ز پرهیز تو حظی و چه حظ

نیم بسمل شدهٔ تیغ تغافل امروز

می‌کند از نگه تیز تو حظی و چه حظ

[۵] دل که از شوق کلام تو کباب است کباب

دارد از لعل نمک‌ریز تو حظی و چه حظ

وقت تغییر عذارت که شد افسرده رقیب
کردم از سبزهٔ نوخیز تو حظی و چه حظ
محتشم را که به یک موی، دل آویخته‌ای
دارد از موی دلاویز تو حظی و چه حظ

(ت ۲۵۰؛ چ ۴۳۱ـ۴۳۲؛ ص ۱۶۱؛ م ۴۸۸)

۱۸۱

آن که بود از تو به یک حرف زبانی قانع
این زمان نیست به صد لطف نهانی قانع
غیر کز مرده‌دلان بود به یک پرسش تو
نیست اکنون به حیات دو جهانی قانع
ابر لطف تو به سیلاب‌دوانی مشغول
من لب‌تشنه به یک قطره‌چکانی قانع
گر به شیرین‌سخنی خوش نکنی کام رقیب
می‌شوم از تو به این تلخ زبانی قانع
[۵] نیم زخمی به جگر دارم و دانم که به آن
نشود یار به این سخت کمانی قانع
پیش آن شاه جهانگیر بمیرم، صد بار
که گدایی است به یک کلبه‌ستانی قانع
غیر را ساخت به یک آیت رحمت زنده
محتشم مرد و به یک فاتحه‌خوانی قانع

(ت ۲۵۰ـ۲۵۱؛ ص ۱۶۱ـ۱۶۲؛ م ۴۸۸)

۱۸۲

گدایان را بود از آستانها، پاسبان مانع
مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

دگــــر شـــبها ســـر مـــا و خـــیال آســـتان‌بوسی
کـــه آنـــجا نـیست بـیم پـرده‌دار و پـاسبان مـانع

نگـــهبانان ز مـــا دارنـــد پـــنهان داغـها بـر جـان
کـه مـمکن نـیست خـوبان را شـد از لطـف نـهان مانع

به بزم امشب هوس خواهـنده بـود و حسـن بـخشنده[1]
حجاب از هر دو جانب گر چـه مـی‌شد در مـیان مـانع

[۵] بـه او خـوش صـحبتی مـی‌داشتم شـد در دلش نـاگـه
گـــمان بـــد مـــرا از صـــحبت آن بـــدگمان مـــانع

مگـــر اســـرار بـــزم دوش مـــی‌خواهـــد نـــهان از مـــن
کـــه هست امشب مـرا از اخـتلاط مـحرمان[2] مـانع

چه مـی‌گفتند در بـزمش، کـه چـون شـد مـحتشم پـیدا
شـــد آن مـــه هـــمزبانان را بـه تـغییر زبـان مـانع

(ت ۲۵۱؛ چ ۴۳۲؛ ص ۱۶۲؛ م ۴۸۸ ـ ۴۸۹)

۱۸۳

آمـد از مـجلس بـرون در سـر هـوای سیر بـاغ
بـادپای جـلوه در زیـن، بـاد جـولان در دمـاغ

حســـن را از چـــهرهٔ زیـبای او گـل در طـبق
عشـوه را از نـرگس شـهلای او مـی در ایـاغ

صـــبر را آتش ز تـاب سـینه‌ها در اسـتخوان
عشـق را روغـن ز مـغز استخوانها در چراغ[3]

حسـن تـو بـنیاد شیرین را ظـهور انـدر ظـهور
وز بـرای کـوهکن جسـتن سـراغ انـدر سـراغ

---

۱. چ: به بزم امشب هوس خواهند و لطف یار بخشنده

۲. ت: مردمان

۳. این بیت در «م» نیست.

[۵] رانـــده مـرغ صـبر را از طـاق دلهـای بـلند[1]

آن کـه در ایـوان حسـنت بسته طـاق از پـر زاغ

بـاز راه سـیر بـا اغـیار سر کـردی کـه رشک

لاله و گـل را ز اشکـم تـر کـند در بـاغ و راغ

مـحتشم از چشم‌تر، آتش فشان در دشت غـم

آن صـنم بـا ایـن و آن دامـن‌کشان در گشت بـاغ

(ت ۲۵۱؛ چ ۴۳۳؛ ص ۱۶۲ ـ ۱۶۳؛ م ۴۹۰)

۱۸۴

ای بـه مـن صـدق و صفای تـو دروغ — مـــهر مـــن راست، وفـای تـو دروغ

نـــالش غــیر ز جــور تــو غـلط — بـــر زبـــانش گـــله‌های تـــو دروغ

گـوی چـوگان هـوس گشـته رقیب — ســـری افکـنده بـه پـای تـو دروغ

چـند گـویم به هـوس با دل خـویش — حـــرف تــخفیف جـفای تـو دروغ

[۵] چـــند اصـــلاح جـــفای تـو کـنم — چـــند گـــویم ز بـــرای تـــو دروغ

وعـــدهٔ بـوسه چـو مـی‌فرمایی — مـــــی‌تراود ز ادای تـــــو دروغ

سگت از شـــومی آمـــد شـد غـیر — گـفت صـد ره بـه گـدای تـو دروغ

گــــویی ای ابـــر حــیا مــی‌بارد — از در و بـــــام ســـرای تـــو دروغ

راست گـــویم بـــه هـوس مـی‌گوید — مـــلک از بـــهر رضـــای تـو دروغ

[۱۰] عـــاشق از بـهر رضـای تـو عـجب — گـــر نگـــوید بـه خـدای تـو دروغ

مـحتشم ایـن‌همه مـی‌گویی و نـیست

بـــــر زبـــان گـــله‌زای تـــو دروغ

(ت ۲۵۱ ـ ۲۵۲؛ چ ۴۳۳ ـ ۴۳۴؛ ص ۱۶۴؛ م ۴۹۱)

---

۱. چ: داده مرغ حیرتم را جای بر طاق بلند

۱۸۵

تـا کـی کشـی بـه بی‌گنهان از عـتاب تـیغ
ای پـادشاه حسـن مکش بـی‌حساب تـیغ

تـا عکس سـرو قـدّ تـو در بـر کشـیده آب
دارد کشـیده پـند ز غـیرت بـر آب تـیغ

عابد کشی است در پی قـتلم کـه مـی‌کشد
بـر آهـوی حـرم ز بـرای ثـواب تـیغ

قـتلم فکـند دوش بـه صـبح و مـن اسـیر
مـردم ز غـم کـه دیـر کشـید آفتاب تیغ

از بس کـه بـهر کشـتنم افـتاده در شـتاب
تـرسم بـه دیگـری زنـد از اضـطراب تیغ

خـون فـدایـیان ز رکـابش گـذشته بـود
تـا مـی‌کشید آن بت زریـن رکـاب تـیغ[1]

در ذوق کـم ز خـوردن آب حیات نـیست
خـوردن ز دست آن مـه مشکـین‌نقاب تـیغ

[۵] یـابند هـمدمان سحرش کشته بـر فـراش
گر بر کسی کشد ز غضب او به خـواب تـیغ

مـی‌دید سـخت دولت خـود نـیز محتشم
مـی‌بست یـار چـون بـه مـیان از شتاب تـیغ

(ت ۲۵۱؛ چ ۴۳۲ ـ ۴۳۳؛ ص ۱۶۳؛ م ۴۹۰ ـ ۴۹۱)

۱۸۶

بـعد مـرگ مـن نکـرد آن مـه تأسـف بـرطرف
مـی‌توان مـرد از بـرای او تکـلف بـرطرف

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

تـــا نگـــردد سـیر عـاشق بـر سـر خـوان وصـال
بـــوده در مـــنع زلیـــخا حـــق یـوسف بـرطرف
خـــاصهٔ مـــن کـــرده بـــاغ وصـل را، امـا در آن
بـــر تـــماشا نـــیستم قـــادر، تـــصرف بـرطرف
فیض من بنگر که چون رفتم به بزمش صد حجاب
در مـــیان آمـــد ولی شـــد بـی تـوقف بـرطرف
[۵] چـــند آری در مـــیان، تـــعریف بـــزم صـــوفیان
بـــادهٔ صـــافی بـــه دست آور، تـصوف بـرطرف
بـخت، سـاعت سـاعتم از وصـل سـازد کـامیاب
گـــر شـــود از وعـــده‌های او تـــخلف بـرطرف
محتشم مـرد و ز تـیغش مشکـل خـود حـل نساخت
تـا ابـد مشکـل کـه گـردد ایـن تأسـف بـرطرف

(ت ۲۵۲؛ چ ۴۳۴؛ ص ۱۶۴ - ۱۶۵؛ م ۴۹۱)

۱۸۷

آن پری را گوهر عصمت ز کـف شـد حـیف حیف
آفـتابی بـود، نـورش بـر طـرف شـد حـیف حـیف
طـرح یکـرنگی فکـند آن بت بـه هنر بـدگوهری
گوهر یک‌دانـه هـمرنگ خزف شـد حـیف حـیف
آن کمان ابرو کـه کس انگشت بـر حـرفش نـداشت
تیر طعن عیب‌جویان را هـدف شـد حـیف حـیف
آن کـه کـام از لعـل او جستن بـه زر مـمکن نبود
گنج تـمکینش بـه نـادانـی تـلف شـد حـیف حـیف

[۵] آن که خوانَدش مادر ایام فرزند خلف
عاقبت دل خوش‌کن هر[1] ناخلف شد حیف حیف
نوگلی کز صوت بلبل پنبه‌اش در گوش بود
و الهْ بانگ نی و آواز دف شد حیف حیف
محتشم از دردگفتی آنچه در دل داشتی
گوش هر بی‌درد این دُرّ را صدف شد حیف حیف

(ت ۲۵۲؛ چ ۴۳۴؛ ص ۱۶۵؛ م ۴۹۲)

۱۸۸

زهی ز عشق جهانی، تو را به جان مشتاق
من از کمال محبت، جهان جهان مشتاق
نهان ز چشم بدان صورت تو را آنی است
که دایمم من صورت طلب به آن مشتاق
ز دست کوته خود در هوای زلف توام
چو مرغ بی‌پر و بالی به آشیان مشتاق
به محفل دگران، در هوای کوی توام
چو آن غریب که باشد به خان و مان مشتاق
[۵] کنم سراغ سگت همچو بی‌کسی که بود
ز رازهای نهانی به همزبان مشتاق
عجب که ذکر تو جزو شهادتم نشود
ز بس‌که هست به نام خوشت زبان مشتاق
به محتشم چه فسون کرده‌ای که می‌گردد
نفس نفس به تو مایل، زمان زمان مشتاق

(ت ۲۵۲ ـ ۲۵۳؛ چ ۴۳۵؛ ص ۱۶۶؛ م ۴۹۵)

---

۱. چ، ص: صد

۱۸۹

ز تب نالان شدی جانان عاشق | بلاگردان جانت جان عاشق
ز سوز نالهٔ عاشق گدازت | به گردون می‌رسد افغان عاشق
تب گرم تو عالم را سیه کرد | ز دود سینهٔ سوزان عاشق
دمی صد بار از درد تو می‌مرد | اجل می‌برد اگر فرمان عاشق
[۵] به بالینت دمی نبود که گریه | نیالاید به خون دامان عاشق
کشی گر آهی از دل، خیزد آتش | ز جان عاشقان جانان عاشق

به جان محتشم نه درد خود را
که باشد درد و محنت زان عاشق

(ت ۲۵۳؛ چ ۴۳۵ - ۴۳۶؛ ص ۱۶۷؛ م ۴۹۵ - ۴۹۶)

۱۹۰

بر در دل می‌زنند نوبت سلطان عشق
ما و جنون می‌دهیم وعده به میدان عشق
رایت شاه جنون، جلوه‌نما شد ز دور
چاک به دامن رساند گرد بیابان عشق
آن که ز لعلت فکند، شور به دریای حسن
کشتی ما را نخست، داد به طوفان عشق
کرد چو حسنت برون، سر ز گریبان دهر
عابد و زاهد زدند دست به دامان عشق
[۵] بر سر جرم منند، عفو و جزا در تلاش
تا به چه فرمان دهد، حاکم دیوان عشق

عشـق ز فـرمان حسـن، داد بـه دست تـوام
وه چه شدی گر بدی، حسن به فرمان عشـق[1]

زلف تـو را آن کـه کـرد، سلسله‌پیوند حسن
سـاخت جـنون مـرا، سـلسله‌جنبان عشـق

گـرد وی از بس حـذر، مـور نـدارد گـذر
این دل ویران کـه هست مـلک سـلیمان عشـق

مـاه رخ آن صـنم، مـهچهٔ رایـات حسـن
داغ دل مـحتشم، شـمسهٔ ایـوان عشـق

(ت ۲۵۲؛ چ ۴۳۴ ـ ۴۳۵؛ ص ۱۶۵ ـ ۱۶۶؛ م ۴۹۴ ـ ۴۹۵)

۱۹۱

دی که خلقی را به تیغ غمزه کردی سینه چاک
گـر نـمی‌کشتی مـرا از غـصّه مـی‌گشتم هـلاک

مـاه و مـاهی شـاهد حـالند کـز هـجر تـو دوش
آب چشمم تا سمک شـد، دود آهـم تـا سـماک[2]

بـر سـر خـاک شـهیدان خـود آ، دامـن‌کشان
ای فـدای دامـن پـاکت هـزاران جـان پـاک

خـواهـم از گـلهای اشکـم پـر شـود روی زمـین
تـا نـیفتد سـایهٔ سـرو سـرافـرازت بـه خـاک

[۵] بس‌کـه مـی‌بینم تـغیّر در مـزاج نـازکت
وقت جـورت شـادمانم، گـاه لطـف انـدوهناک

حـال دل پـرسید از مـن، گـفتمش قـلبی لدیک
گفت پس دل برکن از جان، گفتمش روحی فداک

---

۱. این بیت در «م» نیست.
۲. این بیت تنها در «چ» ضبط شده است.

روشن است از پرتو تیغت چراغ جان من
گر چه شمع از تن سرم صد بار برداری چه باک
محتشم روزی که با داغت بر آرد لاله سان
سر ز جیب خاک بشناسش، به جیب چاک چاک

(ت ۲۵۳؛ چ ۴۳۷ - ۴۳۸؛ ص ۱۶۸؛ م ۴۹۶ - ۴۹۷)

۱۹۲

ما که می‌سازیم خود را در وفای او هلاک
از جفای او به‌جانیم از برای او هلاک
لطف او در رنگ استغنا و بر من عکس غیر
از برای لطف استغنا نمای او هلاک
من که تنگ آوردنش در بر تصور کرده‌ام
می‌شوم از رشک تنگی قبای او هلاک
گر بجنبد باد می‌میرم که از بی‌تابیم
بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاک
[۵] ای فلک یک روز کامم از وفای او بده
پیش از آن روزی که گردم از جفای او هلاک
می‌نهد تا غمزه ناوک در کمان می‌سازدم
اضطراب نرگس ناوک‌گشای او هلاک
زخم دل خواهی که خورد از دست جانان محتشم
مدعی از رشک خواهد شد به جای او هلاک

(ت ۲۵۳؛ چ ۴۳۷؛ ص ۱۶۸؛ م ۴۹۶)

۱۹۳

ای قدت همچو نیشکر نازک	تنت از پای تا به سر نازک
همه عضو تو سرو قد زیبا	همه جای تو سیمبر نازک

در زمـــــین ارم ز آب حـــیات نـدمد چـون قـدت شجر نـازک
بـی‌خبر زد کـرشمه‌ات رگ جـان بـودش از بس‌کـه نـیشتر نـازک
[۵] هست از روی نـازک انـدامـان کـف پـای تـو بـیشتر نـازک
بسـته خـوش طـاقها ز ابـرویت دست قـدرت بـه یکـدگر نـازک
جـان مـجنون گـداختی لیـلی گـر بـدی خـویش این‌قدر نـازک
دارد آزار بس‌کـــه افــتاده کـوه سـیمش گـران، کـمر نـازک
مـحتشم نـیست در بـنی‌آدم
خـوی چـون خـوی آن پسـر نـازک

(ت ۲۵۳ - ۲۵۴؛ چ ۴۳۸؛ ص ۱۶۹؛ م ۴۹۷)

۱۹۴

مژده ای صبر که شـد هـجرت هـجران نـزدیک
یـوسف مـصر وفـا گشت بـه کـنعان نزدیک
غـم غمین از خـبر فـرقت دوری شـد و گشت
دوری فـرقت و مـحرومی حـرمان نـزدیک
گشت سـررشتهٔ بـعد مـن از آن در کـوتاه
شـد ره مـور بـه درگـاه سـلیمان نـزدیک
کـرد عـیسی ز فـلک مـرحله‌ای چند نـزول
درد این خـاک‌نشین گشت به درمـان نـزدیک
[۵] بوی خیر آمد از این وضـع کـه یک مـرتبه شـد
کـوی درویش بـه نـزهتگه سـلطان نـزدیک
قـرب آن سـرو سـمن پـیرهن از شـوق مـرا
چاک پیراهـن جـان سـاخت به دامـان نـزدیک
مـحتشم گـر چـه نشـد قـطع ره هـجر تـمام
حـالیا راه طـلب گشت بـه جـانان نـزدیک

(ت ۲۵۳؛ چ ۴۳۶؛ ص ۱۶۷؛ م ۴۹۶)

۱۹۵

ای روی تو از می ارغوان رنگ — دارد سمنت ز ارغوان ننگ

در دور خط تو می‌نماید — آیینهٔ آفتاب در زنگ

در سلسلهٔ تو همچو مجنون — صد خسرو بی‌کلاه و اورنگ

خواهم شومت دچار اما — در خواب که در برت کشم تنگ

[۵] از غمزهٔ پر فن تو پیداست — کیفیت صلح و صورت جنگ

صد رنگ فسون در آن دو چشمت — در هر رنگی، هزار نیرنگ[1]

این دل که تو داری ای غلط مهر — نرم است چو موم و سخت چون سنگ

دل می‌شنواندم در آن زلف — نالیدن طایر شب‌آهنگ

ای گل به رهی مرو که خاری — در دامن عصمتت زند چنگ

[۱۰] یک لحظه به غیر اگر بپایی — بگریزی ازو هزار فرسنگ

در بازفتادنم ز کویت
عذری است چو عذر محتشم لنگ

(ت ۲۵۴؛ چ ۴۳۶ ـ ۴۳۷؛ ص ۱۶۹ ـ ۱۷۰؛ م ۴۹۷ ـ ۴۹۸)

۱۹۶

رسید باز طپانندهٔ کبوتر دل — سبک کنندهٔ تمکین صبر و لنگر دل

خرد کجاست که دارد لوای صبر نگاه — که شد عیان علم پادشاه کشور دل

رسید شاهسواری که در حوالی او — به جنبش است زمین از هجوم لشکر دل

چو سنگ‌خورده نهالی تنم به لرزه فتاد — ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل

[۵] به صد نشاط فرو کوفتند نوبت غم — چو ملک عشق به‌یکبار شد مسخر دل

از او چه دل[2] طلبم بهر حفظ جان کردن — که جان فریفتهٔ اوست صد برابر دل

ز جان محتشم آواز الامان برخاست
کشید خسرو غم چون سپاه بر در دل

(ت ۲۵۴؛ چ ۴۳۸؛ ص ۱۷۱؛ م ۵۰۰ ـ ۵۰۱)

---

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. چ: چه ره؛ م: چو دل

۱۹۷

گشــته در عشـق کـار مــن مشکــل — مــردن آســان و زیســتن مشکــل
طـرفه‌تر آن کـه نـیست بـا مـعشوق — ایــن زمــان اخـتلاط مـن مشکـل
نــه بــه آن مــاهرو نگــه دشــوار — نـه بـه آن نـوش‌لب سـخن مشکـل
نـه کشـیدن بـه سـوی خـود گستاخ — ســـر آن زلف پــرشکن مشکـــل
[۵] ۲ نـــه ز روی درازدســـتی‌ها — دست‌یــازی بــه آن ذقـن مشکـل
نـــه لب طـــفل آرزویـــم را — زان لبــان خــوردن لبــن مشکــل
دست‌یـازی است انـدکی آسـان — لیک از آن ســوی پـیرهن مشکـل[1]
چــیدن گــل مــیسر است امــا — غــارت خــرمن ســمن مشکــل
بوسه کم می‌خورم بـه کـام کـه هست — راه بــردن بــه آن دهــن مشکـل
[۱۰] در یکـی خـوابگـه دو پـیکر راست — صـحبت تـنگ تـن بـه تـن مشکـل

مـحتشم گـل بچین و لاله کـه هست
مـیوه چـیدن در ایـن چـمن مشکـل

(ت ۲۵۴ ـ ۲۵۵؛ چ ۴۳۹؛ ص ۱۷۱ ـ ۱۷۲؛ م ۵۰۱)

۱۹۸

ای دهــانت را مــوکّل خــضر خــط بـر سلسبیل
رشــحه‌ای بــر دوزخ‌آشــامان هـجران کـن سـبیل
گــر بــه جــای آتش نــمرود بــودی یک شــرار
زآتش هـــجران خــلل مــی‌کرد در کــار خــلیل
آب رود نــیل را از دست نــامد دفــع آن
عشـق یـوسف بـر زلیـخا چـون کشـید انگشت نـیل
چشـم صـورت دوست کـز عـزت بـه انسان داده‌انـد
پــر عــزیزان را بــر آن درکـرده مـثل مـن ذلیـل[2]

---

۱. این بیت در «ص» نیست.
۲. این بیت در «چ» نیست.

[۵] کام بخشی عالمی را لیک غیر از عاشقان
حاتم وقتی ولی نسبت به خیل خود بخیل
ای به قتل بی‌کسان[1] خوش وقت چون وقت است آن
کافتد اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتیل
محتشم پرواز مرغ قدرت ما گرد او
نیست ممکن گر بر او بندند بال جبرئیل

(ت ۲۵۴؛ چ ۴۳۹؛ ص ۱۷۰؛ م ۵۰۰)

۱۹۹

بس که چشم امشب به چشم عشوه‌سازش داشتم
از نگه کردن به سوی غیر بازش داشتم
غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد
بس‌که پاس غمزهٔ مردم‌نوازش داشتم
تا به قصد نیم نازی ننگرد سوی رقیب
گوشهٔ چشمی به چشم نیم نازش داشتم
گشت راز من عیان بس کز اشارات نهان
با رقیبان در مقام احترازش داشتم
[۵] داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان
از نیاز غیر، من هم بی‌نیازش داشتم
زور عشقم بین که تازان می‌گذشت آن شهسوار
از کشش‌های کمند شوق، بازش داشتم
با خیالش محتشم در دست بازی بود و من
دست در زنجیر از زلف درازش داشتم

(ت ۲۵۶؛ چ ۴۴۱؛ ص ۱۷۴ ـ ۱۷۵؛ م ۵۰۶)

---

۱. چ: عاشقان

۲۰۰

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم
به رندی سر برآوردم به رسوایی سمر گشتم
ز استغنا نمی‌گشتم به گرد کعبه لیک آخر
سگ شوخی شدم وز شومی دل در به در گشتم
سرم چون گوی می‌باید فکند از تن به جرم آن
که عمری بر سر کوی تو بی‌حاصل پسر گشتم
ز دلدار دگر خواهم دوای درد دل جستن
که هر چند از تو جستم چاره‌ای، بیچاره‌تر گشتم
[۵] اگر لعل تو جانم بود، برکندم ازو دندان
وگر عشق تو دینم بود از آن هم نیز برگشتم[1]
به زور حسن خود چندان مرا آزار فرمودی
که بیزار از جمال خوبرویان دگر گشتم
اگر چون محتشم، پا از ره عشقت کشم اولی
که از بی‌راهیت یکسان به خاک رهگذر گشتم

(ت ۲۶۲؛ چ ۴۵۳ ـ ۴۵۴؛ ص ۱۹۰؛ م ۵۱۸)

۲۰۱

چون من به در هجر ز بیداد تو رفتم — چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم
چون فاختهٔ سنگ ستم خورده از این باغ — دل در گرو جلوهٔ شمشاد تو، رفتم
بشتاب ز دنبال که با زخم غریبی — از صیدگه غمزهٔ صیاد تو رفتم
بر کس مکن اطلاق هلاکم که ز دنیا — از سعی اجل هم نه به امداد تو رفتم
[۵] پوشیده کفن سوی مکافاتگه حشر — تا زین ستم‌آباد، برم داد تو، رفتم[2]

۱. ت: وگر عشق تو ونیم بود، از دین نیز برگشتم؛ ص، م: وگر عشق تو دینم بود از دین نیز برگشتم
۲. این بیت در «ص» نیست.

خسرو ز جهان می‌شد و آهسته به شیرین می‌گفت: که من در سر فرهاد تو رفتم

نالان به درش محتشم از بس که نشستی

من منفعل از ناله و فریاد تو رفتم

(ت ۲۶۱؛ چ ۴۴۶؛ ص ۱۸۸ ـ ۱۸۹؛ م ۵۱۷)

۲۰۲

تو چون رفتی به سلطان خیالت ملک دل دادم

غرض کز چشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم

تو آن صیاد بی‌قیدی که با قیدم رها کردی

من آن صیدم که هر جا می‌روم در قید صیادم

اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد

بدان کز صرصر هجر تو دوران داده بر بادم

وگر بر گرد سروت مرغ روحی پر زند می‌دان

که افکنده است از پا حسرت آن سرو آزادم

[۵] چو باز آیی به قصد پرسشی بر تربتم بگذر

که آنجا نوحه دارد بر سر تن جان ناشادم

به فریادم من بیمار و دل در ناله است اما

چنان زارم که هست آهسته‌تر از ناله فریادم

نهی چند ای فلک، بار فراق آن پری بر من

ز آهن نیستم جان دارم، آخر آدمیزادم

مکن بر وصل این شیرین‌لبان پر تکیه ای همدم

که من دیروز خسرو بودم و امروز فرهادم

نهادم محتشم بنیاد هجر، اما چه دانستم

که تا او خواهد آمد صبر خواهد کند بنیادم

(ت ۲۵۵؛ چ ۴۴۰ ـ ۴۴۱؛ ص ۱۷۳ ـ ۱۷۴؛ م ۵۰۵ ـ ۵۰۶)

۲۰۳

بـه بـزمش دوش رنگ‌آمیزی بسیار مـی‌کردم
که مـی‌گفت از مـی و مستی و مـن انکـار مـی‌کردم
گنهکارانه مـاندم سـر بـه پیش[1] از خـنده‌اش[2] آن دم
کـه ذکـرعشق مـی‌کرد و مـن اسـتغفار مـی‌کردم
نـمی‌دیدم بـه سـویش تـا نـمی‌شد مـدعی غـافل
بـه او عشـق نـهان خـود چـنین اظـهار مـی‌کردم
بـه چشم رمزگو مـی‌کرد سـحر انـدر جـواب مـن
به ایما عـرض شـوقی چـون بـه آن پـرکار مـی‌کردم
[۵] چو او مـی‌دید سـوی مـن، بـه سـوی غـیر مـی‌دیدم
حـذرکـردن ازو خـاطر نشـان یـار مـی‌کردم
بـه نـام دیگـری در عشـق مـی‌گفتم حـدیث خـود
حـریف نکـته‌دان را واقـف اسـرار مـی‌کردم
شـد امشب مـحتشم، یـار از نـظر بـازی مـن راضـی
کـه سـویش دیـده بـعد از دیـدن اغـیار مـی‌کردم

(ت ۲۵۸؛ چ ۴۵۱؛ ص ۱۸۰؛ م ۵۱۰)

۲۰۴

به مجلس بحث از آن خـصمانه بـا اغـیار مـی‌کردم
کـه جـانبداری فـهم از ادای یـار مـی‌کردم
ز بختم با حریفان کـار مشکـل شـد کـه پـی در پـی
بـه تـعلیم اشـارات نـهانش کـار مـی‌کردم
زبـان در بـحث بـا اغـیار و دل در مشـورت بـا او
مـن از دل بـی‌خبر نـظارهٔ دیـدار مـی‌کردم

---

۱. سر به پیش به معنای منفعل، شرمسار، خجلت زده است در کاشان و اطراف آن، این اصطلاح درگویش مردم به کار می‌رود.
۲. چ: غمزه‌اش

سخن می‌گفتم اندر بزم با پهلو نشینانش
نظر را در میان مشغول آن رخسار می‌کردم

[۵] نوید بزم خاصم دوش باعث بود در مجلس
که بهر زود رفتن کوشش بسیار می‌کردم

رقیبی بود در پی‌جویی شبگردیم با او
که پی گم کرده امشب سیر با اغیار می‌کردم

نهان می‌خواستم چون از حریفان لطف او با خود
به هر یک حرفی از بی‌لطفیش اظهار می‌کردم

در اثنای جدل با مدعی از مصلحت‌بینی
به ظاهر گفتگویی نیز با دلدار می‌کردم

نمی‌شد محتشم گر دوست امشب همزبان من
میان دشمنان کسی جرأت این مقدار می‌کردم

(ت ۲۵۷ ـ ۲۵۸؛ چ ۴۵۰ ـ ۴۵۱؛ ص ۱۷۹؛ م ۵۱۰)

۲۰۵

برای نیم نگاهی چوعذرخواه تو گردم
هزار بار به گرد سر نگاه تو گردم

ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی
ز پر کرشمه نگه‌های گاه گاه تو گردم

مهی برآمد و برنامد این مراد که یک شب
به دیده کام ستان از رخ چو ماه تو گردم

به‌هم زدی ز سبک‌دستی کرشمه جهانی
اسیر فتنهٔ حسن گران سپاه تو گردم

[۵] بزن به تیغم و پیش از هلاک من گنه خود
به گردن دگران نه که من گواه تو گردم

بکش مرا و میندیش از گنه که همان من
به روز حشر عقوبت‌کش گناه تو گردم

گذار کار به سیلاب تیغ تا نگذارد
که من به این تن خاکی غبار راه تو گردم

به این امید که روزی شکاریی خورم از تو
هزار سال به گرد شکارگاه تو گردم

مرا چو محتشم این بس ز باغ وصل که قانع
به نیم نکهتی از عنبرین گیاه تو گردم

(ت ۲۵۷؛ چ ۴۴۳؛ ص ۱۷۸؛ م ۵۰۹)

۲۰۶

زخم نگهت نهفته خوردم — پنهان نگهی دگر، که مردم

تیر نگهم زدی چو پنهان — راهی به نوازش تو بردم

شد عقل و زمان مستی آمد — خود را به تو این زمان سپردم

می‌گشت کفم[1] خضاب اگر دوش — دامن گه گریه می‌فشردم

[۵] از زخم اجل کشنده‌تر بود — ازدست تو ضربتی که خوردم

دل بی‌تو شبی که داغ می‌سوخت — تا صبح، ستاره می‌شمردم[2]

ای همدم محتشم در این بزم
صاف از تو که من حریف دُردم

(ت ۲۶۱؛ چ ۴۵۲ - ۴۵۳؛ ص ۱۸۷؛ م ۵۱۶)

---

۱. چ: لبم

۲. این بیت در «م» نیست.

۲۰۷

در بزم چون به کین تو غالب گمان شدم
جان در میان نهادم و خود بر کران شدم
پاس درون قرار به نامحرمان چو یافت
من محفل تو را، ز برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است
صحبت گذاشتم ز تماشاییان شدم
این شد ز خوان وصل نصیبم که بی‌نصیب
از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
[۵] بر رویم آستین چو فشاندند، در درون
دمساز در برون، به سگ آستان شدم
عمرت دراز باد، برو آنچه می‌توان
می‌کن که من ز پند تو کوته‌زبان شدم
چون محتشم اگر چه به صد خواری از درت
هرگز نمی‌شدم به کنار این زمان شدم

(ت ۲۶۱؛ چ ۴۵۳؛ ص ۱۸۷ ـ ۱۸۸؛ م ۵۱۶)

۲۰۸

ز لطف و قهر او در خنده‌های گریه آلودم
نمی‌یابم که مقبولم، نمی‌دانم که مردودم[۱]
ز جرمم درگذر یا بسملم کن تا به کی داری
در آب و آتش از امید بود و بیم نابودم

---

۱. این بیت در «م» نیست.

به یک تقصیر در مجلس به گرد خجلت آلودی
رخی را کز وفا عمری به خاک درگهت سودم
به گفتار غرض گو، ناامیدم ساختی از خود
بلی ای مقصد امید، این بود از تو مقصودم[1]
[۵] چه اندیشم دگر از گرمی بازار بدگویان
که نی فکر زیان مانده است و نه اندیشهٔ سودم
چو شمعم گر تو برداری سر از تن، در حقیقت به
که چون مجمر نهد غیری به سر تاج زراندودم[2]
به قول ناکسانم بیش ازین مانع مشو زآن در
که در خیل سگانت پیش از این من هم کسی بودم
اگر چون محتشم صد بارم اندر آتش اندازی[3]
چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم

(ت ۲۶۱؛ چ ۴۵۳؛ ص ۱۸۸؛ م ۵۱۶ - ۵۱۷)

۲۰۹

شبی کان سرو سیم اندام را در خواب می‌دیدم
تن خود را عیان از رعشه چون سیماب می‌دیدم
در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او
ز روزن رفته بیرون شعلهٔ مهتاب می‌دیدم
نمی‌دیدم تنش را از لطافت لیک روی خود
در آن آیینه چون برگ خزان در آب می‌دیدم
چه تابان کوکبی بود آن چراغ چشم بیداران
که شمع ماه را در جنب او بی‌تاب می‌دیدم

---

۱. چ: بلی مقصود من این بود دیگر نیست مقصودم
۲. این بیت تنها در «چ» ضبط شده.
۳. چ:... اندازی در آتش هم

[۵] هـمانا آب حـیوان بـود جسـم نـازنین او
که بـاغ روح را از وی طـراوت‌یـاب مـی‌دیدم
تـن سـیمین او تـا بـود غـلطان در کـنار مـن
کـنار خـویشتن را پـر ز سـیم نـاب مـی‌دیدم
در درج سـخن را مـحتشم، زیـن بـیشتر مگشـا
که یارا نیست گفتن، آنچه مـن در خـواب مـی‌دیدم

(ت ۲۵۹؛ چ ۴۴۴؛ ص ۱۸۳؛ م ۵۱۳)

۲۱۰

بـه خـود دوشـینه لطـفی از ادای یـار فـهمیدم
وز آن یک لطـف صـد بـی‌تابی از اغـیار فـهمیدم
ز عشـقم گـویی آگـاه است کـامشب از نگـاه او
حـجاب آلوده تـغییری در آن رخسـار فـهمیدم
بـه تـمکینی کـه مـژگانش بـه جـنبیدن نشـد مـایل
تـواضـع کـردنی زان نـرگس پـرکار فـهمیدم
چـنان تـیر اشـارت در کـمان پـنهان نـهاد آن بت
کـه چـون پـیکان گـذشت از دل مـن افگـار فـهمیدم
[۵] چـنان فـصاد مـژگانش بـه حکـمت زد رگ جـانم
که چون تن دست شست از جـان، مـن بـیمار فـهمیدم
بـه لطـفم گـفت حـرفی آشـنا لیک آنـچنان مـخفی
کـه مـن پـهلونشـین بـودم ولی دشـوار فـهمیدم[۱]
ز گل بر سـر زدن چـون گـفتمش کـامشب مگـر مستی
ز لعـلش سـرزد انکـاری کـز آن اقـرار فـهمیدم

۱. این بیت در «ت» نیست.

نــوید وعــده‌ای کــز دســتبوس افــتاده بــالاتر
ز شــیرین جــنبش آن لعــل شکّــربار فــهمیدم
رخش تــایافت تــغییر از نگــاهم، هــر که در مجلس
نــهانی کــرد عشــق خــود بــه او اظــهار فــهمیدم
[۱۰] چــو تــیر غــمزه بــر مــن کرد پرکش بـر دلش بیمی
ز اغــیار از تــوقف کــردن بســیار فــهمیدم[1]
به رفتن محتشم مشتاب، چون مجلس خورد بـر هـم
کــه طــرح بــزم خــاصی از ادای یــار فــهمیدم
(ت ۲۵۵؛ چ ۴۴۰؛ ص ۱۷۲؛ م ۵۰۴ ـ ۵۰۵)

۲۱۱

ز بس کـه مـهر تـو بـا ایـن و آن یقین دارم
بــه دوســتی تــو بـا کـاینات کـین دارم
زمــانه دامــن آخــر زمـان گـرفت و هـنوز
مــن از تــو دست تـظلم در آستین دارم
تــو اجــتناب ز غــیر از نگـاه مـن داری
مــن اضـطراب بـه بـزم از بـرای ایـن دارم
تـو واقـف خـود و مـن واقـف نگاه رقیب
تو پاس خرمن و مـن پـاس خـوشه‌چین دارم
[۵] چنان به فکر تـو مستغرقم کـه همچو تویی
سـتاده پـیشم و مـن چشـم بـر زمـین دارم
بــه دور گــردی مـن از غـرور مـی‌خندد
حـریف سـخت کـمانی کـه در کـمین دارم

---

۱. این بیت در «ت» نیست.

هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما
هنوز چاشنی تیر اولین دارم
به پیش صورت او ضبط آه خود کردن
گمان به حوصلهٔ صورت آفرین دارم
بس است این صلهٔ نظم محتشم که رسید
به خاطر تو که من، بنده‌ای چنین دارم

(ت ۲۵۶؛ چ ۴۴۱؛ ص ۱۷۵؛ م ۵۰۶ـ۵۰۷)

۲۱۲

من منفعل که پیشت دو جهان گناه دارم
به چه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
من اگر گناهکارم تو به عفو کار خود کن
که زبان توبه‌گوی و لب عذرخواه دارم
شه وادی جنونم به‌در آ، ز شهر و بنگر
که ز وحشیان صحرا چه‌قدر سپاه دارم
ملک ملوک[1] عشقم که به من نمانده الا
تن بی‌قبا که بر وی سر بی‌کلاه دارم
[۵] منم آن که یک جهان را ز غمت به باد دادم
تو قبول اگر نداری، دو جهان گواه دارم
نه چنان به رخش آهم زده تازیانه حسنت
که عنان آن توانم نفسی نگاه دارم
به چنین کشنده هجری سگ بخت چاره سازم
که اگر چه دورم از در به دل تو راه دارم

۱. چ: ملک الملوک

ز بـتان تـو را گـزیدم کـه شـه جـهان حسـنی
مـن اگـرچـه خـود گـدایـم، دل پـادشاه دارم
ز درون شـعله خـیزم مشـو از غـرور ایـمن
کـه در ایـن نـهفته تـرکش، هـمه تـیر آه دارم
[۱۰] بـه یکـی نگـاه جـانم بسـتان کـه تـا قـیامت
دل خـویش را تسـلی بـه هـمان نگـاه دارم
توبه محتشم نداری نـظری و مـن بـه ایـن خـوش
کـه نگـاه دور دوری بـه تـو گـاه گـاه دارم

(ت ۲۵۸؛ چ ۴۴۳؛ ص ۱۸۰ ـ ۱۸۱؛ م ۵۱۰ ـ ۵۱۱)

۲۱۳

اگـر مـی‌بینمت بـا غـیر، غـیرت مـی‌کشد زارم
وگـر چشـم از تـو مـی‌پوشم بـه مـردن مـی‌رسد کـارم
تـو خـود آن نـیستی کـز بـهر هـمچون مـن سیه‌بختی
نـمایی تـرک اغـیار و ز یکـرنگی شـوی یـارم
مـرا هـم نـیست آن بـی‌غیرتی شـاید تـو هـم دانـی
کـه چـون بـینم تـو را بـا دیگـران نـادیده انگـارم
نـه آسـان دیـدن رویت نـه مـمکن دوری از کـویت
نـدانـم چـون کـنم، در وادی حـیرت گـرفتارم
[۵] بـه هـر حـال آنـچنان بـهتر کـه از درد فـراق تـو
بـه مـردن گـر شـوم نـزدیک خـود را دورتـر دارم
تـویی آب حـیات و مـن خـراب افـتاده بـیماری
کـه بـا لب‌تشـنگی هست احـتراز از آب نـاچارم

مکن بهر علاجم شربت وصل خود آماده
که من بر بستر هجران ز سعی خویش بیمارم
به قهر خاص اگر خون ریزیم خوشتر که هر ساعت
به لطف عام سازی سرخ رو در سلک اغیارم
از آن مه محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر
چه سازم آه از طبع غیور خود در آزارم

(ت ۲۵۶ـ۲۵۷؛ چ ۴۵۰؛ ص ۱۷۶ـ۱۷۷؛ م ۵۰۷ـ۵۰۸)

۲۱۴

به صلح یار در هر انجمن می‌خواند اغیارم
فتد تا در زبان‌ها کز نظر افتادهٔ یارم
نخواهم عذر او صد لطف پنهان گر کند با من
که ترسم بس کند گر از یکی گویم خبر دارم
به من چندان گناه از بدگمانی می‌کند نسبت
که من هم در گمان افتاده پندارم گنهکارم
به بزمش چون روم تغییر در صحبت کند چندان
که گردد در زمان بیرون شدن زان بزم ناچارم
[۵] چو در خلوت روم سویش پی دریوزهٔ کامی
زبان عرض حاجت بندد از تعظیم بسیارم
گرم آزرده بیند پرسد از اغیار حالم را
که آزاری دگر زان پرسش افزاید بر آزارم
نبینم محتشم تا سوی وی زاکرام پی در پی
ز پشت پای خجلت دیده نگذارد که بردارم

(ت ۲۵۶؛ چ ۴۴۲؛ ص ۱۷۵ـ۱۷۶؛ م ۵۰۷)

۲۱۵

خوش آن ساعت که خندان پیشت ای سیمین بدن میرم
تو باشی بر سر بالین من گریان و من میرم
چنان مشتاقم، ای شیرین زبان، طرز کلامت را
که گر بندی زبان، سوزم، وگر گویی سخن میرم
منم نخل بلند قامتت را آن تماشایی
که گر آسیب دستی بیند آن سیب ذقن، میرم
همایانم به زاغان باز نگذارند از عزّت
ز سودایت به صحرایی که بی گور و کفن میرم
[۵] من آن مسکین کنعان مسکنم کز یوسف اندامی
زند گر بر مشامم باد بوی پیرهن، میرم
چو پا تا سر وجودم شد وجودت، جای آن دارد
که از بهر سرا پای وجود خویشتن میرم
نمی‌دانم که شیرین مرا، خصم من از شادی
چه‌سان پرسش کند روزی که من چون کوهکن میرم
مگر خود پر گشاید ناوک آن شوخ و نگذارد
که از دیر التفاتیهای آن ناوک‌فکن میرم
نگردد محتشم تا عالمی از حزن من محزون
به این جان حزین آن به که در بیت‌الحزن میرم

(ت ۲۵۹-۲۶۰؛ چ ۴۴۵؛ ص ۱۸۴-۱۸۵؛ م ۵۱۴)

۲۱۶

گر من به مردن دل نهم، آسوده جانی را چه غم
وز مهر اگر من جان دهم، نامهربانی را چه غم

از تـلخی هـجرم چـه بـاک آن شـوخ شکّـرخـنده را
از لب بـه زهـر آلوده‌ای شـیرین دهـانی را چـه غـم

دل خـون شـد و غـمگین نشـد آن خسـرو دلهـا بـلی
یک کـلبه گـر ویـران شـود کشـورسـتانی را چـه غـم

ز افـتادنم در ره چـه بـاک آن تـرک[1] چـابک رخش را
خـاری گـر افـتد در گـذر سـیلاب‌رانـی را چـه غـم

[۵] مـن خـود ره آن شـهسوار از اشک مـی‌بندم ولی
گـر بگـذرد آب از رکـاب آتش‌عـنانی را چـه غـم

ای دل بـرون رفـتن چـه سـود از صـیدگاه عشـق او
صـید ار گـریزد صـد قـدم زوریـن‌کمانی را چـه غـم

چون نـیست هـیچت مـحتشم، زآشـوب دوران غـم مـخور
گـر عـالمی بـرهم خـورد، بی‌خان و مـانی را چـه غـم[2]

(ت ۲۵۵ـ۲۵۶؛ چ ۴۴۹؛ ص ۱۷۴؛ م ۵۰۶)

۲۱۷

بـه دشـمن یـاریبی در قـتل خـود از یـار مـی‌فهمم
اشـارتها کـه هست از هـر طـرف در کـار مـی‌فهمم

از ایـن بی وقت مجلس بـرشکستن در هـلاک خـود
نـهانی اتـفاق یـار بـا اغـیار مـی‌فهمم

چـه پـرکارانـه طـرح قـتل مـن افکـنده آن بـدخو
کـه آثـار غـضب در چـهره‌اش دشـوار مـی‌فهمم

بـه می‌خوردن مگـر هـر دم ز مـجلس می‌رود بیرون
کـه پـی پـرکاریی امشب در آن رفـتار مـی‌فهمم

---

۱. چ: شوخ
۲. چ: صدخانه گر ویران شود بی‌خانمانی را چه غم

[۵] چو نرگس این که باز امشب ز استغنا شکن جامی[۱]
سرش گرم است، از آن پیچیدن دستار می‌فهمم
به نامحرم نسیمی دارد آن گل صحبت پنهان
من این صورت ز رنگ آن گل رخسار می‌فهمم
ز عشق تازه تا شد محتشم دیوان نگارنده
چه مضمونها که من زان کلک مضمون‌بار می‌فهمم

(ت ۲۵۵؛ چ ۴۴۹؛ ص ۱۷۳؛ م ۵۰۵)

۲۱۸

به فنا بنده رهی می‌دانم — ره به آرامگهی می‌دانم
سیهم روی اگر جز رخ تو — آفتابی و مهی می‌دانم
دارد آن بت مژه چندان که درو — هر نگه را گنهی می‌دانم
نگهی کرد و به من فهمانید — که از این به نگهی می‌دانم
[۵] گر ره صومعه را گم کردم — به خرابات رهی می‌دانم
داغهای دل خود را هر یک — سکهٔ پادشهی می‌دانم
محتشم سایهٔ آن یکّه‌سوار
من فزون از سپهی می‌دانم

(ت ۲۶۰-۲۶۱؛چ ۴۵۲؛ ص ۱۸۶-۱۸۷؛ م ۵۱۵)

۲۱۹

گر شود ریش درون رخنه‌گر بیرونم
بنمایم به تو کز داغ نهانت چونم
هر چه دارم من مهجور ز عشقت بادا
روزی غیر به غیر از غم روزافزونم

---

۱. چ: چو نرگس بسکه امشب یار استغنا کند با من

وصلت ار خاصهٔ عشاق شود روز جزا
لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم
خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر
بیند این واقعه در خواب بریزد خونم
[۵] دی به دشنام گذشت از من و امروز به خشم
از بدآموز وی امروز بسی ممنونم
نامه‌ای خواند و درید آن مه پرکار که رفت
دل به صد جا ز نهان ماندن آن مضمونم
محتشم در سخن این خسرویم بس که شده
خلعت آن قد موزون سخن موزونم

(ت ۲۵۷؛ چ ۴۵۰؛ ص ۱۷۸- ۱۷۹؛ م ۵۰۹)

۲۲۰

ز دستت جیب گل پیراهنان را چاک می‌بینم
به راهت فرق زرین افسران را خاک می‌بینم
نبیند این بوالهوس طبعان آلایش گزین عاشق
منم عاشق که رویت را به چشم پاک می‌بینم
سبک‌جولان بتی قصد سر این بینوا دارد
که از سرهای شاهانش گران فتراک می‌بینم
جمالش ذره‌ای در قالب صورت نمی‌گنجد
به آن عنوان که من زآیینهٔ ادراک می‌بینم
[۵] تصور می‌کنم کآب لطافت می‌چکد زآن رخ
ز بس کز نشاهٔ حسنش طراوت‌ناک می‌بینم

اجـل مشکـل کـه یـابد نـوبت انـدر عـهد آن قـاتل
که در کار خودش پر چست و بس چالاک مـی‌بینم
تو دست خود، ز قـتل مـحتشم دار، ای اجـل کـوته
کـه مـن ایـن فـتح در شـمشیر آن بـی‌باک مـی‌بینم

(ت ۲۵۹؛ چ ۴۵۴؛ ص ۱۸۴؛ م ۵۱۳)

۲۲۱

از سـر کـوی تـو بـا صـد گـونه سـودا مـی‌روم
داغ بـر جـان، بـار بـر دل، خـار در پا مـی‌روم
آنـچه بـا جـان مـن بـد روز مـی‌کردی مـدام
کـی کـنی امـروز، اگـر دانـی کـه فـردا مـی‌روم
مـژدهٔ تـخفیف وحشت ده سگـان خـویش را
کـز درت بـا یک جهان فـریاد و غـوغا مـی‌روم
می‌روم زین شـهر و اهـل شـهر یک یک مـی‌کنند
زاریـی بـر مـن کـه پـنداری ز دنـیا مـی‌روم
[۵] دشت تـفتان‌تر ز صـحرای قـیامت مـی‌شود
با تف دل، چـون مـن مـجنون بـه صـحرا مـی‌روم
در لبـاس مـنع رفـتن، بس کـن ای جـادو زبـان
ایـن تـقاضاها کـه مـن خـود بی‌تقاضا مـی‌روم
مـحتشم از بس پشـیمانی، بـه آن سـرو روان
حـرف رفـتن سـرسری[1] مـی‌گویم امـا مـی‌روم

(ت ۲۶۰؛ چ ۴۴۵ ـ ۴۴۶؛ ص ۱۸۵؛ م ۵۱۴)

---

۱. چ: سر بسر

۲۲۲

گر چه ناچار از درت ای سرو رعنا می‌روم
از گرفتاری دلم اینجاست هر جا می‌روم
عقل و دین و دل که مخصوصان دیرین الفتند[1]
می‌گذارم با تو وحشی انس و تنها می‌روم
رفتنم را بس که می‌ترسم کسی مانع شود
می‌روم امروز و می‌گویم که فردا می‌روم
می‌روم، در پی بلای هجر را وز یاد وصل
اشکم از چشم بلا بین می‌رود تا می‌روم
[۵] رفته خضر ره ز پیش اما من گم کرده پی
هست تا سر، می‌کشم پا، هست تا پا می‌روم
گفتیم کی خواهی آمد، باز حال خود بگو
حال من در پردهٔ غیب است حالا می‌روم
وای بر من محتشم، کز غایت بیچارگی
در رهی کان را نهایت نیست پیدا، می‌روم

(ت ۲۶۰؛ چ ۴۴۶؛ ص ۱۸۵ ـ ۱۸۶؛ م ۵۱۴ ـ ۵۱۵)

۲۲۳

مفتون چشم کم نگه پرفنت شوم
مجنون آهوانه نگه کردنت شوم
از صد قدم به ناوکی انداختی مرا
قربان دست و بازوی صیدافکنت شوم
دامان سعی برزده‌ای در هلاک من
اول هلاک برزدن دامنت شوم

۱. چ: مخصوصند بهر الفتت

زان تندخوتری که توانم ز بیم گشت
پیرامنت اگر همه پیراهنت شوم
[۵] پا می‌کشد ز مزرع وصل تو خوشه‌چین
تا غافل از محافظت خرمنت شوم
چون گشته‌ای به دشمن ناموس خویش دوست
آن است دوستی که به جان، دشمنت شوم
من بلبل ندیده بهارم روا مدار
کآواره همچو محتشم از گلشنت شوم

(ت ۲۵۷؛ چ ۴۴۲؛ ص ۱۷۷؛ م ۵۰۸)

۲۲۴

کو دل که محو نرگس جادو فنت شوم | مستغرق نظارهٔ مردافکنت شوم
کم می‌کنی نگاه ولی خوب می‌کنی | قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم
کردی زیاده پیرهن عاشقانه چاک | شیدای چاک کردن پیراهنت شوم
از غیرتم برین که به من نیز اگر چنین | بی قدروار دوست شوی دشمنت شوم
[۵] پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر | یک جامه‌وار دور ز پیرامنت شوم
جان هر قدر که بایدت ای دل قبول کن | گر باقی آوری قدری ضامنت شوم

غافل نگردم از پی موری چو محتشم
مأمور اگر به ناظری خرمنت شوم

(ت ۲۵۷؛ چ ۴۴۲؛ ص ۱۷۷ - ۱۷۸؛ م ۵۰۸ - ۵۰۹)

۲۲۵

صبر کو، تا بی‌نیاز از وصل آن دلبر شوم
ترک او گویم، پرستار بت دیگر شوم

عقل کو، تا سر کشم یک چند از طوق جنون
یعنی آزاد از کمند آن پری‌پیکر شوم
کو دلی چون سنگ تا از لعل او یکبارگی
برکنم دندان و خون‌آشام از آن ساغر شوم
چند غیرت بیند و گویند با من کاشکی
کم شود حسن تو یا او کور، یا من کر شوم
[۵] من دم بیزاری از عشق تو خواهم زد دگر
با وجود آن که هردم بر تو عاشق‌تر شوم
ذره‌ای از من نخواهی یافت دیگر سوز خویش
گر ز عشقت آن‌قدر سوزم که خاکستر شوم
صحبت ما و تو شد موقوف تا روزی که من
با دل پر خون دچارت، در صف محشر شوم
سر طفیل توست، اما با تو هستم سرگران
تا به شمشیر اجل، فارغ ز بار سر شوم
محتشم شد مانعم قرب رقیب، از بزم او
ور نه من می‌خواستم کز جان، سگ آن در شوم

(ت ۲۶۱ ـ ۲۶۲؛ چ ۴۴۶ ـ ۴۴۷؛ ص ۱۸۹؛ م ۵۱۷)

۲۲۶

مهر بیگانگی آغاز تو را بنده شوم
میل آمیخته با ناز تو را بنده شوم
من خورم تیر نظر گر چه به غیر اندازی
التفات غلط‌انداز تو را بنده شوم

صد جهان پرده دریدی و همان راز مرا

محرمی، محرمی راز تو را بنده شوم

زان عیادت که نمودی به فرستادن غیر

زنده‌ام ساختی، اعجاز تو را بنده شوم

[۵] خود به خواب خوش و پرداخته محفل از دل

نرگس شعبده‌پرداز تو را بنده شوم

روز محشر که نهد بند به دل قامت حور

من همان سرو سرافراز تو را بنده شوم

محتشم ساختی او را به سخن رام آخر

معجز طبع سخن‌ساز تو را بنده شوم

(ت ۲۵۹؛ چ ۴۴۴؛ ص ۱۸۳؛ م ۵۱۲ ـ ۵۱۳)

۲۲۷

تو به زور حسن ایمن مشو از سپاه آهم

که من ضعیف پیکر ملک قوی سپاهم

شه چار رکن عشقم که به چارسوی غیرت

ز سیه‌گلیم محنت زده‌اند بارگاهم

نه هوای سربلندی، نه خیال ارجمندی

نه سر سریر و خرگه، نه غم سر و کلاهم

ز هجوم وحشیانم شده متفق سپاهی

که ز خسروی چو مجنون به ستیزه باج خواهم

[۵] ز جنون فزود چندان حشمم که آمد آخر

در و دشت در حصارم دد و دام در پناهم

زده سر ز باغ رویت چه گیاه خوش‌نسیمی

که گل جنون شکفته ز نسیم آن گیاهم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر به قصد ایمان
ز بتان نامسلمان صنمی زده است راهم

(ت ۲۵۸؛ چ ۴۵۱؛ ص ۱۸۱؛ م ۵۱۱)

۲۲۸

منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم
لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم
شده راست کار بختم ز فلک که کرده مایل
به سجود سربلندی ز بتان کج‌کلاهم
لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم
به تو در طمع نیفتم ز تو هم تو را نخواهم
فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده
چه شد ار تو نیز داری قدری دگر نگاهم
[۵] به غضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی
نگهی دگر خدا را که خراب آن نگاهم
ز سیاست تو گشتم به گناه اگر چه قایل
به طریق مجرمانم نکشی که بی‌گناهم
شه محتشم کش من، چو کمان رنجشم را
به ستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم

(ت ۲۵۸ ـ ۲۵۹؛ چ ۴۵۱ ـ ۴۵۲؛ ص ۱۸۱ ـ ۱۸۲؛ م ۵۱۱ ـ ۵۱۲)

۲۲۹

به من حیف است شمشیر سیاست، دار عبرت هم
که بردم جان ز هجر و می‌برم نام محبت هم

یک امشب زنـده‌ام از بـردن نـامت مکـن مـنعم
که فـردا بـی‌وصیت مـرده بـاشم بـی‌شهادت هـم

تو چون با جور خوش داری، خـوشا عـمر ابـد کـز تـو
کشـم بـار جـفا تـا زنـده بـاشم بـار مـنت هـم

بـه نـوعی کـرده در خـواب غـمم افسـانهٔ عشـقت
کـه بـیدارم نسـازد نـفخهٔ صـور قـیامت هـم

[۵] بـه بـزمت غـیر پـر گـردیده گسـتاخ آمـدم دیگـر
کـه دست قـدرتش کـوتاه سـازم، پـای جـرأت هـم[۱]

مـده بـا خـود مـجال دسـتبازی بـاد را ای گـل
که جیب حسن از این دارد خطر، دامـان عـصمت هـم

سگ نـاآشنایی کـز وجـودش داشـتی کـلفت
هـوای آشـنایی بـا تـو دارد، مـیل الفت هـم

کسـی کـز بـیم مـن در صـحبت او لال بـود، اکـنون
زبـان کـرده است پـیدا، دارد آهـنگ نـصیحت هـم

ز مـحرم بـودن بـزمش مـلاف ای مـدعی، کـانجا
مرا پیش از تو بود این محرمی، بیش از تـو حـرمت‌هم

[۱۰] ز قـرب غـیر خـاطر جـمع‌دار ای مـحتشم کـانجا
قـبول انـدر تـقرب دخـل دارد، قـابلیت هـم

(ت ۲۵۹؛ چ ۴۴۳ ـ ۴۴۴؛ ص ۱۸۲؛ م ۵۱۲)

۲۳۰

مـا بـه عـهدت خـانهٔ دل از طرب پرداختیم
در به روی خوشدلی بستیم و بـا غـم سـاختیم

---

۱. این بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

سایه پرور ساخت صد مجنون صحراگرد را
رایتی کاندر بیابان جنون افراختیم

خشک بر جاماند رخش فارس گردون چوما
توسن جرأت به میدان محبت تاختیم

عشق او ما را گرفت از چنگ دیگر دلبران
تن برون بردیم از این میدان ولی جان باختیم

[۵] گر توکل را در این دریاست دخل، ای ناخدا
بادبان برکش که ما کشتی در آب انداختیم

تا محک فرسا نشد نقد محبّان یک به یک
ما زر ناقص عیار خویش را نشناختیم

محتشم بهر چراغ افروزیی در راه وصل
هرزه مغز استخوان خویش را بگداختیم

(ت ۲۶۰؛ چ ۴۵۴؛ ص ۱۸۶؛ م ۵۱۵)

۲۳۱

رویت که هست صورت چین شرمسار از آن
نقشی است دقت ید صنع آشکار از آن

تحریر یافت صورت زلفت ولی هنوز
در لرزه است خامهٔ صورت نگار از آن

بر نخل ناز پرور او هر که بنگرد
یابد کمال قدرت پروردگار از آن

از گلستان او همه کس را به کف گلی است
ما را به سینه خاری و صد خارخار از آن

[۵] مردم ز بیم مرگ به عمرند امیدوار
من نا امید از اینم و امیدوار از آن

در هجر می‌دهی خبر آمدن به من
دانسته‌ای که صعب‌تر است انتظار از آن

زین نیلگون خمم به همین شادمان که هست
حسن تو را به شیشه می بی‌خمار از آن

باقی است یک دم دگر از عمرم ای طبیب
بگذر ز چاره‌ام که گذشته است کار از آن

از آهن است سقف فلک گوییا که نیست
تیر دعای خسته‌دلان را گذار از آن

[۱۰] آورده زور بر دل زارم سپاه غم
ساقی بیار می که برآرم دمار از آن

می‌پرورد می فرح انجام محتشم
خمخانهٔ غمش که منم جرعه‌خوار از آن

(ت ۲۶۲؛ چ ۴۶۰؛ ص ۱۹۱ - ۱۹۲؛ م ۵۴۲ - ۵۴۳)

۲۳۲

تا به کی جان کسی دل بری از هیچ کسان
آفت حسن نبات است هجوم مگسان

تو ز خود غافلی، ای شمع ملک پروانه
که چو گل هر نفسی می‌زنی آتش به خسان

زند آتش به جهان حسن تو در نیم نفس
گر شود روی تو آیینهٔ آتش‌نفسان

کشور حسن به یک تاخت بگیری چو شوند
فارسان ره سودای تو تازی‌فرسان

[۵] به حریم حرمت پای سگان است دراز
وز سر کوی تو شیران همه کوته مرسان[1]

ذوق شاهنشهی حسن چه داند صنمی
که سجود در او سر زند از بوالهوسان

بندگیها کندت محتشم بی‌کس اگر
نکنی نسبتش از بنده‌شناسی به کسان

(ت ۲۶۵؛ چ ۴۶۸؛ ص ۱۹۹؛ م ۵۴۷)

۲۳۳

آمدم با ناله‌های زار همدم همچنان
مهر بر جا، عشق باقی، عهد محکم، همچنان

سر ز سوداهای باطل رفت بر باد و مرا
عزم پابوس تو در خاطر مصمم، همچنان

کشور جان شد خراب و قلعهٔ تن گشت پست
بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان

از نم سیل فنا شد صورت شیرین ز سنگ
صورت شیرین او در چشم پرنم، همچنان

[۵] خلقی از امداد طالع گرم شور و مست عیش
من به مرگ بخت خود مشغول ماتم، همچنان

عالمی از خویشتن‌داری به مستوری مثل
من به شیدایی علم، رسوای عالم، همچنان

۱. این بیت در «م» نیست.

عاشق محروم مرد از رشک و در بزم وصال
با همه نا محرمیها غیر محرم، همچنان

یافت منشور بقا، مهر فنا بر خاتمه
نام او سلطان دل را نقش خاتم، همچنان

محتشم بر آستان یار شد یکسان به خاک
مدّعی پیش سگان او معظّم، همچنان

(ت ۲۶۷؛ چ ۴۷۱ ـ ۴۷۲؛ ص ۲۰۵ ـ ۲۰۶؛ م ۵۵۲)

۲۳۴

ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن
کمترین بازی، سوار از پشت زین انداختن

غمزه‌ات شغل آن‌قدر دارد که در صید افکنی
می‌تواند کم به بسمل ساختن پرداختن

هر که را زخمی زدی، سر در قفای او منه
صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختن

کام‌جویان را مده در بزم‌جای ما که هست
نقد عصمت باختن، عشق از هوس نشناختن

[۵] ظلم بیداد است اما آتش بی‌دود نیست
بی‌کسان را سوختن با ناکسان در ساختن

مهرورزان راست وجه زر زدن از روی زرد[1]
نقد جان در بوتهٔ غم بردن و بگداختن

محتشم می‌آورد بر لشکر عزّت شکست
پیش خوبان دم به دم رایت ز آه افراختن

(ت ۲۶۳؛ چ ۴۶۶؛ ص ۱۹۳ ؛ م ۵۴۴)

---

۱. چ: مهرورزان راست وجه آزمون از روی زرد

۲۳۵

شغل دهقان چیست زآب و گل نهال انگیختن
صنع یزدان، نخل با این اعتدال انگیختن
بهترین وجهی است در یکتایی دهقان صنع
آن دو شهلا نرگس از باغ جمال انگیختن
این چه اندام است و موج انگیزی از آب زلال
موج از این بهتر محال است از زلال انگیختن
گر نباشد دست قدرت در میان، حسن تو را
کی توان از سیم ناب این خط و خال انگیختن
[۵] خود قصب پوشی و صد سرو مرصع پوش را
می‌توان در بزمت از صف نعال انگیختن
چند بهر یک عطا کان هم نیاید در وجود
سایلی بتواند اسباب سؤال انگیختن
نیست در اندیشهٔ اکسیر وصل او مرا
حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن
دادن از عشق خود اکنون مژدهٔ آزادیم
هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن
نیست پر آسان به دعوی محتشم، با طبع تو
توسن معنی ز میدان خیال انگیختن

(ت ۲۶۸؛ چ ۴۶۲ ـ ۴۶۳؛ ص ۲۰۶ ـ ۲۰۷؛ م ۵۵۳)

۲۳۶

گر چه در دیدهٔ تر جای تو نتوان کردن
به همین قطع تمنای تو نتوان کردن

وصل را گر چه به کوشش نتوان یافت ولی
هجر را مانع سودای تو نتوان کردن
کنم از بهر تو دانسته خلاف دل خویش
چون خلاف دل دانای تو نتوان کردن
گر چه کفر است ز بس سرکشیت می‌ترسم
کز خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
[۵] در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را
صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن
خواهم از خلق نهانت کنم، اما چه کنم
که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن
گر سراپا چو فلک دیده توان گشت هنوز
سیر خود را ز تماشای تو نتوان کردن
گر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود
که نیایی و تقاضای تو نتوان کردن
محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کان را
بدل طبع گهر زای تو نتوان کردن

(ت ۲۶۵؛ چ ۴۶۸ ـ ۴۶۹؛ ص ۱۹۹ ـ ۲۰۰؛ م ۵۴۸)

۲۳۷

فتنه می‌خیزد از آن ترکانه دامن برزدن
عشوه می‌ریزد از آن مستانه گل بر سر زدن
ترک چشمش دارد آیا از کدام استاد یاد
دست از تمکین نجنبانیدن و خنجر زدن

شـــهر دل را کـــند گـــرد لشکـر حسـنش ز جـا
نـیست آسـان خـویش را بـر قـلب ایـن لشکـر زدن
قســـمی از بـــیگانگی دارد کـــه مـــی‌بارد از آن
خـــانهٔ دل را بـــه دست آشـــنایی در زدن
یک جهان لطف است از او، بعد از تـواضعهای عـام
ســـر ز مـــن پـــیچیدن انـدر حـالت سـاغر زدن
[۵] بـــاده در خـــلوت کشـیدن‌های او را در قـفاست
ســـر ز جـــایی بـــرزدن، آتش بـه عـالم درزدن
نـــرگس خـــنجر زن او زخـــم خـنجر خـورده را
مـــــی‌کشد از انـــتظار خـــنجر دیگـــر زدن
پـــیش آن چشـــم ای غـزالان، عشـوهٔ چشـم شـما
نـیست جـز بـر چشـم مـردم مشت خـاکستر زدن
مـــحتشم پـــروانـــهٔ آن شـــمع گشـــتی وای تـــو
نـــیست کـــار ســـرسری بـــر آتش او پـــر زدن[۱]

(ت ۲۶۳؛ چ ۴۶۱؛ ص ۱۹۴؛ م ۵۴۴)

۲۳۸

روز مـن زآن زلف مـی‌دانـم سیه خـواهـد شـدن
حـال مـن زآن خـال مـی‌دانـم تـبه خـواهـد شـدن
گر خرام[۲] این است، پر تـن‌ها ز پـا خـواهـد فـتاد
ور روش[۳] این است، پر دلها ز ره خـواهـد شـدن
مـاه نـو صـد نـاز خـواهـد کـرد بـر مـهر آن زمـان
کـانچنان نـازان بـه آن طـرف کـله خـواهـد شـدن

---

۱. چ:... گرد سر او پر زدن
۲. چ: قد اگر
۳. چ: جلوه گر

گـر بـه صـید انداختن پردازد آن رعنا سوار
صـید پـردازنـدهٔ صـد صیدگه خواهد شدن

[۵] بر نگاهش دوز چشم ای دل کـه مرهم کاریی
در میان تیرباران نگـه خـواهـد شـدن

راحـتی کـز تـیغ او مـن دیـدم آن خونخواره را
قـتل مـن کـفارهٔ چـندین گـنه خـواهـد شـدن

محتشم گر بحر غم کولاک[1] خـواهـد زد چنین
سیل اشک من ز ماهی تـا بـه مـه خـواهـد شـدن

(ت ۲۶۴؛ چ ۴۶۷ ـ ۴۶۸؛ ص ۱۹۶؛ م ۵۴۶)

۲۳۹

ای ابرویت به وقت اشارت زبان حسن
شـهرت‌ده زبـان دگـر در زمـان حسـن

زآمد شد خیال تو در شاهراه چشم
از یکـدگر نـمی‌گسلد کـاروان حسـن

از تـیر عشـق اهـل زمین پر بـرآورند
آرد چو غمزه‌ات به کشاکش کمان حسن

خـوبی بـه‌غایتی کـه زلیـخا نـمی‌برد
در جنب خوبی تو به یوسف گمان حسن

[۵] چـندان نیافریده دل انـدر جـهان خـدا
کان بت کند به بردنشان امتحان حسـن

عالم ز دل تهی شد و آن مه نمی‌دهد
در دلبـری هـنوز زمـانی امـان حسـن

روزی کـه صـدهزار سـر از تـن نیفکند
باشد به جرم بد مددی سرگران حسـن

چشمت که گرم تربیت مرغ غمزه است
شـهباز پـرور آمـده در آشیان حسـن

جز بهر پیشکاری حسنت جهان نداد
پیش از تصرف تو به یوسف جهان حسن

[۱۰] مـی‌داشت بـهر فتنهٔ آخـر زمـان نگاه
آیـینه‌ات زمـانه در آیـینه‌دان حسـن

از نـوبهار فـتنه چـه گلها کـه بشکفد
روزی که گرد روی تو گردد خزان حسن

تـا غـارت بـهار چـمنها کـند خـزان
بـادا دعـای مـحتشمت پاسبان حسـن

(ت ۲۶۳؛ چ ۴۶۰؛ ص ۱۹۲ ـ ۱۹۳؛ ن ۵۴۳)

---

۱. چ: امواج

۲۴۰

چون شدم صیدت به گیسوی خودت در بند کن
تا ابد با خود به این بندم قوی پیوند کن

ای گل رعنا، برای عندلیب بی‌نصیب
نیست گر بویی به رنگی از خودت خرسند کن

تلخی شیرین لبان ناموس را خوش مایه‌ای است
تا توانی زهر باش ای شوخ و کار قند کن

ای مسیحا دم، که صد بیمار در پی می‌روی
یک نفس بنشین دوای دردمندی چند کن

[۵] کعبهٔ مقصودی الحق سر ز گمراهان مپیچ
قبلهٔ حاجاتی آخر، رو به حاجتمند کن

می‌رود ای مادر ایام، کار ما ز دست
یک سفارش از برای ما به این فرزند کن

اعتمادت نیست گر بر عهدهای محتشم
خیز و هر یک عهد از او محکم به صد سوگند کن

(ت ۲۶۶؛ چ ۴۶۹ ـ ۴۷۰؛ ص ۲۰۱ ـ ۲۰۲؛ م ۵۴۹)

۲۴۱

در پرده عشق آهنگ زد، ای فتنه قانون ساز کن
صحبت گذشت از زمزمه، ای دل خروش آغاز کن

دست خرد کوتاه شد، از ضبط ملک عافیت
ای عشق فرصت یافتی، بنیاد دست انداز کن

آمد صدای طبل باز، از صیدگاهی در کمین
شهباز عشقی پر گشود، ای مرغ جان پرواز کن

عشق اینک از ره می‌رسد، ای جان به استقبال رو
غم حلقه بر در می‌زند، ای دل برو در باز کن
[۵] شد زنده از یک پرسشت، تا زنده‌ای مانند من
داری گواهی این‌چنین، رو دعوی اعجاز کن
نوعی که هستی خویش را، بنما و بر هم زن جهان
از عهد دیگر دلبران، این عهد را ممتاز کن[1]
چون بر مراد محتشم، غمگین‌نواز است آن صنم
ای دل تو نازان شو به غم، ای غم تو بر دل ناز کن

(ت ۲۶۴؛ چ ۴۶۷؛ ص ۱۹۵؛ م ۵۴۵)

۲۴۲

بیا ای عشق و تمکین مرا از گرد ره بشکن
جنون را پیش رو کن، عقل را پشت سپه بشکن
به مسجد، سرو من، قد راست کن وز بار عشق آنجا
هزاران زاهد صدساله را پشت دو ته بشکن
حصار دل که شاهانند در تسخیر آن عاجز
تو زیبا دلستان بستان، تو رعنا پادشه بشکن
قضا چون بست بر مه طاق ابرویت ز تردستی
بیا و طاق دلها را ز ماهی تا به مه بشکن
[۵] اگر در وادی عشقت دل از طاقت کشد لشکر
شکوه لشکر او را به زور یک نگه بشکن
به بام بارگاه آی و ز برقع طرف رخ بنما
و زان شکل هلالی، قدر ماه چارده بشکن

---

۱. این بیت در «ص» نیست.

فـراغت را غـنیمت دان، غـمین مـنشین، قـدح بستان
تکـــلف را اجـــازت ده، کـمر بگشـا، کـله بشکـن
اگـــر از کـــام‌جویان بـــر در ایـــوان خـــود بـینی
ســر کــیوان بــه چــوب حـاجبان بـارگه بشکـن
اگـر ایـن است سـاقی، مـحتشم گـو پشت زهـدم را
بـــه آن رطـــل گـران پـیمودن از بـار گـنه بشکـن

(ت ۲۶۷؛ چ ۴۷۱؛ ص ۲۰۴ - ۲۰۵؛ م ۵۵۱ - ۵۵۲)

۲۴۳

مرا صید افکـنی زد زخـم و بـند افکـند در گـردن
بـه ابـروی کـماندار و بـه گـیسوی کـمند افکـن
هم از تندی هم از تمکینش آگـه تـا شـوی بـنگر
مـــحرف بســـتن تـیغ و مـلایم رانـدن تـوسن
سـر آن شـمع فـانوس حـیا گـردم کـه از شـوخی
به جـان خـلقی آتش درزنـد چـون بـرزنـد دامـن
بـه آن رخسـار گـندم‌گون جـمالش راست بـازاری
کـه قـرص آفـتاب آنـجا نـمی‌ارزد بـه یک ارزن
[۵] تـو هـر جـا بگـذری از سینه‌ها آتش بـرافـروزی
بـرآیـد بـوی یک گـلشن ولی بـا دود صـد گـلخن
ز بس کـــز اتـــحاد مـــعنوی آمـیختم بـا تـو
نمی‌دانـم در آغـوش خـیالت کـاین تـویی یـا مـن
نخواهد مرد تـا حشـر، ای هـمایون کـوکب تـابان
چـراغ مـحتشم کـز پـرتو مـهر تـو شـد روشـن

(ت ۲۶۵؛ چ ۴۶۹؛ ص ۲۰۰ - ۲۰۱؛ م ۵۴۸)

۲۴۴

ای پـــارسای کـــعبه‌رو، عـــزم سـر آن کـو مکـن
راه ریـــا گـــم مـــی‌کنی در قـــبلهٔ مـــا رو مکـن

رسم بتان است ای پری، دین کـاهی و ایـمان بـری
امـا تـو قـدسی جـوهری، بـا ایـن صـفتها خـو مکن

یـا رب چـو مـن هـر بی‌خبر، کز فرقتی دارد خطر
بـیخ حـیات او بکـن، هـجران نـصیب او مکـن

من صیدی‌ام کز سر کشی، حکـمت شکـارم مـی‌کند
پـرتکیه بـر تسـخیر مـن، بـر قـوت بـازو مکـن

[۵] بـر تـارک خـورشید شـد، در سایه پـنهان مـاه نـو
طـرف کـله را بـیش از ایـن، هـمسایهٔ ابـرو مکـن[1]

تـنها بـه کـویی مـی‌روم، دل گـر نـیاید گـو مـیا
جان هـم بـه مـنت گـر کـند، هـمراهـی مـن گـو مکن

خـار مـزار مـحتشم گـل مـی‌دهد از خـون وی
بگـذر بـر آن گـلشن ولی، گـلهای او را بـو مکـن[2]

(ت ۲۶۶؛ چ ۴۷۰؛ ص ۲۰۲؛ م ۵۴۹ ـ ۵۵۰)

۲۴۵

چون نمودی رخ به مـن یک لحظه بـدخویی مکـن
شـربت دیـدار شـیرین بـه، تـرشرویی مکـن

مـی‌کَنَم گـر بـیخ عـیش خـویش، مـی‌گویی بکن
مـی‌کنم گـر قـصد جـان خـود نـمی‌گویی مکن

بـا بـدان نـیکی نـدارد حـاصلی غـیر از بـدی
گـر بـه خـود بـد نیستی بـا غیر نیکویی مکن

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۲. این بیت در «ص» نیست.

غـمزه‌ات محتاج افسون نیست در تسخیر خلق
صـاحب اعـجاز را تـعلیم جـادویی مکـن

[۵] مـن کـه خود گم کرده‌ام دل در رهت دادم مـده
عـاشق بیداد را خـوشدل بـه دلجـویی مکـن

گـر در ایـن دیـوان گـناه ما خـطای عـاشقی است
گـو کسـی در نـامهٔ مـا ایـن خـطا شـویی مکـن

تـرک بـدخویی کـن امـا بـا گـدای پـرهوس
گـر چـه باشد محتشم زنـهار خوشخویی مکـن

(ت ۲۶۸؛ چ ۴۶۲؛ ص ۲۰۶؛ م ۵۵۲ ـ ۵۵۳)

۲۴۶

بـه زیـر لب سـخن‌گویان، گـذشت آن دلربـا از مـن
گـره گـردیده حـرفی در دل او گـوییا از مـن

زبـانش خـامش از شـرم و لبش در جنبش از حرفی
نـمی‌دانـم چـه در دل دارد آن کـان حـیا از من

جبین پر چین و دل پر کین، سبک گام و گران تمکین
ز پـیشم رفت تـا در خـاطرش بـاشد چـها از مـن

مـرا همراز چـون بـا غـیر دیـد و لب گزید آن بت
نـدانسـتم کـه پـاس راز او مـی‌داشت یـا از مـن

[۵] چـنان بـی‌اعـتبارم پـیش او کـز بـهر خـونریزم
کشـد تـیغ جـفا گـر بشـنود نـام وفـا از مـن

چـو همرازم بـه کس بیند شـود دهشت بـر او غـالب
دلش از رازداران نـیست ایـمن، غـالبا از مـن[1]

۱، ۲. این دو بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

به دُر یاقوت را چون کرد پنهان این گمان بُردم
که می‌ترسد ز رازش حرفی افتد بر ملا از من[1]

نهانی می‌نمایندم به هم خاصان او، گویا
به آن بیگانه خوبان گفته حرفی آشنا از من

دهد غماز را دشنام پیش محتشم یعنی
تو هم باید دگر حرفی نگویی هیچ جا از من

(ت ۲۶۴ ـ ۲۶۵؛ چ ۴۶۱؛ ص ۱۹۸؛ م ۵۴۶ ـ ۵۴۷)

۲۴۷

ای به بالا فتنه، سر گردان بالای تو من
وی سراپا ناز، قربان سراپای تو من

با وجود جلوهٔ تو، خلق حیران مـنند
بس‌که حیران مانده‌ام بر قدّ رعنای تو من

کرده چشم نیم‌بازت رخنه در بنیاد جان
این چه چشم است، ای شهید چشم شهلای تو من

تا نیفتد خواری من بر ملا پیش کسان
می‌نوازی بنده را، ای بندهٔ رای تو من

[۵] بند بندم بگسل از هم، گر نباشم روز حشر
بند بر دل ماندهٔ زلف سمن‌سای تو من

چون برون آرم سر از خاک لحد، باشد هنوز
پای در گل، از خیال نخل بالای تو من

در صف دیوانگان کوی عشقم جا مباد
گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من

دست مـن گیر، ای گـل رعـنا، کـه هسـتم از فـراق

خـــار در پـــا رفـــتهٔ راه تـــمنای تـــو مـــن

مـحتشم تـا خسـروان را مـجلس آرایـد ز شـعر

پـــادشاه او تـــو بـــاشی، مـجلس‌آرای تـو مـن

(ت ۲۶۵؛ چ ۴۶۱ ـ ۴۶۲؛ ص ۱۹۸ ـ ۱۹۹؛ م ۵۴۷)

۲۴۸

ز بس کـــز تـــوست تـــوسن زیـر بـار، جـان مـبتلای مـن

چـو ریگ از هـم بپاشد کـوه اگـر باشد بـه جـای مـن

بـه قـدر عشـق اگـر در حشـر یـابد مـرتبت[1] عـاشق

بـود بـر دوش مـجنون، در صـف مـحشر، لـوای مـن

شـــود مـــجنون ز لیـلی مـنفعل، فـرهاد از شـیرین

چـو بـا مـهر تـو سـنجد داور مـحشر وفـای مـن[2]

شـود دوزخ سـراسر حـرف مـن گـر عشـق خـوبان را

گـنه دانـد خـدا، وآنگـه بـه فـعل آرد جـزای مـن

[۵] اگـــر در داروی وصـلش نـبودی یـک جـهان درمـان

مـــرا تـــنها جـــهانی درد کـــی دادی خـدای مـن

ز بس کـز عـاشقی پـا در گـلم، مـمکن نـمی‌دانـم

کـه بـیرون آیـد از گـل روز مـحشر نـیز پـای مـن

ز هر چشمی شود صد چشمهٔ خون، محتشم جاری

چـــو افـــتد در مـــیان روز قـــیامت مـاجرای مـن

(ت ۲۶۴؛ چ ۴۶۷؛ ص ۱۹۵؛ م ۵۴۵)

---

۱. «ت»: رتبه‌ای ؛ «ص» و «م»: رتبه هر

۲. این بیت در «م» نیست.

۲۴۹

سرگرمیی کو، تا نهم از کنج عزلت پا برون
نوبت زنان از عشق تو آیم به صد غوغا برون

چون مرد میدان را زنند از بهر جانبازی صلا
سر بر کف و کف بر دهان آیم من شیدا برون

وحشت شود نو سلسله، چون از صف دیوانگان
آشفته‌خو، زنجیر خا، آیم من رسوا برون

در لشکر عقل و خرد، یک‌مرده صد صف بردرم
تا آید از بهر جدل، مرد از صف هیجا برون

[۵] کو آتشی در دل که من، با دست در جیب آورم
از پرتو گیراییش آرم ید بیضا برون

صحرای شوری کو کز آن، چون روی در شهر آورم
صد وحشی اندر پیش و پس، آیم از آن صحرا برون

دریای سوزی کو که من کوشم چو در غواصیش
اخگر به جایی دردهم، تا حشر از آن دریا برون

خیل بلا صف می‌کشد، میدان دم از خون می‌زند
همت فرس زین می‌کند، من می‌روم تنها برون

دل میل دارد کز هوس، در ویلی اندازد مرا
کز تن نیاید یک نفس بی آه[۱] و واویلا برون

[۱۰] تا کی به درها جا کنم، کز خانهٔ جانانه‌ای
دامان استیلا کشان آید به استغفا برون

بی قید طفلی خواهم و عشقی که بازی بازیم
از خلوت زهد آورد هر دم به عبرتها[۲] برون

---

۱. ت:...یک نفس فریاد

۲. ج: به غیرتها

هان محتشم نزدیک شد کز رستخیز عشق تو
آری قیامت در نظر، نا رفته از دنیا برون

(ت ۲۶۲؛ چ ۴۵۹؛ ص ۱۹۱؛ م ۵۴۲)

۲۵۰

از سپاه حسن، آخر یک سوار آمد برون
کآفتاب از شرم رویش شرمسار آمد برون

همچو نخل‌تر، که باد تند از او ریزد ثمر
بر تکاور[۱] عشوه ریز و غمزه بار آمد برون

کار مرگ آن دم شد آسان کز قد آن نخل‌تر
از نیام دهر، تیغ آبدار آمد برون[۲]

پر نفیری شد ز بانگ درد ناکامان بلند[۳]
غالبا آن پادشاه کامکار آمد برون

[۵] وضع سرمستانه‌اش بازار بدمستان شکست
گر چه بس کم نشأه و غالب خمار آمد برون

داده تا قتل که را با خود قرار امشب که باز
تیغ بر کف، چین بر ابرو، بی‌قرار آمد برون

انتظاری داده بودم بر درش با خود قرار
ناگه آن سرو روان بی‌انتظار آمد برون

خط ز رویت خاست یا در عهدت از طوفان حسن
آفتاب عالم‌آرا از غبار آمد برون[۴]

---

۱. چ: پر نگاه و
۲. این بیت در «ص» نیست.
۳. چ: بر فلک شد پر نفیر بانگ پیکانان بلند؛ «ت»، «م» پر نفیری شد ز بانگ داد ناکامان بلند
۴. این بیت در «ص» نیست.

نقد قلب محتشم در بوتهٔ عشق بتان
رفت پر ناقص، ولی کامل عیار آمد برون

(ت ۲۶۷؛ چ ۴۷۱؛ ص ۲۰۴؛ م ۵۵۱)

۲۵۱

با او شبی از محرمی خواهم خراب آیم برون
او برقع شرم افکند، من از حجاب آیم برون
خوش آن که طرح سیر شب، اندازد آن مست طرب
من دامن ظلمت دران، با آفتاب آیم برون
عذر گنه گویم چنان، کز کشتن من بگذرد
گر آن قدر بخشد امان، کز اضطراب آیم برون
در ورطهٔ عشق بتان، نا کرده خود را امتحان
کشتی در آب انداختم تا چون ز آب آیم برون
[۵] تا حشر عشق از بهر من خواهد فروزد آتشی
کافتم اگر یک‌دم در او، در دم کباب آیم برون
رانم به میدانی فرس، کز تیرباران بلا
از موج‌خیز خویشتن، گلگون رکاب آیم برون
از ابر احسان قطره‌ای، در دوزخ هجران چکان
تا محتشم یابد امان، من از عذاب آیم برون

(ت ۲۶۳ - ۲۶۴؛ چ ۴۶۶ - ۴۶۷؛ ص ۱۹۴؛ م ۵۴۴ - ۵۴۵)

۲۵۲

بر رخ به قصد دل منه، زلف دوتا را بیش از این
در کشور خود سر مده، خیل بلا را بیش از این

صد ره شکست ای رشک مه، حسنت دل و دین را سپه
بر طرف مه طرف کله، مشکن خدا را بیش از این
دل کرده ساز، ای نوش‌لب، در وجد قانونی عجب
گر داری آهنگ طرب، بنواز ما را بیش از این
نخل‌ترت در پیرهن، چون نیشکر شد پرشکن
محکم مبند ای سیمتن، بند قبا را بیش از این
[۵] میدان ظلم از اشک ما، شد جای لغزشهای پا
جولان مده بهر خدا، رخش جفا را بیش از این
این دل که می‌آید روان، تیرش ز قدرت برنشان
ترسم ندارد در کمان، تیر دعا را بیش از این
پرسان ز حال محتشم هستی، ولی بسیار کم
پرسند ارباب کرم حال گدا را بیش از این

(ت ۲۶۶؛ چ ۴۷۰؛ ص ۲۰۲ ـ ۲۰۳؛ م ۵۵۰)

۲۵۳

جانا مران رخش جفا، بر خاکساران بیش از این
زاری ببین خواری مکن، با بردباران بیش از این
کردم نگاهی آرزو وآن هم نکردی از جفا
دارند چشم ای بی‌وفا، یاران ز یاران بیش از این
ای ز انتقام یک هوس، صد بار بیشم سوخته
گرمی مکن، آتش مزن در خام‌کاران بیش از این[۱]
بر گرد رنگی گشت جان، زآب دم تیغت ولی
زان ابر تر می‌داشت دل، امید باران بیش از این

---

۱. در «چ» بیت چنین آمده است:
دل کرده ساز ای نوش لب در وعده قانونی عجب   گر می مکش آتش مزن در خامکاران بیش ازین

[۵] ای از ازل بــر آتشت ســاکــن سـپند جـان مـا
تسکین مجو، تمکین مخواه از بی‌قراران بیش از این
تـازان بـه جـولانگه درآ، کـز نـاز بـر اهـل وفـا
تـوسن نـتازند از جـفا، رعـنا سـواران بیش از ایـن
هر دم به بـزمی مـحتشم، سـاقی کشـانت مـی‌کشد
بـــاشند در قـید ورع، پـرهیزگاران بـیش از ایـن
(ت ۲۶۶؛ چ ۴۶۲؛ ص ۲۰۳؛ م ۵۵۰)

۲۵۴

آیــنه بـردار و حســن جـان‌فزای خـویش بـین
انــتخاب نسـخهٔ صـنع خـدای خـویش بـین
در خـرامش بـر قـفا چشـم افکـن، ای زنـجیر مـو
یک جهان مجنون کشان انـدر قـفای خـویش بـین
ای کـه بـر افتادگـان چـون بـاد مـی‌رانـی سـمند
یک ره آخــر زیــر پــای بـادپای خـویش بـین
ای که در مـهد هـمایون مـی‌روی سلطان صفت
از زکــات سـلطنت سـوی گـدای خـویش بـین
[۵] ای جمالت شمع صد پـروانـه، سر بـرکـن ز بـام
مـرغ جـان را پـر زنـان گـرد سـرای خـویش بـین
از قـــبای تـــنگ بـــیرون آ و جـــیب یـوسفان
تـا بـه دامـن چـاک از رشک قـبای خـویش بـین
بـــینوا در دهـــر بســـیار است، امـــا مـحتشم
بـــینوای تـوست سـوی بـینوای خـویش بـین
(ت ۲۶۷؛ چ ۴۷۰ ـ ۴۷۱؛ ص ۲۰۳ ـ ۲۰۴؛ م ۵۵۰ ـ ۵۵۱)

۲۵۵

شاهانه رخش راندن آن خردسال بین / با خردی آن بزرگی و جاه و جلال بین

بر ماه تازه پرتو حسنش نظر فکن / صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین

شد فتنهٔ زمانه مهش بدر ناشده / پیش از کمال حسن، نمود جمال بین

زآثار حسن او، اثر از آدمی نماند / این حسن آدمی‌کش بی‌اعتدال بین

[۵] مردم که وقت پرسش حالم به محرمی / پنهان اشاره کرد که تغییر حال بین

گفتم که فرض گشته مرا پای‌بوس تو / سوی رقیب دید که فرض محال بین[۱]

یکباره گشت پاس درش منتقل به من / هان ای حسود، دولت بی‌انتقال بین

شد شهره تا ابد[۲] به غلامیش محتشم
این خسروی و سلطنت بی‌زوال بین

(ت ۲۶۴؛ چ ۴۶۸؛ ص ۱۹۶؛ م ۵۴۶)

۲۵۶

چو در چوگان زدن آن مه نگون گردد ز پشت زین
زمین گوید ثنا، گردون دعا، روح الامین آمین

رسید از ماه‌سیمایان، سپاهی در قفا آیان[۳]
در این میدان نمی‌بینم سپهداری به این آیین

به تندی برق مستعجل، به لنگر کوه پا برجا
به میدانها سبک‌جولان، به محفلها گران تمکین

به تحریک طبیعت، در خم چوگان بیدادم،
چنان دارد که چون گویم نه آرام است و نه تسکین

[۵] مکن چون گوی، ای دل، بر سر میدان او مسکن
که آنجا در پی سر می‌دود صد عاشق مسکین

---

۱. این بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.
۲. ت، ص، م: افتاده تا ابد
۳. چ:... اما

شـوم او را بـلا گـردان، چـو رخش از ناز بی پایان
بـه پـایین رانَـد از بـالا بـه بـالا تـازد از پـایین
نـثار نـظمت ایـن بس مـحتشم، کـان مـعدن احسان
لب گـوهر فشـان گـاهی بـجنباند پـی تـحسین

(ت ۲۶۶؛ چ ۴۹۶؛ ص ۲۰۱؛ م ۵۴۸-۵۴۹)

۲۵۷

چـون بـرفروزد آیـنه زان آفـتاب رو ‏ رو سـوی هـر کـه آورد آتش زنـد دراو
سـیلاب تـیغ یـار چـنان تـیزرو فتاد ‏ کز سر گذشت آب و مـرا تـر نشـد گـلو
زلف تو جادویی است بر آتش گرفته جا ‏ چشم تو آهویی است به مردم گرفته خو
مشرب رواج یافته چندان کـه مـحتسب ‏ می می‌کشد بـه بـزم حـریفان سبو سبو
[۵] در دیـر کرد غسـل بـه مـی، آن کـه از ورع ‏ بـر آسـمان نگـاه نـمی‌کرد بـی‌وضو
ای دوستان فـغان کـه مـن سـاده لوح را ‏ کشـتند بـی‌گناه بـتان بـهانه جـو
از دولت گـدایـی آن مـاه، مـحتشم،
بـهر تـو آمـد ایـن لقب از آسـمان فـرو

(ت ۲۷۰؛ چ ۴۸۱؛ ص ۲۱۲-۲۱۳؛ م ۵۷۶)

۲۵۸

دوش چـون دیـدم نـهان در روی آتشـناک او
یـافت کـز جـان عـاشقم، ای مـن سگ ادراک او
امشب انـدر سیر بـا او جـمله مـخصوصند لیک
جـلوه مـخصوص مـن است از قـامت چـالاک او
صد سر انـدر راه جـولانش بـه خـاک افتاده لیک
چشـم دارد بـر سـر مـن حـلقهٔ فـتراک او

ترسم از شوخی هم امروزم کند رسوا که هیچ
باکی از مردم ندارد غمزهٔ بی‌باک او

[۵] بخت کوس مقبلی زد کز قضا شد نامزد
همچو من آلوده دامانی به عشق پاک او

کوهکن را می‌کند از شکوهٔ شیرین خموش
در وفا اسراف من، در مرحمت امساک او

جان که می‌لرزید دایم بر سر جسم ضعیف
برق عشق آتش زد آخر در خس و خاشاک او

آن که بر وی ناگذشته ریختی خونش به خاک
بگذرد از خون خود گر بگذری بر خاک او

محتشم رسوا شد از عشق و سری بیرون نکرد
سوزن تدبیر از پیراهن صد چاک او

(ت ۲۷۰؛ چ ۴۷۷؛ ص ۲۱۲؛ م ۵۷۵-۵۷۶)

۲۵۹

باز امشب زاقتضای شوخ‌طبعی‌های او
بر سر غوغاست با من چشم پر غوغای او

در حجاب است از لب و گوش، آنچه می‌گوید به رمز
با دو چشم والهٔ من نرگس شهلای او

انتظار آن سوارم می‌کشد کز بار ناز
بس گران می‌جنبد از جا رخش استغنای او

در صبوحی می‌تواند کرد پیش از آفتاب
روز را از شب جدا روی جهان‌آرای او

در صف بیگانه‌خوبان دیده‌ام ماهی که هست
صد نشان از آشنایی بیش در سیمای او

[۵] چون به عزم رقص می‌آید به جنبش قامتش
عشوه پنداری که می‌ریزد ز سر تا پای او

پیش از آن کآید به رقص از انتظارم می‌کشد
نیم‌جنبشهای مخفی از قد رعنای او

باغبان چندان که گل می‌چیند از بالای شاخ
من گل عیش و طرب می‌چینم از بالای او

داد دقت داده تا آورده جنبش در قلم
صانع یکتا برای حسن بی‌همتای او

[۱۰] مشتری امشب اگر کافتاده[1] بر بالای هم
می‌شود امروز صد خون بر سر کالای او

می‌سزد کان خسرو خوبان به این نازد که هست
کوهکن رسوای شیرین، محتشم رسوای او

(ت ۲۷۰؛ چ ۴۷۶-۴۷۷؛ ص ۲۰۷-۲۰۸؛ م ۵۷۵)

۲۶۰

یارب آن مه را که دارم زو قضا در کوی او
آن قدر ذوق تماشا ده که بینم روی او

در قیامت کز زمین خیزند سربازان عشق
صد قیامت بیش خیزد از زمین در کوی او

فتنه‌ها بر پا کند کز پا نشیند شور حشر[2]
در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او

---

۱. چ: مشتری اینست ار افتاده؛ ص: مشتری امشب نگر کافتاده

۲. چ: روز حشر

چین ابرویش ز درگه بیشتر نگذاردم
شاه حسنش را همانا حاجب است ابروی او

[۵] می‌شود نسرینش از خشم نهانی ارغوان
تا دگر بهر که آتش می‌فروزد خوی او

زخم ما ممتاز کی ماند اگر تیرش کند
رخنه در هر دل به قدر قوت بازوی او

ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت برند
گر برد باد جهان‌پیما به جنت بوی او

نرگس حاضر جوابش می‌دهد در ره جواب
قاصدی را کز اشارت می‌فرستم سوی او

گوش سازد محتشم چشم اشارت فهم را
لب به جنبش چون درآرد چشم مضمون گوی او

(ت ۲۶۹-۲۷۰؛ چ ۴۸۰-۴۸۱؛ ص ۲۱۱-۲۱۲؛ م ۵۷۴-۵۷۵؛)

۲۶۱

حرف در مجلس نگویم جز به هم‌زانوی او
تا به چشمی سوی وی بینم به چشمی سوی او

می‌شود صد نکته‌ام خاطر نشان تا می‌شود
نیم جنبشها تمام از گوشهٔ ابروی او

زان شکار افکن همینم بس که مخصوص من است
لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او

چاک دلها محض حرفی بود تا روزی که کرد
سر ز جیب ناز بیرون نرگس جادوی او

[۵] زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فکند
گردش دوران کمان حسن بر بازوی او

بی محابا غوطه در دریای آتش خوردن است
بی حذر برقع کشیدن زآفتاب روی او

دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطراب
تن که از ترتیب بزم افتاده در پهلوی او

نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را
چون فشاند باد، گرد از موی عنبر بوی او

گرد آن منظر بگردان یک رهم ای سیل اشک
کشته چون بیرون بری یکباره‌ام از کوی او

[۱۰] در جنونم آنچه می‌بایست واقع شد کنون
بخت می‌باید که زنجیر آرد از گیسوی او

محتشم کز دشت و وادی رو به شهر آورده کیست
شیردل دیوانه‌ای زنجیرخواه از موی او

(ت ۲۶۹؛ چ ۴۸۰؛ ص ۲۱۰-۲۱۱؛ م ۵۷۴)

۲۶۲

ای مرا دلبر و دلارا تو
دل من کس ندارد الّا تو[1]

روز و شب از خدا همی‌طلبم
که به روز آورم شبی با تو[2]

هدف تیر بی‌محابا من
مرهم زخم بی‌مداوا تو

مردم چشم مردمند بتان
چشم من نور چشم آنها تو

[۵] از همه دلبران شکیبم اگر
بگذاری مرا شکیبا تو

دادم ای صبر گوشهٔ دل را
به جگرگوشه‌ای، برون آ تو

---

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. این بیت در «ص» نیست.

زاهدا کافرم اگر بی عشق — بهره داری ز دین و دنیا تو
چند گویی که عاشقی گنه است — این گنه بنده می‌کنم یا تو
محتشم، بینی ار غزال مرا
سر چو مجنون نهی به صحرا تو

(ت ۲۷۱؛ چ ۴۷۸؛ ص ۲۱۴؛ م ۵۷۷)

۲۶۳

ای گردن بلند قدان در کمند تو — رعنایی آفریدهٔ قد بلند تو
بر صرصری سوار و ز دل می‌برد قرار — طرز گران‌خرامی رعنا سمند تو
خوش نرخ خندهٔ تو به بازار آرزو — افکنده در مزاد، لب نوشخند[1] تو
من چون کنم که طور بد ناپسند من — گردد پسند خاطر[2] مشکل‌پسند تو
[5] چندم فتاده بینی و گویی که کیست این — بیمار تو، شکستهٔ تو، دردمند تو
دردت مباد و باد بر آتش، سپندوار — چشم حسود از پی دفع گزند تو
قتلش رواست گر همه صید حرم بود — هر صید[3] کاضطراب کند در کمند تو
باید که بِه نواخت ز صید گریزپای — آن صید را که دست دهد خود به بند تو
پای گریز محتشم از دور بسته است
عشق دراز سلسلهٔ صید بند تو

(ت ۲۶۹؛ چ ۴۷۵-۴۷۶؛ ص ۲۰۹-۲۱۰؛ م ۵۷۳-۵۷۴)

۲۶۴

صیدی که لعب عشق فکندش به بند تو — ضبط تو دید و جست برون از کمند تو
ای پای تا به سر چو نی قند[4] دلپسند — افغان که طعمهٔ مگسان است قند تو
دست مرا که ساخته‌ای زیر دست غیر — کوتاه به ز میوهٔ نخل بلند تو

---

۱. ص: لب دیر خند
۲. ص: قبول خاطر
۳. چ: آن صید
۴. ص: همه چون قند

چند افکنی در آتش سوزان دل مرا | هست این سیاه رو دل من یا سپند تو

[۵] ای مادر زمانه ببین کز خلاف عهد | با من چه می‌کند خلف ارجمند تو

دل برگرفتمی ز تو اما اگر بدی | در سینهٔ من آن دل هجران پسند تو

تلخی مکن که خنده نگهداشتن به زور | می‌بارد از لب و دهن نوشخند تو

امروز کو که باز بتر بیندت به من | بدگوی من، که دوش همی‌داد پند تو

چون محتشم بسی ز ندامت به سر زدم

دستی که می‌زدم به عنان سمند تو

(ت ۲۶۸-۲۶۹؛ چ ۴۷۶؛ ص ۲۱۰؛ م ۵۷۳)

۲۶۵

گفتم ز پند من شود، تغییر در اطوار تو

تخفیف یابد اندکی، بدخویی بسیار تو

آن پند کج تأثیر خود، باد مخالف بود و شد

بر جان من آتش‌فشان، از خوی آتشبار تو

شمشیر جلاد اجل، تیز است و قتل یک جهان

موقوف ایما کردنی، از نرگس خونخوار تو

از قتل مردم مرگ را، در کار بستی آن‌قدر

کو نیز شد زنهارخواه، از تیغ بی‌زنهار تو

[۵] نزدیک شد کامیزشت، در بزم با نامحرمان

شیرین کند در چشم من، محرومی دیدار تو

از بهر مرغان چنین، دام تصرف می‌نهی

هست این زبون‌گیری عجب، از حسن دعوی‌دار تو

با آن که بیزاری ز من، می‌خواهی افزون از همه

حیران روی خود مرا، حیرانم اندر کار تو

من خود خریداری نیم، کز من توان گفتن ولی
از غیرت سودای من، غوغاست در بازار تو

از بهر خود کردن به مهر، آزار خود چندین مده
چون بس نمی‌آید به خود، خوی حریف آزار تو

[۱۰] تا مردم ظاهر نگر[1]، غافل شوند از خوبیت
زیر غبار خط بِه است، آیینهٔ رخسار تو

گفتی به مردن محتشم، راضی شو ار یار منی
سهل است مردن هم ولی، جهل است بودن یار تو

(ت ۲۶۸؛ چ ۴۷۵؛ ص ۲۰۸-۲۰۹؛ م ۵۷۲-۵۷۳)

۲۶۶

شبم ز روز گرفتارتر به مشغلهٔ تو
که تا سحر به خیال تو می‌کنم گلهٔ تو

به دفع کردن غیر از درت غریب مهمی
میان سعی من افتاده و مساهلهٔ تو

نظر در آینه داری و اضطراب نداری
تو محو خویشی و من محو تاب و حوصلهٔ تو

هنوز عهد تو نآورده بود دهر به جنبش
که در زمین و زمان بود شور و زلزلهٔ تو

[۵] به گوش مژدهٔ تخفیف ده ز درد سر من
که می‌برم دو سه روز این جنون ز سلسلهٔ تو

سؤال کردی و گفتی بگو که برده دلت را
دلم بده که بگویم جواب مسئلهٔ تو[2]

---

۱. «چ»، «ص»: صاحب نظر

۲. این بیت در «ت» و «م» نیست.

فـریب کـیست دگـر مـحتشم مـحرک طـبعت
کـه نـیست فـاصله در نـظمهای بـی‌صلهٔ تـو

(ت ۲۶۸؛ چ ۴۷۵؛ ص ۲۰۸؛ م ۵۷۲)

۲۶۷

مـدعی در مـجلسم جـا مـی‌دهد پـهلوی تـو
تـا شـود آگـاه اگـر نـاگـاه بـینم سـوی تـو

از خـطایی، گـه‌گـهم بـنواز در پـهلوی خـویش
تـا بـه‌تقریب سـخن چشـم افکـنم بـر روی تـو

نـیست رویت در مـقابل لیک مـی‌گوید بـه مـن
صـد سـخن، هـر جـنبشی از گـوشهٔ ابـروی تـو

غـیر نگـذارد کـه گـردم بـا سگـانت آشـنا
تـا شـوم رسـوا اگـر گـردم بـه گـرد کـوی تـو

[۵] بـاد را نگـذارد از تـدبیر در کـویت رقـیب
تـا نـیارد سـوی مـن روز جـدایـی بـوی تـو

راز چون گویی بـه کس رشکـم کشـد کـز شـرح آن
بـی‌زبان بـا مـن نگـوید نـرگس جـادوی تـو

بـر سـخن دارنـد گـوش اصحاب و دارد مـحتشم
چشم در وقت سـخن بـر چشـم مـضمون گـوی تـو

(ت ۲۷۰-۲۷۱؛ چ ۴۷۷-۴۷۸؛ ص ۲۱۳؛ م ۵۷۶-۵۷۷)

۲۶۸

امشب انـدر بـزم آن پـرهیز فـرما پـادشاه
دیـده را ضـبط نگـه کـار است و دل را ضـبط آه

از بـــرای یک نگـــه بـــر روی آن عـــابد فـریب
مـــی‌توان رفـــتن بـــه زیـــر بـار یک عـالم گـناه
بسته چشم آن بت ز مـن، اما کجا آن چشم شـوخ[1]
مـــی‌توانـــد داشت خـود را از نگـه کـردن نگـاه
[۵] زان نگـــه قـــطع نـــظر بـــه کـز پـی تـقریب آن
بـــر رقـــیبان نـــیز یک‌یک بـایدش کـردن نگـاه
صـــبر کـــن ای دل کـه از لذت‌چشـانیهای اوست
وعـــده‌های دیـــر دیـــر و لطـــفهای گـــاه گـــاه
داغ مـجنون، را ز وصـل، آن نـیم مـرهم بس نـبود
کـــاشکی یک بـــار دیگـر نـاقه گـم مـی‌کرد راه
پـر بـه صـبر و طـاقت و تـمکین مناز ای مـحتشم
خـیل غـم چـون بـرنشیند یک سوار و صـد سپاه

(ت ۲۷۲؛ چ ۴۸۲؛ ص ۲۱۶ـ۲۱۷؛ م ۵۸۹)

۲۶۹

بـــاز بـــرخـــاسته از دشت بـــلا گـرد سپاه
آرزو شـــاه، ســـپه فـــتنه، جـنیبت‌کش شـاه
زده بـــر قـلب سـپاهی و دلیـل است بـر ایـن
وضـــع دســـتار و ســـراســـیمگی پـرّ کـلاه
کـــم نگـــاه است ز بس حـــوصله امـــا دارد
پـــادشاهانه نگـــاهی بـــدل چـــند نگـــاه
زان رخ تـوبه شکـن مـنع نگـه مـمکن نیست
گـر شـود هـر نگـه آلوده بـه صـد گـونه گناه

---

۱. چ: شوخ چشم

[۵] دارد ای اختر تابنده، به دور تو جهان
روز پر نور دو خورشید و، شب تیره دو ماه
گر لب و خط بنمایی به خدا میل کنند
آهوان چمن قدس به این آب و گیاه
زخم ناخورده گذشتم ز هم ای سنگین دل
در کمان تیر نگاه این‌همه دارند نگاه
صحبت ما و تو پوشیده به از خلق جهان
گر چه بر عصمت ما هر دو جهانند گواه
زانتظار تو غلط وعده‌ام از بیم و امید
همه شب دست به سر، گوش به در، چشم به راه
[۱۰] منظر دیدهٔ یعقوب ز حرمان تاریک
چهرهٔ یوسف گلچهره چراغ ته چاه
محتشم رشحه‌ای از لجهٔ رحمت کافی است
گر درآیند به محشر دو جهان نامه سیاه

(ت ۲۷۲؛ چ ۴۸۲-۴۸۳؛ ص ۲۱۷؛ م ۵۸۹-۵۹۰)

۲۷۰

فرّ شاهی و عیار خسروی زان رشک ماه
می‌شود ظاهر ز نعل رخش تا پرّ کلاه
در هوای صید دلها باز امروز از بتان
فرد می‌گردد چو دور افتاده شاهی از سپاه
می‌دهد داد تغافل گرچه می‌فهمانمش
صد هوس در هر سخن، صد آرزو در هر نگاه

صبر از حد رفت سوی غیر کمتر کن نگه
چند بی‌تابی، عنان ضبط خود دارد نگاه
[۵] آتش می کو که سوزد از نخستین شعله‌اش
پردهٔ شرمی که آن بر آرزوها بسته راه
آن زمین کافتد بر او راه سموم آه من
گر به آب خضر تر گردد نروياند گیاه
محتشم مشکل که آن مه از تکبّر بشنود
گر به اوج مه رسد بانگ فقیر دادخواه

(ت ۲۷۲؛ ص ۲۱۸؛ م ۵۹۰)

۲۷۱

زهی کرشمه تو را سرمه‌سای چشم سیاه
دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه
دو حاجب تو کمینگاه لشکر فتنه
سپرده‌اند به آن گوشه‌های چشم سیاه
هزار چشم چو نرگس نهاده‌اند بتان
که بنگری و شوندت فدای چشم سیاه
ز خواب بستن من آزمود قدرت خویش
چو شد به غمزه فسون‌آزمای چشم سیاه
[۵] جلای چهره روز سفید پوشد اگر
بر آفتاب گمارد بلای چشم سیاه
نهاده چشم بر ایمایم آن که داده مدام
ز خون نامه‌سفیدان غذای چشم سیاه

هـــزار خـــانه ســـیه ســـاز[1] در کـمین دارد
بــرای مـــحتشم آن مـه ورای چشـم سـیاه
دو چشم محتشم از اشک سرخ گشت سفید
ز بــهر چـهرهٔ گـلگون، بـرای چشـم سـیاه[2]

(ت ۲۷۲ـ۲۷۳؛ چ ۴۸۳؛ ص ۲۱۸؛ م ۵۹۰ـ۵۹۱)

۲۷۲

ز چـــوگان بـــازی آمـد زلف بـر رخســار آشـفته
اطـــاقه بـــاد جـــولان خـــورده و دســـتار آشـــفته
ســـر زلفش کـــه از آه هـــواداران کـــم آشـــفتی
ز آهـــم دوش بـــود آشـــفته و بســـیار آشـــفته
دلیـــری بـــا خـــیالش دسـتبازی کـرده پـنداری
کـــه زلفش را نـــدیدم هـرگز ایـن مـقدار آشـفته
چـنان سـربسته حـرفی گفته از محرم‌کشی امشب
کـــه هـــم یـاران پـریشانند و هـم اغـیار آشـفته
[۵] نـــوید وصـــل مـی‌ده وز پـی ضـبط جـنون مـن
دمـــاغم را بـــه بـوی هـجر هـم مـی‌دار آشـفته
شــوم تـا جـان‌فشان بـر وضـع بی‌قیدانـه‌ات یک‌دم
مـــیفشان گـــرد از مـــو، زلف را بگـــذار آشـفته
به این صورت نـدیدم وضـع مـجلس مـحتشم هـرگز
کـه بـاشد غـیر در کـلفت، تـو درهـم، یـار آشـفته

(ت ۲۷۱؛ چ ۴۸۷؛ ص ۲۱۴ـ۲۱۵؛ م ۵۸۷ـ۵۸۸)

---

۱. ص: هزار جامه سیه ساز ؛ م: هزار خامه سیاه‌ساز
۲. این بیت در «ص» و «م» نیست.

۲۷۳

شنیدم یار بهر من رقیب آزاریی کرده
گر از دنبال صیدی بوده خوش دلداریی کرده
ز تقصیرات یاران دی گذشته بر زبان او
ز یاریهای من جزئی فلک زآن یاریی کرده
ز مردودان او با من جدل دارد یکی وآن مه
گرفته جانبم طالع، چه جانبداریی کرده
خدنگ غمزه‌اش تا نگذرد بسیار تند از دل
کمان ناز او را آهم آتشکاریی کرده
[۵] به این زاری که دل گردیده بسمل، می‌شود ظاهر
که او زنهار و تیغ یار بی‌زنهاریی کرده
چو کار مشورت با من فکند آن شوخ، دانستم
که در باب هلاک غیر فکر کاریی کرده
چو صبح آیی برون از خانه دامن برزن ای رعنا
که امشب ابر چشم محتشم خونباریی کرده

(ت ۲۷۳؛ ص ۲۱۹ـ۲۲۰؛ م ۵۹۱)

۲۷۴

پندگوی تو چها تا به تو فهمانیده
کز منت باز به این مرتبه رنجانیده
زآتش سرکش قهرت ز تو روگردان است
عاشق روی ز شمشیر نگردانیده
زان نگه قافلهٔ صبر گریزان وز پی
مژه‌ها تیغ در آن قافله خوابانیده

مــژه بــیش از مــدد ابــرویش از دل گــذران
تــیر پــران و کــمان گــوشه نــجنبانیده
[۵] چه روم بی تو بـه گشت چمن ای حـور کـه هست
بــاغ گــل در نــظرم دوزخ تــابانیده
مــی‌کشم پــای ز هــنگامهٔ عشـقت کـه فـراق
ســخت چشــم مــن از ایــن مـعرکه تـرسانیده
مـحتشم، شـمع صـفت چـند بسـوزی، مـردی
خـویش را کس بـه عـبث ایـن هـمه سـوزانیده؟

(ت ۲۷۱؛ چ ۴۸۷؛ ص ۲۱۵؛ م ۵۸۸)

۲۷۵

نــمی‌دانــم ز دور افـتادگان داری خـبر یـا نـه
ز دور ایــن نــالهٔ مــا در دلت دارد اثـر یـا نـه
یـقین داری کـه دارم از خـیالت بـتگری بـا خـود
که شب تا صبحدم می‌گردمش بـر گـرد سـر یـا نـه
به گوشت هـیچ مـی‌گوید صبا کـاینک رسـد از پـی
چـو بـاد صـرصر آن دیـوانهٔ صحرا سپر یـا نـه
بـه خـاطر مـی‌رسانی هـیچگه کـان دشت‌پیما را
بــه زور انـداخـتم از پـا مـن بـیدادگـر یـا نـه
[۵] بــرای آزمــایش، بـار مـن بـر کـوه نـه یک‌دم
ببین خواهـد شکستن کـوه را صـد جـا کـمر یـا نـه
چو جان را نـیست در رفـتن تـوقف هـیچ مـی‌گویی
کـه بـاید بـازگشتن بـی‌توقف زیـن سـفر یـا نـه

نوشتم نامه، وز گمراهی طالع نمی‌دانم
که خواهد ره به آن مه برد مرغ نامه‌بر یا نه
ملولم محتشم[1] از بهر من دیوان خود بگشا
ببین بر لشکر غم می‌کنم آخر ظفر یا نه

(ت ۲۷۳؛ چ ۴۸۳؛ ص ۲۱۹؛ م ۵۹۱)

۲۷۶

از قید عهد بنده تو خود رسته بوده‌ای
عهدی نهفته هم به یکی بسته بوده‌ای
خواب گران صبح خبر داد از این که دوش
در بزم کرده آنچه توانسته بوده‌ای
مرغ دل آن نبود که ناید به دام تو
گویا تو بی محل ز کمین جسته بوده‌ای
آورده‌ای به پرسش حالم رقیب را
خوش ملتفت به حال من خسته بوده‌ای
[۵] گفتن چه احتیاج که غیری نبوده است
در خانهٔ دلم که تو پیوسته بوده‌ای[2]
گفتی دلت که برده ندانسته‌ام بگو
در دلبری تو این‌همه دانسته بوده‌ای
در بزم بهر خدمت شایستهٔ رقیب
ای محتشم، تو این‌همه بایسته بوده‌ای

(ت ۲۷۱-۲۷۲؛ چ ۴۸۸؛ ص ۲۱۶؛ م ۵۸۹)

---

۱. چ: بیا و محتشم

۲. این بیت در «م» نیست.

۲۷۷

بیش از دی، گرم استغنا زدن گردیده‌ای
غالبا امروز در آیینه خود را دیده‌ای

کلفتی داری و پنهان داری از من گوییا
این‌که با غیر الفتت فهمیده‌ام فهمیده‌ای

گشت معلومم که در گوشت چه آهنگی خوش است
چون شنیدم کز غرض گو حال من پرسیده‌ای

چون شوی با غیر بد مخصوص خود گردانیم
آلت اعراض غیرم خوب گردانیده‌ای

[۵] چون نمی‌رنجی تو از کس جز به جرم دوستی
حیرتی دارم که از دشمن چرا رنجیده‌ای

پنبه‌ای در گوش به تا ننهی از غیرت به داغ
این‌که می‌گویند بدگویان اگر نشنیده‌ای

محتشم کافتاده زار از پرسش بی‌جای تو
کشته‌ای او را و پنداری که آمرزیده‌ای

(ت ۲۷۱؛ چ ۴۸۷-۴۸۸؛ ص ۲۱۵-۲۱۶؛ م ۵۸۸)

۲۷۸

بر دل فکنده پرتو نادیده آفتابی
در پرده بازیی کرد رخساره در نقابی

در بحر دل هوایی گردیده شورش انگیز
وز جای خویش جنبید دریای اضطرابی

بی باک خسروی داد، فرمان به غارت جان
دیوانه لشکری تاخت بر کشور خرابی

گنجشک را چه طاقت در عرصه‌ای که آنجا
گرم شکار گردد سیمرغ کش عقابی

[۵] خاشاک کی بماند بر ساحل سلامت
از قلزمی که خیزد آتش‌فشان سحابی

بر رخش غیرت ای دل زین نه که می‌دهد باز
داد سبک‌عنانی صبر گران‌رکابی

از ما اثر چه ماند در کشوری که راند
کام از هلاک درویش سلطان کامیابی

از نیم رشحه امروز پا در گلم، چه سازم
فردا که گردد این نم، از سر گذشته آبی

زان لب که می‌فشاند، بر سایل آب حیوان
جان تشنهٔ سؤالی است من کشتهٔ جوابی

[۱۰] دیروز با تو دل را صد پرده در میان بود
امروز در میان نیست جز پردهٔ حجابی

هان محتشم در آن بزم مردانه کوش کایام
بهر تو کرده در جام، مرد آزما شرابی

(ت ۲۷۵؛ چ ۴۹۴؛ ص ۲۲۶؛ م ۶۱۰)

۲۷۹

اگر مقدار عشق پاک را دلدار دانستی
مرا بسیار جستی قدر من بسیار دانستی

نبودی کوهکن در عشق اگر بی‌غیرتی چون من
رقابت با هوسناکی چو خسرو عار دانستی

بـــه قـدر درک و دانش مـرد را مـقدار مـی‌دانـند
چه خوش بـودی اگـر یـار مـن ایـن مـقدار دانستی[1]

تــفاوت‌ها شـــدی در عـــزت و بــی‌عزتی پـیدا
اگـــر آن بــی‌تفاوت یـــار از اغـــیار دانســـتی

[۵] سیه‌چشمی کـه در خـواب است ازکید بـدانـدیشان
چـه بـودی قــدر پــاس دیـدهٔ بـیدار مـی‌دانستی

بت پــر کـــار مـــن کآیـــین دلداری نــمی‌دانـد
نـجستی یک دل از دسـتش اگـر ایـن کـار دانستی

نگشـتی شـعلهٔ بـازار رنـجش یک نـفس سـاکـن
اگـــــر آزار او را مـــــحتشم آزار دانســــــتی

(ت ۲۷۸؛ چ ۴۹۸؛ ص ۳۹۱؛ م ۶۱۵)

۲۸۰

اگـــر آگـــه ز اخـــلاص مـــن آزرده دل گـــردی
ز بـیدادی کـه بـر مـن کـرده بـاشی مـنفعل گـردی

مکن چون لاله چاکـم در دل پـر خـون کـه مـی‌ترسم
در او داغ وفـــای خـــود بـــبینی و خـجل گــردی

دلت روشـــن‌تر از آیـینهٔ صـبح است، مـی‌خواهـم
کـه در تـحقیق مـهرم یک نـفس بـر گـرد دل گـردی

چـو بـی‌جرمی بـه تـیغ بـی‌دریغم مـی‌کنی بسـمل
چـنان کـن بـاری ای نـامهربان کـز مـن بـحل گـردی

[۵] تــو ای مـرغ دل از پـروانـهٔ خـود کـم نـه‌ای بـاید
که تا جـان بـاشدت بـر گـرد آن شـمع چگـل گـردی

---

۱. این بیت در «م» نیست.

رقیبا چون گسستی از دلش سررشتهٔ مهرم
الهی بی‌نصیب از وصل آن پیمان‌گسل گردی
اگر خواهی ز گرد غیر خالی کوی آن مه را
به گردش محتشم چون باد باید متصل گردی

(ت ۲۷۷؛ چ ۴۹۵؛ ص ۲۲۹؛ م ۶۱۳)

۲۸۱

بر در درج سخن قفل زدم یک‌چندی — عاقبت داد گشادش بت شکّرخندی
سخت از ذوق گرفتاری من می‌کوشد — دست و بازوی کمند افکن وحشی بندی
لطف ممتاز کن آماده که آمد بر در — بی‌نیاز از دو جهانی به تو حاجتمندی
تا به نزدیک‌ترین وعدهٔ وصلت برسم — از خدا می‌طلبم عمر ابد پیوندی
[۵] گر از مادر دوران همه یوسف زاید — ننشیند چو تو بر دامن او فرزندی
مژده ای درد که در قید تو افتاد آخر — نامقید به دوایی، به الم خرسندی
دارم از مرغ شب‌آویز دلی نالان‌تر — من که دارم ز دل آویز کمندی بندی
دگر امشب چه نظر دیده ندانم که به من — می‌کند لطف ولی لطف غضب مانندی
بهر نادیدن آن رو گه و بیگه ناصح — می‌دهد پندم و آنگه چه مؤثر پندی
[۱۰] هست دشنام پیاپی ز لب شیرینش — شربتی غیر مکرر ز مکرر قندی

محتشم عشوهٔ طاقت شکن ساقی بزم
اگر این است دگر می‌شکنم سوگندی

(ت ۲۷۵ـ۲۷۶؛ چ ۴۹۴ـ۴۹۵؛ ص ۲۲۷ـ۲۲۸؛ م ۶۱۱)

۲۸۲

دلا زان گل بریدی خاطرت آسود پنداری
تو را با او دگر کاری نخواهد بود، پنداری

تو بر خود بسته‌ای یکباره راه اشک ای دیده
نخواهد کرد دیگر آتش من دود، پنداری

تو تحسین خواهی ای ناصح که منعم کرده‌ای زان در
به خوش پندی من درمانده را خشنود، پنداری

فریبی خورده‌ای ای غیر از آن پرکار پندارم
که خود را باز مقبول و مرا مردود پنداری

[۵] رسید و بی‌عتاب[1] از من گذشت آن ترک نازک‌خو
دعایی گفتمش در زیر لب نشنود، پنداری

مقرر کرده بهر مدعی مشکل‌ترین قتلی
ز یاران خواهد این خدمت، به من فرمود، پنداری

چو بر درد جدایی محتشم گردیده‌ای صابر
به صبر این درد پیدا می‌کند بهبود، پنداری

(ت ۲۷۷؛ چ ۴۹۶؛ ص ۲۲۸ـ۲۲۹؛ م ۶۱۳)

۲۸۳

سر لشکر حسن است نگاهی که تو داری
ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری

جوشن‌در صبر است شکیبنده دلان را
رخسارهٔ چون پنجهٔ ماهی که تو داری

بر قدرت خود تکیه کند حسن چو گردد
صیقل‌گر مه طرف کلاهی که تو داری

بر یوسفیت حسن گواه است و عجب نیست
صد دعوی از این به، به گواهی که تو داری

---

۱. چ: باعتاب

[۵] بنما به ملک روی که سازد ز رقابت
در نامهٔ من ثبت گناهی که تو داری
زآلودگی بال ملایک به حذر باش
ای اشک جگرگون سر راهی که تو داری
در بزم سبک می‌کندت محتشم امشب
بی لنگری شعلهٔ آهی که تو داری

(ت ۲۷۳؛ چ ۵۰۸؛ ص ۲۲۰؛ م ۶۰۶)

۲۸۴

باز ای دل شورانگیز، رو سوی کسی داری
چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری
ای آتش دل، با آن کز دست تو می‌سوزم
چون از تو کنم شکوه تو خوی کسی داری
هر گل که به باغ آید می‌بویم و می‌گویم
در پای تو میرم من، تو بوی کسی داری
ای دل ز سجود تو محراب به تنگ آید
در مدّ نظر گویا ابروی کسی داری
[۵] گر با منی ای زاهد، فرداست که مجنون‌وش
رو تافته از کعبه، در کوی کسی داری[1]
بگسل ز من ای عاقل، ور نه نفسی دیگر
زنجیر جنون با پا از موی کسی داری
ای محتشم ار دهرت همسایهٔ مجنون کرد
خوش باش که جا در عشق پهلوی کسی داری

(ت ۲۷۹؛ چ ۴۹۹؛ ص ۳۹۳؛ م ۶۱۷)

---

۱. ای بیت در «چ» نیست.

۲۸۵

بـــاز بـــر مـــن نـــظر افکـــنده شکـــار انـدازی
بـــه شکـــار آمـــده، در دشت دلم، شـــهبازی
کـــرده از گـــوشه کـــنارم هـــدف نـــاوک نـــاز
گـــوشهٔ چشـــم خـــدنگ‌افکـن صـید انـدازی
خـــونبهای دو جـــهان است در اثـــنای عـــتاب
از لبش خـــنده‌ای از گـــوشهٔ چشـــمش نـــازی
ســـــخن مـــجلسیش مـــی‌کشد از ذوق مـــرا
چـــون زیـــم، گـــر شـنوم روزی از آن لب رازی
[۵] بـــه زکـــات قـــدمت بـــر لب بـــام آ امشب
چـــون بـــه گـــوشت رسـد آلوده بـه درد آوازی
چشمت از غمزه مرا کشت و لبت زنده نساخت
آخـــر ای یـــوسف عـــیسی‌نفسان، اعـــجازی
مـــحتشم دل چـو بـه آن غـمزه سـپردی زنـهار
بـــر حـــذر بـــاش کـــه واقـــف نشـود غـمازی

(ت ۲۷۴ ـ ۲۷۵؛ چ ۴۹۳؛ ص ۲۲۴؛ م ۶۰۹)

۲۸۶

چـه بـاشد گـر سـنان غـمزه را زیـن تیزتر سازی
دل ریش مـرا در عشـق از ایـن خـونریزتر سـازی
گـــذر بـــر وادی نـــاز افکـنی دامـنکشان و آن‌دم
بـــه یک دامـــن‌فشانی آتشـــم را تـــیزتر سـازی
بـــلا بـر گـرد مـن مـی‌گردد امـا دست مـی‌یابد
گـهی بـر مـن، کـزین خـود را بـلا انگـیزتر سـازی

هـلاک از نـرگس بـیمار خـواهـی ساخت آن روزم
کـــه در خـــونخواریش امـروز نـاپرهیزتر سـازی
[۵] ز نـــایابی در وصـــل تـــو قـــیمت‌یاب‌تر گـــردد
مـــحیط حســن را هـرچـند طـوفان‌خیزتر سـازی
بـــه راه خـــدمت عشـــقت شـتاب‌آموزتر گـردم
خـــطابت را اگـــر بـــا مـن عـتاب‌آمیزتر سـازی
نهد سر بر سم رخش تـو چـون صـد مـحتشم هـردم
اگـر فـتراک خـود را زیـن شکـار آویـزتر سـازی

(ت ۲۷۷؛ چ ۴۹۶ ـ ۴۹۷؛ ص ۳۸۹؛ م ۶۱۴)

۲۸۷

از بهر حسرت دادنم، هـر لحظه مـنشین بـا کسـی
اوقات خود ضایع مکن، بر رغم چون مـن نـاکسـی
از شـــوخیت بـر قـتل خـود دارم گـمان امـا کجا
پـروای ایـن نـاکس کـند مـثل تـویی پـروا کسی
اقـبال و ادبـارم نگـر کـامشب بـه راهـی آن پسـر
تـنها دچـارم گشت و مـن هـمراه بـودم بـا کسـی
بـا غـیر اگـر عـمری بـود، پیدا نگـردد هـیچ کس
یک‌دم به من چون برخورد، در دم شود پیدا کسـی
[۵] بـــا آن کـه خـار غـیرتم در پـا بـود از پـی دوم
در راه چـون هـمره شـود بـا آن گـل رعـنا کسـی
سر در خطر، تن در عـنا، دل در گـرو، جـان در بـلا
فکـر سـلامت چـون کـند بـا ایـن مـلامت‌ها کسـی

داری ز شیدا گشتگان، رسوا بسی در دشت غم
در سلک ایشان محتشم رسواتر از رسوا کسی

(ت ۲۷۹؛ چ ۴۹۹؛ ص ۳۹۲ - ۳۹۳؛ م ۶۱۶ - ۶۱۷)

۲۸۸

دل را اگر ز صبر به جان آورد کسی
به زآن که درد دل به زبان آورد کسی

در عشق می‌دهند به مقدار رنج گنج
تا تن به زیر بار گران آورد کسی

کو تاب تیر و ناوک پران که خویش را
در جرگهٔ تو سخت‌کمان آورد کسی

پیدا شود ز اهل جهان ثانیی تو را
گر باز یوسفی به جهان آورد کسی

[۵] بر حرف من، قلم شود انگشت اعتراض
تیغ و ترنج اگر به میان آورد کسی

بازار عشق زآتش غیرت شود چو گرم
کی در خیال سود و زیان آورد کسی

جان می‌شود ضمان دل اما نمی‌دهد
حکم آن‌قدر امان که ضمان آورد کسی

می‌جویی از بتان دل من، چون بود اگر
زایشان به غمزهٔ تو نشان آورد کسی

هست آن سوار از تو عنان‌تاب محتشم
او را مگر گرفته عنان آورد کسی

(ت ۲۷۸ - ۲۷۹؛ چ ۴۹۸ - ۴۹۹؛ ص ۳۹۲؛ م ۶۱۶)

۲۸۹

توسن حسن کرده زین، طفل غیور سرکشی
تا تو نگاه کرده‌ای، گشته بلند آتشی

سکهٔ عشق می‌شود، تازه که بازار بتان
نوبت حسن می‌زند، کودک پادشه‌وشی

گشته به قصد بیدلان، مایل خانهٔ کمان
صید فکن خدنگی از پادشهانه ترکشی

سهم کشنده ناوکی، می‌کشدم که در پیم
داده عنان رخش کین، صید کشی کمان کشی

[۵] در حرکات پشت زین، هست سبک‌تر از صبا
آن که به نالش است از او کوه کشنده ابرشی[1]

ایمنم از خمار غم، کز خم تازهٔ دگر
ساقی عشق در قدح، کرده شراب بی‌غشی

باز به بزم، زلف را دام که کرده بوده‌ای
کامد از انجمن برون، محتشم مشوشی

(ت ۲۷۵؛ چ ۴۹۳؛ ص ۲۲۵؛ م ۶۰۹)

۲۹۰

شوق می‌گرداندم بر گرد شمع سرکشی
همتی یاران که خود را می‌زنم بر آتشی

همچو خاشاکی که بادش در رباید ناگهان
خواهد از جا کندنم جولان تازی ابرشی

ناوکی کامروز دارم این قدرها زخم از او
خواهد آوردن قضا فردا برون از ترکشی

---

۱. چ: آن که به پا نشست از او کوه کشیده ابرشی

توبه‌های مستی عشقم خطر دارد که باز
پیش لب آورده دورانم شراب بی‌غشی

[۵] باده‌ای کامروز سرخوش داردم از بوی خود
هوش فردا کی گذارد در چو من دریاکشی

از می‌لطفش چو نزدیکان جهانی جرعه کش
من چو دوران چاشنی از جام استغنا چشی

از وثاق محتشم فردا برون خواهد دوید
خانه سوزی، شور در شهر افکنی، مجنون‌وشی

(ت ۲۷۷؛ چ ۴۹۶؛ ص ۳۸۸؛ م ۶۱۳ ـ ۶۱۴)

۲۹۱

بر روی یار اغیار را چشمی به آن آلودگی
غلطان به خاک احباب را اشکی به این پالودگی

مجنون چو افشاند آستین بر وصل تا روز جزا
دامان لیلی پاک ماند از تهمت آلودگی

نازش برای عشوه‌ای صد لابه می‌فرمایدم
صورت نمی‌بندد دگر نازی به این فرمودگی

از دیدن او پند گو یکباره منعم می‌کند
در عمر خود نشنیده‌ام پندی به این بیهودگی

[۵] پای طلب کوتاه گشت از بس‌که در ره سوده شد
کوته نمی‌گردد ولی پای امید از سودگی

آن سر که دیدی خاک گشت از آستان‌فرسابیش
وان آستان هم باز رست از زحمت فرسودگی

خوش رفتی آخر محتشم آسوده در خواب عدم
هرگز نکردی در جهان خوابی به این آسودگی

(ت ۲۷۸؛ چ ۴۹۸؛ ص ۳۹۱؛ م ۶۱۶)

۲۹۲

ساربان بر ناقه می‌بندد به سرعت محملی
چون جرس زاندیشه در بر می‌طپد نالان دلی
محمل آرایی است یک جا گرم با صد آب و تاب
جای دیگر، آه سرد و گریهٔ بی‌حاصلی
یک طرف در نیت پرواز باز جان شکار
یک طرف در اضطراب مرگ مرغ بسملی
شهر ویران کرده‌ای را باد صحرا در دماغ
باد در کف چون گل از وی بی دلی پا در گلی
[۵] وای بر صحراییان، کز شهر بیرون می‌رود
بی ترحم صید بندی، نا پشیمان قاتلی
سیل اشک من گر افتد از پی این کاروان
ز آفت طوفان خطر گاهی شود هر منزلی
از بنی‌آدم ندیدم محتشم مانند تو
وصل را نامستعدی، انس را ناقابلی

(ت ۲۷۹؛ چ ۵۰۰؛ ص ۳۹۵؛ م ۶۱۸)

۲۹۳

به زبان غمزه رانی چو روم به عشوه خوانی
به تو ناز داده یاد، این‌همه مختلف زبانی
سگی از تو شهسوارم، به قبول و رد چه کارم
بود آنگه اضطرارم که نخوانی و نرانی
اگرم برون ز امکان دو جهان بود پر از جان
همه در ره تو ریزم که عزیزتر ز جانی

دو جهان ز توست ای مه بکشی اگر یکی را
به تو کس چه می‌تواند، بکن آنچه می‌توانی

[۵] همه فتنه روید از خاک و ستیزه خیزد از گل
به زمین کرشمه ریزان چو سمند ناز رانی

به زبان جور ممکن بود امتحان عاشق
تو به تیغم آزمودی و همان در امتحانی

بگذر ز کین که ترسم به زمین بشر نماند
که ارادهٔ تو ماند به قضای آسمانی

طلبی که یار نازی نکشد، چه لذت او را
دل شوق گرم دارد «ارنی» ز «لن ترانی»

چو شدی به غیر یار، آن‌همه رازهای پنهان
دگری اگر بداند، تو ز محتشم ندانی

(ت ۲۷۷ـ۲۷۸؛ چ ۴۹۷؛ص ۳۸۹ـ۳۹۰؛ م ۶۱۴ـ۶۱۵)

۲۹۴

گذری به‌ناز و گویی ز چه باز دل گرانی
ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی

دل و دیده نیست ممکن که شوند سیر از تو
که شراب بی‌خماری و بهار بی‌خزانی

به ره وداد چندان که من قدیم پیمان
ز وفا گران رکابم، تو صنم سبک عنانی

ز برای صید جانها چو شکار پیشه ترکان
ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی

[۵] به زمان حسن یوسف چه خلاص بوده دوران
ز تو کآفت زمینی و در آخر الزمانی
تو به طفلی آنچنانی به جمال و شان که گویا
مه آسمان نشینی، شه پادشه نشانی
ز تو گرچه خلق شهری به جفا شدند پنهان
تو بسمان که بیدلان را بدل هزار جانی
تو به یک جهان دل و جان نکنی اگر قناعت
که جهان کنم فدایت که یگانهٔ جهانی [۱]
ره دشمنی است گر این که فراق می‌کند سر
به من ای کشنده دشمن تو هنوز مهربانی
[۱۰] سزد ار به تیغ غیرت ببرم زبان خود را
که منم زبان دهر و تو به غیر همزبانی
گه باد چون بود چون به گیاه خشک آتش
بت آدمی‌کش من تو به محتشم چنانی

(ت ۲۷۸؛ چ ۴۹۷-۴۹۸؛ ص ۳۹۰؛ م ۶۱۵)

۲۹۵

رفتی و رفت بی‌رخت از دیده روشنی
در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی
آن تن ز پا فتاد که در زیر بار عشق
از کوههای درد نکردی فروتنی
آن قد که بود خیمهٔ عشق تو را ستون
از بار هجر گشت به‌یکبار منحنی

---

۱. این بیت در «م» نیست.

چشمی که دل به دامن پاکش زدی مثل
از گریه شهره گشت به آلوده دامنی
[۵] دستی که پیش روی تو گلشن طراز بود
از داغ دسته بست ز گلهای گلخنی
باری تو با که بودی و بی من درین سفر
جان که برق عشق تو را کرد خرمنی
آن غمزه‌ای که یک‌تنه می‌زد به صد سپاه
در ره کدام قافله را کرد رهزنی
آن ترکتاز ناز به گرد کدام ملک
کرد از سپاه دغدغه تاراج ایمنی
پیدا شد از فروغ رخت بر کدام دشت
در لاله‌ها طراوت گلهای گلشنی
[۱۰] چشم کدام آهو از آن چشم جان شکار
آموخت آدمی‌کشی و مردم افکنی
افسوس محتشم که ره نطق بست و ماند
در کان طبع، نادره درهای مخزنی

(ت ۲۷۹-۲۸۰؛ چ ۵۰۰؛ ص ۳۹۶؛ م ۶۱۸-۶۱۹)

۲۹۶

چنان مکن که ما همنفس به آه کنی
جهان به یک نفس از آه من سیاه کنی
ز بزم می‌روی افتان و سر گران حالا
به راه تا سردوش که تکیه‌گاه کنی

به رخصت تو مقید نمی‌شود چشمت
که عالمی بستانی و یک نگاه کنی
نگاه دم به دمت بس خوش است و خوشتر از آن
عزیز کرده نگاهی که گاه‌گاه کنی
[۵] شکسته طرف کله می‌رسی و می‌رسدت
که ناز بر همه خوبان کج‌کلاه کنی
ملوک حسن سپاه توانند اما تو
نه آن شهی که تفاخر به این سپاه کنی
چرا من این‌همه بر در گه تو داد کنم
اگر تو گوش به فریاد دادخواه کنی
تو گرم ناشده برقی و برق خرمن سوز
شوی چو گرم چه با جان این گیاه کنی
به پیش بخشش او محتشم چه بنماید
اگر تو تا دم صبح جزا گناه کنی

(ت ۲۷۹؛ چ ۴۹۹ - ۵۰۰؛ ص ۳۹۴ - ۳۹۵؛ م ۶۱۷ - ۶۱۸)

۲۹۷

نگشتی یار من تا طور یاریهای من بینی
نبردی دل ز من تا جان‌سپاری‌های من بینی
ندادی اختیار کشتن من ترک چشمت را
که در جان باختن بی‌اختیاری‌های من بینی
دگرگون حال از آن خالم نکردی تا حسودان را
بر آتش چون سپند از بی‌قراری‌های من بینی

گرانبارم نکردی از غم مرد آزمای خود
که با نازکدلی‌ها بردباری‌های من بینی

[۵] نشد در جام بهر امتحانم بادهٔ وصلت
که با چندین هوس پرهیزگاری‌های من بینی

به قصد جان نخواندی، داوی از نقد وفا بر من
که در نرد محبت خوش قماری‌های من بینی[1]

نکردی محرم رازم که بهر امتحان هم خود
به غمازی درآیی، رازداری‌های من بینی[2]

نکردی ذکر خود را زیور لفظم که چون خوانی
کتاب عاشقان را یادگاری‌های من بینی

نشد کاری به جنبش کلک فکر محتشم یعنی
نگار من شوی دیوان‌نگاری‌های من بینی

(ت ۲۷۶؛ چ ۴۹۵ ـ ۴۹۶؛ ص ۲۲۸؛ م ۶۱۱ ـ ۶۱۲)

۲۹۸

این است که خوار و زارم از وی — درهم شده کار و بارم از وی

این است که در جهان به صد رنگ — گردیده خزان، بهارم از وی

این است این است آن که امروز — افسانهٔ روزگارم از وی

این است این است آن که بی‌بند — پابست در این دیارم از وی[3]

[۵] تا پای حیات من نلغزد — من دست هوس ندارم از وی

روزی که به دلبری میان بست — شد دجلهٔ خون کنارم از وی

ای ناصح غافل آن کمر بین — این است که من نزارم از وی

---

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. این بیت در «ص» نیست.

۳. این بیت در «چ» نیست.

در زیـــر قـــباش آن بـــدن بـــین　　ایـــن است کـــه زیـــر بـارم از وی
آن بـــند قـــبا کـــه بســـته بـــنگر　　ایـــن است کـــه بسته کـارم از وی
[۱۰]　آن خـــال بـــبین بـــر آن زنـــخدان　　ایـــن است کـــه داغـــدارم از وی
آن زلف بـــبین بـــر آن بـــناگـــوش　　ایـــن است کـــه بـــی‌قرارم از وی
آن درج عـــــقیق بـــین مـــی آلود　　ایـــن است کـــه در خـــمارم از وی
آن نـــرگس مست بـــین بـــلا بـــار　　ایـــن است کـــه اشکـــبارم از وی
آن ابـــرو بـــین بـــه قـــاتلی طـاق　　ایـــن است کـــه ســـوگوارم از وی
[۱۵]　آن کـــاکـــل شـــانه کـرده را بـاش　　ایـــن است کـــه دل‌فگـــارم از وی

حـاصل چـو عـزیز مـحتشم اوست
مـــن مـــمنونم کـــه خـــوارم از وی

(ت ۲۷۶؛ چ ۵۰۷-۵۰۸؛ ص ۳۹۳-۳۹۴؛ م ۶۱۲)

۲۹۹

دارم سـری پـر از شـور، از طـفل کـج کـلاهی
بـــی‌قید شـــهریاری، بـــی‌سکه پـادشاهی
قـــیمت بـــزرگ دری، اخـتر بـلند خـردی
خـورشید شـعله شـمعی، آفـاق سـوز مـاهی
ســـلطان نـوظهوری، رعـنای پـر غـروری
اقـــلیم دل‌ستانی، مـنشور حسـن‌خواهـی
مـژگان دراز طـفلی، بـازی کـنی بـه خـونها
مـــردم کش التـــفاتی، شـمشیر زن نگـاهی
[۵]　بـی اعـتدال حسـنی، کـز یـک کـرشمه سـازد
صد کوه صبر و تـمکینن بـی وزن‌تـر ز کـاهی

بی اعتماد مهری، کز چشم لطف راند
دیرینه دوستان را، بی تهمت گناهی
ابرو هلال بدری، کز عاشق سیه روز
پوشد رخ دل افروز ماهی به جرم آهی
حسنش به زلف نوخیز، عالم گرفت یکسر
خوش زود شد جهانگیر زین‌سان تنک‌سپاهی
باشد وظیفهٔ من از چشم نیم بازش
نازی به صد تکلف، آن نیز گاه‌گاهی[1]
[۱۰] از نظم محتشم گشت زینت‌پذیر حسنش
همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی

(ت ۲۷۴؛ چ ۴۹۰؛ ص ۲۲۲ ـ ۲۲۳؛ م ۶۰۷ ـ ۶۰۸)

۳۰۰

باز بر هم زده اقلیم دلم را شاهی
باج از مملکت خود به سیاست‌خواهی
تیزبازارتر از یوسف مصری ترکی
گرم هنگامه‌تر از لعبت خاور ماهی
طفل مژگان سیهی پرده درم گشته که هست
مو شکافنده نگاهی ز ضمیر آگاهی
غیر بیچاره در آمد شد راز من و اوست
که نگاهی است ازو قاصد و از من آهی
[۵] خار گل گردد و خاشاک سمن، گر به دو کون
دهر قسمت کند از خرمن حسنش گاهی

۱. این بیت در «م» نیست

او به قد، نخل خرامندهٔ عالی ثمری است
من شکسته قدمی دست طلب کوتاهی
امتحان جگر و جرأت خویشم هوسی است
کی بود کی، که به من مست رسد در راهی
من کجا و نگه گرم تو این بس که کنی
آتشم تیز به خصمانه نگاهی گاهی
محتشم، تیره دلی گشته رقیب تو که هست
آن پری در دل تو، یوسفی اندر چاهی

(ت ۲۷۴؛ ص ۲۲۳؛ م ۶۰۸)

۳۰۱

من و ملکی و خریداری مژگان سیهی
که فروشند در آن ملک به صد جان نگهی
شهسواری که به جولانگه حسنش امروز
انقلاب از نگهی می‌فکند در سپهی
حسن از بوالعجبی هر بت نازک‌دل را
داده است از دل پر زلزله آرامگهی
گشته مقبول کسی طاعت این خاک‌نشین
که به کاهی نخرد سجدهٔ زرّین کلهی
[۵] کلبهٔ دل ز گدایی بستانند این قوم
نستانند ولی کشوری از پادشهی
هست عفوی که به امید وی از دیدهٔ حسن
نفتد قطرهٔ اشکی که نشوید گنهی[1]

۱. «م» ندارد

حسن و عشقند دو ساحر که به یک چشم زدن
می‌گشایند میان دو دل از دیده رهی
مدت وصل حیاتی است ولی حیف که نیست
راست بر قامت او خلعت سالی و مهی
محتشم، اول عشق است چنین گرم مجوش
صبر پیش آور و پیدا کن از این بیش مهی

(ت ۲۷۳؛ چ ۴۹۰؛ ص ۲۲۰ ـ ۲۲۱؛ م ۶۰۷)

۳۰۲

دیده‌ام مست و سر انداز و غزل‌خوان به رهی
شاه مشرب پسری، ترک‌وشی، کج‌کلهی
نخل آتش ثمری، سرو مرصع کمری
عالم‌افروز سهیلی، علم‌افراز مهی
قد، رباینده جان، چشم، فریبنده دل
طرفه طاووس خرامی، عجب آهو نگهی
ملک دل می‌رود از دست که کرده است ظهور
شاه عاشق حشمی، خسرو یکدل سپهی
[۵] نقد جان بر طبق عرض نه ای دل که رسید
باج‌خواهنده مهی، کیسه تهی پادشهی
غیر از او گر همه جان برد و بحل گشت که دید
جان‌ستان آدمییی، پرستمی بی‌گنهی
محتشم بهر فرود آمدن آن شه حسن
ساز از دیده وثاقی و ز دل بارگهی

(ت ۲۷۳ ـ ۲۷۴؛ چ ۴۸۹ ـ ۴۹۰؛ ص ۲۲۱؛ م ۶۰۷)

۳۰۳

به جایی امن آرامیده مرغی داشت مأوایی
صدای شهپر شاهین برآمد ناگه از جایی
عقابی دررسید از اوج استیلا و پیش وی
بجز تسلیم نتوانست صید ناتوانایی
شکار انداز صیادی درآمد تیغ کین بر کف
فکند آشوب در وحشی شکار بند بر پایی
به برج خویش ساکن بود ثابت کوکبی ناگه
چو سیمابش به بحر اضطراب افکنده سیمایی
[۵] تنی کز جا نجنبیدی ز آشوب قیامت هم
قیامانگیز وی گردید فرّ قدّ و بالایی
زمین فرسایی از سجده‌های شکر واجب شد
که سر در کلبهٔ من زد کله بر آسمان سایی
ز گرد ره به تاراج دل افتادند چشمانش
چنان کافتند غارت‌پیشگان در خوان یغمایی
زبانی داده‌اند از عشوه آن چشم سخنگو را
که در گوش خرد صد حرف می‌گوید به ایمایی
پی عذر قدومت محتشم شد تا دم آخر
بر آن در جبهه‌سایی آستان از سجده فرسایی

(ت ۲۷۵؛ چ ۴۹۴؛ ص ۲۲۶ ـ ۲۲۷؛ م ۶۱۰ ـ ۶۱۱)

۳۰۴

دل خودرای مرا برده گل خودرویی
ترک خنجرکش مردم کش آتش‌خویی

طفل نو سلسله‌ای، شوخ تنک حوصله‌ای
شاه دیوانه وشی، ماه مشوش مویی

سر و کارم به غزالی است کز اغیار مدام
می‌کند روکش مردم به یک آدم رویی

دیده پر نور شود نرگس نابینا را
گر به گلشن رسد از پیرهن او بویی

[۵] گوش بد برسخنم می‌نهی امروز ای گل
خورده بر گوش تو گویا سخن بدگویی

چند سویت نگرم، عشوهٔ چشمی بنما
عشوهٔ چشم نباشد گره ابرویی

عشق غالب شده بر محتشم آری چه کند
ناتوانی به چنین خصم قوی بازویی

(ت ۲۷۴؛ چ ۴۹۳؛ ص ۲۲۳ - ۲۲۴؛ م ۶۰۸ - ۶۰۹)

دیوان سوم

موسوم به صبائیه

۱

من از رغم غزالی شهسواری کرده‌ام پیدا
شکاری کرده‌ام گم، جان شکاری کرده‌ام پیدا

زلیخا طلعتی را رانده‌ام از شهر بند دل
به مصر دلبری یوسف‌عذاری کرده‌ام پیدا

زمام ناقهٔ محمل‌نشینی داده‌ام از کف
به جای او بت توسن سواری کرده‌ام پیدا

ز سفته گوهری بگسسته‌ام سررشتهٔ صحبت
دُر ناسفتهٔ گوهر نثاری کرده‌ام پیدا

[۵] مهی زرین عصابه چون هلال از چشمم افتاده
بلند اختر سواری تاجداری کرده‌ام پیدا

کمند مهر گیسو تابداری کرده‌ام پاره
ز سودا، قید کاکل مشکباری کرده‌ام پیدا

گر از شیرین لبان حوری‌نژادی گشته از من گم
ز خوبان خسرو عالی‌تباری کرده‌ام پیدا

دل از دست نگارینی به زور آورده‌ام بیرون
ز ترکان سمن‌ساعد، نگاری کرده‌ام پیدا

در این ره محتشم گر نقد قلبی رفته از دستم
زر نوسکهٔ کامل‌عیاری کرده‌ام پیدا

(ت ۲۸۲؛ چ ۳۱۷؛ ص ۲۳۴؛ م ۳۲۲ ـ ۳۲۳)

۲

درخشان شیشه‌ای خواهم می رخشان در او پیدا
چو زیبا پیکری از پای تا سر جان در او پیدا
صبا زان در چو ناید دیده‌ام گرید[۱] چه بحر است این
که هر گه باد بنشیند شود طوفان در او پیدا
سیه ابری است چشمم در هوای هالهٔ خطش
علامت‌های پیدا گشتن باران در او پیدا
چو گیرم پیش رویش باشدم هر دیده دریایی
ز عکس چین زلفش موج بی‌پایان در او پیدا
[۵] تنم فرسوده چندان کز درونش می‌نماید دل[۲]
چو فانوسی که باشد آتش پنهان در او پیدا
پر از جدول نماید صفحهٔ آیینهٔ رویش
که دایم هست عکس آن صف مژگان در او پیدا
کف پایش که بوسد محتشم وز خود رود هر دم
ز جان آیینه‌ای دان، صورت بی‌جان در او پیدا

(ت ۲۸۲؛ چ ۳۱۷ ـ ۳۱۸؛ ص ۲۳۴ ـ ۲۳۵؛ م ۳۲۳)

۳

به کرشمه‌ای قوی کن دل شحنهٔ بلا را
که رسن به گردن آرد هوس گریزپا را
چه کنم، رمیده طبعت ز حدیث شوق چندان
که نمانده آشنایی به تو حرف آشنا را
به جفاست بس که اُنست به سلاسل قضا هم
متعذّر است بستن به تو بی‌وفا، وفا را

۱. «ت»، «چ» و «ص»: گوید
۲. چ: تنی از استخوان و پوست دارم، دل در او ظاهر

به دلم چو جا گرفتی، مرو از هجوم خوبان
همه می‌روند اینک تو نگاه‌دار جا را

[۵] مه و مهر تا دو روزی بنهند کبر از سر
ز زمین بر آسمان نه، تو اساس کبریا را

مکن آشکار مهری که هوس به دست جرأت
بدرد نهفته پرده طمع تُنک‌حیا را

ز خدنگ ناز صیدی، شده زخمدار و خسته
ز قفا به عشوه‌کاری برسان کرشمه‌ها را

به نشانه‌اش رساند مدد کرشمهٔ تو
ز کمان فتنه تیری که برون رود قضا را

تو که در جهان حسنی، شه محتشم، چنان کن
که به گوش دل صدایی رسد از درت گدا را

(ت ۲۸۱؛ ص ۲۳۱؛ م ۳۲۲)

۴

چو بر زندانیان رانی سیاست، یاد کن ما را
بگردان گرد سر وز قید جان آزاد کن ما را

زبان شکوه بگشایم اگر بر خنجر جورت
ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را

اگر بر دار بیدادت برآریم از درون آهی
به رسوایی برون زین دار بی‌بنیاد کن ما را

نمودی یک وفا، دادیم پیشت داد جانبازی
بیا و امتحانی نیز در بیداد کن ما را

[۵] به سودای دل ناشاد خود درمانده‌ام بی تو
به این نیت که هرگز درنمانی، شاد کن ما را
چو روزی می‌نشستم بر سر راهت اگر گاهی
غریبی را ببینی بر سر ره، یاد کن ما را
ملولم از خموشی محتشم، حرفی بگو از وی
زمانی همزبان ناله و فریاد کن ما را

(ت ۲۸۳؛ چ ۳۲۱؛ ص ۲۳۶؛ م ۳۲۴)

۵

مبین به چشم کم ای شوخ نازنین ما را
گدای کوی توام این‌چنین مبین ما را
هنوز سجدهٔ آدم نکرده بود ملک
که بود گرد سجود تو بر جبین ما را
شویم کشته اگر در ره سگان درت
فرشتگان نگذارند بر زمین ما را[1]
گذر به تربت ما یار کمتر از همه کرد
گمان به یاری او بود بیش ازین ما را
[۵] به دستیاری ما ناید آن مسیح نفس
اگر بود ید بیضا در آستین ما را
طبیب ما که دمش پاس روح می‌دارد
چه حکمت است که می‌دارد این‌چنین ما را
نگین خاتم عشق است گوهر دل و نیست
به‌غیر حرف وفا نقش آن نگین ما را

۱. این بیت در نسخ «چ» و «م» نیست.

بلاگزینی ما اختیاری ما نیست
خدا نداده دل عافیت‌گزین ما را
گناه یک نگه آن مه به مجلس از ما دید
که بند کرد در آن زلف عنبرین ما را
[۱۰] ز آه ما به گمانی فتاده بود امشب
که می‌نمود پیاپی به همنشین ما را
به یار، پیک نظر محتشم نهفته فرست
که قاطعان طریقند در کمین ما را

(ت ۲۸۲ ـ ۲۸۳؛ چ ۳۲۰ ۳۲۱؛ ص ۲۳۵؛ م ۳۲۳ ـ ۳۲۴)

۶

که زد بر یاری ما چشم‌زخمی این‌چنین یارا
که روزی شد پس از وصلی چنان، هجری چنین مارا
تو خود رفتی، ولی باد جنون خواهد دواند از پی
به‌سان شعلهٔ آتش من مجنون رسوا را
تو خود، رو در سفر کردی ولی صحرا سپر کردی
به صد شیدایی مجنون من مجنون شیدا را
فرس آهسته ران کاندر پیت از پویه فرسوده
قدم‌ها تا به زانو گمرهان دشت‌پیما را
[۵] شب تاریک و گمراهان ز دنبال تو سرگردان
برون آر از سحاب برقع آن روی مه‌آسا را
خطرگاهی است گرد خرگهت از شیشه‌های دل
خدا را بر زمین، ای مست ناز، آهسته نه پا را

چو میرد محتشم دور از قدت، باری چو باز آیی
به خاکش گه‌گهی کن سایه‌گستر نخل بالا را

(ت ۲۸۴؛ چ ۳۲۳؛ ص ۲۳۹ م ۳۲۷)

۷

کسی ز روی چنان، منع چون کند ما را — خدا برای چه داده است چشم بینا را
نشان ز عالم آوارگی نبود هنوز — که ساخت عشق تو آوارهٔ جهان ما را
درون پرده از این بیشتر مباش ای گل — که نیست برگ و نوا بلبلان شیدا را
هزار سلسله مو در پیت به خاک افتد — چو بر قفا فکنی موی عنبر آسا را
[۵] هوای جلوه چو نخل تو را دهد حرکت — حسد به رعشه درآرد هزار رعنا را
به آن تکلم شیرین دمی که جان بخشی — به دم زدن نگذارد کسی مسیحا را
بجز وفای تو درد مرا دوایی نیست — خدا دوا کند این درد بی‌مداوا را
ز غمزه‌دان گنه چشم بی‌گنه کش خویش — که تیغ می‌دهد آن ترک بی‌محابا را

به هرزه لب مگشا پیش کس که نگشایی
زبان محتشم هرزه‌گوی رسوا را

(ت ۲۸۳؛ چ ۳۲۱؛ ص ۲۴۰ ـ ۲۴۱؛ م ۳۲۴)

۸

صبح آن که داشت پیش تو جام شراب را
در آتش از رخ تو نشاند آفتاب را
تاب دو آفتاب نمی‌آورد جهان
روز ای پسر ز چهره میفکن نقاب را[۱]

---

۱. در «چ» نیست

در بزم، ضبط خویش کن آن گه که ساقیان
رسوا کنند پردگیان حجاب را[1]
مه نیز تا فتد ز تو در بحر اضطراب
شب جام گیر و برفکن از رخ نقاب را
[۵] ممنون ساقیم که به روی تو پاک ساخت
زان آب شعله‌رنگ نقاب حجاب را
ای تیغ غمزه کرده، به الماس خشم، تیز
دریاب نیم‌کشتهٔ زهر عتاب را
از هم سر و تن و دل و جان می‌برند و نیست
جز لشکر غمت سبب این انقلاب را
در من فکنده دیدن او لرزه، وای اگر
داند که چیست واسطه این اضطراب را
دیدیم چشم جادوی آن مه شبی به خواب
اما دگر به چشم ندیدیم خواب را
[۱۰] در گرم و سرد ملک نکویی، فغان که نیست
قدری دل پر آتش و چشم پر آب را
او می‌شود سوار و دل محتشم طپان
کو پردلی که آید و گیرد رکاب را

(ت ۲۸۲؛ چ ۳۱۷؛ ص ۲۳۳؛ م ۳۲۲)

۹

بر رخ پر عرق مکش سنبل نیم‌تاب را
در ظلمات گم مکن چشمهٔ آفتاب را

---

۱. در «چ» نیست

دامن روز یک جهان دور فتد ز جیب شب
گر تو ز چهره شامگه برفکنی نقاب را[1]

سوختهٔ فراق را وعدهٔ خام پر مده
رسم کجاست دم به دم آب زدن کباب را

بی‌تو به حال مرگم و جان به عذاب می‌کنم
بر سرم آی و از سرم باز کن این عذاب را

[۵] گشته حجاب عارضت زلف و نسیم بی‌خبر
آه کجاست تا کند برطرف این حجاب را

تا دهد از تو جرأتم رخصت نیم‌بوسه‌ای
یک نفسک به خواب کن نرگس نیم‌خواب را

دی به نیاز گفتمت بندهٔ توست محتشم
روی ز بنده تافتی، بنده‌ام این عتاب را

(ت ۲۸۴؛ چ ۳۲۲؛ ص ۲۳۷؛ م ۳۲۵ ـ ۳۲۶)

۱۰

جهان‌آرا شدی چون ماه و ننمودی به من خود را
چو شمع، ای سیمتن، زین غصه خواهم سوختن خود را

بیا بر بام و با من یک سخن زان لعل نوشین گو
که خواهم بر سر کوی تو کشتن بی‌سخن خود را

من از دیوانگی تیغ زبان بر چرخ خواهم زد
تو عاقل باش و بر تیغ زبان من مزن خود را

به من عهدی که در مهد از محبت بسته‌ای مشکن
به بدعهدی مگردان شهره، ای پیمان‌شکن، خود را

---

۱. چ: گر به حیا مقیدی برقعی از حجاب کن   پردهٔ رخ که پیش او باد برد نقاب را

در آغوش خیالت می‌طپد حالم چه‌سان باشد
اگر بینم در آغوش تو، ای نازک بدن خود را
درم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهایی
تصور با تو در یک بستر، ای گل پیرهن، خود را
کنم چون محتشم طوطی زبانی‌ها اگر بینم
به گرد شکرستان تو ای شیرین دهن خود را

(ت ۲۸۴؛ چ ۳۲۲؛ ص ۲۳۸؛ م ۳۲۶)

۱۱

شب که ز گریه می‌کنم دجله کنار خویش را
می‌فکنم به بحر خون جسم نزار خویش را
باد سمند سرکشت بر تن خاکیم رسان
پاک کن از غبار من راهگذار خویش را
بر سر دار چون روم، بار تو بر دل حزین
درگذرانم از ثری پایهٔ دار خویش را
در دل خاک از غمت، آهی اگر برآورم
شعلهٔ آتشی کنم لوح مزار خویش را
[۵] ای همه دم ز عشوه‌ات ناوک غمزه در کمان
بهر خدا نوازشی سینه فگار خویش را
گر نکشیدی آن صنم جعد[1] مسلسل از کفم
بند به پا نهادمی صبر و قرار خویش را
محشتم از تو جذبه‌ای می‌طلبم که آوری
بر سر من عنان‌کشان شاهسوار خویش را

(ت ۲۸۳ - ۲۸۴؛ چ ۳۲۱ - ۳۲۲؛ ص ۲۳۷؛ م ۳۲۵)

---

۱. چ: زلف

۱۲

روزگاری که رخت قبلهٔ جان بود مرا
روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا
چند روزی که به سودای تو جان می‌دادم
حاصل از زندگی خویش همان بود مرا
یاد باد آن که به خلوتگه وصلت شب و روز
دل سرا پردهٔ صد راز نهان بود مرا
یاد باد آن که چو آغاز سخن می‌کردی
با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا
[۵] یاد باد آن که چو می‌شد سرت از باده گران
دوش، منت‌کش آن بار گران بود مرا
یاد باد آن که به بالین تو شبهای دراز
پاسبان، مردم چشم نگران بود مرا[۱]
یاد باد آن که دمی گر ز درت می‌رفتم
محتشم پیش سگان تو ضمان بود مرا

(ت ۲۸۶؛ چ ۳۲۰؛ ص ۲۴۳ - ۲۴۴؛ م ۳۳۰)

۱۳

ای ز دل رفته که دی سوختی از ناز مرا
دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا
کرده‌ام خوی به هجران چه کنم باز اگر
عشق طغیان کند و دارد از آن ناز مرا
باطل السحر مگر ورد زبانم گردد
که نگه دارد از آن چشم فسون‌ساز مرا

---

۱. این بیت در نسخهٔ «ص» نیامده.

چشـم از آن غـمزه اگـر زود نـمی‌بستم دوش
کـار مـی‌ساخت بـه یک عشـوهٔ مـمتاز مـرا

[۵] چـه کـمر بسته‌ای ای گـل کـه دگـر بـاره کـنی
جـیب جـان پـاره بـه آن غـمزهٔ غـماز مـرا

چون محال‌است کـه نـاید ز تـو جـز بـدمهری
مـبر از راه بـه لطـف غـلط‌انـداز مـرا

وصل من با تو همین بس که در آن کو شب تار
کـنم افـغان و شـناسی تـو بـه آواز مـرا

لنگـر مـهرهٔ طـاقت مگـر ایـمن دارد
از سـبک‌دستی آن شـعبده‌پرداز مـرا

ای ره مـحتشم از نـو زده لعـل تـو کـه گـفت
که به یک حرف، چـنین خـام‌طمع سـاز مـرا

(ت ۲۸۶؛ چ ۳۲۵؛ ص ۲۴۳؛ م ۳۲۹ - ۳۳۰)

۱۴

گـر بـه هـم مـی‌زدم امشب مژهٔ پـر نـم را
آب مـی‌برد بـه یک چشـم زدن عـالم را

سوز دیرینه‌ام از وصـل نشـد کـم، چـه کـنم
کـه اثـر نـیست در ایـن داغ کـهن مـرهم را

آن پـری‌چهره مگـر دست بـدارد از جـور
ور نـه بـر بـاد دهـد خـاک بـنی‌آدم را

ای تو را شیردلی در خـم هـر مـوی بـه بـند
قید هـر صـید مکـن زلف خـم انـدر خـم را

[۵] بنشین در حرم خاص دل ای دوست که مـن
دور دارم ز رخت دیـدهٔ نـامحرم را

بـاد در بـزم غـمم نشأه‌ای از درد نـصیب

کـه در آن نشأه ز شـادی نشـناسم غـم را

خواهی اکسیر بقا، محشتم از دست مده

سـاغر دم بـه دم و سـاقی عـیسی‌دم را

(ت ۲۸۱؛ چ ۳۲۰؛ ص ۲۳۲ ـ ۲۳۳؛ م ۳۲۱ ـ ۳۲۲)

۱۵

بـه افسون محو کـردی شکوه‌های بی‌کرانـم را

به هر نوعی که بود، ای نوش‌لب، بستی زبـانم را

به نیکی مـی‌بری نـامم ولی چندان بـدی بـا مـن

که گم مـی‌خواهی از روی زمـین نـام و نشـانم را

به این خوشدل توان بودن که بهر مصلحت با مـن

نـمایی دوسـتی و دوست داری دشـمنانم را

گـمانم بـود کآخـر آشـنایی بـرطرف سـازی

شدی بیگانه خوش خوش تا یقین کردی گمانم را

[۵] چو رنجانند یاران را به جـان نـتوان نشست ایـمن

خـبر کـن ای صـبا زیـن نکته یـار نکته‌دانـم را

چـو بـلبل زان نکـردم بـاز مـیل گـلشن کـویت

که چون رفـتم بـه زاغـان دادی ای گـل آشـیانم را

اگر فرمان بـرد دل، مـحتشم، مِـن بَـعد بـا خـوبان

من و بیگانگی، کـاین آشـنایی سـوخت جـانم را

(ت ۲۸۵ ـ ۲۸۶؛ چ ۳۲۵؛ ص ۲۴۲ ـ ۲۴۳؛ م ۳۲۹)

۱۶

چو افکنده بینید در خـون تـنم را کنید آفرین تـرک صـید افکـنم را

نـیاید گـر از دیـده سیلی دمـادم کـه شـوید ز آلودگـی دامـنم را

ور از خاکم آتش علم بر نیارد | که هر شام روشن کند مدفنم را
به فانوس تن گر رسد گرمی دل | بسوزد بر اندام پیراهنم را
[۵] ز غم چون گریزم که پیوسته دارد | چو پیراهن این فتنه پیرامنم را
مشرف کن ای ماه اوج سعادت | ز مسکین‌نوازی شبی مسکنم را[۱]
ز دم‌های بدگو مشو گرم قتلم | به هر بادی آتش مزن خرمنم را

نیم محتشم خالی از ناله چون نی
که خوش دارد او شیوهٔ شیونم را

(ت ۲۸۵؛ چ ۳۱۶؛ ص ۲۴۱ - ۲۴۲؛ م ۳۲۸)

۱۷

مالک الملک شوم، چون ز جنون هامون را
در روش غاشیه بر دوش نهم مجنون
گر نه آیینهٔ روی تو برابر باشد
آه من تیره کند آینهٔ گردون را
گر تصرف نکند عشوهٔ خوبان در دل
چه اثر عارض گلگون و قد موزون را
محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند
که به آن دست تصرف نرسد مجنون را
[۵] نیست چون حسن تو بر تختهٔ هستی رقمی
این چه حسن است، بنازم قلم بی‌چون را
آنچنان تشنهٔ وصلم که کسی باشد اگر
تشنهٔ آب به یک‌دم بکشد جیحون را
محتشم پای به‌سختی مکش از وادی عشق
گل این مرحله گیر آبلهٔ پر خون را

---

۱. این بیت را «ص» و «م» ندارد.

۱۸

بـا چـنین جـرمی نـرانـدم از دل ویـران تـو را
این‌قدرها جای در دل بـوده است ای جـان تـو را

ساحری گویا، که با چـندین خـطا، چـون دیگـران
راندن از چشـم و بـرون کـردن ز دل نـتوان تـو را

از خـدا بـهر تـو خـواهـم صـد بلا، اما اگر
در بـلایی بـینمت گـردم بـلا گـردان تـو را

نیستم راضی به مرگت لیک می‌خواهم چو خود
از غـم نـاکس پـرستی در تب هـجران تـو را

[۵] آنچنان شوخی که خواهی داشت مردم را به تنگ
گـر کـنم در پـرده‌های چشم خـود پـنهان تـو را

از لبـاس عـزتم عـریان نـمی‌دیدی اگـر
مـی‌توانسـتم کـه دارم دست از دامـان تـو را

محتشم در غیرت این سستی کـه مـن دیـدم ز تـو
بـی‌تکلف مـی‌توان کشـتن بـه جـرم آن تـو را

(ت ۲۸۵؛ چ ۳۲۴؛ م ۳۲۸ ـ ۳۲۹)

۱۹

بـعد هـزار انـتظار، ایـن فـلک بـی‌وفا
شـهد وصـالم چشـاند، زهـر فـراق از قـفا

وه که ز کین می‌کند، هـر بـه دو روزم سـپهر
با تو به زحمت قرین، وز تو به حسرت جدا

رفـتی و مـی‌آورد، جـذبهٔ شـوقت ز پـی
خـاک مـرا عـن‌قریب، هـمره بـاد صـبا

با تو بگویم که هجر، با من بیدل چه کرد
روزی من گر شود، وصل تو روز جزا
شد همه جا چون شبه، بی‌تو به چشمم سیه
چشم سیه روی من، دید تو را از کجا
از خردم تا ابد، فکر تو بیگانه کرد
این دل دیوانه گشت، با تو کجا آشنا
وه که ز همراهیت، محتشم افتاده شد
بستهٔ بند ستم، خستهٔ زخم جفا

(ت ۲۸۴ ـ ۲۸۵؛ چ ۳۲۵ ـ ۳۲۶؛ ص ۲۳۹؛ م ۳۲۷)

۲۰

زلف و قدت راست، ای بت سرکش، چشم و رخت راست، ای گل رعنا
سنبل و شمشاد، هندو و چاکر، نرگس و لاله، بنده و لالا
ساخته ظاهر معجز لعلت، زآتش سوزان، چشمهٔ حیوان
کرده هویدا، صنع جمالت، در گل سوری، عنبر سارا
آتش آهم، زآتش خویت، سیل سرشکم، بی‌مه رویت
آن ز درون زد، شعله به گردون، وین ز ثری شد، تا به ثریا
محو ستادند، عابد و زاهد، مست فتادند، راکع و ساجد
دوش که افکند، در صف رندان، جام هلالی، شور علالا[۱]
[۵] وقت مناجات، کز ته دل شد، جانب گردون، نعرهٔ مستان
پرده دریدی، گر نشنیدی، شمع حریفان، بانگ «سمعنا»
مایهٔ دولت، پایهٔ رفعت، نقد هدایت، گنج سعادت
هست در این ره، ای دل گمره، دانش دانا، دانش دانا[۲]

۱. علالا به معنی هیاهو و سر و صدای مردم
۲. این بیت را «ص»، «ت» و «م» ندارد.

حســن ازل را، بــهر طــلبکار، هست ظــهوری، کــز رخ مــقصود

پــرده بــرافــتد، گــر کــند از مــیل، وحش جــبالی[1]، چشــم بــه بــالا

مــحتشم اکــنون، کــز کشش دل، نــیست گــذارم، جــز بــه در او

پــیش رقــیبان، هــمچو غــریبان، نــیست مــدارم، جــز بــه مــدارا

(ت ۲۸۵؛ چ ۳۲۴؛ ص ۲۴۰؛ م ۳۲۷ - ۳۲۸)

۲۱

تـا هـمتم[2] بـه دست طلب زد در بـلا — دربست شـد مسـخر مـن کشـور بـلا

دست قضا به مژده کلاه از سـرم ربـود — چـون مـی‌نهاد بـر سـر مـن افسـر بـلا

آن دم هـنوز قـلعهٔ مـهدم حـصار بـود — کآورد عشـق بـر سـر مـن لشکـر بـلا

بـر کـوهکن ز رتـبه مـقدم نـوشته‌انـد — نـام بـلاکشـان تـو در دفـتر بـلا

[۵] تا بنده بـود بـی‌تو بـه داغ جـنون اسیر — تـابنده بـود بـر سـر او اخـتر بـلا

تا هست کاکل تو بـلاجو[3] عـجب اگـر — کـاهد زمـانه یک سـر مـو از سـر بـلا

مردی است مرد عشق که دایم چو محتشم

دریـوزهٔ دریـوزه مـراد کـند از در بـلا

(ت ۲۸۳؛ چ ۳۱۵ - ۳۱۶؛ ص ۲۳۶؛ م ۳۲۵)

۲۲

گشـــته در راهت غـبارآلوده روی زرد مـا

مـی‌رسیم از گـرد راه، ایـن است راه‌آورد مـا

در هوای شمع رویت قـطره‌های اشک گـرم

دم بـه دم بـر چـهره مـی‌بندد ز آه سـرد مـا

---

۱. چ: وحش خیالی؛ ص: وحش جهانی

۲. «ت»، «ص» و «م»: چون همتم...

۳. «ت»، «ص» و «م»: جفاجو

بس که از یاران و همدردان جدا افتاده‌ایم
گشته است از بی‌کسی هم درد ما همدرد ما

با گیاه شوره‌پرور فرقت باران نکرد
آنچه هجران کرد با جان بلاپرورد ما

[۵] گر عیاذاً بالله از ما بر دلت گردی بود
حسبةً لِلّه به باد نیستی ده گرد ما

گرد از جمعیت دلها برآرد بی‌درنگ
چون ز گرد ره شود پیدا، سوار فرد ما

دوش آن لیلی شمایل محتشم را دید و گفت
باز پیدا گشت مجنون بیابانگرد ما

(ت ۲۸۴؛ چ ۳۲۲ - ۳۲۳؛ ص ۲۳۸؛ م ۳۲۶)

۲۳

فرمود مرا سجدهٔ خویش آن بت رعنا
در سجده فتادم، که سمعنا و اطعنا

ما دخل، به خود، در می دیدار نگردیم
ما حل له شارعنا فیه شرعنا

بردیم ز ذرات به خورشید رخش پی
الفرغ رأینا و الی الأصل رجعنا

روزی که دل از عین تعلق به تو بستیم
من غیرک، یا قرة عینی، قطعنا

[۵] غفاری و از ضعف عمل پیش تو صد ره
ضعف الفزع الاکبر یا رب فزعنا

در دار شفایت مرضی دفع نکردیم
لکن کسل الروح من الروح دفعنا

گر محتشم از غم علم عیش نگون کرد
إنّا علم البهجة بِالهمّ رفعنا

(ت ۲۸۱؛ چ ۳۱۲؛ ص ۲۳۰؛ م ۳۲۰)

۲۴

برشکن طرف کله چون افکنی از رخ نقاب
صبح صادق کن عیان، بعد از طلوع آفتاب

گفت امشب صبر کن چندان که در خواب آیمت
صبر خواهم کرد من، اما که خواهد کرد خواب

سهل باشد ملک دل، زیر و زبر، زآشوب عشق
ملک ایمان را نگهدارد خدا، زین انقلاب

دی که در من دیدن آن آفتاب آتش فکند
دیده آبی زد بر آتش ور نه می‌گشتم کباب

[۵] چون عنان گیرم سواری را کز استیلای حسن
می‌رود پیوسته صد ابرو کمانش در رکاب

عشق اگر پاک است در انجام صحبت می‌شود
رسم معشوقان نیاز، آیین عشاقان عتاب

جز من مظلوم کز عمر خودم بیزار، کیست
آن‌که آزارش گناه و کشتنش باشد ثواب

در میان بیم و امیدم که هر دم می‌کند
مرگ در کارم تعلل، یار در قتلم شتاب

دی سؤال بوسه‌ای زان شوخ کردم گفت چیست؟
محتشم حرفی چنین را، غیر خاموشی جواب

(ت ۲۸۶؛ چ ۳۲۸؛ ص ۲۴۴ - ۲۴۵؛ م ۳۳۷ - ۳۳۸)

۲۵

دیشبش در خواب دیدم با رخ چون آفتاب
این‌چنین فرخ شبی دیگر نمی‌بینم به خواب

بسته آتشپارهٔ من تیغ و من حیران که چون
بسته باشد، در میان آتش سوزنده، آب

خانه‌ها بر باد خواهد شد چو از دریای چشم
خیمه‌ها بیرون زند خیل سرشکم چون حباب

تا قضا بازار حسنت گرم کرد، از دست تو
آن‌قدر در آتش افتادم که افتاد از حساب

[۵] بحر اشک من که در طوفان دم از خون می‌زند
گر سحاب‌انگیز گردد خون ببارد از سحاب

ریخت از هم پیکرم تا چند پی در پی مرا
ماه‌سیمایی چو سیماب افکند در اضطراب

محتشم مرغ دلم تا صید آن خونخواره شد
صد عقوبت دید، چون گنجشک در چنگ عقاب

(ت ۲۸۶ - ۲۸۷؛ چ ۳۲۸؛ ص ۲۴۴؛ م ۳۳۸)

۲۶

وصلم نصیب شد ز مددکاری رقیب | یاران مفید بود بسی یاری رقیب
در شاهراه عشق کشیدم ز پای دل | صد خار غم به قوت غمخواری رقیب
بیزاریش چو داد ز یارم برات وصل | من نیز می‌درم خط بیزاری رقیب
از جام هجر یار، چو سرها شود گران | ما هم کنیم فکر سبکباری رقیب
[۵] در دوست دشمنی، من درمانده مانده‌ام | بیچاره از محبت ناچاری رقیب
ما را بسی مقرب دلدار کرده است | دور است این عمل، ز علمداری رقیب

ترسم که عاقبت شود افسرده، محتشم
بازار عشق ما ز کم آزاری رقیب

(ت ۲۸۷؛ چ ۳۲۷ - ۳۲۸؛ ص ۲۴۵ م ۳۳۸ - ۳۳۹)

۲۷

در زمـــان حســـن آن زیـبای نـازیبا صـفات
مـی‌گریزد تشـنه صـد فـرسنگ از آب حیات

طرفه‌رویی طرفه‌خویی گشته یار مـن کـه هست
بـــهترین خـــلق و بـــد عـادت‌ترین کـاینات

ای به هجرم کرده راضی قادری کـز طبع شوخ
در مـذاق خـلق شـیرین‌تر کـنی زهـر از نبات

اهل غیرت کرده‌اند، ای سرو، در عهد تو خوش
تشـنه لب مـردن بـه حسرت بـر لب آب فـرات

[۵] باد غـیرت مـی‌برد چـون کـاه از آن کـویم بـرون
با وجـود آن کـه مـن چـون کـوه مـی‌ورزم ثبات

قید سست و، صید چست و، صیدبند از غافلان
زین گرفتاری است خوش رهها به سرحد نجات

بـی‌وفایی‌هات جـان مـحتشم بـر لب رسـاند
نـیست هـیچ اکـنون دوایـی درد او، الّا وفـات

(ت ۲۹۵؛ ص ۲۶۷؛ م ۳۷۶)

۲۸

داغ بر دست خود آن شوخ[۱] چو در صحبت سوخت
غـیر بـی‌تاب شـد و جـان مـن از غیرت سـوخت

صـورت شـمع رخش، بـر در و دیـوار، کشـید
کـلک نـقاش و دل خـلق بـه ایـن صورت سـوخت

خـواسـتم پـیش رخش چهره بشـویم بـه سـرشک
آب در دیـــده‌ام، از گـــرمی آن طـلعت، سـوخت

---

۱. «ص»، «ت» و «م»: مست

غـــیر را خـــواست کـــند گـــرم، زد آتش در مـن
هـر یکـی را بـه طـریقی دگـر، از غیرت سـوخت
[۵] ذوق کـــردم چـو شب آمـد بـه وثـاق تـو رقـیب
کـه مـرا دیـد بـه پهلوی تـو وز حسـرت سـوخت
شـــعلهٔ آتش ســـودای رقـــیبم امشب
گشت مـعلوم، ز داغـی کـه بـه آن زخـمت سـوخت[1]
محتشم یافت کـه فـهمیدی و خـاطر خـوش ساخت
غـیر کـم‌حوصله چـون داغ تـو بـی‌رغبت سـوخت

(ت ۲۹۲؛ چ ۳۵۱؛ ص ۲۶۰؛ م ۳۶۹)

۲۹

زان آســتان کــه قـبلهٔ اربـاب دولت است
مـــحرومی مـــن، از عـــدم قـــابلیت است
چشـمم، ز عـین بـی‌بصری، مـانده بـی‌نصیب
زان خـاک درکـه سرمهٔ اهـل بـصیرت است
رویم، که نـیست بـرکف پـایش بـه صـد نـیاز،
از انـــفعال، بـر سـر زانـوی خـجلت است
دوشم، که نـیست غـاشیه کش در رکـاب تـو،
آزرده از گـــــرانـــی بـــار مـــذلت است
[۵] دستم که نیست پیش تو، بر سینه، صبح و شام
کـوته ز جـیب عـیش و گـریبان راحت است
پایم از این گـنه، کـه نـه جاری به راه تـوست
مسـتوجب سـلاسل قـهر و سـیاست است

---

۱. «چ»، «ت» و «م»: به آن رحمت

گــر دور چــرخ مــانعم از پــای‌بوس تــوست
در روزگـــار، بــاعث تأخـیر صـحبت است
بــر مــن جــفاست، ور نــه سـلیمان عـهد را
در انجمن به صحبت موری چه حاجت است
مـــن بــعد، روی مــحتشم از هــیچ رو مــباد
دور از درت کـــه قــبلهٔ اربــاب هــمت است

(ت ۲۹۴؛ چ ۳۵۳ ـ ۳۵۴؛ ص ۲۶۴؛ م ۳۷۲)

۳۰

به عزم رقص چو آن فتنه از زمین برخـاست
بـر آسـمان، ز لب غـیب، آفـرین بـرخـاست
بـه بـزم شـعلهٔ نـاز بـتان جـلوه فـروش
فرو نشست چو آن سـرو نـازنین بـرخـاست
فگـــار گشت، ز بس آفــرین، لب گــردون
به قصد جلوه چو آن جلوه‌آفرین بـرخـاست
کـرشمه سـلسله جنبان صـید دل‌هـا گشت
ز باد جلوه چو آن جعد عـنبرین بـرخـاست
بـــه لابـــه زود لب انـبساط خـندان شــد
اگـرچـه دیـر ز ابـروی نـاز چـین بـرخـاست
به آرمـیدگیش گـر چـه شـد عـزیمت رقص
ز جـــا نـخاسته آرام از زمــین بــرخـــاست
چـو داد جـلوهٔ آشـوب خـیز داد و نشست
فـغان ز مـحتشم و نـالهٔ حـزین بـرخـاست

(ت ۲۸۷ ـ ۲۸۸؛ چ ۲۳۸؛ ص ۲۴۹؛ م ۳۶۰ ـ ۳۶۱)

۳۱

به نیم‌موجهٔ اشکم چو از زمین برخاست
سفینه‌وار ز جا چرخ هفتمین برخاست

اجل هم آمد از این صیدگه برون چون دید
که بی‌ملاحظه صیدافکنی چنین برخاست

به مجلس آمد با آن قد قیامت‌خیز
چنان نشست که پنداشتم زمین برخاست

همین که دور فراغت رساند دهر به من
زمین به خشم نشست، آسمان به کین برخاست

[۵] دلیروار به دشت وصال می‌گشتم
فراق سخت کمان، ناگه از کمین برخاست

در این قرابه چه می‌بود ساقیا کان شوخ
نشست شاد در این بزم و خشمگین برخاست

پس از تقیّد چل ساله محتشم، خوش وقت
که بر جنون زد و از راه عقل و دین برخاست

(ت ۲۸۷؛ ص ۲۴۸؛ م ۳۶۰)

۳۲

غبار موکب آدم چو از زمین برخاست
هوس کشید سپَه، عشق از کمین برخاست

نظر بر آدمی افکند عشق زلزله‌خیز
که آرمیدگی از طبع «ماء» و «طین» برخاست

حریف وسوسه در پرده بازیی انگیخت
میان حسن و نظر فتنه‌ای چنین برخاست

به نیم جنبش حسن، از ورای پردهٔ غیب
هزار پردهٔ شک از رخ یقین برخاست
[۵] تجلّیِ آتش غیرت فکند، در دل طور
دمی که برقع از آن روی آتشین برخاست
نه عشق کرد که از مهد شیرخواره بتی
به صید کردن شیران راه دین برخاست
چو پیر دیر به وجد و سماع اشاره نمود
نخست محتشم خانقه‌نشین برخاست

(ت ۲۸۷؛ ص ۲۴۸؛ م ۳۶۰)

۳۳

چون دم جان دادنم آهی ز جانان برنخاست
آهی از من سر نزد کز مردم افغان برنخاست
گریه طوفان‌خیز گشت و از برم، برخاست دوست
آری از من گریه کم سر زد که طوفان برنخاست
گرچه شور شهسواران بود در میدان حسن
عرصه تا زآن مه نشد گردی ز میدان برنخاست
دست و تیغ آن قبا گلگون نشد هرگز بلند
بر سر غیری که ما را شعله از جان برنخاست
[۵] می‌رسد او را اگر جولان کند بر آفتاب
کز زمین چون او سواری گرم جولان برنخاست
ناوکی ننشست از او در سینهٔ پر آتشم
کآتشم یک نیزه از خاک گریبان برنخاست

گشت در کـوی رقـیبم یـار و کس مـانع نشـد
یک مسلمان مـحتشم، زآن کـافرستان بـرنخاست

(ت ۲۸۸؛ چ ۳۴۸؛ ص ۲۵۰؛ م ۳۶۱)

۳۴

تـو را بـه سـوی رقـیبان، گـذار بسـیار است
ز رهگــذار تـو، بـر دل، غـبار بسـیار است

تـو از صـفا، گـل بـی‌خاری ای نگـار، ولی
چه سود از این که، به گرد تو، خار بسیار است

مـرا بـه وسعت مشرب چنین به تنگ میار
که ملک حسن وسیع است و یار بسیار است

ستم مکـن، کـه بـه نخجیرگاه حسن، ز تو
شکــار پـیشه‌تر انـدر شکـار، بسـیار است

[۵] به حد خویش‌کن ای‌دل سخن، که چون‌تو شکار
فــتاده در ره آن شــهسوار بســیار است

بــه نــاز، بـار تـمنای او مکش کـه، هـنوز
بــه زیـر بـار غـمش، بـردبار بسیار است

صـبا بـه لطف بـرانگیز، گـردی از ره دوست
کــه دیــده‌ها بــه ره انـتظار بسیار است

بگــو، بـیا و بگــردان عـنان ز وادی نـاز
کــه در رهت دل امــیدوار بســیار است

هــنوز چـون مگس و مـور، زآدمـی و پـری
به خـوان حسـن، تـو را ریـزه‌خوار بسیار است

[۱۰] به یک خزان مکن از حسن خویش قطع امید
که گلستان تو را نوبهار بسیار است
برون منه قدم از راه دلبری که هنوز
چو محتشم به رهت خاکسار بسیار است

(ت ۲۹۳؛ ج ۳۵۳؛ ص ۲۶۲ ـ ۲۶۳؛ م ۳۷۰ ـ ۳۷۱)

۳۵

با خط، آن سلطان خوبان را جمالی دیگر است
بستهٔ هر موی او، صاحب کمالی دیگر است
نیست در بتخانه ما را، غیر فکر روی دوست
ما در این فکریم و مردم را خیالی دیگر است
پیش رویت، چون به یک‌دم جان ندادیم از نشاط [1]
هر دم از روی تو، ما را، انفعالی دیگر است
گر بود ما را دو عید از دیدنت، نبود بعید
زان که هر طاقی ز ابرویت هلالی دیگر است
[۵] گر در ایام جوانی پیر گردم، دور نیست
زان که بر من از غمت هر روز سالی دیگر است [2]
سگ از آن کس به، که چون شد با غزالی آشنا،
باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است
محتشم، چون هر زمان حالی دگر دارد، ز عشق
هر غزل از گفتهٔ او حسب حالی دیگر است

(ت ۲۹۱ ـ ۲۹۲؛ ج ۳۵۰ ـ ۳۵۱؛ ص ۲۵۸ ـ ۲۵۹؛ م ۳۶۸)

---

۱. «ت» و «م»: چون به یک دم جان ندادیم، ای پری رو، پیش تو؛ ص: چون به یک دم جان ندادیم ای پری‌وش عشق تو

۲. «ج» ندارد

۳۶

خط ز رخت سر کشید، سرکشی ای گل بس است
وقت نوازش رسید، ناز و تغافل بس است
نخل تو شد میوه ریز، وز تو ندیدم بری
جامه چو گل می‌درم، صبر و تحمل بس است
در ره مرغ دلم، حلقه مکن زلف را
بر سر سرو قدت، حلقهٔ کاکل بس است
سایه ز سر گو ببر، غیر تو، گر خود هماست
چتر همایون گل بر سر بلبل بس است
[۵] چهره چو پوشی به زلف، باز مپوش از نقاب
بر گل نازک‌عذار، پرده ز سنبل بس است[1]
تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس
از می‌نابم به گوش، یک دو سه غلغل بس است
چند کشی محتشم، بار تکبر ز خلق
پشت تحمل خمید، عجز تنزل بس است

(ت ۲۹۲ - ۲۹۳؛ ج ۳۵۲؛ ص ۲۶۱؛ م ۳۶۹ - ۳۷۰)

۳۷

از اشک گرم، چشم ترم کانِ آتش است | زین موجه‌های خون، گل طوفان آتش است
آهم شرر فشان شده یاران حذر کنید | کاین ابر در تراوش باران آتش است
اشکی که می‌رسد ز درونم به چشم تر | سیلی است کش گذر ز بیابان آتش است
آه بلند شعلهٔ من، گرد کوی او | شب تا به روز مشعله گردان آتش است
[۵] چشم کرشمه ساز تو را از نگاه گرم | پیوند تیر غمزه به پیکان آتش است

---

۱. «ج» ندارد.

از آه مــن مــپوش رخ آتشــین کــه بـاد　　　هرچند جانگزاست ولی جان آتش است

دود درون مــحتشم از بس صــفای دل

مانا بـه شـعله‌های درخشـان آتش است

(ت ۲۸۹؛ چ ۵۴۲؛ ص ۲۵۳؛ م ۳۶۳)

۳۸

ایــن صـید، هـنوز نـیم رام است　　　ایــن کـار، هــنوز نـاتمام است

ایــن مـاه هــنوز نـوطلوع است　　　ایــن نـخل هـنوز نـو قـیام است

تــیغش رقــم حـیات بـزدود　　　بـا آن کـه هـنوز در نـیام است

در هـفت زمـین تـزلزل انـداخت　　　سروش که هـنوز نـوخرام است[1]

[۵] یکــباره نگشـته گـرم جـولان　　　کش‌بـاره هـنوز در لجـام است

در مـحمل نـاز مـطمئن نـیست　　　کش نـاقه، هــنوز بـی‌زمام است

دیگ هـــوسم در آتش اوست　　　در جوش، ولی هـنوز خـام است

لطفش به من از کسان نهان نیست　　　ایــن لطـف هــنوز نـاتمام است

دیــوان بــنگار مــحتشم زود

کـاین نـظم هـنوز بـی‌نظام است

(ت ۲۸۸ (۲۸۹؛ چ ۵۴۲؛ ص ۲۵۳؛ م ۳۶۲ ـ ۳۶۳)

۳۹

نقد غـمت کـه حـاصل دنیا و دیـن مـاست

گــنج خـــرابــهٔ دل انـدوهگین مــاست

یـاد تـو زود چـون رود از دل، کـه هـمرهش

در اولیـــن قــدم، نـفس آخـرین مــاست

---

۱. «م» ندارد.

بـر خـاک درگـهت چـه تـفاوت، اگـر نـهیم
سر بر زمین، که کـوی بـلا سـرزمین مـاست

از کـــینه‌جویی تـــو شکـایت چـرا کـنیم
کز شوخی آنچه نیست به یاد تو کین ماست

[۵] از تـوسن هـوس، ز ازل، چـون پـیاده‌ایـم
رخش مـراد، تـا بـه ابـد، زیـر زیـن مـاست

نـور جـبین مـا نـه ز تأثـیر طـاعت است
داغـی کـهن، ز لاله‌رخـی بـر جـبین مـاست

ای مرغ دل حذر، که خـدنگ‌افکـنی عـجب
از ابـروان، کشـیده کـمان، در کـمین مـاست

در بـــزم او هـمیشه مـلولم کـه نـاگـهان
افتد به فکـر ایـن کـه چـرا هـمنشین مـاست

تـــا مـی‌کنیم مـحتشم، از لعـل او سـخن
مـلک سـخن تـمام بـه زیـر نگـین مـاست

(ت ۲۹۲؛ چ ۳۵۱؛ ص ۲۵۹ ـ ۲۶۰؛ م ۳۶۸)

۴۰

باز این چه زلف از طرف رخ نمودن است
باز این چه مشک بر ورق لاله سودن است

باز این چه نصب کردن خال است بر عذار
باز این چه داغ بر دل عاشق نـمودن است

دل بـــردنی چـــنین ز اسـیران سـاده‌دل
گوهر به حیله از کف طفلان ربـودن است

در ابتدای وصل به هجرم اسیر ساخت
وصلی چنین، بهشت به کافر نمودن است

[۵] روشن‌ترین دلیل غرور و تکبّرش
آن دیر دیر لب به تکلم گشودن است

سرّ ازل ز پیر مغان گوش کن که آن
بهتر ز حکمت از لب لقمان شنودن است

در عشق حالتی بتر از مرگ محتشم
دور از وصال دلبر خود زنده بودن است

(ت ۲۹۰؛ چ ۳۴۰؛ ص ۲۵۵ ـ ۲۵۶؛ م ۳۶۵)

۴۱

روی تو که اختر زمین است — رشک مه آسمان‌نشین است
قدت که بلای راستان است — کاهندهٔ سرو راستین است
اندام تو، زیر پیرهن نیز، — سوزندهٔ برگ یاسمین است
چشم سیهت به تیغ مژگان — گردن‌زن آهوان چین است
[۵] خال تو که هست نقطهٔ کفر — انگشت‌نمای اهل دین است
دشنام تو زآن لبان شیرین — زهری است که غرق انگبین است
آن غمزه که گرم چشم‌بندی است — بازی ده عقل دوربین است
خاک در بندهٔ کمینت — تاج سر بندهٔ کمین است

در دیدهٔ محتشم خیالت
نقشی است که در ته نگین است

(ت ۲۹۵؛ چ ۳۴۱؛ ص ۲۶۷ ـ ۲۶۸؛ م ۳۷۶ ـ ۳۷۷)

۴۲

آن که بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است
می‌تواند کرد با وی، آنچه با من کرده است

عن‌قریب از گریه نابینا، چو دیگر دیده‌هاست
دیده‌ای کان سست عهد امروز روشن کرده است
کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان
شاهباز ما، عجب جایی نشیمن کرده است
یک‌جهت تا دیده‌ام، با غیر، آن بی‌درد را
غیرتم از صد جهت راضی به مردن کرده است
[۵] مردهٔ ما را هنوز از اختلاط اوست عار
کان مسیحا دم ز وصلش روح در تن کرده است
وه که شد آلوده دامان آن که از تمکین حسن
خنده بر مستوری صد پاکدامن کرده است
محتشم حسن ترقی بین که آن رعنا سوار
آهوی شیرافکنش را روبه‌افکن کرده است

(ت ۲۹۴ ـ ۲۹۵؛ چ ۳۵۵؛ ص ۲۶۶ ـ ۲۶۷؛ م ۳۷۵ ـ ۳۷۶)

۴۳

از عاشقان، حوالی آن خانه، پر شده است
دارالشفای عشق ز دیوانه پر شده است
از خود نگشته پر به کسی آشنا، ولی
راه وثاقش از پی بیگانه پر شده است
تا او به جامخانهٔ چشمم فکنده عکس
این خانه از پری چو پریخانه پر شده است
از جرعه‌ای که ریخته ساقی به جام ما
گوش فلک ز نعرهٔ مستانه پر شده است
[۵] رگهای جانم، از گره غم، به ذکر هجر
چون رشته‌های سبحهٔ صد دانه پر شده است

عشـــاق را، بـــه دور تـــو، از بـادهٔ حـیات

قـالب تـهی فـتاده و پـیمانه پـر شـده است

گردد مگر، بـه وصـف تـو، مقبول اهـل طـبع

دیـوان مـحتشم کـه ز افسـانه پـر شـده است

(ت ۲۹۳؛ چ ۳۵۳؛ ص ۲۶۳ - ۲۶۴؛ م ۳۷۳)

۴۴

امشب حـریف بـزم شـرابت کـه بـوده است؟

تـا روز پـرده سـوز حـجابت کـه بـوده است؟

آن دم کـــه دور گشـــته و سـاقی تـو بـوده‌ای

پیشت که گشته مست و خرابت که بـوده است؟

جـنبیده چـون لب تـو بـه مسـتانه حـرف‌ها

لذت‌چش سـؤال و جـوابت کـه بـوده است؟

دوری کـه اقـتضای غـضب کـرده طـبع مـی

شـیدای سـرخوشانه عتابت کـه بوده است؟

[۵] دوری دگـــر کـه کـرده شـلایین زبـان تـو را

مـدهوش بیخودانـه خـطابت کـه بـوده است؟

بـــیداریت سـحر، چـو ز کـف داده اخـتیار

مشـغول پـاس بستر خـوابت کـه بـوده است؟

چـــون مـــحتشم نسبوده بـه گـرد درت دوان

مخصوص خدمت از همه بابت که بوده است؟

(ت ۲۸۹؛ چ ۳۴۰؛ ص ۲۵۲ - ۲۵۳؛ م ۳۶۳)

۴۵

ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه‌ای است
هر گلی را بلبلی، هر شمع را پروانه‌ای است

مرغ دل گرد لب و خال تو می‌گردد، بلی
هر کجا مرغی است سرگردان آب و دانه‌ای است

جان فدای گوشهٔ آن چشم مخمورانه باد
کز قفای هر نگاهش ناز محبوبانه‌ای است

باده‌ای کاین هفت خم در خود نیاید ظرف آن
پیش دست ساقی ما در ته پیمانه‌ای است

[۵] درد و غم یکسر به ما پیما که از محنت‌کشان
شیرخواری مرد خالی کردن خمخانه‌ای است

خردسالی را گرفتارم که در آداب حسن
یوسف مصری بر او طفل مکتبخانه‌ای است[1]

دل که می‌جوید ره بیرون شد از جسم خراب
مضطرب دیوانهٔ سرگشته در ویرانه‌ای است

داستان محتشم بشنو، دم از مجنون مزن
کاین حدیث تازه است و آن کهن افسانه‌ای است

(ت ۲۹۱؛ چ ۳۴۰ ـ ۳۴۱؛ ص ۲۵۸؛ م ۳۶۷ ـ ۳۶۸)

۴۶

گفتمش تیر تو خواهد به دل زار نشست
به فراست سخنی گفتم و بر کار نشست

صحبتی داشت که آمیخت به هم آتش و آب
دی که در بزم، میان من و اغیار نشست

---

۱. در «ص» و «م» نیست.

غیر کم‌حوصله را، بار دل از پای نشاند
لِلّه الحمد که این فتنه به‌یکبار نشست
سایه پرورد بلا می‌شوم آخر کامروز
بر سرم مرغ جنون آمد و بسیار نشست
[۵] هر که چون شمع به بالین من آمد، شب غم
سوخت چندان که به روز من بیمار نشست
پشت امید به دیوار وفای تو که داد
که نه در کوچهٔ غم، روی به دیوار نشست
محتشم آن کف پا از مژه‌ات یافت خراش
گل بی‌خار شد آزرده، چو با خار نشست

(ت ۲۹۱؛ چ ۳۵۰؛ م ۳۶۶ ـ ۳۶۷)

۴۷

گلچهره‌ای که مرغ دلم صید دام اوست
زلفش بنفشه‌ایست که سنبل غلام اوست
همسایه‌ام شده مهی از نو، که ماه نو
فرسوده خشتی از لب دیوار و بام اوست
صیت سبک‌عیاری من در جهان فکند
سنگین‌دلی، که سکهٔ تمکین به نام اوست
در مرده جنبش آید، اگر خیزد از زمین
آن فتنهٔ زمان که قیامت قیام اوست
[۵] هرچند نیست کار دل من به کام من
من خوشدلم به این که دل من به کام اوست

بـــــرتافته است مـــدعیم دست اخـــتیار
از بس کـه بـازویش قـوی از اهـتمام اوست
مـحروم نـیست، از شکـرستان او، کســی
جز محتشم کـه طـوطی شـیرین‌کلام اوست

(ت ۲۹۳؛ چ ۳۵۲؛ ص ۲۶۲؛ م ۳۷۰)

۴۸

دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست
هر که با من دوست باشد، دشمن جان من اوست
بر کدام ابرو کمان چشمم بـه سـهو افـتاده است
کان پری با من به چشم و ابرو، انـدر گـفتگوست
بـرنخیزم از درش، گـر سـازدم یکسـان بـه خـاک
زان‌کـه جسـم خـاکیم پـروردهٔ آن خـاک کـوست
شوخ چشم من که دارد روی خـوب و خـوی بـد
گر ز غیرت با نظربازان بد است آن هم نکـوست
[۵] از شکـــایت‌های او دایـــم، مـــن دیـــوانـه‌ام
با دل خود در سـخن، امـا سـخن را رو در اوست
گـــر ز دست تـوبه‌ام پـیمانهٔ عشـرت شکست
توبه گویان، دست عـهدم بـاز در دست سـبوست
محتشم خود را خلاص از عشق مـی‌خواهـم ولی
چون کنم، چون مرغ دل در دام آن زنجیر موست

(ت ۲۹۴؛ چ ۳۵۵؛ ص ۲۶۶؛ م ۳۷۵)

۴۹

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست
گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست

هست پیدا که به خون ریختنم بسته کمر
گرچه از نازکی او را کمری پیدا نیست

به که نسبت کنمت در صف خوبان کآنجا
از تجلّی جمالت دگری پیدا نیست

نور حق زآینهٔ حسن تو دایم پیداست
این‌قدر هست که صاحب‌نظری پیدا نیست

[۵] پشّه سیمرغ شد از تربیت عشق و هنوز
طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست

بس عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق
که رهم گم شده و راهبری پیدا نیست

شاهد بی‌کسی محتشم این بس که ز درد
مرده و بر سر او نوحه‌گری پیدا نیست

(ت ۲۸۷؛ چ ۳۳۸؛ ص ۲۴۷؛ م ۳۵۹ - ۳۶۰)

۵۰

هر کس نکرد ترک سر، از اهل درد نیست
در پای دوست هر که نشد کشته، مرد نیست

ناصح مورز مهر و غم درد ما مخور
ما عاشقیم و درخور ما، غیر درد نیست

می‌ریزم از دو دیده به یاد تو اشک گرم
شبها که همدمم بجز از آه سرد نیست

بر درگهت که نقد دو عالم نثار اوست،
ما را، ز انفعال، بجز روی زرد نیست

[۵] جمعند وحشیان همه بر من، همین دل است
آن وحشیی که با من صحرانورد نیست

تهمت‌کش وصالم و بر گرد کوی تو
جز گرد کوچه، بهر من کوچه‌گرد نیست

بنگر وفا و مهر که دادند دشمنان
خاکم به باد و بر دل احباب گرد نیست[1]

هر چند دل رفیق غم و درد و محنت است
جمع است خاطرم که به کوی تو فرد نیست

شبها به دوستان چو خوری باده، یاد کن
از محتشم که یک نفسش خواب و خورد نیست

(ت ۲۹۴؛ چ ۳۵۴ ـ ۳۵۵؛ ص ۲۶۵ ـ ۲۶۶؛ م ۳۷۴ ـ ۳۷۵)

۵۱

گرچه قرب درگهت حدّ من مهجور نیست
گر به لطفم گه‌گهی نزدیک خوانی، دور نیست

شمع مجلس، در شب وصل تو سوزد، من ز هجر
چون نسوزم، کاین سعادت یک شبم مقدور نیست

با تو نزدیکان نمی‌گویند درد دوریم
آری آری، تندرستان را، غم رنجور نیست

حور می‌گفتم تو را، خواندی سگ کوی خودم
سهو کردم، جان من، این مردمی در حور نیست

۱. «چ» ندارد.

[۵] این که می‌سازیم، بر خوان غمت با تلخ و شور،

جز گناه طالع ناساز و بخت شور نیست

موکبت دل را چو با خود می‌برد، ای آفتاب،

تن چرا در سایهٔ آن رایت منصور نیست

محتشم را محتشم گردان، به اکسیر نظر

کان گدا را چون گدایان، سیم و زر منظور نیست

(ت ۲۹۲؛ ج ۳۵۱ - ۳۵۲؛ ص ۲۶۱؛ م ۳۶۹)

۵۲

چون تو سروی، در چمن، ای نازنین‌اندام نیست

صدهزاران سرو هست، اما بدین اندام نیست

حلّهٔ جنت نباشد لایق اندام تو

زان که در پیراهن حور، این‌چنین اندام نیست

گر قبا ترکانه پوشیدن چنین است، ای پسر

در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست

گرچه هست از نازک‌اندامان زمین رشک فلک

به ز اندام تو، در روی زمین اندام نیست

[۵] در گلستانی که آن سرو میان باریک هست

سرو را در دیدهٔ باریک‌بین، اندام نیست

قد اگر این است و اندام این و رعنایی تو راست

راستی در قد سرو راستین، اندام نیست

محتشم نخلی کز او گلزار جانم تازه است

غیر از این نسرین عذار یاسمین‌اندام نیست

(ت ۲۹۱؛ ج ۳۵۰؛ ص ۲۵۷-۲۵۸ ؛ م ۳۶۷)

۵۳

تـــیر او تـا بــه ســراپــردهٔ دل مأوا داشت
خـیمهٔ صـبر مـن دلشــده را بـر پـا داشت

تــا بــه چــنگ غــمش افــتاد گــریبان دلم
عـاقبت دست ز دامـان مـن شیدا داشت

عـقل دیـوانـه شــدی گــر بنمودی لیـلی
به همان شکل که در دیدهٔ مجنون جا داشت

بس که از سرکشی آن مه به من استغنا کـرد
غـیرت عشـق مـرا نـیز بر اسـتغنا داشت

[۵] دی بــه مــجلس لبش از نـاز نـجنبید، ولی
نرگسش با من حیران هـمه دم غـوغا داشت

از کـــمان‌خانهٔ ابـــرو بـــه تکـلّف امــروز
تیر بر هر که زد از غمزه، نظر بـر مـا داشت

بـا خـیالش دل مـن دوش شکـایت‌ها کـرد
ور نه، با آن دو لب امروز حکایت‌ها داشت

مدعی خواست که گوید بد مـا، کس نشـنید
شد نفس گیر ز غم، خوش نفس گیرا داشت

محتشم بس که در آن کوی بـه پـهلو غـلطید
دوش چون قرحه هزار آبله بر اعـضا داشت

(ت ۲۸۹ - ۲۹۰؛ چ ۳۴۸ - ۳۴۹؛ ص ۲۵۴؛ م ۳۶۴)

۵۴

آن شـاه مـلک دل، سـتم از مـن دریـغ داشت
دریـای لطـف بـود و نـم از مـن دریـغ داشت

صـد نـامه بـی‌دریغ رقـم زد، بـه نـام غیر
وز کلک خویش یک رقم از مـن دریـغ داشت

اغـیار را بـه عشـوهٔ شـیرین هـلاک کـرد
وز کینه، زهر چشم هـم از مـن دریـغ داشت[1]

صد بار سرخ شـد، دم تـیغش بـه خـون غیر
ایـن لطـف‌های دم‌به‌دم از مـن دریـغ داشت

[۵] بـا مـدعی کـه لایـق بـیداد هـم نـبود
صد لطف کرد و یک ستم از من دریغ داشت

مـن جـان فشـاندم از طـمع بـوسه‌ای بـر او
او تـوشهٔ ره عـدم از مـن دریـغ داشت

کـردم گـدایـی نگـهی، مـحتشم، ازو
آن پـادشاه مـحتشم، از مـن دریـغ داشت

(ت ۲۸۹؛ چ ۳۴۸؛ ص ۲۵۳ ـ ۲۵۴؛ م ۳۶۴)

۵۵

بس کـه مـجنون الفـتی بـا مـردم دنـیا نـداشت
از جدایی مـرد و دست از دامـن صـحرا نـداشت

حسن لیلی جلوه‌گر در چشـم مجنون بـود و بس
ظـنّ مـردم ایـن کـه لیـلی چـهرهٔ زیـبا نـداشت

دوش، چون پنهان ز مـردم، مـی‌شدی مـهمان دل
دیـده گـریان شـد کـه او هـم خـانهٔ تـنها نـداشت

ای معلم، هـر جـفا کـان تـندخو کـرد، از تـو بـود
پیش ازین گر داشت خوی بد ولی این‌ها نـداشت

---

۱. «م» ندارد.

[۵] شد، به اظهار محبت، قتل من لازم بر او
ورنه تیغ او سر خونریز من قطعا نداشت

بر دل ما صد خدنگ آمد ز دستش بی‌دریغ
آنچه می‌آمد ز دست او دریغ از ما نداشت

محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید
خواست حرفی گوید از یاری ولی یارا نداشت

(ت ۲۹۰؛ چ ۳۳۹؛ ص ۲۵۴ ـ ۲۵۵؛ م ۳۶۴ ـ ۳۶۵)

۵۶

فغان که همسفر غیر شد حبیب و برفت
مرا گذاشت در این مملکت غریب و برفت

چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست
گشود لب به تبسّم که یا نصیب و برفت

چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت
نوید آمدنت گفت عن‌قریب و برفت

به گریه گفتمش اندیشهٔ دل من چیست
به خنده گفت که اندیشهٔ حبیب و برفت

[۵] رقیب خواست که از پا درآردم، او نیز
مرا نشاند به کام دل رقیب و برفت

نشست بر تنم از تاب تب عرق چندان
که دست شست ز درمان من طبیب و برفت

ز دست محتشم آن گل کشید دامن وصل
گذاشت خواری هجران به عندلیب و برفت

(ت ۲۹۰؛ چ ۳۴۹؛ ص ۲۵۵؛ م ۳۶۵)

۵۷

نـاله چـندان ز دلم راه فـلک دوش گـرفت
کـه مؤذن سـحر از نالهٔ مـن گـوش گـرفت
عرش آن بار گرانسنگ که از دوش انداخت
خاک بی‌باک، دلیـر آمـد و بـر دوش گـرفت
کرد ساقی قدحی پر کـه‌کسش گـرد نگشت
آخـر آن رطـل گـران رنـد قـدح‌نوش گـرفت
آتشـی کـز هـمه صاحب‌نظران پنهان بـود
دیگ سودای من از شعلهٔ آن جوش گـرفت
[۵] بـادهٔ عشـقم، ازآن پـیش کـه ریـزند بـه جـام
آتش نشأهٔ آن در مـن مـدهوش گـرفت
سـرّ نـاگـفتنی عشـق فـضولی مـی‌گفت
عقل صد بار به دندان لب خاموش گـرفت
هر کس آورد به کف دامن سروی به هـوس
مـحتشم دامـن آن سـرو قـباپوش گـرفت

(ت ۲۹۳؛ چ ۳۴۱؛ ص ۲۶۳؛ م ۳۷۳)

۵۸

بـر دوش، آن‌قـدر دل مـن بـار غـم گـرفت
کـاندر شـباب، قـدّ مـن زار، خـم گـرفت
بی‌طاق ابروی تـو کـه طـاق است در جـهان
چندان گریست دیده، که این طاق نم گرفت
تا ملک حسن بـر تـو گـرفت ای صـنم قـرار
آفـاق را تـمام سـپاه سـتم گـرفت

راه حـریم کـوی تـو بـر مـن رقیب بست
نـاآشنا سگـی ره صـید حـرم گـرفت

[۵] لیلی اگـر چه شـور عـرب شد بـه دلبری
شـیرین زبـان مـن ز عـرب تـا عـجم گـرفت

در مـلک جـان زدنـد مـنادی کـه الرحیل
سلطانِ حُسنِ یار چو از خـط حشم گـرفت

می‌خواستم به دوست نویسم حدیث شوق
آتش ز گـرمی سـخنم در قـلم گـرفت

عید است و هر که هست بتی را گرفته دست
امروز نیست بر مـن مست ای صـنم گـرفت

مـلک سـخن کـه تـیز زبـانان گـذاشتند
بـار دگـر بـه تـیغ زبـان، مـحتشم گـرفت

(ت ۲۹۰ ـ ۲۹۱؛ چ ۳۴۹؛ ص ۲۵۶ ـ ۲۵۷؛ م ۳۶۶)

۵۹

حسن پری جلوه کـرد، دیـو جـنونم گـرفت
ای دل بدخواه من، مـژده کـه خـونم گـرفت

من که شب غم زدم، پس خم از اقلیم عشق
تفرقه چونم شناخت، حـادثه چـونم گـرفت

خنجر جور تـوام، سـینه بـه نـوعی شکـافت
کآب دو چشـم از بـرون، راه درونـم گـرفت

بـهر رضـای تـوام، چـرخ ز قـصر حـیات
خواست به زیر افکند، بخت نگـونم گـرفت

[۵] هیچ‌گه از جرم عشق، گرم به خونم نگشت
خوی تو در عاشقی، بس که زبونم گرفت
عشق که تسخیر من، از خم زلف تو کرد
در خم آن سالها، داشت کنونم گرفت
محتشم از مردمان، بود دل من رمان
رام پری چون شدم، گر نه جنونم گرفت

(ت ۲۸۸؛ چ ۳۴۷؛ ص ۲۵۰؛ م ۳۶۱)

۶۰

یارم طریق سرکشی از سر گرفت و رفت — یکباره دل ز بیدل خود برگفت و رفت
رو در وبال کرد مرا اختر مراد — کان مه پی رقیب بد اختر گرفت و رفت
غلطان به خاک، بر سر راه خودم، چو دید — دامن‌کشان زمن ره دیگر گرفت و رفت
گفتم عنان بگیر دلم را که می‌روی — آن بی‌وفا عنان تکاور گرفت و رفت
[۵] یک نکته گفتمش که ز من بشنو و مرو — صد نکته بیش، بر من ابتر گرفت و رفت
دل هم که خوی با ستم عشق کرده بود — دنبال آن نگار ستمگر گرفت و رفت
ای محتشم به سوز فراق، این زمان، بساز
کان آفتاب، سایه ز ما برگرفت و رفت

(ت ۲۹۴؛ چ ۳۵۴؛ ص ۲۶۵؛ م ۳۷۴)

۶۱

شهریار من مرا پابست هجران کرد و رفت
شهر را بر من، ز هجر خویش، زندان کرد و رفت
وقت رفتن داد تیغ غمزه را زهرآب ناز
در نگه کردن مرا صد رخنه در جان کرد و رفت

من فکندم خویش را از خاکساری بر رهش
او ز استغنا مرا با خاک یکسان کرد و رفت
غایب از چشمم چو می‌شد، با نگاه آخرین،
خانهٔ چشم مرا از گریه ویران کرد و رفت
[۵] روز اقبال مرا، در پی، شب ادبار بود
کز من آن خورشید تابان روی پنهان کرد و رفت
باد یا رب در امان، از درد بی‌درمان عشق
آن که دردم داد و نومیدم ز درمان کرد و رفت
دوزخی تابیده شد بهر عذاب محتشم
دوش کان کافر دلش، تاراج ایمان کرد و رفت

(ت ۲۹۱؛ چ ۳۴۹ ـ ۳۵۰؛ ص ۲۵۷؛ م ۳۶۶)

۶۲

زان طرّه، دل سوی ذقنت رفته رفته رفت
در چه، ز عنبرین رسنت، رفته رفته رفت
پیشت چو شمع اشک بتان قطره قطره ریخت
صد آبرو ز انجمنت رفته رفته رفت
من بودم و دلی و هزاران شکستگی
آن هم به زلف پرشکنت رفته رفته رفت
گفتی که رفته‌رفته، چو عمر، آیمت به‌سر
عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
[۵] رفتی به مصرحسن و نرفتی از این غرور
آنجا که بوی پیرهنت رفته رفته رفت

جـان را دگـر بـه راه عـدم ده نشـان کـه دل

در فکـــر نــقطهٔ دهــنت رفـته رفـته رفت

ای مــحتشم، فـغان کـه نـیاید بـه گـوش یـار

آوازه‌ای کـــه از سـخنت رفـته رفـته رفت

(ت ۲۸۸؛ چ ۳۳۹؛ ص ۲۵۱؛ م ۳۶۲)

۶۳

بی‌پرده درآیی چـو بـه صـحرای قـیامت | خلد از هوس آیـد بـه تـماشای قـیامت

هــنگامه بگـردد چـو خـورد غـلغلهٔ تـو | بـــر مــعرکه، ای مــعرکه آرای قــیامت

در حشر گر آید نـم رحـمت ز کـف تـو | روید هـمه شـمشیر ز صـحرای قیامت

در قتل من امـروز مـبر خـوف مکـافات | کــاین داوری افـتاده بـه فـردای قیامت

[۵] بنشین و بجنبان لب عشاق که کم نیست | غـوغای قـیام تــو ز غـوغای قــیامت

پــــــرورده‌ٔ تـــفتنده بــیابان تـــمنّا | جــنّت شـمرد دوزخ گـرمای قــیامت

فرداست دوان محتشم از دست تو در حشر

با صد تن عـریان هـمه رسوای قـیامت

(ت ۲۸۸؛ چ ۳۳۹؛ ص ۲۵۱؛ م ۳۶۲)

۶۴

عـمرها فکـر وصـال تـو عـبث بـود عـبث

عشـقبازی بـه خـیال تـو عـبث بـود عـبث

سال‌ها قطره زدن[1] مـور ضـعیفی چـو مـرا

در پــی دانــهٔ خــال تــو عـبث بـود عـبث

از تو هرگز چو سرافراز بـه سـنگی نشـدیم

مـیوه جسـتن ز نـهال تـو عـبث بـود عـبث

۱. قطره زدن به معنای تند تیز به راه رفتن (لغت‌نامهٔ دهخدا)

بـی‌لبت تشـنه چـو مـردیم، شکیبائی مـا
در تـــمنای زلال تـــو عــبث بـــود عــبث
[۵] پـــر بـــر آتش زدن مـرغ دل مـا ز وفـا
بر سـر شـمع جـمال تـو عـبث بـود عـبث
به جوابـی هـم ازو چـون نـرسیدی ای دل
زان غلط بخش، سئوال تو عبث بود عـبث
محتشم فکر من اندر طـلب او هـمه عـمر
چون خیالات مـحال تـو عـبث بـود عـبث

(ت ۲۹۵؛ چ ۵۴۳؛ ص ۲۷۰ ـ ۲۷۱؛ م ۳۸۲)

۶۵

سـال‌ها از پـی وصـل تـو دویـدم بـه عـبث
بـارها در ره هـجر تـو کشـیدم بـه عـبث
بس سخن‌ها که به روی تو نگفتم ز حـجاب
بس سخط‌ها کـه بـرای تـو شـنیدم به عـبث
تـا دهـی جـام حیاتی، مـن نـادان صـد بـار،
شربت مـرگ ز دست تـو چشیدم به عـبث
تو به دست دگـران دامـن خـود دادی و مـن
دامن از جمله بتان بـهر تـو چیدم به عـبث
[۵] من که آهن به یک افسانه هـمی کـردم مـوم
صد فسون بر دل سخت تو دمیدم بـه عـبث
گرد صد خانه بـه بـوی تـو دویـدم ز جـنون
جیب صد جامه ز دست تو دریدم به عـبث

مـحتشم بـادهٔ مـحنت ز کـف سـاقی عشـق
تو چشیدی به غلط، بـنده کشـیدم بـه عـبث

(ت ۲۹۵؛ چ ۳۶۱ ـ ۳۶۲؛ ص ۲۷۱؛ م ۳۸۲ ـ ۳۸۳)

۶۶

گـر بـه دردم نـرسد آن بت غـافل چـه عـلاج
ورکشـد سـر ز عـلاج مـن بـیدل چـه عـلاج
پـایهٔ مـحمل مـقصود چـو افـتاد بـلند
غـیر هـمسایگی سـایهٔ مـحمل چـه عـلاج[1]
کار بحر هوس از رشک به طوفان چـو کشـید
غیر زورق کشی خویش به سـاحل چـه عـلاج
قتل شیرین چو شد از تلخی جان کـندن صـبر
غـیر مـنت‌کشی از سـرعت قـاتل چـه عـلاج
[۵] دست رد زنگ ز پـیشانی خـدمت چـو زدود
جز به تقصیر شدن پیش تـو قـایل چـه عـلاج
نیم بسمل شـده را خـاصه بـه تـیغ چـو تـویی
جـز نـهادن سـر تسـلیم بـه بسـمل چـه عـلاج
نقد دین، گر چه ندادن ز کف اولی است، ولی
ترک چشم تو چو گردیده مـحصل چـه عـلاج
گـو دل تـازه جـنون بـاش بـه زلفش در بـند
اهل این سلسله را جز به سـلاسل چـه عـلاج
مـحتشم رفـتن از آن کـوست عـلاج دل تـو
لیک چون رفته فرو پای تو در گل، چـه عـلاج

(ت ۲۹۶؛ چ ۳۶۳ ـ ۳۶۴؛ ص ۲۷۱ ـ ۲۷۲؛ م ۳۸۳)

---

۱. «چ» ندارد.

۶۷

ای لبت زنـده کـرده نـام مسـیح | بـــه روان‌بـــخشی کـلام فـصیح
چـهره‌ای داری از شـراب صبوح | هـمچو خورشید نیمروز، صبیح
هرچه مـی‌خواهـی از جفا مـی‌کن | کـه صبیحی و نیست از تـو قـبیح
از شکر خوش‌تر است و شیرین‌تر | ســخن تــلخ از آن لبـان مـلیح
[۵] دیشــبت بـر کـنایه بـود مـدار | کـرده‌ای امشب آن کـنایه صریح
از تــو مــائیم خســته و بـیمار | دگـران جـمله سـالمند و صحیح

آن صــنم مـی‌زند خـدنگ جـفا
محتشم دست و پا، چو صید ذبیح

(ت ۲۹۶؛ چ ۵۴۳؛ ص ۲۷۲؛ م ۳۸۶)

۶۸

زهـی بـه دور تـو آیین دلبـران مـنسوخ | ز طـور تـازهٔ تـو، طـور دیگـران مـنسوخ
ز شهرت حسد اهل حسن بـر تـو شـده | حدیث یوسف و رشک برادران منسوخ
دلم نـــهاد بـنای مـحبت چـو تـویی | مـحبت دگـران شـد بـنا بـر آن مـنسوخ
حدیث درد مرا دهـر در مـیان انـداخت | که شد حدیث دگر دردپروران مـنسوخ
[۵] لب زمـانه بـه حـرف سـمنبری جـنبید | که ساخت حرف جمیع سمنبران منسوخ
خبر نداری از آن چاکری که خواهد کرد | بر تو خدمت صدساله چاکران مـنسوخ

هنوز محتشم این نظم تـازه‌شهرت بـود
که گشت نظم جمیع سخنوران مـنسوخ

(ت ۲۹۶؛ چ ۵۴۳؛ ص ۲۷۲ ـ ۲۷۳؛ م ۳۸۶)

۶۹

تــا دور هست داوری از شـهریار بــاد | او شــهریار و شــهری ازو کـامکار بـاد

تا هست، بر زمان و زمین، چرخ را مدار　　بـر امـر او زمـان و زمین را مـدار بـاد
تا نقد عـدل سکـه‌پذیر است در جـهان　　از ضـرب حکـم نـافذ او سکّـه‌دار بـاد
تـا روزگـار را بـود آیـین، سـتمگری　　او در تـلافی سـتمِ روزگـار بـاد
[۵] تا کـهکشان، کـتل‌کش خـنگ فـلک بـود　　دولت کـتل کشـندهٔ آن شـهسوار بـاد
تا جا کند مکین به مکان، بهر خـصم او　　جـایی کـه پـایدار بـود پـای دار بـاد
تا قادر است بر سـخن خـوب، مـحتشم
مـدحت‌سرای جـای سـپهر اقـتدار بـاد

(ت ۳۰۲؛ ص ۲۸۸)

۷۰

دیده، گر غیر از تو دلداری گزیند، کـور بـاد
زین بـتر گـویم، دغـایی از جـمالت دور بـاد
عشوهٔ شیرین، گر از شوخ دگر خواهـد دلم،
کشتهٔ زهـر غـضب زان نـرگس مـخمور بـاد
گر شوم آرام خـواه، از مـهد وصـل دیگـران
بـا دل پـر اضـطراب، آرامگـاهم گـور بـاد
گـر کـنم دامـان چشـم، آلودهٔ کـحل هـوس
تا قیامت شـاهد حسـنت ز مـن مستور بـاد
[۵] تـا نگـردد بـوالهوس را تـیز دنـدان طـمع
وصلت این نازک هوس را نـیز نـامقدور بـاد
ترک چشم شوخ چشمان تـا بـود استاد نـاز
هندوی چشم تو را در سـاحری مـزدور بـاد
محتشم گر بـزم جـان‌افـروزد، از شـمع دگـر
تـا دم آخـر، چـراغ عـمر وی بـی‌نور بـاد

(ت ۳۰۳؛ ص ۲۸۹؛ م ۴۳۶)

۷۱

زنــدگانی، بــی‌غم عشـق بـتان، یک‌دم مـباد
هر که این عالم نـدارد، زنـده در عـالم مـباد
باد عمرم آن‌قدر کز شاخ وصـلت بـر خـورم
ور نمی‌خواهی تو برخورداریم، آن هم مـباد
بی‌خدنگ یار دارم صـد جـراحت بـر جگـر
هیچ‌کس را این جراحت‌های بی‌مرهم مـباد
شاهد حسن تو، هر جا پـرده بـردارد ز رخ،
غـیر مـحرومی‌نصیب چشـم نـامحرم مـباد[1]
[۵] گر ز حرمانش ندارم زندگی بـر خـود حـرام
مرغ روحم در حریم حـرمتش مـحرم مـباد[2]
روز وصـل دلبـران گـر شـد نـصیب دیگـران
سایهٔ شب‌های هـجران از سـر مـا کـم مـباد
گفتمش کز درد عشقت، غم ندارم در جهان
گفت هر عاشق که دردی دارد، او را غم مباد
گر نباشد محتشم خـوشدل بـه دور خـطّ او
بــاغ جــانش از بــهار زنــدگی خرّم مــباد[3]

(ت ۳۰۱؛ چ ۳۸۴؛ ص ۲۸۵؛ م ۳۴۳)

۷۲

دل مایل تو شد که سـیه‌رو چـو دیـده بـاد
خون گشته قطره قطره ز مژگان چکیده باد

---

۱. «چ» ندارد.
۲. «ص» و «م» ندارد.
۳. چ: از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

جـان نـیز گشت پـیرو دل، کـز ره اجـل
خاری بـه پـای بـیهده گـردش خـلیده بـاد
تن هم نـمی‌کشد ز رهت پـا بـه گـفت مـن
کـز سـرکشی بـه‌دار سیاست کشیده بـاد
تـو قـبلهٔ رقـیبی و مـن در سـجود تـو
کـز بـار مـرگ پشت حیاتم خـمیده بـاد
[۵] بـا آن کـه مـی‌بری هـمه دم نـام مـدعی
نـام تـو مـی‌برم کـه زبـانم بـریده بـاد
بـا آن کـه غـیر دامـن پـاکت[۱] گـرفته است
مـن زنـده‌ام کـه جـیب حیاتم دریـده بـاد
گـر مـرغ روح مـحتشم از بـاغ روی تـو
دل بـرندارد، از چـمن تـن پـریده بـاد

(ت ۳۰۸؛ چ ۳۹۷؛ ص ۳۰۲؛ م ۴۴۵ ـ ۴۴۶)

۷۳

نـخواهـم کـز جـمال عـالم آشـوبت نـقاب افـتد
که من دیوانه گردم باز و خلقی در عـذاب افـتد
ز بس لطـف تـن و انـدام زیـبایت، عـجب دارم
کـه دیبا گـر بـپوشی سـایه‌ات بـر آفـتاب افـتد
اگـر در خـواب بـینم پـیرهن را بـر تـنت پـیچان
تنم از رشک آن، بر بستر اندر پیچ و تـاب افـتد
غنود آن نرگس و شد برطرف غوغا ز هر گوشه
چو بدمستی که بزم آراید و ناگه به خواب افـتد

---

۱. چ: وصلت

[۵] چه‌سان پنهان کنم از همنشینان مهر مهرویی
که چون نامش بر آید، جان من در اضطراب افتد
به هجر افتادم از دریوزهٔ وصلش چو گمراهی
که جوید آب و با چندین مشقت در سراب افتد
ندارد محتشم تاب نظر هنگام لطف از وی
معاذالله اگر بر من نگاهش از عتاب افتد

(ت ۳۰۲؛ چ ۴۰۳؛ ص ۲۸۸؛ م ۴۳۵ ـ ۴۳۶)

۷۴

زآفتاب رخسارت، صبح اگر نقاب افتد
آفتاب را تا شب، دل در اضطراب افتد
چون به خنده در مستی، شور انجمن گردی
بس نمک که از لعلت، در دل کباب افتد
در چمن چو با آن قد، پای در رکاب آری
سرو را اگر باشد پای، در رکاب افتد
چشم او چه بدمستی است، کاندر انجمن صد جا
شور و فتنه بنشیند، گر دمی به خواب افتد
[۵] عکس آتش رویش، شعله زن ببین در جام
گر ندیده‌ای هرگز، آتش اندر آب افتد
تاب هجر کوته ساخت، رشتهٔ حیاتم را
کوتهی کند ناچار، رشته چون به تاب افتد
محتشم خراب افتاد، زان نگاه گرم، آری
هر که آنچنان جامی درکشد خراب افتد

(ت ۳۰۷؛ ص ۳۰۱؛ م ۴۴۴ ـ ۴۴۵)

۷۵

دلم از غمش چه گوید که ره نفس ندارد
غم او نمی‌گذارد که کسی نفس برآرد

چه ز مزرع امیدم دمد از جفای ترکی
که ز ابر التفاتش، همه تیغ و تیر بارد

تن خویش تا سپردم به سگش ز غیرت او
دلم اضطراب دارد چو کسی که جان سپارد[۱]

ز نشستنش به مسجد، به ره نیاز، زاهد
شده یکجهت، نمازی به دو قبله می‌گزارد

[۵] هوس درازدستم سزد ار به یک توجه
سر کنگر وصالش به کمند من درآرد

تو که بی‌امان نگاهی نه به ترک چشم گویی
که خدنگ نیم کش را نفسی نگاه دارد

تو که داغ تیره‌روزی نشمرده‌ای، چه دانی
شب تار محتشم را، که ستاره می‌شمارد؟

(ت ۳۰۱؛ چ ۳۸۴؛ ص ۲۸۵؛ م ۴۳۳ - ۴۳۴)

۷۶

تنی زلال‌وش آن سرو گل‌قبا دارد / که موج از اثر جنبش صبا دارد
شب آمد و سخن از کید مدعی می‌گفت / ازین سخن دگر آیا چه مدعا دارد؟
رقیب جان برد از هجر و برخورد ز وصال / من از فراق بمیرم، خدا روا دارد؟
ز حال آن بت بیگانه‌وش خبر پرسید / که باد می‌وزد و بوی آشنا دارد

---

۱. مصراع اول این بیت در «چ» با مصراع دوم بیت ششم ضبط شده و ابیات پنجم و ششم نیز در «چ» نیست.

[۵] رکاب خشم برای که کرده باز گران　　تحملت که عنان کرشمه‌ها دارد

فتاده بس که حدیث من و تو در افواه　　به هرکه می‌نگرم گفتگوی ما دارد

به محتشم تو مزن طعنه، گر ندارد هیچ

اگر چه هیچ ندارد، نه خود تو را دارد؟

(ت ۳۰۴؛ چ ۳۷۵؛ ص ۲۹۱ - ۲۹۲؛ م ۴۳۸)

۷۷

طبیب من ز هجر خود مرا رنجور می‌دارد

مرا رنجور کرد از هجر و خود را دور می‌دارد

چو عذری هست در تقصیر طاعت می‌پرستان را

امام شهر اگر داند، مرا معذور می‌دارد

به باطن گر ندارد زاهد خلوت‌نشین عیبی

چرا در خرقه خود را این‌چنین مستور می‌دارد

اگر بینی صفایی در رخ زاهد، مرو از ره،

که صادق نیست صبح کاذب اما نور می‌دارد

[۵] سیه‌روزم ولیکن می‌پرستم آفتابی را

که عالم را منور در شب دیجور می‌دارد

طلب کن نشأه زان ساقی که بی می [1] چشم خوبان را

به قصد [2] هوش ما گه مست و گه مخمور می‌دارد

پس از یک مردمی گر می‌کنی صد جور پی در پی

همان یک مردمی را محتشم منظور می‌دارد

(ت ۳۰۴؛ چ ۴۰۶؛ ص ۲۹۲؛ م ۴۳۸ - ۴۳۹)

---

۱. ص: ساقی که بی می نرگس خود را؛ م: ساقی که بینم چشم خوبان را

۲. چ: به قدر هوش ما

۷۸

چند عمرم در شب هجران به ماتم بگذرد
مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد
بی‌تو از عمرم دمی باقی است، آه ار بعد از این
بر من از ایام هجران تو یک‌دم بگذرد
هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی
یک‌دمی کز عمر با یاران همدم بگذرد
قدر آن درویش سلطان دل بدان، ای مه، کزو
گر بخواهی عالمی، او از دو عالم بگذرد[1]
[5] آن که عمرم بیشتر در محنت هجرش گذشت
کاش از استغنای خوبی در دلم کم بگذرد[2]
ای که باز از ما به کین، دامن فراهم چیده‌ای
دست ما و دامن مهر تو، کاین هم بگذرد
محتشم بیمار و جانش بر لب از هجران توست
کاش بر وی بگذری، زان پیش، کز هم بگذرد

(ت ۳۰۴ ـ ۳۰۵؛ چ ۳۹۰؛ ص ۲۹۴ ـ ۲۹۵؛ م ۴۳۹ ـ ۴۴۰)

۷۹

بس که روز و شبم از دل سپه غم گذرد
کاروان طرب و شادی از آن کم گذرد
لرزه‌ام بر رگ جان افتد و افتم در تاب
باد اگر از سر آن طرّهٔ پرخم گذرد

---

۱. چ: گر بگفت دوست خواهد از حریفان عالمی / مرد آن باشد که بی‌گفت از دو عالم بگذرد
۲. «چ»: خیل سلطان خیالت، کز قیاس آمد برون / بگذرد در دل دمی صدبار اگر کم بگذرد

از خیالت خجلم بس که شب و روز مرا
در دل پـر شـرر و دیـدهٔ پـر نـم گـذرد
چون غجک دم به دم آید ز دلم نالهٔ زار
تیر عشق از رگ جان بس‌که دمادم گذرد[1]
ملکی ماه زمین گشته که از پرتو او
هـر شب از غرفهٔ مه نعرهٔ آدم گـذرد
اگر از سوختن داغ کشد دست اولی است[2]
هر که در خاطرش اندیشهٔ مرهم گذرد
داری آن نوع گدایی که اگر همت او
بـرفرازد علم، اول ز دو عالم گـذرد[3]
محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر
آن قدر بر سر او باش که از هم گذرد

(ت۳۰۵؛ چ ۳۹۱-۳۹۲؛ ص ۲۹۵؛ م ۴۴۰)

۸۰

شبی که در دلم آن ماهپاره می‌گذرد / مرا شرارهٔ آه از ستاره می‌گذرد
خراش دل ز سبکدستی کرشمهٔ او / به نیم چشم زدن از شماره می‌گذرد
دلم بر آتش غیرت کباب می‌گردد / چو تیرش از جگر پاره پاره می‌گذرد
ز رخش صبر و شکیبایی آن گزیده سوار / پیاده می‌کندم چون سواره می‌گذرد
[۵] مشو به‌سنگدلی‌های خویشتن مغرور / که تیر آه من از سنگ خاره می‌گذرد
تو ای طبیب ازین گرم‌تر گذر قدری / بر آن مریض که کارش ز چاره می‌گذرد
به صد فسون بتان، محتشم ز دین نگذشت
ولی اگر تو کنی یک اشاره، می‌گذرد

(ت ۳۰۲؛ چ ۳۷۵؛ ص ۲۸۷؛ م ۴۳۵)

---

۱. این بیت فقط از نسخهٔ «چ» است.
۲. «ص»: اگر از سوختن ما نکشد دست ولی
۳. «چ» ندارد.

۸۱

فلک ز من نفسی،گر چه سر گرانش کرد
دگر به راه تلافی سبک‌عنانش کرد
زبان ز پرسش حالم، اگر کشید دمی،
دمی دگر به من اقبال همزبانش کرد
فلک به ساعد سلطان نشاند مرغی را
که سنگ تفرقه آشفته آشیانش کرد[1]
نداده بود دلم را به چنگ غصه تمام
که بازخواست به صد عذر شادمانش کرد
[۵] دلم هنوز ز دریای غم کناری داشت
که غرق مرحمت از لطف بی‌کرانش کرد
نهاد تیر ستم در کمان جور، ولی
کشید بر من و سوی دگر روانش کرد
چو خواست قدر نوازش بداند این دل زار
نخست پیش خدنگ جفا نشانش کرد
غرض ستیزه نبودش، که نقد قلب مرا
کشید بر محک جور و امتحانش کرد
عنان همرهی از دست محتشم چو کشید
نهفته بدرقهٔ لطف همعنانش کرد

(ت ۲۹۸؛ چ ۴۰۲؛ ص ۲۷۸ - ۲۷۹؛ م ۴۲۸)

۸۲

چون طلوع آن آفتاب از مطلع اقبال کرد
ماند تن از ضعف و جان از شوق استقبال کرد

---

۱. «چ»: فشاند مرغ دلم را روان به ساعد زلف به سنگ جور چو آشفته آشیانش کرد

ترک من تا کرد از بهر سفر پا در رکاب
ترکتاز لشکر هجران مرا پامال کرد
اول از اهمال دوران در توقف بود کار
لیک آخر کار خود بخت سریع اقبال کرد
بی‌گمان دولت به میدان توسن جرأت جهاند
در جنیبت بردنش هر چند دور اهمال کرد
[۵] آتش ما را چو مرغ مژده‌آور ساخت تیز
مرغ غم را بر سر ما بی‌پر و بی‌بال کرد
آنچنان حالم دگرگون شد که دادم جان به یاد
زان نوید بی‌گمانم چون صبا خوشحال کرد
بر زبان محتشم صد شکوه بود از هجر تو
مژدهٔ وصلت، ز بس خوشحالی، او را لال کرد

(ت ۳۰۶ ـ ۳۰۷؛ چ ۳۹۵؛ ص ۳۰۰؛ م ۴۴۳ ـ ۴۴۴)

۸۳

دی باد چو بوی تو ز بزم دگر آورد
چون مجمرم از کاسهٔ سر دود برآورد
از داغ جنون من مجنون اثری داشت
هر لاله که سر از سر خاکم به‌در آورد
شیرین قدری رخش وفا راند که فرهاد
با کوه غمش دست به جان در کمر آورد
در بادیه سیل مژه‌ام خار دمانید
تا ناقهٔ او بر من مجنون گذر آورد
[۵] هرچند فلک طرح جفا بیشتر انداخت
در وادی عشق تو مرا پیشتر آورد

امید که از شاخ وصالت نخورد بر
ای نخل مراد آن که مرا از تو برآورد
بر محتشم از چشم خوشت چون نظر افتاد
خوش حوصله‌ای داشت که تاب نظر آورد

(ت ۳۰۶ چ ۳۹۴؛ ص ۲۹۸؛ م ۴۴۲ ـ ۴۴۳)

۸۴

چو ممکن نیست کان مه پاسبان محفلم سازد
بکوشم تا سگ دنباله‌گیر محملم سازد
چو رازی افتد از وی بر ملا، از من کند رنجش
که از همرازی خود با رقیبان غافلم سازد
کند بر من، به تیغ آن بت، گنه ثابت که هر ساعت
ز بیم جان به ناواقع گناهی، قایلم سازد
ز دل بس رازهای پرده‌در سر برزند روزی
که دل فرسایی بار جفا نازک‌دلم سازد
[۵] کند آزار اگر چندان که بیزارم کند از جان
فریب او به آن آزار دیگر مایلم سازد[۱]
ز فتانی به ایمایی کند واقف رقیبان را
اجازت ده نگاهش چون به ابرو مایلم سازد[۲]
ز خارج می‌چشی‌ها در دمم باید شدن بیرون
دمی از مصلحت، در بزم خود، گر داخلم سازد
درونم محتشم زان مست کین، خواهد شدن شادان
ولی روزی که دور چرخ، ساغر از گلم سازد

(ت ۳۰۱ ـ ۳۰۲؛ چ ۴۰۴؛ ص ۲۸۶؛ م ۴۳۴ ـ ۴۳۵)

---

۱. «چ» ندارد.
۲. «ص» و «م» ندارد.

۸۵

چو عشق، کوس سکون از گران‌عیاری زد
قرار، خیمه به صحرای بی‌قراری زد
دو روز ماند عیار حضور قلب درست
وصال، سکه چو بر نقد کامکاری زد
خوش آن نگار که چون بارگاه حسن آراست
حجاب در نظرش دم ز پرده‌داری زد
نخست بر سر من تاخت هر شکار انداز
که بر سمند جفا، طبل جان‌شکاری زد
[۵] به دست مرحمتش، کار مرهم آسان است
کسی که بر دل من این خدنگ کاری زد
نرفت ناقهٔ لیلی، به خود، سوی مجنون
کز آن طرف کششی دست در عماری زد
نبرد بار به منزل، چو محتشم، ز جفا
کسی که پیش بتان لاف بردباری زد

(ت ۲۹۷ - ۲۹۸؛ چ ۳۸۲؛ ص ۲۷۶؛ م ۴۲۶ - ۴۲۷)

۸۶

به وجود پاکت، شه من، ز بدان گزندی نرسد
به تو دود آهی، مه من، ز نیازمندی نرسد
سم توسنت، کز همه رو، شده سجده‌فرمای بتان
نرسد به جایی که بر آن، سر سربلندی نرسد
چو به قصر وصل تو، کسی نگرد سر کنگر آن
ز جفا به جایی برسان که به آن کمندی نرسد

فلکت در آیین جفا، چو بلاست ای سرو که تو را
نرسد به خاطر ستمی که به مستمندی نرسد

[۵] عجب است و بسیار عجب، که رسد به بالین طرب
سر من که در ره طلب، به سم سمندی نرسد

من و گریهٔ تلخ چنین، چه عجب گر از تلخی این
به لب من غصه گزین، لب نوشخندی نرسد

شده محتشم تا ز جنون ز حصار قرب تو برون
نرود زمانی که بر او ز زمانه بندی نرسد

(ت، ۱۰۳؛ چ ۳۸۳ ـ ۳۸۴؛ ص ۲۸۴؛ م ۴۳۳)

۸۷

زخم او یکبارهام امروز بر جان می‌رسد
چاک جیب نیم‌چاک من به دامان می‌رسد

تیر پر کش کردهٔ او کو که ریزم بر جگر
دوش مشکل می‌رسید، امروز آسان می‌رسد

بود در تسخیر من پندار او دیشب محال
آن محال امروز پنداری به امکان می‌رسد

گر کند آهنگ شوخی یک‌دم دیگر چو نی
ناله‌های نیم آهنگم به افغان می‌رسد

[۵] دوش چشم کافرش دستی چو بر دینم نیافت
چشم زخمی بی‌شک امروزم به ایمان می‌رسد

چشمم آرامیده دریایی است، لیک از موج عشق
کار این دریا دمی دیگر به طوفان می‌رسد

شرح تندی‌های مژگانش چه پرسی محتشم
حالت این نیشتر، چون بر رگ جان می‌رسد

(ت ۳۰۱؛ چ ۳۸۴؛ ص ۲۸۶؛ م ۴۳۴)

۸۸

به رهی کان سفری سرو، روان خواهد شد
هر قدم، منزل صد قافله جان خواهد شد
بر زمین رخش قمر نعل، چو خواهد راندن
همه گل‌های زمین آینه‌دان خواهد شد
هر کجا توسن آهو تک خود خواهد تاخت
باد تا خطّهٔ چین مشک‌فشان خواهد شد
خیمه از شهر چو بر دشت زند، ابر مثال،
آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد
[۵] آن شکر لب به دیاری که گذر خواهد کرد
قند ارزان چو نمک، صبر گران خواهد شد
عشق را طبع زلیخاست که آن یوسف عهد
هر کجا جلوه کند، باز جوان خواهد شد
همچو تیر از نظر آن سرو چو خواهد رفتن
قامت محتشم از غصه کمان خواهد شد

(ت ۲۹۸؛ چ ۴۰۱ ـ ۴۰۲؛ ص ۲۷۷؛ م ۴۲۷)

۸۹

بی‌وفا یارا، وفا و یاریت معلوم شد
ریختی خون دلم، دلداریت معلوم شد

شـد رقـیبم خـصم و گـفتی جـانبت دارم نگـاه
آخـــرم کشـــتی و جــانبداریت مــعلوم شــد

بـر دلم پـر جـوری از کـین نـهان کـردی ولی
آنـــچه پـنهان بـود از پـرکاریت مـعلوم شـد

گفتمت مستی، ز جام حسـن و خـونم ریـختی
آری آری، زیـن عـمل هشیاریت مـعلوم شـد

[۵] در قمار عشق خود را می‌نمودی خوش حریف
خـوش حـریفی از حـریف‌آزاریت مـعلوم شـد

دوش مـــی‌کردی، دلا، دعـوی بـیزاری ز یـار
امشب ایـن دعـوی ز آه و زاریت مـعلوم شـد

آن کـــه مـــی‌گفتی پشـیمانم، ز قـتل مـحتشم
از تأســـف خـــوردن نـاچاریت مـعلوم شــد

(ت ۳۰۸، چ ۳۷۶ـ۳۷۷، ص ۳۰۳؛ م ۴۴۶)

۹۰

دلا گـــذشت شب هـجر و یـار از سـفر آمـد
ز خـواب غـم بگشـا دیـده، کـافتاب بـرآمـد

شب فــراق مـــن ســـخت‌جان ســوخته‌دل را
ســهیل طــلعت آن مـــه ستارهٔ سـحر آمـد

فــدای پــیک سـبک‌خیز یـار بـاد سـر مـن
کـه بـر سـر مـن خـاکـی ز بـاد تـیزتر آمـد

تـــو ای بشـیر، بشـارت بـبر بـه قـافلهٔ جـان
کـــه یـــوسف امـل از چـاه آرزو بـه‌در آمـد

[۵] چـه دانـد آن کـه نـفرسوده زانـتظار کـه مـا را
چه مدتی سپری شـد، چـه مـحنتی بـه سـر آمـد
نـهال عـیش کـه بـود از سـموم حـادثه بـی‌بر
هـزار شکـر کـه از آب چشـم مـا، بـه بـر آمـد
تو خود زسنگ نه‌ای محتشم چه حوصله بود این
کـه جـان ز ذوق نـدادی دمـی کـه ایـن خـبر آمـد

(ت ۳۰۶؛ چ ۳۹۵؛ ص ۲۹۹؛ م ۴۴۳)

۹۱

دلا نـخل امـل بـنشان کـه بـاز آن سـرو نـاز آمـد
تو هم ای جان به تن باز آ، که عمر رفـته بـاز آمـد
گریزان شد فراق و هجر پس خم زد[1] تو هم اکنون
رو ای افسـردگی کـان مـایهٔ سـوز و گـداز آمـد
بزن بر بـام چـرخ ای بـخت، دیگـر نـوبت عشـقم
کـه بـا حسـن بـلند آوازه، بـاز آن سـرو نـاز آمـد
دگــر غــوغای مــرغان است در نــخجیرگاه او
کــه آواز پــر شــهباز و بــانگ طـبل بـاز آمـد
[۵] تـو نـیز ای دل کـه مـالامال رازی، مـطمئن بـنشین
کــه آن جـنبش نشـان بـحر بـی‌آرام بـاز آمـد
دگر مـا و بـهای خـون خـود کـردن چـو آب ارزان
کــه بــا سـرمایهٔ نـاز، آن خـریدار نـیاز آمـد

---

۱. «پس خم زدن» که هنوز هم در گفتار مردم کاشان رایج است به معنی گریختن و راه کج کردن از پی کسی در آمدن و باز گریختن به نوعی که کسی بر آن اطلاع نیابد (آنندراج)

مخور غم محتشم، من بعد، کآن غمخوار پیدا شد
مزن دیگر دم از بیچارگی کآن چاره‌ساز آمد

(ت ۲۹۷؛ چ ۳۸۱؛ ص ۲۷۴ - ۲۷۵ م ۴۲۵ - ۴۲۶)

۹۲

چو تیر غمزه افکندی به جان ناتوان آمد
دگر زحمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد
سحرگه تر نشد در باغ، کام غنچه از شبنم
که لعلت را تصور کرد و آتش در دهان آمد
نمازم کرد تلقین شیخ و آخر زآن پشیمان شد
که ذکر قامت آن شوخم اول بر زبان آمد
هلاکم بی‌وصیت خواست، تا کس نشنود نامش
ز رسوایی چو من، زآن‌رو به قتلم بی‌گمان آمد
[۵] رسید افکنده کاکل بر قفا، طوری که پنداری
قیامت در پی سرفتنهٔ[1] آخر زمان آمد
مه من طفل و من رسوا و این رسوایی دیگر
که هر جا مجمعی شد قصهٔ ما در میان آمد
همان بهتر که باشم، محتشم، در کنج تنهایی
که با هر کس دمی همدم شدم از من به‌جان آمد

(ت ۳۰۴؛ چ ۳۷۶؛ ص ۲۹۳؛ م ۴۳۹)

۹۳

دم جان دادن، آن مه بر سرم با تیغ کین آمد
پس از عمری که آمد بر سر من این‌چنین آمد

۱. «ت»، «چ» و «م»: سر آفت

ز قتلم شد پشیمان تا ز اندوهم برآرد جان
نپنداری که رحمش بر من اندوهگین آمد
سخن‌چین عقده‌ای در کار ما افکنده پنداری
که باز آن بت گره بر ابرو و چین بر جبین آمد
ز دست مرگ خواهد یافت مرهم، در دم آخر،
ازو زخمی که بر دل از نگاه اولین آمد
[۵] سکون در خاک عالم کی گذارد عالم آشوبی
که هر جا پا نهاد از ناز، جنبش در زمین آمد
ز سیلاب اجل هرگز نیاید بر بنای جان
شکستی کز هوای آن صنم در کار دین آمد
تو زین‌سان محتشم نومید، چون بینی اگر ناگه
بشارت در رساند قاصدی، کان نازنین آمد

(ت ۳۰۶؛ چ ۳۹۴؛ ص ۲۹۷ ـ ۲۹۸؛ م ۴۴۲)

۹۴

گه رفتن، آن پریرو، به وداع ما نیامد
شه حسن بود آری، به در گدا نیامد
چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او
دلم آنچنان ز جا شد که دگر به جا نیامد
چو ز مهر، دوستانم به سر آمدند، کس را
ز خراب‌حالیِ من به زبان دعا نیامد
خبر من پریشان ببر، ای صبا، به آن مه
پس از آن بگو که مسکین ز پیت چرا نیامد

[۵] ز قـدم شکسـتگی بـود و فتادگی، کـه قـاصد
بـه تـو بـی‌وفا فـرستاد و خـود از قـفا نـیامد

من خسته، چون ز حسرت، ندرم چو گل گریبان
کـه رسولی از تـو سویم، بـجز از صبا نـیامد

ز کـجا شـد آن صنم را، سفر آرزو کـه هـرگز
ز زمـانه مـحتشم را بـه سـر ایـن بـلا نـیامد

(ت ۳۰۰؛ ج ۳۸۳؛ ص ۲۸۳؛ م ۴۳۲)

۹۵

یـار بـی‌دردی غـیر و غـم مـا مـی‌دانـد
مـی‌کند گـرچـه تـغافل، هـمه را مـی‌دانـد

آفـتابی است کـه دارد ز دل ذره خـبر
پـادشاهی است کـه احـوال گـدا مـی‌دانـد

گـر بسـازم بـه جـفا، لیک چه سازم بـا ایـن
کـه جـفا مـی‌کند آن شـوخ و وفـا مـی‌دانـد

ای طـبیب، ار تـو دوایـی نکـنی درد مـرا،
آن کـه ایـن درد بـه مـن داد، دوا مـی‌دانـد

[۵] هـمه شب دست در آغـوش خـیالت دارم
کـوریِ آن کـه مـرا از تـو جـدا مـی‌دانـد

روز و شب مـهر تـو مـی‌ورزم و ایـن راز نـهان
کس نـدانسـته بـه غیر از تـو، خـدا مـی‌داند

محتشم، کز ملک و حور و پری مستغنی است،
خـویشتن را سگ آن حـور لقـا مـی‌دانـد

(ت ۳۰۰؛ ج ۳۸۳؛ ص ۲۸۲؛ م ۴۳۱)

۹۶

ای گل به کس این خوبی، بسیار نمی‌ماند
دایم گل رعنایی پربار نمی‌ماند

مگذار که نااهلان چینند گل رویت
کز بار، چو گل چینند جز خار نمی‌ماند

می گرچه کم است امشب، گر یار شود ساقی
از مجلسیان یک تن، هشیار نمی‌ماند

ای مه به تو گر ماند خوبی که کنون داری
فرداست که در کویت دیار نمی‌ماند

[۵] ای دم به دم از چشمت ،آثار ستم ظاهر
تا می‌نگری، از ما آثار نمی‌ماند

بیمار تو را هر بار، در تن نفسی می‌ماند
پاس نفسش می‌دار کامبار[۱] نمی‌ماند

چون محتشم از وصفت خاموش نمی‌مانم[۲]
تا کلک[۳] زبان من از کار نمی‌ماند

(ت ۳۰۵؛ چ ۳۹۲؛ ص ۲۹۵ - ۲۹۶؛ م ۴۴۰ - ۴۴۱)

۹۷

گر بر من آرمیده سمندش گذر کند
او صد هزار تندی از این رهگذر کند

زان لعل، اگر دهد همه دشنام آن نگار
صد بارم از مضایقه خون در جگر کند

---

۱. کامبار = که امبار = که این بار

۲. «ص» و «م»: نمی‌گردم

۳. چ: تیغ

چشمش چو کار من به نخستین نگاه ساخت
نگذاشت غمزه‌اش که نگاه دگر کند
دی گرمیش به غیر، نه از روی مهر بود
افروخت آتشی که مرا گرم‌تر کند
[۵] پیکان او ز سینهٔ من می‌کشد طبیب
کو بادهٔ اجل که مرا بی‌خبر کند
آواره‌ای کجاست که در کوی عاشقی
با خاک ره نشیند و با ما به سر کند
گر جان کشی، به کین، ز تن محتشم برون[1]
باور مکن که مهر تو از دل به‌در کند

(ت ۳۰۳؛ چ ۳۸۷ - ۳۸۸؛ ص ۲۸۹؛ م ۴۳۶ - ۴۳۷)

۹۸

هر کسی چیزی به پای آن پسر می‌افکند
شاهِ ملک افسر، گدای شهر، سر می‌افکند
آفتاب از پرده پیش از صبح می‌آید برون
چون سحرگه، باد از آن رخ پرده برمی‌افکند
سایه می‌افکند مرغی بر سر مجنون و من
وادیی دارم که آنجا مرغ پر می‌افکند
چون گریزد از بلا عاشق که آن ابرو کمان
ناوک مژگان به دلها بی‌خبر می‌افکند
[۵] سایه از لطف تن پاکش نمی‌افتد به خاک
جامه چون آن نازنین پیکر ز بر می‌افکند

۱. «ص» و «م»: روزی که جان محتشم از تن رود برون

وه که هر چند آن مهم نزدیک می‌خواند، ز لطف
بختم، از بی‌طالعی‌ها، دورتر می‌افکند
هر گه آن مه بر ذقن می‌افکند چوگان زلف
محتشم در پای او چون گوی، سر می‌افکند

(ت ۳۰۴؛ چ ۳۹۰ - ۳۹۱؛ ص ۲۹۲ - ۲۹۳؛ م ۴۳۹)

۹۹

چشمت چو شهر غمزه را آرایش از مژگان کند
صد رخنه زین آیین مرا در کشور ایمان کند
از کشتگان شهری پر و خلق از پی قاتل دوان
با نرگس فتان بگو تا غمزه را پنهان کند
اشک من از خواب سکون بیدار و مردم بی‌خبر
این سیل اگر آید چنین صد خانه را ویران کند
ماهی نهد دل بر خطر، مرغ هوا یابد ضرر
آن‌دم که اشک و آه من، در بحر و بر طوفان کند
[۵] گر مژدهٔ کشتن دهی، زندانیان عشق را
صد یوسف مصر از طرب، آهنگ این زندان کند
زین‌سان که من در عاشقی دارم حیات از درد او
میرم اگر عیسی‌دمی درد مرا درمان کند
گردد کمال حسن و عشق آن‌دم عیان بر منکران
کاو را بهار خط رسد، ما را جنون طغیان کند
ای پرده‌دار از پیش رو، یک‌سو نشین بهر خدا
تا عرض حال خود گدا، با حضرت سلطان کند

دشتی که سازد محتشم، گرم از سموم آه خود
گر باد بر وی بگذرد، صد خضر را بی‌جان کند

(ت ۲۹۷؛ چ ۳۸۰ ـ ۳۸۱؛ ص ۲۷۴؛ م ۴۲۵)

۱۰۰

به غمزه گوی که بیداد بیش از این نکند
به دل بسازد و قصد اساس دین نکند
ستیزه زلزله افکند در زمانه، بلی
محرّکی چو تو دارد، چرا چنین نکند
به حشر جانب مظلوم خویش اگر نگری
عجب که دست تظلّم در آستین نکند
چو در زمین به وجود آمدی، رسید ندا
به آسمان، که دگر فخر بر زمین نکند
[۵] قضا گرفته مرا، ور نه چرخ یک‌دم نیست
که رخش رفتنم از کشور تو زین نکند
لبت که کرده به دشنامی از خودم قانع
بگو مضایقه، بهر خدا، در این نکند
نیافرینند از الفاظ، محتشم سخنی
که بر تناسب او عقل آفرین نکند

(ت ۳۰۲؛ ص ۲۸۷؛ م ۴۳۵)

۱۰۱

عجب که دولت من بی‌بقایی نکند
بهانه جوی من از من جدایی نکند

ز دادخواه پـر است آن گـذر، عـجب امـروز
بـــــرون نـــیاید و تـــیغ‌آزمایی نکـــند
چـه دلخـوشی بـودم زآن مسیح دم کـه مـرا
هـــلاک بـــیند و مـــعجزنمایی نکـــند
بـــرش ادا نکـــنم، مـدعای خـود هـرگز
کـــه مـدعی ز حسـد بـد ادایـی نکـند
[۵] زمـان وصـل حـبیب، از پـی هـلاک رقـیب
خـوش است، عـمر اگـر بـی‌وفایی نکـند
نشـان دهـم بـه سگش غـایبانه، مـردم را
کـه بـا رقـیب، بـه سـهو، آشـنایی نکـند
چنین که گشته ز می ذوق‌بخش[1] ساقی دور
عـجب کـه محتشم از وی گـدایی نکـند

(ت ۳۰۰؛ چ ۳۷۴؛ ص ۲۸۳؛ م ۴۳۱ - ۴۳۲)

۱۰۲

آســـودگان چـــو نشأهٔ درد آرزو کـــنند
آیـند و خـاک کشـتهٔ عشق تـو بـو کـنند
یک‌دم اگـــر ســتم نکـنی، مـیرم از الم
بیچاره آن کسان که به لطف تـو خـو کـنند
ای دل رسی چو بر در بیت الحـرام وصـل
کـاری مکـن که در بـه رخ مـا فـرو کـنند
کو صـبر، تـا دو چشـم نـظرباز خـویش را
نگـذارم از حسـد کـه نگـاهی در او کـنند

---

۱. «ص» و «م»: دانه بخش

[۵] ساقی مزن به زهد فروشان صلای می
زین قوم، بدنماست که کاری نکو کنند
از روی زاهدان، نرود گرد تیرگی
صد بار اگر به چشمهٔ کوثر وضو کنند
جویندگان خلد برین را خبر کنید
تا همچو محتشم به خرابات رو کنند

(ت ۳۰۰؛ چ ۴۰۳؛ ص ۲۸۲؛ م ۴۳۱)

۱۰۳

رندان که نقد جان به می‌ناب می‌دهند
باغ حیات را به قدح آب می‌دهند
عشق تو بسته خوابم و چشمانت از فریب
دل را نوید وصل تو در خواب می‌دهند
بازی دهندگان به وصال محال تو
ما را نشان به گوهر نایاب می‌دهند
فیضی که آتش دم عیسی به مرده داد
در دیر، ساقیان به می ناب می‌دهند
[۵] داری دو رخ که روز و شب از حسن بی‌زوال
پرتو به مهر و نور به مهتاب می‌دهند
من دل ز دودهٔ ته گلخن نمی‌کنم
جایم اگر به بستر سنجاب می‌دهند
مهرآزماست زهر جفا، محتشم، از آن
شیرین لبان مدام به احباب می‌دهند

(ت ۳۰۶؛ چ ۳۹۴ ـ ۳۹۵؛ ص ۲۹۸ ـ ۲۹۹؛ م ۴۴۳)

۱۰۴

امشب که چشم شوخ[1] تو در مهد خواب بود
مهد زمین، ز گریهٔ من، غرق آب بود
دیوانهٔ تو غاشیه‌داری به کس نداد
تا پای شهسوار بلا در رکاب بود
دی کامد آفتاب و خریدار شد تو را
با مشتری مقابلهٔ آفتاب بود
در نامهٔ عمل، ملک از آدمی کشان
گر می‌نوشت، جرم تو را بی‌حساب بود
[۵] از جنبش نسیم، زد آتش به خرمنم
آن روی آتشین که به زیر نقاب بود
تنها گذشت و یک قدم از پی نرفتمش
پایم ز بس که در وحل از اضطراب بود
بر خاک محتشم به تواضع گذر، که او
روزی بر آستان تو عالی‌جناب بود

(ت ۲۹۷؛ چ ۳۷۰؛ ص ۲۷۵ ـ ۲۷۶؛ م ۴۲۶)

۱۰۵

در میان صد شکاری، یک شکار افتاده بود
شهسواری دررسید، او را ز ایشان دربود
دهشت آن دم دادِ وحشت داد کز روی هوا
مرغ آرامیده آواز پر شاهین شنود
بردباری بین که دل هر چند از آن زورین کمان
زخم کاری بیش خورد، آن دست و بازو را ستود

---

۱. چ: چشم مست

مـرغ دل کـز پـیش تـیر دلبـران صـد بـار جست
تـیر پـرّان خـورده بـود امـروز تـا پـر مـی‌گشود
[۵] این چه ناوک بـود کـز شست بـلا چـون شـد رهـا
در ســویدای دلش جــان بــلاکش جـا نـمود
هــر نـفس کـز تـن بـرآمـد، شـد فـزون نـومیدیم
بس کــه از بــیماری دل درد بــر دردم فـزود
چون بر تخم محبت نیست جز غم پس چه کـرد[1]
مـحتشم، آنــها کـه مــن مـی‌کاشتم او مـی‌درود

(ت ۳۰۵ ـ ۳۰۶؛ ص ۲۹۷؛ م ۴۴۱ ـ ۴۴۲)

۱۰۶

گنج وصل او به چون من بینوایی حیف بـود
همچو او شاهی به همچون من گدایی حیف بود
یـاری آن نـازنین بت، کش پـرستیدن سزاست
با چو من ناکس پـرستی، نـاسزایی حیف بـود
آشــنایی‌های او کــز الفت جــان خـوشتر است
بـا چـو مـن بـد الفتی، نـاآشنایی حیف بـود
عهد مـهر و شـرط یـاری کـز وفـا کـرد آن نگـار
با چو من بدعهد و شرط و بی‌وفایی حیف بـود
[۵] راست‌قــولی‌های او، در مــاجراهـای نـهان
با چون من کج بحث کافر مـاجرایـی حیف بـود
چون ز من جز بی‌وفایی سـر نـزد نسبت بـه او
بر سرم مـی‌زد اگـر سـنگ جـفایی، حـیف بـود

---

۱. شاید: پس چه سود

قصه کوته محتشم، با چون تو کج‌خلق آدمی
آنچنان طوبی قدی، حوری‌لقایی حیف بود

(ت ۳۰۸؛ چ ۴۰۷ ـ ۴۰۸؛ ص ۳۰۳؛ م ۴۵۴)

۱۰۷

دردا که وصل یار بجز یک نفس نبود
یک جرعه از وصال چشیدیم و بس نبود
شد درد دل فزون که به عیسی‌دمی چنان
دل‌خسته‌ای چنین، دو نفس همنفس نبود
بختم ز وصل یک‌دمه آن مرهمی که ساخت
تسکین‌ده جراحت چندین هوس نبود
ظل همای وصل که گسترده شد مرا
بر سر به قدر سایهٔ بال مگس نبود
[۵] بردی مرا به نیم نفس نقد جان، ز دست
این دستبرد جان کسی حد کس نبود
در گرمی وصال تمام نسوختی
این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود
گر پشت دست خویش گزد محتشم، سزد
جز یک‌دمش به وصل تو، چون دسترس نبود

(ت ۲۹۸؛ چ ۳۸۲ ـ ۳۸۳؛ ص ۲۷۷؛ م ۴۲۷)

۱۰۸

دی ز شوخی بر من آن توسن دوانیدن چه بود؟
نارسیده بر سر من، بازگردیدن چه بود؟

تشنه‌ای را، کز تمنا، عاقبت می‌سوختی
آب از بازیچه‌اش بر لب رسانیدن چه بود؟
خسته‌ای را، کز جفا می‌کردی آخر قصد جان
در علاجش، اول آن مقدار کوشیدن چه بود؟
گر دلت نشکفته بود از گریهٔ پر درد من
سر فرو بردن چو گل در جیب و خندیدن چه بود؟
[۵] گر نه مرگ من به کام دشمنان می‌خواستی
بهر قتلم با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود؟
ور نبودت ننگ و عار از کشتن من، بعد قتل
آن تأسف خوردن و انگشت خاییدن چه بود؟
محتشم، ای گشته در عالم به دین‌داری علم
بعد چندین سال زهد، این بت پرستیدن چه بود؟

(ت ۲۹۹؛ چ ۳۷۳ ـ ۳۷۴؛ ص ۲۸۰ ـ ۲۸۱؛ م ۴۳۰)

۱۰۹

دی به شیرین عشوه هر دم سوی من دیدن چه بود؟
وز پی آن، زهر از ابرو چکانیدن[1] چه بود؟
گر نبودی بر سر آتش، ز اعراض نهان،
همچو موی خویشتن بر خویش پیچیدن چه بود؟
ور چو لعلت خون نمی‌زد موج در دل از غضب
آن غضبناکانه در، بر لعل ساییدن چه بود؟[2]

۱. اصطلاح عامیانه در گویش کاشانی به معنای خشم و هم به معنای ابرو درهم کشیدن
۲. «چ» ندارد.

گـر بـدی از مـن نـمی‌گفتند خـاصان پـیش تـو
تیز تیز اندر حکـایت، سـوی من دیـدن چـه بـود؟

[۵] ور نـــبودی بـــر ســـر آزار مـــن در انـــجمن
حرف جرمم یک سر از بدخواه پرسیدن چـه بـود؟

گـر بـه دل بـا مـن نـبودی بـد، ز طعنم غـیر را
مـنع کـردن وز قـفا چشـمک رسـانیدن چـه بـود؟

بـــزم خـــاصی، گـر نـهان از مـن نـمی‌آراسـتی
بی‌محل اسـباب عـیش از بـزم بـرچیدن چـه بـود؟

ور نـبودت در کـمان تـیر غـضب مـخصوص مـن
چـین بـر ابـرو، در رخ اغـیار خـندیدن چـه بـود؟

دی بـه بـزم، از غـیر، آن احـوال پـرسیدن نـداشت
من چو واقف گشتم آن خاموش گردیدن چه بود؟[1]

[۱۰] مـــحتشم را گـــر نـــمی‌دانســـتی از نـامحرمان
پـیش غـیر، از وی جـمال راز پـوشیدن چـه بـود؟

(ت ۲۹۹ ـ ۳۰۰؛ چ ۳۷۴؛ ص ۲۸۱؛ م ۴۳۰ ـ ۴۳۱)

۱۱۰

یک‌دم ای سرو، ز غم‌های تو آزاد کـه بـود؟
یک شب ای ماه، ز بیداد تو بی‌داد که بـود؟

مردم از ذوق؟ چو دی تیغ کشیدی بـر مـن
کامشب از درد در این کوی به فریاد که بود؟

دور از بزم تو ماندم که ز مـی شسـتم دست
ور نه آن کس که مرا توبه ز می داد که بـود؟

---

۱. «ص» و «م» ندارد.

تـا بـه خـاک رهـم از کـینه بـرابـر کـردی
آن که پا بر سرم از دست تو نـنهاد کـه بـود؟

[۵] بخت، دور از تو، چو می‌کرد به خواب اجلم
آن کـه نـنمود دریـن واقـعه امـداد کـه بـود؟

چـون بـه نـاشادی مـردم ز تـو شـادان بـودم
آن که ناشادی من دید و نشد شاد کـه بـود؟

چـون تـو مـاهی کـه نـترسید ز آه مـن و داد
خــرمن مــحتشم دلشــده بـر بـاد کـه بـود؟

(ت ۲۹۸؛ چ ۳۷۲ - ۳۷۳؛ ص ۲۷۸؛ م ۴۲۸)

۱۱۱

جز من، آن کس که به وصل تو نشد شاد که بود؟
وآن که صد مشکلش از زلف تو نگشاد کـه بـود؟

غـیر مـن، کـز تـو بـه پـابوس سگـان خـرسندم
آن کـه رویـی بـه کـف پـای تـو نـنهاد کـه بـود؟

جـز دل مـن، کـه فـلک بسته بـر او راه نشـاط،
آن که بـر وی دری از لطـف تـو نگشـاد کـه بـود؟

بــعد حـرمان مـن نـامه سـیاه آن کـه بـه تـو
بــرگ ســبزی و پـیامی نـفرستاد کـه بـود؟

[۵] تا بـریدی ز مـن، ای گـنج مـراد، آن کـه نساخت
دل ویـــران بـــه مـلاقات تـو آبـاد کـه بـود؟

جــز مــن تـنگدل، ای خسـرو شـیرین دهـنان،
عــمرها از تــو بـه جـان کـندن فـرهاد کـه بـود؟

جـز تـو، در مـلک دل مـحتشم، ای شـوخ بـلا،
آن کـه داد سـتم و جـور و جـفا داد کـه بـود؟

(ت ۲۹۸ - ۲۹۹؛ چ ۳۷۳؛ ص ۲۷۹؛ م ۴۲۸ - ۴۲۹)

۱۱۲

در شکـار امـروز، صـید آهـوان او کـه بـود؟
وان که تیر غمزه می‌خورد از کمان او که بود؟
مـردمی بـا آهـوی مـردم شکـار او کـه کـرد؟
جان‌فشان پیش خدنگ جان‌ستان او کـه بـود؟
از هـواداران نگـهبان سـپاه او کـه گشت؟
وز وفـادارن نگـهدار سگـان او کـه بـود؟
تـیر مـژگان، در کـمان ابـروان، چـون مـی‌نهاد
در میان جان، هـدف سـاز نشـان او کـه بـود؟
[۵] کشتگان چون بستهٔ فـتراک خـوبان مـی‌شدند
زان مـیان دلبسـتهٔ مـوی مـیان او کـه بـود؟
شب که از جولان عنان برتافت همچون آفتاب
در رکـاب او کـه رفت و هـمعنان او کـه بـود؟
محتشم چـون مـاند از خـیل سگـان او جـدا[1]
آن کـه در افـغان نـیامد، از فـغان او کـه بـود؟

(ت ۲۹۹؛ چ ۴۲۹ - ۴۳۰؛ ص ۲۸۰؛ م ۴۲۹ - ۴۳۰)

۱۱۳

سیه‌چشمی کـه شـادم داشت گـاهی از نگـاه خـود
فـغان کـز چشـم او افـتادم، از بـخت سـیاه خـود

۱. چ: محتشم چون از سگان اوفتاد امشب جدا

نمی‌دانم چرا برداشت از من سایهٔ رحمت
سهی سروی که دارد عالمی را در پناه خود
کشد شمشیر و گوید سر مکش از من معاذالله
گدایی را چه حدّ سرکشی با پادشاه خود
میندیش از جزا، هر چند فاشم کشته‌ای ای مه،
که من خود هم اگر باشم نخواهم شد گواه خود
[۵] شب عید است و مه در ابر و مه، جویندگان در غم
تو خود بر طرف بامی، برشکن طرف کلاه خود
به جرمی کاش پیشش متهم گردم که هر ساعت
به دست و پایش افتم، بهر درخواه از گناه خود
چو من از دولت قرب ار چه دوری، محتشم، می‌رو
به این امید گاهی بر در امیدگاه خود

(ت ۳۰۷؛ چ ۴۰۶ ـ ۴۰۷؛ ص ۳۰۱؛ م ۴۴۵)

۱۱۴

دست به دست همچو گل، آن بت مست می‌رود
گر ز پیش نمی‌روم، کار ز دست می‌رود
من به رهش، چو بیدلان، رفته ز دست و آن پری
دست به دوش دیگران، سرخوش و مست می‌رود
دل به اراده می‌دهد دست به بند زلف او
ماهی خون، گرفته خود جانب شست می‌رود
من به خیال قامتت می‌روم از جهان برون
شیخ به فکر طوبی، از همت پست می‌رود

[۵] بـــار چـــو بســـتم از درت، مـــانع رفـــتنم مشـــو
زان کـــه مســـافر از وطـــن، بـــار چـــو بست، مـــی‌رود
خـــانه پـــرست از ریـــا رفت و بـــه کـــعبه کـــرد جا
کـــعبهٔ مـــاست هـــر کـــجا بـــاده‌پرست مـــی‌رود[1]
گـــیسوی حـــور اگـــر بـــود، دام فســـون ز قـــید آن
مـــرغ کـــه جست مـی‌پرد، صـید کـه رست مـی‌رود
کـــلک زبـــان مـــحتشم، در صـــفت تـــو ای صـــنم
هـــر سخنی کـه زد رقـم، دست بـه دست مـی‌رود
(ت ۳۰۵؛ ج ۳۷۶؛ ص ۲۹۶؛ م ۴۴۱)

۱۱۵

فرقت پسندی کز غمش، تاب و تـوانـم مـی‌رود
دی رفت دل هـــمراه او، امـــروز جـانم مـی‌رود
زین پس مـن و هـمراهـی مـرغان ویـران آشیان
زین غم کـه شـهبازی چنین از آشیانم مـی‌رود
از هـــمزبانی‌های او، چـــون یـــاد مـــی‌آید مـــرا
آه از دهـــانم مـــی‌جهد، نـــطق از زبـانم مـی‌رود
دور از تو هر ساعت ز غم، وز ناله‌های دم به دم
یک کـاروانـم مـی‌رسد، یک کـاروانم مـی‌رود
[۵] درد و غمت کز بهر من، کردند رخش مرگ زین
آن در رکـــابم مـــی‌دود، ویـن در عـنانم مـی‌رود
تـیری کـه هـر دم مـی‌نهم، زآه دمـادم در کـمان
صد جان بـه لب مـی‌آورد تـا از کـمانم مـی‌رود

---

۱. این بیت در «ص» و «م» نیست.

یـــارب نگـــهدارد خـــدا، دنــبالهٔ آن کــاروان
زیــن ســیل‌ها کـز دیـدهٔ سیلاب رانـم مـی‌رود
با نامه پیکی بر سرم، بـفرست و جـانبازی بـبین
گــر هــمرهانت را سخن، در امـتحانم مـی‌رود
اول به این مهر کهن، دور از تو خود را مـی‌کشم
دیگـر بـه مـهر تـازه‌ات، هـرجـا گـمانم مـی‌رود
[۱۰] من خود فـتادم مـحتشم، از کـاروان، امّـا هـمان
در پیش، اشکم می‌دود، وز پی، فـغانم مـی‌رود

(ت ۲۹۶؛ ص ۲۷۳ - ۲۷۴؛ م ۴۲۴ - ۴۲۵)

۱۱۶

از بـــاده، لالهٔ تـــو چـــو در ژاله مـی‌رود
خـون قـطره قـطره از جگـر لاله مـی‌رود
چشم تو هندویی است کـه پـنداری از خـطا
صـد تـرک تـند جـوش بـه دنباله مـی‌رود
از خشکسـال نـاز، جـهان مـی‌شود خـلاص
سـال دگـر کـه مـاه تـو در هـاله مـی‌رود
زیـــن بـادهٔ دو سـاله کـه مـی‌آورند بـاز
نـــاموس زهـد زاهـد صـدساله مـی‌رود
[۵] از شکّــر نــی قــلمم هـر دم از عـراق
صـــد کـــاروان قـند بـه بـنگاله مـی‌رود
زیـبا عـروس حـجلهٔ انـدیشه‌ام بـه کـار
بـــی‌مشتری‌فریبی دلّاله مـــی‌رود

شب محتشم چو می‌کند آهنگ نوحه ساز[1]
تــا روز از زمــین بــه فـلک نـاله مـی‌رود

(ت ۳۰۵؛ چ ۵۴۴؛ ص ۲۹۶ ـ ۲۹۷؛ م ۴۴۱)

۱۱۷

پـیش او، نـیک و بـد عشاق اگـر ظـاهر شـود
مـدت هـجر مـن و وصـل رقیب آخـر شـود

بـوده ذاتـی هـم کـه چـون یـابد مـجال گفتگو
یک حـدیثش مـوجب آزار صـد خـاطر شـود

ذره‌ای قـــدرت نـــدارد خـصم و مـی‌آزاردم
وای گــر مـثل تــو بـر آزار مـن قـادر شـود

هــر چـه از مـن گـفته در غـیبت رقـیب رو سـیه
رو به رو خواهد شدن، اکنون بگو حاضر شـود

[۵] نـی حـدیثی مـی‌کنی بـاور نـه سـوگندی قـبول
جـای آن دارد کـه از دسـتت کسـی کـافر شـود

صد زبان گر باشدم چـون بـید، گـویم شکـر تـو
بـند بـندم کـن، خـلاف ایـن اگـر ظـاهر شـود

محتشم، پیشش به افسون، غیر جای خود گرفت
لیک کار مـن نـخواهـد کـرد، اگـر سـاحر شـود

(ت ۳۰۷؛ چ ۳۹۶؛ ص ۳۰۲؛ م ۴۴۵)

۱۱۸

چشمم چـو روز واقـعه در خـواب مـی‌شود
کـین مـن از دل تـو عـنان تـاب مـی‌شود

---

۱. ص:... از سوز ناله ساز

گفتی که آتشت بنشانم، به آب تیغ،
تا تیغ می‌کشی، دل من آب می‌شود
در مجلسی که باده به اغیار می‌دهی
خون جگر حوالهٔ احباب می‌شود
از روی سیمگون، چو سحر، پرده می‌کشی
مه بر فلک ز شرم تو سیماب می‌شود
[۵] در طاعت، از تواضعت، اندیشهٔ جواب
جنبش فکن در ابروی محراب می‌شود
آن وعدهٔ دروغ تو هم، گه گهی نکوست
کآرام بخش عاشق بی‌تاب می‌شود
از بخت تیره هر چه طلب کرد محتشم
چون کیمیای وصل تو نایاب می‌شود

(ت ۳۰۳؛ چ ۳۸۸ ـ ۳۸۹؛ ص ۲۹۰؛ م ۴۳۷)

۱۱۹

سخن کز حال خود گویم ز حرفم بوی درد آید
بلی حال دگر دارد، سخن کز روی درد آید
چنان خو کرده با دردش دل اندوهگین من
که روزی صد ره از راحت، گریزد سوی درد آید
نجات از درد جستن، عین بی‌دردی است می‌دانم
کزو هر ساعتم درد دگر بر روی درد آید
ره غمخانهٔ من پرسد، از اهل نیاز اول
ز ملک عافیت هر کس به جست و جوی درد آید

[۵] مــــبادا غـــیر زانـوی وصــالش عــاقبت بــالین
سـری کـز هـجر یـاری بـر سـر زانـوی درد آیـد
بـه قـدر سـوز، بـخشد سـود بـی‌دردان دوران را
بـه دل هـر نـاوکی کـز قـوت بـازوی درد آیـد
چنان افسرده است، ای دل، مـلال‌آباد بـی‌دردی
که روزی محتشم صد ره به سوی کوی درد آیـد

(ت ۳۰۷؛ چ ۳۹۵ ـ ۳۹۶؛ ص ۳۰۰؛ م ۴۴۴)

۱۲۰

گر از درج دهـانش دم زنـم، از مـن بـه تـنگ آیـد
ور از خوی بدش گویم، سخن با من به جنگ آید
نـپردازم بـه تـیر از دل کشـیدن، گـر بـرآرد پـر
ز بس کز شست او بر دل خـدنگ بـی‌درنگ آیـد
رخ از می ارغوانی کـرد و بیرون رفت از مـجلس
به این رنگ از بر ما رفت تا دیگـر چـه رنگ آیـد
ز آه گـــریه‌آلودم خـــط زنگـــاریش ســـر زد
چـو نـم گـیرد هـوا، نـاچار بـر آیـینه زنگ آیـد
[۵] چـــنان بـدنام عـالم گشـتم از مـهر نکـورویان
که اهل عشـق را نـنگ از مـن بـی‌نام و نـنگ آیـد
حذر کن از گزندم، ای رقیب دل شکن، زیـن پس
که در ره نیش کارد، هر که را بر شیشه سنگ آید
نگــویم قـصهٔ دلتـنگی خـود، مـحتشم، بـا او
که ترسم من نیابم حاصلی وآن مـه بـه تـنگ آیـد

(ت ۳۰۳؛ چ ۳۸۹؛ ص ۲۹۰؛ م ۴۳۷)

۱۲۱

بـا وجـود آنکـه پـیوند آن پری از مـن بـرید
گر ز مهرش سـر کشم، بـاید سـرم از تـن بـرید

مـن نـخواهـم داشت دست از حـلقهٔ فـتراک او
گر سرم خواهد ز جور، آن ترک صیدافکن برید

من به مهرش جان ندادم، خاصه در ایام هـجر،
گـــر بـــرم نـام وفـا بـاید زبـان مـن بـرید

مـنصب عشـقم چـو مـی‌دادنـد، خـیاط ازل[1]
بـر تـن مـن خـلعت از خـاکستر گـلخن بـرید

[۵] در رهش افـروخت اقـبال از گـیاه تـر چـراغ
در شب تـــار آن کـــه راه وادی ایـمن بـرید

کی بریدی بی‌سبب از دوستدار خویش دست
گـــر تـوانسـتی زبـان طـعنهٔ دشـمن بـرید

مـحتشم را از غـم خـود دیـد گـریان، پیش او
گـفت مـی‌باید از ایـن رسوای‌تر دامـن بـرید

(ت ۳۰۰ ـ ۳۰۱؛ چ ۴۰۳؛ ص ۲۸۴؛ م ۴۳۲ ـ ۴۳۳)

۱۲۲

قـاصد رسـاند مـژده کـه جـانان مـا رسـید
ای درد، وای بـر تـو، کـه درمـان مـا رسـید

خوش خوش وداع دیده کن ای اشک کز سفر
ســیلاب بــند دیــدهٔ گــریان مـا رسـید

---

۱. چ: خلعت عشاق را میداد خیاط ازل

زین پس بسوز، ای تب غم، کز دیار وصل
تسکین ده حرارت هجران ما رسید

ای گنج غم، تو کنج دگر اختیار کن
کآباد ساز کلبهٔ ویران ما رسید

[۵] ای مژده بر، تو مژده به بازار شوق بر
کان نورسیده میوهٔ بستان ما رسید

روی غریب ساختی ای داغ دل، که زود
مرهم نه جراحت پنهان ما رسید

تابی عجب ز دست فلک خورد محتشم
دست فراق چون به گریبان ما رسید

(ت ۲۹۷؛ چ ۴۰۰؛ ص ۲۷۵؛ م ۴۲۶)

۱۲۳

ز خواب دیده گشاد و ز رخ نقاب کشید
هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید

نه اشک بود که چشمش به قتلم از مژه راند
که ریخت خون من و تیغ خود به آب کشید

ز غم هلاک شدم، در رکاب‌بوسی آن
که پا ز دست من از حلقهٔ رکاب کشید

خدنگ غمزه[1] به دل می‌فتاد کج دو سه روز
به چشم بد دگر این تیر را که تاب کشید

[۵] نمود دوش به من رخ، ولی دمی که مرا
حواس، رخت به خلوتسرای خواب کشید

---

۱. «چ»، «ت»: فتنه

مسیی که ماند فلک عاجز از چشیدن آن
به قدرت عجبی، عاشق خراب کشید
دلم به بزم تو با غیر بود، عذرش خواه
که گر چه داشت بهشتی، ولی عذاب کشید
هلاک ساز مرا، پیش از آن که شهره شوی
که کارم از تو به زاری و اضطراب کشید
به وصف ساده‌رخان محتشم کتابی ساخت
ولی چو دید خطت، خط بر آن کتاب کشید

(ت ۳۰۳ - ۳۰۴؛ چ ۳۷۵؛ ص ۲۹۱؛ م ۴۳۷ - ۴۳۸)

۱۲۴

زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید
کوثر و خلد من این است، عذابم مکنید
چشم افسونگرش از کشتن من کی گذرد
بر من افسانه مخوانید و به خوابم مکنید
مدعی را، اگر آواره نسازم ز درش،
از سگان سر آن کوی حسابم مکنید
من خود از بادهٔ دیدار خرابم امشب
می بیارید و از این بیش خرابم مکنید
[۵] بی‌منش، زآتش می گرم مسازید دگر[1]
من کبابم، دگر از رشک کبابم مکنید
حرف وصلی که محال است مگویید به من
آب چون نیست طلبکار سرابم مکنید

---

۱. چ: مدهید این همه ساغر بت سرمست مرا

خواهم از گریه دهم خانه به سیلاب امشب
دوستان را خبر از چشم پر آبم مکنید
چارهٔ بیخودی من به نصیحت نتوان
به خودم بازگذارید و عذابم مکنید
توبه، چون محتشم، از می مدهیدم زنهار
قصد جان خاصه در ایام شبابم مکنید

(ت ۲۹۹؛ چ ۴۰۲؛ ص ۲۷۹ ـ ۲۸۰؛ م ۴۲۹)

۱۲۵

ای زهر خندهٔ تو چو شهد و شکر لذیذ
زهر تو از نبات کسان بیشتر لذیذ
از قد و لب، ریاض تو را، ای بهار ناز،
هم نخل نازک آمده و هم ثمر لذیذ
قدت که هست نیشکر بوستان حسن
سر تا به پاست نازک و پا تا به سر لذیذ
دشنام تلخ زود[1] مکن بس که در مذاق
زهری است این که بیشتر است از شکر لذیذ
[۵] روزی هزار گنج نهادی شکر فروش
بودی اگر شکر چو لبت ای پسر لذیذ
آن لب که من گزیده‌ام امروز، کافرم
گر میوهٔ بهشت بود این‌قدر لذیذ[2]

---

۱. ص: رود. در هر حال ترکیب «زود مکن بس» یا «زود مکن» به نظر می‌رسد و شاید به علت همین ضعف تألیف، تقی‌الدین این بیت را نیاورده است.

۲. این بیت در «ص» نیست.

مطرب، ز محتشم، غزلی کن ادا که هست
نظم وی و ادای تو با یکدگر لذیذ

(ت ۳۰۸؛ چ ۴۰۹؛ ص ۳۰۶ - ۳۰۷؛ م ۴۵۴)

۱۲۶

بر مه روی تو خط مشکبار ساخته روزم چو شب از غصه تار
در چمن، از عشق تو، گل سینه‌چاک بر فلک، از مهر تو، مه داغدار
غمزهٔ غماز تو، سحرآفرین آهوی صیاد تو مردم شکار
لاله و گل، از رخ تو، منفعل سنبل و ریحان، ز خطت شرمسار
[۵] دل منه ای خواجه بر اسباب دهر کام خود از شاهد و ساقی برآر
آرزوی دیدن جان گر کنی دیده و دل[1] بر رخ دلدار دار[2]
تا به کی، ای سرو قد لاله رخ،
محتشم از داغ تو باشد فگار

(ت ۳۰۸ - ۳۰۹؛ چ ۵۴۷؛ ص ۳۰۷؛ م ۴۵۷)

۱۲۷

تا شده ای گل به تو اغیار یار در دلم افزون شده صد خار خار
ای بت چین، جانی و جسم بتان پیش تو بی‌جان شده دیوار وار
زلف تو تاری به من اول نمود روز من آخر شد از آن تار، تار
سوخت تن از سوز تو ای دل برو رشحه‌ای از دیدهٔ خونبار بار
[۵] تا به کی، ای گلشن خوبی، بود بلبل تو از غم گلزار زار
سرمهٔ راحت مکش ای دل به چشم دیده پر آب از غم دلدار دار
محتشم از شرکت ناشاعران
دارم از اندیشهٔ اشعار عار

(ت ۳۰۹؛ چ ۵۴۶ - ۵۴۷؛ ص ۳۰۷ - ۳۰۸؛ م ۴۵۷)

---

۱. چ: دیدهٔ دل
۲. این بیت در «م» نیست

۱۲۸

دانم اگر از دلبری، قانع به جانی ای پسر
داد سبکدستی دهم، در جان‌فشانی، ای پسر

تا زورمندی چون خودت، روزی بسازد ناتوان
بر ناتوانی رحم کن، تا می‌توانی، ای پسر[1]

رسم وفا بنیاد کن، آواره‌ای را یاد کن
درمانده‌ای را شاد کن، تا در نمانی، ای پسر[2]

از خاکساران بی‌خبر، مستانه بر رخش جفا
در شاهراه دلبری، خوش می‌دوانی، ای پسر

[۵] حسنت همی گوید برو، خوش خوش جهانی را بکش
هیچت نمی‌گوید که هان، نی نی جوانی، ای پسر

با صد شکایت پیش تو، چون آیم اندر یک سخن
بندی زبانم گوییا، جادو زبانی، ای پسر[3]

خود را به این عشق و هوس، می‌خواهم اندر قید تو
روزی که عاشق گردی و قدرم بدانی، ای پسر[4]

دیشب سبکدستی تو را، می‌داده گستاخانه می
کامروز از آن لایعقلی، پر سر گرانی، ای پسر

دیوان شعر محتشم، پر آتش است، از عشق تو
آتش زند بر عالمی، شعرش چو خوانی، ای پسر[5]

(ت ۳۰۹؛ چ ۴۱۰؛ ص ۳۰۸؛ م ۴۵۷ ـ ۴۵۸)

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۲، ۳. این دو بیت در «ت» و «ص» و «م» نیست.

۴. این بیت در «چ» نیست

۵. در «چ» و «م» بیت چنین است:

دیوان شعر محتشم پر آتش است از حرف جور / غافل مشو از سوز او روزی بخوانی ای پسر

و نیز این بیت در «ت» نیست.

۱۲۹

دور از تو خاک ره ز جنون می‌کنم به سر
بنگر که در فراق تو چون می‌کنم به سر

در خاک درگه تو، به‌سر می‌کند رقیب
من خاک ره ز بخت نگون می‌کنم به سر

سرلشکر جنونم و در دشت گمرهی
بر رغم عقل راهنمون می‌کنم به سر[1]

با آن که بر سرِ رهت، ای گل، کمم ز کاه
با محنتی ز کوه فزون، می‌کنم به سر[2]

[۵] افسانه‌ات شبی که نمی‌آیدم به گوش
آن شب به صدهزار فسون می‌کنم به سر

زآتش تو بر کرانه، چه دانی که من چه‌سان
با شعله‌های سوز درون می‌کنم به سر

بر سر، در این بهار، تو گل زن که من ز هجر
با خار خار داغ جنون می‌کنم به سر

از بس که خون گریسته، دور از تو، محتشم
من در کنار دجلهٔ خون می‌کنم به سر

(ت ۳۰۹؛ چ ۴۱۰؛ ص ۳۰۸ ـ ۳۰۹؛ م ۴۵۸)

۱۳۰

بی‌تو دلم را نماند، تاب مشقّت دگر
پشت شکیبم شکست، بازوی قوت دگر

---

۱. این بیت در «ت» و «ص» و «م» نیست.

۲. این بیت در «چ» نیست.

طایر غیرت که داشت، جلوه بر اوج کمال
بال غرورش شکست، شهپر قدرت دگر
زآتش شوقم، گداخت کوه تحمل، چو موم
وز اثر آن فزود، کاهش غیرت دگر
همتم آسوده داشت، لیک ز باران شوق
پای سکون شد ز جا، پایهٔ همت دگر
[۵] بی‌تو بر این ناصبور، گریه چو آورد زور
بستر عیش آب برد، مهد فراغت دگر
باز دل احرام عشق، بست و همان آستان
کعبهٔ حاجات شد، قبلهٔ طاعت دگر
محتشم افراختی، باز لوای جنون
رو که به نامت زند، کوس ملامت دگر

(ت ۳۰۹؛ ص ۳۰۹؛ م ۴۵۸)

۱۳۱

دوش سرگرم، از وثاق، آن کوکب گیتی‌فروز
نیم‌شب آمد برون، چون آفتاب نیمروز
همرهش فوجی ز میخواران پر ظرف، از شراب
واقف از جمعی ز هشیاران آگاه از رموز
پیش پیش لشکر حسنش، پس از صد دور باش،
در کمانها، تیرهای دل شکاف سینه دوز
پیش روی تابناکش کوههای عقل و صبر
در گداز از بی‌ثباتی‌ها، چو برف اندر تموز

[۵] چون به ره آثار من ناگه نمود از دود آه
پیش چشم نیم‌بازش چون گیاه نیم‌سوز
دست مخمورانه‌ای از ناز بر دوشم فکند
کامشب از دهشت به دست رعشهٔ دوشم هنوز
محتشم فریاد کاز جام غرور آن ترک مست
غافل است از فتنه‌زایی‌های این چرخ عجوز

(ت ۳۰۹ - ۳۱؛ چ ۴۱۷؛ ص ۳۰۹ - ۳۱۰؛ م ۴۶۵ - ۴۶۶)

۱۳۲

دوش کز بزمم گذر کرد آن مه مجلس‌فروز
روشنی بیرون نرفت از خانهٔ من تا به روز
دیشب از شست خیالش ناوکی خوردم به خواب
روز چون شد، بود بر جان آن خدنگ سینه‌سوز
دیدم اندر خواب کافتاد آتشی در خانه‌ام[1]
چون شدم بیدار بُد در کار عشوه خانه‌سوز
دوش گستاخانه زلفش را گرفتم در خیال
دستم از دهشت چو بید امروز می‌لرزد هنوز
[۵] سجدهٔ ما پیش بت، مستوجب تعزیر نیست
نحن سکران و تعزیر السکاریٰ لا یجوز[2]
راه تاریک است و شمع عقل کم‌نور، ای رفیق
گر هدایت می‌کنی زین به چراغی برفروز[3]

---

۱. چ:
دیدمش در خواب کاتش می‌زند در خانه‌ام چون شدم بیدار دیدم آه خود را......
۲، ۳. این دو بیت در «چ» نیست.

هر که آگاه از رموز عشق شد، دیوانه گشت

محتشم بهر خدا[1] کس را میاموز این رموز

(ت ۳۱۱؛ چ ۴۱۲ - ۴۱۳؛ ص ۳۱۴؛ م ۴۶۸)

۱۳۳

تو را که گوش به پند ادیب بود هنوز

چه وقت نغمهٔ نی بود و بانگ رود هنوز

تو را که تا به دی آلوده بود لب به لبن

هوای نقل و می، امروز زود بود هنوز

چه وقت مست شدن بود و جامه چاک زدن

تو را که بند قبا، دایه می‌گشود هنوز

طپانچه‌ها زده خورشید عارضت، مه را

که هست از اثر آن، رخش کبود هنوز

[۵] به گوش خامه، شب احوال سوز خود گفتم

به سر همی‌رودش از دماغ، دود هنوز

چه سود مشق غم او، که صد رساله به غیر

نوشت و بر قلم ما ورق نسود هنوز

نموده بود مرا غایبانه مات آندم

که در بساط به کس رخ نمی‌نمود هنوز

طمع سحرگه ازو بوسه خواه شد که ز حرف

لبش به جنبش و چشمش به خواب بود هنوز

به دشت غم، نمِ صد ابر تر رسید و نرست

گیاهی از تف آهم، در آن حدود، هنوز

---

۱. چ: گر عاقلی کس را...

[۱۰] مـن از قـیامت هـجران بـه دوزخ افـتادم
به مـهد امـن و امـان، کـافر و یـهود هـنوز

شـده است مـحتشم از دیـدنت بـه تـیغ نـظر
شـهید و مـحو تـواش دیـدهٔ شـهود هـنوز

(ت ۳۱۰؛ ص ۳۱۱ ـ ۳۱؛ م ۴۶۷)

۱۳۴

دل در بـدن کـباب و مـرا دیـده تـر هـنوز
تن غـرق آب و آتش و دل پـر شـرر هـنوز

بسمل شدم به تیغ تو چون مرغ و دم به دم
گـرد سـر تـو از سـر خـود بـی‌خبر هـنوز

بـنیاد عـمر شـد مـتلاشی و از وفـا
دست تلاش من بـه غـمت در کـمر هـنوز

آثـار صـبح حشـر نـمود و فـلک نشست
روی شب مـرا بـه زلال سـحر هـنوز

[۵] روزی کـه خـار تـربت مـن گـل دهـد، مـرا
باشد ز خارخار تو، خـون در جگـر هـنوز

راز دلم ز پـرده سـراسـر بـرون فـتاد
وین اشک طفل مشرب من پـرده‌در هـنوز

طوفان بحر هجر نشست و بسـی گـذشت
وز خوف، جان محتشم انـدر خـطر هـنوز

(ت ۳۱۰؛ چ ۴۱۷ ـ ۴۱۸؛ ص ۳۱۱؛ م ۴۶۶ ـ ۴۶۷)

۱۳۵

ز دور یـاسمنت سـبزه سـر نکـرده هـنوز
بـنفشه از سـمنت سر بـه‌در نکرده هـنوز
بـه گـرد مـاه عـذارت نگشته هـالۀ زلف
خـــطت احـاطۀ دور قـمر نکـرده هـنوز
چه جای خط، که نسیمی از آن خجسته بهار
بـه گـلستان جـمالت گـذر نکـرده هـنوز
گـرفته‌ای هـمه عـالم، بـه حسن عـالمگیر
اگر چـه لشکـر خط تـو، سر نکرده هـنوز
[۵] غمم نمی‌خوری و مـی‌بری گـمان کـه فـلک
مرا ز مهر تو بی‌خواب و خور نکـرده هـنوز
چـو شـمع گـرم مـلاقات مـردمی و صبا
ز آه ســرد مــنت بـاخبر نکـرده هـنوز
نصیحتت، که به صد گونه کرده‌ام، پیداست
که در دلت یکی از صد، اثر نکـرده هـنوز
ولی بـه ایـن‌همه مـجنون، دل رمـیدۀ تـو
خـیال طـرفه غـزالی دگـر نکـرده هـنوز
ز چشـم اگـر چـه فکـندی فـتادۀ خـود را
ز التـفات تـو قـطع نـظر نکـرده هـنوز
[۱۰] عجب که این غزل امشب به سمع یار رسد
که هست تازه و مطرب ز بر نکـرده هـنوز[1]
ز محتشم مکن، ای گـل، تـو نیز قـطع نـظر
که جای غیر تـو در چشـم تـر نکـرده هـنوز

(ت ۳۱۰؛ چ ۴۱۲؛ ص ۳۱۰؛ م ۴۶۶)

---

۱. این بیت در «ص» نیست.

۱۳۶

بزم کین آرا و در ساغر، میِ بیداد ریز
کامران بنشین و در کام من ناشاد ریز
گر ز من دارد دلت گردی، پس از قتلم بسوز،
بعد از آن، خاکسترم در رهگذار باد ریز
جرعه‌ای زآن می که شیرین بهر خسرو کرده صاف
ای فلک کاری کن و در کاسهٔ فرهاد ریز
روز قسمت، با سحاب تربیت، یا رب که گفت
کاین‌همه باران رد بر اهل استعداد ریز
[۵] ای دل بی‌رحم چون فرمان به خونریزت دهد
زخم او بنما و خون از دیدهٔ جلاد ریز
ای سپهر، از بهر تاب آوردن این سلسله،
رو بنای نو نه و طرح نوی بنیاد ریز
در حرم، گر پا نهی، آید ندا، کای آسمان
خون صید این زمین، در پای آن صیاد ریز
خفته در پای گل، آن سرو ای صبا در جنبش آ،
گل ز شاخ آهسته پایین آر و بر شمشاد ریز
مس بود اکسیر را قابل، نه آهن، محتشم
رو تو نقد خویش را در کورهٔ حداد ریز

(ت ۳۱۰ ـ ۳۱۱؛ چ ۴۱۷؛ ص ۳۱۲ ـ ۳۱۳؛ م ۴۶۷ ـ ۴۶۸)

۱۳۷

ای صبا، راه دیار آن پری‌پیکر بپرس
خانهٔ قصاب مردم کش در آن کشور بپرس

بـا حـریفان حـرف آن مـه در مـیان آور به رمـز
وز نـظربازان، ره آن قـصر و آن مـنظر بـپرس

در هـوایش تـیز رو، چـون کـوکب سـیاره شـو
وز هـواداران، نشـان آن بـلنداخـتر بـپرس

چون به کویش در روی، اول به صد عـجز و نـیاز،
پـاسبان کـوچه را بـا حـاجب آن در بـپرس[1]

[۵] هـم گـدایـان در او را، دعـای مـن بگـو
هـم سگـان آن سـرکـو را ز مـن یکسـر بپرس

پس بـه خـلوتخانهٔ خـاص آن گـرامـی یـار را
تـا زبـانت در دهـان جـنبد، از ایـن ابـتر بپرس

جان سوی او رفته، زآن محبوب جان، بازش طلب
دل بـر او مـانده، احـوالش از آن دلبـر بـپرس

بـعد پـرسش، از زبـان خـود، بگـو ای بـی‌وفا
آن پـریشان حـال ابـتر را از ایـن بـهتر بـپرس[2]

آنـچه بـر وی رفـته از بـیداد هـجران گـوش کـن
وآنـچه بـا او مـی‌کند عشـق مـلامتگر بـپرس[3]

[۱۰] قـصه کـوته، بـی‌تو دارم عـزم اسـتقبال مـرگ
گـر قـبول از مـن نـداری از کس دیگـر بـپرس

عـاشق قـصاب را خـون خـود انـدر گـردن است
بـا تـو گـفتم مـحتشم، گـر نیستت بـاور، بـپرس

(ت ۳۱۱؛ چ ۴۱۹؛ ص ۳۱۴ ـ ۳۱۵؛ م ۴۶۸ ـ ۴۶۹)

---

۱. این بیت و دو بیت بعد در «چ» نیست.

۲. در «چ» مصراع چنین است: از وفا یکره تو هم زان بیدل ابتر بپرس

۳. این بیت و بیت بعد در «چ» نیست.

۱۳۸

آن‌قدر شوق گل روی تو دارم که مپرس
آن‌قدر ذوق سر کوی تو دارم که مپرس
چون ره کوی تو پرسم، دلم از بیم طپد
آن‌قدر دغدغه از کوی تو دارم که مپرس
سر به زانو ز خیال تو هلالی شده‌ام
آن‌قدر میل به ابروی تو دارم که مپرس
بی‌تو شبهای غمم رشتهٔ جان می‌گسلد
آن‌قدر تاب ز گیسوی تو دارم که مپرس
[۵] صد ره از هوش روم، چون رسد از کوی تو باد
آن‌قدر بیخودی از بوی تو دارم‌که مپرس[۱]
جانم، از شوق رخت، دیر برون می‌آید
انفعال آن‌قدر از روی تو دارم که مپرس
محتشم، تا شده خرم دلت از پهلوی یار،
آن‌قدر ذوق ز پهلوی تو دارم که مپرس[۲]
محتشم، تا شده آن شوخ به نظمت مایل،
ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که مپرس

(ت ۳۱۱؛ چ ۴۲۰؛ ص ۳۱۵ - ۳۱۶؛ م ۴۶۹)

۱۳۹

باز آشفته‌ام از خوی تو چندان که مپرس
تاب‌ها دارم از آن زلف پریشان که مپرس
می نهان نوش که امروز ز می خوردن دوش
سخنی چند شنیدم ز حریفان که مپرس[۳]

---

۱. این بیت در «ت» نیست.

۲. این بیت که در حقیقت مقطع دومی برای این غزل است در نسخ «ت» و «ص» نیست.

۳. این بیت در «چ» نیست.

از بستان حال دل گمشده می‌پرسیدم
کرد آن بت نگهی از همه پنهان که مپرس[1]
به اشارت ز لبش پرسش رازی کردم
زد بر ابرو گرهی، آن مه فتان، که مپرس[2]
[۵] خواست پرسد سبب چاک گریبان مرا
چاکی افکند رقیبش به گریبان که مپرس
در تب عشق به جان کندن هجران شده‌ام
تا امید آن‌قدر از پرسش جانان که‌مپرس
محتشم پرسد اگر حال من آن سرو بگو
هست لب‌تشنهٔ پابوس تو چندان که مپرس

(ت ۳۱۱ ـ ۳۱۲؛ چ ۴۱۹؛ ص ۳۱۶؛ م ۴۶۹ ـ ۴۷۰)

۱۴۰

ای سنگدل، ز پرسش روز جزا بترس / خون من غریب مریز، از خدا بترس
هر دم به سینه راه مده کینهٔ مرا / وز آه سینه‌سوز من مبتلا بترس
بر بیدلان ز سختدلی‌ها مکش کمان / از سنگ، خود نه‌ای تو، ز تیر دعا بترس
بی‌ترس و باک من، به خطا قصد من مکن / زان ناوک دعا که ندارد خطا بترس
[۵] خندان مران به بحر ستم کشتی غرور / وز موج آب دیدهٔ گرینده‌ها بترس[3]
ما رند اژدها نفس آتشین دمیم / ای بی‌خبر، ز آه شرربار ما بترس
دی با رقیب یافت مرا آشنا و گفت
ای محتشم، از این سگ نا آشنا بترس

(ت ۳۱۲؛ چ ۴۲۰؛ ص ۳۱۶ ـ ۳۱۷؛ م ۴۷۰)

---

۱. چ: خنده‌ای کرد نهان آن گل خندان که مپرس
۲. این بیت و بیت بعد در «چ» نیست.
۳. این بیت و بیت بعد در «چ» نیست.

۱۴۱

خموشیت گره افکنده بر دل همه کس
بگو حدیثی و بگشای مشکل همه کس

بدان که هر نظری قابل جمال تو نیست
مکن چو آینه جا، در مقابل همه کس[۱]

رخی که بال ملک را خطر ز شعلهٔ اوست
روا بود که شود شمع محفل همه کس

تو آب بی‌غشی و عالمی است تشنهٔ تو
مکن ز ساده‌دلی، ره به منزل همه کس[۲]

[۵] عداوتم به دل کاینات داده قرار
محبتت که سرشته است در دل همه کس

زمانه گشت پر آشوب و من به این خوشدل
که از خیال تو خالی شود دل همه کس

ز رشک مایل مرگم، که از غلط کاری است
بغیر محتشم، آن سرو مایل همه کس

(ت ۳۱۲؛ چ ۴۲۰؛ ص ۳۱۷؛ م ۴۷۰)

۱۴۲

شبی که می‌فکند دوری تو در دلم آتش
ز آه من به فلک می‌رود علم علم آتش

به آن رسید که گر دم زنم دل تو بسوزد
ز بس که می‌فکنی در دل من از ستم آتش[۳]

کباب کرده دل صدهزار لیلی و شیرین
لبت که در عرب افکنده شور و در عجم آتش

---

۱. چ: مکن چو آینه خود را

۲. این بیت در «چ» نیست.

۳. این بیت در «چ» نیست.

ز جـرم عشـق، اگـر عـاشقان رونـد بـه دوزخ
شود به جانب من شعله‌کش ز صد قـدم آتش

[۵] ز خون دل چو به او شرح سوز خویش نویسم
هــزار بــار فــتد در زبــانهٔ قــلم آتش

چو نی به هر که برآورده‌ام دمی شب هجران
در او فکـنده‌ام از نـاله‌های زیـر و بـم آتش

بـه یک پـیاله چـو افروختی چراغ رخت را
فکندی، ای گل رعـنا، بـه جـان مـحتشم آتش

(ت ۳۱۳؛ چ ۴۲۶؛ ص ۳۱۹؛ م ۴۷۹ - ۴۸۰)

۱۴۳

ز دل دودی بــلند آویــخته زلف نگــونسارش
خــدا گــردانـدم، یـا رب، بـلا گـردان هـر تـارش

زمین چشمی به حسرت مـی‌گشاید، در پـی آن گـل
به هر گـامی کـه بـرمی‌دارد از جـا، نـخل گـل‌بارش

بـه سـر نـنهاده کج، تـاج سیاه آن تـرک آتش‌خـو
که از آهـم بـه یک‌سـو رفـته دود شـمع رخسـارش

به گـلشن، حیرت قـدش، بـرد از نـخل تـر جـنبش
بـه نـخل خشک آمـوزد خـرامش سـحر رفـتارش

[۵] ز بـیم غـیر مـی‌گوید سـخن در زیـر لب بـا من
مـن حـیران بـمیرم پـیش لب یـا پـیش گـفتارش

چـه‌سان گـنجانم انـدر شـوق ذوق لطف دلداری
کـه از جـان خـوشتر آیـد بـر دل آزاده آزارش[۱]

---

۱. این بیت در «ت» و «ص» و «م» نیست.

بسی نازک فتاده جامهٔ معصومی آن گل

خدا، یارب، نگهدارد ز دامنگیری خارش

ز زلفش محتشم را آنچنان بندی است در گردن

که گر سر می‌کشی از وی، به گردون می‌رسد کارش

(ت ۳۱۲؛ چ ۴۲۷؛ ص ۳۱۷ ـ ۳۱۸؛ م ۴۷۸)

۱۴۴

ای به ستم دل تو خوش، تیغ بکش مرا بکش

منت این و آن مکش، تیغ بکش مرا بکش

ناوک غمزه چون زنی، گر نکنند جان سپر

ماه‌وشان نشانه‌وش، تیغ بکش مرا بکش

دست به تیغ چون زنی، آتش شوق از دلم

گر نشود زبانه کش، تیغ بکش مرا بکش

نامهٔ قتل محتشم، چون کنی از جفا روان

گر نکند ز مژده غش، تیغ بکش مرا بکش

(چ ۴۲۶)

۱۴۵

بیش ازین منّت وصل ای دل از آن ماه مکش

گر کشد هجر تو را، جان بده و آه مکش

وصل بی‌منّت او، با تو به یک هفته کشد

گو وصالی که چنین است به یک ماه مکش[1]

چون محال است رساندن به هدف تیر امید

تو کمان ستمش خواه بکش خواه مکش

---

۱. این بیت در نسخ «ت» و «ص» و «م» نیست.

همت از یار، مرا رخصت استغنا داد
تو هم ای دل، پس از این، پای از این راه مکش

[۵] سربلندی مکن از وصل و از آن شیرین لب
منت خسروی از همت کوتاه مکش

چشم بی‌غیرت من گر شود از گریه سفید
دگرش سرمه ز خاک ره آن ماه مکش

یا وفا یا ستم از کش‌مکشم، چند کشی
گویی آزار مرا، گاه بکش گاه مکش[1]

محتشم دیده ز بی‌راهی آن شمع مپوش
رقم بی‌بصری بر دل آگاه مکش

(ت ۳۱۳؛ چ ۴۲۶ ـ ۴۲۷؛ ص ۳۲۰؛ م ۴۸۰)

۱۴۶

صد سال ز من دارد اگر هجر نهانش،
به زان که ببینم به طفیل دگرانش

می‌کرد شبی نسبت خود شمع به خوبان
چون خواست که نام تو برد، سوخت زبانش

با آن قد و رخ، شب به برم مست چو آیی
گر شمع به کنجی ننشیند بنشانش[2]

خوبان بشتابید به دلجویی عاشق
زان پیش که جویید و نیابید نشانش

[۵] در چشم تو صد شیوه عیان است ز مستی
صد شیوهٔ دیگر که محال است بیانش

---

۱. این بیت در «ص» نیست.

۲. این بیت در «چ» نیست.

مـــی‌کرد دل انکـــار وجـــود دهـــنت را
از خـــندهٔ بســـیار فکـــندی بـــه گـــمانش[1]

پـیوند گسـل نـیست، دل مـحتشم، از تـو
گـر بگسـلد از تـاب جـفا رشـتهٔ جـانش

(ت ۳۱۲؛ چ ۴۲۲ - ۴۲۳؛ ص ۳۱۸؛ م ۴۷۹)

۱۴۷

غـــرقهٔ بـــحر غـــمت گـــاهی کـــه آیـــد در خـــروش
هـــر نـــفس آرد، ز آه گـــرم، دریـــا را بـــه جـــوش

خاطر از من جمع کن، در شغل عشق خود، که هست
ایـن کـمان سـخت‌کش در دست مـرد سـخت‌کوش

مـــلک جـــان عـــاشقان را جـــز بـــه اســـتغنا مـــخر
ای خـــریدار تـــو مـــعشوقان اســـتغنا فـــروش

بگـذران دور از مـن، ای سـاقی، کـه مست جام تـو
نـیست مـدهوشی کـه تـا روز جـزا آیـد بـه هـوش

[۵] گـفتمش جـز غـمزه‌ات خـون دل مـردم کـه خـورد
او به لب خـندان نـهاد انگشت و مـن گشـتم خـموش

دوش بـــار هـــجر خـــود یکـــباره بـــر دوشـــم نـــهاد
همچو چـنگ امـروز دارم صـد خـروش از دردِ دوش

پـــیر دیـــرم دوش تشـــریف غـــلامی داد و گـــفت
مـــحتشم ایـــن خـــلعت شـــاهی درویشـــان بـــپوش

(ت ۳۱۳؛ ص ۳۱۹ - ۳۲۰؛ م ۴۸۰)

---

۱. بیتی با تغییری اندک به تکرار در «چ» آمده است و آن بیت این است:

دل داشت یقین نیستی آن دهن اما — از خندهٔ بسیار گرفتی به گمانش

۱۴۸

هـرگز نـنالم از سـتم دلربـای خـویش
کـز مـن بـه رحـم باز نگیرد جفای خویش
بـر دیگـری چـو تـیغ کشـد، آن بـلای جـان
مـن مـرگ خـویشتن طـلبم، از خـدای خـویش
طـوبی بـه جـلوه خـواست شـود جـانشین تـو
قدت به جلوه رفت و نشاندش به جای خویش
کـاکـل بـه پشت سر مفکن بهر صید خلق
مـپسند آه سـوختهها در قـفای خـویش
[۵] زآن چشـم پـر کـرشمه، بـه ابـرو اشاره کن
تـا بـاز دارد از سر مـردم بـلای خـویش
قدّم ز جـور شـد چـو کـمان، مـدعی کـجاست
تـا سـازمش نشـانهٔ تـیر دعـای خـویش
ای شـاه مـحتشم، چـه شـود، گـر بـه مـحتشم
بـخشی گـدایـی در دولتسـرای خـویش

(ت ۳۱۳؛ ص ۳۱۸ - ۳۱۹؛ م ۴۷۹)

۱۴۹

مباش ای مدعی خوشدل، گر از من رنجه شد خویش
که شمشیر و کفن در گردن، امشب میروم سویش
هـلال آسـا، اگـر سـاید سـرم بـر آسـمان شـاید
کـه بـاز از سـر گـرفتم سـجدهٔ مـحراب ابرویش
چنین کـز انـفعالم مـانده سـر در پیش چـون نـرگس
در این فکرم که چون خواهم فکندن چشم بـر رویش

امان می‌خواهم از دهشت که گویم یک سخن با او
زبانم تا به سحر غمزه بندد چشم جادویش

[۵] من گمره چو در شرع محبت تازه اسلامم
به جرم توبه‌ام شاید نسوزد آتش خویش

کند بختم ز شادی صد مبارکباد، اگر از نو،
نهد داغ غلامی بر جبینم خال هندویش

رقیبا آن که از رشک تو با غم بود همزانو
همین‌دم تکیه‌گاه یار خواهد بود زانویش

به آیین سگان ای مدعی زان در مسافر شو
که دیگر شد مجاور بر سر کویش سگ کویش

دو روزی گر ز هجرم غنچه‌سان دلتنگ کرد آن گل
ز پیوند قدیمی باز کردم جا به پهلویش

[۱۰] نهد گر دست جورش، از تطاول، اره بر فرقم
دگر دست تعلق نگسلم چون شانه از مویش

عجب گر بشنوی بوی خلاصی محتشم دیگر
که بندت محکم است انبار در جعد سمن‌بویش

(ت ۳۰۳-۳۰۴؛ چ ۴۲۷؛ ص ۳۲۰-۳۲۱؛ م ۴۸۰-۴۸۱)

۱۵۰

کاش مرگم سازد امشب از فغان کردن خلاص
تا سگش از درد سر آسوده گردد، من خلاص

شد گرفتاری ز حد بیرون، اجل کو، تا شوم
من ز دل فارغ، دل از جان رسته، جان از تن خلاص

داشــتم در صـیدگاه عشـق صـد زخـم از بـتان
در نخستین ضربتم کـرد آن شکـار افکـن خـلاص
ســوختم زآه دمــادم، در دلم از تــیر خــویش
روزنـی کـن، تـا شـوم از دود ایـن گـلخن خـلاص[1]
[۵] بـی‌تو از هسـتی بـه جـانم، مـرغ روحـم را بـخوان
از قــفس تــا گـردد آن فـرقت کش گـلشن خـلاص
گرچه خواهد کشت رشکـم، بـر نـصیحت پیشگان
جلوه کـن تـا مـن شـوم از بند مـرد و زن خـلاص[2]
مــحتشم در عــاشقی بـدنام شـد پـاکش بسـوز
تــا شـوی از نـنگ آن بـدنام تـردامـن خـلاص

(ت ۳۱۴؛ چ ۴۲۸-۴۲۹؛ ص ۳۲۲؛ م ۴۸۳)

۱۵۱

ای طــاعت تــو بــر هــمهٔ کـاینات فـرض
ذکـرت بـر اهـل صـومعه و سـومنات فـرض
گـر سـجدهٔ بشـر، مـلک از یک جـهت نـمود
آمــد ســجود تـو، ز جـمیع جـهات، فـرض
ای در درون صــد شکـرستان، بـرون فـرست
چـیزی کـه هست در هـمه گیتی زکـات فرض
ای دل ز جــا مـرو ز جـفایش کـه در وفـاست
ورزیــدن تــحمل و حــلم و ثـبات، فـرض
[۵] در وی مــبین دلیــر کــه اربــاب عــقل را
ضــبط دل است لازم و حــفظ حـیات فـرض

---

۱. این بیت در «م» نیست.
۲. این بیت در «چ» نیست.

ای شیخ، شکر کن تو که زین قید فارغی
شکر فراغت است بر اهل نجات فرض
بر محتشم که هست به یاد تو روز و شب
بی‌خورد و خوابی است چو صوم و صلات فرض

(ت ۳۱۴؛ چ ۵۴۷ ـ ۵۴۸؛ ص ۳۲۲ ـ ۳۲۳؛ م ۴۸۳)

۱۵۲

نمی‌نهم به لب، از دست عشق، جام نشاط
نمی‌زنم به ره، از بار هجر، گام نشاط
غم تو یافته چندان رواج در عالم
که از زمانه برافتاده است نام نشاط
چرا به بزم وصال تو پیشتر ز همه
کشید شحنهٔ هجر از من انتقام نشاط
دلا به سایهٔ غم رو که آفتاب طرب
رسیده است دگر بر کنار بام نشاط[1]
[۵] کمال حوصله بنگر که مرغ دل هرگز
ز دام غم نرمید و نگشت رام نشاط
زنند دست به دست از حسد تمام جهان
اگر زمانه به دستم دهد زمام نشاط
به بزم عیش مده جای محتشم که بود
جفاکشان تو را بزم غم مقام نشاط

(ت ۳۱۴؛ چ ۵۴۸؛ ص ۳۲۳؛ م ۴۸۵ ـ ۴۸۶)

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۱۵۳

ز لاله‌زار مرا، بی‌جمال یار، چه حظ
چو روی یار نباشد، ز لاله‌زار چه حظ
ز باده، بی‌رخ معشوق دلنواز چه فیض
ز جام، بی‌لب ساقی گلعذار، چه حظ
در آن چمن چو نباشد مغنی گلرخ
ز صورت فاخته و نغمهٔ هزار چه حظ
شکار ناشده دلهای بی‌محبت را
ز تیر غمزهٔ خوبان جان‌شکار چه حظ
[۵] چو نیست در نظر آن گل که نوبهار من است
مرا ز باغ چه حاصل، ز نوبهار چه حظ
غرض مشاهدهٔ حسن توست از خوبان
وگر نه بی‌تو ز خوبان روزگار چه حظ
در این دیار دل محتشم خوش است به یار
گهی که یار نباشد درین دیار چه حظ

(ت ۳۱۴؛ چ ۵۴۸؛ ص ۳۲۳ - ۳۲۴؛ م ۴۸۶)

۱۵۴

تا میان من و آن مه شده کلفت واقع
به رقیبم شده بی‌واسطه الفت واقع
به مهی، درگذری، یک‌نظر افکندم دوش
شد میان من و یار این همه صحبت واقع
متهم ساخت به عشق دگرم یار و نگفت
کاین تعشق همه با هم به چه صورت واقع

کـار مـوقوف نگـاهی است مـیان مـن و او
گر بود صـد جـدل و خشـم و کـدورت واقـع
[۵] می‌رسد تیغ به کف، مست جنون، گرم غضب
داری ای دل سر راهش بـه چـه جـرأت واقـع
ای نگـــهبان نـــبود گـــر رخ آن مــه مــنظور
مـی‌توان از تـو کشـید ایـن‌همه منت واقـع
محتشم بر درش از خدمت خود هرزه ملاف
آید از بی‌هنری چـون تـو چـه خـدمت واقـع

(ت ۳۱۵؛ چ ۵۴۸ - ۵۴۹؛ ص ۳۲۴؛ م ۴۸۹)

۱۵۵

چو بر من زد آن ترک خونخوار تیغ — شـد از خـون گـرمم شـرربار تـیغ
شـدم آنـچنان کشـتهٔ او بـه مـیل — کـه از میل من شـد خـبردار تـیغ
نه چابک‌تری از تو هست ای اجل — بـه او سـر فـرو آر و بسـپار تـیغ
چه جایی است کوی تو کانجا مدام — ز در سـنگ بـارد، ز دیـوار تـیغ
[۵] از این در، اگر دفع من واجب است — بـنه سـاغر از دست و بـردار تیغ
شـود بـر زبـان تـا وصیت تـمام — خـدا را زمـانی نگـهدار تـیغ
شـده چشـم مست تـو خـنجرگذار — تو در دست این مست، مگذار تیغ
بـقا سـر بـه جـیب فـنا درکشـد — اگـر بـرکشد آن سـتمکار تـیغ
سگ آن دلیـرم کـه وقت غـضب
شـود پـیش او مـحتشم‌وار تـیغ

(ت ۳۱۵؛ چ ۵۴۹؛ ص ۳۲۴ - ۳۲۵؛ م ۴۸۹ - ۴۹۰)

۱۵۶

دهـد اگـرچـه بـرون درّ بی‌شمار صـدف
تـو آن دری کـه بـرون نـاید از هـزار صـدف
برای چون تو دُری، شاید، ای چکیدهٔ صنع،
اگـر دهـان بگشـاید هـزار بـار صـدف
عـجب کـه تـا بـه قیامت مـحیط هستی را
گـران شـود بـه چنین در شـاهوار صـدف
تـوان گـرفت بـه زر ز احـترام گـوشی را
کـه درّ راز تـو را بـاشد، ای نگـار، صـدف
[۵] شـده است مـعتبر از خـلقت تـو مـادر دهـر
بـلی ز پـرتو در، دارد اعـتبار، صـدف
بـه جنبش آمـده تـا بـحر هستی از اثـرش
چـنین دری نـفکنده است بـر کنار، صـدف
به عهد محتشم، از عقد نظم، گـوش جـهان
چـنان پـر است کـه از در شـاهوار صـدف

(ت ۳۱۵؛ چ ۵۴۹؛ ص ۳۲۵ ـ ۳۲۶؛ م ۴۹۲)

۱۵۷

نـه تـنها بـر سـر زلفت منم، ای سیمتن، عـاشق
که باشد هر سر موی تو را، صد همچو من، عاشق
گـر از دست اجـل، پـیمانهٔ عـمرم نگشـتی پُـر
نـمی‌گشتم بـر آن سـنگین‌دل پیمان‌شکن، عـاشق
از آن هـرگز نـمی‌گویم، دعـای بـد رقـیبان را
که می‌ترسم، بود آن شوخ هم بر خـویشتن عـاشق

اگـر دانـد، کـه از عـرض وفـا، مـعشوق مـی‌رنجد
نـهد مـهر خـموشی تـا قیامت بـر دهـن، عـاشق
[۵] تـو هـر چـند آدمـیزادی، اگـر بـرقع بـرانـدازی
پری خواهد شدن حیران، ملک خواهد شدن عاشق
بـه نـاز، ای یـوسف مـصر وفـا، از خـانه بـیرون آ
که مـی‌گردند، در بـازار عشقت، مـرد و زن عـاشق
بگـو ای مـحتشم، از مـن، بـه آن مـعشوق بـی‌پروا
کـه مـرد از دوریت در گـوشهٔ بـیت الحـزن عـاشق

(ت ۳۱۵ - ۳۱۶؛ ص ۳۲۶ - ۳۲۷؛ م ۴۹۳)

۱۵۸

بـــی‌چاره بـاشد، هـمواره عـاشق — عشق این‌چنین است، بیچاره عـاشق
گـردون نگـردد، روزی کـه گـردد — از کـوی مـعشوق، آواره عـاشق
صد پـاره شـد دل، امـا هـمان هست — بـر روی خـوبان، هـر پـاره عـاشق
گـر سر کشیدی، یکباره مـعشوق — از پـا فـتادی، صـدباره عـاشق
[۵] گـر شـرم بـودی، هـرگز نکـردی — در روی مـعشوق، نـظاره عـاشق
نـبود گـر آدم، ای تـرک خـونخوار — خـواهـی تـراشـید، از خـاره عـاشق
حـسنت فـزون بـاد، تـا مـحتشم را
بـینند یـاران، هـمواره عـاشق

(ت ۳۱۶؛ ج ۵۵۰؛ ص ۳۲۷؛ م ۴۹۳ - ۴۹۴)

۱۵۹

بـاز عـلم زد بـه بـیابان عشـق — گـرد جـنیبت‌کش سـلطان عشـق
بـاز رسـید از پـی هـم کـوه کـوه — مـوج قـوی جـنبش طـوفان عشق

باز صلا زد به دو کون و کشید — فتنه جهان تا به جهان خوان عشق
باز به گوش مه و کیوان رسید — غلغله از ساحت ایوان عشق
[۵] باز دل، آن فارس مطلق عنان — رخش جنون تاخت به میدان عشق
باز محل شد که به جان بشنوند — مور و ملخ حکم سلیمان عشق
باز ز معزولی حکم خرد — دور جنون آمد و دوران عشق
ای دل نوعهد، کنون زاتّحاد — جان من و جان تو و جان عشق

محتشم، از بهر بتان، قتل تو
حکم مطاع است ز دیوان عشق

(ت ۳۱۵؛ چ ۵۴۹ ـ ۵۵۰؛ ص ۳۲۶؛ م ۴۹۲ ـ ۴۹۳)

۱۶۰

این آینه‌گون سقف که آبی است معلق — نسبت به من تشنه سرابی است معلق
این گوی که دستی نگهش داشته زآن سو — چون قطرهٔ آبی ز سحابی است معلق
دل می‌کند از غبغب و روی تو تصور — کز آتش سوزنده حبابی است معلق[1]
کاکل که به بوسیدن دوشت شده مایل — گویی ز سر سرو غرابی است معلق
[۵] از حلقهٔ فتراک تو دایم دل بریان — آویخته چون مرغ کبابی است معلق
این کاسهٔ سرکامده پر نشأه ز عشقت — از بوالعجبی، جام شرابی است معلق
در سینه، دل زیر و زبر گشته ز خویت — لرزنده‌تر از قطرهٔ آبی است معلق
دل کز طمع لعل تو افتاده در آن زلف — آویخته دزدی ز طنابی است معلق

از هر مژهٔ محتشم، ای گوهر سیراب،
از بهر نثارت دُر نابی است معلق

(ت ۳۱۶؛ چ ۵۵۰ ـ ۵۵۱؛ ص ۳۲۷ ـ ۳۲۸؛ م ۴۹۴)

---

۱. این بیت در «م» نیست.

۱۶۱

او کشیده خنجر و من جامهٔ جان کرده چاک
رای او قتل من است و من برای او هلاک

زآن رخم حیران آن صانع که پیدا کرده است[1]
آتش خورشید پرتو زامتزاج آب و خاک

دی به آن ماه عجم گفتم فدایت جان من
گفت نشنیدم چه گفتی گفتمش روحی فداک

از غم مرگ و عذاب قبر، آزادم که هست
قتل من از دست یار و خاک من در زیر تاک

[۵] بوالعجب دشتی است دشت حسن کز نازکدلی
آهوان دارند آنجا، خوی شیر خشمناک

جنبش دریای غم در گریه چون می‌آورم
می‌زند طوفان اشک من سمک را بر سماک

محتشم هر چند گردیدم ندیدم مثل او
درخور آن حسن چیزی نیست غیر از عشق پاک[2]

(ت ۳۱۶ - ۳۱۷؛ چ ۴۳۶؛ ص ۳۲۹؛ م ۴۹۸ - ۴۹۹)

۱۶۲

در فراقش چون ندادم جان، خدا را ای فلک
نام ننگ‌آمیز من از لوح هستی ساز حک

زنده‌ام بی‌یار، و می‌لافد دلم از عشق، وای
گر زند قلب آزمایی نقد قلبم، بر محک

---

۱. «ت»، «ص»: آفرین بر صانعی کاز روی قدرت آفرید

۲. این مصراع در «چ» چنین است: خیره طبعی بیحد از کافردلی بی‌ترس و باک

یــار عشــق دیگـران را، گـر ز مـن کـردی قیاس،
ساختی با خاک یکسـان، عـاشقان را یک بـه یک

هر که شد پـروانهٔ شـمعی و سـر تـا پـا نسـوخت
بــــایدش در آتش افکـــندن، اگـــر بـــاشد مـــلک

[۵] وآن کــه پــهلویی ز درد عشــق، بـر بسـتر نـهاد
گـــر نـــمرد از درد، در بـــی‌دردی او نیست شک

تـــا بـــدانــم نـیک، قـــدر مـــرهم وصـــل تـــو را
داغ دل را در شب هـــجر تـــو، مـــی‌پاشم نـــمک

سوختم دی، کان مَهَم سوزان در آتش دید و گفت
مــحتشم، در عشــق مـی‌باید از ایـن سـوازن‌تـرک

(ت ۳۱۶؛ چ ۴۳۷؛ ص ۳۲۸؛ م ۴۹۸)

۱۶۳

ای ز بـــیداد تـــو در بـنیاد جـــان مـــن خـــلل
آفـــتاب عـــمرم از تـــو، بـــر لب بـــام اجـــل

در صباحت بـی‌قرینی، در مـلاحت بـی‌عدیل
در جـــفا بـــی‌ثانیی، در بـــی‌وفایی بـــی‌بدل

ور ستمگر گویمت بـی‌مثل، از مـن کـن قـبول
ای بـه مـقبولی مسلّم، ای بـه بی‌مثلی مـثل

بزم چون شد عام، احسان تو شد هنگامه ساز
آه از ایـن احسـان بـی‌هنگام و لطـف بـی‌محل

[۵] نــاقه در زیـر عـماری، سـاربان گـرم حـدی
روی لیـــلی در قـــفا و پـــای مـجنون در وحـل

بـــهر حـرمان زلیـخا مشـربان، از یـوسفان
مـــرغ عـــصمت دام آلایش کـند انـدر ازل

چند باشد شوق محرومان نهان، کو محرمی
کز زبان محتشم بر یار خواند این غزل

(ت ۳۱۷؛ ص ۳۲۹؛ م ۵۰۱ ـ ۵۰۲)

۱۶۴

صد امید از تو داشتم در دل — وه که از صد یکی نشد حاصل
دارم ای گل شکایت بسیار — گفتن آن حکایت مشکل[1]
شمع حسنت فروغ هر مجلس — ماه رویت چراغ هر محفل
ای به زلفت هزار دل در بند — وی به قدت هزار جان مایل
[5] لاله رویان ز ساغر خویی — همه سرخوش، تو مست لا یعقل
مست و خنجر کشی و بی‌پروا — شوخ و عاشق کشی و سنگین‌دل
در هلاکم چه می‌کنی تعجیل — ای طفیل تو عمر مستعجل
پیش پایت نهم سر تسلیم — تا به دست خودم کنی بسمل
از رقیبان خود مباش ایمن — وز اسیران خود مشو غافل
[۱۰] محتشم داد جان، به مهر و وفا
تو همان بی‌وفا و مهر گسل

(ت ۳۱۷؛ چ ۴۳۹ ـ ۴۴۰؛ ص ۳۳۰؛ م ۵۰۲)

۱۶۵

ای خوش آن روزی که در کوی تو راهی داشتم
بر سر راه تو، امید نگاهی داشتم
بود هر جا محنتی، بر گرد من می‌گشت و من
پادشاهی بودم و خیل و سپاهی داشتم

۱. این بیت و دو بیت بعد در «ت» و «ص» و «م» نیست.

بر در و دیوار کویت، غیر، اگر می‌سود رخ
من همان‌جا اعتبار برگ کاهی داشتم
زان چمن گر بود گل عطر مشام دیگران
من دماغ خود معطر از گیاهی داشتم
[۵] روز، پیش پاسبانت، می‌نشینم بی‌هراس
شب، ز خشت آستانت، تکیه‌گاهی داشتم[۱]
ای به راه افتادگانت، تهمت آلود گناه
من ره خود پاک کردم گر گناهی داشتم
محتشم در وصل اگر بودم دو روزی کامجو
لیک در پی، همچو هجران، سر پناهی داشتم

(ت ۳۲۱؛ ص ۳۳۹؛ م ۵۲۵)

۱۶۶

بر سر کوی تو هرگاه که پیدا گشتم
سگ کویت به فغان آمد و رسوا گشتم
طوطی ناطقه‌ام قوت گفتار نداشت
دیدم آیینهٔ روی تو و گویا گشتم
کام جان با خط سبز و لب جان‌بخش تو بود
هرزه عمری ز پی خضر و مسیحا گشتم
چون برم پی به مقام تو، گرفتم چو صبا
پا ز سر کردم و سر تا سر دنیا گشتم
[۵] منم، ای شمع بتان، مرغ سمندرخویی
که چو پروانه به دوران تو پیدا گشتم

---

۱. این بیت در «م» نیست.

تاب دیدار تو چون آورم، ای غیرت حور،
من که نادیده مه روی تو، شیدا گشتم
هر که پیمود ره الفت من وحشی گشت
بس که با وحش من بادیه‌پیما گشتم
محتشم، تا روش فقر و فنا دانستم
منکر جاه جم و حشمت دارا گشتم

(ت ۳۲۲؛ چ ۴۵۶؛ ص ۳۴۲ ـ ۳۴۳؛ م ۵۲۷ ـ ۵۲۸)

۱۶۷

ز خاک کوی تو گریان، سفر گزیدم و رفتم
ز گریه رخت به غرقاب خون کشیدم و رفتم
قدم قدم به زمین ریخت، از دو شیشهٔ دیده
گلاب آن گل حسرت که از تو چیدم و رفتم
ز نخل تفرقه‌خیزت که داد بر به رقیبان
علاقهٔ دل و پیوند جان بریدم و رفتم
چو غیر چید گل وصلت از مساهلهٔ من
چو خار، در جگر خویشتن، خلیدم و رفتم
[۵] درون پردهٔ صبرم، ز حد چو رفت تحمل
ز یأس دامن آن پرده بردریدم و رفتم
رخ امید به عهدت ز عاقبت‌نگری‌ها
سیه در آینهٔ بخت خویش دیدم و رفتم
به پند دیدهٔ صحبت پسند، کار نکردم
نصیحت دل عزلت‌گزین شنیدم و رفتم

مرا لقب کن از این پس سگ رمنده ز آهو
کز آهویی چو تو با صد هوس رمیدم و رفتم
شکیب را چو نیامد، ز پس، نوید امیدی
به حرف محتشم پیش‌بین رسیدم و رفتم

(ت ۳۲۰؛ چ ۵۵۲ - ۵۵۳؛ ص ۳۳۷ - ۳۳۸؛ م ۵۲۴)

۱۶۸

فلک برزد بر آتش خویش را تا کرد در عالم
به این صورت، چراغ‌افروزیی از دودهٔ آدم
ز استعداد حسن کاملت، بر صفحهٔ هستی
درست آمد همین یک نقش، از این فیروزه‌گون خاتم
نظر گو، در به روی آرزو بند، از حیا، کانجا
دل از غالب خیالی محرم است و دیده نامحرم
دل محجوبم، از پرهیز وصل اوست، محرومی
که آسیب از دوا می‌یابد و آزار از مرهم
[۵] عجب جایی است ملک حسن و ناز، اندر جهان، کانجا
خوش آید ظلم از نوشیروان و بخل از حاتم
گرم، تا حشر رانی ارّه بر فرقم، ستم رانی
ز من در عشق و سربازی سر مویی نگردد کم
نبندد از درت بار اقامت، گر جدا سازی
به شمشیر سیاست، بند بند محتشم از هم

(ت ۳۱۹ - ۳۲۰؛ ص ۳۳۶؛ م ۵۲۲ - ۵۲۳)

۱۶۹

ز کج بینی به زلفت نسبت چین ختن کردم
غلط بود آنچه من دیدم، خطا بود آنچه من کردم
اگر از محنت غربت بمیرم، جای آن دارد
که بهر چون تو بد خویی چرا ترک وطن کردم
اگر از تربتم بوی وفا ناید عجب نبود
که خاک پای آن بد مهر را عطر کفن کردم
چو گوی از غم به سر می‌غلطم و بر خاک می‌گردم
که خود را از چه سرگردان آن سیمین‌ذقن کردم
[۵] به زهر غصه‌ام کشت آن که عمری از برای او
گرفتم کوه غم در پیش و کار کوهکن کردم
مدامم بود در سر قیل و قال صد نصیحت گو
جواب جمله گفتم، صد سخن را یک سخن کردم[1]
تو اکنون گر دلی داری، به سر کن محتشم با او
که من خود ترک آن سنگین‌دل پیمان شکن کردم

(ت ۳۱۸؛ چ ۴۵۷ - ۴۵۸؛ ص ۳۳۲؛ م ۵۲۰)

۱۷۰

ای شمع بتان تا کی، بر گرد درت گردم
پروانهٔ خویشم کن تا گرد سرت گردم
دست همه از نخلت، پر میوه و من چندان
گستاخ نیم کز دور، گرد ثمرت گردم
من تشنه و تو ساقی، هرچند ز وصل خود
محرومترم سازی، مشتاق‌ترت گردم

۱. این بیت در «چ» نیست.

ناز از شکرستانت هر چند مگس راند
من بیشتر از حسرت گرد شکرت گردم
[۵] نزدیکم و نزدیک است قطع نظرم از جان
چون مانم اگر روزی، دور از نظرت گردم
گر از کرمم خوانی، فرش حرمت باشم
ور از نظرم رانی، خاک گذرت گردم
بر موی میان هرگه از ناز کمر بندی
در زیر زبان صد ره، گرد کمرت گردم[1]
سوی دل بی‌رحمت از شست دعا شبها
هم خود فکن ناوک هم خود سپرت گردم[2]
ای شاه گداپرور من محتشمم آخر
گوشی به سؤالم دار، چون گرد درت گردم

(ت ۳۱۸؛ چ ۴۵۸؛ ص ۳۳۲؛ م ۵۲۰)

۱۷۱

بهر دعا از درت، چون به درون آمدم
قوت نطقم نماند، لال برون آمدم
عشق چو بازم به ناز، سوی تو خواند از برون
در ز درون بسته بود، من به فنون آمدم
من که زدم از ازل، لاف شکیب ابد
از سر کویت ببین، رفتم و چون آمدم
زخم اهانت بس است، مرهم لطفی فرست
داغ مرا، کز ازل خسته درون آمدم

---

۱. «ت»، «ص» و «م» ندارد.

۲. بیت در «ص» نیست.

[۵] شد در دیوار او، از تن من لاله‌فام
بس که ز داغ درون غرقه به خون آمدم
نقد نیازم نزد بر محک امتحان
در نظرم درک او بس، که زبون آمدم
محتشم این در نبود، جای چو من ناکسی
لیک چو تقدیر بود، راهنمون آمدم

(ت ۳۲۲؛ چ ۵۵۲؛ ص ۳۴۲؛ م ۵۲۷)

۱۷۲

باز، سرگشتهٔ مژگان سیهی گردیدم
باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
بازم افکند ز پا، شکل[1] همایون فالی
باز، بر خاک رهی قرعه صفت غلطیدم[2]
باز، طفلی لب شوقم ز طرب، خندان ساخت
باز بر پیر خرد، ذوق‌کنان خندیدم
باز در وادی مشرب، به هوای صنمی،
قدمی پیش نهادم، قدحی نوشیدم
[۵] باز از کشور افسرده‌دلی رفته برون
شورش‌انگیز بیابان بلا گردیدم
باز در ملک غم، از یافتن منصب عشق،
خلعت بی‌سر و پایی، ز جنون پوشیدم

---

۱. شکل در گویش مردم کاشان و اطراف آن به معنی مطلق «رو» و «رخ» و «وجه» هر چیزی است چه برای جاندار و چه برای بی‌جان. در تهران نیز کلمهٔ شکیل به معنای زیبا به کار می‌رود. و شکل به معنای رخ و روی و ظاهر هر چیز.

۲. چ، ت: قرعه صفت گردیدم. در هر حال چنگی به دل نمی‌زند.

باز شد روی بتی قبلهٔ من، کز دو جهان
روی چون محتشم شیفته گردانیدم

(ت ۳۲۵؛ چ ۴۵۴ - ۴۵۵؛ ص ۳۴۹؛ م ۵۳۲ - ۵۳۳)

۱۷۳

به هجران کرده بودم خو، که ناگه روی او دیدم
کمند عقل بگسستم، ز نو، دیوانه گردیدم
گرفتم پنبهٔ آسایش، از داغ جنون، یعنی
به باغ عاشقی، از سر، گل دیوانگی چیدم
دلم زان آفت جان بود، فارغ وز بلا ایمن
ز آفت دوستی، باز آن بلا بر خود پسندیدم
ز راه عشق برمی‌گشتم، آن رعنا دچارم شد
از آن راهی که می‌رفتم، پشیمان بازگردیدم
[۵] هنوزم با نهال قامتش باقی است پیوندی
که هر جا دیدم او را جلوه‌گر، چون بید لرزیدم
چنان ترسیده‌ام، از غمزهٔ مردم شکار او،
که هرگاه آن پری در چشمم آمد، چشم پوشیدم
در آن ره محتشم، کان سرو قد می‌رفت و من در پی
زمین فرسوده شد، از بس که بر وی چهره مالیدم

(ت ۳۲۵؛ چ ۴۵۹؛ ص ۳۵۰؛ م ۵۳۳)

۱۷۴

چون متاع دو جهان را به خرد سنجیدم
از همه، حسن تو و عشق خود افزون دیدم

در قدح شد چو می‌عشق، فلک حیران ماند
زان دلیری، که من آن رطل گران نوشیدم
پای در ملک محبت، چو نهادم اول،
از جنون، راه سر کوی بلا پرسیدم
عقل در عشق تو، انگشت ملامت بر من
آن‌قدر داشت که انگشت‌نما گردیدم
[۵] جرأتم کرد، چو در باغ تمتع، گستاخ
اول، از شاخ تمنا، گل حرمان چیدم
نظر پاک، چو در خلوت وصلم ره داد
هرچه آمد به نظر، دیده از آن پوشیدم
محتشم، نیست زبان در سخن مرشد عشق
من از آن سود نکردم که سخن نشنیدم

(ت ۳۲۴ ـ ۳۲۵؛ چ ۴۵۸ ـ ۴۵۹؛ ص ۳۴۸ ـ ۳۴۹؛ م ۵۳۲)

۱۷۵

عجب ذوقی ز درد عشق آن نازک‌بدن دارم
الهی، دم به دم، افزون شود دردی که من دارم
نمی‌خواهم سر مویی نجات از گیسویش با آن
که در رگهای جان، صد تاب از آن پیچان رسن دارم
بغیر از رنگ و بویی نیست، آن هم گاه و بیگاهی
تمنایی که من زآن یوسف گل پیرهن دارم
اگر چون گوی باشم مضطرب، نبود عجب چندان
که سرگردانی بسیار از آن سیمین‌ذقن دارم

[۵] به گفتن نیز اگر تن در دهد، مشکل شود آخر
شکایت‌های گوناگون که من زآن سیمتن دارم
مترسان پر ز جور خود، مرا ای شوخ شیرین لب
که من در سخت‌جانی‌ها، مزاج کوهکن دارم
نمی‌بینم مهی مانند رویش، محتشم با آن
که ره چون انجم سیار در هر انجمن دارم

(ت ۳۱۷ - ۳۱۸؛ ص ۳۳۱؛ م ۵۱۹)

۱۷۶

من آنم که جز عشق، کاری ندارم / در این کار هم، اختیاری ندارم
ندارم بجز عاشقی، اعتباری / به این اعتبار، اعتباری ندارم
ربوده است خوابم مهی، کز خیالش / بجز چشم شب زنده داری ندارم
قرار وفا کرده با من، نگاری / نگاری، که بی او، قراری ندارم
[۵] دلی دارم و دورم از دلنوازی / غمی دارم و غمگساری ندارم
ندارم خیال میان تو هرگز / که از گریه پر خون کناری ندارم
به عشق تو اقرار، تا کردم، ای بت / جز انکار زهّاد کاری ندارم
به دل، گرچه صد بار دارم، ز یاران / خوشم کز سگ یار، باری ندارم
نراند ز کوی خودم گر بداند / که در آمدن، اختیاری ندارم
[۱۰] خوشم کز وفا، بر در خوبرویان، / بغیر از گدایی، شعاری ندارم
ندارم، بغیر از گدایی، شعاری / شعار من این است و عاری ندارم
شدم در رهش، از ره خاکساری / غباری و بر دل غباری ندارم،
به شکرانهٔ این که دی گفته جایی
که چون محتشم خاکساری ندارم

(ت ۳۲۴؛ چ ۴۴۸ - ۴۴۹؛ ص ۳۴۶ - ۳۴۷؛ م ۵۳۰ - ۵۳۱)

۱۷۷

به سینه داغ نهانی که داشتم ز تو، دارم
نهان ز غیر، نشانی که داشتم ز تو، دارم
تو لطف‌ها که به من داشتی فغان که نداری
ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو، دارم
مکش به طعنهٔ بی‌دردیم، که بر دل غمگین
هنوز زخم سنانی که داشتم ز تو، دارم
گذشته‌ای تو ز عاشق کشی، ولی من بیدل
به قتل خویش گمانی که داشتم ز تو، دارم
[۵] چه سود سرمهٔ آسودگی[1] به دیده کشیدن
که چشم اشک‌فشانی که داشتم ز تو، دارم
به دیدهٔ دگران جا مکن، به رغم من، ای گل
که دیدهٔ نگرانی که داشتم ز تو، دارم[2]
به چشم لطف، نهان سوی محتشم نظری کن
که چشم لطف نهانی که داشتم ز تو، دارم

(ت ۳۲۴؛ چ ۴۵۷؛ ص ۳۴۷ ـ ۳۴۸؛ م ۵۳۱)

۱۷۸

در این عشق طاقت‌گدازی که دارم — به زنجیرها بسته رازی که دارم
ز خود نیز می‌دارم، از رشک، پنهان — به این نازنینان، نیازی که دارم
برای نگاهی است سیر، اندر آن رخ، — تمنای عمر درازی که دارم
در آفاق ممتازم از خلق، امّا — به عشق است و بس امتیازی که دارم
[۵] در اثبات پرهیزکاری است کافی — ز ارباب زهد، احترازی که دارم

۱. ت: سرمهٔ آزادگی
۲. این بیت در «م» نیست.

تو با آتش من چه سازی، اگر من بسازم به سوز و گدازی، که دارم
به قلب حقیقت، مگر کار بختم بسازد ز تو، کارسازی که دارم
کنم صید دولت، گرم بخت سازد گران ساعد از شاهبازی که دارم
کنم محتشم، در سخن، صد دلیری
گـرَم دل دهد، دلنوازی که دارم

(ت ۳۲۰؛ ص ۳۳۶ ـ ۳۳۷؛ م ۵۲۳)

۱۷۹

من ز سر، بهر تو، ای سرو چگل، می‌گذرم
به زبان می‌کنم اقرار و به دل می‌گذرم
گرچه در راه وفای تو گذشتم ز دو کون
به وفایت که هنوز از تو خجل می‌گذرم
آب اگر بگذرد از سر، ز سر کوی نیاز
کی من پای فرو رفته به گل می‌گذرم
بی‌سبب رشتهٔ جان در کشش افتاده مرا
غالبا، در دل آن مهرگسل، می‌گذرم
[۵] بنما خال و خط، ای مه، که من از جان جهان
در حضور تو، به این خط و سجل، می‌گذرم
بر سر کشتن من باش که من از سر تو
خون افسردهٔ خود کرده بحل، می‌گذرم
محتشم نیست در آن کوی مرا حدّ درنگ
لنگ لنگان، ز گرانباری دل، می‌گذرم

(ت ۳۱۸؛ ص ۳۳۳؛ م ۵۱۹)

۱۸۰

سـاز خـروش کـرده دل نـاله پـرورم
آمـادهٔ وداع تـوام، خـاک بـر سـرم
زآن پـیش، کـز وداع تـو جـانم رود بـرون
مرگ آمده است و تنگ گرفته است در برم
نقش هـلاک مـن زده دست اجـل بـر آب
نـقش رخت نـرفته هـنوز از بـرابـرم
بـخت نگـون نـمود گـرانـی، کـه صـیدوار
فـتراک بسـتهٔ تـو نشـد جسـم لاغـرم
[۵] خـواهـد بـه یـاد رخش تـو دادن شـناوری
سـیلی کـه سـر بـرآورد از دیـدهٔ تـرم
گـر بـر مـن آسـتین نـفشاند حـجاب تـو
مـن جـیب خـود نـه، دامـن افـلاک بـردرم
ای دوستان چه سود کـه درد مـرا دواسـت
صبری که من گـمان بـه دل خـود نـمی‌برم
کو برگ عمر رو به فنا، محتشم کـه هست
هـر یک نـفس ز فـرقت او مـرگ دیگـرم

(ت ۳۲۱؛ چ ۵۵۲؛ ص ۳۳۸ ـ ۳۳۹؛ م ۵۲۵)

۱۸۱

ز سـیر ایـن جـهان، حـالا مـن دیـوانـه، دلگـیرم
بـه آن مـعموره مشـتاقم، از ایـن ویـرانـه دلگـیرم
دراز افتاده حرف وعظ و مـن بـی‌صبر و نـازک‌دل
سخن کوته کن، ای واعظ، کز این افسـانه دلگـیرم

بـه ایـن صـورت‌پرستی از تـماشای جـهان بـی‌تو
چـنان افسـرده‌ام، کـاز سیر صـورتخانه، دلگـیرم

از این حالت قیاس کلفتم کـن، کـاندرین مـجلس،
خــمارم کشت و از پــیمودن پیمانه، دلگـیرم

[۵] تـو ای هـمدم، تـمتع گـیر از آشـامیدن و خـوردن
که من چون مرغ آتشخواره زآب و دانـه دلگـیرم

تو، بال افشانی از مرغ طرب جـو، کـاندرین آتش
مــن آن شـمعم کـز آواز پـر پـروانـه دلگـیرم

رقیب افکنده طرحی، کز کـمان هـجر صـد نـاوک
بـه جـان مـی‌گیرم و از صحبت جـانانه دلگـیرم[۱]

مرا کاش آن که جان بخشیده، الفت با اجل بخشد
که من زین وضع پر کلفت در این کاشانه دلگـیرم

شبی دیوان نظم مـحتشم مـی‌خوانـد و مـی‌فرمود
بخوانید، ار چه من از نـظم ایـن دیـوانه، دلگـیرم

(ت ۳۲۰؛ ص ۳۳۸؛ م ۵۲۴)

۱۸۲

بـه بـزم او حـریفان را ز مســتی دست و پـا بـوسم
بــه ایــن تـقریب، شـاید دست آن کـان حـیا بـوسم

دهم در خیل مستان تن بـه بـدمستی کـه هـر سـاعت
روم خــواهــی نـخواهـی دست آن شـوخ بـلا بـوسم

چــو جــنگ آغـازد آن بـدخو، نـیاید بـر زمـین پـایم
از این شادی کـه دسـتش در دم صـلح و صـفا بـوسم

---

۱. این بیت در «ص» نیست.

خوش آن مستی که او خنجر کشد، من چون گنهکاران
گهش قربان شوم از عجز و گاهش دست و پا بوسم
[۵] زمین بوس درون را، گر نیم لایق، اجازت ده
که از بیرون در و دیوار آن دولتسرا بوسم
دهندم تا ز مأوای سگ کویت نشان تا کی
سر بیگانه گردم، خاک پای آشنا بوسم
کبوتر نامه زآن دلبر چو آرد محتشم شاید
کنم پرواز همچون مرغ و بالش در هوا بوسم

(ت ۳۲۱؛ چ ۴۴۷؛ ص ۳۴۰؛ م ۵۲۶)

۱۸۳

ای هزارت چشم، در هر گوشه سرگردان چشم
آهوی چشم سیه‌چشمان تو را، قربان چشم
دردمند از درد چشمت، چشم بیماران ولی
درد برچیدن ز چشمت جمله را درمان چشم
خورد تا چشم تو چشم، ای گل، ز باران سرشک[1]
شوخ چشمان را برآمد نرگس از بستان چشم
تا دهد چشمم، برای صحت چشمت، زکات
نور چشم من، پر از در کرده‌ام دامان چشم
[۵] بس که گریان است چشمم از غم چشم تو، نیست
چشم معموری مرا از خانهٔ ویران چشم[2]
چشم بر چشم من سرگشته افکن، تا تو را
بهر دفع چشم بد، گردم بلا گردان چشم

---

۱. چ: ای نرگس باران اشک
۲. این بیت در «چ» نیست.

چشم من، چشم از رقیب محتشم پوشان که هست
چشم بر چشم بدان انداختن، نقصان چشم

(ت ۳۲۵؛ چ ۴۵۵؛ ص ۳۵۰، م ۵۳۳)

۱۸۴

آن کمان ابرو که جوید از رمد، درمان چشم
ابرویش را عالمی قربان و من قربان چشم

تا به نیلوفر نهفت آن نرگس بیمار را
قتل مردم می‌کند، از غمزهٔ پنهان چشم

تا بیاض چشمت، ای گل پیرهن، شد لاله‌گون
مردمان را گشت پر خون، از الم، دامان چشم

بس که طوفان می‌کند، از درد چشمت، چشم من
عالمی را در خطر می‌بینم از طوفان چشم

[۵] بهر چشمت تا کنم ترتیب جوهر دارویی
گوهر ناسفته می‌آرم برون از کان چشم

از سر شوخی چو بندی چشم، بنگر تا تو را
گه شوم قربان سر، گاهی بلاگردان چشم

آن که کرد، از درد چشمت، عالمی را دردمند
خواهدت کرد از دعای محتشم، درمان چشم

(ت ۳۲۶؛ ص ۳۵۱؛ م ۵۳۳ - ۵۳۴)

۱۸۵

کو اجل تا من نقاب تن ز جان خود کشم
بی‌حجاب این تحفه پیش دل‌ستان خود کشم

هست چون صیاد مرگ اندر کمین، آن به که من
منت از صید افکن زورین کمان خود کشم[۱]

بار دیگر خاک پایش گر به دست افتد مرا
توتیا سازم، به چشم خون‌فشان خود کشم

می‌دهم خط غلامی نوخطان شهر را
تا به تقریب این رقم بر دلستان خود کشم

[۵] راز خود گفتم چو بلبل، خوار کرد آن گل مرا
آه تا کی خواری از دست زبان خود کشم

قدسیان خواهند شد پروانه گر فانوس‌وار
پرده از عشق تو در سوز نهان خود کشم[۲]

از اجل خواهم امانی محتشم، کاین نظم را
تحفه سازم پیش یار نکته‌دان خود کشم[۳]

(ت ۳۲۲؛ چ ۴۵۶ - ۴۵۷؛ ص ۳۴۱ - ۳۴۲؛ م ۵۲۷)

۱۸۶

رسید نغمه‌ای از باده‌نوشی تو به گوشم
که چون خم می و چون نای نی به جوش و خروشم

کجاست بزمی و کیفیتی و نشأهٔ عشقی
که می نخورده از آنجا برون برند به دوشم

ز خام‌کاری تدبیر خود فتاده به خنده
خرد چو دید که آورد آتش تو به جوشم

---

۱. در «چ» نیست
۲. در «چ» نیست
۳. «ص» و «م»:
محتشم خواهد شد آن‌گه محتشم کاین‌نظم را
تحفه سازم پیش خان نکته‌دان خود کشم

قیاس حیرتم ای قبلهٔ مراد، از این کن
که با هزار زبان در مقابل تو خموشم
[۵] قسم به نرگس مردم فریب عشوه فروشت
که آنچه از تو خریدم به عالمی نفروشم
تو بدگمان به من و من بر این که راز تو بدخو
به هر لباس که بتوانم، از تو نیز، بپوشم
به راه خویش سرم ده ز امتحان که دو روزی
به پای سعی بپویم به قدر وسع بکوشم
رسید صاف به درد و بجاست بانگ دهاده
به این گمان که در این بزم من هنوز به هوشم
عجب که ساقی این بزم محتشم به در آرد
به باده، تا به ابد، از خمار مستی دوشم

(ت ۳۱۹؛ چ ۵۵۵؛ ص ۳۳۵؛ م ۵۲۲)

۱۸۷

من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم
خویش را مشهور سازم، یار را رسوا کنم
تا توانم سوخت پنهان، کافرم گر آشکار
خویش را پروانهٔ آن شمع بی‌پروا کنم
گر دهندم جا به گوی او نه جای خوشدلی است
خوشدل آنگه می‌شوم کاندر دل او جا کنم
اهل دل را گفته‌ای محروم نگذارم ز جور
آن‌قدر بگذار تا من هم دلی پیدا کنم
[۵] خاک پای آن پری، کز خون مردم بهتر است،
چون من از نامردمی، در چشم خون‌پالا کنم

عشق پاک من به جایی می‌رسد آخر که تو
از در یاری درآیی و من استغنا کنم[1]

حشمت من، محتشم، این بس که در اقلیم فقر
بی طمع گردم، گدایی از در دل‌ها کنم

ت ۳۱۷؛ چ ۴۵۵-۴۵۶؛ ص ۳۳۰؛ م ۵۱۸)

۱۸۸

دور از تو بر روی بتان، چون چشم پر خون افکنم
چشمی که بردارم ز تو بر دیگران چون افکنم

گر دم زنم بر کوه و دشت، از آب چشم و دود دل
گریان کنم فرهاد را، آتش به مجنون افکنم

از سوز دل در آتشم، ای سینه پیدا کن رهی
کان آتش سوزنده را از خانه بیرون افکنم

تا چند چون مجنون روم، از سنگ طفلان کو به کو
وقت است کز شهر این زمان، خود را به هامون افکنم[2]

[۵] گر من ز هجران پری گریم به قدر سوز دل
خیل ملک را بر فلک، در ورطهٔ خون افکنم

خود را به ساحل‌ها کشند، از جوش دریا ماهیان
از سینه گر دل برکشم در قعر جیحون افکنم

از احسن احسن، محتشم، گوش فلک گردد گران
جایی که من طرح سخن از طبع موزون افکنم

(ت ۳۱۹؛ چ ۴۵۷؛ ص ۳۳۴ - ۳۳۵؛ م ۵۲۱ - ۵۲۲)

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۲. این بیت و دو بیت بعد در «چ» نیست.

۱۸۹

بـا بـلای غـم آن مـاه چـه سازم، چـه کـنم
مـی‌کند سـاز سفر، آه چـه سازم، چـه کـنم
غـیر، چـاهی بـه حـیل مـی‌کند و یـوسف مـن
می‌رود بـر لب آن چـاه، چـه سـازم، چـه کـنم
آن که صـد راه بـه بـد مـی‌برد، از حـیله گـری
یـار را مـی‌برد، از راه، چـه سـازم، چـه کـنم
آن که کار خود از او ساخت، برافتاده که بـود
نیست از کـار مـن آگـاه، چـه سازم، چـه کـنم
[۵] راه امّـید دراز است و مـرا، از تـف و تـاب
رشتهٔ جان شـده کـوتاه، چـه سـازم، چـه کـنم
خـواستم، کـار دل خـویش، بسـازم بـه مـراد،
نیست چون کار به دلخواه، چه سازم، چه کنم
محتشم، دل که نوا ساز شکیب است، اکـنون
گر نسازد به من، آن گاه، چه سازم، چه کـنم

(ت ۳۲۰؛ ص ۳۳۷؛ م ۵۲۳)

۱۹۰

بس که هـمیشه در غـمت، فکـر وصـال مـی‌کنم
هـجر تـو را ز بیخودی، وصـل خـیال مـی‌کنم
شب که مـلول مـی‌شوم، بـر دل ریش تـا سـحر
صـورت یـار مـی‌کشم، دفـع مـلال مـی‌کنم
او ز کـمال دلبـری زیب جـمال مـی‌دهد
مـن ز جـمال آن پـری کسب کـمال مـی‌کنم

زلف مساز پر شکن، خال به رخ منه که من
چون دگران نه عاشقی با خط و خال می‌کنم
[۵] من که به مه نمی‌کنم نسبت نعل توسنت
نسبت طاق ابرویت کی به هلال می‌کنم
شیخ حدیث طوبی و سدره کشیده در میان
من ز میانه، فکر آن تازه نهال می‌کنم
مجلس یار، محتشم، هست شریف و من در آن
جای خود از پی شرف صف نعال می‌کنم

(ت ۳۱۷؛ چ ۴۵۲؛ ص ۳۳۱؛ م ۵۱۸ - ۵۱۹)

۱۹۱

زین‌گونه که در مشق جنون حلقه چو نونم
فرداست که سر حلقهٔ ارباب جنونم
بار دلم از کوه فزون است و عجب نیست
گر خم شود از بار چنین، قد چو نونم
تابندهٔ تابنده مه خود شدم، ایام
از قید دگر سیمبران کرد برونم
ترسم شکند پشت شکیبم که شب و روز
در خیمهٔ غم با قد خم گشته ستونم[۱]
[۵] هر نقش که بستم ز لب لعل تو با خود
چون نقش نگین عکس شد از بخت نگونم
چشمت به خدنگ مژه کار دل من ساخت
نگذاشت که تیغت شود آلوده به خونم

---

۱. این بیت و بیت بعد در نسخهٔ «چ» نیست

صد شکر که چون لاله به داغ نو و کهنه
آراسته از عشق تو بیرون و درونم
من محتشم شاعر شیرین سخن، اما
لال است زبانم که به چنگ تو زبونم

(ت ۳۲۱ - ۳۲۲؛ چ ۴۴۷ - ۴۴۸؛ ص ۳۴۱؛ م ۵۲۶)

۱۹۲

دل خود را، هنوز اندر تمنای تو می‌بینم
که می‌میرم، چو ماهی را به سیمای تو می‌بینم
نسیم آشنایی لرزه می‌اندازدم بر تن
چو سروی را به لطف قد رعنای تو می‌بینم
به شکلت دیده‌ام شوخی و خواهد کشتنم گویا
که در وی نشأهٔ عاشق‌کشی‌های تو می‌بینم
ثبات عشق دیرین بین، که دارم چشم بر غیری
ولی دل را، پر از آشوب و غوغای تو می‌بینم
[۵] به خونم کرده چابک دست دیگر، دست خود رنگین
سر خود را، ولی، افتاده در پای تو می‌بینم
گل‌اندامی دگر افکنده در دامم، ولی خود را
اسیر اندر خم زلف سمن‌سای تو می‌بینم
بر آتش می‌زند، هر روز، جایی محتشم خود را
که دیده است آنچه من از طبع خودرای تو می‌بینم

(ت ۳۲۳؛ چ ۴۴۸؛ ص ۳۴۴ - ۳۴۵؛ م ۵۲۹)

۱۹۳

خوش آنکه همزبان، به تو شیرین دهان شوم[1]

حرفی ز من بپرسی و من بی‌زبان شوم

وقت سخن، تو غرق عرق گردی از حجاب

من آب گردم و ز خجالت روان شوم

روزی کند، به هر سر مویت خدا، مرا

دل بستنی که رسته ز قید جهان شوم[2]

شمع رخت چو دیده‌ام، از پست همتی است

قانع اگر به حسن مه آسمان شوم

[۵] یاری به غیر کن که سزای وفای من

این بس که ناوک ستمت را، نشان شوم

در کوی خویش، اگر ز وفا جا دهی مرا

سگ باشم، ار جدا، ز سگ آستان شوم

جورت که پیش محتشم، از صد وفا به است،

من سعی می‌کنم که سزاوار آن شوم

(ت ۳۲۵؛ چ ۴۵۷؛ ص ۳۵۱؛ م ۵۰۴)

۱۹۴

بغیر از قتل خود، زان سیمتن، چیزی نمی‌خواهم

بجز مرگ، از خدای خویشتن، چیزی نمی‌خواهم

ز من محجوب تا گشتی، چو جان کز تن شود غایب

بجز رفع حجاب جان و تن، چیزی نمی‌خواهم

ز ملک هستیم، اسباب رفتن جمع شد چندان

که اکنون غیر تابوت و کفن چیزی نمی‌خواهم

---

۱. «چ»: شیرین بیان

۲. این بیت و بیت بعد در «چ» نیست.

بـجز آزار، از آن سـیمین بـدن، چیزی نـمی‌جویم
بجز دشنام، از آن شیرین دهن، چیزی نمی‌خواهـم

[۵] بـه حکـم پـاکـدامانی، بـغیر از رنگی و بـویی،
از آن نسرین‌تـن گـل پیرهن، چـیزی نـمی‌خواهـم

به عشق پاک خود نازم، که با شوقی چنین غـالب،
بـجز نـازی از آن نـازک‌بـدن چـیزی نـمی‌خواهـم

ز وصلت، محتشم نومید چون شد کوس هـمت زد
وگر نه، کی گدا گوید، کـه مـن چـیزی نـمی‌خواهـم

(ت ۳۲۳ ـ ۳۲۴؛ ص ۳۴۶؛ م ۵۳۰)

۱۹۵

اگـر آیـینهٔ صـورت شـدی مـرآت سیرت هـم
وفـای مـدعی مـعلوم گـردیدی حـقیقت هـم

وفـا را گـر زبـان بـودی، نـمودی کز وفـاداران
مـقام انـدر دل گـرم کـه دارد اسـتقامت هـم

اگر صد بار گردم خـاک و سـازندم ز سـر، بـاشد
همان گرد سجودت بـر جـبینم، مـهر طـاعت هـم

نـمانده در مـن امکـان تـصرف تـا نکـویان را
ز عشق جان و دل دادم، به غارت دین و ملت هم

[۵] سـزد کـز داغـداران خـودم مـرهم فـزون بـخشی
کـه بـر بـالای داغ عشـق دارم، داغ فـرقت هـم

قـلم زد دست و پـایی، در سـواد نـامه، کـرد امـا
ز شوقم دست مضمون کوتهی، پـای عـبارت هـم

به اشک معذرت آن به که شویی محتشم پیشش
غبار شرمساری، از رخ خود، گرد خجلت هم

(ت ۳۲۳؛ ص ۳۴۴؛ م ۵۲۸ ـ ۵۲۹)

۱۹۶

شوخی که جان آشنا، سوزد دل بیگانه هم
صبر از من دیوانه برد، آرام صد فرزانه هم
لعلش بشارت می‌دهد کآن غمزه دارد قصد جان
پنهان اشارت می‌کند، آن نرگس مستانه هم
از بس که در مشق جنون، رسوا شدم پیرانه سر
خندند بر من نوخطان، طفلان مکتبخانه هم
ای ناصح از فرمان من، سر می‌کشد تیغ زبان
امروز پند من مده کاشفته‌ام دیوانه هم
[۵] گر روی بنمایی به من ای شمع بنمایم به تو
در جان‌سپاری عاشقی چابکتر از پروانه هم
ای گنج دل‌ها مهر تو، در سینه‌ام کن روزنی
شاید توانی یافتن، چیزی در این ویرانه هم
بیگانگی‌های سگت شب‌ها چو یاد آید مرا
گرید به حالم آشنا، رحم آورد بیگانه هم
چون در کنارم نامدی، زان لب کرم کن بوسه‌ای
کز بادهٔ وصلت شدم راضی به یک پیمانه هم
چون شانه بر کاکل زدی رگ‌های جان محتشم
صد تاب خورد از دست تو، صد نیشتر از شانه هم

(ت ۳۱۸ ـ ۳۱۹؛ ج ۴۵۶؛ ص ۳۳۳ ـ ۳۳۴؛ م ۵۲۰ ۵۲۱)

۱۹۷

بس که ما، با وحشیان، در کوه و صحرا گشته‌ایم
گشته پیدا وحشیی، هر جا که پیدا گشته‌ایم
گشته‌ایم، از بس که وحشی‌وار در صحرا ودشت
شهر برهم خورده هرگه آشکارا گشته‌ایم[1]
اولین چوگان در این میدان حوالت شد به ما
ما نه حالا، گوی میدان تمنا گشته‌ایم
آفتاب معنی ما کی شود ظاهر که ما
ذرّه‌ای از مشرق صورت، هویدا گشته‌ایم
[۵] طوطیان این چمن، نازان به ما گردیده‌اند
زان که ما آیینهٔ نادیده گویا، گشته‌ایم[2]
از نصیحت شو، دلا ایمن، که از ما دوستان
یک به یک برگشته‌اند، از بس که رسوا گشته‌ایم
گشته عالمگیر، صیت مشرب ما محتشم
بس که با دردی‌کشان باده‌پیما گشته‌ایم

(ت ۳۲۲؛ ص ۳۴۳؛ م ۵۲۸)

۱۹۸

بس که ما از روی رسوایی نقاب افکنده‌ایم
عشق رسوا را هم از خود در حجاب افکنده‌ایم
تا فکنده طرح صلح آن جنگجو با ما هنوز
ما ز دهشت خویش را در اضطراب افکنده‌ایم
زآتش دل، دوزخی داریم کز اندیشه‌اش
خلق را، پیش از قیامت در عذاب افکنده‌ایم

---

۱. این بیت در «ت» و «م» نیست.

۲. این بیت در «م» نیست.

مژده ده صبح سعادت را که چون هندوی شب
ما سر خود پیش تیغ آفتاب افکنده‌ایم

[۵] رخش خواهش را عنان گردیده بیش از حد سبک
گر چه ما از صبر، لنگر بر رکاب افکنده‌ایم

پاس بیدران این مجلس تو دار، ای دل که ما
از برای مصلحت خود را به خواب افکنده‌ایم

ما به راه عشق، با این ضعف، از تأثیر شوق
پا ز کار افتادگان را در شتاب افکنده‌ایم

لنگری، ای توبه فرمایان، که ما این دم هنوز
کشتی ساغر به دریای شراب افکنده‌ایم

محتشم، اکنون که یاران طرح شعر افکنده‌اند
ما قلم بشکسته، آتش در کتاب افکنده‌ایم

(ت ۳۱۹؛ چ ۵۵۳؛ ص ۳۳۴ م ۵۲۱)

۱۹۹

بس که ماندیم، به زنجیر جنون، پیر شدیم
با قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم

در جهان بس که گرفتیم کم خود، چو هلال
آخر الأمر چو خورشید جهانگیر شدیم

بعد صد چله به قدی چو کمان، در ره عشق
یکی از خاک‌نشینان تو چون تیر شدیم

قلعهٔ تن که خطر از سپه تفرقه داشت
زان خطرگه به‌در از رخنهٔ تدبیر شدیم

[۵] رد نشد تیر بلای تو به تدبیر از ما
ما، همانا هدف ناوک تقدیر شدیم
داد دادیم وفا را و ز بدگویی غیر
متهم پیش سگان تو به تقصیر شدیم
محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما
در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

(ت ۳۲۱؛ چ ۴۴۷؛ ص ۳۴۰؛ م ۵۲۵ - ۵۲۶)

۲۰۰

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهانیم
به مراد دل برسی اگر به مراد خود برسانیم
همه شب، چو شمع ستاده‌ام که نشانمت به حریم دل
به حریم دل چه شود که اگر بنشینی و بنشانیم
چه کنم نظر، به مه دگر، که ز دل غم تو، رود به‌در
که ز دیدن دگران شود به تو بیشتر نگرانیم
نیم ار چه وصل تو را سزا، به همین خوشم که تو دلربا
سگ خویش خوانیم از وفا، سوی خویش اگر چه نخوانیم
[۵] دل تنگ حوصله خون شود، ز ستیزه‌های زبانیت
ز پی، ار نه لطف تو دل دهد، به کرشمه‌های زبانیم
چه نکو حضوری و وحدتی، بود از دو جانب، اگر تو را
من از این خسان بستانم و تو از این بتان بستانیم
گرم از درون به‌درافکنی، ز برون، چو محتشمم، مران
سگیم به داغ و نشان تو، که بخواند ار تو برانیم؟

(ت ۳۲۳؛ چ ۴۵۸؛ ص ۳۴۵؛ م ۵۲۹ - ۵۳۰)

۲۰۱

همچو شمع از مجلست گریان و سوزان می‌رویم
رشک بر رخ، تاب در دل، داغ بر جان می‌رویم[۱]
همره ما جز خیال کاکل و زلف تو نیست
خود پریشانیم و با جمعی پریشان می‌رویم
ساختن، با محنت عشق تو، آسان است لیک
از جفای دهر و ناسازی دوران می‌رویم
همچو بلبل، بینوا، دور از گلستان مانده‌ایم
همچو طوطی تلخ‌کام از شکرستان می‌رویم
[۵] همچو مور، از پایهٔ تخت سلیمان، گشته دور
هم به یاد او سوی تخت سلیمان می‌رویم
یعنی از خاک حریم شاه، سوی ملک فارس
زاقتضای گردش گردون گردان می‌رویم
محتشم، درمان درد ما وصال یار بود
وه که درد خویش را، ناکرده درمان، می‌رویم

(ت ۳۲۳؛ ج ۴۴۸؛ ص ۳۴۵ ـ ۳۴۶؛ م ۵۳۰)

۲۰۲

به دربان دی نگه می‌کرد و می‌دید از غضب سویم
مرادش این که، این دیوانه را بیرون کن از کویم
به این صورت، که من هر دم از آن کو می‌روم بیرون
ز عادت، تا ابد، ترسم بماند در قفا رویم
نمی‌دانم، چه بی‌رونق گیاهم من، که آن نوگل
ببندد راه بر بادی که با خویش آورد بویم

---

۱. در نسخ «ص» و «م» ردیف این غزل با «می‌روم» ضبط شده است.

دمـادم، چـون قـلم، دود از دمـاغم مـی‌رود بـالا
کـه دانـم زیـر مشـق گـرمی آن آتشـین خـویم

[۵] مـــیان آتش و آبـــم، ازیـــن ردّ و قـبول، امشب
که می‌راند به چشم آن شوخ و می‌خواند به ابرویم

به حرف خود مکن مشغولم، ای پهلو نشین، یک‌دم
که با خود در حکایت دارد، آن چشم سخنگویم

ز پـــهلوی سگ یـــارم، کشـیدن مـحتشم نـتوان
مگـر دل را، بـه زور اول، کشند از چـاک پـهلویم

(ت ۳۲۲ ـ ۳۲۳؛ ص ۳۴۳ ـ ۳۴۴؛ م ۵۲۸)

۲۰۳

چـو نتوانـم بـه هـر کس[1] قصهٔ آن بی‌وفا گـویم
شـبانگه بـا مـه و انجم، سحرگه بـا صبا گـویم

شبی کـز دوریش گـویم، حکـایت بـا دل مـحزون
به آخر، چون رسـد[2] نـزدیک، بـاز از ابتدا گـویم

ز پیشت نگـذرم تـنها، کـه تـرسم چـون مـرا بـینی
شوی درهم، کـه نـاگـه بـا تـو حـرف آشـنا گـویم

ز خاصانت، به یک تن، خواهم آخر راز دل گفتن
اشارت کن که چون یابم محل، دانم که را گـویم[3]

[۵] به من لطفی، که دی در راه کرد، آخر پشیمان شد
کـه نـاگـه مـن روم از راه و پـیش غیر، واگـویم

نسیم زلف پـر چـین تـو مـی‌ارزد بـه مـلک چـین
اگـر زلف تـو را مشک خطا گـویم، خطا گـویم

---

۱. چ: به مردم
۲. چ: چون رسد
۳. این بیت در «چ» نیست.

به‌انگیز رقیبان، محتشم را داد دشنامی
مرا تا هست جان در تن، رقیبان را دعا گویم

(ت ۳۲۴؛ چ ۴۵۵؛ ص ۳۴۸؛ م ۵۳۱ - ۵۳۲)

۲۰۴

بدانی تا نکو، در بردباری، قسمت یاران
گران کن اندکی، از امتحان، بار سبکباران
نشد مقدور بیرون رفتن از قید گرفتاری
ز طاقت، بند فرسا تا نشد پای گرانباران
از این می‌شد دگرگون هر که خورد، اعجاز ساقی بین
که هشیاری به مستان می‌دهد، مستی به هشیاران
به خوابش جا توان بر آشیان دیده داد اما
کند گر آشیانی گرم، مرغ خواب بیداران[۱]
[۵] غمی گردیده لشکر کش که وقت حمله‌اش بر دل
خلل در کار طاقت می‌کند بانگ یزکداران
چه بزم است این، نمی‌دانم، که از وی می‌رود بیرون
به بانگ ذکر دوشادوشِ نوشانوشِ میخواران
سر بالین نشینی گر نداری، ای مسیحا دم،
به رحمت درگذر، دستی بنه بر نبض بیماران
چه نقصان کرد، در سودای خود، گنجینه‌پردازی
که در بازار یوسف، گشته سرخیل خریداران
مبر بر بی‌گناهان محتشم، رشک از گنهکاری
که خواهد بود عفو دوست را رو در گنهکاران

(ت ۳۲۶؛ ص ۳۵۲ - ۳۵۳؛ م ۵۵۴)

---

۱. این بیت در «م» نیست.

۲۰۵

ای صبا، درد من خسته به درمان برسان / یعنی از من بستان جان و به جانان برسان

نامهٔ ذره، به خورشید جهان آرا بر / تحفهٔ مور به درگاه سلیمان برسان

عذر کم‌خدمتی بنده به مولا کن عرض / آستان‌بوسی درویش، به سلطان برسان

شرح افتادگی من، چو شنیدی برخیز، / در خرام آی و به آن سرو خرامان برسان

[۵] سر به سر قصهٔ احوالم[۱] اگر گوش کند / زود برگرد و به من مژدهٔ احسان برسان

ور نه بنشین و به قانون شفاعت، پیشش / ناله[۲] آغاز کن و قصه به پایان برسان

ناله[۳] گر کار به جایی نرساند، زنهار / تو به فریاد رس او را و به افغان برسان

از پی روشنی دیدهٔ احباب آنجا / بوی پیراهنی، از مصر، به کنعان برسان[۴]

محتشم باز[۵] به عنوان وفا مشهور است

قصه کوتاه کن و نامه به عنوان برسان

(ت ۳۲۹ ـ ۳۳۰؛ چ ۴۷۲ ـ ۴۷۳؛ ص ۳۶۰ ـ ۳۶۱؛ م ۵۶۰)

۲۰۶

پا چون کشم، ز کوی تو، کانجا زمان زمان

می‌آورد، کشاکش عشقم، کشان کشان

جان زار و تن نزار شد از بس که می‌رسد

جور فلک بر این، ستم دلبران بر آن

چون نیستیم درخور وصل، ای اجل بیا،

ما را، ز چنگ فرقت آن دلستان ستان

دل داشت این گمان که رهایی بود ز تو

خط لبت چو گشت عیان، شد گم آن گمان

---

۱. «ت»، «ص» و «م»: قصهٔ احزانم

۲، ۳. چ: نامه

۴. «م» ندارد.

۵. «ت»، «ص»: یار

[۵] رفـتی و گشت دیـده لبـالب، ز در اشک،
بـاز آی تـا بـه پـای تـو ریـزم، روان روان

ای دل کناره کن، ز بت من، که روز و شب
بسـته است بـهر کشـتن اسـلامیان، میان

داغی که می‌نهی به دل، از دست آن نگار،
ای مـحتشم، ز دیـدهٔ مـردم نـهان نـه آن

(ت ۳۲۷ - ۳۲۸؛ چ ۴۶۴؛ ص ۳۵۶؛ م ۵۵۶ - ۵۵۷)

۲۰۷

خبری رسید و پُر شد ز بشارت این تُـه ایـوان
چـه خـطر ز مـرگ دیگـر، کـه رسـید آب حـیوان

بگـریخت خـیل ظـلمت کـه دمـید صبح دولت
بگـداخت شـام مـحنت کـه نـمود مـاه تـابان

چـه مسـیح فـیضی آمـد، کـه رسید از قـدومش
هـمه داغ‌هـا بـه مرهم، هـمه دردهـا بـه درمـان

سـپه نشــاط، آن دم، ز کـناره تـاخت بـر دل
کــه هـنوز در مـیان بُـد ز فـراق صـد بـیابان

[۵] بشکست مـرغ روحـم، قـفس از نشـاط درهـم
تو دوای خود کن ای دل، که رسید جان به جانان

سـر اتــصال دارد، بـه حـیات جـاودانـی
بـدنی کـه بـود بی‌سر، جسـدی کـه بـود بی‌جان

مـپسند، بـاز یـا رب، کـه رسـد بـه زانـوی غـم
سـر بـخت مـا کـه آمـد ز قـدوم او بـه سـامان

ز گـمان ایـن هـلاکـم کـه بـرِ تـو فـرق نـبود
ز مـن درست بـیعت، بـه رقـیب سست پـیمان

نگــران دست شـــوقم کــه هــنوز مــحتشم را
نگــرفته جـیب طـاقت، بـدرید تـا بـه دامـان

(ت ۳۲۶ ـ ۳۲۷؛ ص ۳۵۳ ـ ۳۵۴؛ م ۵۵۴ ـ ۵۵۵)

۲۰۸

من این سودا کـه کـردم، از رقـیب فـتنه‌گر پـنهان
اگـر خـون مـی‌شود پـیدا نـمی‌دارم دگـر پـنهان
چه سرّ است ای رفیقان، سرّ عشق و من نمی‌دانم
کـه رسـواتـر شـدم هـرچند گـردم بیشتر پـنهان
کشـــیدم بـــر دل گـرم از تـحمّل پـرده‌ها، امـا
به این کوشش نشد آن آتش رخشـان شـرر پـنهان
مـن دیـوانـه خـواهـم زود نـاپیدا شـدن کان‌دم
به زیر سنگ طفلان هـمچو کـوهم تـا کـمر پـنهان
[۵] اگر خواهی، دمادم، جـوهر حسـنت فـزون گـردد
مـــدار آیـینهٔ روی خـود، از اهـل نـظر پـنهان
دُر پـاکـیزه‌ای، امّـا چـه حـاصل، چـون نـمی‌بینم
کـه بـاشی یک‌دم از چشـم رقـیب بـدگـهر پـنهان
ز بـی‌تابی بـه هـم گـفتیم مـا و مـحتشم آخـر
غم عشـقت کـه عـمری داشـتیم از یکـدگر پـنهان

(ت ۳۳۰ ـ ۳۳۱؛ ص ۳۶۳؛ م ۵۶۲)

۲۰۹

شد پرده‌درم سوز درون، از تو چه پنهان
افتاده دل از پرده برون، از تو چه پـنهان
هر چند، چو فانوس، به دل پرده کشیدم
پوشیده نشد سوز درون، از تو چه پنهان

تـا مـهر گیاه خـط سبزت شـده پیدا مهر دل من گشته فزون، از تو چه پنهان

سرگرمیم، از عشق تو، بر عاقل و جاهل روشن شده از داغ جنون، از تو چه پنهان

[۵] دل کرد بسی کوشش و ننهفت ز مـردم افسانهٔ عشقم به فسون، از تو چه پنهان[1]

تـا کـرده رقـیب آرزوی بـادهٔ لعـلت هستیم به هم در پی خون، از تو چه پنهان

رازی که دل محتشم از خلق نهان داشت

بر جمله عیان گشت کنون، از تو چه پنهان

(ت ۳۲۸؛ چ ۴۶۴؛ ص ۳۵۶؛ م ۵۵۷)

۲۱۰

یـار چـو رانـد بـی‌گمان، حـرف وداع بـر زبـان

دست غمم زد از کـران، تـیغ هـلاک بـر مـیان

مشکـل اگـر کـند اثـر، در مـن بیدل آن قـدر

چرخم اگر زند به سر، ضربت مـرگ نـاگـهان

شرح وداع مـا کـجا، گـفته شـود ز صـد یکـی

گویم اگر بـه دوسـتان، مـن بـه هـزار داسـتان

وقت عـزیمتش چـو دل، کـرد کـمان نـاله زه

مـن پـی منع دل شـدم، تـیر اشـاره را نشـان

[۵] لب چو گشـود آشکـار، از پـی یـاد خـیر مـن،

گشت دل مـرا بـدل نـاله بـه نـعره و فـغان

پـا چـو نـهاد بـر رکـاب، آن مـه نـو سـفر مـرا

ماند ز کار دست دل، رفت ز کف عـنان جـان

از نگـهی کـه سـوی مـن کـرد گـه روان شـدن

گشت ز سیل گرم‌تر، اشک مـن از پـیَش روان

۱. «م» ندارد.

تـا نکشـم بـه یک نـفس، جـام فـراق بـهر مـن
هر به دو گام می‌کشد ابـرش خـویش را عـنان
هست هنوز در زمین، روز به چشم خلق شب
بس که در آن وداع شـد، دود دلم بـه آسـمان
[۱۰] بود دی آسمان سیه، ور نَبُدی عجب بُدی
روز وداع ایـــن‌چنین، خـاصه وداع آنـچنان
روی زمین ز اشک من، گشته نهفته پر ز خون
محتشم این زمان که شد، یار ز چشم من نهان

(ت ۳۲۷؛ ص ۳۵۴؛ م ۵۵۵)

۲۱۱

ز زخـم کـاری مـا خـون نـمی‌توان بـستن
گـذار تـا بـرود، چـون نـمی‌توان بستن
میان چشـم سـخنگوی عـاشق و مـعشوق
ره تـــردد مـــضمون، نـــمی‌توان بســتن
ز گـــریهٔ ازل آغـــاز دیـــدهٔ مـــجنون
هـنوز سـیل ز هـامون نـمی‌توان بسـتن
جـریده هـودج لیـلی، بـه نـاقه روز وداع
سـبک ز جـذبهٔ مـجنون، نـمی‌توان بستن
[۵] به یک فسانه، ز هم می‌توان علاقه گسست
ولی به هم، به صد افسون، نمی‌توان بستن
به سهو، تهمت تـصویر شبه و مـثل تـو را
به کـلک قـدرت بـی‌چون نـمی‌توان بستن
نبستی از مژه‌ام اشک و امشب این سیلاب
ز گـــرد مـهد هـمایون نـمی‌توان بسـتن

در ستیزه ببند، ای صنم، که در دل شب
لب من و در گردون نمی‌توان بستن
دلا تو پوششِ سر کن که بر خزانهٔ راز
دری که هست ز بیرون نمی‌توان بستن
[۱۰] منادیان، لب خود از ندا نمی‌بندند
که دل به آن لب میگون نمی‌توان بستن
در طمع مگشا محتشم، که این در را
به گنج‌خانهٔ قارون نمی‌توان بستن

(ت ۳۲۶؛ ص ۳۵۲؛ م ۵۵۳ - ۵۵۴)

۲۱۲

رخت را آفتاب سایه گستر می‌توان گفتن
خطت را سایهٔ خورشید پرور می‌توان گفتن
میانت را نشاید موی گفت، از نازکی، اما
دهانت را، ز تنگی، تنگ شکّر می‌توان گفتن
رخت را با رخ یوسف مقابل می‌توان کردن
دمت را، با دم عیسی، برابر می‌توان گفتن
مکرر، گرچه نتوان گفت با آن نوش‌لب حرفی،
لبش را گفته‌ام قند و مکرر می‌توان گفتن
[۵] به آن مه، در سر مستی، حدیثی گفته‌ام کاین‌دم
نه زان برمی‌توان گشتن، نه دیگر می‌توان گفتن
سخن بسیار می‌گویند در حق تو بدگویان
ولیکن این سخن‌ها، با تو، کمتر می‌توان گفتن[۱]

۱. این بیت در «چ» نیست.

به‌سان محتشم، دادم به شاهی، کشور دل را
که او را پادشاه هفت کشور می‌توان گفتن
سپهر دین و دولت، شهسوار عرصهٔ شوکت
که خاک پای او را، تاج قیصر می‌توان گفتن[1]
ابو الغالب جلال‌العزّ و الدین، شاه ابراهیم
که نعل توسنش را ماه انور می‌توان گفتن[2]

(ت ۳۲۷؛ چ ۴۶۳ ـ ۴۶۴؛ ص ۳۵۵؛ م ۵۵۶)

۲۱۳

چند دل بهر تو دربند تواند بودن
جان من صبر ولی چند تواند بودن
اگر آیینه نباشد نتوان یافت مهی
که به رخسار تو مانند تواند بودن
هر که دیوانهٔ زلف تو شود ممکن نیست
که دگرباره خردمند تواند بودن
من گیاهی، تو نهالی، به چه اندازه مرا
با تو آمیزش و پیوند تواند بودن
[۵] ای قوی سلسله، پُر حوصله‌ای می‌باید
که به زنجیر تو دربند تواند بودن
سرگذشت من و آن بوالعجبی‌ها درعشق[3]
زان گذشته است که گویند تواند بودن
محتشم را، اگر امید نباشد به وصال،
کی به هجران تو خرسند تواند بودن

---

۱. «ت»، «ص» و «م»: که نعل توسنش را ماه انور می‌توان گفتن
۲. این بیت در «ص» نیست.
۳. این بیت در «م» نیست.

۲۱۴

به یک چشمم گذار انداز و در چشم دگر جا کن
میان مردمانِ چشمِ من، صحبت تماشا کن
ببند امشب به خاک پایت ای مه، اشک چشم من
جهان را ایمن از طوفان این شوریده دریا کن
من دیوانه از سودای زلفت چون شدم مویی
گرم زنجیر خواهی کرد، از آن جعد سمن‌سا، کن
هلاک از جست و جوی چشمهٔ نوشت شدم جانا
به خط، خضر ره من شو، به لب کار مسیحا کن
[۵] تو ای ناصح، که می‌خواهی کنی رفع بلا از من،
بیا حالا، دمی نظّارهٔ آن قدّ و بالا کن
ز حسن گل به بالا برده خود را باغبان دیگر
بیا ای باد و آن گل را نقاب از چهره بالا کن
اگر دنیا و دین خواهی، مجو عشق پریرویان
اگر داری خیال عشق، ترک دین و دنیا کن
دوای درد احباب، از زلال لطف، چون کردی
به تیغ جور، درد محتشم را هم مداوا کن

(ت ۳۳۱؛ ص ۳۶۵ ـ ۳۶۶؛ م ۵۶۴)

۲۱۵

ای تو نکرده جز جفا، آنچه نکرده‌ای بکن
تیغ بکش به خون ما، آنچه نکرده‌ای بکن
ای زده راه عقل و دین، خواهی اگر متاع جان
بی‌خبر از درم در آ، آنچه نکرده‌ای بکن

چـند بـه مـنتم کشـی، کز ستمت نکشته‌ام
ای سـتمت بـه از وفـا، آنـچه نکـرده‌ای بکـن
ای که ربوده‌ای به رخ صد دل و مـایلی بـدین
عـقدهٔ زلف بـرگشا، آنـچه نکـرده‌ای بکـن[1]
[۵] ای که نبوده بر درت، مثل مـن از جـفاکشـان،
مـی‌روم ایـن زمـان بـیا، آنـچه نکـرده‌ای بکـن
گـر بـه سـتیز مـایلی، پـا ز ره جـفا مکش
دست به جور بر گشا، آنـچه نکـرده‌ای بکـن[2]
ترسم از آن که چون روم، سیر نباشی از ستم
ای بت چین، خدای را، آنچه نکـرده‌ای بکـن
ای نـنموده روی مـه، بـرده هـزار دل ز ره
روی بـه مـحتشم نـما، آنـچه نکـرده‌ای بکـن

(ت ۳۳۲؛ چ ۴۷۴ ـ ۴۷۵؛ ص ۳۶۶؛ م ۵۶۴ ـ ۵۶۵)

۲۱۶

یـــار آمــد، ای دل، آهـنگ طـرب را سـاز کـن
هجر رفت، ای غم، تـو هـم، بـا دل وداع آغـاز کـن
شـاهد عیش انـدک انـدک مـی‌کند عـادت بـه مـن
ای حریف غم، تو خوش خوش خوی از من باز کن
چـند روزی بـی‌تو، دل در هـجر، انـبازی نـداشت
یک دو روزی، بـــی‌وصالش نـیز بـی‌انـباز کـن
گـر، دو روزی، از درت رفـتم مـن بـد روز، بـاز
عـــذر گـــویان بـر در عـجز آمـدم در بـاز کَـن

۱. این بیت در «م» نیست.
۲. این بیت و بیت بعد در «چ» نیست.

[۵] از تـواضـع‌های عـام آن‌دم کـه خـاصان را دهـی
اسـتمالت‌ها، بـه دشـنامی مـرا مـمتاز کـن

ای سگ، بـیهوده گـردت مـن، ازیـن درگـه بـه نـاز
صـد رهـم آواره کـردی، یک رهـم آواز کـن

مـحتشم، گـر هـمتی داری، در ایـن نـخجیرگاه
خـیز و خـود را صـید آن تـرک شکـار انداز کـن

(ت ۳۲۹؛ ص ۳۵۹؛ م ۵۵۹)

۲۱۷

گـفتمش دم بـه دم، آزار دل زار مکـن
گـفت اگـر یـار مـنی شکـوه ز آزار مکـن

گـفتمش چـند تـوان طـعنه ز اغـیار شـنید
گـفت از مـن بشـنو، گـوش بـه اغـیار مکن

گـفتم از درد دل خـویش بـه جـانم چـه‌کنم
گـفت تـا جـان بـودت، درد دل[۱] اظـهار مکن

گـفتم آن بـه کـه سـر خـویش فـدای تـو کـنم
از مـیان تـیغ بـرآورد کـه زنـهار مکـن

[۵] گـفتم اقـرار بـه عشـق تـو نـمی‌کردم کـاش
گـفت اقـرار چـو کـردی دگـر انکـار مکـن[۲]

گفتم از حال خودم، صد گله در عشق تو هست
گـفت حـال دگـران بـین، گـله بسـیار مکـن

گـفتمش مـحتشم دلشـده را خـوار مـدار
گـفت خـود را، ز پـی عـزت او، خـوار مکـن

(ت ۳۳۰؛ ج ۴۷۳؛ ص ۳۶۲؛ م ۵۶۱)

---

۱. ت: درد خود

۲. این بیت و بیت بعد در «ج» نیست.

۲۱۸

از آن پیش رقیبان مهر ورزد یار من با من
که خواهد بیش گردد کینهٔ اغیار من با من
به این بخت نگون[1] و طالع پستی که من دارم
عجب، گر سر در آرد، سرو گل‌رخسار من با من
نمی‌دانم چه می‌گویند بدگویان که می‌گوید
به این تلخی سخن، شوخ شکرگفتار من با من
مرا کز رنجش اغیار دایم دل گران گشتی
چه‌سان بینم که باشد سر گران دلدار من با من
[۵] دل زارم چو برد آن شوخ و شد بیگانه، دانستم
که می‌کرد آشنایی از پی آزار من با من
ز کید خصم، پیش یار من مقدار من کم شد
نمی‌دانم چه دارد خصم بی‌مقدار من با من
به کویش، محتشم، چون ره برم شب‌های تنهایی
اگر همره نباشد آه آتشبار من با من

(ت ۳۲۸؛ چ ۴۷۳؛ ص ۳۵۷؛ م ۵۵۷)

۲۱۹

در ملک بودی، اگر یک ذره عشق یار من
در فلک آتش فکندی، آه آتشبار من
در تن زارم، جگر صد چاک و دل صد پاره شد
بوالعجب گلها شکفت از عشق، در گلزار من
چون کند پامالم آن سرو، از پی پابوس او،
دل برون آید ز چاک سینهٔ افگار من

---

۱. چ: زبون

های و هویم لرزه در گور افکند، منصور را
چون زنند از بهر عبرت[1]، در ره او دار من

[۵] خواستم، از شربت وصلش، دمی یابم حیات
کرد چشم قاتلش زهری عجب در کار من

در دل او، گر ز من می‌یابی آثار ملال
ای فلک مگذار بر روی زمین آثار من[2]

طور من عشق و تو با عشاق دشمن، دور نیست
گر دل پاکت بگیرد، از من و اطوار من

آنچنان زارم که بر من دشمنان گریند زار
دوستی، آخر تو، کمتر کوش در آزار من

محتشم هر گه نویسم شعر عاشق‌سوز خویش
آتش افتد از قلم در نسخهٔ اشعار من[3]

(ت ۳۳۱؛ چ ۴۷۲؛ ص ۳۶۵؛ م ۵۶۳)

۲۲۰

بت پرستی را شعار خود کنم، تا یار من
از خدای خود[4] نترسد، چون کند آزار من

سر ز تقوی، پا ز مسجد، دست از طاعت کشم
تا شود آن نامسلمان راضی از اطوار من

کوشم اندر معصیت، چندان که گردم کشتنی
تا بود در کشتن من بی‌گنه دلدار من

---

۱. چ: از راه عبرت
۲. این بیت و بیت بعد در «چ» نیست.
۳. به جای بیت مقطع در نسخ «ص»، «ت» و «م» چنین آمده:
محتشم تا شد اسیرت، داریش آزرده دل — ای اسیرت، من، چرا کم می‌کنی آزار من
۴. «ص»، «ت» و «م»: خدای من

دوستان را خصم خود سازم، که بعد از کشتنم،
خون من قطعاً نخواهند از بت خونخوار من

[۵] دشمنان را دوست دارم، تا پس از قتلم، نهد
این گنه بر گردن ایشان، مه پرکار من

گو سیه شو رویم از ترک عبادت، تا مرا
از پرستاران[1] خود داند، پری‌رخسار من

محتشم، خواهم به خاک تیره یکسان خویش را
تا مرا دیگر به کام خویش بیند یار من

(ت ۳۳۱؛ چ ۲۶۵ ـ ۴۶۶؛ ص ۳۶۴؛ م ۵۶۳)

۲۲۱

ساخت شب مرا سیه، دود دل فگار من
روزم اگر چنین بود، وای به روزگار من

چون دهد از غم توام آه به باد نیستی
آینهٔ سپهر را، تیره کند، غبار من

ابر بلا برون زند خیمه ز موج‌خیز غم
چون ز درون علم کشد آه شراره‌بار من

وه که چو بعد عمری، آن سرو رسید بر سرم
هیچ اثر نمانده بود، از تن خاکسار من[2]

[۵] تا تو قرار داده‌ای، قتل مرا به تیغ غم
صبر فرار کرده است، از دل بی‌قرار من

تا ز نظاره‌ات مرا، ساخت به عشق مبتلا
گوشه به گوشه، می‌جهد، چشم گناهکار من

---

۱. ت، چ: بندهٔ یک رنگ

۲. این بیت در «چ» نیست.

به ز نخست محتشم[1]، باز رسم به کار خود
گر دگر آن غزاله[2] را چرخ کند شکار من

(ت ۳۲۷؛ چ ۴۶۳؛ ص ۳۵۴ ـ ۳۵۵؛ م ۵۵۵ ـ ۵۵۶)

۲۲۲

یا رب که خواند آیت عجز و نیاز من
بر شاه بنده‌پرور مسکین‌نواز من
یا رب که گوید از من مسکین خاکسار
با شهسوار سرکش گردن‌فراز من
کای نوربخش چشم جهان‌بین مردمان
ای روشنایی نظر پاکباز من
چشمت که، جز به من نفکندی[3]، خدنگ ناز
اکنون چرا نمی‌نگرد در نیاز من
[۵] گوش مبارکت که ز من می‌شنود راز
بهر چه گوشه‌گیر شد اکنون ز راز من[4]
زلفت مگر ز من کجیی دید، کز جفا
کوتاه ساخت رشتهٔ عمر دراز من
چون محتشم ز درد تو بیچاره‌ام چه شد[5]
گر چاره‌ساز من شوی، ای چاره‌ساز من

(ت ۳۳۱؛ چ ۴۷۴؛ ص ۳۴۶؛ م ۵۶۲-۵۶۳)

---

۱. «ت»، «ص»: به که ز بخت محتشم

۲. ت، ص: آن غزال. غزاله در لغت به معنای آهو برهٔ ماده (لغت‌نامهٔ دهخدا) حافظ فرماید:
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

۳. چ: خوش به من بفکندی

۴. چ: می‌شنید راز... بهر چه... آخر ز راز من

۵. چ: چه باک

۲۲۳

ای خدنگ مژه‌ات عقده گشای دل من
حل شده از تو به یک چشم زدن مشکل من

خون من ریزد، اگر آن گل رعنا بر خاک،
ندمد جز گل یکرنگی او از گل من

شادم از بی‌کسی خود، که اگر کشته شوم
نکند کس طلب خون من از قاتل من[1]

آنچنان تنگدلم از غم آن تنگ‌دهان[2]
که غمش نیز به تنگ آمده است از دل من

[۵] سر من بر سر آن کو فکن از تن که فتد
گاه و بیگاه، گذار تو به سرمنزل من

داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل، ولی
زود آمد به سر این دولت مستعجل من

محتشم، چون به سخن نیست مه من مایل[3]
چه شود حاصل، از این گفتهٔ بی‌حاصل من

(ت ۳۲۸؛ چ ۴۷۳؛ ص ۳۵۸؛ م ۵۵۸)

۲۲۴

گر شود از دیده نهان ماه من	دود بر آرد، ز جهان، آه من
از نگه من، به تمنای خویش	آه گر افتد، به گمان ماه من
آن که ز پند است مرا سودخواه	از همه بیش است، زیان‌خواه من
از تو به‌جان آمدم، اندیشه کن	جان من، از نالهٔ جانکاه من
[۵] بندگیت، جاه من بینواست	جاه من، از من مستان، شاه من

۱. ث، ص: طلب خون نکند هیچ کس از قاتل من
۲. ص: غنچه دهان
۳. ت، ص: محتشم، چون به سخن رام نگردد، آن مه

باش به هوش ای دل غافل، که چرخ　　در ره او کـــنده نـــهان چـــاه مــن

مـــحتشم، افســرده رهــی داشــتم

نـــیک زد، آن ســرو روان، راه مــن

(ت ۳۳۲؛ چ ۴۶۶؛ ص ۳۶۶ ـ ۳۶۷؛ م ۵۶۵)

۲۲۵

بـــلاست بـــا دگـــران دیـــدنت، یگـــانهٔ مــن،

صـلاح نـیست کـه آیـی چـنین بـه خـانهٔ مـن

اگـر چـه غـایبی از دیـده، جـان مـلازم تـوست

بـپرس از دلم، ایـــن حـــرف غـــایبانهٔ مــن

مراست تکیه‌گه، ای دوست، مشت خار و خسی

چـه جـای هـمچو تـو شـهبازی، آشـیانهٔ مـن

تـــو شـــاهبازی و مـــن کـم‌نصیب گـنجشکی

چـه لایـق تـو کـه سـازی بـه آب و دانـهٔ مـن

[۵] به سحر سامری، ای بت، عجب کـه آیـد خـوش

بـه گـوش هـمچو تـو افسـونگری فسـانهٔ مـن

مگـــر بـه پـای تـو ریـزم دُر ثـمین سـرشک

کـه گـوهری بـه از ایـن نیست در خـزانهٔ مـن

به مـحتشم، بـه از ایـن شـو، کـه مـی‌شود هـموار

ســمند ســرکش طــبعش بــه تــازیانهٔ مــن

(ت ۳۲۹؛ ص ۳۵۹ ـ ۳۶۰؛ م ۵۵۹)

۲۲۶

مــرا مـی‌خوانـد از غـربت بـه جـایی دلربـای مـن

کـه تـرسم سـایه هـم آنجا نیاید از قفای مـن[1]

---

۱. مطلع در «ج»:

چو می‌خواهد که نامم نشنود بیگانه رای من　　ازو بـیگانه بـادا هـر کـه بـاشد آشـنای مـن

به قرب یار ننهادم قدم، از جای خود بالا
چها در سر گرفتی غیر، اگر بودی به جای من
به بزمش، دی ز بخت خود، شکایت گونه‌ای گفتم
دگرگون شد نمی‌دانم، چه فهمید از ادای من
به تشریف غلامی، ار بلند آوازه‌ام سازی
زند بر بام چرخ ایام، کوس و کرّنای من
[۵] مرا خصم من از دست تو می‌بیند در آزاری[1]
که می‌خواهد به اخلاص، از خدای من، بقای من؟
بکش گر درخور بخشش نیم تا کی روا داری
به بدخواه از پی درخواه جرمی التجای من
چو فرمایی که خاصانت به بزم آرند یاران را
به حاجب هم بجنبان گوشهٔ چشمی برای من
ز چشمت گر به گستاخی نگاهی آرزو کردم
به عاشق کش نگاهی می‌توان دادن سزای من
به از گنج این خصوصیت، که بر رغم کسان هر جا
بری نامم نگویی محتشم، گویی گدای من[2]

(ت ۳۲۸؛ چ ۴۷۴؛ ص ۳۵۷ - ۳۵۸؛ م ۵۵۷ - ۵۵۸)

۲۲۷

حسن می‌نازد به رخسارت، چه رخسار است این
فتنه می‌بارد[3] ز رفتارت، چه رفتار است این
بلبلان را جای، گلزار است و عصمت کرده است
قدسیان را مرغ گلزارت، چه گلزار است این

---

۱. در «چ» مصراع: به رغم من به نوعی مدعی را کام می‌بخشی

۲. در «چ» ابیات سوم، هشتم و نهم نیست.

۳. «ت»، «ص» و «م»: فتنه می‌لافد

نـقد جـان آرنـد و دشـنام از لب لعلت خـرند
بس فـریبنده است بـازارت، چـه بـازار است ایـن
آن کـه مـی‌گردد بـه جـرم دیـدنت بسـمل، هـمان
مـی‌نماید مـیل دیـدارت، چـه دیـدار است ایـن
[۵] بـا وجـود ایـن‌همه مـردم کشـی‌ها، هـیچ کس
نیست ناراضی ز اطـوارت، چـه اطـوار است ایـن
از دلم گـفتی خـبر داری، شـدی خـندان کـه نـه
محض اقـرار است انکـارت، چـه انکـارست ایـن
مـحتشم، بـا آن کـه مشـتاقند خـوبان شـعر را
یـار بیزار است زاشـعارت، چـه اشـعارست ایـن

(ت ۳۲۹؛ چ ۴۶۴ ـ ۴۶۵؛ ص ۳۶۰؛ م ۵۶۰)

۲۲۸

به دوستی خـودم می‌کشی، که رای من است این
به خویش دشـمنیی کرده‌ام، سزای من است این
گـداخـتـم ز جـفا تـا وفـا بـه عـهد تـو کـردم
بـلی نـتیجهٔ عـهد تـو و وفـای مـن است ایـن
بـه قـول مـدعیم مـی‌کشی و نـیستی آگـه
که در غمی که منم، عین مدعای من است ایـن
وفـا نگـر، کـه دم قـتل مـن، ز خـیل سگـانش
یکی نکرد شفاعت، کـه آشـنای مـن است ایـن
[۵] عـجب نـباشد، اگـر پـا کشـم ز مسـند قـربت
تو آفتابی و من ذره‌ام، چه جـای مـن است ایـن
دلم کـه گشـته، ز بـی‌غیرتی، مـقیم در آن کـو
از آن مقام بـرانش کـه بـی‌رضای مـن است ایـن

اگر گهی به رهی[1]، محتشم دچار تو گردد
بگو کمینه غلام گریزپای من است این

(ت ۳۲۸ - ۳۲۹؛ چ ۴۷۳ - ۴۷۴؛ ص ۳۵۸ - ۳۵۹؛ م ۵۵۸ - ۵۵۹)

۲۲۹

پردهٔ ما میدری کآیین زیبایی است این
عالمی را ساختی رسوا، چه رسوایی است این
جلوه کردی، با قد رعنا و کشتی خلق را
ای جهانی کشتهٔ قدت، چه رعنایی است این
وضع بدمستانه‌ات، زد مجلس یاران به‌هم
رسم یاری یا طریق مجلس آرایی است این
هر که در راهی به عزت کشته‌ای را دید، گفت
صید ناوک خوردهٔ آن ترک یغمایی است این
[۵] هر کجا بوی می آمد، رفتی آنجا همچو باد
باده‌پیمایی نگویم بادپیمایی است این
جیب چندین تهمت آلوده است حالا، از تو چاک
گر بدانی موجب صد دامن آلایی است این
دی شنید از محتشم، هر چند تلخ، آن نوش‌لب
گفت از بی‌طاقتی و ناشکیبایی است این

(ت ۳۳۰؛ چ ۴۶۵؛ ص ۳۶۱؛ م ۵۶۰ - ۵۶۱)

۲۳۰

دو تندخو که بلای دلند و آفت دین
دلم به غمزهٔ آن رفت و جان به عشوهٔ این

---

۱. چ: ز غم برهی

یکـی ز غـایت عـرفان گـلی است پـرده گشـا
یکی ز عین حـیا، غـنچه‌ای است پـرده نشـین
یکـی بـه کـام حـریفان نـموده خـنده ز لب
یکـی ز کـین اسـیران فکـنده چـین بـه جـبین[۱]
یکـی بـه عـارض تـابنده، رشک مـاه فـلک
یکـی بـه قـامت رعـنا، بـلای روی زمـین
[۵] یکـی ز طـرهٔ پـر چـین، نـموده مشک خـطا
یکـی ز عـقدهٔ گـیسو، گشـوده نـافهٔ چـین
یکـی بـه قـصد مـن، از ابـروان کشـیده کـمان
یکی چو چشم خود، از گوشه‌ها گشوده کمین
ز دست هر دو، دلم مـحتشم شکـاف شکـاف
گـهی بـه تـیغ عـتاب و گـهی بـه خـنجر کـین

(ت ۳۳۰؛ چ ۴۶۵؛ ص ۳۶۳؛ م ۵۶۲)

۲۳۱

داری ای پـری دو رخ، بـا دو زلف عـنبرین
چون دو کوکب از قران، شب به هم شده قرین
هـر دو بـر سـپهر حسـن، آفـتاب بـی‌زوال
هـر یک آفـتی دگـر، از بـرای عـقل و دیـن
نرگسی است در چمن، سنبلی است بر سـمن
چشـم دلبـران بـر آن، زلف عـنبرین بـر ایـن
بـر زمـین چـو پـا نـهی، آیـد از فـلک مـلک
تـا نـهد زمـان زمـان، رخ بـر آن گـل زمـین

---

۱. چ: یکی به عارض تابنده همچو درّ ثمین

[۵] عالمی ز ابرویت، در کشاکش است و نیست
کس حـــریف آن کـمان، غـیر بـندهٔ کـمین
بـهر صـید کـردنم، چشـم قـاتل تـو راست
تـیر عشـوه در کمان، تـرک غـمزه در کـمین
محتشم که بسته است، دل بـه چین زلف تـو
کـافر است، اگـر شـود، مـایل بـتان چـین

(ت ۳۳۱ ـ ۳۳۲؛ م ۵۶۴)

۲۳۲

مـراست رشـتهٔ جـان، کـاکـل مـعنبر او
فغان اگر سـر مـویی شـود، کـم از سـر او
نه کاکل است که بـر سـر فتاده سـرو مـرا
همای حسن فکنده است، سایه بر سـر او
بـرابـری بـه مـه روی او نکـرده مـهی
کـه رو نسـاخت چـو آیـینه در بـرابـر او
اگــر نـقاب گشـاید، گـل سـمنبر مـن
به گلستان، چه نماید، گـل و سـمن، بـر او
[۵] مـــرا ز دولت صـدسالهٔ وصـال، آن بـه
کـه غـیر یک نـفس آواره بـاشد از در او
چو قتل بی‌گنهان خواهی، ای فـلک زنـهار
بـریز خـون مـن اول، ولی بـه خـنجر او
چو محتشم شرف این بس که خلق دانندم
کـمینه بـندهای از بـندگان کـمتر او

(ت ۳۳۳؛ چ ۴۷۸ ـ ۴۷۹؛ ص ۳۷۰ ـ ۳۷۱؛ م ۵۸۰)

۲۳۳

تـــابیم از مـــی بـــه دور نـــرگس غـــماز او
تـــا نگـــویم در سـر مستی، بـه مـردم، راز او

مـی‌شوم غـمگین، اگـر سـوی خـود آوازم کـند
زان‌کـــه مـــی‌ترسم رقـــیبی بشـــنود آواز او

بـا وجـود آن‌کـه یک نـازش بـه صـد جـان مـی‌خرم
کـــرده اســتغنای عشـــقم، بـــی‌نیاز از نــاز او

تـیر او مـرغی است دست‌آمـوز و مـرغ روح مـا
چـــون دل طـفلان بـه پـرواز است، از پـرواز او

[۵] هر که را چون نی، دم گرم است، از او ایمن نی‌ام[۱]
زان کـــه مـی‌ترسم، بـه‌تقریبی، شـود دمســاز او

ترک من شد مست و بر دوش رقیب انداخت دست
وه کـــه شـــد مـلک دلم ویـران ز دست‌انـداز او

هر کجا مطرب، ز نظم محتشم، خـوانـد ایـن غـزل
آفـــرین کـــردند بـــر طـــبع ســخن‌پرداز او

(ت ۳۳۲؛ چ ۴۸۱؛ ص ۳۶۷؛ م ۵۷۷)

۲۳۴

ز آب دو دیـده گـل کـنم، خـاک در سـرای او
تـــا نشـــود ز آه مـــن، مـــحو نشـــان[۲] پـــای او

روی به خاک پـای او، شب بـه خـیال مـی‌نهم
دسترسی دگـر مـرا، نـیست بـه خـاک پـای او

---

۱. چ: هر که را بینم که دم گرم است از او...

۲. «ص» و «م»: ساده نشان...

جـور بـر آرزو کشـند، از سگ او، پـری‌وشان
مـن چـه سگـم، کـه بـاشدم آرزوی وفـای او[۱]

کشت به تلخ‌کامیم، لیک خوشم که در جـهان
کس نچشیده همچو من، چـاشنی جـفای او[۲]

[۵] آن که ز پای تا به سـر، گشـته بـلای جـان مـن
دور مـباد یک نـفس، از سـر مـن بـلای او

نقش سم سمند او، هر که نشان دهـد به مـن
گر همه خاک ره بود، چشم من است جای او

گرچه ز فقر، دم‌به‌دم، گشت زیاده حشـمتم
مـحتشمم لقب نشـد، تـا نشـدم گـدای او

(چ ۴۸۱ - ۴۸۲؛ ص ۳۷۰؛ م ۵۷۹ - ۵۸۰)

۲۳۵

رسـاند جـان بـه لبـم، روزگـار فـرقت تـو
بـیا، کـه کشت مـرا آرزوی صـحبت تـو

تو راست دست بر آتش ز دور و نزدیک است
که من به خشک و تر، آتش زنـم ز فـرقت تـو

شـبی بـه صـفحهٔ دل مـی‌نگارم از وسـواس
هـزار بـار بـه کـلک خـیال، صـورت تـو

از ایـن الم، بـه نـهایت رسـید کـلفت مـن
کـه در چـنین سـفری بـا کـه بـود الفت تـو[۳]

---

۱. چ: این بیت در «چ» نیست.
۲. چ: کس نکشید همچو من آرزوی جفای او ؛ و نیز این بیت در «م» نیست.
۳. این بیت در «چ» نیست.

[۵] تو آن ستارهٔ مسعود پرتوی که به است
ز استقامت دیگر، نجوم رجعت تو
مراست بیم و امیدی به یکدگر نزدیک
ز بی‌مروتی طالع و مروت تو[1]
شود مقابلهٔ کوه و کاه، اگر سنجند
محبت من مهجور با محبت تو
بلند تا نشود، در غمت، حکایت من
نهفته با دل خود می‌کنم شکایت تو
به طبع خویشت، از این پیش، چون گذارم باز
که اقتضای جفا می‌کند طبیعت تو
[۱۰] به دوستی که سر خامه‌ای رسان به مداد
ز دوستان چو رسد، نامه‌ای به حضرت تو
خوش آن‌که سوی وطن بی‌گمان توجه ما
کند عنان‌کشی توسن طبیعت تو
ز نقد جان صله‌اش بخشد، ار اشارت من
به محتشم دهد، ار قاصدی بشارت تو

(چ ۴۸۷؛ ص ۳۶۸ - ۳۶۹؛ م ۵۷۸ - ۵۷۹)

۲۳۶

تیغ ز کف نمی‌نهد، هندوی تیز دست تو
ترک کشش نمی‌کند، ترک سیاه مست تو
ریخته کاسه کاسه خون، در دل پر شکیب من
کاسه که خورده بوسه‌ها، از لب می‌پرست تو

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

دست اراده می‌دهی خود به رقیب و می‌کنی
این گله هم ز دست من، کس چه کند ز دست تو
زین بم و زیر واعظان بس‌که نمی‌کند دگر
رفع فغان و آه من، بانگ بلند و پست تو
[۵] بیش ز گردش قدح، گر نخورد به هم عجب
بزم که فتنه‌ها در او، خاسته از نشست تو
بیش ز وعده می‌دهد، سر به جهان دیگرم
آن که مرا در این جهان، ساخته پای‌بست تو
خیز و سبو به سنگ زن، بر لب جوی آرزو
یار چو هست محتشم، در صدد شکست تو

(ت ۳۳۲؛ ص ۳۶۷ ـ ۳۶۸؛ م ۵۷۷ ـ ۵۷۸)

۲۳۷

ای همچو آهوان، دل مردم شکار تو
جان‌ها فدای آهوی مردم شکار تو
تا آهوان چشم تو رفتند از نظر
چشمم سفید شد، به ره انتظار تو
آهوی دشت از تو به کام است و من اسیر
در شهر مانده، همچو سگان، داغدار تو
بر خاک رهگذار تو زارم فکنده‌اند
چشمان ناوک‌افکن خنجرگذار تو[1]
[۵] تیر تو چون رسد به دل من، که بسته صف
چندین هزار دل به یمین و یسار تو[2]

---

۱. این بیت در «چ» نیست.
۲. این بیت در «چ» نیست.

حقا که، گر به خاک برابر کنی مرا
یک ذره، بر دلم ننشیند غبار تو
نبود غریب اگر به ترحم نظر کنی
بر محتشم، که هست غریب دیار تو

(ت ۳۳۳؛ چ ۴۸۲؛ ص ۳۷۱؛ م ۵۸۰)

۲۳۸

زهی بالا بلندان، سر به پیش، از اعتدال تو
مقوس ابروان در سجدهٔ مشکین هلال تو
همایون طایران باغ حسن، از شعلهٔ حسنت
بر آتش پر زنان، پروانهٔ شمع جمال تو
زلیخا بر تلف گردیدن اوقات خود گرید
به روز حشر، اگر بیند، رخ فرخنده فال تو
ز دل کردم برون، بهر نزولت، جمله خوبان را
که دارد با جدایی خوی، سلطان خیال تو[1]
[۵] حریف بزم وصلم لیک کلفتناکم از ساقی
که با غیرم مساوی می‌دهد جام وصال تو
در این باغند عالی شاخه‌ها بی‌حد، چه سود اما
که محروم است از پرواز، مرغ بسته بال تو
ز غیرت، در حریم حرمت او، محتشم، داری
حسد بر حال محرومان، مبادا کس به حال تو

(چ ۵۵۹؛ ص ۳۶۸؛ م ۵۷۸)

---

۱. چ: خوی مشتاق جمال تو

۲۳۹

کاکل که سر نهاده به طرف جبین تو
صد فتنه می‌کند، به سر نازنین تو
کین منت نشسته به خاطر، مگر رقیب
حرفی ز کینه ساخته خاطر نشین تو
عمری دمید، بر تو، دل گرم ما فسون
وز کین نگشت نرم، دل آهنین تو
هشدار، ای غزال، که صد جا نشسته‌اند
صید افکنان دشت هوس، در کمین تو
[۵] زین دستبردها، چو نگین، در حصار باش
تا هست ملک حسن به زیر نگین تو
گر پی بری به کج‌نظری‌های مدعی
حاصل شود، به راستی ما، یقین تو
غیرت نگر که میرم، اگر وقت کشتنم
گیرد ز رحم، دست تو را آستین تو
ای محتشم، اگر به مه من رسی، بگو:
کز هجر مُرد عاشق زار و حزین تو

(ت ۳۳۳؛ چ ۵۵۹؛ ص ۳۷۱ - ۳۷۲؛ م ۵۸۰ - ۵۸۱)

۲۴۰

هر که را دیدم، از این غم به فغان است که تو[1]
یار غیری و فغان من از آن است که تو
همچو سوسن به زبان، با همه کس در سخنی
وین خسان را همگی حمل بر آن است که تو

۱. چ: هر که دیدم، چو نی از غم به فغان است که تو

مـی‌دری، غـنچه صـفت، پـردهٔ نـاموس ولی
بر مـن تـنگ‌دل ایـن نکته عـیان است کـه تـو
پـاکـدامـانی، از آلایش اغـیار، چـو گـل
لیک امـید مـن خسـته چـنان است کـه تـو
[۵] هـمچو نـرگس کـنی، از کج‌نظران، قـطع امید
زان کـه از هـمت صـاحب‌نظران است کـه تـو
گـرو از صـورت چـین بـرده و مـا را ز پیت
دیـدهٔ مـعنی از آن رو، نگـران است کـه تـو
میِ‌روی، وز صـف سیمین بـدنان، هـیچ بـتی
محتشم را نـه چـنان آفت جـان است کـه تـو[1]

(ت ۳۳۳-۳۳۴؛ چ ۴۷۹؛ ص ۳۷۲-۳۷۳؛ م ۵۸۱-۵۸۲)

۲۴۱

به دوری و صبوری، چون نرفت از سر هوای تو
خـطا کـردم کـه رفـتم از در دولتسـرای تـو[2]
ز تـنها مـاندنم جـان بـر لب آمـد وز دلم نـامد
که از خوبان، نشانم سرو قـدی را بـه جـای تـو
به هجران سالها عمرم گذشت و از تو نگـذشتم
مـن بـیدل وفـای خـود نـمودم، کـو وفـای تـو
جوان طبعی و عاشق پیشگی هست آنچنان باقی
از آن یاری نمی‌جویم کـه مـی‌جویم رضـای تـو
[۵] اگر صد سال کردی عاشقی، چون من نمی‌یابی
که بـی‌معشوق گـردد، در جـوانـی، از بـرای تـو

---

۱. در این غزل، هر بیت مکمل و متمم معنای بیت پیشین است
۲. به سبب افتادگی برگی از نسخه «ص»، فقط این بیت از آن باقی است.

ز عاشق دوستی‌های توام، با عالمی دشمن
که اهل عشق را می‌یابم اکثر، مبتلای تو
همینم از تو، نور چشم من، بیگانه می‌دارد
که هستند از نظربازان، جهانی آشنای تو
اگر کردم نظربازی به غیری، خاک در چشمم
در این مدت که چشمم، دور بود از خاک پای تو
زید گر محتشم روزی، کند نو سکّهٔ عشقت
وگر خود میرد از نادیدنت، بادا بقای تو

(ت ۳۳۴؛ ص ۳۷۳؛ م ۵۸۲ ـ ۵۸۳)

۲۴۲

چون به رخ عرق فشان، می‌کشی آستین فرو
آب حیات می‌رود، پیش تو در زمین فرو
بی‌خبر آمدی فرو، در دل بینوای من
شاه به خانهٔ گدا، نامده این‌چنین فرو
در ره آن سهی قدم، پای به گل شده فرو
آه اگر نیاورد، سر به من حزین فرو
گشته سوار و خورده می، من همه جا دوان ز پی
تا دگری نیاردش، مست ز پشت زین فرو
[۵] نرگس چشم ساحرت، چون زند آتشم به دل
ریزد از آب دیده‌ام، صد گل آتشین فرو
وجه سفیدروییم، سجدهٔ توست، وای اگر
خاک در سرای تو، ریزدم از جبین فرو
قابل خسروی بود هر که، به‌سان محتشم
سر به غلامی آورد، پیش تو بر زمین فرو

(ج ۵۵۸ ـ ۵۵۹؛ ص ۳۶۹ ـ ۳۷۰؛ م ۵۷۹)

۲۴۳

زلف معنبر برفشان، گو جان ما بر باد شو
جعد مسلسل برگشا، گو بنده‌ای آزاد شو
چشم مکحل باز کن، بر عاشقان افکن نظر
گو در میان مردمان، عاشق‌کشی بنیاد شو
در خانقه سر خوش درآ، گو شیخ شهر از دین برآ
بگذر به مسجد، گو خلل، در حلقهٔ زهاد شو
خالی کن اقلیم دلم از لشکر ظلم و ستم
گو، در زمان حسن تو، ویرانه‌ای آباد شو
[۵] ای شاه مسکین کش، برس یک‌دم به داد بیدلان
گو یک نفس در عهد تو تخفیف در بیداد شو[۱]
ای در دل غم پرورم صد درد بی‌درمان ز تو
یک مژدهٔ درمان بده، گو دردمندی شاد شو
از خاطر من برمدار، ای ناصح شیرین ادا،
کوه غم آن سنگدل، گو محتشم، فرهاد شو

(ت ۳۳۴؛ چ ۴۷۹ ـ ۴۸۰؛ ص ۳۷۳؛ م ۵۸۲)

۲۴۴

ای سرو گل اندام، که داری کمر از مو
بر مو، کمری نیست مناسب، مگر از مو
جز کاتب قدرت، که رخت را ز خط آراست
کس خط ننوشته است به روی قمر از مو
بر روی تو خط نیست؛ که از جنبش آن زلف
افشان شده بر صفحهٔ گل، مشک تر از مو

۱. این بیت در «چ» نیست.

بـــا تـیزی مـژگان تـو، نـقاش چـه سـازد
گـــیرم کـــه بســـازد قـــلمی تـیزتر از مـو
[۵] جز هندوی چشمت که به مژگان رگ جـان زد
فـــصاد نـــدیدم، کـه زنـد نـیشتر از مـو[1]
گـــفتی اثـری در تب عشـق از تـو نـمانده
در آتش ســـوزنده، چـه مـاند اثـر از مـو[2]
تـرسم نـرسد، بـر بـدن مـحتشم، از ضـعف
پـــیکان خـدنگ تـو کـه دارد گـذر از مـو

(ت ۳۳۳؛ چ ۴۷۹؛ ص ۳۷۲؛ م ۵۸۱)

۲۴۵

یار[3] از جعد سمن‌سا مشک بـر گـل ریـخته
یـاسمن را بـاغبان بـر پـای سنبل ریـخته
از لطافت گشته عنبر بیز و مشک‌افشان هـوا
تا صبا گرد از خـم آن زلف و کـاکـل ریـخته
تاب کاکل داده و افکـنده سنبل را بـه تـاب
چهره از خوی شسـته و آب رخ گـل ریـخته
در مـــیان شـاهدان گـل، دگـر بـاد بـهار
کرده گلریزی که خون از چشم بلبل ریـخته
[۵] غافل است از دیدهٔ خونریز شـورانگـیز مـن
آن کـه خـونم را بـه شـمشیر تـغافل ریـخته
خون گرم عاشقان گویی ز خواری‌های عشق
آب حـمام است کـان گـل بی‌تأمل ریـخته

---

۱. این بیت در «ص» نیست.
۲. این بیت در «ص» نیست.
۳. ص: باز

محتشم زاری‌کنان، در پای سرو سرکشت
آبروی خویش از[1] عین تنزل ریخته

(ت ۳۳۵؛ چ ۴۸۵؛ ص ۳۴ ـ ۳۷۵؛ م ۵۹۳)

۲۴۶

جلوهٔ آن حور پیکر خونم از دل ریخته
بندهٔ آن صانعم کاین پیکر از گل ریخته

مهر لیلی بین که اشکش بر سر راه وداع
همچو باران بر سر مجنون ز محمل ریخته

ترک خونریزی مسافر گشته کز دنبال او
خون دل‌ها، بر زمین، منزل به منزل، ریخته

خون رنگینم که ریزان گشته از چشم پر آب
گویی از جوی گلوی مرغ بسمل ریخته

[۵] داده‌اند از ذوق، مجنونان شیدا دل به باد
باد، هرگه، گرد از آن مشکین سلاسل ریخته[2]

غرقه‌ام در گوهر و در، بس که چشم خون‌فشان
از تک بحر دلم، گوهر به ساحل ریخته

پیش چشم ساحرت، هاروت از شرمندگی
نسخه‌های سحر را در چاه بابل ریخته

صحن میدان کرده رنگ آن خون که در هنگام قتل
گریه‌های محتشم از چشم قاتل ریخته

(ت ۳۳۵؛ چ ۴۸۵؛ ص ۳۷۵؛ م ۵۹۳ ـ ۵۹۴)

---

۱. ت، ص: در
۲. این بیت در «چ» نیست

۲۴۷

تا دست را حنا بست، دل برد از این شکسته
دل بردنی به این رنگ، کاری است دست بسته

چون دست آن گل‌اندام صورت چگونه بندد
گر باغبان ببندد از گل هزار دسته

تا پیش هر خس آن گل، افکنده پرده از رخ
چون غنچه در درونم، خون پرده پرده بسته

بنشسته با رقیبان، رخ بر رخ، آن شه حسن
ما را دگر، عجایب منصوبه‌ای نشسته

[۵] من با حریف عشقت، با این توان چه سازم[1]
او سالم و توانا، من ناتوان و خسته

دریای عشق خوبان، بحری نکوست، اما
کشتی ما در آن بحر، بد لنگری گسسته

دیوان محتشم را، گه گه نظاره می‌کن
شاید در او بیابی، ابیات جسته جسته

(ت ۳۳۵؛ ج ۴۸۵؛ ص ۳۷۵ ـ ۳۷۶؛ م ۵۹۴)

۲۴۸

به سوی او روم هر شب روان، آهسته آهسته
به کویش پا نهم چون شبروان، آهسته آهسته

کشم گاهی به چشم آن خاک ره، دزدیده در دیده
گهی بوسم به عجز آن آستان، آهسته آهسته

دل اندک اندکش می‌دادم اول تا نبازم دین
چه دانستم که کار افتد به جان، آهسته آهسته

---

۱. «ج»: دیگر چگونه سازم

شدم در دادخواهی بی‌زبان، زان حرف عاشق کش
که می‌گفت آن بت شیرین زبان، آهسته آهسته
[۵] نباشد بخت اگر نامهربان، از چاره‌سازی‌ها
به خود می‌سازم او را مهربان، آهسته آهسته
به من آن مه گمان بد ندارد، فرصت این کو
که سازم با رقیبش بدگمان، آهسته آهسته
ز بس کش جرعه‌های پند دادی محتشم، خوش خوش
به خود هم کردی او را سرگران، آهسته آهسته

(ت ۳۳۵؛ ص ۳۷۴؛ م ۵۹۳)

۲۴۹

خط اگرت سبزه طرف لاله نهفته / دایرهٔ ماه را به هاله نهفته
شیخ که دامن‌کش از بتان شده، ای گل / داغ تو در آستین چو لاله نهفته
ابر برای شکست شیشهٔ غنچه / در بغل لاله، سنگ ژاله نهفته
می‌کنم از خوی نازکت شب هجران / پیش خیال تو، نیز ناله نهفته
[۵] تن که نه قربانی بتان بود، اولی / در دهن گور، آن نواله نهفته
آنچه خضر سال‌ها شتافتش از پی / در دو پیاله می دوساله نهفته
نیست بناگوش او ز طره سیه‌پوش / برگ گل و لاله در کلاله نهفته
نامهٔ قتلم نوشته فاش و به قاصد / داده، ز تأکید، صد رساله نهفته
دید که می‌میرم از تغافل چشمش / کرد نگاهی به من حواله نهفته
[۱۰] منع من ای شیخ کن ز مشرب و خود رو / سبحه بگردان عیان، پیاله نهفته
شیردلی، محتشم، کجاست که خواند
این غزل از من بدان غزاله نهفته

(ت ۳۳۶؛ چ ۴۸۶ ـ ۴۸۷؛ ص ۳۷۸؛ م ۵۹۶)

۲۵۰

آمــد بــه تــیغ کـین ره اربـاب دیـن زده
طــرف کـله شکسـته، گـره بـر جـبین زده
هــمدستی دو نـرگس او بـین کـه وقت کـار
بـر صـید آن کشـیده کـمان، تـیر ایـن زده
در پـرده دارد، آن مـه مـجلس نشین، دریـغ
رویـی کـه طـعنه بـر مـه گـردون نشـین زده
آن خـردسال تـا چـو صـراحی کشیده قد
بسـیار شـیشهٔ دل مـا بـر زمـین زده
از زخـم و داغ تـازه‌ام امشب هـزار بـار
خون سر ز جیب و شـعله سـر از آستین زده
دارد بـه ذوق تـا نـفس آخـرین مـرا
زخـمی کـه بـر مـن از نگـه اولیـن زده
خوش وقت محتشم، که دگر زین غزل بر آب
خـوش نـقش‌ها ز خـامهٔ سـحر آفـرین زده

(ت ۳۳۶؛ چ ۴۸۶؛ ص ۳۷۶ ـ ۳۷۷؛ م ۵۹۵)

۲۵۱

شب‌های هجر، ای همنشین، از مهر او یادم مده
هـمسایه را درد سـر، از افـغان و فـریادم مـده
از زاری و افـغان مـن گـردد دل او سـخت‌تر
ای گـریه بـر آبـم مـران، ای آه بر بـادم مـده
چون میرم و کین منش باقی بـود، ای بـخت بـد
جز جانب دوزخ، صلا زیـن مـحنت آبـادم مـده

زین‌سان که آن نامهربان شاد است از ناشادیم

گر مهربانی، ای فلک، هرگز دل شادم مده

[۵] هر دم به داد آیم برت از ذوق بیداد دگر

خواهی به داد من رسی، بیداد کن دادم مده

هر دم کنم صد کوه غم در بیستون عشق تو

من سخت‌جان دیگرم نسبت به فرهادم مده

گفتم به بیدادم مکش، در خنده شد کای محتشم

حکمت بر افلاطون مخوان، تعلیم بیدادم مده

(ت ۳۳۶؛ چ ۴۸۶؛ ص ۳۷۷؛ م ۵۹۵)

۲۵۲

قلم نسخ بران، بر ورق حسن همه

کاین قلمرو به تو داده است خدا، یک‌قلمه

زان دو هندوی سیه مست که مردم فکنند

تیغ هندی است نگاه تو، ولیکن دودمه

خوشتر از عشرت صد سالهٔ هشیاران است

با می‌صاف دوساله، طرب یک دودمه

از دم ناصح و واعظ، دلم اندر جایی است

که ز یک سوی سموم است و ز یک سوی دمه

[۵] رهزنان در صدد غارت و خوبان، غافل

گرگ بیدار ز هر گوشه و در خواب رمه

دم نزع است و ز شوق کلمات تو مرا

یک نفس بیش نمانده است، بگو یک کلمه

محتشم، فتنه قوی دست شد آن دم که نهاد
زلف نو سلسله‌اش، سلسله بر پای همه

(ت ۳۳۴؛ چ ۴۸۴؛ م ۵۹۲)

۲۵۳

من کیستم، به دوزخ هجران فتاده‌ای
در جرم عشق، دل به عقوبت نهاده‌ای
تشریف وصل در بر اغیار دیده‌ای
با دل، قرار فرقت دلدار داده‌ای
از جور یار، بر سر آتش نشسته‌ای
وز رشک غیر، بر در غیرت ستاده‌ای
پا از ره سلامت دوران کشیده‌ای
بر خود، در ملامت مردم، گشاده‌ای
[۵] در شاهراه جورکشی، پر تحملی
در وادی وفاطلبی، کم اراده‌ای
در کامکاری از همه آفاق کمتری
در بردباری از همه عالم زیاده‌ای[۱]
چون محتشم عنان هوس داده‌ای ز دست
وز رخش کامرانی دوران پیاده‌ای

(ت ۳۳۴ - ۳۳۵؛ چ ۴۸۴؛ ص ۳۷۴؛ م ۵۹۲ - ۵۹۳)

۲۵۴

دی باز جرعه نوش، ز جام که بوده‌ای؟ صد کام تلخ کرده، به کام که بوده‌ای؟

---

۱. در نسخهٔ «ص» به سبب افتادگی برگی از نسخه، فقط دو بیت پایانی غزل باقی است.

آنجا که بود، بهر تو، در خاک دام‌ها — دام که پاره کرده و رام که بوده‌ای؟

آنجا، که جسته‌اند تو را چون هلال عید، — برقع گشوده، ماه تمام که بوده‌ای؟

سرگرمیت چو برده به کسب هوا برون — خورشیدوار بر در و بام که بوده‌ای؟

[۵] ای صدهزار صید دل آزاد کرده‌ات — خود صیدوار بستهٔ دام که بوده‌ای؟

شب عارفانه ساقی بزم که گشته‌ای — تا روز جرعه‌نوش ز جام که بوده‌ای؟

در حالت شکفتگی از رغم محتشم

حالت طلب ز طرز کلام که بوده‌ای؟

(ت ۳۳۴؛ چ ۴۸۴؛ م ۵۹۲)

۲۵۵

هر شب نظر دارم به مه، دور از رخ مهپاره‌ای

کآثار بزم‌افروزیش، پیداست در مه، پاره‌ای

از تندخویی، در بدن، داری دلی ای سیمتن

نازک چو برگ نسترن، محکم چو سنگ خاره‌ای

من کیستم سرگشته‌ای رسوای ابتر گشته‌ای

از دین و دل برگشته‌ای وز خان و مان آواره‌ای

از اختلاط آن پسر، با مردم کوته‌نظر

دارم بسی خون در جگر، امّا ندارم چاره‌ای

[۵] من با دو چشم خون‌فشان، در کلبه زهر غم چشان

او در چمن دامن‌کشان، هر لحظه با میخواره‌ای

با محرمان او در درون، با الفتی از حد برون

من داده جان اندر برون، از حسرت نظّاره‌ای

پیش تو ای زیبا صنم، خواهم به‌سان محتشم
صد جان شیرین تا دهم، از بهر یک مهپاره‌ای[۱]

(ت ۳۳۵ - ۳۳۶؛ ص ۳۷۶؛ م ۵۹۴ - ۵۹۵)

۲۵۶

ای گل خودرو چه بد کردم که خوارم ساختی
آبرویم بردی و بی‌اعتبارم ساختی

اختیار کشتنم دادی به دست مدعی
در هلاک خویشتن، بی‌اختیارم ساختی

شرمت، از مهر و وفای من نبودت، ای پری
کز جفا در پیش مردم شرمسارم ساختی

چون گشودی بهر دشنامم زبان، پنداشتم
کز ستم، بسمل به تیغ آبدارم ساختی[۲]

[۵] چارهٔ کار خود، از لطف تو می‌جستم مدام
چاره‌ای کردی، ز روی لطف و کارم ساختی[۳]

بعد قهر، از یاریت، امید لطفی داشتم
لطف فرمودی، به قتل امیدوارم ساختی

محتشم آن روز، روزم تیره کردی، کز جنون
بستهٔ زنجیر زلف آن نگارم ساختی

(ت ۳۴۰؛ چ ۵۰۵ - ۵۰۶؛ ص ۳۸۶؛ م ۶۲۶)

---

۱. م:... دهم جانی به هر نظارهٔ

۲. به سبب افتادگی برگی از نسخهٔ «ص» چهار بیت پایانی از این غزل باقی است.

۳. م: ز روی لطف، کارم ساختی

۲۵۷

آفتاب من، نمی‌دانم چه در سر داشتی
کز سر من سایهٔ همسایگی برداشتی
کاشکی نوعی دگر می‌ساختی روزم سیاه
کینه‌ای گر با من بد روز ابتر داشتی
نور چشم من، بیا وز گریه نابینا ببین
دیده‌ای را کز جمال خود منوّر داشتی
یاد آن می‌سوزدم کز مردمی‌ها روز وصل
از سگان خود مرا صد بار بهتر داشتی
[۵] من همان افتاده خاشاکم که سرو خویش را
بر سر من، روز تا شب، سایه‌گستر داشتی
من همان دیرینه همرازم که شبها تا سحر
زانتظارم چشم بر ره، گوش بر در داشتی
محتشم را خود ندیدی تا گذشت آن روزگار
کان مه آیینه‌رو را در برابر داشتی

(ت ۳۳۹؛ ص ۳۸۴؛ م ۶۲۳)

۲۵۸

کاش یارم از ستم، دایم مکدر داشتی
یا دلم تاب فراق آن ستمگر داشتی
کاشکی هرگز از آن گل نامدی بوی وفا
یا چو رفتی، مرغ دل فریاد کمتر داشتی
کاشکی زان پیش کان سرو از کنار من رود
ضربت شمشیر مرگم، از میان برداشتی

آن که رفت و یاد خُلق او مرا دیوانه ساخت
کاشکی، خوی پریرویان دیگر داشتی

[۵] تن که بر بستر، ز درد هجر او، پهلو نهاد
کاش از خشت لحد، بالین و بستر داشتی

دل که در ویرانهٔ تن ماند، دور از گنج وصل
کاش از این غمخانه جا در کام اژدر داشتی[1]

محتشم، کز درد دوری، خاک بر سر می‌کند
وه چه بودی، گر اجل را راه بر سر داشتی

(ت ۳۳۹؛ چ ۵۰۳؛ ص ۳۸۴؛ م ۶۲۳)

۲۵۹

به آهنگ سفر، نومیدم از جان ساختی، رفتی
میان جسم و جان، طرح فراق انداختی، رفتی

چراغ آشنایی از چه می‌افروختی اول
چو آخر رایت بیگانگی افراختی، رفتی

چه شد کز لشکر هجران، سپاه عقل و هوشم را
هزیمت دادی و رخش عزیمت تاختی، رفتی

نشاط خانهٔ دل از تو بود، ای مایهٔ عشرت
ز اسباب نشاط این خانه را پرداختی، رفتی

[۵] نبردی همره خویشم که تا قدر تو بشناسم
مرا در حق‌شناسی‌ها، نکو نشناختی، رفتی

سرت را گرم سودای سفر می‌یافتم آخر
چو شمعم، زآتش سودای خود بگداختی، رفتی

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

هراسان بود دایم، محتشم، از ششدر هجران
تو بازی بازی آن منصوبه با او باختی، رفتی

(ت ۳۳۸؛ ص ۳۸۳؛ م ۶۲۲)

۲۶۰

مرا به دست غم خود گذاشتی، رفتی
غم جهان همه بر من گماشتی، رفتی
سواد خط مژه‌ام زان فراق‌نامه سترد
که در وداع به نامم نگاشتی، رفتی
دل، از وفا، به تو می‌داد دست عهد ابد
از او تو عهدگسل دست داشتی، رفتی
به غیر حسرت و مردن، بری نداد آن تخم
که در زمین دل خسته کاشتی، رفتی
[۵] لوای هجر که یک‌چند بود افکنده
تو در شکست منش برفراشتی، رفتی
مرا که ابرش ادبار بد به زین، ماندم
تو زین بر ابلق اقبال داشتی، رفتی
دگر به زیستن محتشم، امید مدار
چنین که در تب مرگش گذاشتی، رفتی

(ت ۳۳۸؛ چ ۵۰۳؛ ص ۳۸۳؛ م ۶۲۲ ـ ۶۲۳)

۲۶۱

بریدی از من و پیوند با بدخواه هم کردی
عفی الله خوب رفتی، لطف فرمودی، کرم کردی

شکستی از ستم، پیمان چون من نیکخواهی را
تکلف برطرف، بر خویش، بیش از من ستم کردی
به دست امتیاز خود، چو دادی خامهٔ دقت
چه بد دیدی که حرف بد، به نام ما رقم کردی
من از مُهر تو، هر کس را که با خود ساختم دشمن
تو با او دوست گشتی، هر چه طبعش خواست هم کردی
[۵] تفاوت از چه شد پیدا، که در خیل هواداران
یکی را کاستی حرمت، یکی را محترم کردی
چرا کوه وفایی را که بود از نه سپهر افزون
ز هم پاشیدی و ریگ بیابان عدم کردی
مقام قرب خود دادی، رقیب سست بیعت را
که را بنگر به جای عاشق ثابت قدم کردی
نگون کردی لوای دوستان، این خود که کرد آخر
که در عالم به دشمن دوستی خود را علم کردی[۱]
چه جای دوست، کس با دشمن خود این کند هرگز
که بی‌موجب، تو بد پیمان، چنین با محتشم کردی

(ت ۳۳۹؛ چ ۵۰۴؛ ص ۳۸۵؛ م ۶۲۴)

۲۶۲

دی که گرد آلود[۲] از ره، چون صبا می‌آمدی
دل به صد جا رفت، یا رب از کجا می‌آمدی
تندی باران خوی، می‌داد یاد از ورطه‌ها
از کجا زین‌سان، تر، ای ابر حیا، می‌آمدی

---

۱. دو بیت پایانی به سبب افتادگی برگی از نسخه در «ص» نیست.
۲. ص: گردآلوده

دید گردون غوطهٔ خورشید در دریای خون

گرم و جوشان، چون در آن گلگون قبا می‌آمدی

ای همایون صید بود آیا کدامین صید بند

در قفایت، کز حذر، رو در قفا می‌آمدی

[۵] شد، ز حرف آشنا، حالت دگرگون، گوییا

از وثاق مردم نا آشنا می‌آمدی

تیرباران نظرها داشت در ره با تو کار

گر نه در بر، جوشن پاس خدا می‌آمدی

بس که نیش غصه می‌آید به دل از رفتنت

خون ز چشم محتشم می‌رفت تا می‌آمدی

(ت ۳۳۶ - ۳۳۷؛ ص ۳۷۸ - ۳۷۹؛ م ۶۱۹)

۲۶۳

چو می‌نماید، که هست با من، جفا و جورت، ز روی یاری

ز دست جورت، فغان بر آرم، اگر تو دست از، جفا نداری

به خشم گفتی، نمی‌گذارم، که زیر تیغم، بر آوری دم

مرا چه یارا، که دم بر آرم، اگر دمارم، ز جان بر آری

شب فراقت، کز اشتیاقت، به جان فگارم، به تن نزارم

به خواب کس را، نمی‌گذارم، ز بس که دارم، فغان و زاری

نه همزبانی، که من زمانی، بر او شمارم، غمی که دارم

نه نیکخواهی، که گاه‌گاهی، ز من بپرسد، غم که داری

[۵] به درد از آن رو، گرفته‌ام خو، به خاک از آن رو، نهاده‌ام رو

که عشقبازی، نباشد الّا، به دردمندی، به خاکساری

اگر چه کردم، چو بلبل ای گل، در اشتیاقت، بسی تحمل
ز باغ وصلت، گلی نچیدم، جز این که دیدم، هزار خواری؟

همیشه گویی، که محتشم را، برآرم از جان، در آرم از پا
ز جان برآید، ز پا در آید، کسی که کینش، تو در دل آری[1]

(ت ۳۳۹ - ۳۴۰؛ چ ۵۰۴ - ۵۰۵؛ م ۶۳۴ - ۶۲۵)

۲۶۴

ایـن طـلعت و رخسـار کـه دارد که تو داری
ایـن قـامت و رفـتار کـه دارد، که تـو داری؟

لب شهد و حدیثت شکر است، ای گل خندان،
ایـن شـهد شکـربار کـه دارد، که تـو داری؟

چشم تـو بـه یک چشـم زدن، خـون دلم خـورد
ایـن نـرگس خـونخوار که دارد، که تـو داری؟

ای در تـن هـر گـلبنی از رشک تـو صـد خـار
ایـن گـلبن بـی‌خار کـه دارد، کـه تـو داری؟

[۵] قـهر تـو بـه اغیار، بـه از لطف تـو بـا مـاست
ایـن لطـف بـه اغیار که دارد، که تـو داری؟

پـیوسته کـنی نسـبتم، ای گـل، بـه رقـیبان
زیـن گـونه مـرا خـوار که دارد، که تـو داری؟

داری هـمه دم، مـحتشم، آزار دل از یـار
ایـن یـار دل آزار کـه دارد، کـه تـو داری

(ت ۳۴۱؛ چ ۵۰۷؛ ص ۳۸۷؛ م ۶۲۷)

---

۱. چ: ز پا در آید، ز جان برآید، شبی که مستش، تو در بر آری

۲۶۵

زد بــه درونــم آتش، آل قـبا سـواری
دست بـه خـونم آلود، مـاه لقـا نگـاری
دام فــریب دل گشت، طـرهٔ دل‌فـریبی
صید شکار جان کرد، آهوی جـان‌شکاری
گرچه به مصر خوبی، هست عزیز یوسف
نیست به شهریاری، همچو تـو شـهریاری
نرگس چشمت، ای گـل، مـی‌فکند دمـادم
در دل چـاک چـاکـم از مژه خـار خـاری
[۵] روز و شب از خیالت، با دل خـویش دارم
کـنجی و گـفتگویی، صـبری و انـتظاری
پـیش تـو چـون رقـیبان، مـعتبرند امـروز
شکـر کـه مـا نـداریـم، قـدری و اعـتباری
گـفتهٔ مـحتشم را زیـور گـوش جـان کـن
کـــز گـهر مـعانی، سـاخته گـوشواری

(ت ۳۴۰؛ چ ۵۰۵؛ م ۶۲۵)

۲۶۶

به جرم این که گـفتم سوز خـود بـا عـالم‌افـروزی
چو شمع استاده‌ام گریان، که خواهد کشتنم روزی
از آن چون کوکبم پیوسته اشک از دیـده مـی‌ریزد
که چون صبح از دلم سر می‌زند مهر دل‌افـروزی
نگشتی ماه مـن، هـر شب، ز بـرج دیگـران طـالع
اگـر بـودی مـن بـی‌خانمان را بـخت فـیروزی

نـــدارم در شب هـــجران، درون کـلبهٔ احـزان،
بـه‌غیر از نـاله دمســازی، ورای گـریه دلسـوزی

[۵] ز شـادی جـهان فـارغ، ز عـیش دهـر مستغنی
دل غـم‌پروری داریـم و جـان مـحنت انـدوزی

دلم شد چاک چاک از غم، کجایی، ای کمان ابرو،
که می‌خواهـم، ز چشـم دلنوازت، تـیر دل‌دوزی

نبودی بی‌نظام، این نظم صبیان تـا بـه ایـن غـایت
اگـر گـه گـاه بـودی مـحتشم را نکـته آمـوزی

(ت ۳۴۱؛ چ ۵۰۷؛ ص ۳۸۸؛ م ۶۲۷-۶۲۸)

۲۶۷

آن کـــه هـــرگز نـــزد از شـرم در مـعشوقی
امشب افکـــند بـــه ســویم نـظر مـعشوقی

امشب از چشـم خـودم چاشنی غـمزه چشـاند
کـه نـظر کـرد بـه سـویم ز سـر مـعشوقی

امشب از پـــای فـــتادم کـــه پـیاپی مـی‌کرد
در دل مـــن گـــذر از رهگـــذر مـــعشوقی

امشب از من حرکت رفت که بیش از همه شب
یـــافتم در حـــرکاتش، اثـــر مـــعشوقی

[۵] از کـمر بستنش امـروز یـقین شـد کـه حـریف
بـهر مـــن بسـته بـه دقت کـمر مـعشوقی

نـوبر بـاغ جـمال است کـه پـیدا شـده است
از نـــهال قـــد آن گـــل ثـــمر مـــعشوقی

در دل نـازده مـی‌کُشت مـرا، چـون مـن زار[1]
زنــده مــانم، چــو در آیـد ز در مـعشوقی

مــحتشم مـژده کـه پـیک نـظر آورد امشب
بــه دل از مــصر جــمالش خـبر مـعشوقی

(ت ۳۳۷ ـ ۳۳۸؛ چ ۵۰۲؛ ص ۳۸۱؛ م ۶۲۱)

۲۶۸

دم بســمل شــدن، در قــبله بـاید، روی قـربانی
مگــردان روی از مــن، تـا ز قـربان رو نگـردانـی

دم خــون ریـختن، از دیــدن رویت مکـن مـنعم
کــه کس، در حـالت بسـمل، نـبندد چشـم قـربانی

به این حسن، ای شه خوبان، نه جانان خوانمت نه جان
اگـر چـیزی بـود خـوشتر ز جـان، جـانان مـن، آنـی

مـلک شـانی[2] و پیشت قـدر احباب از سگـان کـمتر
پــریشانی و احــباب، از تــو دایــم، در پـریشانی

چه پرسی حرف صبر از من چـو مـی‌دانی، نـمی‌دانم
چه گویم شرح بـی‌صبری، چـو مـی‌دانم کـه مـی‌دانـی

بــجز مــهر و مــهت آیـینه‌ای درخـور نـمی‌بینم
کـه در خـوبی بـه مـه مـی‌مانی و از خـور نـمی‌مانی

ز پـند مـحتشم مـاند، ای صـنم[3]، پـاکـیزه دامـانت
الهــی تــا ابــد مـانی، بـه ایـن پـاکـیزه دامـانی

(ت ۳۴۰ ـ ۳۴۱؛ چ ۵۰۶؛ ص ۳۸۷؛ م ۶۲۷)

---

۱. جای این مصراع در «چ» سفید است.
۲. «چ»: ملک شأنی
۳. «ص»: پری

۲۶۹

رو ای صبا بـرِ آن سرو دل‌ستان کـه تـو دانـی
زمین ببوس، به خدمت در آن زمان، که تو دانی

چو شرح حال تو پرسد ز محرمان بـه اشـارت
بگـو کـه قـاصدم از جـانب فـلان کـه تـو دانـی

پس از نیاز، بـه او عـرض کـن چـنان کـه نـرنجد
حکـایتی ز زبـانم بـه آن زبـان کـه تـو دانـی

اگـر بـه خـنده لب کـام‌بخش خـود بگشـاید[1]
از او به گریه و زاری طلب کـن آن کـه تـو دانـی

[۵] وگـر بـر ابـروی پـرچین گـره زنـد بـه کـرشمه
گره‌گشایی از این کـار کـن، چـنان کـه تـو دانـی

نشان خنده، چـو پیدا شـود، در آن لب نـوشین
همان بخواه که گفتم، به آن نشـان کـه تـو دانـی

بـجز صـبا کـه بـرد مـحتشم چنین غـزلی را
دلیـر، جـانب آن سـرو نکته‌دان، کـه تـو دانـی

(ت ۳۳۹؛ چ ۵۰۳ - ۵۰۴؛ ص ۳۸۵؛ م ۶۲۴)

۲۷۰

محتشم، چون عمر صرف خدمت وی می‌کنی
پادشاهی گـر نکـردی ایـن زمـان کـی مـی‌کنی

تـــوسن عـــمر، آن جـــهان‌پیما سـتور بـادپا
یک جهان طی می‌کند چون باد، تا هی می‌کنی

ســختی راه مـحبت را دلیـل ایـن بس کـه تـو
در نخستین منزلی، هـر چـند ره طـی مـی‌کنی

---

۱. «ت»: خود بگشایی؛ «چ»: خود نگشاید؛ «ص»: خویش گشاید

ساقیا، بر ساحل غم مانده‌ام، وقت است اگر
کشتی ساغر روان در قلزم می می‌کنی
[۵] سنبل از تاب جمالت می‌نشیند در عرق
زلف را هرگه نقاب روی پر خوی می‌کنی
آهوان، در پایت ای مجنون، از آن سر می‌نهند
کاشنایی با سگ لیلی پیاپی می‌کنی
گفته بودی می‌کنم، با محتشم، روزی وفا
شاه خوبان وعده کردی و وفا کی می‌کنی

(ت ۳۳۷؛ چ ۵۰۱ ـ ۵۰۲؛ ص ۳۸۰ ـ ۳۸۱؛ م ۶۲۰)

۲۷۱

ساقیا، چون جام جمشیدی پر از می، می‌کنی
گرنه این دم، فخر بر کی می‌کنی، کی می‌کنی
من نه آنم کاز تو پیوند محبت بگسلم
بند بندم گر به تیغ جور چون نی می‌کنی
آنچه در دل بردن از لطف دمادم می‌کنند
این فسون سازان، تو از جور پیاپی می‌کنی
سر به صحرا می‌دهی، ای قبلهٔ لیلی‌وشان
هر که را مجنون صفت، آواره از حی می‌کنی
[۵] ساقیا، طی کن بساط غم در آن بحر نشاط
کز نم فیضش، گدا را حاتم طی می‌کنی
محمل لیلی به سرعت می‌بری ای ساربان
گر بدانی حال مجنون، ناقه را پی می‌کنی
محتشم از ضعف چون گشتی خیالی این زمان
جای آن دارد اگر جا در دل وی می‌کنی

(ت ۳۳۷؛ چ ۵۰۱؛ ص ۳۸۰؛ م ۶۲۰)

۲۷۲

ای رشک بتان، به کج کلاهی — قربان سرت شوم، الهی

تو بسته میان به کشتن من — من بسته کمر به عذرخواهی

روی تو ز باده ارغوانی — رخسارهٔ من، ز غصه، کاهی

من خورده به عصمت تو سوگند[1] — تو داده به خون من گواهی

[۵] ماهی تو، درین لباس شبرنگ — یا آب حیات در سیاهی

گویند که ماهی و نگویند — وصف مه روی تو کماهی

ابرو بنما و رخ که بینند — در چشمهٔ آفتاب، ماهی

ای، بر سر تو همای دولت — انداخته سایهٔ الهی

بر محتشم گدا ببخشای

شکرانهٔ این که پادشاهی

(ت ۳۴۰؛ چ ۵۰۶؛ ص ۳۸۶؛ م ۶۲۶)

۲۷۳

در سیر چمن دیدم، سرو چمن آرایی

زیبا تن و اندامی، رعنا قد و بالایی

در پرده عذار او، دربسته گلستانی

در رمز دهان او، سربسته معمایی

ای عقل وداعم کن، خوش‌خوش، که در این ایام

دل می‌بردم هر روز، جایی به تماشایی

با آنکه جهانگیر است، شمشیر زبان من

از سحر حیا، لالم، در عرض تمنایی

[۵] در گوش دلم یک راز، از ناز نمی‌گوید[2]

آن غمزه که می‌گوید، صد نکته به ایمایی

---

۱. چ: من خورده قسم به عصمت تو

۲. مصراع در «چ»: در گوش دلم تکرار بس راز همی گوید

هان ای دل سودایی، بازار هوس گرم است[1]
پا در ره سودا نِه، اما نخوری پایی
از منع نبندی لب از لابه که خوبان را
باشد به زبان ناز، هر منع تقاضایی
ای مرغ همایون‌فال، زین بال‌فشانی‌ها
دل رفت ز جا، گویا، داری خبر از جایی
از دغدغه ایمن شو، کز پاکی عشق تو
سجاده بر آب انداخت دامن به می‌آلایی
[۱۰] ای عقل، سپر داری بگذار، که بر دل‌ها
گردیده خدنگ افکن بازوی توانایی
بر محتشم افکن ره، تا گردی از این آگه
کاندر نفسی داری، طوطی شکر خایی

(ت ۳۳۷؛ چ ۵۰۱؛ ص ۳۷۹ - ۳۸۰؛ م ۶۱۶ - ۶۲۰)

۲۷۴

نیست پیوند گسل مرغ دل شیدایی
زان بت نوش دهن، چون مگس از حلوایی
زانگبین است مگر فرش حریم در او
که چنین مانده در او، پای دل هر جایی
شکرستان جمال تو چنان می‌خواهم
که در آنجا مگسی را نبود گنجایی
ساکنم کن به ره خویش که پر مشکل نیست
مور را در گذر شهد سکون فرمایی
[۵] بر سر خوان تو، بر زهر، بنان سایی به
که به شهد دگران دست و دهان آلایی

۱. مصراع در «چ»: هان ای سر سودایی راز هوس گرم است

بـاز مـاند دهـن طـفل لبن‌خواره ز شـوق
هــرگه آیــند لبـان تـو بـه شکّـرخـایی
محتشم در صف دل‌ها[1] به شکـرریـزی تـو
طـوطیی نـیست در ایـن نـه قـفس مـینایی

(ت ۳۴۰؛ چ ۵۰۵؛ م ۶۲۵ ـ ۶۲۶)

۲۷۵

به جایی سرت گرم سـوداست، گـویی
دلت بی‌سر و برگ از آنجاست، گـویی
تـو را مستیِیی هست، پـنهان نـه پـیدا
ولیکـن نـه مستی صـهباست، گـویی
دلت نیست بر جا، فلک بـر تـو جـایی
ز جـام هـوس بـاده‌پیماست، گـویی
بـه مـن مـی‌کنی لطـف از حـد زیـاده
مرادت از ایـن لطـف ایـذاست، گـویی
[۵] بـه هـر چـشم بـرهم زدن بـهر قـتلم
ز چشمت به ابرو، صد ایماست، گویی
فـلک بـر زمـین از دو چشـم تـر مـن
گـــمارندهٔ هـفت دریـاست، گـویی
مـــتاع قـــرار و سکـــون در دل مـا
در این عهد، اکسیر و عنقاست، گویی
به دل هـر چـه دیـدند، بـردند خـوبان
دل عــاشقان خـوان یـغماست، گـویی
پـراکـنده عشقی کـه دانـم بـه طبعش
لب اوست گــویا دل مـاست، گـویی
ز بـزم بـتان مـحتشم خـاست طـوفان
سـتیزنده مست مـن آنجاست گـویی

(ت ۳۳۸؛ چ ۵۰۲؛ ص ۳۸۱ ـ ۳۸۲؛ م ۶۲۱)

۲۷۶

هنوزت به ما کینه بـرجاست، گـویی
هــنوزت سـر کشـتن مـاست، گـویی
هنوزت به ایـن کشـته، ای نـاپشیمان
سر جنگ و آهنگ غوغاست، گویی
هنوزت ز کین، صورت خشـم پـنهان
در آیـینهٔ چـهره پـیداست، گـویی

---

۱. کلمه‌ای ناخوانا در نسخهٔ م به صورتی شبیه به دلها

هنوزت به دشنام من پیش خاصان[1] لب تلخ گفتار گویاست، گویی

[۵] هنوز استمالت دهد در عذابم بدآموز آزار فرماست، گویی

هنوز اندر آن خاطر، اسباب کلفت ز دیرینگی‌ها مهیاست، گویی

کسی این‌قدر تاب خواری ندارد

دل محتشم سنگ خاراست، گویی

(ت ۳۳۸؛ چ ۲ ۵۰۲ـ ۵۰۳؛ ص ۳۸۲؛ م ۶۲۲)

۱. چ: خوبان

دیوان چهارم

موسوم به رسالهٔ جلالیه

تیمناً و تبرکاً بذکرک یا ذو الجلال و الاکرام یا کریم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بر ضمیر آینه نظیر عاشقان صاحب حال و خاطر تصویرپذیر صاحب مذاقان بالغ کمال، صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه‌انگیز مستور پردهٔ حجاب و محجوب تتق احتجاب نباشد که در تاریخ فتنه زای سنهٔ نهصد و هفتاد که درخت محبت، فتنه و آشوب بار می‌داد:

فلک از فتنه زایی که نمود	اولین فتنه‌ای که زاد، این بود
که نهالی ز باغ رعنایی	گلی از گلستان زیبایی
نخلی از خون عاشقان سیراب	تشنهٔ آب دیدهٔ احباب
شاخی از میوه‌های نازگران	نگران صدهزار چشم بر آن
نقشی از کارخانهٔ قدرت	معنی خاص صنع را صورت
انتخاب کتاب محبوبی	شاه بیت قصیدهٔ خوبی

که در سبکخیزی رشک پیک خیال بود و در بالا دوی غیرت مهر سریع انتقال، موسوم و مشهور به شاطر جلال، از خاک رعنا خیز صفاهان، سایهٔ حسن بلند پایه بر سر ساکنان خطهٔ کاشان انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمند مثال و مفتون طرهٔ سلسله تمثال خویش گردانیده مجنون دشت شیدایی و انگشت نمای شهر رسوایی ساخت و کوس بلند آوازهٔ عشقش، که به نام این گمنام صدا بیشتر می‌داد، غلغلهٔ شهرت در بسیط و بساط ملک و ملکوت انداخته به بلند ساختن نام دیگران نپرداخت و از بدایت

درنگ او در این ملک تا نهایت که اندک زمانی بود، آنچه میان این اسیر دلفگار و آن حریف نکته‌دان پرکار واقع شد و گذشت، شاهد متلون لباس مضمونش، در لباس شصت و چهار غزل، که به حسب اتفاق موافق عدد حروف «جلال» افتاده‌اند، جلوه نمود و به جلالیه موسوم گشت و چون در تاریخ سنهٔ نهصد و هشتاد[1]، کلک جواهر سلک فصاحت قلم غرابت رقم بلاغت در بنان معجز بیان قدوهٔ اکابر الفضلا و قبلهٔ اعاظم الفصحا، الذی عجز عن تذکرة کنوز فضایله السنة جمهور البلغا، اعنی نقد خزاین کامل نصابی، میرزا سلمان متخلص به «حسابی» زین الله بجواهر کلامه محافل ملوک الکلام الی یوم القیام متوجه تحریر تذکرهٔ زیبا سواد موسومه به «اوصاف البلاد» شده بود و به ترقیم سبب نزول این چند غزل، که اکثر به سبب وقوع وقایع صحبت، سمت انتظام یافته‌اند اشاره می‌فرمود که نظم و نثر آن را جزوی از اجزای آن نسخهٔ جامع اللطایف و الظرایف گرداند تا هر که غزلی از آن سست نظم‌ها در آن کتاب متین خواند، وجه انتظام از نقیر و قطمیر داند لهذا تارک نظم هر غزلی به افسر نثری متوّج گردید و به امید نظر تربیت و پرتو التفات آن حضرت و سایر حضرات به مقام تحریر رسید. غزل اول که به جهت اظهار نام و شغل آن سرو تیزگام رعناخرام بر زبان بداهت بیان گذشته و به دولت نام نامی او صدر غزل‌ها گشته این است:

[غزل ۱]

نیست لرزان از هوا پر بر سر شاطر جلال
بر سر خورشید عالم‌سوز می‌لرزد هلال

یا فرشته از هجوم مرغ روح عاشقان
چون مگس‌ران کرده جنبان بر سر او شاهبال

قد او شاخ گل است و رنگ زرین غنچه‌اش
گرچه باشد شاخ گل را غنچهٔ زرین محال

---

۱. از این نوشته نسبهٔ متکلف محتشم بر می‌آید که غزلیات در سال ۹۷۰ گفته شده و شأن نزول غزلیات، به راهنمایی و خواهش میرزا سلمان در سال ۹۸۰ تنظیم یافته.

زین بلای جان که در بر داردش قنطوره تنگ
پیکرم از ناله شد در تنگنای غم چو نال

[۵] تا ز گستاخی هوای پای‌بوسش کرده‌ام
می‌دهد مانند خاک‌اندازم آن مه خاک‌مال

چون شود از گرمی بالا دوی غرق عرق
پای در گل ماند از همراهیش پیک خیال

محتشم را جزم بر سر می‌رسد پیک اجل
گر دمی شاطر جلال از وی نهان سازد جمال

روز اول ملاقات که آن سرخیل پرکاران در دل بردن بود و این سردفتر گرفتاران در دل دادن و هر تیر که از کمان بلندش می‌جست چون خدنگ قضا بی‌درنگ بر نشانه می‌نشست، این غزل به دستیاری کلک صورت نگار و طبع اندیشه مدار به اندک توجهی صورت بست:

[غزل ۲]

بر سینه تیری از نظر او گذر نیافت — کان مه تغیر من از آن رهگذر نیافت
میرم برای آگهی او که بر جگر — زخمی نیافتم ز نگاهش که در نیافت
رازی نماند در ته دل کز نگاه من — آن نکته‌دان به علم نظر سر به سر نیافت
از اولین نگاه که در اهل درد کرد — دیدم که بیدلی ز من آشفته‌تر نیافت
[۵] قربان آن کمان بلندم که تیر آن — از دل چنان گذشت که کوته‌نظر نیافت
از گوشه‌های چشم فسونگر به من نمود — صد مردمی که مردم چشمش خبر نیافت
دقت نشد که از نظرش گرچه بر دلم — یک ناوک از کرشمهٔ خود بی‌اثر نیافت
شرم از نگاه گرم منش پرده‌پوش کرد — شرمنده شد ولی چو مرا پرده درنیافت

بر محتشم چو زخم نخستین نگاه زد
از هیبتش اثر به نگاه دگر نیافت

از تعجب قایل، در قدرت آن فتنهٔ آفاق بر بردن دلهای عشاق از قابل و ناقابل، این غزل روز دوم منظوم گشت و بر زبان خامهٔ متلون رقم گذشت:

[غزل ۳]

کسی هم بوده کز شوخی به زور یک نظر کردن
تواند صدهزاران خانه را زیر و زبر کردن؟

کسی هم بوده کز مردم، اگر عالم شود خالی
تواند در دل جن و ملک مهرش اثر کردن؟

کسی هم بوده کز دلها، اگر نبود اثر پیدا،
تواند تیر عشقش از دل خارا گذر کردن؟

کسی هم بوده کز عشاق چون یک زنده نگذارد
تواند مردهٔ افسرده را خون در جگر کردن؟

[۵] کسی هم بوده کز شهری چو گیرد باج در خوبی
به تنهایی تواند کار صد بیدادگر کردن؟

کسی هم بوده کز عاشق زبانی‌ها به یک ایما
تواند مهر لیلی از دل مجنون به‌در کردن؟

کسی هم بوده کز شوق وصالش کوهکن آسان
تواند دست با هجران شیرین در کمر کردن؟

کسی هم بوده کز حسنش ترنج از دست نشناسان
توانند از جمال یوسفی قطع نظر کردن؟

کسی هم بوده زین‌سان محتشم کز شوکت خوبی
تواند خسروان را چون گدایان در بدر کردن؟

غزل آینده نیز در بدایت حال انتظام یافت، در شبی که مشاهدهٔ رقص آن سرو جلوه آفرین ـ که در آن فن سرآمد آفاق بود ـ اتفاق افتاد و پیش از شروع در رقص، منت ارادهٔ

کوشش کردن و دقت نمودن در خوبی آن عمل، بر جان عاشق صادق خود می‌نهاد:

[غزل ۴]

چون جلوه‌گر گردد بلا از قامت فتان تو
صد ره کنم در زیر لب خود را بلاگردان تو
در جلوه تو نازک‌میان کوشیده بهر من به جان
من کرده در زیر زبان، جان را فدای جان تو
در رقص هر گه بسته‌ای زه بر کمان دلبری
من تیر نازت خورده و گردیده‌ام قربان تو
چون رفته‌ای دامن‌کشان، من از تخیل سوده‌ام
بر پرده‌های چشم خود منت‌کشان دامان تو
[۵] هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بودت ای پری
از پرده آوردی برون، ای من سگ عرفان تو
از حاضران در غیرتم با آن که هست از یکدلی
روی اشارت‌ها به من از عشوهٔ پنهان تو
کاکل پریشان چون روی، گامی گران کن، جان من
تا جان فشاند محتشم بر جعد مشک‌افشان تو

چون از حرکات آن سرو شیرین حرکات یقین گشت که این شیفتهٔ خون گرفته، به نیروی جلاد عشق بر دار عبرت کشیده خواهد شد، این غزل انتظام‌پذیر گردید و تیر فراست قایل بی‌توقف بر نشانه رسیده خود را همان دو روز، بر دار خونخوار، انگشت‌نمای مرد و زن دید:

[غزل ۵]

دگر از بهر من زد دار عبرت، سرو بالایی
حریفان می‌کنند امروز یا فردا تماشایی

دگـر خـواهـند دیـد احباب در بـازار رسـوایـی
دوان عریان تنی ژولیـده مـویی وحشـی آسـایی
دگر دیوانه‌ای از بند خواهـد جست پـر وحشت
کزو، در هر سر کو، سر زند شوری و غـوغایی
دگر گرینده چشمی خـواهـد از سیلاب‌رانـی‌ها
ز هر تفتنده دشت انگیخت شورانگیز دریـایی
[۵] دگر پست و بـلند مـلک غـم را مـی‌کند یکسـان
پـی صـحرانوردی، کـوه‌گـردی، دشت‌پـیمایی
ز تخم اشک دیگر لاله خواهد کشت در صحرا
چو مجنون دامن هـامون بـه خـون دیـده آلایـی
وداع هــمدمان کــن مـحتشم تـا فـرصتی داری
کـه ایـام فـراغت نـیست جـز امـروز و فـردایـی

روز سیوم یا چهارم اختلاط بود که آن سرو ملایم حرکات پر بر سر زده می‌خرامید و طبع بدیهه‌ساز، در حضور آن مایهٔ ناز، که به اشعار روان سری داشت، این غزل را بیت بیت می‌گفت و به گوش تیزهوشش می‌رسانید:

[غزل ۶]

روی ناشسته چو مـاهش نگـرید / چشم بـی‌سرمه سیاهش نگـرید
نگـهش بـا مـن و رویش بـا غیر / غــلط انـداز نگـاهش نگـرید
بـر سـر سـرو مـلایم حـرکات / جـــنبش پـــر کـلاهش نگـرید
مهر من گشته یکی صد ز خطش / اثــر مــهرگــیاهش نگــرید
[۵] شاه حسـنش سپه آورده ز خـط / عـالم‌آشـوب سـپاهش نگـرید
عذرخـواهـی کـندم، بـعد از قـتل / عــذر بـدتر ز گـناهش نگـرید
مـی‌رود غـمزه زنـان، از کشته / پشـته‌ها بـر سـر راهش نگـرید

دود از چـــرخ بــر آورده دلم اثــــر شـــعلهٔ آهش نگـــرید

محتشم کـوه ستم راست ستون

تـن کـاهیده چـو کـاهش نگـرید

آن سر حلقهٔ خوبان که از لطافت حلقه زرین گوش حلقه در گوش سیمین بـدنان و زرین کمران می‌کشید و به حلقهٔ مشکین کاکل گرفتار بند مؤبّد و قید مخلّد مـی‌گردانـد روزی حسن گران‌قیمتان زمان خود را، بنابر غرضی، به میزان نکته دان می‌سنجید و در تعریف چشم یکی از آن سیاه چشمان، این مصراع بر زبان شیرین بیان می‌گذرانید که:

بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

و این غزل که بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد بعضی از ابیاتش به چگونگی صحبت آن روز و سخنان آن حریف ظریف مجلس‌افروز و اجزای حسن محبوبانه و حرکات دلکش معشوقانه‌اش فی الجمله آشنائی دارند منظوم می‌گردید:

[غزل۷]

در حـــلقهٔ بـــتان است سـرحـلقه آن پـریرو

در گـــوش حـــلقهٔ زر، بـر دوش حـلقهٔ مـو

زلفش، گـزنده عـقرب، کـاکـل، کشـنده افـعی

قـامت، چـمنده شـمشاد، نـرگس، جـهنده آهـو

لعل تو، نقل و بـاده، حـرف تـو، تـلخ و شـیرین

روی تــو آب و آتش، چشـم تـو، تـرک و هـندو

صد رنگ بوالعجب هست در حسن لیک از آنها

بـالاتر از سـیاهی است بـالای چشـمت، ابـرو

[۵] حســن تـو را تـرازوست آن چشـم و ابـرو، امـا

خـــم گشـــته از گـــرانـی شـاهین آن تـرازو

غــیر فـرشته‌خوبی، کـز دوسـتی مـرا کشت،

مـــن دلبـری نـدیدم مـردم‌کش و مـلک‌خو

مــــا و سگش بـــنامیم از آشـــنایی هـــم
درویش مـــحترم مـــن، ســـلطان مـــحتشم او

چون در آن چند روز، از آن خورشید نو طلوع جهان فروز، با وجود استغنا که شیوهٔ پادشاه عالی‌جاه حسنش بود، نوعی با من خاکسار به سر می‌کرد که احسان طلبان استغنا دیده و تواضع جویان زهر چشم تکبر چشیده را به تقاضای نشأهٔ رشک از گوشه و کنار به فریاد می‌آورد، این غزل از غایت خشنودی خاطر فاتر انتظام یافت که مجموعهٔ دعاست و مضمون اکثر ابیاتش که نکویان را نیکوترین نصیحت است، به پاکی عشق بی‌آلایش قایل نیز گویاست:

[غزل ۸]

الهــی تـا ز حسـن و عشـق در عـالم نشـان بـاشد
بـه کـام عشـقبازان شـاه حسـنت کـامران بـاشد

الهی خلعت حسنت که جیبش ظاهر است اکنون
ظـــهور دامــنش تــا دامــن آخــر زمــان بــاشد

الهـــی تـــا ز بـاغ حســن خــیزد نــخل استغنا
تــذرو عــصمتت را بــرترین شـاخ آشـیان بـاشد

الهــی تــا هــوس بـاشد کـنار و بـوس طـالب را
شـه حســن تـو را تـیغ تـغافل در مـیان بـاشد

[۵] الهــی عــاشق از مـعشوق تـا بـاشد تـواضع جـو
دو ابـــروی تـــو را تـیر تکـبر در کـمان بـاشد

الهی تـا طـلب خـواهـنده بـاشد ابـروی پـر چـین
چـو مـاری گـنج یـاقوت لبت را پـاسبان بـاشد

الهـی مـحتشم چشـم خیانت گـر کـند سـویت
بــه پـیش نـاوک خشـم تـو چشـم او نشـان بـاشد

روزی که آن سرو سایه‌پرور از گرد راه رسید و این غافل بی‌خبر آیینه‌عذار متغیر از غبار او را به نظر اجمالی دیده در انکار حسنش کلمه‌ای گوشزد حاضران گردانید. بعد از گرفتاری به قید شدید او که اگر گنجایش نسبت بودی، گفتمی که یاد از سودای حُرّ یزید و شاه شهید می‌داد، این غزل گفته گردید و گل ذوقی هم از گفتن آن شکفت که مدت‌های مدید بوی لطفی از ریاض وفا به دماغ دل مشتاق و مشام جان پر اشتیاق می‌رسانید، [چه] آن یار وفادار در زمان مفارقت و اوان مهاجرت، هر مکتوب که به نام این بیدل گمنام می‌نگاشت، از مصرع مقطع طغرایی به خط دلپذیرش بر جای مهر ملوک می‌داشت.

[غزل ۹]

نخست آن کس که شد در بند انکار تو من بودم
ولی آن هم که گشت اول گرفتار تو من بودم

زدند از من حریفان بیشتر لاف خریداری
ولی اول کسی کآمد به بازار تو من بودم

به سیم و زر طلبکار تو گردیدند، اگر جمعی
کسی کو شد به جان و سر خریدار تو من بودم

من اول از تو کردم سرکشی اما اسیری هم
که کرد آخر سر خود در سر کار تو من بودم

[۵] به بیماری کشید از حسرتت کار دگر یاران
ولی آن کس که مرد از شوق دیدار تو من بودم

حریفان جان سپر کردند پیشت لیک جانبازی
که ضربت خورد از شمشیر خونخوار[1] تو من بودم

چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون
کجا رفتی، چه افتادت، نه گلزار تو من بودم؟

---

۱. م: خون بار

از مشاهدهٔ کثرت هجوم عاشقان که کمند وحشی [بند] خلقش یگان یگان را گریبان دل گرفته به آن کو می‌کشید، این غزل که مقدمهٔ شکایتی است از عاشق تراشی و رشک فرمایی آن محبوب محب گداز به ادنی توجهی منظوم گردید:

[غزل ۱۰]

شده خلقت چو گریبان کش دلهای همه
چون روان بر سر کویت نبود پای همه

من بر آتش، که شده کوی تو جای همه کس
وای اگر بر دل گرم تو بود جای همه

آنچه در آینهٔ روی تو من می‌بینم
گر ببیند همه کس وای من و وای همه

آه من در صف عشاق به گردون شده آه
گر چنین دود کند آتش سودای همه

[۵] دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای
اگر این جامه شود[1] راست به بالای همه

چه‌شناسی تو زراندوده مس قلب دلان
بر محک تا نزنی نقد تمنای همه

محتشم رفع گمان کن که بنابر غرضی[2] است
آن مه مملک آشوب دلارای همه

غزل کنایت‌آمیز آینده در مجلسی انتظام یافت که رقیب ملوّن لباسی، مؤنث مزاجی حاضر بود و چون مطلع گفته شد و خوانده گردید، آن شوخ نکته شناس از قصد قایل وقوف یافته مصرع اخیر آن می‌خواند و «مرد و زن» که می‌گفت به این مجنون بی‌پروا و آن رقیب خویشتن آرا به انگشت اشارت می‌فرمود و زنگ کدورت به این حرکات ظریفانه از خاطر عاشق یکرنگ خود می‌زدود:

---

۱. م: بود

۲. م: غرض

[غزل ۱۱]

حسـن تـو چـند زیـنت هـر انجمن بـود

روی تـــو چـــند آیـــنهٔ مــرد و زن بــود

تـیر نـظر بـه غـیر مـیفکن کـه هست حـیف

شـیرافکـن آهـوی تـو کـه روبـه فکـن بـود

لطـفی نـدید غیر، کـه مـخصوص او نـبود

لطفی به مـن نـمای کـه مـخصوص مـن بـود

ای در بر رقیب چـو جـان مـانده تـا بـه کـی

جـــان هـــزار دلشـده در یک بـدن بـود

[۵] من سینه‌چاک و پیش‌تو بی‌درد، در حساب،

آن چـاک‌هـای سـینه کـه در پـیرهن بـود

تـا غـیر خاص خویش نـدانـد حـدیث او

راضی شدم که بـا هـمه کس در سخن بـود

اوقـات اگـر چـنین گـذرد مـحتشم مـدام

مـــردن هـــزار بـــار بـه از زیسـتن بـود

چون با یکی از عاشقان، به جهت تیز ساختن آتش این سوخته جان، چنان سخن می‌گفت که گلهای رشک و غیرت از آن خصوصیت به ایما و اشارت نهانیش می‌شکفت، قایل ملاحظهٔ آن صحبت وسوسه فرما نموده جواهر ابیات ایـن غـزل بـه الماس طبع بداهت شعار می‌سفت:

[غزل ۱۲]

چـو دل‌گشـای رقـیبان شـوی بـه لطف نـهانی

زبـــان بـــنده بـــبندی بـــه التـــفات زبـانی

چو تیر غمزه نهی در کمان، کشی همه بر من
ولی کنی به توجه دل رقیب نشانی
چو تیغ ناز کشی منتش کشم من غافل
ولی به علم نظر زخم بر رقیب رسانی
چو دلبری کنی آغاز من نخست دهم دل
ولی تو سنگدل اول دل رقیب ستانی
شکر برای من ارزان کنی گه سخن اما
نهان به جنبش لب جمله بر رقیب فشانی
چو کوه‌اگر همه تمکین شوی روی، چو رسم من
وگر چو باد روی، چون رسد رقیب بمانی
بلی گهی که نهی در کمان خدنگ تغافل
تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی

آن فروزندهٔ آتش غیرت و گدازندهٔ ارباب عشق و محبت، چون در وادی رشک فرمایی قدمی چند پیشتر نهاده ساعتی‌تر از دو سه روز گذشته گردید، این غزل که مضمون جمیع ابیاتش ترجیح فراق بر وصال است، به بدیههٔ طبع سریع البیان، در حضور مجلسیان، به ظهور رسید:

[غزل ۱۳]

چون نیست دلت با من، از وصل تو هجران به
این لطف زبانی هم، مخصوص رقیبان به
چون لطف نهان تو پیداست که با غیر است
مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
اغیار چو بسیارند در کوی تا پاکوبان
بنیاد وصال ما زین زلزله ویران به

عشاق چو غواصند در بحر وصال تو

کشتی من از هجران در ورطهٔ طوفان به

[۵] چون آینهٔ رویت دارد خطر از اشکم

چشمی که بود بی‌نم، بر روی تو حیران به

چون من ز میان رفتم، دامن مکش از یاران

در حشر گرت باشد یک دست به دامان به

امشب که هم آوازند با غیر، سگان تو

گر محتشم از غیرت کمتر کند افغان به

این غزل نیز شکایتی است از اختلاط عام آن رعنا و بی‌لطفی مصلحت آمیزش با من بیدل بینوا:

[غزل ۱۴]

چون پیش یار، قید و رهایی برابر است

آنجا اگر روی وگر آیی برابر است

یک لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت

با صدهزار سال جدایی برابر است

لطفی نمی‌کنی که طفیل رقیب نیست

لطفی چنین به قهر خدایی برابر است

هر بوالهوس که گفت فدای تو جان من

پیشت به عاشقان فدایی برابر است

[۵] شوخی که نرخ بوسه به جانی دهد قرار

در کیش ما به حاتم طایی برابر است

از غیر رو نهفتن و در پرده دم زدن

با صدهزار چهره گشایی برابر است

دل خوش مکن به خسروی عشق محتشم
کاین خسروی کنون به گدایی برابر است

این غزل نیز شکوهٔ بی‌پروایی آن رعنا پادشاه است که علاوهٔ غزل گذشته گردیده و طبع حیله ساز، از بیم انحراف مزاج آن مایهٔ ناز، بعضی تعریفات را نیز ضمیمهٔ آن شکایات گردانیده:

[غزل ۱۵]

آن که چشمت را ز خواب ناز بیداری نداد
دلبری دادت به قدر ناز و دلداری نداد

آن که کرد از قوت حسنت قوی بازوی جور
قدرت یک ذره بر ترک جفاکاری نداد

آن که کرد آزار دل را جوهر شمشیر حسن
اختیارت هیچ در قطع دل آزاری نداد

آن که دردی بی‌دوا نگذاشت یارب از چه رو
غم به من داد و تو را پروای غمخواری نداد

[۵] آن که کردت در دبستان نکویی ذوفنون
در فن یاری تو را تعلیم، پنداری نداد

آن که داد از قد و کاکل شاه حسنت را علم
رایت ظلم تو را بیم از نگونساری نداد

آن که بار بیدلان کرد از غم عشقت فزون
محتشم را تا نکشت از غم سبکباری نداد

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود و تردد دغدغه‌زای تردد فزایی به کوی آن شوخ چشم عاشق جوی می‌نمود و این بیدل بدگمان را به رقابت خود گمان زد ساخته، لحظه لحظه دغدغه بر دغدغه و وسوسه بر وسوسه می‌فزود و آن دلبر

فتان نیز ابواب نزاع را، که میان من و آن یار قدیم العهد بطئ‌الوفا در ازل مسدود بود، زمان زمان به لطف‌های بی‌محل که به حال او داشت و نظرهای تربیت که بر عشق موهوم او می‌گماشت بی‌مضایقه و ملاحظه می‌گشود و امثال این سخنان که موافق طبع رقیب تراش وی بود از زبان حال گوی این شکسته زبان و لسان بداهت بیان این مکسور اللسان به گوش رغبت و سمع رضا می‌شنود:

[غزل ۱۶]

مهربان یاری هوای دلستانم می‌کند
بهترین دوستاران قصد جانم می‌کند

آن که انگشت تعرض هیچ‌گه بر من نداشت
این زمان پیش خدنگ کین نشانم می‌کند

آن که گر یک‌دم ز کویش می‌شدم، می‌شد ملول
این زمان آواره از ملک جهانم می‌کند

آن که غالب بود بر مهرش یقینم بر گمان
این زمان در دشمنی غالب گمانم می‌کند

[۵] آن که نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود
از دو نام بوالعجب کوته زبانم می‌کند

گر نشاند شوق او تیر کمانم بر نشان
گوشه‌گیر البته زآن ابروکمانم می‌کند

محتشم چون زآن چمن دل برندارم کاین زمان
مرغ هم پرواز قصد آشیانم می‌کند

چون به اندک زمانی، آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شیفته حال و آن رفیق ستوده خصال، بازار کساد نزاع و جدال را رواج داده به آتش غیرت گرم ساخت و شمشیرهای در نیام آرمیدهٔ زبان این نوع همزبانان را بر یکدیگر تیز گردانید و طرح

جدایی و بیگانگی، با وجود آشنایی و یگانگی، انداخت، طبع غیور ناصبور نیز بساط فایض الانبساط آن محبت قدیم را به فرمان سلطان نافذ الحکم غیرت طی ساخته به گفتن این غزل که بیان حال بود پرداخت:

[غزل ۱۷]

عشقت ز هم برآورد یاران مهربان را
از هم چو مرگ بگسست پیوند جسم و جان را

تا طرح همزبانی با این و آن فکندی
کردند تیز بر هم صد همزبان زبان را

از لطف عام کردی، در بزم خاص، با هم
در نیم لحظه دشمن صد ساله دوستان را

جمعی که با هم اول بودند راست چون تیر
در کینهٔ هم آخر، کردند زه کمان را

[۵] باد ستیزه برخاست وز یکدگر جدا کرد
مانند دود و آتش اهل دو دودمان را

شهری ز آشنایان پر بود، ای یگانه
بیگانه کرد عشقت از هم یکان یکان را

صد دست عهد با هم، دست تو از کناره
شمشیر بر میان زد پیوند این و آن را

ما با کسی که بودیم پیوسته بر در مهر
باب النزاع کردیم آن طرفه آستان را

با محتشم رفیقی طرح رقابت افکند
کی ره به خاطر خود می‌دادم این گمان را

طرفه‌تر و کشنده‌تر حالتی از حالات اختلاط ساختهٔ ایشان این بود که آن رفیق

مصاحب سوز و حریف آتش وسوسه‌افروز، در آن وقت قید متین یوسف جمال صاحب کمالی بر پای دل داشت که عزیزان جهان را در کمند آزاد بند خویش به نوعی ضبط می‌نمود که احدی را از ایشان به مشاهدهٔ آفتاب و ماه، به حکم مطلق پادشاه حسن، نمی‌گذاشت و با وجود این نوع گرفتاری، گاه گاه به بهانهٔ ملاقات همنشینان به منزل این صید جوی شکار حریص هم که صیاد من بود گذاری می‌نمود و آغاز نیازپاشی‌های کاذب کرده خوش‌آمدهای بلند از زبان تواضع شعار و لسان تکلف مدارش می‌شنود و چون از دیر دیر آمدن او کمال عزت یافته به سلسله‌گاه خود شتافتن رشکم بر رشک و غیرتم بر غیرت می‌فزود و هر آینه ابواب این نوع سخنان به مفتاح زبان کنایت بیانم نفس نفس و زمان زمان بر روی مستمعان و مجلسیان می‌گشود:

[غزل ۱۸]

به عزّت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت
به این امید، من هم چند روزی رفتم از کویت
به راه جستجویت هر که کمتر می‌کند کوشش
نمی‌بیند دل وی جز کشش از زلف دلجویت
تو را آن یار می‌سازد که باشد قبله‌اش غیری
کند در سجده‌های سهو محراب خود ابرویت
چه می‌سایی رخ رغبت به پای آن که می‌داند
کف پای بت دیگر به از آیینهٔ رویت
[۵] ز دست‌آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین
به بازی گر سری برمی‌کند از حلقهٔ مویت
سیه چشمی برو افسون دم است اکنون محال است این
که افروزد چراغی از دل وی چشم جادویت

تـو را ایـن بس کـه هرگز محتشم نشنید ازو حرفی
کـه خـالی بـاشد از بـدگویی رخسـار نـیکویت

چون آن حریف شوخ چشم به هیچ وجه ترک آن مردمی‌ها بی‌محابا نمی‌کرد و خود را از آن تواضعات بی‌قاعده که با آن فاعل سجدات سهو می‌نمود به هیچ روی باز نمی‌آورد، اول به تهدیدات این غزل مخاطب گشت و مطلقاً نسیم تأثیری از آن بر مشام درک این بیدل مستهام نگذشت:

[غزل ۱۹]

بترس از آن که بر آرد سر از دهان مـن آتش
به جانب تـو کشـد شـعله از زبـان مـن آتش

بترس از آن که ز آمیزشت بـه چـرب‌زبانان
شود زبـانه کش از مـغز اسـتخوان مـن آتش

بترس از آن که چو باران لطف بر همه باری
بـه بـرق آه زنـد در دل تـو جـان مـن آتش

بترس از آن که ز حرف حریف سوز نوشتن
بـه جـانب تـو زنـد در قـلم، بـنان مـن آتش

[۵] بترس از آن که چو سگ دامن تو گیرم و گیرد
بـه دامـنت ز زبـان شـرر فشـان مـن آتش

بترس از آن که چو مـن تـیر آه افکـنم از دل
بـه جـای تـیر جـهد از دم کـمان مـن آتش

بترس از آن که ز سوزنده شعرها گه و بی‌گه
به مجلست فکند، محتشم، لسـان مـن آتش

چون به مجرد تهدیدی، منع آن محبوب دلستان از ملاقات آن حریف محبوب‌ربای چرب‌زبان صورت نبست و یک‌ذره غبار اندیشه و بیم از رهگذر [رنجش] این اسیر سیاه

گلیم بر دامن استغنا و بی‌پروایی به هیچ وجه ننشست، چنان که آن یار عزیز رفاقت را به رقابت بدل ساخته سر در پی صید [صیاد] مردم فریب من به هرزه نهاده بود، دل بی‌تاب من نیز که سوختهٔ داغ اعراض بود، به گرم ساختن بازار معارضه بالمثل پرداخته آهنگ عنان‌گیری آن شهسوار آدمی شکار ـ که فتراک بلندش طوق گردن او بود ـ نهفته نمود و زبان بیان به گفتن ابیات این غزل گشود:

[غزل ۲۰]

من نه آن صیدم که بودم، پاس‌دار اکنون مرا
ور نه شهبازی ز چنگت می‌کشد بیرون مرا

زود می‌بینی رگ جانم به چنگ دیگری
گر نوازش می‌کنی زین پس به این قانون مرا

آن که دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز
تا تو واقف می‌شوی می‌افکند در خون مرا

آن که دوش[1] از پیش چشم ساحرش بگریختم
تا تو می‌یابی خبر، می‌بندد از افسون مرا

[۵] آن که در دل خیل وسواسش پیاپی می‌رسد
تا تو خود را می‌رسانی می‌کند مجنون مرا

آن که از یک حرف مستم کرد، اگر گوید دو حرف[2]
می‌تواند کرد مدهوش[3] از لب میگون مرا

آن گران تمکین که من دیدم، همانا قادر است
کز تو بار عاشقی بر دل نهی افزون مرا

گر به آن خورشید رو یک ذره خود را می‌دهم
می‌برد در عزّت[4] از رغم تو بر گردون مرا

---

۱. ص: آن که از یک او مستم اگر...
۲. م: دی
۳. بی هوش
۴. ص: غیرت

چون گریزد محتشم، گر آن بت زنجیر موی
پای دل بندد پس از تحقیق این مضمون مرا

بعد از آن که این ذرهٔ بینوا، دست ولا به دامن آن سرو خورشید لقا، که یار آن رفیق بدعهد بی‌وفا بود زد، دو روزی به شرف رفاقتش سرافراز گشته به جلوه‌گاه بندگان شاطر، چنانچه مقتضای رشک فرمایی و غیرت افزایی بود، دلیروار آمد. شاهد نظمی که درین باب پرده از رخ گشود این غزل دغدغه‌زای وسوسه‌فرما بود:

[غزل ۲۱]

نمی‌گفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت
نمی‌گفتم که خواهد بست همت رختم از کویت

نمی‌گفتم کمند سرکشی بگسل که می‌ترسم
دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از مویت

نمی‌گفتم مگردان قبلهٔ بدنیتان خود را
وگر نه روی می‌گردانم از محراب ابرویت

نمی‌گفتم سخن دربارهٔ بدگوهران کم گو
که دندان می‌کنم یکباره از لعل سخنگویت

[۵] نمی‌گفتم به هر کس روی منما و مکن نوعی
که گر از حسرت رویت بمیرم ننگرم سویت

نمی‌گفتم ازین مردم‌فریبی می‌کنی کاری
که من باطل کنم بر خویش سحر چشم جادویت

نمی‌گفتم ازین به محتشم را بند بر دل نه
که خواهد جست و خواهد جست او از زلف هندویت

چون حسن بی‌اعتدال آن سرو ریاض اعتدال، که بیش از پیش تصرف در دل ریش داشت این اسیر شیفته حال را به حال خویش نمی‌گذاشت که خانهٔ پر وسوسه دل را از

خیال او پرداخته به رونق دادن عشق جدید پردازد و خود را از قید خونخوارش به دستیاری عشق آن کمند افکن دیگر به هر حیله و نیرنگ که داند و تواند، فارغ و خلاص سازد و به‌یکبار حل الطریق نموده و از گفتن این غزل شروع در دگرگونه اعراض فرمایی‌ها کرد و عرق اعراض آن لطیف مزاج نازک‌خوی را که گمان شنیدن امثال این سخنان از عاشق صادق خود به هیچ وجه نداشت فی الجمله به جنبش آورد:

[غزل ۲۲]

به خوبی ذره‌ای بودی چو در کوی تو جا کردم
تو را من کردم آتشپاره‌ای، اما خطا کردم

منت دادم به کف شمشیر استغنا که افکندی
تن اهل وفا در خون، ولی بر خود جفا کردم

تو خود آیینه‌رو بودی ولی ماه جمالت را
من از فیض نظر آیینهٔ گیتی‌نما کردم

بلای خلق بودی، اول ای سرو سهی بالا
منت آخر بلایی از بلاهای خدا کردم

نبود از صدق روی اهل حاجت در تو بی‌پروا
تو را من از توجه قبلهٔ حاجت‌روا کردم

خریداران ز قحط حسن می‌گشتند گرد تو
تو را من از عزیزی، یوسف مصر صفا[1] کردم

کنون او ذوق دارد محتشم از کرده‌های من
من انگشت تأسف می‌گزم کاین‌ها چرا کردم

سبب نزول این غزل نیز همان مدعا است که شرحش بر غزل گذشته از جنبش کلک بیان نوشته گشته:[2]

---

۱. م: جفا

۲. ص: نوشته شده

[غزل ۲۳]

شعلهٔ حسن تو بالاتر ازین می‌باید
برق این شعله هویداتر ازین می‌باید

نیم‌بسمل شده‌ای فیض تمام از تو نیافت
خنجر ناز تو برّاتر ازین می‌باید

طارق ابروی کجت طاقت من طاق نساخت
غرهٔ حسن تو غراتر ازین می‌باید

شعلهٔ نیم نظرهای توام پاک بسوخت
آری اسباب مهیاتر ازین می‌باید

[۵] من ز تقصیر تو رسوای دو عالم نشدم
شهرهٔ عشق تو رسواتر ازین می‌باید

عشق من جز هوسی نیست که دارم، ور نه
عاشق روی تو شیداتر ازین می‌باید

نیست کوتاه ز دامان تو دست همه کس
پایهٔ وصل تو بالاتر ازین می‌باید

با گدایی که حریص است به دریوزهٔ وصل
سگ کوی تو به غوغاتر ازین می‌باید

محتشم خواهی اگر دغدغه‌ناکش سازی
غزلی وسوسه‌فرماتر ازین می‌باید

چون یکی از مفتنان بیت بیت غزل فوق می‌خواند و بدتر از آن‌که گفته شده بود تأویل می‌نمود، آن زود رنج بهانه‌جوی به جان رنجیده ابواب عتاب و خطاب بر روی این ناصبور بی‌تاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام می‌فزود و ابواب این سخنان معذرت‌آمیز، که نتیجهٔ پشیمانی این هرزه درای بی‌احتراز و پرهیز بودند، از مفتاح زبان بیان نظم، بر روی طبع نکته‌شناس دقیقه‌دان خود می‌گشود:

[غزل ۲۴]

بـه بـازی آفـتابت را چـو گـفتم مـاه رنجیدی
دلیـرم کـردی اول در سـخن، آنگـاه رنـجیدی
ز من در باب آن زلف و زنخدان خواستی حـرفی
چـو مـن از ریسمانت رفتم انـدر چاه رنـجیدی
به تیغت نیم بسمل گشته بـود، ای مـاه، مـرغ دل
چــو از تـقصیر خـویشت سـاختم آگـاه رنـجیدی
به کشتن سـربلندم دیـر مـی‌کردی چـو گـفتم مـن
کـه بـر قـدم لباس شـوق شـد کـوتاه رنـجیدی
[۵] دهانت را چو گفتم هـیچ، بـر مـن خـرده نگـرفتی
ولی ایــن حـرف چـون افتاد در افـواه رنـجیدی[1]
ز ره صد ره برون شد غیر و طبعت زو نشد رنجه
چــرا زیــن بـیدل گـمره بـه یک بیراه رنـجیدی
حـدیث مـحتشم بـر خـاطرت نـامد گـران اول
چو بد تأویل کرد آن حـرف را بـدخواه، رنـجیدی

ندامت آن قایل در رنجانیدن آن گل نازک طبیعت باعث گفتن این غزل گشته و طبع اندیشه‌مندش بساط شکایات خود راکه در زمین غزلهای دیگر گسترده بود، به این طریق که منظوم گشته، در نوشته:

[غزل ۲۵]

آزرده‌ام بــه شکــوه دل دلسـتان خـود
کــو تـیغ، کـانتقام کشـم از زبـان خـود
تـیغ زبـان بـر او چـو کشیدم، سـرم مباد
چـون لاله گـر زبان نکشم از دهـان خـود

---

۱. م: چون این سخن...

انگیختم غباری و آزردمش به جان
خاکم به سر، ببین که چه کردم به جان خود

از غصهٔ درشتی خود با سگان او
خواهم به سنگ نرم کنم استخوان خود

[۵] جلاد مرگ گیرد اگر آستین من[1]
بهتر که او براندم از آستان خود

خود را به بزمش ار فکند، بعد قتل من
مشکل که بگذرد ز سر پاسبان خود

بر آتشم نشاند و ز خاطر برون نکرد
آن حرف‌ها که ساخته خاطرنشان خود

دایم به زود رنجی او داشتم گمان
کردم یقین به یک سخن آخر گمان خود

شک نیست محتشم که به این جرم می‌کنند
ما را سگان یار برون از میان خود

چون بیش از آن غبار آزار و کلف بر دامن خاطر آن گل گلزار نزاکت و لطافت نشسته بود، به مجرد استماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد محو تواند ساخت، این غریق بحر ندامت و سزاوار دار ملامت که از آن دراز زبانی و محبوب رنجانی به مرگ خویش راضی شده بود و از کلفت او آثار قطع الفتی مشاهده می‌نمود به گفتن ابیات این غزل که فهرست ابواب پشیمانی‌ها بود پرداخت:

[غزل ۲۶]

ای فلک خوش کن به مرگ من دل یار مرا
دل گران از هستیم مپسند دلدار مرا

---

۱. ص: آستین مرا

ای اجـــل، چــون گشـتـه‌ام بـار دل آن نـازنین
جـان ز مـن بسـتان و بـردار از دلش بـار مـرا
ای زمـانه، ایـن زمـان کـز مـن دلش دارد غـبار
گـــرد صـــحرای عـدم گـردان تـن زار مـرا
ای طبیب دهر، چون تلخ است از من مشربش
شـــربت از زهـــر اجـل ده جـان بـیمار مـرا
[۵] ای سپهر اکنون که، جز در خواب، کم می‌بینمش
مـنت از خـواب عـدم نـه چشـم بـیدار مـرا
ای زمین چون او نمی‌خواهد که دیگر بینمش
از بـــرون جـا در درون ده جسـم افگـار مـرا
مـحتشم دلدار اگـر فـرمان به قـتل مـن دهـد
بـر سـر مـیدان عـبرت نـصب کـن دار مـرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش، چون به غیر از اختیار حرمان گزینی و ارتکاب مهجور نشینی به هیچ وجه ممکن نبود و قفل بستهٔ اختلاط، که کلیدش اصلاح مزاج آن آزرده خوی متغیر مزاج بود، جز به دستیاری تمکین و شکیبایی به هیچ چیز نمی‌گشود، این دل‌فگار حزین و خطاکار زندان حرمان گزین، دندان صبر بر جگر نهاده چند روزی با یاران همنشین به هر نوع که بود به سر می‌کرد و با وجود غایت بی‌تابی و نهایت بی‌خورد و خوابی، به جلوه‌گاه آن ماه که به رغم این مجرم پر گناه مجلس آرا و انجمن‌افروز یکی از رقیبان شده بود، به هیچ طریق گذاری نمی‌آورد و طبیبان این بیمار صاحب پرهیز، یعنی یاران غرض پیشهٔ نزاع‌انگیز، که فرمایندگان اظهار استغنا و بیزاری بودند، مطلقاً ترک این سلسله جنبانیدن و صحبت نفاق به هم رسانیدن نمی‌نمودند، آخر الأمر هم این بستهٔ به دام غفلت خبر رقیب نوازی او شنیده، از این وضع نامعقول پشیمان گردید و هم آن نشستهٔ مرصد فرقت کلفت بسیار از ملاقات رقیب بد اطوار یافته از وادی آن سلوک نامقبول به سرحد ندامت رسید و خبری نیز نهفته به گوش شخص

بی‌انتظارم از رجعت کوکب بی‌التفاتی خود رسانید، پس طی طریق دوری نموده بی‌مقدمه به منزل عاشق پناهش شتافتم و آن غیرت حور را، در آن بهشت بی‌قصور، به حسب اتفاق، جریده و تنها یافتم و در اثنای گفت و شنید رازها اطلاع تمام بر مفتنی و نزاع‌انگیزی یاران و مصاحبان یافته روی دل از صحبت‌شان، که عبث کاری[1] محض بود، بر طبق مضمون این غزل برتافتم:

[غزل ۲۷]

ما به یارانیم مشغول و رقیب ما به یار — یا به یاران می‌توان مشغول بودن یا به یار

یاری یاران مرا از یار دور افکنده است — کافرم گر بعد از این یاری کنم الا به یار

چند فرمایندم استغنا و گویندم مزن — حرف جز با غیر و روی غیرتی بنما به یار

یار تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف — غیر تا باشد چرا باید زد استغنا به یار

[۵] ذره‌ای از یاری، ای یاران، فرو نگذاشتید — یار را با ما گذارید این زمان، ما را به یار

ما گدایان قدر این نعمت نمی‌دانسته‌ایم — پادشاهی بوده صحبت داشتن تنها به یار

گر به دستم فرصتی افتد بگویم محتشم
از نزاع‌انگیزی یاران حکایت‌ها به یار

چون این بی‌تاب سبک تمکین، به مجرد جنبش اندک نسیم لطفی، سراسیمه به حوالی بزم دلکش او شتافته بود و بر گرد شمع انجمن‌افروز جمالش به گردیدن بسیار پروانهٔ قبول یافته، آن یار مروت مدار نیز شبی، بعد از آن، در مجلس شخصی که سرخیل شاه لوندان روزگار بود، با خیل و تبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن، چون روی خاطر آن میر مجلسیان را به جانب روا ساختن حاجات و مدعیات خویش بیش از پیش مایل دیده ارادهٔ همین مدعا نموده که طرح سیری انداخته او را در آن وسط اللیل بر در سرای این گدای بی‌خانمان آرد و دقیقه‌ای از دقایق همراهی و محافظت او در آن شب دیجور، که احتمال هزارگونه فتنه‌زایی داشت، به هیچ باب فرو نگذارد.

---

۱. ص: بدعت کاری

سخن طی می‌کنم ناگاه در خواب / در آن بی‌گه که در جو خفته بود آب
به گوش آمد صدای در چنانم / که رم کرد از صلابت مرغ جانم
چنان برخاستم از جا مشوش / که برخیزد سپند از روی آتش
چنان بیرون دویدم بیخودانه / که خود را ساختم گم در میانه
من درمانده کز بیرون آن در / به آن صیاد جان بودم گمان‌بر

ز شست شوق تیری خورده بودم
که تا در می‌گشودم مرده بودم

القصه چون در بر رخ آن خیل فرخنده‌پی گشودم و به عذر قدوم عشرت لزوم‌شان پرداخته، در پای یکان یکان، خصوصاً آن یگانهٔ زمان و سرحلقهٔ خوبان جهان، فتادم و به مجرد یک دو کلمه گفت و شنید، اما دو کلمه که هر یک متضمن صد کتاب سخن بودند، لذت صد سالهٔ وصال یافته داد عیش و کامرانی دادم. حضرات به اعتماد آن بدیهه‌گویی‌ها، که در وقوع اکثر حالات از این شکسته زبان مشاهده نموده بودند، به گفتن غزلی که مشتمل بر شرح جمیع کیفیات و مبتنی بر بیان تمام جزویات آن صحبت باشد امر فرمودند و این غزل را که مجموع ابیات و مصارعش بیان واقع بودند، مگر مصرع هفتم، که مضمون آن نیز، بعد از افکندن لباس استعاره، هم نسبت به من و هم به آن سرو پاکدامن هرگز سمت وقوع نداشت، از زبان کلک بدیهه بیانم همان لحظه شنودند:

[غزل ۲۸]

بخت چون بر نقد دولت سکهٔ اِقبال زد
نیم شب شاهی در درویش فرخ فال زد
جسم خاکی شد سپند و بستر آتش آن زمان
کان گران تمکین درِ این مضطرب احوال زد
طایر گرم آشیان خواب از دهشت پرید
فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغ بال زد

ساقی دولت بـه دستم سـاغر پـر فـیض داد
مطرب عشرت به گـوشم نـغمهٔ پـر حـال زد

[۵] آن که می‌کشتش خمار هـجر در کـنج مـلال
از شـــراب وصـــل سـاغرهای مـالامال زد

پیش از آن کآید به اقبال آن شه اقلیم حسـن
جـانم از تـن خـیمه بـیرون بـهر اسـتقبال زد

محتشم، زد بر سپاه غم شبیخون شاه وصل
لیک دوران طـبل فـرقت زود از دنـبال زد[۱]

بعضی مدعیان و حسد پیشگان که همواره میان ما و آن دلربا، تأسیس اساس رنجش و نزاع می‌نمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان به سعی تام و جهد تمام به جنبش عرق نفاق به هم رسانیده بودند، چون اطلاع بر آن صلح قریب غریب الوقوع یافتند، دیگر باره از پی احداث اسباب کدورت جانبین به قدم اجتهاد می‌شتافتند و از آمدن آن ماه دل‌افروز در آن دل شب به جانب من، که با هزار ساله وصال برابری می‌کرد، اغماض عین نموده رفتن بی‌طلب مرا به جانب او که پیشتر واقع شده بود منظور نظر دقت می‌ساختند و در صدگونه ملامت به طعن بی‌لنگری و سبک تمکینی بر رخم گشوده فرداً بعد فرد و جمعاً بعد جمع شطرنج فتنه‌انگیزی، بر نهج ذوق تماشاییان کنار بساط، در عرصهٔ اختلاط ما مکرر می‌ساختند. بنابراین، غزل آینده بر زبان قلم خوشاینده رقم گذشت و هر بیت از آن جواب قطعی از اعتراضات بی‌ماحصل ایشان گشت:

[غزل ۲۹]

قیاس خوبی آن مه از این کـن کـز جـفای او
به جان هر چند رنجم بـیشتر مـیرم بـرای او

به کارم هر گره کاندازد آن پیمان گسل، گردد
مـرا دلبسـتگی افـزون بـه زلف دلگشـای او

---

۱. چ، ه: بر به ملک دل ز عشرت خیمهٔ اجلال زد

دل آزارست، امـا آن‌قـدر دانسـته دلداری
که بیزار است، از آزادی خـود، مبتلای او
جفاکار است لیکن می‌دهد زهر جفاکـاری
چنان شیرین که از دل می‌برد ذوق وفـای او
[۵] بلای جان ناشاد است و جانبازان شیدا را
میسر نیست یک‌دم شاد بـودن بی‌بلای او[۱]
شه اقلیم بیداد است و مظلومان محنت کش
برای خـود نمی‌خواهند سلطانی ورای او
نخواهد محتشم جز آستانش مسند دیگر
که مستغنی است از سلطانی عالم، گدای او

یکی از صور آن وقایع که بسی طرفه می‌نمود، این بود که آن پادشاه لوندان کـه در سبب نزول غزل مقدم بر غزل فوق ایمایی به مخلص‌نوازی او شد و بعضی از آثار التفاتش بر زبان قلم بیان گذشت، اکثر اوقات مائدهٔ عام او که همیشه کشیده بود، دام صحبت خوش‌طبعان روزگار، خصوصاً موزونان خاص این دیار که از مجالس و محافل دیگر بزرگان به اقتضای نشأهٔ همت محترز و گریزان بودند بی‌مضایقه می‌گشت، اما گاه گاه مصدر این نوع لطف‌ها نیز می‌گردید و یاران خود را به این نوازشهای بی‌محل نواخته می‌گردانید که روزی آن سرو تیزگام را به جهت آرایش، به صحبت مجلس خود، طلبیده بوده و کاهلی به حسب اتفاق ازو مشاهده نموده پس به جهت رشک فرمودن او، طرح صحبت پر غوغایی در باغ خویش، که هر چمنی از آن غیرت باغ بهشت بود، انداخت و به احضار اکثر خوبان و رعنایان شهر، که همیشه مأمور امر او بودند، فرمان داده همه را در آن مجلس عالی پیش این شیدای لاابالی حاضر ساخت و فرمود که در باغ را به سبب ملاحظهٔ گریز این دیوانه چون درهای بندخانه بستند و آن ماه‌وشان که بدل آن آفتاب بی‌بدل شده بودند، همچو خارهای دل آزار، به جای آن گل بی‌خار نشستند. شرح باقی

۱. ص: همیشه نیست یک دم شاد بودن...

صحبت، از این غزل که در آن باب گفته شد و به جانب او مرسول گشت، پیداست و از مضمون هر بیت، حال وحشت مآل این مقید زندان کلفت و ملال، که بهشت برین زندانش شده بود، روشن و هویداست:

[غزل ۳۰]

بود دی در چمن، ای قبلهٔ حاجتمندان
دل ز هجر تو و وصل دگران در زندان
پر گره گشت درونم ز تحمل چون نار
بر جگر بس‌که در آن حبس فشردم دندان
صد تن آنجا به نشاط و ز فراق تو مرا
غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان
کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون
می‌نمودم به حریفان لب خود را خندان
در ببستند ز اندیشه پس خم زدنم
در عشرت به رخ اهل محبت بندان
حرف دل‌کوب حریفان به دلم کاری کرد
که مگر حدّت حداد کند با سندان
بی‌حضور تو، من و محتشم آنجا بودیم
بر طرب غصه گزینان به الم خرسندان

آمدیم به شرح قصه، که در این محقر نسخه احسن القصص است. بر آینهٔ ضمیر منیر اهل ذکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان مدقق دانا پوشیده نخواهد نمود که هر مصاحب حریف آزار ستم اندیش که در محل رنجش و کدورت از یار سرکش خویش طمع در محبوب یاران و مصاحبان کند و ماهی را به عبث روکش آفتابی ساخته سکهٔ کاذب عشق خود به نامش زند، هرگاه قضیه منعکس گردد و این کس نیز که

در مقام داغ کاری و رشک‌فرمایی معشوق خود باشد، دست اعتصام جز به دامن مهر آن آفتاب نخواهد زد که به ماه او مقابله داشته به‌تخصیص که داند و از روی دفتر فراست خواند که آن آفتاب ذره نواز نیز به سبب تیز ساختن بازار عشق عاشق هرجایی خویش همت بر گرم ساختن وی به همه جهتی گماشته قصه مختصر، دگرباره این بی‌دل بدگمان، گمان رقیب تراشی به جانان خود برده این بار بساط اظهار آن و انشای اشعار شکایت بیان در آن باب بالکلیه طی ساخت و به جهت انتقام‌کشیدن از آن رفیق مصاحب سوز و همدم آتش تفرقه‌افروز، خود را دوان دوان به کعبهٔ کوی آن زبده و قدوهٔ خوبان که قبلهٔ دل و مقصد جان وی بود بی‌تابانه انداخت و آن روز تا محل سیر میدان، در صحبت با وحدت او به سر برده و اقسام اقسام دربارهٔ ترک معشوق پریشان اختلاط خویش خورده به قصد گرفتاری سلسلهٔ وی به مشاهدهٔ اجزای حسن صوری و معنویش پرداخت. اما چون به اتفاق این یگانه آفاق به میدان رسید بند از پای پیک[1] نظر گشود و به اندک تجسسی خود را چون گیاه بر دستهٔ گل بسته به حضرت شاطر که همواره سرو چمان چمن میدان بود نمود. به نوعی حریف را از رهگذر غالب حریفی آن صیاد تیز صید که از جای درآورده مضطرب دید که محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یک قدم[2] از وی دور یافت بر وادی عرفان زده دست تصرف در میانم کرده کشان کشانم به جلوه‌گاه خویش کشیده و داد معذرت و ملایمت داده و زبان انکار به وقوع آنچه مظنهٔ من بود گشاده، کاری چند در چرب‌زبانی و گرم بیانی کرد که سنگ خاره را به آن نرم می‌توانست گردانید. لیکن چون برون‌کشندهٔ کبوتر دل، از چنگ شاهین تیز پرواز شاهباز شکار اندازی بود که در کار خود به هیچ رنگ خطا نمی‌نمود، با وجود این نوع صحبت رسوایی که شب گذشته گذشت، علی الصباح که رفتن من، که هنوز به حال خود نیامده بودم، به همان کوی که جای بنای عشق جدید بود لازم گشت،

پس رفتم و این غزل به دستش دادم — وانـدر ره مـعذرت بـه خـاک افـتادم

---

۱. هص :بیک

۲. ص: یک دم

[غزل ۳۱]

باز جایی رفته‌ام کز روی یارم شرمسار
روی برگشتن ندارم، شرمسارم شرمسار

در تب عشقم هوس فرمود نا پرهیزیی
کاین زمان تا حشر از آن پرهیزگارم شرمسار

با رخ و زلفش دلم شرط و قراری کرده بود
هم از آن شرطم خجل، هم زان قرارم شرمسار

قول و فعل و عهد و شرطم بود پیشش معتبر
پیش او اکنون به چندین اعتبارم شرمسار

[۵] کار من یکباره مشکل شد در این عشق و هوس
ای اجل رحمی که من زین کار و بارم شرمسار

همچو نعلم پیش او، چشم از زمین برداشتن
نیست ممکن بس کزان رعناسوارم شرمسار

محتشم بر شاخ دیگر بلبل دل را نشاند
من چو نرگس از رخ آن گلعذارم شرمسار

چون غزل به مطالعهٔ آن حریف ظریف نکته‌دان رسید و باعث به تبسم‌های محرم سوز و شکرخنده‌های منفعل گدازش گردید و مرتبهٔ دیگر، این اسیر شیدا به زبان اشاره و ایما مضمون‌های دال بر خرابی بنیان آن عشق رسوا و استحکام بنای این محبت قصوی به سمع ادراک عالی فتراکش رسانید و آن روز هم، تا نزدیک غروب مهر جهان‌افروز، در صحبت روح بخشش به سر کرد و بعد ازآن به اتفاق آن رخشنده کوکب سیر دوست، که گاه گاه مجمع‌های[1] عام نیز به اشعهٔ خورشید جمالش منور می‌شدند، روی به جانب میدان آورد و با وجود متنبه بودن من و احتراز از گرفتاری شب دوشین نمودن، همان واقعه گذشته از غایت دقت کردن حضرت شاطر در ضبط عشق و پاس محبت این رمیدهٔ

۱. ص: لطف‌ها

آشفته خاطر به صد طرفگی شب سابق واقع گردید، دگرباره این متحیر بیچاره با جیب و آستین پاره که به چنگ آن تیز دست صید ربا افتاده بود، خود را در جماعت‌خانهٔ هر شبه، به نوعی که یاد از طی ارض می‌داد، حاضر دید و یکی از رفیقان آن صیاد گم گشته شکار دنبال این صید به دو قید گرفتار، به همان مجمع شتافته آنچه در راه و بیرون و درون آن جلوه‌گاه از خشونت و ملایمت میان ما دیده بود شرح یک یک به گوش تیز هوشش رسانید. القصه چون در رفتن من به آن انجمن کار از انکار ز گذشت گفتن این غزل که دلالت بر دوگرفتاری می‌کند، وگویاست به ضعف قید سابق و قوت سلسلهٔ لاحق بر طبع سخنور لازم گشت:

[غزل ۳۲]

هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم تویی
روی در هر کس که دارم قبلهٔ جانم تویی
گرچه در بزم دگر شبها چو شمعم در گداز
آن که هر دم می‌کشد از سوز پنهانم تویی
گرچه هستم موج خور در بحر شوق دیگری
آن که از وی غرقهٔ صدگونه طوفانم تویی
گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم
آن که آتش می‌زند در ملک ایمانم تویی
[۵] گرچه بنیاد حضورم نیست زان مه بی‌قصور
جنبش افکن در بنای صبر و سامانم تویی
گرچه زآن گل همچو بلبل نیستم بی‌ناله‌ای
غلغل افکن در جهان از آه و افغانم تویی
گرچه نمناک است زان یک دانه گوهر دیده‌ام
قلزم‌انگیز از دو چشم گوهرافشانم تویی

گــرچــه مــی‌آلایم از دیـدار او دامـان چشـم

گــلرخـی کـز عـصمت او پـاک دامـانم تـویی

گرچه جای دیگـرم در بـندگی چـون مـحتشم

آن کــه او را پــادشاه خـویش مـی‌دانـم تـویی

* * *

تــبارک اللّــه از آن پــادشاه‌وش صــنمی

کــه مــردمش ز بت خــود عـزیزتر دانـند

کــنند جــای دگــر بـندگی ولی او را

به صدق دل همه جا پادشاه خود خوانند[۱]

اگر یاران دقیقه جوی برآنند که نام و نشان این پادشاه خفی الاسم بـدانـند اولی آن است که مرکب تجسس و تفحص به وادی تقریر و تحریر مؤلف اوصاف البلاد رانند کـه فرمایندهٔ انشای این سر سخن‌ها است و اظهار آن نام نامی اگرچه به صریح نخواهد نمود، عقده‌ای است که در دست مشکل گشای شخص فصاحت و بلاغتش بس آسان‌گشاست، و العاقل یکفیه الاشارة. اما چون غزل مذکور به گوش دلبر شاطر رسید و از غالب حریفی دلدار نامدار جدید یقین گردانید که اگر یک نوبت دیگر رفتن من به جـانب آن جـناب صورت می‌یابد، پادشاه دل که بیشتر به حکم خود می‌باشد روی توجه از وی به هـمه جهتی برمی‌تابد، پس به اجتهاد طبع مدقق خود، که بارها نقد غیرت مرا بر آن محک زده امتحان نموده بود، ارادهٔ رقیب نوازی کرد که آن را مادّهٔ افروختن آتش غیرتم سازد و مرا به جهت بر هم زدن آن صحبت به بزم خود کشیده به قید این شغل ضروری اندازد. پس با یکی از رقیبان ذی‌شان که به خشم بود و به سبب سفارش و ابرام این مستهام، در صلح را به هیچ باب بر روی وی نمی‌گشود، به‌یکبار نهفته تحریک کرد که رفیقانش به جلوه‌گاه او برند و حکایت صلح به هر تقریب که دانند و توانند از گوشه کنار درمیان آرند. همین که خبر به این موج خور بحر اضطراب آوردند که مؤسسان اساس آشتی حریف را دوان

---

۱. در همهٔ نسخ این دو بیت به دنبال غزل آمده.

دوان به آنجا بردند، آتش فرو نشستهٔ آن عشق افسرده به مرتبه‌ای اشتعال یافت که این بیدل بی‌تاب سراسیمه‌تر از شعلهٔ سیلی بادخورده افتان و خیزان به حوالی بزمش شتافت و چون فهمید که هنوز مهم معهود از قوت به فعل نیامده ـ اما خواهد آمد ـ مضطرب و بی‌تاب گردیده و گرفتاری آن سلسلهٔ باز گذاشته را دگرباره بر خود پسندیده به مجلس درآمد و در حضور آن رقیب ساغر حیات بر لب رسیده و دیدار عزرائیل خود را به‌یکبار دیده، به انواع مهربانی‌ها و اصناف چرب‌زبانی‌ها نواخته گردید و صحبت روحانی داشت و چشم رشک مدعی را به خاک محرومیی انباشت که مدتی مدید و عهدی بعید انتظار آن نوع غالب حریفی‌های مغلوب کش می‌کشید. اما به واسطهٔ بی‌علاجی صلح‌انگیزان که صاحب اختیاران آن مجلس بودند و آن شب به جهت خاطر این ناتوان در مهم آشتی ایشان ارخای عنانی به تکلف می‌نمودند، خیالی در دل اندیشه‌مند می‌گشت و در آخر صحبت نیز سخنی در لباس رمز و ایما بر زبان‌ها می‌گذشت که دلالت تام بر آن داشت که حریفان آن مهم پیش گرفته را ناتمام نخواهند گذاشت؛ لهذا طبع دغدغه‌ناک آنچه به نظر فراست می‌دید منظور ساخت و به گفتن ابیات این غزل که اکثر در آن مجلس بد عاقبت سمت انتظام یافته‌اند پرداخت:

[غزل ۳۳]

چراغ خود دگر در بزم او بی‌نور می‌بینم
بهشتی دارم اما دوزخی از دور می‌بینم

به خشم است آن مه از غیر و نشان تیر خوفم من
که در دستش کمان خشم را بی‌زور[1] می‌بینم

نگه ناکردنش در غیر، خرسندم چه‌سان سازد
که من میل نگه زان نرگس مخمور می‌بینم

به ساحل گر روم بهتر که دریای وصالش را
ز طوفانی که دارد در قفا، پر شور می‌بینم

۱. ج، ه: پر زور

[۵] هنوز از آفتاب وصل گرمم لیک روز خود
به چشم دوربین مثل شب دیجور می‌بینم
برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم
کنون تابوت خود را بر لب آن گور می‌بینم
چه‌سان پیوند برد محتشم در نزع جسم از جان
ز دست او کنون خود را به آن دستور می‌بینم

روز دیگر که آن صلح ناصواب به دستیاری حریفان تماشا دوست واقع گشت، این گرفتار قید رشک و غیرت چندان به شغل مقابله و مجادلهٔ رقیب، درین عشق وسوسه‌زای دغدغه‌فزا، مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید که صلاح دین و دولت در آن بود از غایت بی‌دولتی‌ها گذشت. پس به مقتضای محل، به انشای این غزل، اشتغال نمود و بعضی حرف‌های نالایق را که از آن رقیب ناواقع گو، در باب آن گل پاکیزه دامن، شنیده بود به جنبش نسیم اعراض پرده از رخ گشود:

[غزل ۳۴]

در عین وصل جز من راضی به مرگ خود کیست؟
صد رشک تا سبب نیست با خود درین صدد کیست؟
یاران مدد نمودند در صلح غیر با او
اکنون کسی که در جنگ ما را کند مدد کیست؟
حرفی که گر بگویم، گردد سیه زبانم
جز خامه آن که با او گوید به شدّ و مدّ کیست؟
آن کس که کرده صد جا، بدگویی تو نیک است
ای بد ز نیک نشناس گر نیک اوست بد کیست؟
[۵] بر نقد عصمت خود بنگر خط خطا را
آنگه ببین به نامت این سکه آن که زد کیست؟

جــز مــن کــه غــیرتم کــرد راضــی بــه دوری تــو
آن کس که دور خواهد جان خـود از جسـد کـیست؟
ایـــن وصـــل بـی‌بها را مــن مــی‌دهم بــه هــجران
یـاران کسـی کـه دارد بــر مـحتشم حسـد کـیست؟

چون حریف دید که هر چند التفات به اغیار بیشتر می‌نماید، بنای عشق شکسته بنیان مرا که به یک تزلزل دیگر دست از هم داده بود، استحکام بر استحکام می‌فزاید، روزی خود را در وثاق آشوب خیز بلیه انگیز خویش محلی به من نمود که دامن پاکش در دست تظلم رقیب هوس پیشهٔ ناپاک و مدعی بد اندیشهٔ بی‌باک بود که گریان گریان به خـاک می‌غلطید و به دامن او اشک خونین از چشم خونبار خویش ـ که به گزلک غیرت برکنده باد ـ پاک می‌گردانید. پس به مشاهدهٔ این حال عجیب و غریب به مرتبه‌ای کارخانهٔ وجودم را زیر و زبر ساخت که شخص بیماری بلکه حریف اجل به قصد خونخواری رگ جانم گرفته بر بستر هلاک انداخت و رفته رفته کار به جایی رسید که این خستهٔ درد پرور که از ناوک غیرت زخم منکری خورده بود، از حیات خویش بالکلیه طمع برید و یکی از اجلهٔ حکما نیز که مسیحای وقت بود[1] آن مرض را امراض مهلکه شمرد و صاحب غرضی این خبر هم به گوشم رسانید چون غالب ظن آن بود که مرغ رمیدهٔ جان به زخـم آن نـاوک جان‌ستان از چمن تن پرواز خواهد نمود، طبع سخن سرا متوجه انشای این غزل گردید و مسودهٔ آن را با تاریخی که بعد از غزل مرقوم است به جانب آن رقـیب‌نواز عـاشق‌گداز مرسول گردانید:

[غزل ۳۵]

برای خـاطر غـیرم بـه صـد جـفا کشـتی ‌‌ ‌ ‌ ‌ بـبین بـرای کـه ای بـی‌وفا کـه را کشـتی
به آن دمی که دمیدی نهان بر آتش غـیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چـراغ انـجمن‌افـروز عشـق مـا کشـتی

۱. ظاهراً منظور وی حکیم نظام الدین علی طبیب کاشانی است که طبیب خـاصه شـاه طـهماسب بـود و پـدر حکیم رکن الدین مسعود معروف به حکیم رکنا که در مقدمه بدو اشارت شد.

رقیب دامن پاکت گرفت و پاک بسوخت — دریغ و درد کـه زود آتش حیا کشتی

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس — که مرگ کشت مرا یا تو بی‌وفا کشتی

[۵] کسی ندیده که یک تن دو جا شود کشته — مرا تو آفت جان، صدهزار جا کشتی

سـرم ز کنگر غیرت بـه اهـل درد نما — مـرا چـو بـر در دروازهٔ بـلا کشـتی

حریف درد تو شد محتشم به صد امید

تـو بـی‌مروتش از حسـرت دوا کشتی

منم شکسته نهال ریاض عشـق و گـلی — ز دهـر مـی‌کند امسـال غـالبا بیخم

به زخم ناوک او چون شوم شهید، کنید — «شـهید ناوک شـاطر جـلال» تـاریخم

۹۷۰هـ. ق.

چون فنای این خستهٔ ناتوان تقدیر نبود و مدت حیات مقدر، تقاضای انتفای آن مرض می‌نمود، مرتبه مرتبه صحت بر عنا غالب می‌گشت تا وقتی که آن خدنگ تعب که از کمان پر شغب غیرت و اعراض جسته بود، به حکم قضا و قدر، از این خستهٔ دل شکسته به خیر گذشت. اما چون رنجش خاطر نه در آن مرتبه بود که از عیادت‌های متواتر جناب شاطر، که یاد از تردد پیک[1] نفس می‌داد زایل تواند گردید، طبع غیور در بریدن پیوند دل از آن نهال گلستان اعتدال که مایل به بی‌اعتدالی شده بود تصمیم عزیمت داده به گفتن ابیات این غزل خود را مشغول گردانید:

[غزل ۳۶]

دانسـته بـاش ای دل کـز آن نـامهربانت مـی‌برم

گـر بـاز نـامش مـی‌بری بـی‌شک زبـانت مـی‌برم

بـا شـاهد دلجـوی غـم دست وفـا کـن در کـمر

کـامروز یـا فـردا از آن نـازک مـیانت مـی‌برم

---

۱. ص: بیک

چـون از چـمن نـخل جـوان بـرّد بـه زحـمت بـاغبان
بـا ریشـه و پـیوند جـان از وی چـنانت مـی‌برم
مردانه دندان سخت کن وز تیغ هجران سر مکش
گـر سـخت‌جانی تـا ابـد زان دلسـتانت مـی‌برم
[۵] زان مـیوهٔ ارزان‌بـها گـر نگسـلی پـیوند خـود
چون تاک از این پس یک به یک رگ‌های جانت می‌برم
گـر از ره بـی‌غیرتی دیگـر بـه آن کـو مـی‌روی
از ارهٔ غـیرت روان پـای روانت مـی‌برم
شـرح غـم مـن محتشم زین پیش مـی‌گفتی بـه او
گـر بـاز مـی‌گویی زبـان زیـن تـرجمانت مـی‌برم

پس چون مدتی حال بر این منوال گذشت که رفتن من به کوی آن پیمان شکن و آمدن او به کلبهٔ این ساکن بیت الحزن به هیچ باب واقع نگشت، دل محزون که به امر پادشاه ناپروای عشق به پیمودن راه وفای او مأمور بود و به حکم سلطان مطلق الحکم غیرت از آن شغل بی‌منفعت و فعل هرزهٔ پر مضرت به همه جهتی ممنوع، بر مرصد صبوری نشسته خود را به اقتضای طبیعت که سالک طریق تردّد بود باز گذاشت و به مضمون مطلع این غزل، همت بر ترک آن سودا که با سویدای دل شیدا آمیزش تمام داشت صبورانه و تحمل‌دارانه گماشت:

[غزل ۳۷]

دل مـی‌شود هـر روز خـون تـا او ز دل بـیرون شـود
امـروز هـم شـد انـدکی، فـردا نـدانم چـون شـود
اشکـی کـه مـی‌دارم نگـه[1] از غـیرت انـدر چشـم تـر
گـر بـرگشایم در زمـان روی زمـین جیحون شـود

---

۱. ج، هـ: نهان

گر من به گردون سر دهم دود تنور صبر را
از ریزش اشک ملک صد رخنه در گردون شود
خون دلم رفت آن‌قدر از راز نازک پرده‌ای
کش پرده از هم می‌درد گر قطره‌ای افزون شود
[۵] من خود نمی‌گویم به کس رازی که دارم پاس آن
اما اگر گوید کسی، در بزم او، صد خون شود
خواهم نوشتن نامه‌ای اما نمی‌دانم چه‌سان
خواهد درید آن گل ز هم چون واقف از مضمون شود
شرح جراحت‌های غم هرگه نویسد محتشم
خون ریزد از مژگان قلم روی زمین گلگون شود

مخفی نماناد که اول مبارز قوی بازوی غیرت بر حریف شوق غالب گشته دل آزرده را که ضربت آزاری خورده بود به وادی صبر و شکیبایی انداخت و طبع غیور به مظنهٔ تاب و تحمل دل ناصبور در اظهار شکیبایی خویش به گفتن این غزل که ارتکاب مضمونش از ایوب نبی نیز دور می‌نماید دلیرانه و دعویدارانه پرداخت:

[غزل ۳۸]

منم کز دل وداع کشور امن و امان کردم
ز ملک وصل اسباب اقامت را روان کردم
منم کانداختم در بحر هجران کشتی طاقت
رسیدم چون به غرقاب بلا لنگر گران کردم
منم کآورد کوه محنتم چون زور بر خاطر
تحمل را به آن طاقت شکن خاطرنشان کردم
منم کاویخت چون هجران کمان خویش از دعوی
به زور صبر، جرأت در شکست آن کمان کردم

[۵] منم کز صرصر هجران چو شد میدان غم رفته
ز دعوی با صبا آسودگی را همعنان کردم
منم کایام چون گشت از کمان کین خدنگ افکن
فکندم جوشن طاقت به بر خود را نشان کردم
منم کز سخت‌جانی بر دل هجران[1] گزین خود
جفا را جرأت افزودم بلا را کامران کردم
منم صبرآزمایی کز گره‌های درون چون نی
کمر بستم به سختی ترک آن نازک میان کردم
منم مرغی که چون بر آشیانم سنگ زد غیرت
به بال سعی، پرواز از زمین تا آسمان کردم
[۱۰] منم کز گفتن نامی که می‌مردم برای آن
چو شمع از تیغ غیرت نطق را کوته زبان کردم
منم کز محتشم آیین صبر آموختم زاوّل
دگر سلطان غیرت هر چه فرمود آنچنان کردم

پس در روز اول قضیه منعکس گردید و شوقی که از غیرت مغلوب می‌نمود غالب مطلق گشته غنیم خود را از کشور دل که ملک مسخر خودش بود آواره گردانید و یکی از یاران مدقق دانا، که اخفای حال فضیحت مآل خود از او ممکن نبود، از حالت طاقت و تحمل سؤال نموده این غزل که شهسوار شخص مضمونش مرکب خویش را نعل باژگونه زده بیت بیت به مدد روانی طبع بدیهه ساز در جواب شنید:

[غزل ۳۹]

دو روزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم
درین کار آزمودم خویش را، خوش طاقتی دارم

---

۱. ص: محنت گزین

به حال مرگ باشد هر که دور افتد ز غمخواری
من از دلدار دور افتاده‌ام، خوش حالتی دارم

از آن کو رخت بستم وز سگ او خواستم همت
کنون چون سگ پشیمان نیستم چون همتی دارم

شبم بی‌زلف او صد نیش عقرب نیست در بستر
چو چشم دیر خواب خود چه[1] مهد راحتی دارم

[۵] نبرد اسباب عیشم مو به مو باد پریشانی
جدا زآن طره و کاکل عجب جمعیتی دارم

نمی‌سازم کمال عجز خود پیش سگش ظاهر
تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم

سخن در پرده گفتن محتشم تا کی، زبان در کش
که پر بیهوده می‌گویی و من پر کلفتی دارم

اتفاقاً در آن دو سه روز، یکی از اجلهٔ سادات صاحب شأن که مدار صحبتهای خاص الخاص بر سلسلهٔ ایشان بود، طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را به مجلس آراستهٔ خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آفرین را نیز با خیل و تبعش به جهت تزیین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من به آن انجمن وقوع یافت[2] و جنبش نسیم اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را شکافت، آن فتنهٔ نهفته به اشارت وی حاضر گردید و چون مجلس به هوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت و حرف التماس رقص[3] آدمی کش آن بر زبانها گذشت، من که در آن ایام از متابعت دل هوسناک فی الجمله برکران رفته در میان خوف و رجا مانده بودم و از مشاهدهٔ آن رشک پری، خصوصاً در محل رقص و جلوه گری ـ که گیرنده‌ترین دامی از دام‌های او بود ـ احتراز تمام می‌نمودم، در نخستین جنبش سرو بلندش[4] دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و

۱. چ، هـ: خویش مهد...
۲. ص: وقتی که به رفتن مهمانان انجمن وقوف یافت...
۳. ص: به رقص
۴. ص: نخل

به نگاه‌های دزدیده به تجدید بنای آن خانهٔ محبت ویران را معاینه دیده طرح گفتن این غزل نهفته انداختم:

[غزل ۴۰]

هان ای دل هجران گزین، در جلوه است آن مه دگر
تشریف استغنا مکن بر قد من کوته دگر
ای فتنه می‌انگیزی از رفتار او گرد بلا
خوش می‌کشی کحل فسون در چشم این گمره دگر
چاه زنخدانش ببین ای دیده و کاری مکن
کاندر ته آن چه فتد جان من بی ته دگر
دزدیده می‌بینی دلا رخسار طاقت سوز او
این آتش رخشان شرر می‌سوزدت بالله دگر
[۵] خوش مستعد محنتی ای دل از این اندیشه کن
گر فتنه انگیزی کنی[1] غم را کند آگه دگر
شد خیمهٔ صبرم نگون، از دیدن او، چون کنم
گر شاه غیرت از دلم بیرون زند خرگه دگر
پیش سگ او محتشم ظاهر مکن بیگانگی
با آن وفادار آشنا کارت فتد ناگه دگر

اگرچه در آن چند روز که رنجش آن جناب باعث جدایی جانبین شده بود و خطایی دگر از وی صادر گشته بود که از شومی آن شغل ناصواب که داشت، با تبع خویش ارتکاب مهمان شدن در بزم یکی از هواداران[2] صاحب غرض نموده هنوز چشم بی‌غیرت سیاه رو ترک دیدن او نمی‌کرد و دربارهٔ آن کم حذر بی‌باک مضمون این غزل را که مدلول لفظ بی‌غیرتی است بی‌اختیار به عمل می‌آورد:

---

۱. ج، ه: کسی

۲. ج: هواخواهان

[غزل ۴۱]

گرچه دیدم بر عذار عصمتت خال گناه
چشم از رویت نبستم، روی چشم من سیاه

کم نگه کردم که رویت را ندیدم سوی غیر
غیرتم بنگر که دیگر می‌کنم سویت نگاه

مدعی سررشتهٔ وصلت به چنگ آورده است
هست زلف درهمت اینک بر این معنی گواه

غیر پر کید و تو بی‌قید و من از مجلس برون
جز خدا دیگر که پاس عصمتت دارد نگاه

[۵] حکم غیرت نیست در ملک دلم جاری، بلی
از سیاست‌های پیشین تایب است این پادشاه

گردد ای بت تا به کی در جنگ‌های زرگری
از تو ضایع ناوک بیداد و از من تیر آه

از ته دل باکسان می‌دار صحبت، بعد از آن
می‌شو از لطف زبانی محتشم را عذرخواه

به خاطر فاتر چنین می‌رسد که هیچ کس از خس و خاشاک وجود خویش شعلهٔ عشقی نیانگیخت که از در و دیوار به دولت مدارا و مساهلهٔ ضروریه با یار و اغیار، خاکستر بی‌غیرتی بر سرش نبیخت[1] و سودای منصب رسوایی عشق، به تخصیص عشقی چنین، در هیچ سری نیفتاد که دست فلک به جهت انگشت نمایی افسری از ترک غیرت ندوخت و به دست عبرت بر سرش ننهاد. صورت این حال از این غزل که در آن مجال از طبع هوس پیشه سر زده پیداست و مضمون هر بیت ازآن مجموعهٔ شقوق بی‌غیرتی به چگونگی حال پر اختلال من به صریح‌ترین زبانی گویاست:

---

۱. ص: نریخت

[غزل ۴۲]

دارم از دست تو بر سر افسر بی‌غیرتی

می‌برم آخر سر خود با سر بی‌غیرتی

سر چو نقش بستر از جا برندارد هر که او

همچو من پهلو نهد بر بستر بی‌غیرتی

از جبینم کوکبی می‌تابد و می‌خوانمش

بنده داغ عشق و غیرت اختر بی‌غیرتی

هست در زیر نگینم کشوری عالی سواد

نام آن در ملک غیرت کشور بی‌غیرتی

[۵] در ریاض وصل می‌بینم بری از حد برون

بر نهال عشق خود اما بر بی‌غیرتی

بشکند ای دوستان دستم که تا بنشسته‌ام[۱]

بر در غیرت زدم، صد ره در بی‌غیرتی

شاه غیرت گو که بیند همچو ملک بی‌ملک

شهر دل را در میان لشکر بی‌غیرتی

ای دل آتشپاره‌ای بودی تو در غیرت، چرا

بر سر خود بیختی خاکستر بی‌غیرتی

یا مبر نام غزالان محتشم یا همچو من

نام دیوان غزل کن دفتر بی‌غیرتی

چون تشریف پادشاه غیرت بر قامت صبر کوتاهی نمود و دست شوق سبک دست بند سکون از پای سلسله فرسای شخص تمکین گشود، این غزل، به مقتضای محل، انتظام پذیر گردید و به سمع حریفان صاحب غرض که تماشاییان این نوع صحبت‌ها و منتظم این طور خفت‌ها بودند رسید:

---

۱. ص، م: ننشسته‌ام

[غزل ۴۳]

گشت دیگــــر پـــای تــمکینم ســبک در راه او
صــبر بــی‌لنگر شــد از شــوق تـحمل کـاه او

داد شـــاه غـــیرتم تشــریف اســتغنا ولی
راست بــر قــدم نــیامد خـلعت کــوتاه او

شــوق او را خــفت تـمکین مـن در خـاطر است
مـن گـرانـی چـون کـنم بـر عکس خاطرخـواه او

دل به حکم خویش می‌باشد چـو غـالب شـد هـوس
گـرچـه عـمری او رعـیت بـود و غـیرت شـاه او

شد به چشمم باز شیرین خوش خوش آن زهر عتاب
کــز دم ابــرو چکــاند[1] حــاجب درگــاه او

دل ز پـــابوس سگش گــر مــهر نـنهادی بـه لب
گـــوش بگـــرفتی جـــهان را از نــفیر آه او

مــحتشم زود از ره رنـجش بـه دانش[2] پـا کشـید
ور نـه غـیرت کـنده بـود از کـین در ایـن ره چـاه او

چه گویم که بعد از گفتن این غزل چه کردم،

مـجملاً رفـتم و صـد گـونه تـنزل کـردم وآنچه می‌خواست دل نازک آن گل کردم

پس دست بیعت جدیدی به آن نوعهد تازه التفات دادم و در خلوتی که از گرد اغیار بلکه از غبار دیار خالی بود، راه شکایت مهاجرت پویان و شرح شداید مفارقت گویان، ابواب لطفهای بی‌دریغش بر روی آرزو گشادم. اما به اقتضای نشأهٔ پاکدامنی ـ که مخالف مذاق اکثر موزونان است ـ بر کنار محیط وصال تشنه لب و سـوخته جگـر مـاندم و از سـاغر حیات‌بخش لعلش که شرابی زیاده از حوصلهٔ من داشت قـطره‌ای نـاچشیده ایـن غـزل به‌جهت بیان حال بر زبان سریع مقال راندم:

---

۱. ابرو چکاندن در گفتار مردم کاشان به معنای ترش نشستن و ابرو درهم کشیدن است.

۲. تصحیح قیاسی ـ نسخ: دانش

[غزل ۴۴]

چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک
آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک

دارم ز پاکدامنی اندر محیط وصل
حال کسی که سوخته باشد ز هجر پاک

آن می که می‌دهندم و من درنمی‌کشم
ریزم اگر به خاک شود مرده نشأه‌ناک

در دست وصل سوزن تدبیر روز و شب
دل ز احتراز کرده نهان جیب چاک چاک

[۵] دست هوس دراز نسازم به شاخ وصل
از حسرتم اگر رگ جان بگسلد چو تاک

جامم لبالب از می وصل است و من خجل
کآب حیات ریخته خواهد شدن به خاک

بر دامنت چو گرد هوس نیست محتشم
گر بر بساط قرب نشینی چو من چه باک

آن یار پرهیزناک پاکیزه دامان که گمان عصمت به هیچ یک از زمرهٔ موزونان نداشت، چون مرا در باغ بهشت آیین وصال که از میوه‌های رسیدهٔ آبدار مالامال بود سر[1] داده به اختیار طبع خود بازگذاشت و به دیدهٔ تحقیق دید که دست تصرفم با وجود کمال قدرت به چیدن آن ثمره‌های آدم فریب به هیچ رنگ مایل نگردید، سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و دری از ریاض شفقت بر رخم باز کرد که دل بیمار، به قوت لطف آن طبیب دوابخش غمگسار، بر خضر و مسیحا ناز کرد و صورت حال از این طرفه غزل معلوم است که به کلک سخن آرای بیان مرقوم است:

---

۱. ص: برداده

[غزل ۴۵]

این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده‌ام
این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده‌ام

این منم کز پاکبازی چشم هجران دیده را
قابل نظارهٔ آن روی زیبا کرده‌ام

این منم کز عین قدرت دیدهٔ اغیار را
بی‌نصیب از توتیای خاک آن پا کرده‌ام

این منم کز صیقل آیینهٔ صدق و صفا
در رخت آثار مهر خود هویدا کرده‌ام

[۵] این منم کز رازداری گوش حرف اندوز را
مخزن اسرار آن لعل شکرخا کرده‌ام

این منم کز پرسشت با صحت و عمر ابد
ناز بر خضر و تغافل بر مسیحا کرده‌ام

این منم کاندر حضور مدعی چون محتشم
هرچه طبعم کرده خواهش، بی‌محابا کرده‌ام

در چنان خجسته اوقاتی که دولت به پای خود بر در خانه می‌آمد و ابواب فرح و نشاط بر روی این مستغرق بحر انبساط می‌گشود، چرخ حسد پیشه دگرباره زورق مزاج این مشقت نصیب را در لجهٔ مواج مرضی انداخته سریر سرور کامکاری را به بستر رنج و بیماری بدل نمود. الغرض شبی که جمعی از خلاصهٔ احباب در وثاق آن رشک ماه و آفتاب بوده‌اند و کمال کلفت و پریشانی او را از ممر ذکر بیماری من مشاهده نموده و دعاهای گوناگون نیز برای صحتم از لب روح‌بخشش که به جنبشی جان در تن بی‌جان می‌کرد، متعاقب و متواتر شنوده، راویان صادق القول آن خبر صحت اثر به این بی‌بدل سوخته جگر دادند و درهای بهجت و شادمانی، از آن مژده‌های روحانی که به از نوید عمر جاودانی بودند، بر رخم گشادند. لهذا شاهد این غزل به شکفتگی طبع از تتق خیال

روی نمود. یکی از آن غزل‌هاست که آن یار وفادار به جهت یادگار، از نظم جلالیه، حفظ نموده بود:

[غزل ۴۶]

اگـر خـواهـی دعـای مـن کـنی بـر مـدعای مـن
بگـو بـیمار عشـق مـن شـود یـارب فـدای مـن

اگـر عـمرم نـمانده است، ای پسـر، بـادا بـقای تـو
وگـر مـانده است بـر عـمر تـو افـزاید خـدای من

بـه یـاران ایـن وصـیت مـی‌کنم کـز تـیغ جـور تـو
چـو گـردم کشـته، دامـانت نگـیرند از بـرای مـن

بـه تـیغ بـی‌دریغم چـون کشـد جـلاد عشـق تـو
چو گویی حیف از آن مسکین، همین بس خونبهای من

[۵] بـه جـای گـور اگـر در دوزخ افـتم نـبودم بـاکـی
کـه مـی‌دانم به خـصم من نـخواهـی داد جـای مـن

ز مـن پـیوند مگسـل، ای نـهال بـوستان دل
ز تـن تـا نگسـلد پـیوند جـان مـبتلای مـن

چـو آیی بر سر خـاکم بگو کز خـاک سر بر کـن
وفـای مـن بـبین ای کشـتهٔ تـیغ جـفای مـن

پس آن گـه گـر دعـایی گـوییم، ایـن گـو کـه در مـحشر
چـو سـر از خـاک بـرداری نـبینی جـز لقـای مـن

از این خوشتر چه باشد کز تو چون پرسند کای منعم[1]
کـجا شـد مـحتشم، گـویی کـه مـرد انـدر وفـای مـن

چون طبع محب‌نواز او همیشه بهانه‌ای می‌جست که تنهاگذاری به مسکنم تواند کرد

---

۱. چ، ه: کای بی غم - م: کای بی چون

و گرد ملالی از صفحهٔ خاطرم تواند شست، گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت‌ها می‌نمود و گاه خود تمارضی کرده به خانهٔ حکیمی می‌رفت که کلبهٔ من بر سر راه منزل وی بود. اما چون کار از این و آن گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون بهانه‌ها را برطرف یافت مانع این قسم ترددهای وی گشت، روزی با من بدروز گفت چون می‌بینی که انبار تراشیدن چشم خود را که در این دو سه روز حرف تشویش او با یاران خویش گفته‌ام وسیله سازم و بعد از ارتکاب آن عمل هر روز به رسم سابق رفتن خانهٔ حکیم را بهانه ساخته جریده و بی‌رفیق، گذاری به همان منزل که محل اختلاط نهانی ما بود اندازم. چون در این معنی، منعی از من دید و نهیی از من شنید که در محل سخن گفتن سراپای وجودم از بیم آزار یافتن او می‌طپید و می‌لرزید، آن نیز آن روز به جهت تسلی من، از آن مدعای جان‌گداز جگرسوز به حسب ظاهر متقاعد گردیده روز دیگر شخصی از مردم او به گوشم ـ که کاش کر می‌شد و آن حرف ازو نمی‌شنید ـ نهفته رسانید که حریف امروز قرار چشم تراشیدن داده و مرا از فلان منزل که در حوالی خانهٔ حکیم است به طلب تو فرستاده.

نمی‌دانم چه‌سان در ره فتادم	که رفت از تاب رفتن هم ز یادم

پس چون خود را سراسیمه و مضطرب در آن منزل انداختم، آن چشم و چراغ عاشقان را چون آفتاب نیم طلوع چشم بسته یافته با آتش اعراض سوختم و گداختم. اما چون کار از دست رفته بود و آن عمل از کسی که سلطان حکمای زمان بود بلکه پادشاه فضلا و فصحای دوران در وجود آمده بود به غیر از صبر و شکیبایی چاره‌ای ندیدم و آن روز تا شب در خاک و خون طپان و غلطان با آن همایون طایر زخم خورده در همان موضع به سر برده جواهر ابیات این غزل در رشتهٔ نظم کشیدم:

[غزل ۴۷]

چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من
چشم بگشا ای بلاگردان چشمت جان من

جان مردم را خراشید آن که حک کرد از جفا

حرف راحت را ز برگ نرگس جانان من

تا چرا چشم تو پر خون باشد و از من پر آب

می‌شود کور از خجالت چشم اشک افشان من

گشت مژگان تو یک‌دم خون چکان وز درد آن

مانده تا روز قیامت خون‌فشان مژگان من

[۵] آن که از عین ستم زد زخم بر آهوی تو

مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من

ناله‌ات کرد آنچنان زارم که امشب از نجوم

آسمان را پنبه در گوش است از افغان من

تا مرا باشد حیات و محتشم را زندگی

رنجت ای گل زان او بادا و دردت زان من

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط ما آن بود که در اثنای التفات آن یار مهربان و ترددهای نهانیش به کلبهٔ این اسیر بی‌خانمان که برابری با عمر جاودان می‌نمود همان پادشاه لوندان و نوازندهٔ دل دردمندان -که مکرر حرف الطاف وی بر زبان بیان گذشت- در خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران نظر توجهش بود واقع شده متوجه تهیهٔ اسباب این صحبت گشت که بنده را با آن سرو خرامنده به آن خلوت زیبنده طلب نماید و لطفی دیگر از این شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق دائمی خویش فزاید. سخن مختصر، آن طلب به وقوع رسید و این دل تنگ، در عین شکفتگی خاطر، با اصل و فرع سلسلهٔ جناب شاطر در آن بهشت پر حور بی‌قصور حاضر گردید. اتفاقاً یکی از یاران جانی که از ملاحظهٔ خاطر عزیزش گریزی نبود و شخصی را از اعزهٔ سلسلهٔ خود، با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند، در آن شب ضیافت می‌نمود، به‌یکبار رقعهٔ مشتمل بر طلب این اسیر قید گرفتاری با هزار گونه ابرام ارسال گردانید و بنده نیز مهلت یک‌دمه از صاحب این مجلس طلبیده، پای تردد در راه و روی توجه در قفا، به حرکات

قسری خود را به آن مجمع رسانیده، چون طالع در نهایت ضعف بود، اتمام و انقراض مجلس زود روی نمود. پس چون معاودت و مراجعت من دیرتر صورت بسته بود و صاحب اختیار بزم که آن نوع لطفی به هیچ آفریده ننموده بود از کشیدن انتظار بسیار اعراض بلیغی نموده بود و به احضار یکی از رفیقان ـ که در خاطر دغدغه‌ناک من خلجان او بیشتر بود ـ در آن شب تیرهٔ پر برف و باران امر فرموده. القصه چون من از آن قید خلاص گشتم و راه دوری به یک نفس درنوشته قدم در آن بزم نهادم، به سبب سفارشی که در باب تغافل اهل صحبت از حال من خصوصاً با آن سرو شیرین حرکات پاک‌دامن کرده بودند، آثار تواضع از هیچ کدام نیافته در گوشه‌ای فتادم و کشنده‌تر از همه این می‌نمود که آن میر مجلس‌افروز بی‌گناه سوز ترتیب صحبت چنین داده بود که رقیب به‌اعزاز تمام در جوار حبیب باشد و من که دشمنی با خود و دوستی با دشمن نموده آن طور رفتن بی‌جایی کرده بودم، از دولت مواصلت بی‌نصیب باشم اما به اندک توجهی انتظام این غزل داده از یکی دوات و قلم طلبیده و همین که غزل نوشته شد و اعجاز سخن با وجود آن نوع فزونی دست به دست گشت، خود را به‌یکبار از زیر و زبر شدن عقد آن صحبت در پهلوی حبیب دیدم و رقیب را در صف نعال از آن دولت نیز بی‌نصیب:

[غزل ۴۸]

بیرون شدم از بزمت ای شمع صراحی گردنان
هم دشمنی کردم به خود، هم دوستی با دشمنان

دامن‌فشان رفتم برون زین انجمن وز غافلی
نقد وصالت ریختم در دامن تردامنان

چون رفتم از مجلس برون، غافل ز ارباب غرض
کارم به یک دم ساختند آن فتنه در بزم‌افکنان

از نیم شب برگشتنم یاران به طعن و سرزنش
زانگیز آن ابروکمان بر جان من ناوک‌زنان

[۵] من سر به جیب انفعال استاده تا بر جرم من
دامان عفوی پوشد آن سرخیل گل‌پیراهنان

از بهر عذر سهو خود هر چند کردم سجده‌ها
چون بت نجنبانید لب آن زبدهٔ سیمین‌تنان

لازم شد اکنون محتشم کآری کفن شمشیر هم
تا من به زنهار ایستم در دست این در گردن آن

چون دیگرباره مدتی بر این وصال که دولتی بود بطیءُ الانتقال گذشت و این گرگ سراسیمهٔ حیران حرمان گزیدهٔ یوسف به نظر امانت دیده به قسمی دیگر از اتصال که کمال احتراز از آن داشت متهم گشت، چند روزی بساط آمد شد جانبین به دستیاری اقوال بدگویان فی‌الجمله طی گردید و غایتش این سپند آتش محبت به صحبت آن ماه گرام الفت که پر به قول اهل نصیحت مقید نبود جسته جسته می‌رسید و از برای دفع گمان‌های مردم، امثال این نوع سخنان راکه مضمون بعضی از آنها برخلاف مظنون ایشان دال باشد به حلیهٔ نظم محلّی می‌گردانید:

[غزل ۴۹]

دلم که بی‌تو لگدکوب محنت و الم است
خمیرمایهٔ چندین هزار درد و غم است

نمونه‌ایست دل من ز گرگ یوسف‌گیر
که در نهایت حرمان به وصل متهم است

من آن نیم که نهم پا ز حد برون، ور نه
میانهٔ من و سرحد وصل یک قدم است

عــلامت شــه حســن است قــد و کــاکــل او
کــه بــر ســپه فــتنه بــهترین عــلم است
[۵] نــظیر لعــل تــو بسیار هست غــایتش آن
کــه در خــزانــهٔ سـلطان خـطهٔ عـدم است
دمـی کشـی بـه عـتابم دمـی بـه لطف خـطاب
چـه قـاتلی تـو کـه تـیغ سـتیزه‌ات دو دم است
تـو شـاه حسـنی و بـر درگـهت بـه بـانگ بـلند
کسی که کوس[۱] گدایی زده است محتشم است

چون همیشه عشق نیاز پیشه تقاضای الفت می‌کند و حسن غرور اندیشه اقتضای ناز و سرکشی از صحبت، اگر عاشق مصلحت اندیش غبطهٔ جست و جو را به جهت ملاحظه یک ذره فرو گذارد، البته دل نازک معشوق را، که پادشاه عاشق سپاه است، از راه وفا منحرف ساخته به وادی فرقت گزینی و هجران پسندی که لازمهٔ ناز و استغنا است بی‌ملاحظه می‌آورد و به آن نیز قانع نگشته سر رشتهٔ اختیار را به جهت پیچ و تاب عاشق بی‌قرار به رقیبی که محرک سلسلهٔ رشک و غیرت تواند بود بی‌مضایقه می‌سپارد و مجملاً طرفه منصوبه به‌یکبار نشست که آن خودرأی بی‌باک با یکی از معاندان و مخالفان من بر ملا اختلاط نموده، زه بر کمان نیرنگ سازی و رقیب نوازی ببست و در اوایل حال که من از این مقدمه آگاه نبودم و همین انسان صامتی راگاه‌گاه در وثاق آن پری دیده اندک اعراضی می‌نمودم، همان نیم کاسهٔ شعبده در زیر کاسه بود و هیچ کس مرا از حقیقت آن خبردار نمی‌نمود. اما من به گواهیی که دلم در باب بی‌حذری‌های او می‌داد پیغامی چند گستاخانه گوشزدش گردانیدم و به جواب عاشق‌گدازی هم که شیوهٔ آن لطیف مزاج تندخو بود اختصاص نیافته رخش فراست به این وادی دوانیدم که اگر این رقیب تراشی به طریق دیگر مظنه‌های من اصلی نمی‌داشت، حریف آغاز بدمزاجی کردن خود را به جواب‌های پرکارانه بر عذاب کردن من می‌داشت. پس به جهت استشمام نسیم تخفیفی

---

۱. چ،هـ: لاف

ترتیب این غزل کم اضطراب که موافق گمان ضعیف من بود، نه اندیشه بر اصل او، دادم و خود، از جلوه‌گاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی به جانب آن مهر سپهر نامهربانی، با دیگر پیغامهای زبانی فرستادم:

[غزل ۵۰]

هرگز از زلف کجت بی‌پیچ و تابی نیستم
صید این دامم از آن بی‌اضطرابی نیستم

گرچه هستم در بهشت وصل ای حوری نژاد
چون قرینم با رقیبان، بی‌عذابی نیستم

دی که بهر قتل می‌کردی شمار عاشقان
من یقین کردم که پیشت در حسابی نیستم

تا عتابت باشد از حلمم مکن دل خوش که من
مرغ آتشخواره‌ام قانع به آبی نیستم

[۵] زآب حلمت شعلهٔ عشقم به پستی مایل است
عاشم، آخر سزاوار عتابی نیستم

من که صد پیغام گستاخانه‌ات دادم، هنوز
درخور ارسال عاشق‌کش جوابی نیستم

بزم آن مه محتشم مخصوص خاصان به که من
گرچه کردی ابترم، عالی‌جنابی نیستم

ناگاه آن رسول نکته‌دان، از جانب آن نیرنگ ساز جادو زبان، پیغامی آورد و خود نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور به وفای کاذب آوازه دیده بود، از نقیر و قطمیر بیان کرد و مرا آنچنان به وادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبک‌عنان مرکب عزم را، بی‌ملاحظه و محابا، به جانب انشاء این غزل تاخت:

[غزل ۵۱]

یا رب چو مهر خوبان، حسن از جهان برافتد
گیرد بلا کناری، عشق از میان برافتد
دهر آتشی فروزد کآبی بر آن توان زد
داغ درون نماند سوز نهان برافتد
عشق از تنزل حسن گردد به خاک یکسان
نام و نشان عاشق زین خاکدان برافتد
رخسار عافیت را کایّام کرده پنهان
باد امان بجنبد برقع از آن برافتد
[۵] ابروی حسن کز ناز بسته است بر کمان زه
تابی خورد ز دوران زه زان کمان برافتد
تخفیف یابد آزار، خلقی شود سبکبار
از پشت صبر و طاقت بار گران برافتد
از محتشم مجویید تحسین حال خوبان
هم نکته‌جو نماند هم نکته‌دان برافتد

باعث انتظام غزل گذشته که نتیجهٔ کشنده اعراضی بود همین قضیه گردید که این رقیب ناقبول طامع پسند به‌یکبار از مقبولان پیر بابای حضرت شاطر گشت و سررشتهٔ تقریب آن غرض پیشهٔ قراضه فشان و اعتبار این نثار سازندهٔ حاصل جان و جهان به مساوات کشیده بر طبق مضمون غزل آینده گردانیده که به اقتضای قرار یافتن آن وصل مشترک بر زبان نطق بلاغت اثر گذشته طبع غیور خاک فراق را بر سر آن نوع وصال ریخته و از دامگاه آن صیاد بی‌امتیاز هزار مرحله زمان و گریزان گشته:

[غزل ۵۲]

وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشترک
خاک هجران بر سر وصلی که باشد مشترک

کـی نشـیند در زمـان وصـل بـر خـاطر غـبار
گـر نـبیزد خـاک شـرکت بـر سر عـاشق فـلک
وصل نامخصوص یار، آدم کش است ای همدمان
خـاصه یـاری کش بـود حسـن پـری خـلق مـلک
یـار را بـا غـیر دیـدن مـرگ اهـل غـیرت است
غیر بی‌غیرت در این مـعنی کسـی را نـیست شک
[۵] هـر کـجا گـرم است از تـیغ دو کس بـازار وصـل
مـی‌زنند آنـجا حـریفان نـقد غـیرت بـر مـحک
عاشقی ریش است و وصـل دلبـران مـرهم بـر آن
وصل چون شد مشترک می‌گردد آن مرهم نـمک
بـر سـر هـر نـامه طغرایـی است لازم مـحتشم
کـی بـود زیـبنده گـر بـاشد دو سـر را تـاج یک

چون قرار ترک تردد به قرارگاه آن بدعهد سست پیمان دادم، روزی بـه فـرمان دل بدگمان، برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان، روی به آن منزل درگشته نهادم و چنین که در آن بیت الوبال داخل گشتم مکروهی در نظرم نمود که به جان دشمن آن دشمن جان گردیده بساط مهر و محبتش به جد تمام درنوشتم.

سخن درست بگویم اگر چه می‌ترسم — که آتش از دهنم سر برآرد از اعـراض
به غیر، عـهد نـهان بستنی ازو دیـدم[۱] — که بر مـحبت مـا بـی‌دریغ زد مـقراض

مجملاً چون چشم آن شوخ‌چشم بر من افتاد، دست بیعت از دست آن اعـدا عـدو کشید و به جهت تسلی من که از اشتعال آتش اعراض درگرفته می‌سوختم، سراسیمه و مضطرب گشته تا در خانه همراهم دوید. ضربتی از حربهٔ زبان به گفتن مطلع این غزل ـ که ندانستم چگونه بر زبانم آمد ـ بر وی زده از پیش خود راندم و بعد از آن که به کلبهٔ خویش رسیده به حال خود آمدم، تتمهٔ غزل را صورت انتظام دادم و به گوش سـخط نـیوشش به‌وسیلهٔ پیغام رسانی رسانیدم:

---

۱. تصحیح قیاسی ـ ج: به غیر عهد نهان نیستی ـ ص: به غیر مهر نهان نسبتی ـ ه: به غیر عهد نهانی نسبتی

[غزل ۵۳]

من و دیدن به رقیبان هوسناک تو را
رو که تا دم زده‌ام سوخته‌ام پاک تو را

من که از دست تو صد تیغ به دل خواهم زد
به که بیرون فکنم از دل صد چاک تو را

تا بغایت من گمراه نمی‌دانستم
این‌قدر کم حذر و خودسر و بی‌باک تو را

ترک چشمت که دم از شیر شکاری می‌زد
این چه سر بود که بربست به فتراک تو را

[۵] قلب ما صاف کن ای شعلهٔ اکسیر اثر
چه شود نقد بجز دود ز خاشاک تو را

هیچت ای چشم سیه روی ازو سیری نیست
در ته گور مگر سیر کند خاک تو را

محتشم آنچه تو دیدی و تو فهمیدی از او
کور بهتر پس ازین دیدهٔ ادراک تو را

حیف و هزار حیف که اکثر گل‌های پرده پوش را دنائت طبع گل فروشش به بازار برده دست‌زدهٔ خلق شهری می‌سازد و دریغ و صدهزار دریغ که بیشتر میوه‌های لطیف را طامعهٔ طبیعت باغبان از زبر شاخسار به زیر دست دکاندار فرستاده هجوم مگسانش از لطافت طبیعی می‌اندازد و مخفی نماند ـ که اگر چه مخفی می‌باید ـ که در آن چند روز که آن نوع اعراضی نموده از خانهٔ آن خانه خراب ساز عشاق بیرون آمده بودم، نه خود با وجود کمال دغدغه که از ممر ملاقات آن دغدغه فرما داشتم، به گرد منزل ایشان می‌گشتم و نه راه تردد هیچ‌یک از منسوبان‌شان به کلبهٔ خویش می‌گشودم. اما روز جمعه که صحن میدان جلوه‌گاه آن نخل چمن عرفان می‌بود که به شومی دورانی ـ که لازمهٔ شغل شاطری است ـ میوه‌های وصل گران قیمت خود را ارزان می‌نمود، من هجران پسند

حرمان گزین خود را به گوشهٔ بامی کشیده بودم و ملاحظهٔ سیر آن[1] میوه‌های ارزان و بر خوردنش به جهت اندک قراضه به یک یک از اهل میدان نهفته می‌نمودم دیگر چه گویم و راه شرح آن قسم سلوکش نیز که به علیٰ حده به وادی موحشی می‌کشید چگونه پویم؟

کلامم می‌کشد ناگه به جایی　　　که آرد بر سر نطقم بلایی

به هر حال غیرت طبع غیور رخصت به تحریر این غزل می‌دهد و اطفای آتش اعراض به این سخنان معشوق سوز محبوب گداز نموده قانونی ـکه هرگز در غزل نبوده ـ به اجتهاد رأی فضول خود می‌نهد:

[غزل ۵۴]

گدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من
در این شهرم سیه‌رو کرده چشم روسیاه من
چرا آن تیره اختر کز برای یک درم صد جا
رخ خود زرد سازد، مردمش خوانند ماه من
کسی کو خرمن تمکین دهد بر باد، بهر او
چرا در زیر کوه غم بود جسم چو کاه من
به سنگم سر بکوب ای همنشین تا آستان او
که از پای کسان فرسوده نبود سجده‌گاه من
[۵] به رخساری که باشد هر نفس آیینهٔ صد کس
چه بودی گر بر او هرگز نیفتادی نگاه من
اگر از آتشین‌دم‌ها نسوزم خرمن حسنش
همان در خرمن عمر من افتد برق آه من
مرا جلاد مرگ از پا درآرد محتشم یا رب
به کویش گر ز گمراهی فتد من بعد راه من

---

۱. ص: صاحب میوه‌های ارزان

چون این غزل پر فضیحت تشهیر یافته بر زبانها افتاد و حریف از شنیدن آن سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت ابدی من با خود داد، به‌یکبار سلسله مویان شهر دام‌های تصرف در راه این مرغ از قفس جسته به رغم او گستردند و روی توجه به صید کردن این شکار بند شکسته که در نخجیرگاه عشق بی‌قیدوار می‌گشت، به اقتضای هم‌چشمی او، آوردند و یکی از آنها رعنای ترک‌وشی بود که بی‌دام‌گستری و دانه‌ریزی صید مرغان فارغ بال می‌نمود و حسن دعویدارش در ربودن دل شیدای من، کوششی که حقیقتش از مضمون ابیات این غزل پیداست می‌کرد و لحظه لحظه سعیش بر سعی و اهتمامش بر اهتمام می‌فزود:

[غزل ۵۵]

به دعوی آمده ترکی که صید خود کندم
دل از تو می‌کنم ای بت، خدا مدد کندم
مرا تو کشته‌ای و بر سرم ستاده کسی
که یک فسون ز لبش زندهٔ ابد کندم
عجب که با همه عاشق‌کشی حسد نبری
چو آن مسیح‌نفس روح در جسد کندم
مرا زیاده ز حد کرده است با خود نیک
رسیده کار به آن هم که با تو بد کندم
قبول خاطر او گشته‌ام به ترک درت
چنان نکرده قبولم که باز رد کندم
فلک که سکهٔ عشقش به نام من زده است
عجب که باز به عشق تو نامزد کندم
چو محتشم خط آزادی از تو می‌خواهم
که او ز خیل غلامان به این سند کندم

و دیگری شیرین شمایل لیلی خصایلی بود که بر خلاف رسم و عادت، بر دل موزونان بیزار از نسوان نیز بندهای شدید و قیدهای سدید می‌نهاد و بعضی را به فرمان خسرو نافذ الحکم حسن به کندن کوه محنت و ملامت مشغول می‌کرد و جمعی را بر پیمودن دشت وسواس و جنون داشته سر به صحرای خونخوار عشق خود می‌داد. اما صورت شرح توجه او در صید کردن من، چون مناسبتی به این مبحث ندارد، به تحریر این غزل فوق واحدان بی‌اثنین‌اند اکتفا نموده و جزویات حقیقت این سودای بی‌ثبات نیز بر زبان بیان نمی‌آرد:

[غزل ۵۶]

بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید
فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید
عشق زد بر در دل نوبت سلطان دگر
کوچ کن کوچ که از صد طرف آوازه رسید
شهر دل زود بپرداز که از چار طرف
لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید
مژدهٔ محمل مه کوکبه‌ای می‌آرند
از درون رخش برون تاز که جمازه رسید
[۵] میوهٔ وصل تو آن به که گذارم به رقیب
از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید
ساقیا باده ز خمخانهٔ دیگر برسان
که در این بزم مرا کار به خمیازه رسید
محتشم طرح کتاب دگر افکنده مگر
کار اوراق جلالیه به شیرازه رسید

چون به روکش ساختن این و آن و گفتن غزلهای بوی دل ناشنیدهٔ ناشی از زبانکاری بر

وفق ارادهٔ خود که دفع آن رقیب مشترک الوصل بود نساختم، دگرباره به شکایات ملاقات کشندهٔ ایشان که کار بر دل این بیدل منقطع الحیات به‌غایت تنگ ساخته بود پرداخته به مقتضای محل، طرح گفتن این غزل انداختم:

[غزل ۵۷]

به مهر غیر، در اخلاص من خلل کردی	ببین که را به که در دوستی بدل کردی
چه اعتماد توان کرد بر تو، ای غافل	که اعتماد بر آن مایهٔ حیل کردی
مرا محل ستادن نماند در کویت	ز بس که با دگران لطف بی‌محل کردی
بر آن شدی که کنی نام خویش بر دل غیر	خیال سکه زدن بر زر دغل کردی
[۵] نبود بد عمل من، چرا در آزارم	عمل به قول رقیبان بد عمل کردی
بسی مدد ز اجل خواست روزگار و نکرد	مرا به گور، ولیکن تو بی‌اجل کردی
نبود مثل تو اول کسی چرا آخر	به ناکسی همه جا خویش را مثل کردی
دگر چه پاس تو دارم به چشم رمز شناس	که آنچه در نظرم بود، محتمل کردی

حدیث نیک و بد یار، محتشم دیگر
مگو چو ختم حکایت بر این غزل کردی

چون حریف از شنیدن ابیات این غزل که گذشت بیش از حد متأثر شده بود، و در حضور یکی از همزبانان من اظهار انواع ندامت و پشیمانی در آن معتقد رنجانی و مدعی نوازی نموده ختم حکایت که مدلول مقطع آن غزل بود به ابتدا بدل گردید و بلبل نطق بر شاخسار شوق نشسته به سرایندگی این غزل که نتیجهٔ غلبهٔ عشق قوی بنیان است نغمهٔ مخالف نغمات پیشین به سمع مستمعان رسانید:

[غزل ۵۸]

دلم آزاد از دامش نمی‌گردد چه دام است این
زبانم کوته از نامش نمی‌گردد چه نام است این

گـــر آیـــد روز روشـــن، ور رود دور از رخ و زلفش
نه من یابم که صبح است آن، نه دل داند که شام است این

بـــه کـــامم روز و شب در عـاشقی امـا بـه کـام کـه
به کام آن کـه جـان مـی‌یابد از مـرگم چـه کـام است ایـن

تـو گـرم عـیش بـا غـیر و مـرا هـر لحـظه در خـاطر
که می‌سوزد دلت بر من، چه سوداهـای خـام است ایـن

[۵] یکـی را سـاختی مـحرم، یکـی را کشـتی از حـرمان
فـرامش کـار مـن بـنگر کـدام است آن کـدام است ایـن

بـخور خـونم چـو آب و غـیر گـر آبت دهـد مسـتان
که پیش نیک و بد دانان حلال است آن حـرام است ایـن

ز حـــالات دگـــرگون مـــحتشم مـــی‌ریزد از کـلکت
گـهی آب و گـهی آتش چـه تـرتیب کـلام است ایـن

چون طبع جفاکار ساقی روزگار همیشه این نوع چاشنی‌ها به دردکشان بزم محبت می‌چشاند که شربت‌های لذیذ نزدیک به‌کام را از لب تشنهٔ ایشان باز گرفته و شراب‌های تلخ به‌کام دل و مذاق جان‌شان می‌رساند، در ابتدای این تلطف و اثنای این التفات که دل امیدوار از ممر رجعت کوکب بی‌لطفی آن یار وفادار انتظار هزار لطف و التفات دیگر می‌کشید، به‌یکبار زمزمهٔ جانکاهی از زبان راویان اخبار به گوش زمزمه نیوش آمد که کار مرغ نیم بسمل دل از طپیدن و لرزیدن بسیار به مردن و جان سپردن رسید.

چه گویم نطقم آن قـدرت نـدارد — که اینجا کلک خود در جنبش آرد
کـند آغـاز نـاخوش داسـتانی — بـرد خوشحالی از طـبع جـهانی

مگر خامهٔ زبان دریده تواند که صورت آن حرف وحشت اثر را در لباس تحریر به جلوه‌گاه ظهور رساند. به هر حال پوشیده و مستور و مخفی و محجوب نماند که آنچه از افواه و السنهٔ مردم سر زد و غارت صبر و آرام من نمود، خبر توجه آن مایهٔ صبر و سرمایهٔ آرام از ویرانهٔ کاشان به معمورهٔ صفاهان بود. اگر چه این آزردهٔ ضربت مـرگ نـاگهانی

خورده از هر یک از نزدیکان او که این خبر پرسید خلاف مشهور در جواب شنید، اما از آمدن بی‌مضایقهٔ او بعد از چنان کدورت عظیمی به کلبهٔ عاشق مشرف بر هجران بی‌خبر از حرمان خویش -که یک روز قبل از آن واقع شده بود- به علم فراست، مرکوز خاطر فاتر گردید که آفتاب وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خمار به تشویش مقدمات مخموری کشیده که غلبهٔ نشأهٔ ترحم آن مرحوم نواز را به این نوع نوازش ناخواسته متوجه گردانید و این غزل کدورت اثر نخستین سخنی است که طبع اندیشه‌ناک از بیم عزیمت آن سرو چالاک به گوش تیزهوش اهل ادراک رسانیده:

[غزل ۵۹]

یزک سپاه هجران که نموده پیشدستی
عجب ار نگون نسازد علم سپاه هستی

ز می فراق بویی شده آفت حضورم
چه حضور ماند آن دم که رسد زمان مستی

عجب است اگر نمیرم که چو شمع در گدازم
ز بلند شعله وصلی که نهاده رو به پستی

چه کنی امیدوارم به بقای صحبت، ای گل
تو که پای بر صراحی زدی و قدح شکستی

چه دهی تسلی من به بشارت توقف
تو که محمل عزیمت ز جفا به ناقه بستی

بجز این که نقد دین را همه صرف کردم آخر
تو ببین چه صرفه کردم من از این صنم پرستی

به دو روزه وصل باقی چه امید محتشم را
که بریده بیم هجرش رگ جان به پیشدستی

چون خبر وحشت اثر آن مفارقت عظمی از وادی ظن به سرحد یقین رسید، به حکم

«الانسان حریص علی ما منع» آتش شوق بیشتر از پیشتر زبانهٔ اشتداد به گردون کشید و این زهر خوف چشیده که خبر رفتن جان شیرین خود شنیده بود از جمیع آزردگی‌های سابق فراموش کرده سراسیمه و مضطرب به قرارگاه وی دوید و آن نیز که در افروختن نایرهٔ آن هجر ناچار و فراق بی‌اختیار به جد بود، نفس بر نفس آب ملایمتی به دست ملاطفت بر دل پر آتشم می‌زد و به انواع نوازش‌ها که یکی مژدهٔ رجعت سریع بود تسلیم می‌گردانید. اما مؤسس این مهم موحش که پیر بابای او بود، سعیی چند در تهیهٔ اسباب آن به دستیاری دستیاران نمود که عقدهٔ توقفی بر رشتهٔ ارادهٔ مهلکش نماند و فاصله در میان زمان وصال و فراق بیش از امروز و فردایی نبود، پس غزل ثانی که از برای رفتن آن مایهٔ زندگانی و قایم مقام عمر جاودانی منظوم گشت همین است که از طبع ملول در وقتی که پروای تفرقهٔ موزون و ناموزون نداشته صادر گشته حالا بر زبان بریدهٔ کلک سیاه زبانم خواهد گذشت:

[غزل ۶۰]

داردم در زیـــر تـــیغ امـــروز جـــلاد فـــراق
تـــا چـــه آیـد بـر سـرم فـردا ز بـیداد فـراق

بـود بـنیاد طـلسم جسـم مـن قـایم بـه وصـل
ریـــخت ذرات وجـــودم را ز هـــم بـاد فـراق

مـن کـه بـودم مـرغ بـاغ وصـل، حـالم چـون بـود
بـــا دل پـــر آرزو در دام صـــیاد فـــراق

وصل خود موکب روان کرد، ای رفیقان کـو دگـر
دادرس شـــاهی کـــه پـیش او بـرم داد فـراق

[۵] داشـــتم در زیـــر بـــار عشـــق کـاری نـاتمام
چـــرخ گـــردون را تـمام امـا بـه امـداد فـراق

خانهٔ تن شد خراب از سستی بنیاد وصل
وای جان گر یابد استحکام بنیاد فراق

محتشم دل بر هلاکت نه که صد ره خوشتر است
وحدت‌آباد فنا از وحشت‌آباد فراق

آن شب خود تا به روز در صحبت آن شمع انجمن‌افروز توقف کردم و به طی گشتن جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین، طرفه شبی در گفت و شنید رازهای نهان با آن انیس دل و مونس جان به سر آوردم. اما علی الصباح که کاروانسالار قضا محمل زرین خورشید را بر ناقهٔ رهنورد گردون نهاد، پیر بابای جناب شاطر نیز رخت سفر بر راحلهٔ عزیمت نهاده در تهیهٔ اسباب کوچ به شتاب افتاد و طبع آشفتهٔ این مستغرق دریای اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت، بیت بیت این غزل می‌گفت و می‌خواند و داد تضرع و زاری و افغان و بی‌قراری می‌داد:

[غزل ۶۱]

ساربانا پر شتابان بار از این منزل مبند
بس خرابم من یک امروز دگر محمل مبند

حالیا از چشم طوفان‌خیز من ره دجله‌ایست
یک دو روز دیگر ای مه رخت از این ساحل مبند

غافلی کاز من به رویت مانده باقی یک نگاه
در محلی این‌چنین، چشم از من غافل مبند

نیست حد آدمی کز تن برد جان در وداع
روح انسان پیکری تهمت بر آب و گل مبند

[۵] یار چون شد عمر در تعجیل بهتر ای حبیب
رو به بند حیله پای عمر مستعجل مبند

داروی منعم مکش در چشم گریان ای رفیق
راه بر سیلی چنین پر زور، بی‌حاصل مبند
دل به خوبان بستن آخر حاصلش دیوانگی است
محتشم گر عاقلی دیگر به ایشان دل مبند

شرح وداع آن ماه دو هفته و این بی‌قرار از شهر عافیت به‌در رفته چون در عبارت فصحای بلاغت بیان گنجایش ندارد و این بیدل بی‌زبان هرگاه که یاد آن طوفان قیامت نما نموده یک هفته به حال خود نیست چگونه در بیان آرد. به هر حال مضمون ابیات این غزل -که بعد از توجه آن به ساعتی گفته شد- به چگونگی بعضی از حالات عام که فی الواقع وقوع تمام داشت گویاست و صورت حال مردم آن دو شهر که یکی را خراب کرده گذاشت و بر دیگری بلای فتنهٔ عشق خود گماشت، چون بر خلاف حالت پر وحشت من تن به اظهار در می‌داد، از مدلول ابیات بلاغت آیاتش پیدا و هویداست:

[غزل ۶۲]

مهی برفت از این شهر و شور شهر دگر شد
که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد
از این دیار سفر کرد و کشت اهل وفا را
در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد
ز سیل فرقتش این بوم جای بیم شد ار چه
ز برق طلعتش آن خطه هم محل خطر شد
ز بلده‌ای که عنان تافت غصه تاخت به آنجا
به کشوری که وطن ساخت عافیت به سفر شد
[۵] درخت عشق در این شهر شد نهال خزان، بین
نهال فتنه در آن ملک نخل تازه ثمر شد

در این دو مملکت از پرتو خروج و ظهورش

بلیه تیغ دو دم گشت و فتنه تیر دو سر شد

چو بر رکاب نهاد آن نگار پای عزیمت

ز شهربند سکون محتشم دو اسبه به‌در شد

بر خاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر افتراق چشیده پوشیده نخواهد بود که تا لنگر اقامت معشوق گران است اگرچه مجلس آرا و محفل‌افروز دیگران است تحمل بار گران جدایی که بسیار مشکل نماست به قوت احتمال وصول به دولت وصال اندکی آسان است. اما چون شهسواران گران رکاب وصل رخش عزیمت برانگیخته سبک‌عنان گردیده و عاشق پای در وحل مانده هر چند دست و پا زد هیچ جا به اثر گردش نرسید، آن زمان مرگ نا آمده را از ممر آن حیات رفته معاینه می‌بینند و سر اندوه به زانوی مصیبت نهاده با چشم گریان و جگر بریان به ماتم خود سوگوار می‌نشینند و به دیده از گریه نابینا نشان مسافر خویش می‌جوید و امثال این سخنان که یک یک درین غزل فراقیه صورت حال مننند به زبان حال با دل دیوانهٔ خویش می‌گوید:

[غزل ۶۳]

شدم از گریه نابینا، چراغ دیدهٔ من کو

سیه گردید بزمم شمع مجلس دیدهٔ من کو

عنان بخت هر بیدل که بینی، دلبری دارد

نگهدار عنان بخت برگردیدهٔ من کو

به میزان نظر طور بتان را جمله سنجیدم

ندیدم یک گران تمکین، بت سنجیدهٔ من کو

بود دامن به دست صد خس این گل‌های رعنا را

گل یک رنگ دامن از خسان برچیدهٔ من کو

[۵] چو مجنونی ببینی در بیابان‌ها، بپرس ای مه

که مجنون بیابانگرد محنت‌دیدهٔ من کو

چو ناوک خورده صیدی را کنی بسمل بگو با خود

که صید زخمی در خاک و خون غلطیدهٔ من کو

ز اشک محتشم افتاد شور اندر جهان بی‌تو

تو خود هرگز نگفتی عاشق شوریدهٔ من کو

اندک رمقی که به امید مراجعت آن یار وفادار در جان بی‌قرارم مانده بود، حاسدان جفاکار به دفع آن نیز مشغول گردیدند و حرف رفتن یکبارهٔ آن غیرت پیک نفس که هزارباره از خبر آمدن پیک اجل کشنده‌تر می‌نمود به هر طریقی که بود به گوشم رسانیدند. لهذا غزل آینده که خاتمهٔ غزل‌ها است به این مضمون انتظام پذیر گشت و بر زبان قلم مشوش رقم -که از منصب تحریر این نوع فراق نامه‌ها تا قیامت معزول باد- به نیم توجه از طبع پر اختلال گذشت:

[غزل ۶۴]

آن که شد تا حشر لازم صبر در هجران او

مرگ بر من کرد آسان درد بی‌درمان او

من که بی او زنده تا یک روز دیگر نیستم

چون نباشم تا ابد در دوزخ حرمان او

دارم اندر پیش از دوری رهی مشکل که هست

در عدم مأوا گرفتن منزل آسان او

من گریبان چاکم از یکروزه هجران وای اگر

تا ابد کوته بماند دستم از دامان او

[۵] روشن از سوز وداعم شد که می‌ماند به دل

تا قیامت آرزوی قامت فتّان او

کاش بردی همره خویشم که گردانیدمی
در بلاهای سفر خود را بلاگردان او
جان به زور صبر می‌برد از فراقش محتشم
یاد خلق و خوی آن مه شد بلای جان او

اختتام کلام التماسی است از طبع مدقق ذوی الافهام که وقوع چند صورت را در این فعل محکوم به منظور نظر ملاحظه گردانند و توسن تیزگام وقت را کشیده عنان داشته بی‌تأمل به وادی دخل و اعراض ندوانند. اول آن که موضوع ناقص این نثرها بیش از این نیست که وجه نظم آن غزل چه و سبب انتظام این غزل چیست و ظاهر است که در این نوع دستگاه تنگی چه‌قدر کار توان ساخت و به دستیاری طبع سخن ساز لطایف‌انگیز چه مقدار سخن توان پرداخت. دیگر آن که هر چه در بادی الحال بر زبان قلم سریع رقم گذشته به سبب تعجیل طالبان ـکه یکی از آنها فرمایندهٔ نافذ الأمر این هفوات است ـ محلی به هیچ گونه حلیه از حلل اصلاح نگشته و این نیز پوشیده نیست که نمایش سخن اصلاح نیافته هر چند اصلی داشته باشد در نظرها چیست. دیگر آن که این شصت و چهار غزل در حضور جمعی از اعزهٔ مدقق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب نزول یک یک اطلاع دارند که اگر قایل سر سخن یک غزل را به حکم (ان اکذبه احسنه) زینت از کلمهٔ الحاقی دهد و به لباس تکلفی که لازمهٔ سخن سازی است ملبس گرداند، هزارگونه باران تکذیب از سحاب تعریض بر او می‌بارند. پس شاهد کم تکلف لباس هر چند صاحب صورت و سیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل زمان خصوصاً ظاهر نگران چه نماید و از دیدن او به نظر اجمالی ابناء روزگار که حسن را به خط و خال و محبوب را به غنج و دلال می‌شناسند چه گشاید.

چو بر درخت سخن هیچ شاخ و برگ نباشد
اگر بود همه طوبی به سایه‌اش نکشد دل
به روی شاهد معنی چو خال و خط نفزاید
به سوی او نبود طبع خلق راغب و مایل
پس این کلام از این وجه اگر به دل ننشیند
به هیچ وجه نباشد گنه ز جانب قایل

دیوان پنجم

موسوم به رسالهٔ نُقل عشاق

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

نیاز نامعدود نثار معشوقی که در هواداری خورشید جمالش کمند رؤیت «ارنی» گویان از نهیب حارس «لن ترانی» هیچ‌گه به کنگرهٔ عرش شهود نرسیده و در گدازخانهٔ فانوس خیالش سررشتهٔ متعهدان شیوهٔ «من اوفی» به استمالت «فسیؤتیه اجراً عظیماً» هیچ وقت از سوز و گداز به واسوختگی نکشیده و درود نامحدود هدیهٔ محبوبی که مائدهٔ حسن را با وجود تنعم صباحت یوسفی که حقیقتش از مصباح هوای صبح لامع است از نمکدان حلاوت‌آمیز «انا املح» چاشنی بخشیده و خلعت بی‌قیمت(و ما اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی) بر قامت با استقامت آل و اولاد پاکدامن خود که عزیزان مصر تقربند بریده به طراز حاسد گداز نزوله فیها حسنا مطرز دید و بعد محرر این شکسته رقم، تراب اقدام الفقراء محتشم، اگرچه در صغر سن منشور موزونیت به نامش نوشته شد و قبل از تکلم به مقولات منثوره به معقولات منظومه متکلم گشت و از آن تاریخ تا حال که شمار سنهٔ عمرش به سی و یک رسیده که به استنباط لفظ «لا» از آن عدد نفی غزل‌سرایی و شاهد ستایی به خاطر می‌رسد جای آن داشت که از رشحات اقلام مشوش ارقامش دیوان‌ها در غزل ترتیب یافته باشد بلکه پرتو اختر طبعش بر تمام اقسام سخن تافته اما چون بخت یاری و طالع مددکاری نکرد، اکثر اوقاتش به وسوسه و زمزمهٔ عشق مجازی گذشت و زبدهٔ ایام حیاتش به بوالهوسی و بی‌حاصلی صرف گشت و تا سلطان خیال خوبان در سراپردهٔ خاص دلش خلوت‌نشین بود، اندیشهٔ نظم که پیشهٔ آسوده دلان

است، در حریم آن خلوتسرا سوای نغمهٔ دور باش چیزی استماع نمی‌نمود و بر زیرکان عاشق پیشه پوشیده نیست که چون مرتبهٔ عشق به درجهٔ اعلی رسید و عاشق علاقه و میل از ماسوی المعشوق برید، اگر غرقهٔ بحر شهود و قرب است، زورق توجه جز بر محیط مشاهده نمی‌راند و از انتظام جواهر نظم بالکلیه باز می‌ماند و اگر سالک راه فراق و بُعد است، ابلق تفکر جز به عرصهٔ خیال جانان نمی‌دواند و در جادهٔ دقایق شعر، نشیب از فراز نمی‌داند.

به روز وصل چه بی‌درک عاشقی باشد	که التفات به قال و مقال شعر کند
شب فراق چه بی‌درد آدمی باید	که فکر دوست گذارد، خیال شعر کند

و جمعی راکه مظنهٔ آن است که جمیع اقسام غزل ثمرات شجر عشقند، نه شبی در انتظار محبوب محب گداز خار وسوسه در بستر راحت‌شان بوده که شعر از شعریٰ بلکه سپهر از غبرا باز نشناسند و نه روزی از خار خار معشوق رقیب نواز، داغ دغدغه بر دل پرجراحت‌شان فزوده که لفظ از معنی بلکه بیضه از بیضا فرق ننمایند، بی‌تکلف من که همیشه با بلای عشق دست و گریبانم و عشق‌آزموده‌تر از سایر موزونانم، قیاس متشاعر[۱] گفتن به حال خود کرده چنین نمی‌دانم که در اوایل حال حقیقت و کیفیت احوال به امید مطالعهٔ محبوب نکته‌دان نظم می‌توان نمود و در بعضی از اوقات واسوختگی که عاشق با وجود اظهار آسودگی در کمال سوختگی است، از آب و آتش به هم آمیختن، گوی ساحری به چوگان شاعری می‌توان ربود و در برخی از ایام ترک تعلق و انطفای شعلهٔ آرزو و شوق به تأسف در فنای سوز و گداز پیشین و تحسر بر زوال محبت دیرین فی الجمله زبان می‌توان گشود و گاهی که عاشق یکرنگ فدایی به قبایح معشوق پریشان اختلاط هر جایی رسید و از نعمت وصال و دولت اتصال بالضروره طمع برید و سررشتهٔ ملاقات صوری به محنت دوری و درد صبوری کشید، غیرت طبع غیورش مقتضی آن است که در سخن‌گذاری و غزل‌نگاری، با وجود غایت اضطراب و بی‌قراری، اظهار نهایت استغنا و بیزاری کند و چون مطلوب خطاکار به لسان اعتذار، طلب مراجعتش به

---

۱. ج: قیاس منشأ

مقامی که داشته نماید، آن رمیدهٔ بی‌قرار از غایت اضطراب و اضطرار زبان شکایت بـه جواب حریف آزارگشاید و در ارسال نامه و پیغام، ابواب کلام مصالحت انجام را به قفل غیرت مسدود ساخته کنایه‌گویان از در طعن و تعرض درآید. باری سست نظمی چند که در غزل از قایل این مقال سر زده و اکثر از آن قبیل است که چون در حالات مـذکوره خواسته رقعه به جانان نویسد، مضمون را به جهت زیادتی تأثیر به نظم ارسال داشته و مسوده از آن پیش خود گذاشته که شاید کار افتاده‌ای را به کار آید و چون مسوده‌ها به مطالعهٔ یاران می‌رسید و نسیم توجه احباب پرده از روی آن پردگیان می‌کشید، یکی از ایشان که غواص بحر معانی و صراف بازار نکته‌دانی بـود، آن نـقود را بـه مـیزان امـتیاز سنجید و چند غزل از آن، با وجود اختلاف مضامین، به یک چاشنی یافته سؤال فرمود که غالباً افسر حسن یک نگار به آن جواهر آبدار مکلل شده که همه در مذاق درک من یک لذت دارند. چون بنده بر حسن درایت وی آفرین گفته شاهد قول صادقش را به حـلیهٔ تصدیق آراست، به ابرام و مبالغهٔ تمام از این بیدل مستهام درخواست که آنچه در مبدأ عشق غرایب نشان دینی نامنتهی بر تو وارد شده، با این همه صلح و خشم و الفت و کلفت و زاری و بیزاری، در نقاب حجاب مگذار و سبب ورود هر یک از آن غزل‌ها، به جهت دوام صحبت و نقل مجلس عشاق، به کلک بیان بنگار و چون متابعت امر لازم الاطاعت وی از لوازم بود، سبب نزول آن رقعه‌های منظوم را به نقل عشاق موسوم ساخته بر این اوراق نقش نمود والتوفیق من الله الحبیب الودود.

تشریح کیفیت حال آن که یکی از ماهرویان بدیع الجمال و سلسله مویان عدیم المثال که به بوی موی عنبرین سوزندهٔ شهری و به نور صبح جبین فروزندهٔ دهری بـود و بـه ابروی کمان‌دار و مژگان خنجرگداز و چشم مردم شکار و غمزهٔ فتنه‌بار کارفرمای شحنهٔ چار سوی بلا و به زلف غالیه شمیم و کلالهٔ بنفشه نسیم و پیچیدهٔ تارهای چون حلقهٔ جیم و درخشنده بناگوش چون صفحهٔ سیم، فتنه و آشوب چهار رکن اقلیم صفا و به صدف لؤلؤ نثار سخن نیوش ناله فرمای لبـهای خـموش و بـه زنـبق نـاشکفته عـطر فـروش و سوزش‌آموز سینه‌های پر جوش و به عارض آفاق سوز مهر مثال، مـراد امـیدواران روز

وصال، و به چهرهٔ گیتی فروز قمر تمثال، چراغ شب زنده داران کنج خیال و به خال دلکش غالیه رنگ داغ نهندهٔ صد دل تنگ و به قیمت لعل شکر گفتار، مایهٔ رشک هزار شیرین کار و به گوهر روح فزای دندان عقده گشای خاطر دردمندان و به چشمهٔ دهن غواص روح و حیات دهندهٔ اهل سخن و به گلبرگ شهد ریز لبان خسرو صد گلرخ شیرین زبان و به چاه زمزم نشان ذقن ملجأ صد یوسف گل پیرهن و به حباب معلق غبغب تعلق بردار اهل مشرب و به صراحی گردن چینی صفا، گردن زن آهوان چین و خطا و به شوخی قامت طوبی قرین شور قیامت روی زمین و به پاکی و نازکی بر و دوش آفت خرمن دانش و هوش، و به صفوت بازوی مردافکن بازوی صبر و شکیب شکن و به نقرهٔ ساعد قلب گداز آب کنندهٔ دل اهل نیاز و به پنجهٔ چون بلور خوشاب تاب دهنده پنجهٔ آفتاب و به انجم ناخنان بدر پیکر چهره خراش حسن ماه منور و به سینهٔ دلپسند مصفا، صدر نشین صفهٔ دلها و به اندام همچو صفحهٔ عاج نمونه نمای نهر زلال مواج و به موی دلاویز میان، طاق میان آدمیان و علی هذه القیاس و این چند کلمه مجمل شمه‌ای از صفات و خوبی صورتش بود که بر سبیل استعجال مذکور شد. اما السنهٔ فصحای بلاغت آثار را، حد و یارای آن نیست که پیرامن اوصاف حسن معنویش گردد، از عشوه و کرشمه و گفتار و رفتار و تبسم و ترنم و نشست و برخاست و قهر لطف‌آمیز و خشم صلح‌انگیز و در آن واحد به ناز خواندن و به عتاب راندن و گاهی به مظنهٔ اختلاط عاشق با دیگری به چشم و ابرو سخن گفتن و زهر خوف چشاندن چنانچه در غزلی از غزلهای فقیر، این بیت بنا بر حرکات عاشق گداز آن ماه منیر واقع شده بود:

بر کدام ابرو کمان، چشمم به سهو افتاده است

کان پری با من به چشم و ابرو اندر گفتگوست

و امثال این شیوه‌ها که اگر قایل درصدد تفصیل آن شود، در هزار سال هزار یکی از آن بیان نمی‌تواند نمود. القصه قبل از سعادت رؤیت، چون این متعطش زلال محبت آوازهٔ حسن جهانگیرش بلندتر از حد تصور می‌شنود، خود را مستعد تعشق آن حسن بلند آوازه و قابل گرفتاری آن خوبی بی‌اندازه می‌دید و انتظار نزول سپاه غم و هجوم خیل الم

که عساکر پادشاه عشقند به‌کشور دل و مملکت جان می‌کشید به امیدواری ادراک شرف دیدار این غزل را بدیههً ترتیب داده و به بیاض برده به یکی از خواص آن سرو ریاض نکته‌دانی، که از پیش‌بینی گرم همزبانی خودش ساخته بود، سپرد که شاید به سبب مطالعهٔ آن از گوشه کناری جمال بنماید و عقدهٔ حسرت به سر انگشت مرحمت از رشتهٔ امید من بگشاید:

[غزل ۱]

ظلم است که نادیده رخت جان رود از تن
دیدار نمودن ز تو، جان باختن از من

یا جلوه‌کنان بر لب بام آی چو خورشید
یا رخ بنما همچو مه از گوشهٔ روزن

تا کی بود، ای غنچهٔ تر، مانع دیدار
ما را نظر پاک و تو را پاکی دامن

مفتون شدن عقل و خرد بر سر کویت
موقوف نگاهی است از آن نرگس پر فن

[۵] ناخورده خدنگی ز تو بر خاک فتادم
ای تیر نیفکنده، سوار از فرس افکن

افسوس که هر چند مرا مهر رخت سوخت
یک ذره نشد آتش من پیش تو روشن

ای سوخته صد خرمن هستی به تغافل
غافل مشو از محتشم سوخته خرمن

بعد از آن که حامل غزل، به هزارگونه حیل، در خلوت بی‌دیار خالی از اغیاری آن ودیعت را به وی سپرده بود، در ابتدا هزار قسم تعرض نسبت به خویش و این بی‌باک ناماَل‌اندیش شنوده که موزون مجنونی را چه بر این داشته و مرا چه نوع کسی پنداشته و

چه طور سهل‌الملاقاتی انگاشته که بی‌آشنایی و مقدمه، این نوع غزل صریح المطلب پر دمدمه به جانب من ارسال داشته و دقیقه‌ای از دقایق جرأت، در خواهش مقصود و مدعای خود، فرو نگذاشته. بعد از آن[1]، انتهای کلام سحر انتظام را به مزاح و مطایبه رسانیده بوده و میل طبع خفی الذوق خود را به استماع این نوع عریضه‌های موزون به آن محرم اسرار درون چشانیده و پس از قیل و قال بسیار و سفارش در اخفای آن رسالت، به تهدید و تخویف بی‌شمار، سررشتهٔ جواب آن نظم را تبسم کنان به این مقالهٔ شیرین کشانیده که در دستورالعمل ما، نادیده دم از عشق کسی زدن کار سوداییان خام است و شربت دیدار ما جز بر عاشقان تلخ مذاق تشنه جگر حرام.

جز خسته از طبیب نجوید کسی علاج　　　بی‌درد را به نعمت درمان چه احتیاج

تا کسی را کمند زلف سرکش ما حمایل گردن جان نیست، دل خود رای ما به ملاقات او، از هیچ ممر کشان نیست. در دم به این جواب مضایقه‌آمیز محبوبانه آتش شوق مرا تیزتر ساخت و کلک تیزگام بدایت التزامم به طی عرصهٔ تحریر این غزل پرداخت:

[غزل ۲]

ای گل از عشق تو زارم گر نمی‌دانی بدان
لاله‌سان داغ تو دارم گر نمی‌دانی بدان

از وفا تخم تمنای تو می‌کارم به دل
روز و شب این است کارم گر نمی‌دانی بدان

گفتی از سودای زلفت سرکشم حال تو چیست
بی‌قرارم بی‌قرارم گر نمی‌دانی بدان

پیش از اینم اختیار دل به دست خویش بود
این زمان بی‌اختیارم گر نمی‌دانی بدان

[۵] هرزه مگریز از ملاقات من ای وحشی غزال
من سگ وحشی شکارم گر نمی‌دانی بدان

---

۱. ت: بعد از آن از بصر

پیش مردم عزت من گر نمی‌داری مدار
من به راه عشق خوارم، گر نمی‌دانی بدان
چند روزی شد که خود را در وفا، چون محتشم،
از سگانت می‌شمارم گر نمی‌دانی بدان

این بار فرموده بودند که رقعهٔ ثانی بی‌درنگ رسید و نسیم شوقی از این بدیهه گویی بر ساحت درک ما وزید، غالباً سرش خالی از سودایی و دلش عاری از تمنایی نیست. فردا علی الصباح سرو خوش‌خرامم را رخصت سیر بام می‌دهم و این خاکسار نوازی را کسب هوا نام می‌نهم و خود را تغافل کنان به او می‌نمایم و او را در محبت خود به معیار نظر می‌آزمایم. آن شب، همه شب، دیدهٔ شب زنده‌دار نغنود و چون صبح شاهد رخشان عذار بر بام بلند قصر سپهر روی به منتظران مشتاق نمود، این ذرهٔ خاکسار به دامن مژگان اشکبار پای دیوار بامش می‌رفت و با دل امیدوار خود این مضمون به زبان حال لحظه به لحظه می‌گفت:

[غزل ۳]

یا رب آن سرو بر این بام برآید یا نه
به من آن قامت رعنا بنماید یا نه
یا رب آن لعبت چین بهر من صورت دوست
از پس پردهٔ معنی به‌در آید یا نه
یا رب آن ماه به صیقل‌گری جوهر حسن
زنگم از آینهٔ دل بزداید یا نه
یا رب آن شوخ به چوگان تصرف امروز
از بنان گوی دل من برباید یا نه
[۵] یا رب آن گل که از او نیست دلی برخوردار
به دلم برخورد آن نوع که باید یا نه

یا رب آن غنچهٔ نورس به سر انگشت وفا
گره از کار من آخر بگشاید یا نه
محتشم می‌کنم اندیشه که آن عمر عزیز
با من دلشده یک‌چند بیاید یا نه

به‌یکبار آفتاب تتق نشین جمالش به هزار شعشعه، از افق بام بی‌محنت انتظار طلوع نمود و لسان سریع گفتار، با وجود دهشت دیدار، در گفتن این غزل که در هر بیت آن التزام لفظ بام شده شروع نمود:

[غزل ۴]

به بام دیدمت ای سرو قد چو ماه تمام
که دیده مه به سر سرو و سرو بر لب بام
به قصد مرغ دلم آمدی به بام و بلی
به بام زودتر آرند مرغ را در دام
چه جای مرغ دل من که صد هزار ملک
به گرد بام تو پر می‌زند چه صبح چه شام
چو آفتاب تو بر بام و من به این خرسند
که زیر بام تو چون سایه باشدم آرام
[۵] به سیر بام قدم رنجه کردی و خورشید
هزار بار به پایت فتاده در هر گام
چو ماه سرزدی از بام و مهر سرزده شد
سزد که بر سر مهر و مهت زنند ایام
ستاده‌ای تو به بام و ستاده‌اند ز دور
به خدمت تو مه و مهر چون کنیز و غلام
کمند سعی من و بام وصل او هیهات
که ذره‌ام من و او آفتاب عرش مقام
به بام چرخ نهد از شرف چو گردون پای
اگر به بندگیش محتشم برآرد نام

هربار که از گوشهٔ بام به صد مضایقه رو می‌نمود، به دگرگون عشوه و غیر مکرر کرشمه، جان ز تنم می‌کشید و دل ز کفم می‌ربود. بی‌تکلف آن روز از روا رو و رسیدن تیرهای غمزهٔ جان‌شکار و پیاپی رسانیدن زخم‌های پیکان آبدار که چاشنی شربت جان به لب‌تشنگان جگر تافته و لذت نعمت جاودان به نیم کشتگان زخم محبت یافته می‌چشاند. دانستم که عشقی را که از وسوسه و دغدغهٔ ذکر خوبان عمرها به دروغ بر خود بسته

بودم، چون لباس صدق پوشیده از روی ذوق و کیفیت چیست و شکار پیشهٔ قدر اندازی که در نشانهٔ دور به تیر نیمکش زدن خطا نکرده و نمی‌کند به ذات و حقیقت کیست و به راستان که اگر گویم:

زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فکند گردش دوران کمان حسن بر بازوی او

خلاف و گزاف نیست.

القصه چون دلباخته و جان هدف تیر بلا ساخته، افتان و خیزان به کلبهٔ خویش رسیدم، خود را به نوعی مضطرب و به مرتبه‌ای سراسیمه دیدم که قلم می‌خواستم دوات برمی‌داشتم و بیاض می‌طلبیدم دست به مداد می‌کشیدم و با وجود این حال متفکر بودم و در طریق اندیشه و خیال سیر می‌نمودم که آیا چه قسم از اقسام عشق و هواداری به مشرب آن سرو نورسیدهٔ جویبار یاری موافق آید و چه تحفه‌ای از تحف محبت و اخلاص در عرض خزاین مودت و اختصاص، سلطان حسن او را لایق نماید. پس به اندک تأملی این غزل را که یک دو بیتش به جهت امتحان مشرب یار و در تحقیق اوضاع و تفتیش اطوار، مثل محک جوهر آزما واقع شده‌اند و از وادی خفت و بی‌صبری مرحله چند بعید افتاده مرتب داشتم و بر کاغذ پاره‌ای نگاشتم و در آستین قاصد مشفق نهادم و به منزل مقصود فرستادم:

[غزل ۵]

به یک دیدن چنان بر سینه خوردم تیر مژگانش
که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش

از این چشم نظر بازم به‌جان، کز کین من دوران
به عاشق کش نگاری می‌کند هر روز حیرانش

دلم گستاخ اگر سویت نظر کرد، ای کمان ابرو،
بفرما ترک چشمت را که سازد تیرباranش

مرا دردی است بر جان حقهٔ لعل تواش درمان
چه درد است این نمی‌دانم که پیدا نیست درمانش

[۵] ز باغ وصل او تا کس نیفتد در طمع، آن به
که باشد دست ما هم کوته از سیب زنخدانش

مرا چون پاسبان عصمتش محروم می‌خواهد
از آن گلزار زیبائی، خوشم با خار حرمانش

به خون‌ها گرچه دست آن نگار آلوده شد، اما
چو گل از تهمت آلودگی پاک است دامانش

چه‌سان بینم به چشم غیر طاق ابروانش را
که می‌میرم گر افتد چشم کس بر طاق ایوانش

جبین محتشم داغ غلامی دارد از ماهی
که کیوان گشته از بهر شرف هندوی دربانش

چون در این قسم عاشقی، معشوقان را هجران گزینی عاشق و مطلوبان را فرقت‌طلبی طالب خوش نمی‌آید و غنچهٔ دل هوسناک‌شان جز به نسیم سراسیمگی هواداران و صرصر اضطراب و بی‌تابی گرفتاران نمی‌گشاید، با خاصان خود گفته بود که حریف در اول داو میل طرفه بازی کرده و در لباس صبر و شکیبایی مستغنیانه تمکینی کار فرموده. اگر امانش دهم که نفس...[1] با خار خار شوق وسوسهٔ عشقم خو[2] به او نگذارد، تواند گفت که «خوشم با خار حرمانش». چون آن کلام مرحمت فرجام به گوش این مدهوش رسید و نسیم فتح البابی از آن طلسم مشکل گشا بر این دل مژده نیوش وزید، دانست که طبع دراک و ضمیر بلند ادراکش، به طفیل این دو سه بیت بی‌مقدار و این مزخرفات شکسته بستهٔ ناهموار که صفحات صحایف دهر و دفاتر روزگار ثبت کنندهٔ نام او خواهد بود، نسبت این قلیل البضاعه به دیگری نخواهند فرمود و تا طوطی نطق به شکر خایی و

۱. کلمه‌ای ناخوانا در نسخه «ت»، در نسخه «چ» نیامده

۲. ت: خوشی به او گذارد ـ ظاهراً: خوش به او گذرد

بلبل طبع به شیرین ادایی اشتغال خواهد داشت، روز به روز توجه آن پادشاه نکته دانان و خسرو شیرین زبانان همت بر تزاید و ترقی خواهد گماشت. فی الحال به شکر مقلب القلوب زبان گشودم و در گفتن این غزل شروع نمودم:

[غزل ۶]

گذشت آن که دل از بیم جان طپیدن داشت
گذشت آن که بلا هرچه داشت با من داشت

گذشت آن که دلم همچو خانهٔ زنبور
ز سهم حادثه هر سو هزار روزن داشت

گذشت آن که به هر گلشنی که می‌گشتم
ز دود آتش آهم هوای گلخن داشت

گذشت آن که لباس فراغتم بر تن
ز دست تفرقه صد چاک تا به دامن داشت

[۵] گذشت آن که دل آن مرغ بال و پر بسته
فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت

گذشت آن که شب و روز چشم گرینده
ز بیم رفتن جان نوحه بر سر تن داشت

گذشت محتشم آن روزگار تیره که چرخ
به طالع سیهم چشم خصم روشن داشت

چون این غزل، به افواه از محرمان آگاه شنید، از نزاکت طبع مدقق اعتراضی به خاطر عاطرش رسید و جواهر الماس مآثر کلام به این مضمون در رشتهٔ پیغام کشید که با آن مست بادهٔ راحت و مدهوش بی‌هوش داروی غفلت بگویید که از موج‌خیز حوادث ما کدام طوفان بر تو گذشت و در، رستخیر مهالک هجر ما کدام بلا متوجه تو گشت و به سیاست شحنهٔ بیداد ما کدام روز بر دار عبرت بودی و در ورطهٔ بیم پاسبان عصمت ما،

کدام شب از دل جانباز قطع طمع نمودی و به مردم نوازی چشم حریف آزمای ما کدام وقت مرگ را معاینه دیدی و به عاشق گدازی غمزهٔ وسوسه فرمای ما، کدام ساعت لباس شکیبایی بر تن دریدی که جمیع بلایا و مجموع قضایای عشق ما راگذاشته و سلب گشته می‌دانی و آتش سودای ما را عاری از شرر و خالی از اخگر به خاطر خود می‌نشانی. چون دلت یک پی خدنگ بی‌درنگ ملامت از کمان بلای حبیب رد نساخته و یک ره ابرش ستمکش طاقت به میدان جفای رقیب درنتاخته، کلک اندیشهٔ دقت پیشه‌ات از چه رو به تحریر این غزل بی‌محل پرداخته و این مضمون را کدام هاتف کاذب در خاطر آسوده و دل غفلت ربوده‌ات انداخته که گذشت «آن که بلا هرچه داشت با من داشت» اگر تو را در عشق مرد آزمای خود صادق و به طبع نازک خودرای خود موافق یابم، چندان تگرگ بلا از سحاب عتاب بر تو ببارم و از ستم‌آباد بیداد آن‌قدر عذاب بر تو گمارم که از سوز و گدازت زمین را به جوش و آسمان را به خروش آرم.

تو را گر قابل جور و جفای خویشتن دانم زمین و آسمان را بر تو تا محشر بگردانم

چون سنان لسان پیغام گذار، به این کلمات ستیزه‌بار و مقالات خشونت آثار، دل بی‌قرارم را مجروح ساخت و مرا نیز واسطهٔ اظهار اندک تمکینی که در بدایت عشق نهایت نگران را واجب است و مآل اندیشان را لازم به وادی غیرت انداخت، طبع غیورم که با وجود کمال تعطش به زلال حضور، ویرانهٔ دل را به گنج استغنا معمور داشت، ساز سخن به این قانون[1] نواخت:

[غزل ۷]

ای به امید تو خوش خاطر خونین‌جگران
داغ عشق تو به از مرهم وصل دگران
از خیال تو که منظور شب و روز من است
آیدم شرم که گردم به جمالت نگران

---

۱. ت: به نایره ـ شاید: دایره

در دلم کرده چنان خیل خیال تو نزول

که گذار تو هم، ای دوست، محال است در آن

نگذرانم ز جفایت به دل اندیشهٔ وصل

گر شود صرف به هجران تو عمر گذران

[۵] گر دهم جان و به منت دهیم شربت وصل

نبرم پیش لب، ای پادشه سیمبران

بس که در عشق توام پاک نظر، می‌رسدم

کان قدر ناز کنم بر تو که تو بر دگران

محتشم می‌برد از باغ خیالت شب هجر

میوهٔ وصل به تاراج و تو از بی‌خبران

چون این غزل اتمام یافت و قاصد به بردن آن شتافت و دل خائف متردد و خاطر فاتر متفکر بود که آیا پیکان ناوک پیغام را چگونه به زهرآب خطاب و الماس عتاب آب داده باشد و در کمان اهانت و تعرض نهاده که ناگاه برندهٔ رقعه آمد و نامه آورد و قرار از این سوختهٔ داغ انتظار برد. چون به یک نظر به وادی مطالعهٔ آن شتافت، دلخراش مضمونی و جانگداز مفهومی یافت چون زلف تابدار بتان درهم پیچیده و پرکاری آن نگار پردهٔ ملایمتی بر سر صد گونه خشونت به کلک سحر آثار کشیده، در آن گلستان از جنب هر گلی خاری پیدا و در آن شکرستان در جنب هر نوشی نیشی هویدا. صورت خطاب مستطابش این که لوحش الله ای مقیم کنج خیال و ای مستغنی از گنج وصال، ما نیز عاشق شکیبندهٔ صبور را دوست می‌داریم و از طالب شتابندهٔ ناشکیب نفور و بیزاریم. روزکی چند با خیال ما بساز و بساطی چند نرد غایبانهٔ ما بباز که شاید به خلاف بوالهوسان کج‌باز، از ششدر عشق گشادی بیابی و سرپنجهٔ فراق را به قوت بازوی طبع خیال‌پرست عزلت دوست بتابی.

بادهٔ دیدار ما بر خویش چون کردی حرام

با خیال ما به بزم عیش بنشین و السلام

چون از آن مکتوب مطایبه اسلوب ظاهر بود که دل آهنینش به دم آتشی گرم نشده و پشت کمانش به آتش‌کاری حیله و دستان نرم نگشته، این سوختهٔ خام کار و گرفتار دوزخ اضطرار که آتش شوقش زبانه به گردون می‌کشید و شعشعهٔ عشقش به سقف گنبد نیلگون می‌رسید، دانست که با آن شوخ ظریف و در فن اختلاط چیره و غالب حریف شطرنج مکالمه را برابر باختن نتیجه‌اش باقی خواهد بود و بساط استغنا طی نمودن بازنده را هر دم به دستبردی راه خواهد نمود، ناچار قرار به اظهار بی‌قراری داده اساس تمکین به یک سو نهاده، نسیم بدایت شمیم گلشن طبعش پرده از روی شاهد دلفریب سخن چنین گشاده به قاصد تیزگام داده فرستاد:

[غزل ۸]

ای گـل پـرده نشـین بـی‌تو نشـینم تـا چـند
بـی تـصور گـل رخسـار تـو چـینم تـا چـند

پـاسبان داردم از روی تـو تـا کـی مـحروم
در مـیان روی سگ کـوی تـو بـینم تـا چـند

بـا تـو، ای یـار دلارام، نـباشم تـا کـی
بـی‌تو، ای سـرو گـل‌انـدام، نشـینم تـا چـند

در فـراقت نـه چـنانم کـه بـه شـرح آیـد راست
داری ای ظـالم بـی‌رحـم چـنینم تـا چـند

[۵] خـون خـود بـی‌تو بـرآنم کـه بریزم بـر خـاک
داری ای دلبـر بـی‌باک بـر ایـنم تـا چـند

دل دیـن‌بـاز مـن از دست تـو صـد تـوبه شکست
بـاشی، ای تـوبه شکـن، دشـمن دیـنم تـا چـند

مـحتشم کشت مـرا بـار عـتابش انـبار
زیـر ایـن بـار بـود جـان حـزینم تـا چـند

چون پیغام رسان غزل را به مطالعهٔ آن شیرین لسان رسانید، در جواب در شاهوار کلام از درج درر نثار عقیق فام چنین فشاند که هر که خود را چنان مستغنی و بی‌نیاز نماید چنان زود از در عجز و نیاز در نیاید. ظاهراً شاهد خیال را که منظور شبانه روزیش بود از نظر انداخته که باز به ترتیب اسباب وصال و اتصال و تفریق مواد فراق و افتراق پرداخته و از این بی‌خبر است که پادشاه نافذ الحکم طبع خود رای ما هرگز به فرمان کسی نبوده و آفتاب عالم تاب جمال عدیم المثال ما، به ارادهٔ هر بوالهوسی از افق مراد طلوع ننموده و نمی‌داند که میان ناز شوق‌انگیز ما و نیاز رنگ‌آمیز او بعد المشرقین است و به خاطر نمی‌رساند که مواصلت بطیءالوقوع ما به آن تازه هدف تیر بلا موقوف هزار فتنه و شین است. چون قاصد مهربان به زخم‌های سنان خطاب و جراحت‌های پیکان عتابش خسته و دل شکسته روی به ویرانهٔ این دیوانه نهاده، آن قیامت روی زمین به مرافقتش یک دو قدم جلوه آن سرو خرامان داده و سر حقهٔ پر حقیقت راز را پیش آن محرم چاره‌ساز به‌جهت راهنمایی این گمره وادی نیاز به این عنوان گشاده که اگر چه من سودای ملاقات، با آن سرگشتهٔ دشت رسوایی و پروای اختلاط با آن متلون مزاج بیدل سودایی ندارم، اما مترددم که او در دعوی مهر من چون یکم صبح کاذب است یا همچو دوم صبح صادق. اگر یک نوبت دیگر خورشیدوار از مشرق بام برآمده نقد محبت آن کوچه گرد را به دقت نظر بر محک امتحان کشم چون خواهد بود و اگر شبی که قصر بلند قدرم مرکز دایرهٔ سیرش باشد تغییر لباس نموده از در نامتعارفی بیرون روم و سر راهش گرفته به قدر تأثیری که بیهوش داروی نسیم آشنایی در مزاجش کند از کیفیت باطن او خبر یابم چگونه خواهد بود. اما در افشای این راز، امر به احتراز آن محرم دمساز فرموده به تکلف و مضایقهٔ تمام اجازت اظهار همین دو سه حرف داده بود که اگر آن بیدل گمراه، گاه و بیگاه، به طواف حریم حرم محترم ما مشغول باشد در آن مضایقه نمی‌نمایم و اگر، بامداد و شبانگاه، چهرهٔ همچو کاه بر در و دیوار این بارگاه فردوس اشتباه ساید زبان به منعش نمی‌گشایم. چون مژده رسان اخبار، در اظهار آنچه مرخص بود، مبدأ را به منتهی رسانید از بهجت و سرور بی‌اندازه که در سیمای وی می‌نمود، مرا شک و شایبه نماند که از این

خبری بهتر و نویدی خوشتر دارد و به واسطهٔ مانعی و جهت ملاحظه‌ای بر زبان نمی‌آرد. پس لابه‌کنان به پایش فتادم و روی ضراعت بر زمین شفاعت نهادم و بی‌منت مکالمه به رمز و ایما بر آن خبر مسرت اثر اطلاع یافتم و سراسیمه به پای دیوار آن قبلهٔ مقبلان که عرفان عارفان و کعبهٔ سالکان بود شتافتم و یک شبانه روز منتظر پرتو ظهوری از آن ماه عالم‌افروز بودم. چون در امید را به مفتاح توجه و توکل به سبب تغافل و تجاهل عاشق گداز آن گل به هیچ باب نگشودم، مقصود خود را از غایت اضطراب و بی‌قراری به هزارگونه عجز و تضرع و زاری نظم نمودم و بر پاره کاغذی نگاشته به یکی از خدمهٔ آن دولتسرا که موسوم به سمت محرمیت بود دادم و به انتظار دل‌افروز جوابی یا جگرسوز عتابی در فرستان آن ضراعت نامه که صورتش این است، میان خوف و رجا متردد ستادم:

[غزل ۹]

ای به رخ آفتاب من، رخ بنما، جگی جگی
دود برآمد از دلم، زود برآ، جگی جگی

ای سبب حیات من، خسته‌ام از فراق تو
بر من خسته رحم کن بهر خدا، جگی جگی

بر در خانه شام اگر، حلقه زنند واقفان
بی‌خبر از در دگر، شب به‌درآ، جگی جگی

گر ز دریچه همچو مه، روی نمی‌نماییم
بر لب بام کن گذر، خاطر ما، جگی جگی[1]

[۵] بیشم از این برون در، باز مدار چون سگان
بر در عجز آمدم، در بگشا، جگی جگی

ای به گناه عاشقی حاجتم از تو ناروا
حاجت ناروای من ساز روا، جگی جگی

---

۱. ت: بر لب بام کن دمی، نشو و نما جگی جگی

دست بدار از ستم پای برون نه از حرم
رخ بنما به محتشم، ماه‌رخا، جگی جگی

چون برندهٔ آن شفاعت نامهٔ منظوم و رسانندهٔ آن سست نظم دال بر تنزل و تظلم این اسیر مظلوم که لطف طینت در برون آمدن آن شوخ شفاعت دوست ـ که لطف بعد از قهر و التفات پس از انتظار شیوه و عادت دیرینهٔ اوست ـ از زبان محرمانش آورده بود و دل امیدوارم دولت قریب به وقوع دیدار را برای دیدهٔ بیدار مقرر کرد، من بی‌زبان به جهت مکالمهٔ صحبت اولی ـ که لال کنندهٔ متکلم است ـ هر لحظه داستانی غیر مکرر می‌پرداختم و خود را مستعد جواب خطاب‌های آن شمع آتشین زبان ـ که در سخنرانی و تیز زبانی مهر سکوت بر لب نهندهٔ فصحای بلیغ اداست ـ می‌ساختم که اگر پرتو توجهی به جانب این پروانهٔ بال و پر سوخته اندازد، با او به چه زبان سخن گویم و راه خطیر گستاخ زبانی، با آن گل گلشن شوکت و کامرانی، به چه جرأت و کدام قدرت پویم. گاه دلم از دغدغه چنان می‌طپید که گوش هوش آواز شهپر بر تن مرغ سراسیمه در قفس تنگ سینه می‌شنید و گاه پیکرم از دهشت آن حالت چنان می‌لرزید و مستغرق دریای اضطراب می‌گردید که این خستهٔ زورق تمکین شکسته از غلبهٔ آن شوق جان‌ستان زمان زمان رخت حیات خود را معاینه در ورطهٔ فنا و مهلکهٔ فوات می‌دید.

گهی می‌گفتم اینک می‌رسد یار ... نهال انتظارم می‌دهد بار
برون می‌آید آن ماه دل‌افروز ... شبم پیش از سحرگه می‌شود روز
گهی می‌جستم از جا بیخودانه ... زده رخش جنون را تازیانه
که گر بیرون نیاید امشب آن ماه ... من مجنون به این دل چون کنم، آه
[۵] در این افکار خام، از بیم و امید ... تن افگار می‌لرزید چون بید
تذرو جان سبک پرواز می‌گشت ... به لب می‌آمد اما باز می‌گشت

سخن کوته من آشفته احوال
ندیدم خویش را هرگز به آن حال

القصه چند نوبت آثار پیدا شدن و علامت هویداگشتن آن ماه مهرانگیز به غلط منظور

نظر گمان گردید و دیدهٔ هجران دیده به هیچ وجه اثری از آن اختر سهیل پرتو دیر طلوع در آن شب صابر گداز منتظر سوز ندید و دل امیدوار که در بستهٔ آرزو را به مفتاح انتظار، تا آن هنگام که مهد نوم خلایق به جنبش می‌آمد، نتوانست گشود، آیت یأس بر خود خوانده پای طلب به دامن ناامیدی پیچید. اما چون پاسی از شب گذشت و مشعل سیمین ماه گیتی‌افروز گشت به‌یکبار جان بی‌قرارم، بیش از همه بار، چون مرغ نیم بسمل و صید زخم‌دار به طپیدن فتاد و طایر اختیارم، چون صعوهٔ شاهین دیده و کبوتر بانگ شهپر شهباز شنیده، از قفس شکستهٔ دل روی به پرواز نهاد و دانستم که وقت طلوع آن آفتاب جهانسوز و محل ظهور آن ماه عالم‌افروز است تا چشم به جانب قصر جلیل القدرش می‌فکندم، از دریچهٔ غرفه به هزار فروغ و نمود، خورشیدوار جمال شعشعه بار نمود و عقل و دانش و هوشم به درازدستی زلف کمند افکن، با وجود بعد مسافت، از سویدای قلب ربود. چون از کیفیت بادهٔ مرد افکن حسنش نعرهٔ مستانه زده بر خاک رهگذر فتادم و خرمن درک و شعور به باد فنا داده روی به عالم مدهوشی نهادم، جاذبهٔ عشقم بی‌مهلت و مجال از آن منظر عالی فرودش آورد و از خانه برونش دواند و تأثیر دردم با وجود تمکین و استقلال سراسیمه و مضطربش کرد و به بالین منش نشاند. بعد از ساعتی که قوت سامعه‌ام پنبهٔ بیهوشی از گوش بیرون آورد می‌شنیدم که با محرمی که همراه داشت مکالمه می‌نمود و مشاوره می‌فرمود که این دلباخته که در مهر من صدق نفس و ثبات قدمش چون آفتاب روشن گشت، اگر بر این خاک همچو خاشاکش فتاده نگذارم بهتر باشد یا در سراپردهٔ خاص به خاصانم نهفته بسپارم که چون از شربت روح‌بخش دیدارم نیم جانی بیابد، افتان و خیزان به منزل و مسکن خود شتابد. دگرباره از فحوای آن کلام عاطفت فرجام که دلالت تام بر میل خاطر عاطرش به اختیار شق ثانی داشت نشأهٔ کمال توجه از او یافته از غایت شوق مدهوش گشتم و بساط ناامیدی که پیشتر بر ساحت ساحل خیال گسترده بودم، به امداد بخت فرخنده فال و اسعاد طالع خجسته مآل، بعد از هزار سجدهٔ شکر طی ساخته در نوشتم. چون نسیم زلف غالیه شمیمش باز به هوشم آورد و مهربانی آن ستوده خصال در مقدمات وصال دلیرم کرد، بی‌اختیار دیدهٔ گوهربار

بر کف پایش نهادم و به شرف پای‌بوسش رسیده زبان به حمد قاضی الحاجات گشادم. القصه در آن شب بوالعجب ارادهٔ خویش را در حصول مقاصد این جگر ریش از قوت به فعل آورد و دل رمیدهٔ خود را به قصد مؤانست و عزم مجالست به مجلس خاص و محفل جنت خواص برد، مضمون این سخن در دل مشتاق می‌گشت و معنی این مقال در خاطر پر اشتیاق می‌گذشت که:

منم با او نشسته کامران بر مسند یاری

تعالی الله به خواب است این سعادت یا به بیداری

اما چون طوطی ناطقه در مقابل آن جمال آیینه مثال لال مانده بود و غواص طبع دقیقه‌شناس از غلبهٔ اضطرابی که در محیط وصال داشت، موزون را از ناموزون فرق نمی‌نمود، دیدهٔ حسرت گشاده بودم و مهر خامشی بر لب نهاده پس از لحظه‌ای که مجلس به شعلهٔ زبان آن شمع انجمن‌افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی شعر و بیان معما و علم لغز که فن آن بدیع زمان بود بر زبانها گذشت، به قوت آن بدیهه‌گویی‌ها که در اوایل عاشقی از این شکسته لسان مشاهده نموده بود، به بدیهه گفتن لغزی که به رموز مطبوع و نکات مقبول دلالت بر حیا کند اشاره فرمود. اگرچه این بیدل حیران را زبان به افسون حیرت بسته بود و پشت کمان خیال به نیروی طغیان شوق و قوت استیلای دهشت شکسته، حسب الامر واجب الانقیاد، این لغز را به دو سه بیتی که مناسب محل بود ترتیب داد:

[لغز]

کیست آن بوالهوس که گر یک شب / دهیش بیست بکر مه‌پیکر

کند آماده چار بستر ناز / و اندر آن از تکلفات دگر

نطع‌های زمردین فکند / کشد آن بیست سرو را در بر

نگذارد یکی از ایشان بکر / به طریقی که از قدم تا سر

[۵] تن ایشان به خون شود گلگون / گردد آلوده سر به سر بستر

هر که حل کرد این خجسته لغز

بسته بر چوب، دست اهل هنر

بعد از تحسین تمام، نظمی چند در بعض مواد فرمودند که اظهار آن از طریق منتهیان به مراحل دور است. اما چون در آن شب بوالعجب، مدار مجلس بر گفت و شنید این نوع اقوال بود، اگر قایل، بنا بر بیان واقع، نقل آن را نقل صحبت احباب سازد معذور است. از جمله نظمی به جهت نقش‌بند چاقشور طلب فرمود و در همان مجلس از شوخی طبع ناصبور منتظر استماع آن بود. دگرباره از کیفیت وصال لمحه‌ای محروم ماندم و این مطلع را بی‌دستیاری اندیشه و خیال، به مسامع جلال آن نیر سپهر جمال و کمال رسانیدم:

کرد پا در چاقشور آن سرو و شوقم بیش ساخت
همچو بند چاقشورم پای‌بند خویش ساخت

***

چاقشور از ناز چون در پا کند جانان من
باد بند چاقشورش رشته‌های جان من

***

تا به پایت سر نهاده چاقشور، ای رشک حور
دارم از غم سر به زانو همچو بند چاقشور

***

ساق سیمینت که هست از چشم هر ناپاک دور
کس نگردیده است گردش غیر بند چاقشور

و از محیط طبع گوهرخیز آن در صدف فصاحت نیز در این ماده گوهری به کنار افتاد. چون بنده به اخفای آن مأمور بود، با وجود انگیز و نزاکت مضمون، در این نوشته بر بساط اظهار ننهاد و بعد از آن به جهت نقش‌بند هیکل نیز نظمی طلبید و این دو مطلع به ظهور رسید:

اسیر بند بلا، پیکر حسود تو باد   دعای خسته‌دلان، هیکل وجود تو باد

***

دست دعای من باد، ای نازنین شمایل   مانند بند هیکل در گردنت حمایل

القصه از دهشت آن مجلس خلدآیین قوت طبع بیش از این نمانده بود که نتایجش مذکور گشت. لهذا در چنان صحبت روحانی که محسود فلک و ملک بود، یک مصراع متین بر زبان مضمون آفرین نگذشت. پس در وسط اللیل که به جهت اظهار رازهای نهان و اسرار پای در زنجیر میان دل و زبان، رخصت بعضی از خواص داده مجلس خاص را خاص الخاص ساخت و از کوچک‌دلی ـکه شیوهٔ آن مهر سپهر بزرگی بود ـ به دل‌نوازی این بینوا پرداخت و دل شکستهٔ خود راکه در چنگ غم عودوار می‌سوخت، از شنوانیدن نغمات و کلمات وعده‌آمیز به قانون لطف و مرحمت نواخت و دل دهشتناک، با وجود دلیری طبع هوس پیشهٔ بی‌باک، بجز رخش تیزگام نظر مرکب جرأتی در جولانگاه آرزو نتوانست تاخت.

در این مجلس حیا روزی عجب داشت | زبـــان آرزو مـــهر ادب داشت
هــوس پـیرامـن خـاطر نـمی‌گشت | وگـر مـی‌گشت هـم ظـاهر نـمی‌گشت
طمع چشمی به حسرت باز می‌کرد | حــذر از دور بــاش نــاز مــی‌کرد
طــلب را لب نــمی‌جنبید مــطلق | تــوقّع بــر کــران مــی‌رانـد زورق
[۵] کـمان نـاکـرده زه شـخص اشـارت | مــتاع جـرأتش مـی‌شد بـه غـارت
خـیال بـوسه در دل نـاگــذشته | دلی مـــی‌دیدم از بـیم آب گشــته
از آن سـو، حسـن در عـرض تـجمل | وزایــن سـو، مـیل در قـید تـحمل
از آن جـانب حـیا در پـرده سـازی | وزایــن جـانب نـظر در پـاکـبازی
ز دست مـــن کشـیده دامـن وی | نـچیده خـوشه‌ای از خـرمن وی
[۱۰] نـه ظـلّ اوفـتاده بـر سـر مـن | نـه عکسش جـای کـرده در بـر مـن

سـخن کـوته ز خـوان وصـل آن شب
تـصرف را نــه دست آلوده نــه لب

چون سررشته آن صحبت جنت قرین به اطناب کشید، به‌یکبار سامعه از در و دیوار آن سراپرده، بانگ الحذر و ندای الفراق شنید و محل رجعت وداع که یاد از زمان مفارقت جسم و جان می‌داد، همچو مرگ بی‌گمان و قضای ناگهان، رسید و ایـن گـرگ

یوسف از دور دیده دندان طمع از آن صید مشکل شکار کند و پای دل در بند و روی جان در قفا متوجه مسکن و مأوای خود گردید.

چه گویم کز که آن شب دور ماندم | ز چون مه پیکری مهجور ماندم
چو می‌رفتم چه می‌گفت آن پریزاد | به وصل دیگرم چون وعده می‌داد
به ظاهر نه، به ایما و اشارت | به مضمون‌های عاری از عبارت
مرا آن گوهر سیراب هرچند | ز دریا خشک‌لب بر ساحل افکند
[۵] چنان دل در گرو رفتم از آن در | که آدم از بهشت روح‌پرور

القصه چون ساکن محنت‌آباد خویش گردیدم و از حال ماضی بجز حسرت و حرمان اثری ندیدم، هزار بار ناوک آه به گردون رسانیدم و هزار مرتبه گلگون اشک به جیحون دوانیدم و لباس صبر و سکون را چون مصیبت‌زدگان چاک گریبان به دامن رسانیدم و بقیهٔ آن شب جنت آغاز جحیم انجام را به صد نوحه و زاری و هزار وسوسه و بی‌قراری گذرانیدم. چون صبح، همنفسان صادق به قرار و قاعدهٔ سابق در وثاقم جمع آمدند و پرگار صحبت گرفته چون دایره به گرد نقطهٔ وجود ضعیفم حلقه زدند، غنچهٔ پژمردهٔ دل به دم پرفسان‌شان شکفته نشد و غبار غم از خاطر به آمد شد نسیم دلنواز ایشان رفته نگشت. اگرچه آن روز به مضمون صحیفهٔ حال کلفت مآلم نرسیدند، اما به جهت دفع حزن و رفع ملالم به کلک مطارحه رقم بر سیر باغی کشیدند و فی الواقع از تماشای گل و غنچه و نرگس که از رخ و دهن و چشمش یاد می‌داد و نظارهٔ سرو و سنبل و لاله که از ایشان عکس قامت و زلف و عذار عنبرین خالش در خاطر می‌افتاد، این جگرخستهٔ دل‌ربوده فی الجمله تسلیی حاصل نموده از تقاضای طبع بدیهه شعار به گفتن این اشعار زبان نغمه‌سرای بیان عندلیب‌وار گشاد:

[غزل ۱۰]

در چمن دیدم گلی روی توام آمد به یاد
نکهتی آمد ازو بوی توام آمد به یاد

غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان
معجز لعل سخنگوی توام آمد به یاد
نرگس از چشمک زدن شد فتنه در صحن چمن
شیوه‌های چشم جادوی توام آمد به یاد
سرو را در طرف جو آورد در جنبش نسیم
جلوه‌های قد دلجوی توام آمد به یاد
[۵] بر عذار یاسمن افکنده دیدم سنبلی
تاب زد، ناگه خم موی توام آمد به یاد
بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی
سوختم چون خال هندوی توام آمد به یاد
در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون محتشم
عندلیب گلشن کوی توام آمد به یاد

چون شبانگاه از یاران جدا افتادم و قدم در محنت‌آباد خویش نهادم، غزل مذکور را به خون دل نگاشتم و به جانب آن بهار زیبایی ارسال داشتم. بعد از مطالعه، اراده فرموده بود که یک بار دیگرم اجازت آستان‌بوس دهد و تهیهٔ اسباب ملاقات نموده منت دیدار بر دل بی‌قرار و جان امیدوارم نهد. اتفاقاً یکی از نگهبانان محرم مانعش گشته بود و ازین اراده به نصیحت بسیار و مبالغهٔ بی‌شمار نهیش نموده. چون حقیقت حال را واقفان احوال باز نمودند، کوه کوه غمم بر غم و جهان جهان المم بر الم افزودند. آن شب تا سحر، به نالهٔ جانسوز جهان و جهانیان می‌سوختم و از چشم گهراندوز خزانه خزانه در از بهر نثار قدومش، به امید بعیدی که داشتم می‌اندوختم و شمع خیال را در فانوس دل و کانون سینه پرتو ابیات این غزل که از اشتعال آتش حرمان ظهور یافته می‌افروختم:

[غزل ۱۱]

هزار نالهٔ جانسوز کرده‌ام امشب عجب شبی به غمت روز کرده‌ام امشب

ز شمع پرس که از تاب دوریت تا روز   چه گریه‌های گلوسوز کرده‌ام امشب
شب مرا تو سیه کرده‌ای و من تا روز   دعای بد به بدآموز کرده‌ام امشب
ز کار شست دعا بازمانده بس که به غیر   حواله تیر جگردوز کرده‌ام امشب
[۵] هزار شعله رسانیده‌ام به مشعل ماه   چو آه مشعله‌افروز کرده‌ام امشب
روان به خاک درت صدهزار گوهر اشک   ز دیدهٔ گهراندوز کرده‌ام امشب

دلم گریسته بر بخت محتشم، هرگاه
که بخت طالع فیروز کرده‌ام امشب

روز دیگر که صفحهٔ زنگاری سپهر به خطوط شعاعی مجدول گشت، بر زبان خامهٔ رقعه نگار، در فراق آن یار غمگسار، این غزل که نامه‌ای منظوم است گذشت:

[غزل ۱۲]

صحیفه‌ای که در آن شرح هجر یار نویسم
ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم
هزار بار نگارم به خون دیده ورق را
چو قصهٔ دل پرخون به آن نگار نویسم
کشم چو میل دمادم به چشم خویش قلم را
چو وصف قامت آن سرو گلعِذار نویسم
به نوک خامه دهم از سواد دیده سیاهی
چو شرح مستی آن چشم پر خمار نویسم
[۵] شدم ز هجر دل افگار و نیست قدرت آنم
که شمه‌ای به تو شرح دل فگار نویسم
امان نمی‌دهدم گریه آن قدر که سلامی
به خاکپای تو از چشم اشکبار نویسم
مپیچ محتشم این نامه آن‌قدر که به زلفش
دعایی از دل مفتون بر آن کنار نویسم

چون نامهٔ مذکور به غزل سابق محشیٰ گردید و از دست قاصد سبک‌پا به مطالعهٔ آن شوخ دل‌ربا رسید، دگرباره خواسته بود که در ترتیب اسباب ملاقات کوشد و دیدهٔ غماز ناظران را به پردهٔ حیله و دستان به نوعی که داند بپوشد که همان نگهبان سیه زبان لب به منعش گشاده بود و شربت تلخ پندش زیاده از حد اعتدال داده و آن شمع نازک بدنان و سرخیل صراحی گردنان را از غایت اعراض درد گلو گریبان لباس صحت گرفته و شعلهٔ تب در تن چون خرمن گل فتاده. القصه چون این خبر وحشت اثر به این اسیر بی‌خبر دادند و آتش اضطراب در نهاد این بیدل خسته جگر نهادند آن شب تا به روز افغان‌کنان و سنگ بر سینه زنان:

از خدا صحت آن سلسله مو می‌طلبید — به دعا رنج خود و راحت او می‌طلبید

گاهی ا زغایت آشفتگی جنون با تب او سخن می‌گفت:

ای تب ببین که آفت اندام کیستی — آتش فکنده در تن گلفام کیستی
گلگون جور گرم به قصد که کرده‌ای — در غارت فراغت و آرام کیستی

و گاهی از نهایت دیوانگی و اشتعال آتش درون، درد آن عضو لطیف را در معرض خطاب می‌آورد:

ای درد جانگداز چه خواهی ز جان من — بر من گمار زحمت سرو روان من
رفته است در گلوی کسی جرعه‌ای ز تو — کز تلخیش روان شده از تن، روان من

روز دیگر که شعلهٔ مهر جهان‌فروز در پیکر شخص روز احداث حرارت کرد و کمند زرین آفتاب در گلوی شاهد صبح پیچیده، تأثیر دم‌های سروش خروش از جان جهانیان برآورد این غزل را به سرعت تام و تعجیل مالاکلام اتمام دادم و به رقعه رسان رسانیده به امید استماع خبر صحت، دیده بر راه انتظار نهادم:

[غزل ۱۳]

در تب چو آه از آن بت رعنا برآمده — دود از نهاد عاشق شیدا برآمده
یک عضو از آن بدن شده آزرده و مرا — فریاد از تمامی اعضا برآمده

در خون نشاند تا به لب از سوز او مرا — تبخاله‌ای کز آن لب زیبا برآمده

سروش گران چو خاسته از جا هزار بار — جانم به گرد آن قد و بالا برآمده

[۵] ناز طبیب چون کشد آن مه که از لبش — کار هزار خضر و مسیحا برآمده

پیچیده در گلوی تو گویا کمند زلف — کز تاب رنجه گشته و از جا برآمده

بادا نصیب محتشم ای شوخ درد تو

کان دردمند با غم دنیا برآمده

اتفاقاً دعای این ناتوان قریباً سریعاً شرف اجابت یافته بوده و دافع البلیات تا رسیدن قاصد، زنگ تکسر از آیینهٔ وجود آن نازک بدن زدوده و من نیز که آن تعب جانگداز را به دعا از خدا می‌طلبیدم، همان لحظه خود را در تبی ـ که از جسدگدازی مقابل دریای آتش بود ـ مستغرق دیدم و شکر گویان رقعه‌ای به این رباعی مذیل ساخته به حرمسرای آن سرو لطیف مزاج نازک بدن ارسال گردانیدم:

[رباعی]

دیروز به ضعف تو گمانی بردم — وز صحت خویشتن بسی خون خوردم

از درد تکسر تو و صحت خود — بسیار اگر نمی‌شدم می‌مردم

چون مدت آن تب سوزان دراز کشید و کار به جان رسیده این خستهٔ بی‌جان از حیات خود طمع برید، محرمان راز او مژدهٔ عیادت آن دل‌نواز آوردند و غنچهٔ پژمردهٔ دل را که منتظر تندباد اجل بود به نسیم نوید وصال شکفته کردند. همان دم بلبل شکسته بال خیال از سرور به نغمه‌سرایی پرداخت و این ناصبور شیفته حال مهم عیادت را به فرستادن این غزل مؤکد ساخت:

[غزل ۱۳]

بیا به پرسش من پیش از آن که زار بمیرم

که پیش هر قدمت صدهزار بار بمیرم

مـــرا بـــه وعـــدهٔ پـرسش امـیدوار چـو کـردی
روا مـــــدار کــــه از درد انـــــتظار بـــمیرم

شکـــفته بـــر ســر مـن، ای بـهار حسـن، مـبادا
گــلی نـــدیده بــه حسـرت دریـن بـهار بـمیرم

مـیان خـیل اجـل چـون جـریده مـانده‌ام ای جـان
چـــنان مکـــن کــه ز وصــل تــو بـر کـنار بـمیرم

[۵] بــرآی خـوش بـه مـن، ای صـبح کـامرانی، و بـا مـن
دمـــی بـــرآر کـــه پـــیش تـــو شـمع‌وار بـمیرم

درایـن خـرابـه مکـن قـصدم ای اجـل کـه خـرابـم
از ایـن هـوس کـه بـر آن خـاک رهگـذار بـمیرم

رسد چو پیک اجل محتشم خـوش آن کـه در آن کـو
ز پـــــا درآیـــم و در کـــوی آن نگـــار بـــمیرم

غالباً دگرباره نگهبان ستمکاره عقدهٔ توقفی بر رشتهٔ ارادهٔ آن ماه‌پاره انداخته بوده و به دستان‌سازی و شعبده‌بازی عنان اختیار از دست تصرفش ربوده و به بـهانه‌ای تـوقفش فرموده که هرچند دیدهٔ شب زنده‌دار منتظر بود، آن دولت منتظر از تتق مراد روی ننمود. روز دیگر که دیدهٔ منتظران شاهد روز را به نخستین تجلی مهر جهان‌فروز منور ساختند و علم جلوهٔ صبح را که همچو رسول صادق به طراز مضمون **﴿انه کان صـادق الوعـد﴾**[1] مـطرز بـود، در تـجلیگاه **﴿والنهـار اذا تجـلی﴾**[2] افـراختند، طـوطی سـریع المقال بی‌حلاوت‌انگیزی اندیشه و خیال مجدداً آهنگ غزل‌سرایی نمود و زبـان بـیان در ایـن اشعار به بدیهه‌گویی گشود:

[غزل ۱۴]

در انـــــتظار تـــو بـــودم امـــیدوار امشب
نـــــیامدی و مـــــرا کشت انـــتظار امشب

---

۱. مریم / ۵۴.
۲. اللیل / ۲.

کجا شدی که به امید دیدنت تا روز
دمی به هم نزدم چشم اشکبار امشب
به چشم و گیسو و زلفت قسم که بی‌تو مرا
نه خواب بود و نه آرام و نه قرار امشب
در این خیال که چون گل دل که از تو شکفت
دلم ز دغدغه خون کرد خار خار امشب
[۵] شنید هر که ز من هایهای گریهٔ زار
گریست بر من بیچاره زار زار امشب
لبم به لب نِه و با من دمی بر آر امروز
که بر لب آمده جانم هزار بار امشب
چو شمع محتشم از درد مرد و دل سوزی
نکرد بر سر بالین او گذار امشب

برندهٔ این غزل را در مراجعت چون خندان و شتابان دیدم، از تحقیق توجه آن همای همایون فروزان روز مسرت اثر به مرتبه‌ای مضطرب و بی‌زبان گردیدم که به جهت تزیین مجلس و تصفیهٔ محفل، زمان عزیمت وی به کلبهٔ خویش از آن قاصد فرخنده پی نپرسیدم حقا که زمان زمان اضطراب پیکر دل به حدی می‌رسید و نفس نفس کشاکش رگ‌های جان به جایی می‌کشید که بیم آن بود که پیکر خاکیم از صرصر دهشت همچو ریگ روان ذره ذره از هم بپاشد و طایر روح هواییم که دغدغهٔ رمیدن شهباز بلند پرواز و انتظار پیدا شدن شاهین شکار انداز داشت، بیش از نفسی در قفس جسد نباشد پس به اندک زمانی از جنبش نسیم، نکهت آن جعد غالیه شمیم به مشام جان رسید و دل آگاه در انتظار آن ماه استشمام رایحهٔ وصال و شمامهٔ اتصال کرده، به مددکاری اشک مطر مثال و دستیاری آه صرصر تمثال، روی زمین را آب و جاروب کشید و بر صفحات حال، از اقبال زمان عشرت لزوم استقبال به تحریر این ابیات بهجت آیات و ترتیب این اشعار فتوح آثار، تسلی‌بخش جان بی‌قرار و خاطر امیدوار گردید.

[غزل ۱۵]

دگـــــر نســــیم صـــبا مشکـــبار مـــی‌آید
مگـــر ز طـــرف ســـر کـــوی یـــار مـــی‌آید

شـــمیم تـــا ز ســـر زلف او گـــرفته نسـیم
کـــزو شـــمامهٔ مشک تـــتار مـــی‌آید

بـــه آســـتین ره بـــاد شـــمال مـــی‌روبم
کـــز آســـتانهٔ او بـــی‌غبار مـــی‌آید

چـه مـژده مـی‌رسد از بـهر مـن کـه پیک صبا
بســی بــه ســرعت از آن رهگـــذار مـی‌آید

[۵] چـــه مـــی‌طپد دل پـر خـار خـار مـن یـا رب
اگـــر نـــه در بـــرم آن گـــلعِذار مـــی‌آید

چـــه مـــی‌پرد هـــمه دم چشـم شـادیم امـروز
اگـــر نـــه بـــر ســـرم آن غـــمگسار مـی‌آید

چه مـضطرب شـده در دشت دهشت آهـوی جـان
اگـــر نـــه از رهـــی آن جـــان شکـار مـی‌آید

قـــرار رفت بـــه آواز پـــایی از دل مـــن
اگـــر غـــلط نکـــنم آن نگـــار مـــی‌آید

رســـید یـــار دمـــی مـــحتشم بـه کـام بـر آر
کـــه از حـــیات هـــمین دم بـــه کـار مـی‌آید

به یکبار از یمین و یسار بانگ دور باش شنیدم و از زمین و جدار به سبب تشریف آن نگار مستمع هزارگونه تهنیت گردیدم و چون گرد راه انتظار شکافت و پرتو مهچهٔ رایات وصال بر در و دیوار تافت، از آن سرو سرافراز آمدنی دیدم و به قدم عشوه و ناز خرامش کردنی و به آیین ترکان ناوک انداز زه بر کمان کرشمه بستنی که از هیچ آفریده ندیده بودم و در عالم خیال نیز تصور ننموده. پس چون فرش آن بیت الحزن به عز نعلین‌بوسی آن

سیمین بدن رسید و صدر آن محقر نشیمن به شرف جلوس آن شمع انجمن مشرف و منور گردید، از غایت دهشت مدهوش و شربت بی‌هوشی چشیدم و از نهایت بهجت خود را چون شمع سحر دیده در میان ندیدم و هر کلمه که آن ماه اوج سعادت به رسم پرسش و عیادت بر زبان می‌راند، طوطی نطق بلاغت بیان، با وجود فصاحت و طلاقت لسان، در جواب لال و بی‌زبان می‌ماند. القصه چون ساعتی به آداب بیمارپرسی قیام نمود ابواب فرح و سرور بر روی این ستم کشیدهٔ رنجور گشود، از دو غلام زرین نطاق دیباپوش که همراه داشت و بر منشور حال هر دو طغرای محرمیت می‌نگاشت، یکی درخت وجودش سر به اوج هوا و هوس کشیده بود و از دیگری به صفای ظاهر در دیدهٔ ظاهر نگران بهتر می‌نمود، چند مرتبه به تکلیف برخاستن ایشان، سخنان گستاخانه در میان انداخت و مرا به آن دلیری‌های نامناسب که لحظه لحظه می‌نمود به مکروهی گمان زد ساخت. بعد از آن‌که مراسم ضیافت به تقدیم رسید، سررشته صحبت حسب الاشارهٔ آن غلام شوخ چشم به رفتن کشید و چون در آن مجلس آتش غیرت از سراپای وجود این ناتوان شعله کش بود، در نشستن آن شمع ناپروای پروانه سوز ابرام نکرد و مبالغه ننمود. اما از خدمهٔ وی، آن محرم مشفق که منصب رقعه رسانی تعلق به او داشت، این شیفته به سرپنجهٔ اشارت دامن عزیمتش گرفته همراه ایشان از آن کلبه برونش نگذاشت. پس سرّ آن بدگمانی که به خاطر رسانیده بود، در لباسی که بسیار قبیح نمی‌نمود، با او در میان نهاد و در اخفای حقیقت آن گمان به هر صیغه‌ای که ممکن بود، آن واقف احوال آشکار و نهان را قسم‌های مغلّظ و مشدّد داد. اگرچه به ظاهر از کلام مصلحت فرجامش چیزی موافق گمان خویش معلوم ننمود، اما به واسطهٔ تغییری که از اظهار این راز در سیمای وی هویدا شده بود، ظن خاطر بدگمان بر گمان افزود. پس اسم غلام مشکوک فیه که قابل و نام دیگری که قبول بود از آن معلوم نموده لحظه‌ای متفکر ماندم و بر زبان کلک کنایه نگار به جهت محرومی از همنشینی آن نگار، به نهی آن تیره رای نابکار، این مطلع تعرض بار راندم:

چو قابل نیستم کان نازنین را همنشین باشم
قبولش گر بود او را غلام کمترین باشم

اما چون به ارسال این نظم، آتش قهر آن سرکش تندخو را تیز ساختم و از تیززبانی نی کلک شعلهٔ خشمی در دل ناکس پرستش انداختم، هر چند منتظر جواب بودم از رقعه بر اثری پیدا نگشت و هرچند روی امید بر راه انتظار سودم، نسیمی از آن سر کوی به جانب این سرگشته نگذشت. آن روز را با محنت انتظار به شب رسانیدم و آن شب تا سحر، همچو مار، از تاب آن بدگمانی بر خویش پیچیدم و از خار خار تغافل آن گل که آن نیز فزایندهٔ گمان من شده بود هزار بار بی‌اختیار بر زمین غلطیدم. روز دیگر که گوی زرین مهر از گریبان افق سر زد، آن سرحلقهٔ محرمان که توجه من گریبان کشان به آن کلبه‌اش می‌کشید حلقه بر در زد. چون شکر قدومش به جای آورده صورت حال پرسیدم، در کلام وحشت انجامش رنگ صلاح ندیدم و بوی خیر نشنیدم. بعد از مکالمهٔ بسیار که مغز مضمون را از پوست بیرون آورد کیفیت نتایج رقعه خواندن آن پیمان شکن چنین بیان کرد که چون آن نوشته به دستش دادم و با دل پر خوف منتظر جواب ستادم، همین که بر آغاز و آنجام آن گذشت قرص آفتابش بعینه مهتاب گشت و سرانگشت ندامت به دندان گرفته با من بساط گفتگو درنوشت. بعد از ساعتی به جد و جهد تمام دست به خامه غرایب ارقام دراز کرد و سیه بادام را از زهر عتاب چاشنی داده و در خوشاب را بر لعل مذاب از روی خشم و اعراض نهاده رقعه نویسی آغاز کرد. اما چون به اتمام رسید، بر آن ناگذشته، از هم درید و قلم بر زمین فکنده خشمناک نشست و روی درهم کشید و پس از لحظه‌ای دگرباره به فعل ماضی قیام نمود و در اثنای تحریر به پاره کردن آن نیز دست غضب گشود. القصه بیاض بسیار را خلعت سواد پوشانید و هیچ یک را به تشریف ارسال مشرف نگردانید. چون دست از آن عمل کوتاه ساخت و اندکی از آن اعراض فرود آمده به امور دیگر پرداخت، جرأت نموده وجه آن اعراض جانگداز از او پرسیدم و به جهت تحقیق آن، پیش پایش روی ضراعت بر زمین شفاعت مالیدم. همین گفت که زبان مردم فریبت بریده و پای بیهوده سیرت از صحبت پاکان و راستان کشیده باد. مرا به ندامت خود بگذار و دست از این تفتیش موحش بدار و من بعد نام آن تیره رای بدگمان پیش من بر زبان میار.

اگر بری پس از این نام آن سیاه درون		زبانت از پس سر می‌کشم به حکم برون

مبدأ صحبت نامنتهی به این طریق گذشت که لفظ به لفظ و حروف به حروف پیش تو مشروح گشت. بعد از استماع این سخنان، آن محرم یکدل و یکزبان را قسمی چند در غایت غلظت و نهایت شدت در تحقیق حقیقت آن گمان دادم و مضمونی چند برخلاف مظنون خویش از عبارت وی فهمیده اندکی از آن محبوب رنجانی به وادی تأسف و ندامت افتادم و زمانی از غلبهٔ غم و الم متفکر نشستم و با خود از ذهن دوانی و مزاج دانی، این خیال دقیق بستم که چون در این نوع وقایع، معشوقان از عاشقان رمیده از عاشق به جهت خفای راز خود محرمان را از دولت تقرب محروم گردانیده به واسطهٔ اظهار تمکین و تمکن خویش، چند روزی از نظر توجه و تکرم می‌اندازند، خراب و هلاک آنند که در خلوتی خالی از نقش اغیار و در گوشه‌ای رفته از گرد دیار، او را جریده و تنها به دست درآرند و بی‌وسیلهٔ زبان خامه نگار و بیان پیغام گذار، خود به تیغ آبدار زبان، ضربت زخم اهانت زنان، دمار از روزگارش برآرند، پس تواند بود که اگر به سبیل عبور، خود را شبی به حوالی آن حرمسرا رسانم و با آن مه نکته‌دان شبگرد مناظره و مکالمه -که فی الجمله محصل مقصود و مأمول من باشد- به وجهی از وجوه توانم. چون آن روز صابرسوز به شب رسید و گردون به رسم شبگردان لباس قیرگون پوشید، یکی را از مصاحبان جانی که به حسن صورت و سنجیده الحانی وحید زمان و فرید دوران بود، همراه گرفته به حوالی کویش شتافتم و محلی که آن رهگذر را از غبار مترددین خالی یافتم از این غزل دو سه بیتی تلقین وی نمودم که به آواز بلند بخواند و به سرعت از آنجا گذشته به انتظار من هیچ جا موقوف نماند:

[غزل ۱۶]

گر از تو می‌جویم کران، غم در میان می‌گیردم
ور می‌شوم سویت روان، غیرت عنان می‌گیردم

گر می‌کشم از چنگ تو سررشتهٔ پیوند دل
عشقت به قانونی دگر رگ‌های جان می‌گیردم

گـر مـی‌روم کـز طـور تـو گـویم ز بیزاری سخن
شـوقت دهـان مـی‌بندم، مـهرت زبـان مـی‌گیردم
از دل نـمی‌آیم بـرت بـا آن کـه از طـوف درت
چـون مـی‌نشینم بـر زمین غـم در زمـان مـی‌گیردم
[۵] گر رانـدهٔ ایـن در نـیم، از چیست کـامشب بـا سگت
چـون آشـنایی مـی‌کنم بـیگانه‌سان مـی‌گیردم
مـن مـایهٔ لعب تـوام، گـویی کـه غیرت دم به دم
زیـن در چـو مـی‌رانـد مـرا، شـوقت دوان مـی‌گیردم
امشب بـر آن در مـحتشم، دارم چـو سربازی هـوس
خـود را بـه جـایی مـی‌زنم یـا پـاسبان مـی‌گیردم

هنوز رفیق من از سر آن کوی نگذشته بود که سهیل پرتو آن رعنا پادشاه و سلطان گوش بر تظلم دادخواه از گوشه نمود و بعد از آن که مرا بی‌رفیق و تنها دید، شهد لب‌های شیرین به زهر سخط و نفرین آمیخته و از نرگس عشوه‌ساز سحرآفرین، ژاله در دامن لاله و نسرین ریخته جوشان و خروشان به سویم دوید و خنجر زهر آبدار زبان به قصد آزار دل افگار و جان بی‌قرارم کشیده به این کلمات شکایت مشحون متکلم گردید که ای تیره باطن بدگمان و ای درشت‌گوی سیاه‌زبان این چه ظن بد بود که در حق همچو من غیور از اغیار نفوری بردی و این چه الماس جگرگداز بود که از معدن عداوت به قصد هلاک من بیدل بیرون آوردی؟

با سلیمان اهرمن را همنشین پنداشتی   با هما زاغ و زغن را در برابر داشتی

و مقارن این حال، هیکلی که در گردن داشت بیرون آورده دست بر آن نهاد و زبان به خلاف این مضمون که مظنون من بود، به سوگندان عظیم که مبطل هزار گمان می‌شدند گشاد و بعد از آن، اندکی از اوج اعراض فرود آمده به خواندن این ابیات که غالباً روز گذشته گفته بود دادگله‌مندی داد:

مرا این چشم بـود ای دوست از تـو   تو خود گو کاین گمان نیکوست از تو

چنین دانسته بودی عصمت من | که کمتر بنده‌ای در خدمت من
به خاطر الفت من بگذراند | زبان در عرض این حاجت براند
من از جوی گلویش خون نرانم | به تیغ قهرش از هم نگذرانم
[۵] دگر با این زبونی زنده باشم | سریر حسن را زیبنده باشم

عجب بود این گمان از چون تو یاری
که با طبعت خطا را نیست کاری

چون عادت عشاق ناشکیب آن است که هرگاه خطایی و ناصواب ادایی از معشوق دیدند، بالضروره دامن الفت از صحبت وی فراهم چیدند از غایت بینایی و نهایت بی‌خورد و خوابی سخنی راکه دلالت بر کذب آن کند طلبکارند و از هر چه مصدق و مؤکد آن مظنه باشد متنفر و بیزار، من نیز اعتماد بر آن قسم نموده زبان به معذرت بدگمانی خودگشادم و آن شب به تکلیف وی مقیم آن دلنشین مقام گشته در پاکیزه‌ترین قسمی از اقسام وصال که قریب به صحبت اولی بود داد عیش و سرور دادم:

در این مجلس حجاب از در برون بود | طلب را از حیا قوت فزون بود
نظر تیر اشارت در کمان داشت | اشارت حرف خواهش بر زبان داشت
هوس می‌گشت گرد دستیازی | ولی عصمت کجا می‌خورد بازی
به بند دور باشش دست می‌بست | که باشد از طلب کوته کند دست
[۵] طمع دستی به مطلب باز می‌برد | ولی صد پشت دست از ناز می‌خورد
چو از من می‌کشید آن سرو دامن | دل پر آرزو می‌گفت با من
که این شرم و ادب بگذار و برخیز | شلایین‌وار در دامانش آویز
دگر اندیشهٔ بسیار می‌کرد | نهانی با خیال این کار می‌کرد
چو پیشم می‌نشست از غمگساری | خرد می‌گفت کای نادان چه داری
[۱۰] ز سلطان جنون دستور بستان | ازو داد دل مهجور بستان
دگر دل در خود این جرأت نمی‌دید | ز دور آن میوه‌های خام می‌چید
چو بر می‌خاست آن نخل شکفته | به گوشش می‌رسانیدم نهفته

که تاکی سرکشی ای سرو نورس | مرا از ناز کشتی، این زمان بس

چو سروَش را خرام آغاز می‌شد | مرا آغوش از هم باز می‌شد

[۱۵] لبش را چون طرب می‌کرد خندان | لب خود می‌گرفتم من به دندان

گهی می‌کردمش از بی‌قراری | به ایما و اشارت بوسه کاری

گهی از شوق هویی می‌کشیدم | از آن گلزار بویی می‌کشیدم

گهش چاک گریبان می‌نمودم | دری زان غمزه بر خود می‌گشودم

به هر تقریب پیش آن یگانه | نیازی می‌نمودم عاشقانه

[۲۰] وز آن گل، در جواب هر نیازی | تمتع یاب می‌گشتم به نازی

غرض کان شب ز لعب میر مجلس | که بود آن قسم صحبت را مؤسس

به هم بزم نکویی یافت انجام
ولی می‌های صافی ماند در جام

صورت این صحبت هوس‌آمیز و کیفیت این مجلس آرزوانگیز که بر خوان و مائدهٔ آراسته‌اش اشربه و اغذیهٔ اهل پرهیز بود، چنین رخ می‌نمود که مجمل آن به کلمه نثری بر زبان بیان گذشت و از مضمون این دو سه بیت، حقیقت آغاز و انجامش به شرح و تفصیل مفهوم گشت. پس مدت‌های متمادی، به کام احبا و کوری اعادی، ابواب مراسلات و مکاتبات میان ما و آن رعنا به نوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی و نسیم عدم میل و الفتی به هیچ وجه از جانبین نمی‌شنود و گاهی ملاقات اتفاقی نیز که محصل بعضی مدعیات جزویه بود، به مدد تغییر وضع آن ماه شبگرد و چاره ساز ارباب درد، شبها در گذاری و روی مزاری به ترس و بیم تمام -که نمک مائدهٔ وصل نهانی همین است- روی می‌نمود و از پرگار سلوک آن مزاج دان پرکار خط خطایی منظور دیدهٔ شعور این مرکز دایرهٔ محبت و وداد نمی‌گردید و صدای بی‌قیدانه ادایی به گوش درک و سمع هوش این مدهوش نشأهٔ مودت و ربط و اتحاد نمی‌رسید. چون روزگاری به این طریق گذشت و خار دغدغه از رهگذار اغیار موجب خار خار خاطر این خاکسار نگشت، چرخ بد اندیشه و دوران حسد پیشه، در طی بساط انبساط، از رشک آن وضع صحبت و طرز اختلاط

منصوبهٔ عظیمی باخت و سلطان وصال راکه فارس مطلق العنان میدان مراد بود، از رخش دوام به حیله و نیرنگ تمام پیاده ساخت. القصه حاسدان به گوش قاصدان و قاصدان به سمع محرمان و محرمان به عرض آن فتنهٔ زمان حرفی چند رسانیده طرح افشای این خبر صادق‌نمای کاذب انداختند که این تهمت نصیب محروم با یکی از ماه‌رخان ساکن آن بوم که پیاده سازندهٔ فارسان اسب ملایم خرام حضور و مات‌کنندهٔ جالسان بزم بی‌خمار انجام درک و شعور است، شطرنج ملاقات غایبانه فروچیده نادیده عاشق جمال و گرفتار طرهٔ سلسله تمثال وی گردیده و این گل رسوایی از گلشن طبع فضولم شکفته بود که از پرتو صحبت موزونان آن دیار غزلی طرح کرده گفته بودم که قافیه و ردیفش تقاضای مضمون عشق غایبانه می‌کرد و سامع را زود به وادی آن بدگمانی می‌آورد. بتخصیص آن ستم کیش دوراندیش که در شب تار دیدهٔ مور را نشان تیر فراست کرده خطا نمی‌کرد و از معمای سربستهٔ مشکل‌گشای هزار اسم گوناگون که گوینده از آن خبر نداشت به کمترین تجسسی و سهلترین تفحصی بیرون می‌آورد. چون آن حریف پرکار از شنیدن و پرسیدن آن اخبار، از طرز اختلاط خویش با این غافل نامآل‌اندیش پشیمان گردید و قلم بی‌وفایی بر جریدهٔ حال کلفت مآلم کشیده یک دو نوبت به کنایه‌گویی حرف چند گوشزد قاصدان من گردانیده و به جوابهای ملتفت ناگشته به جد تام و جهد تمام کمتر اهتمام در سزا و جزای این بی‌گناه تهمت‌آلوده بست و بر توسن ستمی که تحمل آن فوق طاقت بشری بود، به جهت غارت ملک طاقت و تاراج کشور فراغت من، به رای و مقتضای طبع سرکش خودکام خویش نشست. حاصل کلام به یکبار گوی جرأت در میدان فرصت انداخت و دست نیرنگ به چوگان بازندگی دراز ساخت و بعضی حریفان راکه آلت اعراض فرمودنی به از ایشان نبود به وادی جستجوی گوهر نایاب وصل خویش انداخت و رفته رفته از اطوارش آثار بوالهوسی و خودرایی پیدا می‌شد و نتایج پرده دری و چهره‌گشایی هویدا می‌گشت و روز به روز حکایات جگرسوز و روایات تحمل گداز غیرت‌افروز دربارهٔ وی به گوش این مدهوش رسیده بر زبان آشنایان او نیز گاهگاه می‌گذشت. اگرچه آن اخبار جانکاه به السنه و افواه مسموع می‌شدند هنوز از وادی شک

به سرحد ظن نرسیده بودند، غیرت از آنجا که استیلای اوست مرا به مرتبهٔ غارت طاقت و تاراج آرام کرده طالب حرمان و راغب هجران ساخت که غنچه‌وار دل از صحبت آن شاخ گل برکنده فراق را بر چنین وصالی ترجیح نهادم و به خون دیده و دل این غزل را مرتب داشته و بر صحیفه‌ای نگاشته به جانب آن سست‌عهد سنگین‌دل فرستادم:

[غزل ۱۷]

شد لازمم که از سر کویت سفر کنم
در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم
در کوه و دشت رو نهم و سر زنم به سنگ
تا آرزوی لعل تو از سر بدر کنم
گریم چنان ز درد که بنیاد عشق را
چون خانهٔ وفای تو زیر و زبر کنم
گر مردمم کنند نصیحت که خویش را
رسوا مکن، ز دیدهٔ تر من بتر کنم
[۵] جایی روم که نشنود آواز من کسی
گوش سپهر را اگر از نعره کر کنم
چندان که آید از قفس تن نفس برون
فریاد از جفای تو بیدادگر کنم
وآن گه به یاد چشم تو تا باشدم حیات
با آهوان دشت چو مجنون به سر کنم
گاهی به یاد آن کف پا، با هزار سوز،
روی زمین نگار به خون جگر کنم
گاه از جفای آن دل سنگین ز بی‌کسی
اظهار درد خویش به کوه و کمر کنم

[۱۰] با این همه خیال تو گر آیدم به چشم

طاقت گرفته چشم به سوی دگر کنم

خواهم ز محتشم سخنی چند گویمت

لیک ار گذاردم که به سویت گذر کنم

جواب را به همین اختصار نموده بود که چه لازم است که خود را کسی عذاب کند. دگرباره از این بی‌تفاوتی و ناپروایی که نسبت به حال سابق او تفاوت بی‌نهایت داشت، طبع خرده‌دان و دقیقه‌شناس بر جریدهٔ حال نصیحت مآل آن فروزندهٔ نایرهٔ وسواس مضمونی به کلک تخیل می‌نگاشت که هرگاه بر آن می‌شد که با قاصد همزبان شده، به تحقیق آن پردازد، نزدیک بود که از غلبهٔ وسوسه و طغیان جنون، خود را به تیغ بی‌دریغ هلاک سازد. پس اعراض کنان در گفتن غزل دیگر به جهت تأکید در اظهار واسوختگی شروع نمودم. اما هنوز مهر خاتم بر خاتمهٔ آن ننهاده بودم که دیگری تشریف قاصدی پوشیده از نزد وی رسید و رقعه‌ای که مضمون اضطراب فرمایش این بود به من رسانید که‌ای خرده نگر درشت زبان و زیانکارترین جمیع آدمیان، هرگاه پروانهٔ نیم‌سوز که پیش شمع انجمن‌افروز جان سپردنش از واجبات است، دل از صحبت برگرفته گرد چراغ کم فروغی گردد که کمترین ابنای جنس از جمیع وجود و جهات است، اگر شمع نیز از دیوان لطف خویش پروانهٔ قرب به پروانه‌ای چند که عمرها ازآتش محنت بعد سوخته و ساخته باشند ارزانی دارد، در دستورالعمل حسن احسن مکافات و مجازات است و از این قبیل حرف‌های حریف سوز دغدغه افروز تا به‌حدی که طاقت در مطالعهٔ آن رقعه طاق گردیده و سلطان جنون دست اعراض به پاره کردن آن دراز گردانید. اگرچه بعد از خواندن آن وسوسه نامه، در غیبت شاه غیرت، این مطلع بی‌غیرتانه برای رفع گمان کاذب او بر زبان راندم:

دور از تو بر روی بتان چون چشم پرخون افکنم

چشمی که بردارم ز تو بر دیگری چون افکنم

که تا مقطع به همین مضمون صورت انتظام داده رسول به جانب او مرسول گرداند و او را

از وادی غلطکاری به افسون سحر بیان نظم که تأثیر در نفوس شیوهٔ اوست برگرداند، اما قبل از گفتن ابیات غزل مضمون اقرار آن سرو پرکار به عاشق‌تراشی خویش چنان آتش غیرتم را به اشتعال آورد که خامه‌وار دود از دماغ دلم برآورد. پس مطلع مذکور را قلم زده بر سر پاره کاغذی بنا بر مصلحت گذاشتم و مضمون این غزل را که مقتضای محل بود به بدیهه نظم نمودم و بر همان کاغذ پاره محرر ساخته به جانب وی ارسال داشتم

[غزل ۱۸]

ما وصل او به اهل هوس واگذاشتیم — نگذاشتند مدعیان، ما گذاشتیم

زان گلستان گذشته به مرغان کامجو — گل‌ها و لاله‌ها و سمن‌ها گذاشتیم

با خود هزار تفرقه بردیم از فراق — در دل هزارگونه تمنا گذاشتیم

رفتیم بهر گردن سوداییان تو — زنجیر پای بادیه پیما گذاشتیم

[۵] آن شاخ گل، مدار چو بر سرکشی نهاد — ما دامنش ز کف به مدارا گذاشتیم

کردیم خود کناره ز خیل سگان او — دل را میان وحشت و غوغا گذاشتیم

جستیم همچو محتشم از قید زلف او
اما غریب سلسله‌ای را گذاشتیم

چون مطلع قلم زده را که دلالت بر انکار قایل در آن گناه ناکرده داشت دیدهٔ غیرت را به خاک رهگذار بی‌غیرتی می‌انباشت مطالعه کرده بود و پشیمانیش را در اتمام آن ملاحظه نموده از علم جبلیتی که به قانون عشق و فنون آن داشته حرف بی‌گناهی آن متهم را بر صفحهٔ خاطر دقایق‌یاب از چند جهت به قلم اندیشه نگاشته اولاً یقین دانسته که اگر من مصدر این نوع بوالهوسی و بی‌وفایی شده می‌بودم به مطلع قلم زده اکتفا ننموده بیش از آن در انکار وقوع آن می‌کوشیدم. دیگر آن که صورت آشنایی خود را با محرمان آن رعنای نادیده و مطایبه‌ها که در میل دیدن او به ایشان می‌نمودم چون مدعایی نداشتم در زمان حضور از آن دقیقه دان پر فن به هیچ وجه نمی‌پوشیدم. دیگر آن که شربت حرامی که در جام وصال آن مادهٔ نزاع و جدال و تهمت زده عشق این پریشان احوال بود، اگر با

پادشاهی روی زمین به من می‌دادند، به واسطهٔ قیدی که بر خلاف مشرب اکثر موزونان داشتم، البته از آن قطره‌ای نمی‌نوشیدم. پس آن حریف موی شکاف، به جنبش عرق انصاف، از آن مرتبهٔ مناقشه نیز که میان خشم و صلح حالت متوسطه داشت فرود آمده رقعهٔ دیگر که نگاشتهٔ ثالث کلک جواهر سلکش بود به این مضمون پرفسون ارسال نمود که ای بد اعتقاد، این چه اعتقاد است و ای برگشته از طریق سداد، این نه آیین محبت و وداد است. مرا خیال که سد عصمت از همه سلسله مویان در زمین عشق تو محکم‌تر بسته‌ام و تو را گمان که با دگران عهد مؤانست بسته از خیال تو آسوده و فارغ نشسته‌ام. سبحان الله شاهباز عفت من کجا در طیران است و تو را دربارهٔ من به فکر فاسد خود چه اندیشه و گمان. قسم به نیر گیتی‌فروز حسن من و نایرهٔ آفاق سوز عشق تو که جلوه‌گاه جمال خورشید مثالم آینهٔ دیدهٔ توست و خلوت دل‌پسند سلطان خیالم سکینهٔ پادشه‌نشین سینهٔ تو،

از مهر تا تو را نظر افتاده سوی من　　　رویم سیه اگر دگری دیده روی من

والله قلبی لدیک و السلام علیک.

اما چون آتش اعراض من از آن افروخته‌تر بود که آن را به زلال ملاطفت اطفاء توان داد و ساکن توان نمود، از ملایمت دال بر عزم مصالحت آن شوخ فسون‌ساز فریفته نگردیدم و همان غزل را که در مبدأ اعراض به گفتن آن مشغول شده بودم، به این طریق اتمام داده به جانب وی روانه گردانید:

[غزل ۱۹]

ای بت آن بِه که دگر سجدهٔ رویت نکنم　　　گر شوی قبلهٔ من میل به سویت نکنم

اگرم در هوس روی تو جان باید داد　　　ترک جان گویم و نظارهٔ رویت نکنم

وگرم بستهٔ زنجیر جنون باید شد　　　هوس سلسلهٔ غالیه بویت نکنم

جلوه هر چند کنی، باز در آیینهٔ دل　　　دیده را آینهٔ روی نکویت نکنم

[۵] مهربانی چو کنی، شاد ز مهرت نشوم　　　تندخویی چو کنی، شکوه ز خویت نکنم

ور سر زلف تو در دست رقیبی بینم　　　یک سر مو گله از سنبل مویت نکنم

بی‌وفایی ز تو چون محتشم آموزم و باز
آشـنایی بـه سگـان سـر کـویت نکـنم

هنوز زبان قلم به زلال مداد تر بود که برندهٔ غزل، رقعهٔ دیگر که رقم‌زدهٔ رابع قلم بدایع رقمش بود و از اضطراب آن شوخ که تا رسیدن چهار رقعه بی‌فاصله دلالت تمام بر آن داشت، دلم را فی الجمله از مظنهٔ سابق که بی‌پروایی او در ترقیم رقعهٔ اولی باعث آن شده بود برگردانید و صورت رقعه‌اش این بود که عقدهٔ غم به هزار حیله از خاطر مـن گشود که ای به غلط بر آتش غیرت کباب و ای بی‌سبب غرقهٔ طوفان اضطراب، کسی را که بنا بر ظن تو میل دیگران باشد و هر لحظه از بوالهوسی و بی‌باکی عاشقی تراشد، چه لازم که به جهت محو گشته‌ای از خاطر این همه قیل و قال نماید و هردم بـه حـجتی و برهانی دیگر توسل نموده زبان راست بیان به رفع گمان‌های کجش گشاید و هرچند از او بار خشونت کشد، از غایت بردباری و نهایت غبطه‌داری، زمان زمان به مـقام مـعذرت درآید،

چون توان باور نمود ای خانهٔ عفت خراب
تشنه را در خواهش آتش نمودن اضطراب

از این رقعهٔ سامع فریب سخنان مسموع را اکثر حمل بر غرض گویی ناقلان نمودم و حرف اعتراض وی را نیز به وجود نوعاشقان، که مقصود از آن تیز کردن آتش غیرت من بود، از صفحهٔ خاطر به حکم خرد خرده‌دان زدودم و آن روز فیروز تا شبانگاه به مطالعهٔ آن صحیفهٔ بهجت‌فزای محنت‌کاه و مذاکرهٔ آن مقالهٔ عاشق‌پسند بر لطف معشوق گواه مشغول بودم. چون حاکم قسمت خانهٔ قضا اختیار مردم دیدهٔ بیداران در دست تسلط شحنهٔ خواب نهاد و مدیر کارخانهٔ قدرت ریاضت فرمایان قوت بصر را به تمهید اساس مهد نوم صلای آسایش درداد، مردم چشم شب زنده‌دارم بـه خـلاف مـاضی اسـتقبال سلطان ولایت خواب نمودند و از غلبهٔ خیال آن شمع شبستان جـمال و سـرو گـلستان اعتدال به سعی کارفرمای طبیعت ساعتی غنودند تا دیده گرم کیفیت خواب می‌گردید آن آفتاب عالم‌افروز را به صد کیفیت بیداری دید: افسر سروری بر سر و خلعت دلبری در

بر، بر لالهٔ عنبرین کلاله انداخته و سنبل سیرآب سایبان سمن ساخته طرف جبین را به زرین عصابه زراندود کرده و شمشاد شیرین حرکات را در پرنیان به جلوه آورده:

[غزل ۲۰]

از پـای تـا بـه سـر هـمه خـوبی و نـازکی
از فـرق تـا قـدم هـمه شـوخی و دلبـری
دسـتم گـرفت کـای دل جـانبازت از ازل
مـهر مـرا بـه نـقد وفـا گشـته مشـتری
کی بود ظـنم ایـن کـه شـوی بـدگمان بـه مـن
کی بردم این گـمان کـه بـه مـن ظـن بـد بـری
انـدیشه کـن از آن کـه کـند عـالم الغـیوب
روز جـزا مـیانهٔ مـا و تـو داوری
[۵] این گـفت و شـد نـهان و مـرا سـاخت آنـچنان
کز عقل و صبر و دانش و تـمکین شـدم بـری

چون از آن واقعه بیدار گردیدم، دل آشفته را از نخست گرفتار تردیدم. پس در این خیال که دیگر کجا آن جمال عدیم المثال بینم و از گلستان مراد به چه حیله و نیرنگ گل خوش نسیم وصال چینم، فکرم باز از مملکت بیداری به اقلیم خواب کشید و چشم بلا بینم آن بلای روی زمین را دگرباره مشخص دید با روی چون سهیل یمن و موی همچون مشک ختن و قد مثل سرو چمن.

چهره‌اش رشک صد نگارستان نکـهتش عـطر صـد بـهارستان

از اکلیل مکلل به جواهر شکوه عظم و سروریش ظاهر و از نطاق گران گوهر مطلا جوهر جلیل گوهرش هویدا.

حوری حرکات و ملک آسا و پـریچهر تـابنده‌تر از مـاه و فـروزنده‌تر از مـهر

چون غمزه زنان و کرشمه کنان به جانب من دید، به تکلف این حرف بر زبان راند و

بی‌توقف از نظر نهان گردید:

برو ای بدگمان، اندیشهٔ دلدار دیگر کن   مرا خود ساختی بدنام، فکر یار دیگر کن

از تأثیر آن سخن که ناوکی بود دلدوز و آتشی به کنایه شعلهٔ جانگداز و جگرسوز سراسیمه از خواب جستم و با غمی زیاده از پیکر کوه سر به زانو، از گرانی بار انده، نهاده در فکر تدارک بی‌راهی خود ساعتی متأمل و سوگوار نشستم. بار دیگر موکلان مهیا اساس کارخانهٔ حواس، به جهت مشاهدهٔ عالم دیگر، سرمهٔ **﴿و جعلنا نومکم سباتاً﴾**[1] در دیدهٔ رمد دیده‌ام کشیدند و صورتگران نگارخانهٔ غیب، از برای تحریک سلسلهٔ وسواس، آن پیکر فرشته تمثال را که استعداد خلعت **﴿ما هذا بشراً﴾**[2] داشت پیش چشمم جلوه‌گر گردانیدند. القصه آن شب همه شب، دیده ممر آن سرو خوش‌خرام بود و تا محل غریو نوبت سحری هزار نوبت سعادت رؤیت حاصل نمود. چون بامداد مهر جهانتاب با رنگ عاشقانه از سر کوی مشرق بر آمد و با شاهد روز که در لباس **﴿و النهار اذا جلّٰیها﴾**[3] جلوه‌گر بود، گرم اختلاطی از سر گرفت و این دل رمیدهٔ بی‌تاب با دل دیوانه از کنج بیت‌الحزن به‌در آمد و در هوای آن روی جهان‌فروز که ازو معنی **﴿والشمس و ضحٰیها﴾**[4] تجلی می‌نمود راه آن گرامی حرم برگرفت و در حوالی آن بارگاه سایهٔ دیواری گزیده بر زمین افتاد و این غزل را لباس تحریر پوشانیده به یکی از آشنایان محرم سپرد و به حرم آن بیگانه طبع آشنا سوز فرستاد:

[غزل ۲۱]

به خواب دیده‌ام آن رو هزار بار امشب
محبتم شده زان رو یکی هزار امشب

مباد رنجه کف پای نازکت که به لطف
گذشته‌ای ز دلم صدهزار بار امشب

---

۱. النبأ / ۹؛ متن: و جعلنا النوم ثباتاً.
۲. یوسف / ۳۱؛ متن: ما هذا بشر.
۳. الشمس / ۳.
۴. الشمس / ۱.

به بحر عشق تو بادی که از خیال وزید

چه کشتیی به میان بردم از کنار امشب

فلک ز من سبکی ناپسند دید و کشید

ز بار عشق تو بازم به زیر بار امشب

[۵] به ابر رحمت خود باغبان حسن تو ساخت

خزان گلشن عشق مرا بهار امشب

هزار شکر که سررشتهٔ محبت من

به تار زلف تو شد بسته استوار امشب

فتاده بود ز عشق تو محتشم به خمار

شکست بادهٔ شوق تواش خمار امشب

بعد از اندک انتظار فرمودنی، از زبان خامهٔ مشکین شمامه چنین جواب داده بود و درج سر به مهر خطاب را به مفتاح دلگشای کلک گهر سلک به این نهج سرگشاده که مرحبا ای سرخیل گریز پایان و ای سزاوارترین ستم سزایان

باز آمده‌ای و بس نکو آمده‌ای وز رخش جدل نیک فرو آمده‌ای

اما نمی‌دانی که کوی بتان نه جایی است که از آنجا چنان روند و چنین آیند و سرمنزل خوبان نه مأوایی است که به دل از آنجا برگردند و به زبان خود را هواخواه آن نمایند و پنداری که من نمی‌دانم که عشق نه بیماریی است که به بیداری مفارقت کند و در خواب معاودت پذیرد و محبت نه کیفیتی است که در عالم شعور و جمعیت حواس نقصان یابد و در نشأهٔ مدهوشی و بی‌رونقی کارخانهٔ احساس طغیان گیرد. ای حیل شیوهٔ شعبده باز و ای فسون پیشهٔ افسانه ساز! زخمی که دلم از رمح طعن آثار زبان تو دارد، مشکل که به این چرب زبانی و افسانه خوانی روی به بهبود آرد،

کسم هرگز نزد زخم جفا بر دل ورای تو

به این مرهم کجا به می‌شود زخم جفای تو

کوی ما مقر ستمکشان است نه ممر جفاکیشان و آستان ما آشیان سبک روحان است

نه آرامگاه گرانجانان و ستیزه اندیشان. تو را که خانهٔ اعتقاد چنان ویران است که جغدان را با هما هم آشیان تصور می‌کنی و کرکسان را با عنقا هم‌پرواز خیال می‌بندی و با وجود اقرار من به آن گناه فاحش که سگان کویم را از آن ننگ و عار است به این فهم و درک که گویا شهرت کاذبی کرده نمی‌یابی و جرم نمی‌نمایی که غرض چیست و اعتراف به عملی که در خواب از این سالک طریق پرهیز و اجتناب واقع نمی‌تواند شد، به جهت رشک دادن و داغ کردن کیست و شرم از این مقالات پر کنایات خود نمی‌داری که،

زان گلستان گذشته به مرغان کـامجو　　　گل‌ها و لاله‌هـا و سـمن‌ها گـذاشـتیم

و نمی‌گویی که اگر گل‌ها و لاله‌ها و سمن‌های ما چنین بی‌ضبط و ارزان بها و سهل الاخذ نمی‌بودند، چرا در خلوت خاص دست تصریف تو را که آن همه خارهای انتظار در پای دل داشتی از آن کوتاه می‌داشتم. به هر حال بهتر و لایق‌تر آن است که در این گلزار گلی پاکیزه دامان‌تر از من به دست آوری و بیش از این از بد اطواری من ستم بـر خـود روا نداری و از بد گمانی و دل آزاری خود جفا بر من نپسندی و جایز نداری،

از بـدگمانی تـو دلم چـند خـون بـود　　　یاری گزین که عصمتش از من فزون بود

بـا ایـن جـوابـهای عـتاب‌آمیز و خـطاب‌های اضـطراب‌انگیز کـه نـتیجهٔ پـرکاری و مآل‌اندیشی آن نکـته‌دان جـادو زبـان بـود، بـنای تـجدید مـحبت را کـه بـه‌مجرد وقـوع واقعه‌های مذکور نهاده بودم استحکام تمام یافته عشق جدیدم بر مهر قدیم بـه مـراتب افزود و چون می‌دانستم که طبع آزرده نواز و خوی عاشق جویش که بارها به محک مزاج دانی آزمودهٔ من شده، بعد از آن حدت و حرارت که از زبان آتش‌فشان ثعبان کلکش به ظهور رسیده، تشنهٔ آن خواهد بود که به بهانه و تقریبی بر سر لطف آید و در بستهٔ صلح را به مفتاح تدبیر بگشاید و بهترین شقوق در نـظر فـراست ایـن مـی‌نمود کـه آن خـلاصهٔ ناموسیان ملک وجود، رسوایی از این شیفته حال مشاهده نموده منع و نصیحت را وسیله سازد و در آن اثنا، مرتبه به مرتبه ملایمت کنان و معذرت گویان به مقدمات آشتی پردازد. پس این غزل را به اندک تأملی مرتب داشتم و بی‌باکانه بر در و دیـوار آن کـوی مکـرر نگاشتم:

[غزل ۲۲]

شـــعلهٔ مــهر قــدیم بــاز بــه جــان درگــرفت
ویــن دل آزار دوست عــاشقی از ســر گــرفت

دل بــه عــبث رفــته بــود بــاخته اقــلیم عشــق
شــوق مــدد چــون رسـاند آمـد و دیگـر گـرفت

ســابقه اصــلی تــمام داشت کـه دیگـر بـه یـار
الفت دل تــازه گشت صــحبت جــان درگــرفت

پــردهٔ نــاموس و نــنگ بــرفکن ای دل کـه بـاز
شـــاهد رســوای عشــق پــرده ز رخ بــرگرفت

[۵] دل کــه ز داغ کــهن ســوز تــواش شــد فـزون
مشــرب پــروانـه داشت خـوی سـمندر گـرفت

زلف تو با دل چـو کـرد وصلت پیشین درست
رشــتهٔ جــان از نــخست تـاب فـزون‌تر گـرفت

مـحتشم از تـرک عشـق بس کـه مـلامت کشید
جـیب ســلامت گـذاشت دامــن دلبـر گـرفت

بعد از آن که به اخبار حاجبان آن بارگاه، بر آن نوشته‌ها اطلاع حاصل نمود و از بیم غمازی مدعیان، بر هر در و دیوار که دیده بود به حک نمودن آن امر فرمود، بر طبق ذهن دوانی من نصیحت نامه‌ای مشتمل بر هزارگونه لطف و ملایمت محرر ساخت و روز دیگر که مرا از دریچهٔ قصر متوجه آن بارگاه خلد اشتباه دید بر سر راه انداخت. نگاشتهٔ خامهٔ مشکین شمامه‌اش این که:

ای مجنون دشت شیدایی و انگشت‌نمای شهر رسوایی، اگرچه عفت من در نظر عیب جوی تو فتوری دارد، اما کوه پرشکوه تاب تحمل بار عصمت من نمی‌آرد. اگر این غزل پیش از آن که منظور نظر محرمان من شود، مدعیان را در نظر آمدی و به جای دمدمهٔ کوس ناموس، بانگ بی‌نام و ننگی از حریم این حرمسرا برآمدی، تو را دفع آن

حادثه میسر بود یا مرا رفع آن واقع ممکن؟ زنهار که در نرد مصاحبت زیاده از این منصوبهٔ رسوایی مباز و در شطرنج مخالطت بیش از این اسب جرأت در عرصهٔ بی‌باکی متاز که مبادا مهره در عقب ششدر کدورت بماند و شاه خیال از پیل تدبیر پیاده مانده به غیر از ماتی چاره‌ای نداند. اگر غرض از این غزل‌سرایی و جدار نگاری، اظهار طغیان محبت و زوال کدورت است، عاشق صادق را به معشوق ضمیردان موافق، اعلام غلوای صدق و صفا و وفور مهر و وفا به این رسوایی چه ضرورت است و اگر مقصود از این اضطراب و ناشکیبی و اهتمام در مهم دوستی و محبوب فریبی، طلب تجدید عهد محبت و شرط وداد و تحریک سلسلهٔ مودت و ربط و اتحاد است، قسم به مصحف رو و محراب ابرویم که، با وجود این همه بدگمانی و محبوب رنجانی، روز به روز محبت من نسبت به تو در عین ترقی و کمال ازدیاد است و اگر مراد از این پرده دری و فتنه‌گری قصد خرمن ننگ و نام و شکست پایهٔ ناموس و احترام من است، ثمرهٔ این شجره به جهت تو یکباره از نهال ریاضت پرور وصال بی بر ماندن و از برای من هزار پاره سنگ تعرض ملامتگران عیب گو و سنان سرزنش طعن پیشگان دقیقه جو خوردن است.

مکن کاری که بر حسب مراد دشمنان باشد

تو را نبود از این سود و زیان من در آن باشد

چون به مطالعهٔ آن نوازش نامه، که آیت رحمتی بود از سپهر دولت نازل و صحیفهٔ مرحمتی جمیع مدعیات و مجموع مقصودات از آن حاصل، سرافراز گردیدم و توجه خاطر آن یار وفادار را به ترتیب اسباب صلح و صفا از مضمون کلمات مشحونة النکات و عبارات سحر آثار معجز آیاتش به کنایه و صریح فهمیدم بساط دوری به سرعت تمام طی گردید و دگرباره، به کوری اعدا، اختلاط و التیام بی آلایشی که بود به اعلی مرتبه رسید و مدتی مدید و عهدی بعید معنی مفارقت و مضمون مهاجرت به هیچ وجه در خاطر نمی‌گذشت و ابواب آمد و شد و خصوصیت که از طرفین، به بیرون آمدن آن ماه شبگرد و سر راه گرفتن این خانه بیزار کوچه نورد، مفتوح شده بود به هیچ باب مسدود نمی‌گشت. اتفاقاً شبی از شبها که شمع کافوری ماه در انجمن انجم چراغ سپهر گیتی‌افروز

گردیده بود و نقاش زمانه به صنعت حل کاری از سیماب مهتاب سطح تیره فام ارض را به آن طول و عرض سیم‌اندود گردانیده و من در حوالی آن کوی چون سگان شبگرد در کمین که شاید در شبی چنین آن ماه‌روی پرده‌نشین با همدمان خاص و محرمان گزین به عزم سیر بر زمین منت روی زمین نهد و مرا که گرانی کوه محنت همچو کاهی گداخته و مانند خیال از دیدهٔ مردم نهفته و ناپدید ساخته، از گوشه کناری به نواهای نالهٔ زار و علم‌های آه آتشبار شناخته حسب الامکان تسلی دهد، ناگاه در سایهٔ دیوار بامش افتاده‌ای را سایه مثال دیدم که قرعه‌وار بر خاک می‌غلطید و همچو مار بر خویش می‌پیچید و بی‌اختیار لبش به تکرار این حرف می‌جنبید:

به حسرت تا به کی بر گرد دیوار و درت گردم
چرا بیرون نمی‌آیی که بر گرد سرت گردم

از مشاهدهٔ این حال و شنیدن این مقال که دیدهٔ شعور کور و گوش هوش کر می‌گشت استیلای نشأهٔ غیرت رعشه بر جسم نزارم انداخت و مرا دگرباره به عاشق تراشی آن سرو کج اختلاط سالک طریق بدگمانی ساخت. پس نرم نرم قدم پیش نهادم و خود را به حیله از آن تزلزل و اضطراب شکیب‌کاه نگاه داشته زبان به پرسش حالش گشادم. بی‌حجاب به سخن درآمد و از دل بی‌باکش در ادای این مضمون خروش برآمد که:

حال من بینی و پرسی که چه حال است تو را
حال من حال سگان، این چه سؤال است تو را

از شنیدن این هذیان بیم آن بود که به‌مجرد ظنی همان دم به تیغ کینه هلاکش سازم بلکه از جنبش عرق غیرت به خونریز دل ناکس‌پرست خود پردازم. چرا که آن صید نیم بسمل را آزردهٔ زخم کاری آن طرفه شکاری می‌دیدم و رخش خیال را در عرصهٔ ذهن دوانی از کثرت ظنون و طغیان جنون به وادی دیگر نمی‌دوانیدم. مقارن این حال پرتو ظهور آن کوکب هرزه‌سیر، بر در و دیوار تافت و غلبهٔ آن ظن اختیار سوز سراسیمگیم را به مرتبه‌ای رسانید که پیکر مضطربم چون قالب بی‌جان بر زمین افتاده نشأهٔ عالم دیگر یافت. بعد از زمان بسیار که از آن مستی قاتِل خمار هشیار گردیدم، نه از آن بوالهوس طبع

ناستوده عمل نشان یافتم و نه از آن واجب الدفع نارسیده اجل نیز اثر دیدم و یکباره با دل صد پاره، در بحر خیالات فاسد افتاده و لنگر سکون را سررشتهٔ محافظت از دست داده کشتی اندیشه را به قصد خیال دوانی بادبان بر کشیدم. گاه موجهٔ لجهٔ ظنم سراسیمه به این وادی می‌دوانید که اگر عیاذاً بالله به همان طریق که آن شب مرا به وثاق خود جای داد، با این تیره روزگار عمل کرده باشد، بجز کشتن خود چارهٔ این درد بی‌درمان چه سازم و گاه سرعت صرصر فکرم زمام زورق عقل گرفته چنین به ساحل می‌رسانید که اگر مرا پیش آن هرزه‌گرد بدسگال دیده باشد و به اخراج وی از آن کوی امر کرده و در هشیار ساختن من همرهان را نهی نموده، چرا بی‌جهت به قتل خود پردازم و در این اثنا، دگر سهم اندیشه‌ام چنین بر نشان می‌فتاد که در آواره کردن آن نابکار غرض معلوم بود، در تغافل از حال این مدهوش دل فگار سبب چه بود و پیر خرد از زاویهٔ دل به جهت تسلی این بیدل، جواب اندیشه چنین می‌داد که اگر آن ماه تتق شبگردی خود را در شب فتنه‌زایی چنین مخفی خواسته باشد که به رقیب نوازی او گمان غلطی نبرند، این تغافل را حمل بر مصلحت اندیشی وی می‌توان نمود. اما برق غیرت به مرتبه‌ای در خرمن جانم افتاده بود که طبع غیور ستیزه‌جو، التفات به اقوال مصالحت مآل نمی‌نمود و گرد کلفت به مثابه‌ای بر آیینهٔ خاطرم نشسته بود که تصفیهٔ صیقل عقل به هیچ وجه من الوجوه زنگ کدورت از آن نمی‌توانست زدود. پس به کلبهٔ خویش رجوع نموده سوگوار نشستم و صورت او را مد نظر ساخته در حضور خیال وی این غزل بستم:

[غزل ۲۳]

خواهم از دست تو چاکی در دل پر خون کنم

یا بمیرم زار یا مهرت ز دل بیرون کنم

درد من تا زنده‌ام، هر روز می‌گردد فزون

تیغ کو تا چارهٔ این درد روز افزون کنم

تا نیابی از رخ زردم نشان مهر خویش،
هرگهت بینم رخ از خون جگر گلگون کنم
تا به همدردی رسم، زین کوی رفتم کز جنون
در بیابان‌ها سراغ تربت مجنون کنم
[۵] گر بر آرم آه عالم سوز و رانم سیل اشک
بحر را سیماب سازم دشت را جیحون کنم
چشمم از رویت نمی‌افتد به روی دیگری
آه با این چشم بی‌غیرت ندانم چون کنم
محتشم باید کشیدن میل در چشمم اگر
باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

چون مطرح بیاض به طرح تحریر این نقوش منقش گردید، دل بی‌قرار که تاب انتظار نداشت، آن قدر پای سرعت در دامن صبر نپیچید که چون صبح پردهٔ شب از رخ روز براندازد، محرمی از گوشه کنار پیدا گشته به بردن آن بیزار نامه پرداز دهم، در آن دل شب مراجعت نموده رخش عزیمت به جانب آن کوی تاختم و به حیلهٔ بسیار و نیرنگ بی‌شمار غزل مذکور را از دیوار به صحن آن حرمسرا انداختم. بامدادان که سلطان روز از صبح کاذب وصال ایلچیان را به قصد مصالحت نزد خیل خسرو لیل فرستاد و علمدار سپهر لوای زرافشان مهر رایت صفا به جلوه درآورده ابواب فرح و سرور بر روی جهانیان گشاد، یکی از نزدیکان آن شوخ حیله ساز به اصلاح این قضیهٔ آرام سوز شکیب‌گداز، اضطراب کنان در محنت‌آباد این فتاده دوید و هرچند، به احداث وسایل و اقامهٔ دلایل، در اثبات بقای عصمت آن ذمیمه خصایل، به قوت افسون و مغلطه تلبیس کرد و مواد تجدید وداد را به حرکت درآورد، دل آگاه بوی صدق از نفسش نشنید. پس در عقبش، آن محلل عقدهٔ عقبات که منصب ارسال نامه و پیغام همیشه به او متعلق بود، بعد از لحظه‌ای، در آن غم‌خانه گشود و در خلوتگه راز کیفیت شبگردی آن مایهٔ ناز و دچار شدنش به آن هرزه عاشق نابکار سرباز و مطلع گشتنش بر بیهوشی این مدهوش نشأهٔ نیاز

به‌درستی و راستی باز نمود. اگرچه حال مستقبلم نسبت به ماضی، به سبب استفهام بعضی اخبار، از آن مصدر صدق و صفا، فی الجمله به بهبود مقرون گشت، اما از نهایت اضطراب نه نهی دل که فاعل افعال مجنونانه بود مقدور می‌نمود و نه نفی زبان که قایل اقوال بی‌تابانه بود به صفت امکان در خاطر می‌گذشت و طبع ناقص که حدتش مانند تیغ زهرآب داده مضاعف شده بود، سر آن داشت که به‌مجرد آن گمان، کینه را، زمان زمان، مزید فیه ساخته بنای اختلاط را صحیح و سالم نگذارد و تعرض کنان و سخط گویان آن خیره‌ترین جنگجویان را به ظن ارتکاب همان امر مخاطب ساخته و در رفع و نصب اعلام آن تنازع جازم و عازم گشته دمار از روزگار فراغت و عافیتش برآرد. لهذا از آن حکایات مصالحت آیات اغماض عین نموده به تازیانهٔ اعراض، سمند طبع سریع السیر را به عرصهٔ انشای این غزل دیگر دوانید و بی‌توقفش به مقام تحریر رسانیده، با دگر حرف‌های زبانی به سوی آن گل خودروی ریاض نکته‌دانی، به عهدهٔ قاصد تیزگام خجسته کلام روانه گردید:

[غزل ۲۴]

غزال من، سگان را چند بینم آشنای تو

به خونت تشنه‌ام با آن که می‌میرم برای تو

به ناپاکان چو دادی جای پاکان، بی‌وفای من

سزد گر خون به جای اشک گریم از جفای تو

تو حجت گیر و نافرمان‌پذیر و فتنه‌جو بودی

خیالت را نبود این‌ها، به او دادیم جای تو

گهم بدعهد می‌خوانی گهم بی‌درد می‌گویی

کسی این‌ها نمی‌گوید، برای من ورای تو

[۵] جفای خویش را نسبت به من دانستی اندازه

عیاذاً بالله ار دادی، خدای من جزای تو

تو بدعهدی و بی‌دردی که داری دیر عهدت را
به این زاری که می‌میرد ز درد بی‌دوای تو
تو گشتی کشتنی چون محتشم، از جرم عشق ای دل
نهاد ایام لیکن در کنار من جزای تو

بعد از ساعتی، رساله رسان مضطرب و پریشان رسید و پیش از مکالمه دست بر دست می‌زد و لب به دندان می‌گزید. چون به سخن درآمد، فغان از نهادش برآمد که‌ای متزلزل مزاج بی‌اعتدال[1] و ای متفرق حواس کج انتقال، هیچ عاشق با معشوق بهانه‌جوی چنین سخن کرده و هیچ سخت‌دل محبوب نازک خوی را به این درشتی آزرده گردانیده؟ اگر من دانستمی که در آن کاغذپاره آن همه الماس تعرض پیچیده‌ای، کی به آن تندخو می‌دادم و اگر گمان بردمی که در آن گزنده رقعه آن همه نیش کنایه تعبیه شده کی پیش آن جنگجوی پردهٔ خفا از روی آن می‌گشادم؟ تو که بی‌وقوع خطایی این همه اظهار کدورت و بیزاری می‌کنی، اگر عیاذاً بالله مکروهی به عین تحقیق و یقین مشاهده نمایی چها کنی؟ از این سخن نیز خلجانی در خاطر بدگمانم پدید آمد و اخگر خس‌پوش دل پر دغدغه‌ام شعله‌انگیز گشت و هر حکایت که از مظنه‌های نخستین فراموش کرده بودم، نقیر و قطمیر، یک یک به عنوان صدق در ضمیر دقیقه گیرم گذشت. چون آتش جسد گداز اعراض، اشتعال از حد گذرانید و فارس آتش عنان تب خویش را در اشتغال به محاصرهٔ قلعهٔ تن گرم گردانید، در اثنای عیادت مردم، یکی از همنشینان قدیم و همنفسان دمساز سلیم که چند نوبت به مراسم پرسش قیام نموده مخلص‌نوازی‌ها کرده بود، سوز و گداز روزافزون مرا به قدر حرفت ظاهری که داشتم زیاده یافته از آلام و اوجاع باطنیم سئوال فرمود. اگرچه مرا از وادی اظهار آن اسرار بغایت الغایت دور و فوق الحد و النهایت بعید یافت، به قوت ظنیه و اخبار که از السنه و افواه غمازان شنیده بود، معمای راز را به عمل کنایه اندکی شکافت. چون بیش از آن در اخفای مسئول وی مصلحت ندیدم، گوهری چند از آن سرایر مخفی در رشتهٔ اعلام کشیدم. اما جمیع سخنان را به اظهار عصمت وی

۱. چ: بد اعتدال

موشح داشته از آن مشفق دیرینه که آگاه‌ترین مردم از اسرار مردم آن دیار بود، متوقع استماع تصدیقی یا تکذیبی بودم و لحظه لحظه در حالت تشریح راز آن شمع طراز به زیور عفت چهرهٔ حسن و زیباییش را آراسته و به حلل تمکین قامت لطف و رعناییش را پیراسته به سبب آن تعریفات که به ظن من بی‌موقع بودند، در دخلی بر روی آن حریف صادق القول می‌گشودم، ناگاه سمع ادراک مرا به گفتن حرفی گران ساخت که هیچ مسلمان مشنواد و دیدهٔ احساس مرا به اجلای صورتی خیره گردانید که هیچ کافر مبیناد. ماحصل آن حرف، اخبار قصد رفتن وی بود به خانهٔ دیگری بر سبیل عیادت و در مجلس آرایی آن کس به طمع عزیمت آن ناکس نواز بوالهوس در تعریف تکلفات زیادت. چون این فتادهٔ ناتوان جامه دران و اضطراب کنان از او پرسید که بعد از ترتیب اسباب ضیافت، رفتن آن تشنهٔ مشرب جلافت به عیادت یقین تو گردید؟ گفت غالب ظن آن است که رفته باشد و گرد کدورت از خاطر آن نیم مرده رفته. دگرباره در میان آب و آتش فتادم و به واسطهٔ اعراض ثانی، که مهلک‌تر از سم افعی بود، دل بر هلاک نهادم و سررشتهٔ شهرت بیماریم در آن شهر به جایی کشیده بود که آوازهٔ آن دمدمه به‌گوش دور و نزدیک و آشنا و بیگانه رسید و هر که روزی به او برخورده بود به عیادت من شتافت و هیچ طبیب در من نشأهٔ صحتی نیافت. چون حال بدین منوال شد و ضعف بدین غایت رسید، همان قاصد به طریقی که همزبان من بود، شتاب زده در خانه‌ام دوید و خبر قصد عیادت آن خانه خراب ساز عشاق به ایما و اشاره به من فهمانید. حقا که در آن وقت، از کمال غیرت، مردنم از دیدن آن شوخ پریشان اختلاط آسان‌تر بود و به سبب غلبهٔ آن ظن عاشق کش، جان کندنم از دیده بر روی وی افکندن هزار مرتبه خوشتر می‌نمود. اگرچه در آن حال بلبل طبع از نغمه سرایی افتاده بود و طوطی شیرین مقال نطق قفل خموشی بر در درج دهن من نهاده ابیات سست این غزل به مناسبت محل از خاطرم گذشت و به دستیاری آن یار قدیم که فروزندهٔ آتش این فتنهٔ جدید بود محرر گشت:

[غزل ۲۵]

ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن   چون با رقیب همنفسی، یاد من نکن

آیـم بـه داد اگـر ز فـراقت، نگـاه دار　　　تمکین خویش و گوش به فریاد من مکن
خرم چـو سـاختی بـه عـیادت رقـیب را　　　گر جان دهم، گذر به غم‌آباد مـن مکـن
خواهی که خاطرم ز تو شادان بـود دگـر　　　کـاری بـرای خـاطر نـاشاد مـن مکـن

[۵]
ای داده داد مدعی از غم [تـو] مـحتشم
بیداد خـود بـبین، گـله از داد مـن مکـن

چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مظنون فیه، به صد آراستگی سابق، هـمراه است و خصوصیت از آن روز بیشتر می‌نماید، نزدیک به آن رسید که اگر به تیغ طعن و تعرض قصد او بلکه آزار آن رعنای فتنه‌جو ننمایم، جان از جسدم نعره زنان مفارقت کند و روح از بدنم جامه‌دران به‌در آید. پس دو بیت دیگر، به مدد طبع بداهت اثر، در حضور ایشان بر بساط انتظام نهادم و خود با وجـود آن هـمه ضـعف، مـاهی خـامه را در بـحر عنبرخیز مداد رخصت اندک جنبشی دادم و مقصد کلی‌ام این بود که حریف آن مسوده از دست من بستاند و غزل محشا[1] به آن دو بیت که با تعرضات مضمر و صریح به این نهج انتظام یافته تمام بخواند:

چون راندی از درم به سگت این‌قدر بگـو
کـــز کـینه قـصد بـندهٔ آزاد مــن مکــن
دارم جـنون و داغ دلم از تـو، ای رقـیب
گـــر عـاقلی هـوای پـریزاد مــن مکــن

چون غزل از دستم گرفته مد نظر ساخت و ملاحظه نموده از مطالعه‌اش پرداخت، زورق بی‌آرام مزاج را به‌یکباره در محیط اضطراب و انحراف انداخت و چهرهٔ گلگون را به آتش بلند شعلهٔ غضب ارغوانی ساخته به تهیهٔ اسباب مفارقت پرداخت و به حرکات اعضاء و اجزا، اظهار پشیمانی در آن عیادت نموده بـه قـیام قـیامت نـما رایت عـزیمت افراخت. اگرچه به سبب رنجانیدن آن بت بدخو و به جهت آشفته ساختن آن گل خودرو، فی الجمله آتشم را زبانه فرود نشست و به واسطهٔ تدارک اعراضی که مرا بر بستر هلاک

۱. چنین است در نسخ

انداخته بود، از مستعدان سفر عدم ساخته آن بت سودایی را بازار گرمیی که بود رفته رفته شکست، هنوز دل آزرده‌ام در پی آزردن آن خطاپیشه بود و از برای زخم‌های زبانی که به وی رسانیده بود، فکر مرهمی نمی‌نمود. غایتش آن‌که چون مادهٔ عتاب او را بیش از حد امکان به حرکت آورده از انحراف مزاجش به آتش صحت گداز اعراض خوفی داشتم، غزلی به زهر کنایه تلخ و به شهد نیاز شیرین ترتیب داده در آن ضعف قوی به استعانت نشأهٔ شوق و کیفیت ذوق، به قلم متلون رقم، بر بیاضی نگاشتم. چون یقین بود که در آن چند روز هیچ‌کس را از خواص وی یارای آن نخواهد بود که به منزل و مسکن من درآید، غزل مذکور را که به این صورت از بحر معنی به کنار افتاده به یکی از مردم خود دادم که هر محرمی را که متوجه آن حرمسرا بیند به او بسپارد و در تبلیغش به مقصد، سفارش بلیغ نماید:

[غزل ۲۶][1]

ای که خالی ز هوس در حرم پاک تو نیست
تکیه بر محرمیش لایق ادراک تو نیست

در پی تربیت بوالهوسانی شب و روز
غیر از این وسوسه در طبع هوسناک تو نیست

یک‌زمان نیستی از فکر رقیبان غافل
مگر اندیشهٔ من در دل بی‌باک تو نیست

لایق است این که نهد افسر وصل تو به سر
ناسزایی که سرش لایق فتراک تو نیست

[۵] محتشم دامن معشوق تو پاک است ولی
بی‌نصیب از رخ او، جز نظر پاک تو نیست

---

۱. در این غزل و غزل ۲۵، دو بیتی که بعد از چند جمله آمده، در حقیقت مکمل غزل‌ها بوده و بدین ترتیب هر دو غزل هفت بیت می‌شود که ملاک محتشم در ساختن اغلب غزل‌هاست.

چون تموج دریای اعراضم زیاده از آن بود که در ملامت وی مقید به صدق و کذب اقوال گردم، این دو بیت ناواقع مضمون را نیز داخل آن غزل کرده می‌نوشتم. اما بنانم در نوشتن آن مقالات بود و زبانم در گفتن این کلمات که الهی گنگ شوم و لال گردم.

وضـع مسـتی و گـریبان دریت در دل مـن
چاکی افکنده که در پیرهن چاک تو نیست
خیمه‌ای نیست به طرف چمنی سایه فکن
بر لوندان که ستونش قد چالاک تو نیست

بعد از آن که تعرض‌نویسی این جانب از حد گذشت و مزاج آن رمیدهٔ کمند صلاح زیاده از حد قابلیت اصلاح، منزجر و متغیر گشت، به رغم من یکباره مدار بر پرده‌دری و رسوایی نهاد و در بیت السرور اختلاط بر روی جمعی نکو ظاهران مجهول باطن گشاد و از آن مرتبهٔ بی‌باکی ترقی نموده دیگری را که بـه سـمت خـویشی تشـریف مـحرمیت بی‌جایی از بدو فطرت داده بود، آخرش آلت اعراض و کلفت این دست‌آزمای داغ رشک و غیرت ساخته و نوعی مصاحب شبانروزی خویش نمود که دل بدگمان، قرار عاشق و معشوقی ایشان با یکدیگر داد و دگرباره تـن بـه مـفارقت آن سـرو رقـیب تـراش و دل دغدغه‌ناک عاشق به ناخن وسوسه خراش در داد. القصه حریف تا می‌توانست داغ‌های غیورسوز به افروختن آتش جانگداز غیرت بر دل این بیدل خسته جگر می‌نهاد. از افعال خارج از اعتدالش یکی این بود که روزی گمان ملاقات پنهانی میان این ناتوان و یکی از رعنایان آن زمان برده بود و من که بیماری دو سه روزه باز به هم رسانیده بودم، با وجود بیزاری بی‌اختیاری که از رهگذر افعال و اطوار او به او اظهار می‌نمودم، به جهت حصول چند مطلب و مدعا تن به بی‌غیرتی که عادت و خاصیت جبلی عاشقان است داده، نهفته به جلوه‌گاهی از منازل بارگاه عاشقان پناهش رفته بودم. این که به دلایل و براهین کذب آن دو بینی و ذره بر آفتاب گزینی که بـه مـن نسبت کـرده بـودند، خـاطرنشان مـحرمان و مقربانش نمایم.

دیگر این که شاید بر خیلی، به وضوح رفتن من به آن حوالی، طبع مخل جوی او که

هلاک صید به دست خود بسمل ساختن است، مرا در آن مباحثه به نزدیکان باز نگذارد و خود سرزده گذاری به آن طرف آرد و من به قوت مزاج دانی معمای صدق و کذب اختلاط او را با تازه عاشقان به علم فراست و کیاست مرتبه مرتبه بگشایم.

دیگر این‌که اگر تحقیق کنم که انبار نیز به طریق هر بار حریفان قلب را روکش کرده و سکهٔ شهرتی که از ممر ملاقات ایشان بر نقد عصمت خود زده به مجرد جنگ زرگری است که همیشه با من می‌کند بساط رنجش و نزاع طی ساخته و به فرود آوردن آن آفتاب گرم مزاج، از اوج خشم و اعراض، به قدر امکان پرداخته با او از در دیگر درآیم. بعد از ساعتی چند، آن پرکار کنایه گفتار به بهانه‌ای به آن منزل آمده نشست و پس از اختلاطی که معشوقان و عاشقان رنجیده از هم با یکدیگر کنند زه بر کمان انتقام بست. از جمله بیاض ملون اوراقی در دست داشت و بر ورقی که به لون سرخ بود و به رنگ روی آن هرزه رقیب مذکور که گل خوش رنگ بی‌خاصیتی بود شبیه می‌نمود، چشم دوخته از دقایق حیرانی در دیدن آن ورق دقیقه‌ای فرو نمی‌گذاشت و هر چند از زبان من که از مطرز سخن کردن او کذب خطاهای منسوبه به وی فهمیده بودم، سخنان معذرت‌آمیز و کلمات آشتی‌انگیز می‌شنید به آن التفات نانموده و لب به جواب هیچ کدام ناگشوده همه را باد هوا می‌پنداشت. همین که من نیز به اعراض آمده گفتم مگر بر این ورق سرخ که به چهرهٔ بی‌دردان می‌ماند عاشق شده‌ای که چشم از آن برنمی‌داری و خود را به هیچ روی از مطالعهٔ آن بازنمی‌داری، جواب این حرف نیز نداد و ورقی چند از آن بیاض گردانیده صفحهٔ زردی پیدا کرد و بعد از آن لب به این دو کلمه که هزار نیش انتقام در آن تعبیه بود، گشاد که مشاهدهٔ آن ورق بهتر است یا ملاحظهٔ این دو صفحه و به گفتن این سخن، گوش ادراکم چنان کر ساخت که بعد از آن هر چه گفت نشنیدم و دیدهٔ احساسم را به اجلای صورت آن حرکت زشت که مثل آن تا غایت ازو واقع نشده بود به مرتبه‌ای از قوت باصره پرداخت که برخاستنش را از پیش خود به هیچ رنگ ندیدم و من نیز برخاسته متوجه بیت‌الاحزان خویش گشتم و سر به لجهٔ فکر فرو برده به قصد پیدا کردن گوهر نظمی که ذم ممدوح و مدح مذموم او در آن مندرج باشد، بر سراپای درر معانی گذشتم و جواهر

ابیات این قطعه را در سلک نظم کشیدم و به دستیاری قاصد سبکپا، در دم، به گوش تیزهوش ادراک بلند فتراکش رسانیدم:

[غزل ۲۷]

زهی به بزم تو از غایت جلال و جمال
سپهر خاک‌نشین، آفتاب مسند بوس
فغان که فرق نکرده است طبع نازک تو
نوای نغمهٔ طنبور را ز دمدم کوس
اگرچه پیش تو چون لاله سرخ‌روست رقیب
من گدا نیم از رنگ کار خود مأیوس
چرا که بر همه کس روشن است چون خورشید
که شمع خانه فروزد نه پردهٔ فانوس
[۵] دلا بتان هنر ناشناس ظاهر بین
طلا به نرخ مس سرخ می‌خرند افسوس

چون آن رعنای دل آزار، بیش از آن، در مقام آزردن من بود که هرچند اشتعال آتش اضطرابم فزون از حد اعتدال بیند خود را از تیز ساختن آن منع نتواند نمود، جوابی که نوشته بود به غیر از این بیت سامع سوز غیرت‌افروز نبود که:

شود با هر که خواهد آشنا دل   دل است این جنگ نتوان کرد با دل

چون هرگز در مخیلهٔ من نگذشته بود که اختر بی‌حجابی او به این نوع طلوع تواند نمود و هیچ‌گه در خاطر غفلت زده‌ام خطور ننموده بود که طایر هواپرستی آن به این طور بال هرزه پروازی تواند گشود، از مطالعهٔ آن بیت، سراپای وجودم به شعلهٔ غیرت می‌سوخت و آتش اعراض به تحرک نسیم بدگمانی‌ها که نتیجهٔ اطوار جدیدش بود جهان جهان می‌افروخت. پس اول مرتبه به انتظام نظم این غزل و ارسالش به جانب آن شوخ ناپسندیده عمل پرداختم و کاری بر وفق مدعای خود که شنیدن جوابی از او بود نساختم:

[غزل ۲۸]

دگــرم آرزوی آن گــل خــودروی نـماند
خـار خـاری کـه مـرا بـود، از آن روی نـماند
گلشن جـان مـرا عشـق گـلی خـوش‌بو داشت
وه که بر بـاد شـد آن گـلشن و آن بـوی نـماند
بس کـه بـیگانه شـدم از سگ آن مـهر گسـل
بـه گـدایـی دگـرم راه در آن کـوی نـماند
مـی‌شد از زلف تـوام سـلسلهٔ عشـق دراز
صبر کوته شـد و آن سـلسله یک مـوی نـماند
[۵] گـوی مـیدان هـوس بـود سـرم، گـرم مـتاز
کاین زمان در خم چـوگان تـو آن گـوی نـماند
ماند، ای دل شکـن، از تـفرقه تـا حشـر ایـمن
شیشهٔ دل کـه بـه دست تـو جـفاجوی نـماند
مـحتشم رام بـه اغـیار شـد آن طـرفه غـزال
وانـدر ایـن راه بـه مـا غـیر تک و پـوی نـماند

دگرباره به جهت تـهیهٔ اسـباب اعـراض کـردن آن شـیرین سـخن و از آن خـموشی عاشق‌گدازش از حرف‌های بـی‌نسبت خـود بـه سـخن درآوردن، در گـفتن ایـن غـزل و فرستادنش، به قصد نزاع و عزم جدل، درشتی و ناسزاگویی به درجهٔ اعلی رسانیدم و آن دل آزار را از غایت بیزاری که به جهت ملاحظگی‌های من اختیار کرده بود، به هیچ وجه از جادهٔ تغافل در جواب و تکاهل در عتاب که بدترین جواب‌ها و مهلک‌ترین عتاب‌ها بود برنگردانیدم

[غزل ۲۹]

بـه‌رغم مـن چـه بـا اغـیار صـبح و شـام مـی‌گردی
اگـر مـن مـی‌شوم رسـوا تـو هـم بـدنام مـی‌گردی

چنان بی‌باک می‌یابم تو را، ای آهوی وحشی
که گر ورزد سگی عشق تو، با او رام می‌گردی
نمی‌گردم پشیمان گر ز غیرت خونت آشامم
که صبح و شام با رندان درد آشام می‌گردی
تو بودی شاهباز اوج استغنا چه افتادت
که بر هر دانه‌ای، هر دم اسیر دام می‌گردی
[۵] که را دیگر به لطف عام از ره می‌بری امشب
که با خاصان گهی بر در، گهی بر بام می‌گردی
ز قید اختلاط من چو رستی شکر این می‌کن
که بی‌قیدانه همراه دل خودکام می‌گردی
ز طعنش محتشم یک لحظه خاموشت نمی‌خواهم
اگر مستوجب صد لعنت و دشنام می‌گردی

اتفاقاً آن قاصد محرم که همیشه مخزن اسرار ما بود، در گذاری به من بازخورد و به ایمای من به کلبهٔ ویرانه‌ام قدم نهاده ساعتی توقف نمود وتعجب بسیار در فنای محبت ما کرد و تأسف بی‌شمار بر زوال مودت ما خورد. چون از جمله حالات، سبب خموشی آن ستم‌اندیش، در جواب رسایل و مکاتیب خویش، از او پرسیدم، متبسم گردید و بعد از سفارش تمام در اخفای حقیقت آن گفت که غزل اول را نخوانده درید و پس از ساعتی در جمع کردن اجزای آن به جهت اطلاع بر مضمون زحمت بسیار کشید. اما هیچ کس از محرمان و مقربان در آن باب با او سخنی نتوانست گفت و جوابی نتوانست شنید و غزل ثانی را بعد از مطالعه، طنزکنان و خنده‌زنان، به بعضی از خاصان نمود و خود را هزار مرحله از وادی آن دور گرفته زبان سحربیان به این دو کلمه از روی تحیر گشود که آیا آن دیوانه این سخنان رکیک را نسبت به که نوشته باشد که غلط کرده به اینجا آورده‌اند و رندان درد آشام کدام معشوق هرزه گردش را به دام افکنی و دانه‌ریزی صید کرده باشند که متاع خرد و شعور او را به غارت برده‌اند. اگر آن بدعهد بی‌اعتبار بداند که این طور قباحتی به غلط کرده چه روهای گوناگون سازد و اگر آن بی‌درد ضایع روزگار مطلع گردد

که ندانسته مصدر این نوع عملی گشته آیا چگونه به عذر آن پردازد و بعد از این کلمات، آن غزل را نیز درید و آن روز مطلقاً پیرامون تکرار آن سخنان نگردید. بعد از آن، حرف بیاض وتشبیه اوراقش به رنگ این و آن که از آن داغ کنندهٔ بیدلان واقع شده بود با وی که محرمیت بیرون و درون داشت در میان نهادم. پس از خندهٔ بسیار گفت که آن جوان گلگون‌عذار که صورت بی‌جان نقاشخانهٔ خداست و در عاشقی و معشوقی از نامکلفان بی‌گناه و خطاست، با هر که می‌خواهد مختلط می‌باش و آن جواهر کلام سحر انتظام در پای هر که می‌خواهد می‌پاش که به غیر از این یک نوبت، دست‌افزار رشک دادن تو به لعب آن شوخ غیرت فرما شده معلوم نیست که اثری دیگر در ایام حیات بر وجود شریف و عنصر لطیفش مترتب شده باشد، مگر حکمتی که ده سال شد که به کسب آن مشغول است و هنوز شربت لیمو را شراب نیمول می‌گوید و امثال این نوع گیاههای گوناگون از زمین طبع عالیش می‌روید و اگر او کسی بودی که در دلی جای توانستی کرد، کی حریف خود را به اظهار الفت او در زبان طعن و تعرض تو می‌انداخت و اگر یک سر مو علاقهٔ خاطری به او می‌داشت یا او را از دلبستگان کمند تعلق خود می‌پنداشت، کی خویش را تا قیامت به حکایت او، خاصه پیش چون تو غیوری، آشنا می‌ساخت. فی الواقع جای آن دارد که آن نقشبندان کارخانهٔ صورت و معنی، بر آن نقش دیوار بی‌خواص لایعنی، حیران و نگران باشد. القصه تحقیق این دو سه حرف زبان کلکم را ازدرشت گویی‌های بی‌موقع اندکی کوتاه ساخت. اما کلک زبانم خود را لحظه‌ای از امثال آن اقوال معطل نمی‌توانست دید. همان روی رغبت ظاهریم از قبلهٔ رو و محراب ابرویش تافته یافته به انشای این غزل پرداخت که از امتزاج آب و آتش ابیات مختلف مضمونش چندگونه واسوختگی و عاشقی در آن موجود است و بیتی از آن ابیات نیز بر سبیل طنز و مطایبه، مشتمل بر تعریف آن رقیب لطیف عنصر عزیزالوجود:

[غزل ۳۰]

چو قبلهٔ دگران شد بتی که من دارم
اگر کشند مرا، رو به آن نمی‌آرم

کسی که عمر خودش خواندم از وفا همه عمر
ز عمر خویش به آزار، کرد بیزارم
رقیب جای به حکمت گرفت در دل یار
چه بی‌علاج رقیبی است این که من دارم
خوشم که شعلهٔ شوقم نشست، اگر چه هنوز
هزار اخگر از آن هست در دل زارم
[۵] مزن به نیشتر غمزه دیگرم رگ جان
به جان خویش کز این بیشتر نیازارم
به جرم عشق، سرم بعد ازین ز تن بردار
ولی اگر نتوانم دل از تو بردارم
به آب دیده همی شویمت ز لوح ضمیر
که سر به جیبم و اشک از دو دیده می‌بارم
تو هم به من شده‌ای سرگران که گردانی
ز بار عشق به‌یکبارگی سبکبارم
ز پرسشم مکش ای جان قدم که در عشقت
اگرچه کم شده دردم، هنوز بیمارم
[۱۰] مرا ز خیل سگان کم حساب کن پس از این
ولی چنان که ندانی ز سلک اغیارم
چو محتشم به جفا صد رهم بکش اما
میفکن از نظر خویشتن به‌یکبارم

چون به حیله سازی بسیار وفسون‌پردازی بی‌شمار در ارسال و ابلاغ این نظم به مقصد سببی ساختم، همان قاصد سابق و محرم محروم نواز موافق را نهانی طلب نموده به چگونگی حال آن متلون خصال و قبض و بسطش در مطالعهٔ این غزل مصالحت مآل پرداختم. اگرچه حرفی چند در باب بی‌تفاوتی آن نگار، بعد از وقوف و اطلاع بر مضمون آن اشعار، بر زبانش گذشت، اما سخنی چند گفت و گوهر رازی چند به الماس نکته دانی

سفت که یک بار دیگر رفتن من به حوالی و نواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه‌جویم که از در و دیوار متجسس حال آن بی‌باک نامرضی اطوار بود، بنا بر مصلحتی، فی الجمله از وادی دقیقه‌گیری گذشته بساط نزاع را اندکی درنوشت. پس شبانگاه که اوراق روزگار به مداد ظلمت سیاه گردید و جهان خلعت مشکفام ﴿**و جعلنا اللیل لباساً**﴾[1] از فرق تا قدم پوشید، تغییر لباس نموده متوجه آن کوی گردیدم و غزلی را، حسب الإقتضای طبع آزارپرور، بر ورق پاره‌ای به خون دل نگاشته چون زلف شب مثالش درهم پیچیدم که اگردیدن وی اتفاق افتد، به تیغ زبان داد خود از دل سنگینش بستانم و اگر از این مدعا محروم مانم، تدبیری نموده غزل مرقوم را به نوعی که موافق رأی خرد باشد به مطالعه‌اش رسانم. اما چون کمند کشش از طرفین در کشاکش بود، چنین که بر سر کویش رسیدم، از تأثیر کیفیت وصال به اضطراب افتاده در اثنای ملاحظهٔ یمین و یسار، او را چون آب حیات در ظلمات سیاه‌پوش دیدم، با جمعی از خواص و بعضی از حریفان جدید الاختصاص که از دیدن ایشان مرغ روحم در بدن می‌طپید و از همراهیشان با حریف، جانم از اضطراب هر لحظه هزار بار بر لب می‌رسید. پس قدم از آن راه بازکشیدم و به گوشه‌ای که تشخیص کس آنجا مشکل بود دویدم و می‌شنیدم که هر یک با او چگونه سخن می‌گویند و در چه قلب و قدم راه مودت و خصوصیت او می‌پیمایند. القصه از گفت و شنید ایشان با هم یقینم شد که آن خودکام شدید الانتقام، انبار در عذاب کردن من فکری بر اصل نموده و در ملاقات، بر روی بعضی در به دران که از سگان کوی تو کمترند، خصوصاً یکی از مدعیان صاحب غرض، به بازیچه گشوده پس به درشتی ابیات تعرض آیات آن غزل‌ها که اول به مذاق من بی‌موقع بودند راضی گشتم و از آن گوشه بیرون آمده غزل مکتوب را که صورتش این است به دست یکی از محرمانش دادم و بی‌تواضع از ایشان گذشتم:

[غزل ۳۱]

آن بت که ساخت قبلهٔ مردم رخ نکو

می‌خواهم از خدا که فتد چشم من بر او

---

۱. النبأ / ۱۰.

بس خوشگوار می‌رود آن آب زندگی
در کام مدعی -که رود در زمین فرو-
هر ناسزا که آید از او بر زبان من
ای باد، چون به او برسی، یک به یک بگو
ور بیم خوی نازک او مانعت شود
در بزمش از کنایه فکن طرح گفتگو
[۵] می‌گو چنان سخن که در آن انجمن بود
در دیگری رخ تو و روی سخن در او
گر بگذراند او به تغافل، تو هم سخن
کوته کن و ز حرف تعرض ورق بشو
ور ملتفت شود به جواب از زبان من
افغان برآر کای بت بی‌شرم سخت رو
از من چرا بریدی و همدم چرا شدی
با ناکسی چنان که کم است از سگان کو
با هر که کرده‌ای ز پریشانی اختلاط
ظاهر شده است بر من آشفته مو به مو
[۱۰] از شعلهٔ زبان من، ای شمع، بعد از این
ایمن مباش و چرب زبانی ز من مجو
بر گریه‌ام چو شیشهٔ می حالیا بخند
تا بینمت ز خندهٔ خود گریه در گلو
روزش تباه بود و رخ غیرتش سیاه
تا داشت محتشم سر آن زلف مشک بو

چون چشم آن شوخ‌چشم بر من افتاد، بی‌تابانه در میان آن جمع، زبان به پریشان گفتن گشاد. پس به جهت تدارک آن درشتی‌ها، این نظم عاشق گداز را بلند خواند و قفل خموشی از خجلت بر زبانم نهاد:

رهگـذار نـیکوان بـه بـاید از کـوی بـدان

چشم نیکان حیف باشد حیف بر روی بدان

من همان در رفتن شتاب می‌نمودم و زبان به جواب کنایه‌های او نمی‌گشودم، ناگاه دویده گریبانم از پس سر گرفت و هماناکه رسم معشوقی و آیین عـاشق کشـی بـه آن حرکات محبوبانه از سر گرفت. نه مرا زبان گویایی و نه تاب صبر و شکـیبایی، طـوطی ناطقه‌ام از غایت اضطراب لال و قوت مدرکه‌ام در نهایت ضعف و اختلال، دست تصرفم از دامن اختلاطش به نهیب حارس غیرت کوتاه مانده و پای ره سپرم از شدت ارتباطش مرکب عزم در وحل حیرت بی‌اختیار رانده چون اثر حیات من ندید و نسیم آشنایی از هیچ ممر بر او نوزید، تعجب کنان گریبانم از دست گذاشت و علم عـزیمت بـه جـانب دارالقرار خویش افراشت و جـمعی مـدعیان بـی‌قرار و اعـتبار، یـعنی اسـباب و ادوات اعراض و اضطراب این بـیدل زار، کـه هـمرهش بـودند، قـدمی چـند مشـایعتش کـرده معاودت نمودند و من که گریبان خود از دست او رهانیده بودم، متأسف و پشیمان، به منزلی که قرارگاهم بود، افتان و خیزان، رجعت نمودم. اما چون بر زمین نشستم و خیالی چند با دل خامکار خود بستم، از آن سکوت نامعقول و خموشی نامقبول بـه مـرتبه‌ای مستغرق دریای ندامت گشتم که جانم از تن خاکـی از ایـن غـصه مـفارقت مـی‌گزید و می‌دانستم که آن شوخ نازک خوی هم بعد از مطالعهٔ آن غزل ـ که آتش محبوب رنجانی از ابیات نزاع آیاتش زبانه کش بود ـ از آن گرمی‌های محبوبانه و نزدیکی‌های سبکروحانه پشیمان خواهد گردید. پس به جهت اصلاح قبایح آن نظم، غزلی دیگر کـه مـاحصلش حسن‌طلبی بود و در تمهید اسباب آشتی با آن جـناب، امـا در لبـاس بـیزاری و اظـهار اجتناب، مرتب داشته محرر گردانیدم، و به پرکاری بسیار و ذهن دوانی بی‌شمار، به یکی از محرمان محل دان سپرده مقارن مطالعهٔ غزل نخستین به نظر دقت اثر آن بدر سپهر تمکین ـ که در فهمیدن قصد قایل، از رنگ سخن بی‌بدل بود ـ رسانیدم و دوانیدم:

[غزل ۳۲]

دلا دیگـــر بـــر آنـــی کآبـــروی غـــیرتم ریـــزی
بــه آن کــویم بـری خــاک مـذلت بـر سـرم بـیزی

مـــن از غـیرت نشسـتم در پس زانـوی صـبر، امـا
تـو از بـی‌غیرتی زآن در نـمی‌خواهـی کـه بـرخیزی

نـخواهـم بـــر در آن جـنگجو بگـذارمت یک‌دم
کـه تـرسم بـهر صـلح آنـجا شـفیعی را بـرانگیزی

مـنم خـاشاک و او آتش، تـو بی‌باک و سـمندر خو
بـه آن کـو چـون روی، تـرسم کـز آن آتش نـپرهیزی

[۵] مـــرا مـــی‌بارد آتش از زبـــان، تـرسم تـو نـافرمان
چـــو بـا او دم زنــی، آبـی بـه آن آتش بـرآمـیزی

تو چـون سگ پـاس او داری و مـن وسـواس ایـن دارم
کـــه نـــاگـه فـرصتی یـابی و در دامــانش آویـزی

دمـــادم مـــی‌روی جـــایی کـه آنـجا تـیغ مـی‌بارد
هـــمانا تشـــنهٔ آنـــی کـــه خـون مـحتشم ریـزی

اتفاقاً در محل خواندن هر دو غزل، آن قاصد شفقت مدار که در بدایت کار انتظام سلسلهٔ یاری ما و آن نگار به عهدهٔ اهتمام او بود، حاضر بوده و کیفیت چگونگی احوال مزاجش را نسبت به این اسیر دل فگار و مدعیان هرزه ملاقات بی‌اعتبار و غرض پیشگان غافل از اغراض عاشق گدازان رشک فرمای پرکار که مردم کثیف طبیعت پژمرده جوهر را از قبیل حجر و مرده می‌پنداشت و از غایت خواری و بی‌اعتباری کـه در نـظر جـواهر شـناسش داشـتند، سـلطان حسـن خـود را از آن نـوع گـداپیشه‌ها در پس پـردهٔ قـروق نمی‌داشت، به قوت محرمیت قدیم، از نقیر و قطمیر معلوم نموده پس خود را همان شب از غایت مسکین نوازی در مسکن این خاکسار انداخت و بعد از شرح آن حـالات بـه افسون سازی و افسانه‌پردازی رایات نصیحت برافراخت که‌ای سپند آتش اضطراب و ای

عافیت‌سوز خانمان خراب، زنهار که من بعد ساکت و خموش بنشین و دامن از وادی پریشان‌گویی و معشوق رنجانی بالکلیه فراهم چین که به مجرد آن که یک شمیمه نسیم صلح‌انگیزی که از غزل اخیر به مشام درک آن مشکین غزال رسیده از وادی نزاع ودوری به بردباری طبع لطیف لطایف دوست که ستر خطایا و عفو جرایم شیوهٔ جبلی اوست هزار مرحله دور گردیده. پس در طلب زیادتی توضیح آن حال و تکمیل تشریح آن اسرار بهجت مآل مبالغهٔ بسیار نمودم و هزار درج راز را که صدهزار گوهر جان بهای هر یک بود، لحظه لحظه به متکلم ساختن آن مشفق جانی و واقف اسرار نهانی سر گشودم و در گفتن این غزل که موافق مذاق آن نوش لب بود، در ترتیب اسباب صلح کوشیده او را نفس نفس میل بر میل و زمان زمان توجه بر توجه فزودم:

[غزل ۳۳]

چرا دیگر به سلک عاشقانم در نمی‌آری
به یک شوخی دمار از روزگارم برنمی‌آری

چرا آن آتشی کز عشقم اول می‌زدی در دل
نمی‌افروزی و دود از نهادم برنمی‌آری

چرا بهر جنون من، برون از پردهٔ عصمت
نمی‌آیی و صد رسواییم بر سر نمی‌آری

چرا آیین حسن از سر نمی‌گیری و انبارم
به کوی خویش از هر بار عاشق‌تر نمی‌آری

[۵] چرا دیگر سگ خویشم نمی‌خوانی و از شادی
شتابانم به پابوس سگ آن در نمی‌آری

به دامانت زنم یک بار دیگر دست اگر یابم
که چون اول به هر تردامنی سر در نمی‌آری

شوم چون محتشم از نو سگ کویت، اگر دانم
که غوغای رقیبی دیگرم بر سر نمی‌آری

از برندهٔ غزل چنین معلوم شد که آن عشوه ساز، بعد از مطالعه، قانون رقعه نویسی ساز می‌کرده که از کوچک نوازی آهنگ تحریر جواب رقعه‌ها نماید، باز استیلای خوبی و استغنای محبوبی و مضمون بیت ششم غزل گذشته عنان کمیت خامه‌اش را کشیده داشته و نگذاشته که این سیاه نامه بی‌پیچ و تابی چند التفات نامهٔ آن مکین مسند تمکین را چون درج درر به دست آورده مهر از سر گشاید. بنابراین ضرورت شد که به ارسال اقوال دیگر رفع موانع الطاف وی نمایم و به امثال مضمون این غزل متکلم گشته به زبان دیگر با آن دقیقه شناس نکته پرور به سخن درآیم:

[غزل ۳۴]

وقت آن است کـه گـویی سگ خـویشم دیگـر
بـــه تـــغافل نـــخراشـــی دل ریشـم دیگـر

تب واســوختگی جــان مـرا سـوخت چـه شـد
گر زنـی بـر رگ جـان یک دو سه نـیشم دیگـر

آشنا شو، دگـر ای شـوخ و ز دلگـرمی خـویش
ســـاز دلســـرد ز بـــیگانه و خـــویشم دیگـــر

سگ دربـــان تـــوام بـــاز بـدین شـرط ولی
کـه نـرانـی چـو سگـان از در خـویشم دیگـر

[۵] نـــیک پـیش آمـده‌ام لیک نـدارم ایـن تـاب
کـــه تـــو آزار کـــنی از هـمه بـیشم دیگـــر

خـواهـم از دغـدغه مـردن، اگـر احـباب کـنند
شـرح افـزون شـدن حسـن تـو پـیشم دیگـر

گرچه شد موجب رسوایی مـن مـذهب عشق
مـــحتشم، مـایل آن مـذهب و کـیشم دیگـر

انبار نیز خامهٔ عنبرین شمامه را اجازت تیز زبانی نداده بود و به زبان لطایف بیان، چند

کلمه در غایت محب سوزی و نهایت مخلص گدازی گوشزد رقعه رسان نموده بعضی از کلمات مشحونة النکاتش این که از او سبکروح‌تر کسی می‌باید که به اشاره و ایمایی به این جانب گراید و از من بی‌غیرت‌تر شخصی که به‌مجرد این خوش‌آمد شنوی‌ها، آن حرفهای حریف سوز را فراموش کرده باز از در یاری و یگانگی درآید. از این سخنان مستغنیانه نیز به انشای غزل دیگر احتیاج شد که به واسطهٔ سرکشی آن رمیده غزال، اگرچه به صورت عین استدعای ازو مفهوم شود، به معنی محض تمکین و استغنای قایل از جمیع ابیات آن معلوم گردد و دلالتش بر مقصود بیشتر از غزل پیشتر باشد. پس دگرباره پیک خیال را به عالم بالا دوانیدم و این غزل را، به اندک توجهی، در حضور قاصد، به ذورهٔ انشاء رسانیدم:

[غزل ۳۵]

دلم که جسته ز دامت، هوای آن دارد
که التفات تواش صید کرده باز آرد

بگو به شحنهٔ بیداد تا ز بزم حضور
مرا گرفته سیاست‌کنان برون آرد

به ترک چشم بفرما که سر ز فرمانت
اگر کشم، سرم از تن به تیغ بردارد

ز عین ناز به ابرو اشاره کن که مرا
به حاجبان درت دست بسته بسپارد

[۵] نهفته گوشزد زلف ساز تا دگرم
اسیر کرده به زنجیرها نگه دارد

به گیسو، ای بت چین، امر کن که موی کشان
سر مرا به سجود درت فرود آرد

نهیب آن سگ کو ده که محتشم را باز
گرفته همچو اسیران ز چنگ نگذارد

انبار همان محرم قدیم معهود، که پیغام رسان جانبین در زمان التفات آن جناب مخصوص او بود، از هر بار شکفته‌تر از درم درآمد و بوی محبت از نفسش در نقل شیرین زبانی آن گل گلزار نکته دانی -که در جواب هر غزل از غزل‌های این محب جانی به نظم و نثر سحر سامری می‌نمود- از هر بار بیشتر آمد و پیش از آن که من، به شفاعت بسیار و ضراعت بی‌شمار، خصوصیت الفاظ و کلمات آن نوعهد تازه التفات از زبان وی کشم، بی‌تکلفانه گفت که مجملاً در جواب هر بیت از ابیات غزلت حرفی فرموده که به صد جان برابر است و از آن حرف‌های لطافت‌آمیز معلوم می‌شود که وفای آن ماه محبت‌انگیز از تو که عاشقی هزار مرتبه افزون‌تر است. پس گفت که بیت اول غزل بخوان و کیفیت جوابی که فرموده از زبان من بدان. گفتم:

دلم که جسته ز دامت هوای آن دارد   که التفات تواش صید کرده باز آرد

گفت این جواب چنین فرموده که چه فایده که باز آرم و نپاید. همان بهتر که نخوانم و نیاید. پس بیت دوم طلبید، گفتم که:

بگو به شحنهٔ بیداد تا ز بزم حضور   مرا گرفته سیاست کنان برون آرد

گفت جواب این را به همین دو حرف اختصار نمود که عاشقی را که فهم و کیاست است، در رفتن به جانب معشوقی که منتظر سیاست است کی سیاست است. پس، از بیت سیوم سئوال نمود، گفتم که:

به ترک چشم بفرما که سر ز فرمانت   اگر کشم، سرم از تن به تیغ بردارد

گفت جوابش در استماع این بیت بیش از این نبود که اگر شمشیر این ترک خون می‌کرد، آن خود سر خودکام ترک عاشقی چون می‌کرد. پس مستعد شنیدن بیت چهارم شد، گفتم:

ز عین ناز به ابرو اشاره کن که مرا   به حاجبان درت دست بسته بسپارد

گفت زمانی از مطالعهٔ این بیت متبسم بود و بعد از آن به این حرف عاشق‌گداز تکلم نمود که گریزپا را دست بستن مناسب نیست. اگر به دست افتد، دانم که طریق حافظت او چیست. پس گوش بر بیت پنجم نهاد، گفتم:

نهفته گوشزد زلف ساز تا دگرم　　　اسیر کرده به زنجیرها نگه دارد

گفت در خواندن این بیت شکر خنده‌ها کرد و به اندک فکری این بیت روان بر زبان بدیهه‌گوی سحر بیان آورد که این است:

عـاشقی را که بـه زنـجیر نگـه بـاید داشت

گر سحرگه طلبی سوی خودش آید چاشت

پس منتظر اظهار بیت ششم بود، گفتم:

به گیسو، ای بت چین، امر کـن کـه مـوی کشـان

سـر مـرا بـه سـجود درت فـرود آرد

چون نوبت به این بیت رسید، آواز خنده‌اش همه کس شنید و تبسم کنان ساعتی به تکرار آن مشغول گردید وچشم بر رقعه دوخته روی سخن از من به سوی تو گردانید و در آن خطاب غایبانه شاهد سخن را به تکلف تمام این لباس پوشانید کـه‌ای جـادو زبـان فریبنده لسان، از این آب و آتش به هم آمیختن چه غرض داری و از این اسباب بوالعجب انگیختن چه نقش عجیب بر لوح خیال می‌نگاری؟ عاشق سرباز به این سرکشی که دیده و صید سر انداز به این گریزپایی که شنیده؟

از آب مـی‌گریزی وز تشـنگی هـلاکـی　　　باور نمی‌توان کرد کز جنس آب و خاکی

پس نوبت سؤال به مقطع رسید، گفتم:

نهیب آن سگ کو ده که محتشم را بـاز　　　گرفته هـمچو اسیران ز چـنگ نگـذارد

گفت چون نظر بر این بیت گشاد، طنزکنان نهیب من داد که در کوی من سگی که به دم و نفس گیرا از همه گزنده‌تر است، تویی، خیز و به چنگال نیرنگ در دامنش آویز که مرا هم بیش ازین تاب مفارقت نیست و پیداست که مایهٔ انتزاع میان مـا چیست، مـن نیز بی‌توقف از جا برجستم و کمر سعی بر میان بستم و الحق به جهت بردن تو، به آن کوی، به این نواحی آمده‌ام و در تأسیس این صلح عجیب الوقـوع، نـزد مـحرمان دیگـر لاف بی‌نهایت زده‌ام، تو نیزتوقف جایز مدار و عذر مگیر و بهانه میار کـه مـبادا ایـن سـهیل التفات که طلوعش موجب سرخ‌رویی دوستان است، از تکاهل تو باز در مغرب توقف

غروب نماید و بعد از آن هرچند در طلبش به وسیله‌انگیزی، گریه کنان عقیق تر بر زر ریزی، زود از افق امید برنیاید. اگرچه جای آن داشت که از غایت شوق و شادی خود را دوان دوان به آستان آن قبلهٔ راستان رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سراسیمگی در پیمودن آن مسافت قدم از فرق فرق ننمایم و سر از پای باز ندانم، اما چون در عبارت قاصد این لفظ گوشزدم شده بود که بعد از خواندن مقطع، طنزکنان نهیب من داد که چنان و چنین کن، از لوازم نمود که دل بی‌قرارم را اندکی عنان میل کشیده به ارسال غزل دیگر و جواب شنیدن از آن ماه نکته‌پرور کیفیت حال را از این روشن‌تر بدانم و پس از حجت بسیار و دقت بی‌شمار که بر آن بهانه‌جوی پرکار، لازم کنندهٔ تجدید قواعد محبت و یکرنگی و ناچار سازندهٔ تشیید قوانین مودت و یکجهتی باشد، سمند عزیمت به آن صوب دوانم. پس کمیت نطق به میدان بدیهه دوانیدم و لباس انتظام بی‌تکلفانه در این غزل پوشانیدم:

[غزل ۳۶]

وقت آن شد که ز گم‌گشتهٔ خود یاد آری
بند در گردن این بندهٔ آزاد آری

جای دیگر نکنی بهر خود، ای گل پیدا
گر بدانی که در این دل چه‌قدر جا داری

گر کنی عزم که برگشتنم از توست محال
گردی از راه وفا، روی به بیداد آری

با تو گر شرح هواداری من گوید باد
به زمین‌بوس خودم تیزتر از باد آری

[۵] بسته راه نفس از خامشیم، می‌خواهم
که ز بیداد خودم باز به فریاد آری

تـا بـه آن کـو کشی‌ام، بـاز چـنان کـن بـیداد
کـــه ســـراســـیمه‌ام آنـجا ز پـی داد آری
این غزل کاش بـه خـاصان بسـپاری کـه بـه آن
گـــه‌گـــهی مـــحتشم دلشـــده را یـاد آری

چون غزل را رقم نموده پیش آن ممهد اسباب وصـال بـر زمـین نـهادم، بـه‌یکبار در صدهزار تعرض از زبان خجسته بیانش بر روی خویشتن گشادم. پس لسان به سوگندان عظیم راند که اگر تو امروز به فرستادن این غزل اکتفا کنی و به آن حدود نیایی، نام تو دیگر به خیر و شر بر زبان من نخواهد گذشت و اگر این غبار افتراق را به زلال تجدید اتصال ننشانی و مرا نزد همگنان حسد پیشه، که محرکان سلسلهٔ تفرقه‌اند، سرخ‌رو نگردانـی، مِن بعد پیرامن مهمات کلی و جزویت نخواهم گردید. چون ابرام به این مرتبه رسانید و مرا گریبان اختیار گرفته به آن کوی دوانید، به کوشش بسیار از آن شفقت مـدار مـهلت طلبیدم که جواب غزل مذکور به من رساند و بعد از آن، از راه نامعروفی که صلاح داند، مرا به یکی از منازل آن حرمسرا برده آن سرو خرامنده را خبردار گرداند. آن غزل برد و این جواب آورد که ای سخت کوش سست طالع و ای کم حصول مراد پر موانـع، اگـر امشب عزیزی در وثاق من میهمان نمی‌بود، احتمال داشت که در آن بیت السرور تا بامداد اوقات صرف صحبت تو نمایم و اگر خلوتی که به جهت ملاقات تو از اغیار پـرداخـته بودم، آشنایی بی‌گمان در آن نزول نمی‌نمود، امکان نداشت که چون پردهٔ شب بر دیدهٔ غمازان کشیده شود، در آن عیش‌خانه را به مفتاح تدبیر بر روی تو نگشایم. از این قبیل حرف‌های حریف سوز غیرت‌افروز چون یک دو کـلمه از رقـم‌زدهٔ خـامهٔ غـالیه بـار آن شعبده پیشهٔ پرکار خوانده گردید، طاقت به مرتبه‌ای طاق شد که طبیعت به مطالعهٔ تتمه التفات ننموده رقعه دور افکند و چون نامه بر خویشتن پیچید که این میهمان، که همچو اجل بی‌گمان رسیده، که خواهد بود و این میزبان که قصر خود راییش سر به اوج بی‌باکی کشیده او را به چه نوع ضیافت خواهد نمود و هرچند آتش غیرت اشتعال از حد برده دود از نهادم برآورد و مرا پیش رسانندهٔ آن رقعهٔ پر مغلطه در سخط و طعن حریف بـه

زبان درآورد واز آن شعبده باز حیله پرداز نیز که به اخفای حقیقت کار مأمور بود، یک کلمه نشنید که حمل مضمون رقعه بر نوعی دیگر نموده فی الجمله به آن تسلی توان گردید. به‌یکبار طی جمیع مقدمات آشتی کرده در فکر غزلی افتاد که شعلهٔ آتش اعراض را به انشاء و ارسال آن قدری هویدا گرداند و کیفیت حال را به عنوان صدق و راستی، به رسیدن رقعهٔ دیگر از نزد آن مشعبد حیله‌گر، باز داند. هنوز مطلع غزل منوی که این است:

تبارک الله از این یاری و وفاداری　　　تبارک الله از این دلبری و دلداری

تمام صورت تحریر نیافته بود که رسولی به طلب رقعه رسان به شتاب رسید و او را دوان دوان به آن صوب ناپدید صواب کشید. پس در عقبم، هر که از محرمان موعود شده بود، به آن حدود، به جهت محافظت حال من که متصدی اختلاط خطرناک آن عزیزالوجود بود، خود را رسانیدم و به تحقیق حال میهمان و میزبان، به اشارهٔ این شیفتهٔ بی‌زبان، رخش تفحص به آن طرف تاخته بعد از ساعتی بازگشت، جز این نغمهٔ جانکاه چیزی گوشزدم نگردانید که به غیر از عود و بربط و قانون که رعنایان مغنیه به آن حرمسرا می‌دوانیدند و دیگر اسباب تکلفات که به جهت ترتیب مقدمات ضیافت به هم می‌رسانیدند هیچ محسوس و مشاهدهٔ ما نگردید. فی الحال این بازی خور بر هم زده حال، زبان از اتمام غزل مذکور که در شکوه و تعرض حالت بین بینی داشت کوتاه گردانید و این غزل را که سراپا آمیختهٔ چاشنی اعراض است به سرعت گفته و نوشته به قاصدی دیگر که، از قحط الناس، متعهد ارسال آن گردید سپرد و به مقربان او رسانید:

[غزل ۳۷]

الهی لال گردم تا نیارم بر زبان نامت
الهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت
الهی افتم از پا، تا به خواری بر درت نایم
الهی کور گردم تا نبینم روی گلفامت

الهی بشکند دستم که از ذکرت چو لب بندم
نگیرد خامه و ننویسد از بی‌غیرتی نامت
الهی دیده‌ام از سر برون آید که هر ساعت
نریزد سیم اشک از آرزوی نقرهٔ خامت
[۵] الهی بر تنم صد ناوک آید تا به خاک ره
نغلطد هر زمان از حسرت سرو گل‌اندامت
الهی مرغ روحم را بسوزد شهپر قدرت
که از دون همتی مسکن نسازد گوشهٔ بامت
الهی محتشم هرگز نبیند روی آزادی
که بی‌حاصل من سرگشته را افکند در دامت

بعد از انتظار تمام، آن بی‌وقوف ابتر ناتمام که برندهٔ غزل بود، مراجعت نمود و یکی را که در آن بارگاه از ملازمان او تربیت تمام دیده بود، زبان سفاهت بیان را به مظنهٔ آن که میهمان مگر اوست به تعریف جامهٔ زرکش و کمر زرینش گشود و ظن این بستهٔ دام حیرت و غفلت را در صدق وقوع آن ضیافت غالب ساخته، به عبث، باعث این غزل ناهموار خشونت آثار هم کرده فضیحت بر فضیحت افزود:

[غزل ۳۸]

الهی گم شود از دفتر حسن ای پری نامت
کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایامت
نه شب آید به چشمت خواب و نه روزت بود راحت
نه یک‌دم بینی آسایش نه یک جا باشد آرامت
به کام غیر، جام تلخکامی چون به من دادی
مبادا یک نفس شیرین ز شهد عافیت کامت

چـو در دسـتم شکسـتی سـاغر عشـرت ز دل‌سختی
نـریزد سـاقی دوران شـراب عـیش در جـامت

[۵] ز خـود مـرغ دلم را چـون بـه صـد کـلفت رمـانیدی
مـباد از قـطع الفت تـا ابـد مـرغ دلی رامت

ز قـلبی غـیر را چـون روکش مـن سـاختی یـا رب
کـه بگـذارد درون بـوتهٔ غـم نـقرهٔ خـامت

بـه کـام خـود نـخواهـم دیـدنت ای بـی‌وفا هـرگز
کـه دایـم بـهره‌ام نـاکـامی است از طـبع خـودکامت

دل مـن کـاش آن‌دم صـید صـیاد اجـل مـی‌شد
کـه مـی‌دید آن کـمند زلف و مـی‌افـتاد در دامت

الهـی مـحتشم، گـر بـار دیگـر بـر زبـان آری
ز خـوبان نـام آن بـدخـو، بـرافـتد از جـهان نـامت

پس مسودهٔ غزل را به همین قاصد جدید رشید که شعلهٔ آتش فهم و کیاستش سر به ذروهٔ اسفل السافلین می‌کشید دادم و به آن نواحی فرستادم و پشت دست حسرت به دندان گزان، پای از حیل‌آباد آن کوی بیرون نهادم. چون قدمی چند رفته به انتظار قاصد کور باطن مذکور در خارج آن کوی ساعتی ستادم، از دور سیاهیی دیدم چون ظلمات، اما متضمن آب حیات. حاصل کلام، به‌یکبار هوا به غالیه ریزی و صبا به عنبر بیزی درآمد و از میان سیاهی، آن دوحهٔ بوستان جلوه‌خیزی و گلبن گلستان کرشمه‌انگیزی، شتابان‌تر از عمر مستعجل و صبر عاشقان بیدل، با یک دو محرم همزبان، وجدکنان و خنده‌زنان به‌در آمد و کلمه‌ای چند از کلمات رمیده بندش این بود که بگیرید گریختهٔ بند امتحان و رمیدهٔ کمند آزمون مراد، خود نیز به جانب من دوید و گریبانم چنان گرفت که جامهٔ صبر را چاک به دامان رسید و من با وجود این نوع حیرت و سراسیمگی، از عبارت وافی بشارت «گریختهٔ بند امتحان و کمند آزمون» متفطن به این شدم که حریف خود در مقام آزمایش تاب و تمکین این بی‌تاب سبک تمکین بوده. اما از آن قاصد بریده زبان که بعد از

اخبار ترتیب اسباب ضیافت نشان سراپای میهمان نیز می‌داد زخمی نخورده بودم که به‌مجرد ظنی در غلط کاری او التیام پذیرد. لیکن پیر خرد از خلوت سویدای دل آواز می‌داد که ای بی‌خرد، در آن نوع بارگاه حورا خدم خلد اشتباهی جای این قسم میهمانان خصوصاً برملا چگونه می‌تواند بود. چه ماه آسمان که در لباس ذکور است، شب مهتاب بی‌حیله و نیرنگ از روزن آن حرمسرا جرأت رفتن به درون نمی‌تواند نمود. القصه از این تفاوت پادشاهانه ظنم غالب شد که غزل ثانی این گدای دیوانه که فهرست صد گونه سخط و بد دعایی بود به آن خسرو شیرین زبان نرسیده بود که زبان به امثال این نوع مقالات گشوده. چون خواستم که شکر این در دل بگذرانم، بر زبان خجسته بیانش گذشت که‌ای بی‌حقیقت در آن ساعت کجا بودی که چون مطلع غزلت را خواندم، بعد از یافتن معنی ثانی که دعای بد متوجه هواخواهان و مشتاقان می‌شد، فی الحال تو را غایبانه مخاطب ساختم و بر زبان راندم که من هم می‌خواهم که «کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایامم». اما به غیر از تو که مرادت عین مراد من است. از این سخن غریب عجیب یقینم حاصل شد که آن غزل پر هرزه و هذیان نیز به مطالعهٔ او رسیده بوده. حیران این نوع بردباری از آن لطیف طبع نازک مزاج ماندم. باز لعل سخنگوی را گوهرفشان ساخت. اما طرح گفتگو با آن دو رفیق که چاکران رازدارش بودند انداخت و گفت قسم به سوز سینهٔ عاشقان آزردهٔ هجران گزین که این‌قدر توجه خاطر که در گفتن این غزل پر دشنام و نفرین از این دلبر بی‌باک دریافتم، اگر تمامی روی زمین در تصرف من می‌بود، به جهت خاطر کثیر المودت صادق المحبت او عنان تصرف و تملک از آن برمی‌تافتم و تا او به این زبان که با زیردستان نیز چنان سخن نمی‌توان گفت با چنین حریفی که شما نزاکت طبع و تندی خوی و حدّت مزاجش می‌دانید آغاز خطاب نکرد، پیش من به سرحد یقین نرسید که در دعوی این محبت بس که صادق و راسخ است پروای جان و جهان ندارد و اگر کار به جان افتد از سر آن برخاسته بی‌دریغ می‌سپارد. بعد از آن، روی سخن به جانب من کرده گفت که بلی بدگمان‌ترین فرزندان آدم، خاطر شریف جمع فرمودید این زمان فرمایید. اما یکی را از آن دو محرم دانا با من گذاشت و دیگری را پیشترک با خود برد که رفاقت ما در آن

سرزمین خطر عظیم داشت و این رفیق نیز که موکل و متصدی من به میعادگاه گشته بود، دور دور می‌آمد و تا می‌توانست به نوعی که من طی آن طریق خطرناک می‌نمودم او نیز چنان نموده خود را به کسی نمی‌نمود و چون از در نامعروف و مشهوری در آن قصر رفیع القدر به رفاقت رفیق خویش داخل گشتم، اول از هستی خود که در آن خطیر مکان حکم غباری داشت که در راه باد صرصر افتد قطع نظر نموده گذشتم و منظری که به جهت نشیمن من تعیین نموده بودند بر این مجلس آراسته به انواع تکلفات پیراسته مشرف بود و انعقاد آن صحبت خفی المدعا این صورت داشت که مقبولهٔ آفتاب‌وشی را از ابنای جنس خود آن شب به ضیافت طلبیده بودند تا به این بهانه و تقریب کسی مخبر و مطلع نگردد که تکلفات مجلس برای کیست و غالباً این اراده نیز فرموده بودند که به هوادار خود نمایند که تفاوت میان حسن صوری و معنوی ایشان و میهمان که جهانیان به حسنش مثل می‌زنند کمتر از تفاوت آفتاب و ذره نیست. مجملاً صحبتی دست به هم داده بود از حسن ساز و حزن آواز و گرمی رقاص طاقت‌گداز و تلقین اشعار مناسب به مغنیه مجلس و امثال این لطایف و ظرایف که همانا قضا به جهت نظارهٔ آن در آسمان را بر ساکنان عالم بالا و مقیمان ملأ اعلی گشاده بود و به استماع نغمهٔ دلنواز مطربان تردست خوش آواز و تماشای رقص سهی قامتان پرکرشمه و ناز که از کشش آن رگ‌های جان مستمعان در کشاکش و پرده‌های دل نظارگیان پر آتش بود، چنگ از چنگ زهرهٔ آسمان نشین افتاده بود. چون داد آن قسم صحبت داده شد و محل خواب رسید و دایهٔ زمان برای آسایش اهل زمین جنبانندهٔ مهد نوم گردید، آن رعنای عالم آشوب که صحبت به بهانهٔ ضعیف او منعقد شده بود، رخت حضور به بیت السرور خود کشید و هر که در مجلس بود، سوای واقفان اسرار و محرمان رازدار به متفرق شدن آن جمع که از هیئت پروین صورت بنات‌النعش به ناظران نمودند به آرامگاه خود رجوع نموده آرمید. نوبت صحبت به شمع دلنواز و پروانهٔ جانباز و لیلی محمل ناز و مجنون دشت نیاز سلطان عاقبت محمود ایاز و شیرین خسرو غلام و فرهاد شیرین‌پرست تلخ کام افتاد. گوش امید از در و دیوار، نوید برآمدن اختر شب‌افروز وصال و مژدهٔ سرآمدن مدت غم‌اندوز انتظار شنید تا به خاطر

می‌گذشت که از آنجا که استیلای ناز آن پادشاه نازنینان است به چه استغنا سایه بر سر این خاکسار خواهد انداخت. حریف چنان بی‌درنگ رخش سبک‌عنان عزیمت را به تازیانهٔ شوق بر بالای آن خجسته منظر تاخت که مرغ سراسیمهٔ جان از غایت اضطراب روی به پرواز نهاد و طایر رمیدهٔ دل در درون سینه چون صید تیر اجل خورده به طپیدن و لرزیدن افتاد، شرح باقی صحبت که زبان قلم نثر جرأت بیان آن ندارد، مهجوران به دولت وصال رسیده می‌دانند. احتیاج بیان آن نیست و بیان چگونگی ملاقات که زبان قلم انشاء طاقت تبیان آن نمی‌آرد، محرومان لذت اتصال چشیده می‌شناسند، از صورت اظهار و ایضاح مستغنی است. اما حریف تیز زبان نظم تاب ندارد که شرح مقدمات آن ملاقات را فی الجمله به سمع ذوق صاحب مذاقان نرساند و سمند سبک‌گام بیان را در عرصهٔ اظهار آن اختلاط به نزدیک مقصد و مطلب اصلی که لازمهٔ این قسم عاشقی است ندواند:

در این نوبت که صحبت گرم‌تر بود — ز گرمی آرزو بی‌شرم‌تر بود
نظر در کامرانی بود ترخان — صلایی بود لب را نیز بر خوان
طمع در دستیازی بود گستاخ — طلب می‌کرد غارت میوه از شاخ
ولی عصمت نمی‌فرمود رخصت — کز آنجا بیش رانم رخش جرأت
[۵] هوس می‌زد فرس را تازیانه — که بر نخجیر تازد غالبانه
در استیلای نفس شوخ سرکش — به هر وادی که خواهد راند ابرش
به سدّ عصمت اندازد تزلزل — گشاید دست تاراج و تطاول
برد نایاب گنجی را به غارت — که کوتاه است از ذکرش عبارت
حریف اما عنانش باز می‌زد — به روی میل دست باز می‌زد
[۱۰] هوس را دست جرأت بسته می‌داشت — دل این بوالهوس را خسته می‌داشت
در آن گیرا طلسم، این جان مهجور — به مقصد بود هم نزدیک هم دور
عجب کاری ملمع بود آن شب — میان طالب و مطلوب و مطلب
مصفا باده‌ای آماده در جام — لب آن جام نزدیک لب و کام

ز لبریزی شده بر خاک ریزان ... ولی دارنده از دادن گریزان

[۱۵] ازو گیرنده در شیرین مذاقی ... ولی مشکل ستان از دست ساقی

شکفته غنچه‌ای بس تازه و تر ... هوای صحبت چیننده در سر

نه نزدیکی به او مشکل، نه دشوار ... ولی از منع در پای طلب خار

گلاب از وی چکاندن نیز آسان ... ولی از باغبان گلچین هراسان

چو شد در باب آن گنج نهفته ... سخن چندان که می‌بایست گفته

[۲۰] جواب آن بود این شیرین‌زبان را ... خطاب این بود آن روشن‌بیان را

که بی‌فرمان سلطان شریعت ... به کس واصل نگردد این ودیعت

از این حرف شگرف پر بشارت ... که گمره را به مقصد بود اشارت

مرا آورد در دم بر سر راه ... به زاری گفتمش کای غیرت ماه

به ظاهر گرچه آسان نیست این کار ... ولی در پرده چندان نیست دشوار

[۲۵] بر این کاریم قادر هم تو، هم من ... در این فن نیز ماهر، هم تو، هم من

زبان هر دو ناجنبیده در کام ... هوس را پخته سودای چنین خام

مه صاحب سهی(؟) در غمزه استاد ... نخست از ناز داد سرکشی داد

که هیهات ای غریب رهگذاری ... تو خود کام از کجا وین کامکاری

مگر من دشمن کالای خویشم ... که بستانی و بگریزی ز پیشم

[۳۰] من آن گه جویمت هر چند در آب ... به حیلت بینمت گه گاه در خواب

مگر دیوانه‌ام کز گنج بی‌مار ... کنم ویرانه‌گردی را خبردار

چو یابد گنج، راه خویش گیرد ... طریق بی‌وفایی پیش گیرد

مگر طفلم که طراری در آید ... به بازی چیزی از من در رباید

چو از دنبال او گردم شتابان ... دوم من ده قدم، او صد بیابان

[۳۵] پس از صد کوشش آن سرو قصب پوش ... از آن بحث مطول گشت خاموش

پس از صد التماس آن مرحمت کیش ... سر عصمت به شرم افکند در پیش

پس از صد زاری و الحاح و ابرام ... نهاد آن صید وحشی تن به این دام

پس از صد مکث و اهمال و تعلل
ز ره برداشت خار وحشت آن گل

پس از صد عشوهٔ مطبوع شیرین
به دستم داد، آن دست نگارین

[۴۰] وزآن پس در الفاظ از لبی ریخت
که در لفاظی آب از آتش انگیخت

مرا لفظی که می‌بایست گفتن
به دشواری میسر شد شنفتن

زبانم بس که بود از کار رفته
و زو کیفیت گفتار رفته

دگر از من مپرس احوال آن شب
که گر دم می‌زنم می‌سوزدم لب

بسی شد منعقد آن عقد مسعود
ولی بیش از شبی هرگز نمی‌بود

القصه هر داغ سینه سوز که از مفارقت آن ماه عالم‌افروز بر دل مهجور بود به هزار گونه مرهم رسید و هر زخم راحت گداز که از مهاجرت آن آفتاب فلک ناز، خون از جگر مجروح می‌گشود به صد لذت لباس التیام پوشید. حاصل کلام چون آن شب عشرت انجام را به سحر رسانیدیم و صدهزار راز نهان را که در پردهٔ حجاب بود به یکدیگر شنوانیدیم و وعده‌های قدیم را به قسم‌های مغلظه خلعت تجدید پوشانیدیم، بلبل شیدا که در کنار گل رعنا بود، از گلستان وصال به جانب محقر آشیان خود بال عزیمت گشود و طوطی گویا که به کام و مراد دل حریص در شکرستان اتحاد و اتصال پرواز می‌نمود، از آن وسیع فضای نزهت فزا، انتقال به قفس تنگ بیت الحزن خویش نمود و مدتی مدید و عهدی بعید قوت طالع به مدد این ناتوان می‌رسید و ابواب تردد، غالباً از این طرف و نادراً از آن جانب، به احسن وجوه مفتوح می‌گردید، تا وقتی که مراجعت من به جانب وطن از وحشت‌انگیزی زمانهٔ پر فتن واجب و لازم گشت و فلک بساط حضور و سرور ما را از غایت رشک و نهایت حسدی که بر آن صحبت‌های روحانی داشت به‌یکبار درنوشت. از یک طرف گیر و دار سلطان عشق که تا جان داری پای ثبات بر جای دار، از یک جانب دور باش شحنهٔ هجر که تا می‌توانی به حکم قضا و امر قدر توقف جایز مدار، یک‌جا پای دل دیوانه به کوی محبت جانانه در زنجیر و یک جا رخت سفر به جهت پیمودن بادیهٔ حرمان بر راحلهٔ تقدیر، ساغر عیش و حضور از بادهٔ پر سرور وصال مالامال

و متقاضی هجر، به جهت بردن من از آن بزم در کمال سرعت و استعجال. اما چون چشم کمین‌نشین غمازان گوش حرف‌اندوز حکایت سازان را به زبان اشاره و ایما از حرف اختلاط ما پر ساخته بود و بعضی سخنان دال بر سستی پایهٔ عصمت و سد عفت آن گوهر پاک و زبدهٔ عناصر و افلاک و برخی حکایات باعث بر انهدام قصر وجود این ظلوم جهول بی‌باک و سربازترین متولدان خطهٔ خاک، در السنه و افواه جمعی معاندان انداخته و به‌سبب عیاشی آن زهرهٔ فلک نشاط و مجلس نشینی آن مهر سپهر انبساط نیز کس از کمال تقییدی به قانون عصمت خبری نداشت که گمان بدی به او نبرد و به واسطهٔ سمت شاعری این همیشه ساکن بزم سرور و همواره مقیم انجمن حضور که به باطن از مشرب شعرای بی‌قید بیزار و نفور است کسش مقید به قید پرهیزگاری نمی‌پنداشت که در این اختلاط ارتکاب بی‌قیدیی به خاطر نیاورد، بنابراین عزیمت را بر اقامت ترجیح نهاد و در صدهزار غم و الم بر دل هجران گزین خود گشاد که زبان بدگویان چند روزی از حرف میل آن خلاصهٔ خیل نکو رویان به افعال بی‌باکانه و اشغال هوسناکانه کوتاه گردد. القصه به هیچ زبانی و هیچ گونه بیانی شرح مقدمات رحلت من، از آستان قمر پاسبان، نمی‌توان داد و کیفیت وداعی که میان آن انیس جان رمیده و این خستهٔ از جان و جهان طمع بریده دست داد پیش محرمان نیز بر طبق اظهار می‌توان نهاد.

سخن کوته از آن کو رخت بستم | وزآن خلد برین بیرون نشستم
به ناکامی دل از جان برگرفتم | ره هجران جانان برگرفتم
به رخصت دادن فریاد و افغان | به الفت دادن دست و گریبان
چنان بی‌طاقتی را داد دادم | که خاک صبر را بر باد دادم

پس در حوالی آن بلدهٔ فردوس سواد، به جهت جمع گشتن کاروانیان، نزولی اتفاق افتاد و این سراسیمهٔ دشت اضطراب، به امیدواری بعیدی که از بهانه‌انگیزی عاشق‌نواز آن کوکب نهفته سیر داشت، با اهل قافله قرار کوچ سحرگاه شب آینده داد و با دلی در میان بیم و امید، بر سر راهی که از جانب آن سواد اعظم به کاروانگاه می‌رفت هم تنگدل و سوگوار و هم منتظر و امیدوار ستاد. اگرچه مکرراً آثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن

آن ماه مهرانگیز منظور نظر گمان گردید، اما دیدهٔ هجران دیده به هیچ وجه اثری از آن اختر سهیل پرتو دیر طلوع، در آن شب صابرکش منتظر سوز ندید.

کشیدم انتظار القصه چندان	که صد ره صبر بر هم سود دندان
به هر سو چشم حسرت می‌گشودم	به هر صورت تجسس می‌نمودم
اگر از دور بر می‌خاست گردی	که انگیزنده بودش هرزه گردی
من سرگشته می‌رفتم دوان پیش	امیدی در دل تنگ از جهان بیش
[۵] که شاید پا نهد بیرون از آن گرد	چو خورشید از سحاب آن ماه شبگرد
چو می‌زد باد جیب گرد را چاک	نمی‌آمد برون آن سرو چالاک
من از حسرت گریبان می‌دریدم	طمع زآن پاکدامان می‌بریدم
چنان آهسته می‌نالیدم از درد	که آن نالش اثر در سنگ می‌کرد

چنان آهم شرر ریزنده می‌گشت
که می‌افتاد آتش در در و دشت

اما چون یک پاس از آن شب ظلمانی ظلمت خواص گذشت، سیاهیی که فی الحقیقه چشمهٔ آب حیات در سویدای آن پنهان بود، از یک جانب شهر، به‌یکبار پیداگشت. چون چاوش کاروان به جهت تحقیق حال به جانب آن سیاهی دوید، دل پر دغدغهٔ من که از خیالات دور بی‌وعده و وعید انتظاری می‌کشید مستغرق دریای اضطراب گردید که از آن ابر تیره باران رحمتی یا مطر یأس و حسرتی بر این افتادهٔ راه انتظار خواهد بارید. چون چاووش برگردید و گوشزد کاروانیان گردانید که غلامی از این سواران فرار نموده به طلب او سرگردانند و رخش گمان به جانب این کاروان می‌دوانند نزدیک بود که کبوتر دل به شنیدن این حرف از قفس سینه پرواز نماید که سخنش به انگیزه‌های طبع آن شوخ شبیه بود و در نظر دقت، صورت حال این غلام گریزپا را نیز که فی الحقیقه از صاحب خود گریخته بود، به زبان کنایه و رمز و ایما، بیان می‌نمود. پس چاووش به جستن غلام مشغول گردید و این مدهوش به علامتی چند یقین کرد که در آن سیاهی کیست. به گفتن این غزل بداهت انتظام طبع فکرت پیشه را غواص سریع السیر بحر اندیشه گردانید:

[غزل ۳۹]

وه که به کام دشمنان، دور شدم ز کوی تو
برنگرفته کام دل، سیر ندیده روی تو

بخت سیاهم از درت، موی کشان همی کشد
آه چگونه بگسلم رشتهٔ جان ز موی تو

بی‌تو چه‌سان به بوی گل تازه کنم مشام دل
خاصه که نیست در جهان هیچ گلی به بوی تو

خوی تو نیست در ملک، خلق تو نیست در بشر
ای ملک و بشر همه بندهٔ خلق و خوی تو

[۵] چون روم از جهان به‌در فارغم و تو در جگر
نشکفد از مزار من جز گل آرزوی تو

ای گل تازه، یک نفس، پرده ز چهره باز کن
تا نفسی برآورد بلبل بذله‌گوی تو

پای اگر چو محتشم از ره زندگی کشم
به که کشم به زندگی پا ز حریم کوی تو

و بعد از گفتن و نوشتن، خود برداشته به جانب آن سیاهی روانه گردید و آن فروزنده اختر فلک کیاست نیز که جریده‌ای را افتان و خیزان از دور دیده بود، به مظنهٔ آن که زخم خوردهٔ تیر هجران اوست، توسن ناز به بهانهٔ جولان بر سرش دوانیده و در بدن ضعیف این مهجور نحیف بیش از این قوت نمانده بود که غزل مرقوم را نهفته به دست آن چابک‌سوار بلاغت رسانید و از پای افتادهٔ خود را به ذوق مس نشان‌های نعل شبرنگ او در خاک آن دشت پر فرح به طریق قرعه غلطانید و کاغذ پاره‌ای نیز پیش پای خود افتاده یافت. پس برداشته و بر مردمک دیده گذاشته به خیمهٔ خود شتافت. چون بر پرتو شمع مجلس، واقف از مضمون آن پروانهٔ دیوان رحمت گشت به حیثیتی گریست که بانگ های های آن از سقف این گنبد مینا و غرفهٔ والا گذشت و با وجود غافلی قافله، از آن راز

نهان، به سبب بسیاری گریه و افغان پیش بعضی رسوا گردید و بعد از تفحص و تجسس چاووش و پیدا نگشتن آن غلام که همین وجود ذهنی داشت، آن رعنا سوار با رفقای خود، عنان به جانب شهر منعطف گردانید.

بعد از آن من ماندم و آن رقعه و تکرار وی
وز شعف مردن برای کلک گوهر بار وی

و چون مضمون آن رقعهٔ ناشی از نشأهٔ محبت یعنی خطاب آفتاب آسمان عزت به ذروهٔ فضای خواری و مذلت، از رهگذر تواضع‌های بیش از پیش، فوق مرتبهٔ این خاکسار بی‌مقدار بود، ارتکاب درج کردن آن در این اوراق ننمود. القصه به آن حال کلفت مآل ـ که هیچ آفریده مداراد ـ طی منازل و قطع مراحل می‌نمودم تا به وطن اصلی خود رجوع نموده از زاویهٔ غم و الم ندای «فادخلوا مع الداخلین» شنودم و سالها به آن داغ جانسوز می‌سوختم و می‌ساختم و به‌واسطهٔ طغیان جنون و وسواس و پریشانی دماغ و حواس، مدتی مدید به انتظام سلسلهٔ نظم نمی‌پرداختم. لهذا بیش از همان یک غزل که در حوالی آن بلدهٔ عدیم البدل منظوم گردید، در این نوع فراقی که سنگ را در فریاد می‌آرد، نظمی دیگر به سرحد ظهور نرسید. این زمان توقع و ترصد از واقفان رموز عشق و محبت و خازنان کنوز مهر و مودت چنان است که چون غرض از تقریر و تحریر این افسانهٔ مجنونانه گفتن و نوشتن، سرگذشتی بود که گاه گاه موجب ترطیب دماغ عاشقان آشفته دماغ گردد، انعطاف عنان کمیت قلم از وادی دخل و اعتراض نموده به نظر اصلاح در آن نگرند و چهرهٔ بی‌آرایش این سخنان سست بنیان را به ناخن عیب‌جویی خراشیدن دون مرتبهٔ خود دانند که اکثر اشعار مندرجه در آن سست نظم‌هاست که در وقت رقعه به جانان نوشتن یا جواب رقعهٔ او در حضور قاصد نگاشتن بدیهه طبع باعث انتظام آن گشته چه نگاشتهٔ کلک موزونان، هر چند موزون باشد، اولی است و نثرهای مرتبه به جهت نقل این حکایت پریشان حرف‌هاست که از زیور سخن سازی و افسانه به مدعای خودپردازی عاری و مبراست. چه روایت سرگذشت عاشقان، اگرچه از کمال متانت و ربط به واسطهٔ بیان واقع معرا باشد، اقرب به قبول مردم داناست. بلی در تسوید این

مشوش اوراق چیزی که هیولای آن به فکر صورت یافت تاریخ انشای این محقر نسخه است که مرکب است از دو بیت که جمیع مصارعش سال تاریخ تألیف واقع شده‌اند و مصراع آخر دو تاریخ است و در سه بحر هم می‌توان خواند و به اسم دوست و گزل نیز معماست که نام خاص آن خفی الاسم حوری لقاست.

«نـــقل عشـــاق کـــه قـــنادی فـهم» ۹۶۶ه.ق.

«بـــحثد از چـاشنی وی هـــمه جـای» ۹۶۶ه.ق.

«ســـال وی را بـــدو شکـــل ار طـــلبند» ۹۶۶ه.ق.

«دوشش آور، نـهی از پـی هـمه جـای» ۹۶۶ه.ق.

دیوان ششم

موسوم به ضروریات

مشتمل بر ماده تاریخهای احیا و اموات

ضروریات

دیوان ششم که موسم است به ضروریات و آن مشتمل است بر تواریخ احیا و اموات که در اوایل شروع در نظم تا زمان تألیف این کتاب سمت انتظام یافته از ادانی و اواسط

۱

اول تاریخ نقل پیکر برادر مغفور ناظم است به مشهد امامزادهٔ مجتبی مرتضی مزکّی عطای موسی علیه السلم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

گـــل گــلشن لطـف عـبدالغـنی		کـه بـادش بـهشت مـعلّی نـصیب

بـه غـربت فـتاد و شـراب اجـل		شد از جام دورش همانجا نـصیب

ولی چـون پس از اربـعینی شـدش		چــنین مــنزلی راحت‌افـزا نـصیب

خرد فکر تـاریخ وی کـرد و گـفت:

«چه جایی مبارک شد او را نصیب»

۹۵۹هـ. ق.

۲(ت ۴۱۹؛ ج ۵۲۸)

۲

تاریخ وفات خواجه حیدرعلی

خواجه حیدرعلی که از اخـلاص		چــاکــر خــاص آل حــیدر بـود

چـــون بـــه مـهر دوازده نـقبا		آمـد از عـالم عـدم بـه وجـود
شـرف دیگـر ایـن کـه پـیر خـرد		فکـر تـاریخ رحـلتش چـو نـمود
اسم وی را حساب کـرد و بـر آن
عـــددی جـــز دوازده نـــفزود

(ت ۴۱۹)

۳

تاریخ وفات شیخ حیدر

شـیخ حـیدر کـز کـمال اعتقاد		دست بـیعت داد بـا آل عـلی
از جهان چون رفت بادا در جنان		خـــرّم و دلشـــاد بـا آل عـلی
از خـرد تـاریخ او کـردم سؤال
گفت: «حشرش باد بـا آل عـلی»
۹۵۹ هـ.ق.

(ت ۴۱۹؛ چ ۵۲۸)

۴

[تاریخ قتل محمودک کفجه][1]

محمودک کفجه آن که ابلیس صفت		مســـتوجب بـود لعـنت یـزدان را
صد حیف کـه جـلّاد بـه‌تعجیل تـمام		آورد بـه قـتل آن سگ بـی‌ایمان را
هـر روز اگـر ز وی بـریدی عـضوی		تا سال دگـر سـتاندی از وی جـان را
«مـحمودک کـفجه لعـنة الله عـلیه»
۹۷۵ هـ.ق.
تـاریخ شـدی آن سـر مـعلونان را

(ت ۴۱۹)

---

۱. قطعه در حاشیه به خط متن ضبط شده و بدون عنوان است. به لحاظ این که تمام سروده‌ها در ایـن بـخش دارای عنوان است عنوان مزبور از سوی مصححان بر آن نهاده شد.

۵

تاریخ وفات غوّاص بحر افکار مولانا عشقی کاشانی علیه الرحمه

عشقی آن نخل خرد پرور بستان سخن

چون به سیل اجل از دهر برآمد بیخش

می‌شنیدم ز چپ و راست که: «عشقی عشقی»

متفکر چو شدم بود همان تاریخش

۹۶۰ هـ.ق.

(ت ۴۱۹)

۶

تاریخ وفات شاه قاسم بدلا و جلوس فرزندش شاه عبدالله به‌جای او

نیّر اوج هدایت شاه قاسم کز سلوک

ترک دنیا کرد و پا بر تارک گردون نهاد

مرغ روحش چون هوای روضهٔ جنت نمود

جا به فرزند گرامی، شاه عبدالله داد

وز پی تاریخ فوتش هاتفی از غیب گفت:

«او ز دنیی شد بقای شاه عبدالله باد»

۹۶۰ هـ.ق.

(ت ۴۱۹)

۷

تاریخ دیگر به جهت فوت آن غفران پناه

حریف غالب اولاد ساقی کوثر — که بود شیوهٔ او قسمت شراب سخا

چراغ بزم صفا شاه قاسم آن که چو مهر — جهان فروزی او ذرّه‌ای نداشت خفا

خمار شیب چو امسال سرگرانش کرد — رساند ساقی دوران به او شراب فنا

زمانه تا سر سالش اگر امان دادی — وزو سه ماه دگر زیب داشتی دنیا

[۵] خرد هر آینه گفتی برای تاریخش:

«کشیده جام اجل شاه قاسم بدلا»

۹۶۰ هـ.ق. = ۱ - ۹۶۱

(ت ۴۱۹؛ ج ۵۹۳)

۸

تاریخ وفات بلبل گلستان فصاحت و بلاغت مولانا حیرتی

سگ علیّ ولی حیرتی که همچو نصیر　　نبود در دل او جز شفاعت مولا

به دوستی علی رفت و بهر تاریخش

«شفاعت علی» آمد ز عالم بالا

۹۶۱ هـ. ق.

(ت ۴۱۹؛ چ ۵۹۳)

شرح ورود تاریخ مذکور

ای دل، سخن از شه نجف کن　　مدّاحی غیر برطرف کن

بگشای به منقبت زبان را　　بگداز حدیث این و آن را

تا رشحه‌ای از سحاب غفران　　شوید ز رخت غبار عصیان

از رهبر خود مباش غافل　　کز بحر گنه رسی به ساحل

[۵] سر نِه به رَهِ اطاعتِ او　　تا برخوری از شفاعت او

جرم تو ز کوه اگرچه کم نیست　　چون اوست شفیع هیچ غم نیست

دارم سخنی ز کذب عاری　　بشنو اگر اعتقاد داری

روزی که فلک در این غم آباد　　اقلیم سخن به حیرتی داد

از پاکی گوهر آن یگانه　　می‌سفت ز طبع خسروانه

[۱۰] دریا دریا دُر و لآلی　　در منقبت علیّ عالی

لیکن به هوای نفس یک چند　　در دهر بساط عیش افکند

وز شوخی طبع معصیت دوست　　کآلایش مرد را سبب اوست

گه دیر مغان مقام بودش　　گه لعل بتان به کام بودش

با این همه از عتاب معبود　　ایمن به شفاعت علی بود

[۱۵] روزی که در این سرای فانی　　طی کرد بساط زندگانی

روز شعرا سیه شد از غم　　عیش همه شد بدل به ماتم

من گوشهٔ غم مقام کردم　　آن روز به نوحه شام کردم

شب بـــر زانـــو جـــبین نـــهادم | بـــر تـــوسن فکـــر زیـــن نـــهادم
کـــآید مگـــرم بـــه دست بـــی‌رنج | تـــاریخ وفـــات آن ســـخن‌سنج
[۲۰] بســـیار خـــیال کـــردم آن شب | فکـــر مـــه و ســـال کـــردم آن شب
در فکـــــر دگـــــر نـــــماند تـــابم | تـــاریخ نگـــفته بـــود خـــوابـــم
در واقـــــعه دیـــدمش پـــیاده | نـــزدیک رکـــاب شـــه ســتاده
شـــاهی کـــه بـــه ذات او عـــدالت | خـــتم است چـــو بـر نـبی رسـالت
خـــورشید لوای آســـمان رخش | اقـــلیم ستان و مـملکت بـخش
[۲۵] طـهماسب شـه آن سپهر تـمکین | کـــز وی شـــده تـــازه سکّـهٔ دیـــن
وان مـــهر سـپهر خسـروی بـود | بـا طـالع سـعد و بخت مسعود
در ســـــایهٔ چـــتر پـــادشاهی | جـــــولان ده بـــادپای شـــاهی
آن چتر، قریبِ صد ستون داشت | وسعت ز نُـه آسمان فـزون داشت
القـصّه بـه سـوی مـولوی شـاه | مـــی‌کرد نـــظر ز روی اکـــراه
[۳۰] زیـــرا کـــه ز بس گـناه و تـقصیر | بـر گـردن و دست داشت زنـجیر
وز پشت ســـرش ســوار بسیار | بـــــا او هـــمه در مـــقامِ آزار
صـد تـیغ و سـنان بـر او کشیده | دیـــو از حـــرکات‌شان رمـــیده
ناگاه شهم به سـوی خـود خـوانـد | در دُرج عـــقیق گـــوهر افشـــاند
کـای گشـته چـو مـوی از تـخیّل | بگـــــداخـــــته زآتش تأمّـــل
[۳۵] بـــرخـــیز و «شـفاعت عـلی» را | تـــاریخ کـــن از بـــرای مـــلّا
کـاین مـوجب رستگاری اوست | تسکـــــین‌ده بـــی‌قراری اوست
چـون داد شـهنشه ایـن بشـارت | گـــویی کـــه ز غـیب شـد اشـارت
کآرنـــــد بـــرون ز بـــند او را | تشـــــریف عـــطا دهـــند او را
آنگـه بـرِ شـه بـه رسـم معهود | شـخصیش بـه سجده امـر فـرمود
[۴۰] چون سجده به خاک پای شه کـرد | بـرداشت سـر و دعـای شـه کـرد
هـم خـلعت عـفو در بَـرش بـود | هـم تـاج نـجات بـر سـرش بـود

من دیده ز خواب چون گشادم — در فکر حسابِ آن فتادم
در قول شه و وفات ملّا — یک سال نبود زیر و بالا
شاید اگر اهلِ طبع، الحال — گویند که حیرتی در این سال
[۴۵] از بهر شفاعت علی مُرد — هم جان به شفاعت علی برد
شاید که خِرد خَرد به جانی — این نکته که گفته نکته‌دانی:
«جنّت به بها نمی‌دهد دوست — امّا به بهانه شیوهٔ اوست»
رحمت چو کند بهانه‌جویی — کافی است ز بنده یک نکویی
نیکو مثلی زد آن سخن‌رس — کز آدمی است یک هنر بس
[۵۰] یا رب به علی و طاعت او — کز مائدهٔ شفاعت او،
محروم مساز محتشم را — تقصیر مکن ازو کرم را
کان دلشده هم گدای این کوست
مدّاح علی و عترت اوست

(ت ۴۲۰ - ۴۲۱؛ چ ۵۹۳ - ۵۹۵)

۹

تاریخ فوت میر باقر

دوش تا صبح از صوامع قدس — می‌شنیدم خروش ماتمیان
گفتم آیا کدام پاک نهاد — کرده آهنگ خلد و عزم جنان
یکی از هاتفان غیبم گفت: — «میر باقر کشیده پا ز جهان»
آنچه او گفت، در طریق حساب، ۹۶۱ه.ق.
بود تاریخ فوت میر همان

(ت ۴۲۱؛ چ ۵۲۷ - ۵۲۸)

۱۰

تاریخ فوت والد مغفور خواجه میر احمد مرحوم مولانا ناظم

والد من خواجه میراحمد که بودش ز اعتقاد
رشتهٔ مهر امیرالمؤمنین حبل المتین

باگناه بی‌حد از دنیا چو رحلت می‌نمود
داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال
گفتمش: «بادا شفیع وی امیرالمؤمنین»
۹۶۲ هـ. ق.

(ت ۴۲۱؛ چ ۵۲۸)

۱۱

تاریخ وفات خواجه شاه منصور

دلا چو ابر بهاری به نوحه و زاری
ببار اشک جگرگون ز دیدهٔ پُر نم
که بهر تعزیت خواجه شاه منصور است
لباس چرخ کبود از مصیبت و ماتم
فغان که زود همای وجود او فرمود
ز باغ دهر توجه به آشیان عدم
کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر ازو
در این زمانه به لطف خصال و حسن شیم
[۵] به لوح تربت وی از برای تاریخش
نگاشت کلک قضا: «بهترین اهل کرم»
۹۶۳ هـ. ق.

(ت ۴۲۱؛ چ ۵۹۵)

۱۲

تاریخ وفات خواجه امیر احمد

افتخار اهل دولت خواجه احمد آن که بود
نشأهٔ اقبالش از فیض ازل در آب و گل
طایر روحش به شهبال توجه ناگهان
در هوای آن جهان زین خاکدان برداشت ظل

از دل و جـــان بـــود مــولای عــلی و آل او

لاجرم چون گشت در جنّت به ایشان متّصل

بـهر تـاریخ وفـاتش هـاتفی از غیب گـفت:

«خواجه مولای علی و آل بـود از جـان و دل»

۹۶۳ هـ.ق.

(ت ۴۲۱؛ چ ۵۹۶)

۱۳

تاریخ فوت ابوالفتح بیک

ابـوالفـتح بـیک آن گـرامـی جـوان　　　کـه رخت بـقا سـوی عـقبا کشـید

غریو از جهان خاست کان شاخ گل　　　بـه ایـن تـازگی پـا ز دنیا کشـید

چو تاریخ او خواستم عقل گـفت:

«ابوالفتح بیک از جـهان پـا کشید»

۹۶۴ هـ.ق.

(ت ۴۲۱؛ چ ۵۹۶)

۱۴

تاریخ فوت سیادت‌پناه، شرف السادات میرزا حسینی که در روضهٔ قدسیهٔ رضویه از سرای فانی به عالم باقی شتافت و همانجا مدفون شده دولت جوار یافته رحمه‌الله

«در بـــارگه امـــام شـــافع»　　　«فـــرزند رســـول، نـــور یـــزدان»

۹۶۵ هـ.ق.　　　۹۶۵ هـ.ق.

«شـــد ســیّد مـــا بـــمهر فـطری»　　　«در قـــرب جـــوار از مـــقیمان»

۹۶۵ هـ.ق.　　　۹۶۵ هـ.ق.

«ایـــن مـوت بـه از حـیات جـاوید»　　　«ایـن دولت قـرب بـه ز صـد جـان»

۹۶۵ هـ.ق.　　　۹۶۵ هـ.ق.

هــر مـصرع از ایـن سه بیت غـرّاست

تـــاریخ وفـــاتش ای ســـخندان

(ت ۴۲۱ - ۴۲۲؛ چ ۵۹۶)

۱۵

تاریخ وفات میرزا جان بیک

میرزا جان بیک آن سرو سرا بستان لطف
از جهان چون خیمه زد بر طرف انهار بهشت
یک شبش در خواب دیدم با رخی کز عکس آن
بر زمین و آسمان می‌تافت انوار بهشت
گفتم ای گل چیست تاریخ تو و جایت کجاست؟
غنچه‌ای خندان گشود و گفت: «گلزار بهشت»
۹۶۵ هـ. ق.

(ت ۴۲۲؛ چ ۶۰۰)

۱۶

تاریخ وفات مراد ارباب وداد امیر سلطان مراد

فوت امیر چندان، آمد گران بر ایّام — کز بار آن مصیبت، پشت فلک دو تا شد
چون در ریاض هستی، نخل مراد ما بود — تاریخ رحلتش نیز: «نخل مراد ما» شد
۹۶۶ هـ. ق.

(ت ۴۲۲؛ چ ۶۰۰)

۱۷

تاریخ دیگر به جهت وی

نخل باغ دل، امیر گلرخ نسرین عذار
گر خط او داشت خجلت، سنبل اندر بوستان
از سموم مرگ چون گلبرگ او پژمرده شد
خطّ نو بود اندکی پیرامن رویش عیان
از اجل مهلت اگر می‌یافت تا سال دگر
آن زمان تاریخ او می‌شد: «امیر نوخطان»
۹۶۶ هـ. ق. = ۱ - ۹۶۷

(ت ۴۲۲؛ چ ۶۰۰)

۱۸

تاریخ فوت حضرت افادت پناه علّامی مولانا ابوالحسن ابیوردی

ملّا ابوالحسن که محیط وجود او
زین خاکدان رساند به افلاک موج فضل
چون کرد رو به ملک عدم زآسمان رسید
تاریخ فوت گشتن او: «ماه اوج فضل»
۹۶۶ هـ.ق.

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۰)

۱۹

تاریخ فوت زبدة القضاة میر عمادالدین قاضی علیه الرحمه

سید عالی نسب قاضی عمادالدین که شد
صد خلل در کار شرع از فوت آن عالی‌جناب
چون ز دانش داشت ملک شرع در زیر نگین
«شاه ملک شرع» شد تاریخش از روی حساب
۹۶۶ هـ.ق.

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۰)

۲۰

تاریخ فوت حسین عین‌الله

بر سر تربتی رسیدم دوش — خرم و غمزدا و محنت‌کاه
نور مهر علی و عترت او — زان مکان رفته تا به ذروهٔ ماه
با من آن روز از قضا بودند — جمعی از اهل معرفت همراه
گفتم این خاک کیست، شخصی گفت: — «خاک پاک حسین عین‌الله»
۹۶۸هـ.ق.
گفتم آگه نیم ز تاریخش [۵]
از همان مصرعم نمود آگاه

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۰-۶۰۱)

۲۱

تاریخ فوت خواجگی عبدالرّزّاق

گل حدیقهٔ دل خواجگی که بود قدش — نهال تازه‌رس بی‌مثال گلشن جان
ز پا فتاد و خرد گفت بهر تاریخش: — «هزار حیف از آن نونهال گلشن جان»
۹۶۶ ه. ق.

(ت ۴۲۲؛ چ ۵۲۷)

۲۲

تاریخ فوت منصوری شاعر

ناگاه سمند جان، بهر سفر عقبی
منصوری شاعر تافت، وز دهر مسافر شد
این طرفه که نام او، منصوری شاعر بود
تاریخ وفاتش نیز: «منصوری شاعر» شد
۹۶۷ ه. ق.

(ت ۴۲۲؛ چ ۶۰۱)

۲۳

تاریخ وفات حضرت سیادت و نجابت پناه، مقیم العلیّین سید قوام‌الدین

زین زمان خلاصهٔ ذریّت نبی
مهر سپهر مرتبه ماه فلک جناب
یعنی قوام ملت و دین، آن که در جهان
ننهاد پای سعی، جز اندر ره صواب
هم خرده برد مزرع جودش بزرگ و خرد
هم خوشه‌چین خرمن او بوده شیخ و شاب
چون آن یگانه مطلع انوار فیض بود
سر برزد از سپهر وجودش دو آفتاب

[۵] آراسته یکی به کمالات حیدری
وز علم جعفری دگری گشته کامیاب
چون درگذشت از پی تاریخ او خرد
غیر از دو «آفتاب» نیاورد در حساب
۹۶۸ هـ.ق.

(ت ۴۲۲؛ چ ۶۰۱)

۲۴

تاریخ دیگر در فوت سید مرحوم

میر عالی رتبه آن مهر سپهر عزّ و جاه
دُرّ دُرّی قیمت دریادل والا گهر
زبدهٔ آل نبی سید قوام‌الدین که بود
بی‌نظیر از حسن سیرت در بسیط بحر و بر
چون به آهنگ ریاض خلد و گلزار جنان
بست از این غمخانه رخت و کرد از این منزل سفر
«میر عالی رتبه»، یک تاریخ او شد در حساب
۹۶۸ هـ.ق.
«دُرّ دُرّی قیمت» او را گشت تاریخ دگر
۹۶۸هـ.ق.

(ت ۴۲۳؛ چ ۶۰۱)

۲۵

تاریخ فوت معرّف شیرین ادا

زین زمانه شیخ جمال آن که کس ندید
در دهر یک معرّف شیرین ادا چو او
چون کرد از کمال رضا وامِ جان ادا
تاریخش از: «معرّف شیرین ادا» بجو
۹۶۷ هـ.ق. = ۱ + ۹۶۶

طبعم چو در غمش الف از بی نمی‌شناخت
یک سـال اگـر کـم است دلا عـذر او بگـو

(ت ۴۲۳؛ چ ۶۰۱)

۲۶

تاریخ فوت زبدة السادات میر حیدر ولد سید حسین روضه

مـیر حـیدر گـوهر دُرج ورع — کز عدم نامد نـظیرش در وجـود
بس‌کـه قـابل بـود در آغـاز عـمر — از هدایت بر رخش درهـا گشـود
گشت اکرم نزد حق کاندر رخش — نـور ﴿عـندالله اتـقیکم﴾[1] نـمود
زبدهٔ ساداتش ار خوانـم رواست — کـز هـمه گـوی صـلاحیت ربـود
[۱۰] حجت این بس کز ندای ارجـعی — مژدهٔ گلگشت جنّت چون شنود،

بهر تاریخش یکی از غیب گفت:
«مـیر حـیدر زبـدهٔ سادات بـود»
۹۶۸ هـ.ق.

(ت ۴۲۳؛ چ ۶۰۱ـ۶۰۲)

۲۷

تاریخ فوت برادرش سید نعمت الله سیدحسین

هر نفس می‌کرد چون از تاب مرگ — رشـتهٔ عـمر عـزیزی کـوتهی
هر زمان می‌شد چو از دست اجل — پیکری در خاک چون سرو سـهی
بـا وجـود طفلی از اوضاع چـرخ — یـافت سـید نـعمت الله آگـهی
بـا بـرادر هـمرهی کـرد اخـتیار — وز تـوجه سـاخت قـالب را تـهی
[۱۵] فکر تاریخش چو کردم عقل گفت:
«کـرد سـید بـا بـرادر هـمرهی»
۹۶۸ هـ.ق.

(ت ۴۲۳؛ چ ۶۰۲)

---

۱. سورهٔ حجرات، آیهٔ ۱۳.

۲۸

تاریخ فوت مفخرالتجار خواجه سلطان محمد غفرالله له

سلطان محمد آن شمع، کز پرتو وجودش
گردیده بود گردون، محفل فروز دنیا
در صفحهٔ رخش بود، رنگ صلاح ظاهر
وز مطلع جبینش، نور فلاح پیدا
از بی‌وفایی عمر، ناگه چو رخت بربست
وز دهر شد مسافر، در خلد ساخت مأوا
جان پدر ز غم سوخت، خون شد دل برادر
وز آه و گریه بردند، آرامِ پیر و برنا
[۲۰] چون خواستم ز ایشان تاریخ رحلت او
گفتند: «شد مسافر سلطان محمد ما»
۹۶۸ هـ.ق.

(ت ۴۲۳؛ چ ۶۰۲)

۲۹

تاریخ فوت شمسهٔ آسمان عصمت شهزاده سلطانم

همای آشیانِ سلطنت، شهزاده سلطانم
مه خورشید پرتو مهجهٔ رایات سلطانی
مهین بانو که بر تخت تجرّد داشت چون مریم
به بر تشریفِ «لم یمسسنی»[1] از بس پاکدامانی،
به عزم گلشن فردوس زرّین محملش ناگه
به دوش حور و غلمان شد روان زین عالم فانی

۱. سورهٔ مریم، آیهٔ ۲۰

چـو کـرد آن مـریم ثـانی وداع شـاه عـیسی دم
پـی تـاریخ گـفتم: «حـیف و آه از مـریم ثـانی»
۹۶۹ هـ. ق.

(ت ۴۲۳؛ چ ۵۲۷)

۳۰

تاریخ فوت سید مطهر بن سید قوام‌الدین حسین

گـزیده اخـتر بـرج جـلال مـیر مـطهر — که سعد اکبر ازو می‌نمود کسب سعادت
چو آفتاب بر اوج سیادت آن مـه تـابان — جـهانفروزیش از کـاینات بـود زیـادت
دمی که کرد غروب از برای سال وفاتش
نوشت کلک قضا: «آفتاب اوج سیادت»
۹۶۹ هـ. ق.

(ت ۴۲۳)

۳۱

تاریخ فوت جالینوس الزمانی و افلاطون الدورانی حکیم نورالدین محمد رحمة‌الله علیه

دلا بـــنگر ایـــن بـی‌محابا فـلک را — که شد تـا چـه غـایت بـه بـیداد مـایل
ز روی زمـین گـردی انگیخت آسـان — که کار زمـین و زمـان سـاخت مشکـل
چه‌سان دست آن سنگدل داشت یـارا — کـه خـورشید او را بـیندایـد از گـل
اجل شد دلیر این‌چنین هـم کـه ریـزد — بـه کـام مسیح زمـان زهـر قـاتل
[۵] انـیس سـلاطین، جـلیس خـواقـین — سـپهر مـعارف، جـهان فـضایل
سـمیّ نـبی، نـور دیـن، مـاه مـلت — محمد، مـلک ذات قـدسی خـصایل
حکـیمی کـه سـدّ مـتین عـلاجش — مـیان حـیات و اجـل بـود حـایل
مسـیحا دمـی کـز دمش روح رفـته — شـدی بـاز در پـیکر مـرغ بسـمل
افـاضل پـناهی کـه در سـایهٔ او — شـدی کـمترین ذرّه خـورشید کـامل
[۱۰] چـو شـهباز روح بـلند آشـیانش — به همّت فکند از جهان بـر جنان ظـل

نـــمودند از بـــهر تـــاریخ فـــوتش　　　بـــه دیـــباچهٔ خـاطر و صـحفهٔ دل

حکیمان رقـم: «سـرور اهـل حکـمت»
۹۷۰ هـ.ق.
افـــاضل پـــناهان: «پـــناه افـــاضل»
۹۷۰ هـ.ق.

(ت ۴۲۴؛ چ ۶۰۲ ـ ۶۰۳)

۳۲

تاریخ فوت پادشه کشور حسن میر پادشاه غفرالله تعالی

پـادشه مـلک صـباحت کـه بـود　　　هم به صفا پادشه و هـم بـه نـام

گـلبن گـلزار سیادت کـه داشت　　　سرو حسد بر قد آن خـوش‌خرام

نـاگـهش ایـام ز بـامی فکـند　　　راست چـو مـهر از فـلک نـیلفام

از پـی سـال اجـلش عـقل گـفت:

«پـــادشه حســن فـتاده ز بـام»
۹۷۰ هـ.ق.

(ت ۴۲۴؛ چ ۵۲۷)

۳۳

تاریخ فوت میرزا غیاث‌الدین

قـیمتی گـوهر بسـاط وجـود　　　دُرّ یکـــدانهٔ جـلیل صــدف

حـضرت مـیرزا غـیاث‌الدین　　　چـاکـر خـاندان شـاه نـجف

نـاگـهان شـاهباز روحش کـرد　　　سینه پیش خدنگ مرگ هـدف

از پـی سـال رحـلتش دل گـفت:

«آه از آن شـــاهباز اوج شـرف»
۹۷۱ هـ.ق.

(ت ۴۲۴؛ چ ۵۲۷)

۳۴

تاریخ فوت طوطی شکرستان قرائت میر صفی‌الدین محمد

گلبن گلزار سیادت که بود — زبدهٔ سادات ذوی الاحترام

بلبل بستان قرائت که داشت — بهره ازو سامعهٔ خاص و عام

میر صفی گوهر اختر شعاع — شمع قبایل مه گردون مقام

آن که شدش در صغر سن ز فیض — کشور تجرید مسخّر تمام

[۵] ناگه از این دیر پرآشوب کرد — روی توجه سوی دارالسلام

وز پی تاریخ وفاتش نوشت

کلک قضا: «قاری شیرین کلام»

۹۷۲ هـ.ق.

(ت ۴۲۴؛ چ ۶۰۳)

۳۵

تاریخ دیگر به جهت وی و سادات دیگر از آن سلسلهٔ عالیه که در نظم تاریخ مذکورند

ای دل انصاف ده که چون نبود — دور از جور خویش شرمنده

کز پی هم ز گلشن سادات — سه همایون درخت افکنده

اول آن نونهال گلشن جان — که شدی مرده از دمش زنده

پس ضیای زمان و شمس زمین — آن دو نخل بلند زیبنده

[۵] که شد اسباب عیش خرد و بزرگ — از غم فوت‌شان پراکنده

چون به آیین جد خویش شدند — جنّت آرا به ذات فرخنده

تا دو تاریخ آشکار شود — این دو مصراع سر زد از بنده:

«دور از بوستان مصطفوی»

۹۷۲هـ.ق.

«یک نهال و دو نخل افکنده»

۹۷۲هـ.ق.

(ت ۴۲۴ ـ ۴۲۵؛ چ ۶۰۳)

۳۶

تاریخ وفات علّامی حضرت قاضی زین‌الدین علی

قــاضی آن عــالم اســرار قــدر | که خرد خواندیش استاد عـقول
یـعنی آن مـعنی احکـام نـبی | کـز ره صـدق نـمی‌کرد عـدول
آن کـه کـلک دو زبـانش بـودی | کــتب آرا ز فــروع و ز اصــول
وان که تـاج سـر مـعقولات است | هرچه هست از سخنانش منقول
[۵] هم سـما رفـعت و سـامی رتـبت | هـم سمّی شـه دیـن، زوج بـتول
بی‌ملالی چو شد از عـالم و کـرد | عـالمی را ز غـم خـویش مـلول
بــهر او کــرد دو تــاریخ ادا | زین دو مصراع روان طبع فضول:

«آه از آن عــالم اســرار قـدر»
۹۷۲ه.ق.
«وای از آن مفتی احکام رسـول»
۹۷۲ه.ق.

(ت ۴۲۵؛ چ ۵۲۶)

۳۷

تاریخ فوت امارت مآب روحی‌بیک داروغه

خـلوت‌افـروز کُشتهٔ وحـدت | عَـلَم افـراز عـالم تــوحید
آن کـه بـود از صـلاح بـهر فـلاح | در بــلاد ســداد ســدّ ســدید
وان سبک‌روحِ حلم پیشه کـه بـود | در گـران لنگـری فـرید و وحـید
دُر بــحر فـلاح روحــی‌بیک | کـه چـو او صالحی زمانه ندید
[۵] نـاگـه از دست سـاقی دوران | جـام مـرد آزمـای مـرگ کشـید
چون شهید است هر که در غـربت | اجـلش جـامهٔ حـیات دریـد

بـه کـه گـوییم بـهر تـاریخش:
«حشـر او بـاد بـا حسین شـهید»
۹۷۲ه.ق.

(ت ۴۲۵؛ چ ۵۲۶)

۳۸

تاریخ فوت میر شمس دلیجانی

سپهر عزّ و جهان جلال و بحر معارف
پناه سلسلهٔ مهدویه کان هدایت
چراغ انجمن‌افروز بارگاه سلاطین
دلیل اهل دول، شمع دودمان هدایت
سر اکابر سادات، خاصّه نادره قومی
که هر یکند همایی بر آشیان هدایت
فروغ‌بخش جهان، شاه شمس آن مه تابان
که بود اظهر من شمس ازو نشان هدایت
[۵] دمی که کرد غروب از برای سال وفاتش
نوشت کلک قضا: «شمس آسمان هدایت»
۹۷۲هـ. ق.

(ت ۴۲۵)

۳۹

تاریخ وفات خواجه امیر نراقی

چون خواجه امیر آن مه خورشید نظیر
در میغ فنا کرد نهان روی منیر
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم
گریان شد و گفت: «حیف از خواجه امیر»
۹۷۲هـ. ق.

(ت ۴۲۵؛ ج ۶۰۴)

۴۰

تاریخ فوت تازه نهال بوستان جوانی بدیع الزمان مرحوم

دل‌افروز شمع شبستان انس   چراغ پدر زبدهٔ دودمان

گـل کـم بقا، سرو کوته حیات | نـهال خـزان دیده پیش از خزان
درخشـان سـهیل سریع الغروب | بـدیع زمـانه بـدیع الزمـان
مـه چـارده سـاله کـایّام یـافت | مـه چـارده را بـه او تـوأمان
[۵] در این بزم فانی به گـوشش رساند | فـلک نـغمهٔ «ارجـعی» نـاگـهان
دمـی کـز درِ او در آمـد اجـل | بـر آمـد غـریو از زمـین و زمـان
چـو او بـر زبـان رانـد حـرف وداع | پـدر نـطق را تـیغ زد بـر زبـان
چـو پـیک اجـل دامـن او گـرفت | دریـدند یـاران گـریبان جـان
چـو او سـاغر مـرگ بـر لب نـهاد | لب از کـردهٔ خـود گَـزید آسمان
[۱۰] چـو او چشم بـرهم نـهاد از قـضا | شد از غصّه چشم قَدَر خون‌فشان
چـو او در جـوانـی کـفن‌پوش شـد | سـیه‌پوش گشـتند پـیر و جـوان
چو او گشت بر اسب چوبین سوار | سـوار فـلک را ز کـف شـد عـنان
چو تابوت او شد روان هـمچو تـیر | ز بـار الم گشت قـدّش کـمان
چـو شـد مـهد آن نـازپرورد زمـین | بـلرزید بـر خـود زمـین و زمـان
[۱۵] پسـر رفت و یـار پـدر شـد جـنون | جنونی که کـردش بـه صـحرا دوان
جـنونی کـه مـجنون اگـر داشـتی | بـرآوردی از کـوه و هـامون فـغان
به چشم خود از گریه نزدیک شـد | کـه نگـذارد از روشـنایی نشـان
چـو از گـریه‌اش مـی‌نمودند مـنع | به زاری همی گـفت کـای دوسـتان
«بـدیع الزمـان رفـته از دیـده‌ام» | کـه بـی او مـبیناد چشـمم جـهان
[۲۰] چو این بیت بـرخـوانـد تـاریخ وی ۹۷۲ه‍.ق.
شـد از اولیـن مـصرع او عـیان

(ت ۴۲۵ ـ ۴۲۶؛ چ ۵۲۵ ـ ۵۲۶)

۴۱

تاریخ فوت غنچهٔ نوشکفتهٔ چمن دولت مقصودبیک ولد فتحی‌بیک

دگـر خـرمنی را تـبه کـرده بـرقی | کـه دودش گذر کرده از چرخ گـردان

دگـــر خـانه‌ای را ز جـا کـنده سـیلی | کـه یک شـهر از پـرتوش گشـته ویـران
دگـر بـحر جـمعیّتی خـورده بـرهم | که صد دیده گـردیده چـون ابـر نـیسان
اجـــل گـــرد مـاتم رسـانیده دیگـر | ز صـــحرای غـــبرا بـه ایـوان کـیوان
[۵] چو موجی زد این بحر یارب که یک دُر | تبه گشت و برخاست صد گونه طوفان
چه بـادی مـخالف بـرآمد کـه یک گـل | تلف گشت و صد خار ازو ماند بر جـان
کـه داد ای فـلک آخـر ایـن تـیغ کـینت | کـه پـیوند یـاران بـریدی بـدین سـان
کـه کـرد ای سـپهر این‌قدرها دلیـرت | که کاری به ایـن مشکلی کـردی آسـان
چه مقصود بـودت کـه یک دودمـان را | چـــراغ فـــرح گشـتی از بـاد حـرمان
[۱۰] کـه مـقصود بـیک آن گـل نـاشکفته | کـه جـان پـدر بـود و جانان اخـوان[1]
زدی بی‌محل چنگ در جیب عـمرش | دریـــدی ز سـنگیندلی تـا بـه دامـان
تـو را از دل آمـد کـه آن تـازه گـل را | کنی همچو خاشاک بـا خـاک یکسان؟
تـــو را داد دل کـسان گـرامـی گـهر را | کـــنی تـا ابـد در دل خـاک پـنهان؟
[۱۵] تـو چـون کـندی از بـاغ جـان گـلبنی را | که گـل بـوی گـل داشت از نکـهت آن؟
تو چون جیب جان پـاره کـردی گـلی را | کـه مـی‌آمدش بـوی جـان از گـریبان؟
در ایـــن مـاتم ای دوسـتان دور نـبود | اگـــر از دل دشـــمنان خـیزد افـغان
سـزد گـر ازیـن غـصّه بـدخواه صـد ره | گـــزد پشت دست تأسـف بـه دنـدان
چـــو او بـود مـقصود گـلزار هستی | پـــدر را در ایـــن بـرگ‌ریزنده بسـتان
چـه گـلدسته‌ای بـود آن نـخل نـورس | کـــه از گـــلشن جـــانش آورد دوران
[۲۰] هـمان بـه کـه از بـهر تـاریخ فـوتش | بـه کـلک بـدایـع رقـم خـوشنویسان

نـــویسند: «مـــقصود گـلزار هسـتی»
۹۷۳ه. ق.
نگـــارند: «گـــلدستهٔ گـــلشن جـان»
۹۷۳ ه. ق.

(ت ۴۲۶ـ۴۲۷؛ چ ۶۰۴ـ۶۰۵)

---

۱. ابیات دهم و سیزدهم در «چ» نیست.

۴۲

تاریخ وفات خواجه میر علی شیعی نراقی

دلا دقـــیقه‌شناسی و نکـــته پـردازی | ز من مخواه و مجو از درخت خشک ثمر
کـه از مـفارقت خـواجـه میرزا عـلیم | چنان مـلول کـز ادراک مـن نـمانده اثـر
ز من اعزّه چـو تـاریخ فـوت او جستند | به عون همنفسان سکـه‌دار گشت آن زر
«سمیّ شاه ولایت عـلی» نـوشت یکـی | نگاشت: «سرور حاتم نهاد» شخص دگر
۹۷۴ ه.ق. = ۱ + ۹۷۳ | ۹۷۴ ه.ق. = ۱-۹۷۵
[۵] اگر چه وقت حساب از عیار خانهٔ فکر | یکـی زیـادتر آمـد بـرون یکـی کـمتر

به یک عـدد کـه بـر اول فـزود از ثـانی
درست داشت دو تـاریخ طـبع حـیلتگر

(ت ۴۲۷؛ چ ۶۰۳)

۴۳

تاریخ فوت گل خوشبوی بوستان وجود شاه علی

مـــردم چشـــم جـــهان‌بین پـدر | آن که نادیده جهان رفت به خواب
غـــنچهٔ بـــاغ جـهان شـاه عـلی | طـــفل نـامحرم ایـمن ز عـذاب
کـاندرین بـاغ بـه خـوشبویی او | گـــلی از چـهره نـیفکنده نـقاب
تـــا کـــه از گـلشن دوران بـردند | ســوی گـلزار بهشتش بـه شتاب

[۱۰] هـــر کـه تـاریخ وفـاتش جـوید
«گل خوشبوی» درآرد بـه حسـاب
۹۷۴ ه.ق.

(ت ۴۲۷؛ چ ۶۰۳)

۴۴

تاریخ فوت ملا حامدی

فـــارس شـــورافکـــن مـیدان مـعنی حـامدی
آن کـه بـود از بـدو فـطرت در سـخنرانی تـمام

طبعش از شوخی چو میلی داشت از اندازه بیش
با رخ گلفام و چشم شوخ و قدّ خوشخرام

شد مریض عشق و دردش بس که بی‌درمان فتاد
می‌کشیدش خوش خوش از کف توسن هستی لجام

ناگهان از های‌های گریهٔ بی‌اختیار
رستخیزی گشت پیدا در میان خاص و عام

[۵] وز قیام این[1] قیامت دل گمانی برد و گفت:
«دور گویی شد تهی» زین «شاعر شیرین کلام»
۹۷۵ هـ.ق. — ۹۷۵ هـ.ق. = ۲۵۷ - ۱۲۳۲

چون یقین گشت آن گمان از گفتهٔ موزون دل
بهر فوت او برون آمد دو تاریخ تمام

(ت ۴۲۷؛ چ ۶۰۳)

۴۵

[تاریخ فوت میرزا احمد[2]]

وز ارباب دولت که دارد جهان — به ذات جهاندارشان افتخار
اجل را پی غارت نقد جان — چو با میرزا احمد افتاد کار
در آن ماتم از دست غم چاک شد — لباس سکون بر تن روزگار
چو از نامداران نشد تاجری — به تمکین او عالمی را مدار
[۵] چو از نامجویان نزد خیری — به آیین او نوبت اشتهار
برای زمان سفر کردنش — ازین‌دار فانی به دارالقرار
شود تا دو تاریخ یکسان عدد — در آحاد و اخوات آن آشکار

---

۱. متن، آن؛ تصحیح قیاسی

۲. این قطعه در متن بدون عنوان است. عنوان از مصححان است.

بگـــو «وا[1]از آن خـــیّر نـامجو[2]»
۹۷۶هـ. ق.
بگـــو: «وای از آن تـاجر نـامدار»
۹۷۶هـ. ق.

(ت ۴۲۷؛ چ ۶۰۵ - ۶۰۶)

۴۶

تاریخ شهادت نواب کامکار گردون وقار، سدره مکان، علیّین آشیان، امیر معصوم بیک صفوی و خلف نامدار خورشید اشتهار وی خان میرزا، شمع دودمان و چراغ خاندان مصطفوی

امـــیر اعـدل اعـظم، پـناه مـلک و مـلل
مـلاذ اهـل زمـین، کـار سـاز اهـل زمـان

مَـــلِک مـــواکبِ انـجم سـپاهِ مـه رایت
فـلک سـرادق کـرسی بساط عـرش ایـوان

رفـیع رتـبت گـردون وقـار مـهر شکـوه
سـریع نـصرت کشـورگشایِ مـلک سـتان

سپهر کـوکبه، مـعصوم بـیک، آن کـه رسـاند
صـدای کـوس تسـلط بـه گـوش عـالمیان

[۵] ز مـلک خـود سـفر حج گـزید بـا خـلقی
که مثل او گهری در صـدف نـداشت جـهان

ســـلالهٔ نـبوی، شـــمع دودهٔ صـــفوی
صـــفای طـــینت آدم، خـــلاصهٔ انســان

ســـرآمـــد عـــلما، تـــاج تـارک فـضلا
دلیـــل وادی دیـــن، هـــادی رهِ عـــرفان

---

۱. متن، آه؛ که تاریخ بدین وجه مختل است تصحیح قیاسی.
۲. متن، نامجوی؛ که تاریخ بدین وجه مختل است تصحیح قیاسی.

لطیف طبعِ زکی فطرتِ صحیح ذکا
دقایق آگهِ روشندلِ حقایق دان
فرشته هیئتِ خوش منطقِ لطیف کلام
بلیغ لفظِ معانی رسِ بدیع بیان
[۱۰] رفیع مرتبه خان میرزا که پیر خرد
به حسن فطرت او در جهان نداد نشان
در آن سفر که بجز اهل خدمت ایشان را
نبود یک تن از انصار و یک کس از اعوان
لباس حج چو در احرامگاه پوشیدند
به جای خود و زره بی‌خبر ز تیغ و سنان
سنان و تیغ از آن جسمهای جان‌پرور
بر آن خجسته زمین خون فشاند چون باران
هم از شهادت ایشان فلک دگرباره
نمود واقعهٔ کربلا به پیر و جوان
[۱۵] هم از مصیبت آن سروران به نوحه نشست
زمانه با دل بریان و دیدهٔ گریان
در این قضیه چو تاریخ خواستند ز من
ز غیب داد یکی این دو مصرعم به زبان:
«نموده واقعهٔ کربلا چو بار دگر»
۹۷۶ه.ق.
«عجب که تا ابد نوحه بس کند دوران»
۹۷۶ه.ق.
تو ای رفیق ز هر مصرعی بجو تاریخ
که من به نوحه رفیقم مرا چه فرصت آن

(ت ۴۲۷ - ۴۲۸؛ چ ۵۲۴ - ۵۲۵)

۴۷

تاریخ مختصر اللفظ هم در این رقعه به جهت ایشان

میر جم فرمانِ کسری معدلت معصوم بیک
داورِ دارا حراست، والی والاجناب

آن که از باران تدبیرش سپهر انقلاب
کم توانستی ز دهر انگیخت گردِ انقلاب

وان که باد فتنه از اصلاح رای صایبش
شاهد آشوب را از رخ گم افکندی نقاب

شوق بیت الله ناگاهش عنان از کف ربود
وز سبک عزمی برون رفتش گرانی آن رکاب

[۵] رفت و با خود برد فرزندی که چشم روزگار
در جهان دیگر نخواهد دید مثل او به خواب

تابع حکم قضا، خان میرزا کز علم و حلم
اکتساب نفس قدسی کرد در عهد شباب

آن که گر شخص ضمیر او زدی پا بر زمین
گَردِ خجلت یافتی بر چهرهٔ نور آفتاب

وان که بحر طبع عالی موجِ حکمت پرورش
بوعلی را وقت بحث انداختی در اضطراب

جای چون کردند در احرامگاه آن سروران
با گروهی خادمان خاص، از شیخ و شباب

[۱۰] در سلاح افکندن و مُحرم شدن چون یک به یک
آن قواعد را که لازم بود کردند ارتکاب

در شبی کز ماه و گردون بودشان خُود و زره
نه کمانی‌شان بجز قوس و نه تیری جز شهاب

از کمینگه بر سر ایشان گروهی ریختند
ظلم از آن سنگیندلان باران چو باران از سحاب

شامیان در کربلا کردند با آلِ نبی
آنچه با این قوم کردند آن گروه بی‌حجاب

«ظلمها» گر در حساب آید که ایشان کرده‌اند
۹۷۶هـ. ق.
در جهان تاریخ خواهد بود تا روز حساب

(ت ۴۲۸)

۴۸

تاریخ وفات مهر سپهر جلالت میر جلال‌الدین علیه رضوان الله غافر المذنبین

سپهر تجمل که می‌داد دوران — به الطاف او چرخ را استمالت
جهان تموّل که می‌کرد گردون — به دریوزه‌اش عالمی را دلالت
جلال الانام آن که کوس نسب زد — به فرزندی شاه تخت رسالت
چو بود از سپهر جلالت فروزان — به نوعی که می‌داد مه را خجالت

[۵] به روز اجل بهر تاریخ فوتش
نوشتند: «مهر سپهر جلالت»
۹۷۶هـ. ق.

(ت ۴۲۸)

۴۹

تاریخ وفات خواجه قلی جان که نسب به شیخ علی بن بابویه درست می‌کرد

زین الانام خواجه قلی جان که جدّ او — بُد شیخ بابویه سلام الوریٰ علیه
ناگاه از جهان به جنان نقل کرد و گشت — تاریخ رحلتش: «ولد شیخ بابویه»
۹۷۶هـ. ق.

(ت ۴۲۸؛ چ ۶۰۶)

۵۰

تاریخ وفات مرحمت پناه میر محمدکریم

میر ملک رتبه که ممتاز بود | هم به صفات از همه‌کس هم به ذات
سید قدسی صفتی کآمدند | شاهد معصومی او کاینات
میر کریم آن که مساوی نمود | در نظرش ملک، حیات و ممات
ناگه از این دامگه پر خطر | یافت به شهبال توجه نجات

[۵] وز پی تاریخ وی اندیشه گفت:

«حیف از آن سیّد قدسی صفات»

۹۷۶ هـ. ق.

(ت ۴۲۹؛ ج ۵۲۴)

۵۱

تاریخ وفات میر محمدجعفر

مه اوج سیادت میر جعفر | ز علم جعفری چون کامجو شد
به ملک دانش از نو سکّه‌ای زد | که نقد علم ازو بس تازه‌رو شد
چو باد آنگاه راه کعبه سر کرد | وز آن خاک وجودش مشکبو شد
بر او بارید چندان ابر رحمت | که غرق لجهٔ «لاتقنطوا»[1] شد
[۵] پس از طغیان طوفان حوادث | چو یونس سیر بحرش آرزو شد
سرشک بحر بر افلاک زد موج | که موجش دام مرغ روح او شد

چو تاریخش طلب کردند گفتم:

«بدریای اجل یونس فرو شد»

۹۷۷ هـ. ق.

(ت ۴۲۹؛ ج ۵۲۳)

---

۱. سورة الزمر،۵۳

۵۲

[تاریخ وفات خواجه میرحسن]

این ماده تاریخ [را] یکی از مستعدان پیدا کرد و چون طرق متعدده در آن متصوّر بود به این چند طریق گفته

چه خواجه میر حسن، آن جهان عزّ و وقار
از این جهان به جهان دگر گرفت وطن
وز آشیان بقا شاهباز همت او
هوای خلد برین کرد از این خجسته چمن
سرشک ماتمیان در عزای او گردید
چو سیل حادثه در برّ و بحر شور افکن
خرد چو خواست که هم اسم او به ایمایی
شود وسیلهٔ تاریخ وی به وجه حسن
[۵] به عقل گفت که خوش وایه‌ای است عمر ولی
گذشت از سر آن «وایه» «خواجه میر حسن»
۹۷۷ه.ق. = ۶ - ۹۸۳

(ت ۴۲۹؛ چ ۶۰۶)

۵۳

نوعی دیگر به این طریق گفته

محیط دولت و اقبال خواجه میر حسن
که بود تاجر فرزانه‌ای چو او نادر
چو بی‌ثباتی ویرانهٔ جهان دانست
زدود نقش فریبش ز صفحهٔ خاطر
وز این سراچهٔ فانی قدم کشید و رسید
ز سیر عالم باقی به نعمت وافر

چو خواست دل که برد ره به کنج تاریخش
وزو مقوله شود نکته‌ای به او ظاهر
[۵] به رمز، نکته‌رسی گفت: «خواجه میر حسن»
گذشته از سر «ویرانهٔ» جهان آخر
۹۷۷ ه.ق. = ۶ - ۹۸۳

(ت ۴۲۹؛ چ ۶۰۶)

۵۴

نوعی دیگر

سالارِ تمشیت اثرِ کاروان رشید
سیار برّ و بحر جهان تاجر رشید
فرزند خواجه میر حسن کز تجارتش
آواز کوس رشد به گوش فلک رسید
ناگه به نیّت سفر کشور عدم
از خطّهٔ وجود به همّت قدم کشید
وز آرزوی وسعت بستانسرای خلد
مرغ حیاتش از قفس تنگ جان پرید
[۵] در کار خویشتن چو فلک ثانیش نیافت
هرچند طالبانه به گِرد جهان دوید
تاریخ جست عقل و، حریفی به رمز گفت
ثانی «خواجه میر حسن» هیچکس ندید
۹۷۷ ه.ق.= ۶ - ۹۸۳

(ت ۴۲۹)

۵۵

نوعی دیگر

آن جوان نخل سایه‌دار که بود   خشک و تر را در این حدیقه پناه

وان سهی سرو سربلند که بود | سرکش از فرّ او هزار گیاه
منبع لطف، خواجه میرحسن | که ازو چرخ بود احسان خواه
از خزان اجل در این بستان | ریخت برگ حیات او ناگاه
[۱۰] وز هوای نعیمِ باقی کرد | در گلستان خلد منزلگاه

وز پی سال رحلتش گفتا:
«آه از آن نخل سایه افکن آه»
۹۷۷ هـ.ق. = ۱ - ۹۷۸

(ت ۴۲۹ - ۴۳۰)

۵۶

نوعی دیگر

سوار عرصهٔ توفیق خواجه میرحسن | که داد، دولتش اقبال همعنانی خویش
....[۱] | به پایمردی اقبالِ کامرانی خویش
کشید جام اجل ناگهان و کرد کباب | دل برادر هجران نصیب جانی خویش

نیافتم ز تواریخ از این مناسب‌تر
که «خواجه میرحسن» را نبود ثانی خویش[۲]
۹۷۷ هـ.ق. = ۶ - ۹۸۳

(ت ۴۳۰)

۵۷

تاریخ [فوت] اخوان مولانا تاجری خواجه میر حسن و خواجه میر علی

دو زیبنده نخل کثیرالثمر | که بودند در آن به نشو و نما
دو تابنده بدر سعادت اثر | که می‌برد از ایشان جهانی ضیا
یکی صاحب خلق و خوی حسن | مسمّی به آن اسم بهجت فزا

---

۱. این مصراع در متن از قلم کاتب افتاده است.
۲. محاسبهٔ این ماده تاریخ مانند قطعهٔ شمارهٔ ۵۴ در این بخش است

یکـــی زبـدهٔ مـردم نـیکنام | بـرو نـام حـیدر عـلیه‌الثـنا
[۵] بــه‌یکبار از تـندباد اجـل | فـتادند از پـا بـه حکـم قـضا
وزین غم به خاک مذلت نشست | بـرادر کـه بـود اشـرف اقـربا
سـر و سـرور تـاجران تـاجری | فـصیح سـخن‌دان صاحب ذکـا
چو تاریخشان خواستم عقل گفت: | «الهـی بـود تـاجری را بـقا»
به رسم‌الخط آن را چو کردم حساب | ۹۷۷ه.ق. = ۱ + ۹۷۶ سـخن شـاهدی [بـود] کـوته قـبا

[۱۰] ولی در تـلفظ لبـاس حـروف
خـرد یـافت بـر قـد مـدت رسـا

(ت ۴۳۰؛ چ ۵۲۴)

۵۸

تاریخ وفات سیادت پناه حاجی الحرمین الشریفین سید جلال‌الدین باقر

میر قدسی‌وش فرشته صفات | مـطمئن قـلب مـعتدل خـلقت
مـیر بـاقر جـهان عـزّ و جـلال | کـان اقـبال و مـعدن دولت
آن کـه هـرگز نبست از احـدی | کـین در آیـینهٔ دلش صـورت[۱]
وان که از حسن خلق غـالب بـود | آب حـلمش بـر آتش حـدّت
[۵] تـا کـه از بـهر طـوف بیت الله | بست زیـن بـر تکـاور هـمّت
وز خـدا آنـچه بـود مقصودش | یافت بعد از اجل بـر آن قـدرت
گشت سـیارهٔ وجـودش را | زان سفر چون شروع در رجعت
اجل از پـی رسید و در دو نـفس | بـه سـرآمـد حـیات را مـدّت
به هـوای ریاض خلد چـو کـرد | آن نکو سیرت از جهان رحلت

[۱۰] هـاتفی گـفت بـهر تـاریخش:
«حـیف از آن سید نکـوسیرت»
۹۷۷ ه.ق.

(ت ۴۳۰)

۱. واژه‌ای در متن به سبب آسیب دیدگی نسخه محذوف است و این واژه قیاساً برنگاشته شد.

۵۹

تاریخ وفات علاءالدین حسین

ناگهان برخاست ابری تیره از دریای غم
کز غموم ظلمت او رفت نور از مشرقین
ناگهان بحری به جوش آمد به یکبار و فکند
شورشی یکبارگی در عالم پر شور و شین
ناگهان در دیده‌ها عالم سیه گردید و رفت
از نظر سید علاءالدین حسین آن نور عین
آن که بود از صفوت آبا و اجداد کرام
نقرهٔ پاک وجود او لُجَینٌ فی لُجَین
[۵] وان گرامی گوهر بحر جوانمردی که بود
از صفای جوهر او عالمی پر زیب و زین
شد چو نزدیک جنان گفتم پی تاریخ آن:
«زود از ما دور شد سیدعلاءالدین حسین»
۹۷۸ ه.ق.

(ت ۴۳۰)

۶۰

تاریخ فوت خلیفه شکرالله

بدرِ فلکِ شرف خلیفه	چون زایر تربت حسین است
فانی شده در زمان فوتش	ایام شهادت حسین است
از صبح ازل ز مهر فطری	نازان به محبّت حسین است
[۵] وین حسن موافقت که گفتم	بی‌شک ز عنایت حسین است

وین از همه خوبتر که او را
تاریخ: «شفاعت حسین» است
۹۷۹ ه.ق.

(ت ۴۳۰؛ چ ۵۲۳)

۶۱

تاریخ فوت مرحمت پناه میرزا محمد نراقی

از دهـر نشـان بی‌تو مبادا هـرگز — وین کون و مکان بی‌تو مبادا هـرگز

رفتی و جهان برای تاریخت گفت: — «ای یار جـهان بـی‌تو مـبادا هـرگز»

۹۷۹ هـ. ق.

(ت ۴۳۰)

۶۲

تاریخ فوت برادر وی شاه یحیی

هـمای اوج دولت شـاه یـحیی — کـه پـروازش گـذشت از ذروهٔ ماه

به تنگ آمد دلش ناگه درین بوم — ز هـم‌پروازی اقـران و اشـباه

چـو بـد از زمـرهٔ هـمت بـلندان — ز شـاخ سدره گـردید آشیان خـواه

چو بیرون از جهان می‌رفت، می‌گفت — زبـان هـاتفان الخـلد مـثواه

[۵] چـو او از جـان بـرآمد بـرنیامد — ز جـان خـلق غیر از آه جـانکاه

چو تاریخش طلب کردم خرد گفت:

«برون شد شاه یحیی از جهان آه»

۹۷۹ هـ. ق.

(ت ۴۳۱؛ چ ۶۰۶)

۶۳

تاریخ [فوت] غنچهٔ ناشکفتهٔ گلزار حیات محمدتقی

گـلبرگ نـودمیده مـحمدتقی کـه بـود

پـاکـیزه طـینت و مَلَکی خـوی و پـاکـزاد

در بـاغ دهـر نشـو و نـمایی نـیافته

از تـندباد حـادثه نـاگـاه شـد بـه بـاد

وز خـیمه‌سار چشـم رَمَـد دیـدهٔ پـدر

صد جوی خون ز هجر گل روی خود گشاد

ای همنشین اگر طلبند از تو همدمان
تاریخ آن لطیف گُلِ گلشن مراد
[۵] بلبل صفت برآر ز دل نالهٔ حزین
وانگه بگوی: «رفت چو برگ گلی بباد»
۹۸۰ هـ.ق.

(ت ۴۳۱؛ چ ۵۲۳)

۶۴

تاریخ غروب مهر آسمان و ماه زمین خواجه محمد امین

خورشید اوج حسن محمد امین که بود / روشن ز رویش آینهٔ آفتاب و مه
وز کثرت مرور شهور و سنین نداشت / گاهش به ماه طلعتش از هیچ باب ره
ناگه گرفته شد به کسوف اجل چنان / کآفاق را ز تیرگیش روز شد سیه
پیر خرد ز مرگ جهانسوز او چو کرد / در ظلمت زمانهٔ ماتم نشین نگه
[۵] از سوز دل تهیهٔ تاریخ کرد و گفت:
«عالم شده بمرگ محمد امین سیه»
۹۸۰ هـ.ق.

(ت ۴۳۱؛ چ ۵۲۲-۵۲۳)

۶۵

تاریخ در مسجد

نمودیم این دو در وقف از سر صدق / برین مسجد که نورش رفته تا سقف
چو تاریخش طلب کردند گفتیم: / «برین مسجد نمودیم این دو در وقف»
۹۸۰ هـ.ق.

(ت ۴۳۱؛ چ ۶۰۷)

۶۶

تاریخ قتل جمال قصّه خوان

اشعث طمّاع عهد خود جمال قصّه خوان
آن که چون او طامعی در بحر و بر صورت نبست

جمریانش ناگهان کشتند و هر فردی که بود
رست از اخذ و جرِ آن خرگدایِ زرپرست
عقل چون تاریخ قتلش خواست از پیر خرد
گفت هر فردی که بود از: «اشعث طمّاع» رست
۹۹۱ ه.ق.

(ت ۴۳۱؛ ج ۶۰۷)

۶۷

تاریخ فوت حافظ فرنگ

حافظ بیچاره در راه اجل — سر به امر خالق اکبر نهاد
از قضا تاریخ رحلت کردنش — این معمّا شد که «حافظ» سر نهاد
۹۸۱ ه.ق. = ۸-۹۸۹

(ت ۴۳۱؛ ج ۶۰۷)

۶۸

تاریخ فوت غفران پناه علّامی مولانا قطب‌الدین محمد استرآبادی

باز فلک سلسله‌ای زد به هم — کز اثرش گشت جهانی حزین
آتشی افروخت که از پرتوش — دود برآمد ز زمان و زمین
فتنه‌ای انگیخت که از هم گسیخت — سلسلهٔ ربط شهور و سنین
فتنه چو بود این که جهان را گذاشت: — «قطب زمین تاج سر اهل دین»
۹۸۲ ه.ق.
[۵] آن که در انواع کمالات بود — عالمی از خرمن او خوشه چین
وان که گرفت از ید علیای علم — ملک شریعت همه زیر نگین
چون به هوای سفر آخرت — توسن همت ز خرد کرد زین
وز پی آسایش جاوید راند — رخش به آرامگه حور و عین
غارت آرام ز عالم نمود — فرقت آن عالم عزلت گزین
[۱۰] ای که در این واقعهٔ جانگداز — با من بی‌صبر و قراری قرین

ضـــابطهٔ ســـال وفـــاتش اگـــر　　مـــی‌طلبی از مـــن انـــدوهگین
مگذر از این نظم که تاریخ اوست
مــــصرع دقت اثــر هشــتمین

(ت ۴۳۱ـ۴۳۲؛ ج ۵۲۱ـ۵۲۲)

۶۹

تاریخ وفات مغفرت پناه خواجه غیاث‌الدین منصور مستوفی

بـاز از هـمه سـو غـریو و افـغان　　در سـلسلهٔ کـبار مـلک است
بـــاز از فـــزع اعـــاظم مـــلک　　خـون مـژه در کـنار مـلک است
کـز فـوت غـیاث مـلک و مـلت　　آغـاز شکست کـار مـلک است
عـــالی نســبی کــه در عـزایش　　مـــاتمزده شــهریار مـلک است
[۵] کـــامل حســـبی کـه از فـنایش　　بس نقص کـه در عـیار مـلک است
آن ضـابط مـملکت کـه تـا حشـر　　بـر ضـابطه‌اش مـدار مـلک است
هـر نـقطه کـه مـانده از رقـومش　　خالی است که بر عذار ملک است
هـــر نکـــته ز دفـــتر فـــنونش　　دُرّی است که گوشوار مـلک است
پـــیوسته چـــو از دوام مـــنصب　　کـان هـم سـبب قـرار مـلک است
[۱۰] مســـتوفی نـــامدار ایـــن مـــلک　　او بـوده کـه افـتخار مـلک است
تــاریخ زمـــان رحـــلتش نـــیز:
«مســـتوفی نـامدار مـلک» است
۹۸۲ هـ.ق.

(ت ۴۳۲)

۷۰

تاریخ دیگر هم به جهت غیاث[الدین] منصور مستوفی

بـاز غـوغای نـوحه از هـر سـو　　بـه سـپهر بـرین رسـیده ز دهـر
بـــاز چشـم فـلک ز هـر جـانب　　صـورت رسـتخیز دیـده ز دهـر

کـه غـیاث زمـان و غـوث زمین — نـخل عـمرش اجـل بـریده ز دهـر
وز تـــمنّای انس حـــورالعـــین — هــمچو مـرغ زمـان رمـیده ز دهـر
[۵] چـــون بـــه امـر اله پـنجم مـاه — در مـــحرم قـدم کشـیده ز دهـر
زیـن دو مـصرع دو بی‌خلل تـاریخ — گـوش روحـانیان شـنیده ز دهـر:
«بـــوده او را مـوافـقت بـحسین»
«کان[۱] درین مه سفر گزیده ز دهر»
۹۸۲ه.ق.

(ت ۴۳۲)

۷۱

[تاریخ فوتی] بی‌نام

عدوی من که نمی‌کرد ترک بغض و عداوت
زمـانه خـصمی او را بـه مـرگ کـرد تـدارک
همین که گـفتن تـاریخ او گـذشت بـه خـاطر
ز غیب مژده دهی گفت: «مات مات عدوک»
۹۸۲ه.ق.

(ت ۴۳۲)

۷۲

تاریخ فوت فرزند قاضی جلال‌الدین مسعود ملقب به علّامی

بـاز طـوفان اجـل نـابود ساخت — گـــوهری از قـــلزم زخّـار عـلم
بـاز دست مـرگ بـی‌هنگام کَـند — مـــیوهٔ نـابسته از اشـجار عـلم
آن کـه در طـفلی ز استعداد ذات — بـــود پـیدا در رخش آثـار عـلم
وان که در مهد از جبینش می‌نمود — جـوهر خـاص گـران‌مقدار عـلم
[۵] سـعد اصـغر آن کـه سـعد اکـبرش — مـــی‌شود از پـــرتو انـوار عـلم

---

۱. متن: که؛ که بدین وجه تاریخ مختل است. تصحیح قیاسی.

بـود آن گـلدسته چـون از نـازکی　　زیب گـلزار طـراوت‌بـار عـلم

رفت و گفت از بهر تاریخش خرد:

«آه از آن گـلدستهٔ گـلزار عـلم»

۹۸۲ هـ.ق.

(ت ۴۳۲؛ چ ۵۲۱)

۷۳

تاریخ دیگر به جهت وی در ضمن رباعی مستزاد

در باغ جلال ملت آن تازه نهال　　کآفاق آراست

چون رفت و خرد حساب کمیّت سال　　از طبعم خواست:

«گلدستهٔ گلشن جلال» افزون دید　　زان مدت و گفت

۹۸۲ هـ.ق. = ۱ - ۹۸۳

شد دُور در این ولا نهالی ز جلال　　وان هم شد راست

(ت ۴۳۲؛ چ ۵۲۸)

۷۴

تاریخ فوت بلبل بستان فصاحت حافظ محمدجان روضه خوان

آه کـامسال انـدرین بسـتان‌سرا　　دهـر هـر گـل را کـه بـهتر دیـد چـید

وان درختی را کـه خـوشتر بـود بـاز　　چـرخ نـاخوشخوی از بیخش بـرید

وان که در بـر داشت تشریف قـبول　　دست مـرگ اول لبـاس او دریـد

لاجـرم زان پـیشتر کآیـد بـه شیب　　شـاهراه عـمر را پـایان نـدید

[۵] پـیک مـرگ از دشت آفت بـی‌محل　　بـر سـر حـافظ مـحمدجان رسـید

وه چـه حـافظ آن فـرید روزگـار　　کـایزدش در عـهد خـود فـرد آفـرید

آن کـه بـود از پـرتو انـفاس او　　گـرمی هـنگامهٔ شـاه شـهید

وان کـه دوران انـتظار شـغل او　　از مـحرم تـا مـحرم مـی‌کشید

ونـدرین مـاتمسرا گـلبانگ او　　گـوش حـوران جنان هـم مـی‌شنید

[۱۰] عـندلیب روحش از بسـتان دهـر　　آن صدای کوس رحلت چـون رسـید

بـهر تـاریخش یکـی از غـیب گـفت:

«عـندلیبی بـاز زیـن بسـتان پـرید»

۹۸۲ هـ.ق.

(ت ۴۳۲ - ۴۳۳؛ چ ۵۲۲)

۷۵

تاریخ فوت مرحمت پناه خواجه حاجی عنایت‌الله

عمری ز یاری بخت، وَز کارسازی دهر
جمعیّتی عجب داشت اسباب کامرانی
امید تند توسن، از هر طرف که می‌خواست
با شهسوار اقبال، می‌کرد همعنانی
ناگه ز بحر آشوب، ابری سیه برآمد
وندر دیار ما کرد، آغاز سیل‌رانی
ناگه ز کوه اندوه، سیلی مهیب سر کرد
وز ملک ما برانداخت بنیاد شادمانی
[۵] ناگه ز دشت بیداد، بادی عظیم برخاست
وندر ریاض ما داد، داد ثمر فشانی
هم شد زبان دوران، مشغول آه و افغان
هم کرد چشم گردون، آغاز خونچکانی
یاران ز بس که کردند، زین فتنه خاک بر سر
با آسمان زمین کرد، انواع سرگرانی
آری چه‌سان نباشد، این ماجرا که باشد
سعدالانام مهجور، از دوستان جانی
شخصی که بود باشد، محبوب دلستانان
در خاک غربت آید، مرگش به جانستانی
[۱۰] بر تن زند به جورش، صد زخم آشکارا
واندر دلش گذارد، صد حسرت نهانی
باری چو این عمل کرد، بی‌اعتدالی چرخ
وان سرو معتدل تافت، رو زین ریاض فانی

وز مـردن انـدرین ره، کـز زنـدگی است بـهتر
هم عزّ سـرمدی یـافت، هـم عـمر جـاودانـی

آمـد شـبی بـه خـوابـم، بـا حـاجیان خـرامـان
چون سـروری کـه بـاشد، سـرخیل کـاروانـی

با آفتاب و پیشش، ذرّات عرض صـف صـف
بـا شـمع و مـاه و گِـردش، اجـرام آسـمانی

[۱۵] ایـنها نشـان آن است کـاندر ره مـحبّت
بـر بـاد داده سـالک، اسـباب زنـدگانی

حاصل چو خواست از من، تاریخ رحلت خود
از اعـتقاد گـفتم: «سـرخـیل حـاجیانی»
۹۸۳ هـ. ق.

(ت ۴۳۳)

۷۶

تاریخ وفات مولانا فصیح معمایی رحمة الله علیه

زبـدة الاخـوان فـصیح خـوش‌کلام — صـاحب نـظم و مـقالات مـلیح
آن کـه در شـعر و مـعمّا روز و شب — مـی‌ستودش دهـر مـخفی و صـریح
وز صـبوح بـادهٔ ادراک بـود — چـهرهٔ شـخص کـمالاتش صـبیح
بـهر تـاریخ وفـاتش چـون نـیافت — عـقل دوراندیش تـاریخ صـحیح

[۵] کرد بر مدت فـزون یک سال و گـفت:
«حیف و صد حیف از کمالات فصیح»[1]
۹۸۵ هـ. ق.

(ت ۴۳۳؛ ج ۶۰۷)

---

۱. بنا به تصریح سراینده در مصراع اول این بیت باید یک سال به مجموع عددی مصراع تاریخ ـکه برابر با عدد(۹۸۴) است ـ افزود تا سال واقعه یعنی سال ۹۸۵ هـ. ق. به دست آید.

۷۷

تاریخ قتل حافظ مشهد

حافظ آن خودرو درخت باغ نظم | زد به تیغ کین عدویی بیخ او
بود بس قابل ولی شمشیر را | «قابل شمشیر» شد تاریخ او

۹۸۳ ه.ق.

(ت ۴۳۳؛ چ ۶۰۷)

۷۸

تاریخ ارتحال سیادت و سلطنت پناه امیر سلطان مراد خان و جلوس فرزند نامدارش سلطان میرزا خان رحمه [الله]

ز آثار سیر سپهر اسیر | جهان در طرب برد عمری به سر
ز تأثیرِ فیضِ نجومِ منیر | بُد آفاق یک‌چند بی‌شور و شر
به‌یکبار طوفان بحر فنا | سیه میغی انگیخت از خشک و تر
به‌یکبار طغیان ابر بلا | قوی سیلی انداخت در بحر و بر
[۵] چه سیل آن که [ناگه] درختی سترد | که در سایه‌اش بود جنّ و بشر
چه میغ آن که ز ابصار نوری نهفت | که می‌داد پرتو به شمس و قمر
سپهر شرف میر سلطان مراد | طرازندهٔ تاج و تخت و کمر
بلند آفتابی که بر اوج دین | فروزنده‌تر بود از ماه و خور
معلّی جنابی کز اقبال بود | رفیع آستانش ظفر را مقر
[۱۰] سخن کوته افتاد آن رستخیز | تزلزل در این طرفه دیر دو در
پی ماتم آمد به هم مجمعی | که از نوحه گوش فلک گشت کر
ولیکن در آن طرفه مجمع گشود | مغنی زبان از پی نوحه‌گر
پس از طبل رحلت برآمد صدا | به نوعی که کرد از تُه ایوان گذر
ز کوس جلوس امیر کبیر | معلّی سریر ملایک سیر
[۱۵] پناه جهان ماه خورشید ظل | امان زمان، خان جمشید فر
خدیو زمان میرزا خان کزو | گرفت آسمان کامرانی ز سر

سـپهر آسـتانی کـه بـر درگـهش | قـمر بسـته مـانند جـوزا کـمر
جـهان پـاسبانی کـه از صـولتش | ز مـیش است گـرگ عـوان را خـطر
در آیـینهٔ تـیغش از صـبح عـهد | چـو خـورشید پیداست روی ظفر
[۲۰] هـم از دست او مـی‌رود احـتیاج | ز عـالم بـرون و، ز گـیتی بـه در
هـم از جـوّ او مـی‌کند افـتقار | ز دنـیا فـرار و ز دوران سـفر
مـطر بـر زمـین ابـر نسیان بـریخت | بـدان‌سان کـه او بـر گـدا سیم و زر
اگـر هـمّت ایـن است کـو روزگـار | از ایـن پس دگـر نـام حـاتم مـبر
چه سازم کـه حـرص ثـنا مـانع است | کـز ایـجاز سـازم سـخن مـختصر
[۲۵] وگـر نـه خـرد کـز سحاب خیال | بـه قـدر غـرض مـی‌فشاند مـطر
دو مصرع از این قطعه‌اش مدعاست | بـه لطـف مـعانی و حسـن صـور
یکـی سـال آن فـوت مـهلک ز وی | نـمایان چـو از نـخل بسـتان ثـمر
یکـی وقت ایـن عـهد جانبخش او | درخشـان چـو از چرخ گـردون قـمر
کـه در جـوی خُـرد سـطور کـتب | روان‌تـر ز آبـند و پـاکـیزه‌تر
[۳۰] ز گردون دو خورشید اگـر سـر زدی | از آن هـر دو مـصراع دادی خـبر
گـر احـباب جـویند از آنـها نشـان | بگـو ای خـزایـن گشـادی دو در:

«شـد از اوج دیـن آفـتابی چـنان»
«بـرآمـد ز پـی آفـتابی دگـر»
۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۳۴)

۷۹

تاریخ فوت غلام آن جناب که قاری کلام الله بوده

پـروردهٔ مـن نـفیس آن رأس عـبید | کش بـود سـلیق بـی‌بدل در تـجوید
شد فوت و خرد برای تاریخش گـفت: | «افسـوس از آن قـاری قـرآن مـجید»
۹۸۵ه.ق.

(ت ۴۳۴)

۸۰

تاریخ وفات حاجی الحرمین الشریفین سید اشرف تاجر

زیب زمـــانه زبـــدهٔ اشـــراف روزگـــار — فـــرد یگـــانه زیـن زمـین[1] قـدوهٔ زمـان[2]

سید امیر اشـرفِ حـاجی کـه خـوبیش — خـورشیدسان نـبود ز اهـل جـهان نـهان

وین خوبی دگر که چو اخیار رخت بست — بـا زیـنت زیـارت بـیت الله از جـهان

ذات وی از خـلایق مـازندران چـو بـود — اشرف به هر صفت که توان داد ازو نشان

[۵] چون کرد رو به جنّت و از بـهر رحـلتش — تاریخ خواست از فصحا، عقل نکـته‌دان

من در لبـاس تـعمیه گـفتم ز دست داد

دامـان «دینی»، «اشـرف مـازندرانـیان»

۹۸۵ ه. ق.

(ت ۴۳۵)

۸۱

تاریخ وفات نواب کامکار سلطان حسین میرزا[ی] صفوی سدره مکان از دار فنا به روضهٔ بقا

«نـــاگـه از طـبعم مشـام دل شـنید» — «بـوی طـوفان‌خیزی کـون و مکـان»

۹۸۴ ه. ق. — ۹۸۴ ه. ق.

«بـــهر آن گـــردید نـطقم نـوحه‌گـر» — «کـز اجـل دی مـیر زرّیـن افسـران»

۹۸۴ ه. ق. — ۹۸۴ ه. ق.

«مـــالک گـــردون شکـــوه کـامکار» — «کـــامل عـــالی ســـریر کـــامران»

۹۸۴ ه. ق. — ۹۸۴ ه. ق.

«زیـنِ مُـلکِ سلطنت، سـلطان حسین» — «شـــــهسوار نـــامدار نـــوجوان»

۹۸۴ ه. ق. — ۹۸۴ ه. ق.

[۵] «شـد روان بـا هـودج گـردون اساس» — «بـهر سـیر مـلک فـردوس از جـهان»

۹۸۴ ه. ق. — ۹۸۴ ه. ق.

«زان الم انس و مـلک یکسـر شـدند» — «اهـــل مـــاتم بـر زمـین و آسـمان»

۹۸۴ ه. ق. — ۹۸۴ ه. ق.

---

۱. متن: زمان؛ تصحیح قیاسی

۲. متن: زمین؛ تصحیح قیاسی

«وز پــی ســال وفــاتش از جـمل» «بست دل گــویا طـلسمی در زمـان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.
«وان طـلسم از شـانزده مـصراع بـود»
۹۸۴ه.ق.
«کـلک عـاجل را ز فکـرم بـر زبـان»
۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۳۵؛ چ ۵۲۱)

۸۲

تاریخ وفات حاجی الحرمین صیفی بیک

سـرور کـعبه روان صیفی بـیک سـر و سـرحلقهٔ اربـاب سـداد

نسـخهٔ صـنع خـداونـد ودود قــدوهٔ ســلسلهٔ اهــل وداد

قــصد احــرام درِ بـیت الله چون به رویش در توفیق گشاد

بـعد از اقـدام در آداب طـواف بـه مـدینه قـدم از مکّـه نـهاد

[۵] وز مـدینه پس از اتـمام عـمل اتّـفاقش بـه وطـن بـاز افتاد

در وطن پیک سبک سیر اجـل مژدهٔ مـوطن اصلیش چـو داد

بـهر تـاریخ وفـاتش گـفتم:

«بـا نـبی مـدنی حشـرش بـاد»
۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۳۵)

۸۳

تاریخ شهادت سیادت و غفران پناه میر سراج قمی

نـاگـه از گـردش ایـن چـرخ اثیر دور شــد دایــرهٔ مــرکز غــم

نـاگـه از جنبش ایـن بـحر خـطیر داد صد گـونه خطر دست بـه هـم

نــاگـه از سـیل قـوی طـغیانی کـنده شــد ریشهٔ عیش از عـالم

نــاگــه از زلزله‌وش طــوفانی کــرد آرام جــهان رو بــه عــدم

[۵] نــاگــه انـدر کـف بـی‌زنهاری تـیغ جـوری بـه جفا گشت علم

وز ستم خون کسی ریخت به خاک | کـه بُـدش آب بـقا خـاک قـدم
نـیّر اوج شـرف مـیر سراج | سـر و سـر دفـتر اشـراف عـجم
مـه رخشـندهٔ بـخشنده کـه بـود | اخـتری تـافته از بـرج کـرم
چـون بـه مـیراث حسین بـن علی | خـورد از خـصم دغـا تیغ ستم

[۱۰] «سـید پـاک حسـینی مـیراث»
۹۸۶ه.ق.
بـهر تـاریخ نـمودیم رقـم

(ت ۴۳۵)

۸۴

تاریخ دیگر به جهت سید مشار الیه گفته

گـرچـه دایـم شـعار دنـیی دون | بـا بـلند اخـتران خـصومت بـود
گـرچـه پـیوسته کـار چـرخ زبـون | بـا قـوی گـردنان عـداوت بـود
بـا عـزیزان مـصر اعـزازش | کـینه بـنگر کـه تـا چـه غـایت بـود
خـاصه بـا آن سـهیل اوج جـلال | کآفـتاب سـپهر رفـعت بـود
[۵] سـید القـوم کـاندر اوصـافش | از سـیادت سـخن زیـادت بـود
اکـرم النـاس کـاندر اکـرامش | چـرخ اعـلی خمیده قـامت بـود
اشـرف الخـلق کـز شـرافت او | خـاک قـم را چـو سـرمه عزّت بود
قـابل تـخت و تـاج مـیر سراج | کـز ازل پـادشاه فـطرت بـود
از کـف نـاسزای بـی‌دینی | کـه سـزای هـزار لعـنت بـود
[۱۰] شـربتی ریـختش بـه کـام حـیات | کـه نـصیب حسـین و عـترت بـود
نـه هـمین قـم، هـمه جـهان آن روز | کـربلایی پُـر از بـلیّت بـود
قـصه کـوته در آن قـضیهٔ صـعب | فکـر تـاریخ چـون ضـرورت بـود
دوش از ایـن هشت بـیت زیـبنده | کـه قـباها بـه قـدّ مـدّت بـود
داد تـرتیب شـانزده تـاریخ | طـبع کـاندر مـقام دقت بـود:
[۱۵] «حـیف ز آن سـرور اکـابر قـم» | «کـه سـراج دیـار مـلّت بـود»
۹۸۶ه.ق. | ۹۸۶ه.ق.

«کسر شد در اساس اهل دول» ۹۸۶ه.ق. «کو بدوران مدار دولت بود» ۹۸۶ه.ق.

«بان[1] پرگار علم ازو[2] رونق» ۹۸۶ه.ق. «کز ودیعت بدو حوالت بود» ۹۸۶ه.ق.

«هر کرا داد جا بوسعت داد» ۹۸۶ه.ق. «کز ازل نیزش آن طبیعت بود» ۹۸۶ه.ق.

«بود صد خیل ازو قوی طالع» ۹۸۶ه.ق. «زان که بر مسند سعادت بود» ۹۸۶ه.ق.

[۲۰] «کس چه دانست بر بساط زمین» ۹۸۶ه.ق. «گو، چه حاتم دلی بهمّت بود» ۹۸۶ه.ق.

«بار ازین ملک بست ازین که بحکم» ۹۸۶ه.ق. «مُلک[3] او بارگاه رحمت بود» ۹۸۶ه.ق.

«شد شهید و ز پیش حیّ ودود» ۹۸۶ه.ق.
«دیّت آن جناب جنّت بود» ۹۸۶ه.ق.

(ت ۴۳۵ ـ ۴۳۶)

۸۵

تاریخ فوت عمدة الاعاظم فتحی بیک گرک یراق گفته

دریـن کـاخ عـالی بـلند آستانی / که بود آسمانش به صدق آستان بوس

وز اقـبال بـر درگـهش شـخص دولت / شب و روز چون بندگان بـود مـحبوس

فـتوح الانـام آن کـه بـی او خـوانین / ز نـظم و نـظام جـهانند مأیـوس

چو زین بزم شد، ریخت یک دودمان را / قضا زهر در کاس این کأس معکوس

۱، ۲. متن به ترتیب: «ماند و «ازان» که بدین وجوه تاریخ مختل است لذا واژه‌های جایگزین تصحیح قیاسی است تا تاریخ مطابق واقعه گردد.

۳. متن: جای؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

[۲۵] وزآن دودمـان بـود چـون رکـن دولت — وز اقبال او می‌شد ایـن حـال مـحسوس

چــو رفت از مــیان بــهر تـاریخ فـوتش

خرد گفت: «از رکن این دولت افسوس»

۹۸۶ه. ق.

(ت ۴۳۶)

۸۶

تاریخ فوت جناب غفران پناه آقایی گفته

حـضرت آقـایی ازیــن تـیره بـوم — ساخت ز اقـبال چـو مأوا بـه خـلد

وز مـــدد بـخت هـمایون فکـند — سـایه ز ویـرانـهٔ دنـیا بـه خـلد

وز عظمت شخص شکوهش نمود — از قـفس تـنگ جـهان جـا بـه خـلد

وز ســـبب مـــنزلت جـــاه زد — بـــارگه عـــالی اعــلا بــه خـلد

[۳۰] از پــی ســال اجـلش عـقل گـفت:

«بـــارگه جـــاه زد آقـــا بـخلد»

۹۸۶ه. ق.

(ت ۴۳۶)

۸۷

[تاریخ وفات گزل]

شد گزل نامی از جهان بیرون — که لب مه به پاش می‌زد بوس

عاشقی گفت بهر تـاریخش: — «گزلا از تو صدهزار افسوس»

۹۸۶ه. ق.

(ت ۴۳۶)

۸۸

تاریخ وفات سیدهٔ صالحه

چون حال بر آن سیدهٔ صـائمه گشت — وآشـوب بـقا فـناش را خـاتمه گشت

شد فـاطمه‌اش شـفیع، گـویی کـاو را — تـاریخ فـنا: «شـفاعت فـاطمه» گشت

۹۸۶ه. ق.

(ت ۴۳۶ ـ ۴۳۷)

۸۹

[تاریخ دیگر به جهت وی]

«آن عابده دور چون شد از دیر جهان[1]» «شد بهر دعای[2] وی همین ورد زبان»

۹۸۷ه. ق. ۹۸۷ه. ق.

«کین فاطمه ناموس ز عصمت بادا» «با فاطمه در نشیمن امن جنان[3]»

۹۸۷ه. ق. ۹۸۷ه. ق.

(ت ۴۳۷)

۹۰

تاریخ فوت مرحمت پناه میر سلطان عاشور خوان گفته

چو از اقتضای سپهر مقرنس که طرزش همه طرح مهجوری آمد

سوی میر سلطان عاشوری از حق اجل با بشارات مغفوری آمد

نمود از غرایب که تاریخ فوتش

همان: «میر سلطان عاشوری» آمد

۹۸۷ه. ق.

(ت ۴۳۷)

۹۱

تاریخ وفات قاضی بیک رازی رحمه الله

آصف جم صفات قاضی بیک که چو مه طاق بود در صف قوم

آفتاب گشاده رو کش بود رخِ فرخنده فالِ مصحفِ قوم

ناگه از دستبرد مرگ کشید دامن وصل خویش از کف قوم

اشرف قوم بود، مرگش را

گشت تاریخ: «مرگ اشرف قوم»

۹۸۷ه. ق.

(ت ۴۳۷)

---

۱. متن: جنان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۲. متن: دعا؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۳. متن: امن و جنان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۹۲

ایضاً این تاریخ به جهت وی گفته

آصف فرمانده دین‌پرور عالم مدار
سرور بی‌مثل و همتا، داور فرد وحید

سید السادات کز افراد اولاد رسول
خواند از فرط رشادش آسمان فردِ رشید

حامی‌الاسلام قاضی بیک کز بدر وجود
تا زمان او چو او دین پروری ناید به دید

کوه تمکین زمین لنگر که در آخر زمان
بود یأجوج فتن را ذات او سدّ سدید

[۵] نام او گر جای خود جستی، قضا انگشت رمز
داشتی بر پیشگاه غرفهٔ عرش مجید

وه که بس مهلک هبوطی کرد بعد از صد صعود
آفتاب طالع آن صاحب بخت سعید

همچو یوسف از [چه] کنعان رسانیدش به مصر
شد ز ملک خود به هند و عمری آنجا آرمید

وانچنان از حسن طالع شد عزیزان، مصر را
کآسمان با لوح و کرسی صیت آن عزّت شنید

بعد عمری چون از آن مصرش به کنعان میل شد
وز توجه دامن از دارایی آن بوم چید

[۱۰] دهر کم فرصت به مقراض اجل در نیمه ره
رشتهٔ عمرش چو پیوند امید ما برید

وز هلاک او در آن غربت فلک بر خویشتن
با وجود بی‌وفایی هفت پیراهن درید

هــم ز تــاب التـهاب او تـن هـامون گـداخت
هـــم ز درد اضـــطراب او دل دریـــا طــپید
قــصه کــوته بــهر تـاریخش دل آشــفته گـفت:
«حیف از آن یوسف که از مصر آمد و کنعان ندید»
۹۸۷هـ.ق. = ۱ + ۹۸۶
لیک پـیر عـقل کـامد مـوشکاف انـدر حسـاب
یـافت سالی کـم ز مـدت چـون بـه کـنه آن رسـید
[۱۵] چـرخ در اتـمام مـدّت خـواست افـزایـد بـر آن
یک الف از حـــیله‌گـــر بـــالفرض، بـاید آفـرید
بــر جــبین خــود نـوشت از عــزّت آن مـصراع را
پس بـــه‌تقریب عــزای او «الف» بــر خــود کشــید

(ت ۴۳۷)

۹۳

این تاریخ جهت برادر قاضی بیک میر زین‌العابدین رازی گفته

نــیّر اوج ســیادت اخــتر بــرج شــرف
آبــروی مـلک و مـلت زینت دنیا و دیـن
میر زین‌العابدین آن مـهر مستعجل غـروب
کز غروبش زد فـلک تـاج مـرصع بـر زمـین
نـاگـهان در غـربت مـاه مسـافر بـی‌درنگ
خیمه کند از دهر و زد در ساحت خلد برین
در غریبی‌های حسـرت‌زای آن نـازک وجـود
شد اجل هم بـا وجـود بـی‌غمی انـدوهگین
[۵] چون بر او نام شـفیعی بـود کـاین امّـید بـود
کش بـماند حشـر او بـا لطـف رب‌العـالمین

در زمـــان فکـــر تـــاریخ از تـــقاضای مـــحل
مصرعی گفتم فزون از مدت، امّا بس مـتین
بعد از آن حرفی که گر باشد وگر ساقط شود
باشد اندر صحّت مـعنی مسـاوی آن و ایـن
طبع من اسقاط او با خود مقرر کرد و گفت:
«حشـــر زیـن العـابدین بـادا بـزین العـابدین»
۹۸۷ هـ.ق. = ۱ - ۹۸۸

(ت ۴۳۷ - ۴۳۸)

۹۴

تاریخ وفات خسرو بحر افکار و اشعار مولانا ضمیری رحمه الله

شـــاعر نـــادر ضـمیری آن کـه بـا مـن در سـخن
تـــا مـــعاصر بـود هـر دم بـود ذوق تـازه‌ام
چون برفت آمد به خوابم وز وقوع مرگ خویش
ســاخت غــمگین بــا وجـود کـین بـی‌انـدازه‌ام
چون از او تاریخ فوتش جستم از انصاف گـفت:
«شـــد کـــم آوازه تـــهی طـبل بـلند آوازه‌ام»
۹۸۷هـ.ق.

(ت ۴۳۸)

۹۵

ایضاً تاریخ به جهت فوت مولانای مذکور گفته

ضـمیری بـزرگ سـخن‌گستران	که از فوت او یک جهان شد تهی
ازین دار فانی چـو شـد بـر کـران	صفاهان کران تـا کـران شـد تـهی
اگـــر از تـــو پـرسند تـاریخ او
بگـو: «بـلدهٔ اصـفهان شـد تـهی»
۹۸۷هـ.ق.

(ت ۴۳۸)

۹۶

ایضاً تاریخ به جهت مولانا[ی مذکور]

بحر معنی ضمیری آن که ازو | بود گیتی همیشه گوهرخواه
مالک الملک نظم کز ملکوت | در دلش داشت خیل معنی راه
داشت چندان علوّ جاه از شعر | که ملوک از سریر و ملک سپاه
بود چندان به‌نام، شهره که رفت | صیت آن از زمین به غرفهٔ ماه
[۵] از جهان خیمه کند و ناگه زد | بر درِ روضهٔ جنان خرگاه
بود جاهش چو از سخن عالی | بود نامش چو زینت افواه

بهر تاریخ رحلتش گفتم:
«شاعر نامدار عالی‌جاه»
۹۸۷ه.ق.

(ت ۴۳۸)

۹۷

ایضاً به جهت مولانای مذکور مرحوم فرموده

شاعر پر زور ضمیری که بود | حارس محروسهٔ [جان[1]] زمان
فارس صیدافکن فربه شکار | کرد قوی بازوی زرّین کمان
کهنه سواری که شده گاه گاه | با فلک از رتبه عنان بر عنان
تازه بیانی که جهان را گرفت | تیغ زبانش ز کران تا کران
[۵] عاقبت آن زینت روی زمین | کرد وداع شعرای زمان
وز هوس سیر جهان دگر | راند برون مرکب از این خاکدان

وز پی سال اجلش عقل گفت:
«کهنه سوار شعرای جهان»[2]
۹۸۷ه.ق.

(ت ۴۳۸)

---

۱. در متن کلمه سیاه شده است واژهٔ داخل قلاب تصحیح قیاسی است.

۲. متن: زمان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۹۸

نوعی دیگر به جهت وی گفته

صاحب نام ضمیری که قضاش　　خـاتم خـاتمه بـر نـامه نـهاد
جامه بنهاد و سپهر از سر خویش　　زیـن عـزا افسـر و عـمّامه نـهاد
خـاک لرزیـد چـو او بـار بنان　　بـر زمـین از کـتف خـامه نـهاد
حـاصل ایـن دیـر کـهن هـنگامه　　چون به مرگش در هـنگامه نـهاد
[۵] بـــهر تـــاریخ وفـــاتش گـفتم:
«شـــاعر نـاموری جـامه نـهاد»
۹۸۷ه. ق.

(ت ۴۳۸)

۹۹

و له ایضاً فی تاریخه رحمه الله

یـار بـدمهر ضـمیری کـه ز یـاران هـر چـند
نیک دیدی ز حد افـزون بـدِ بـی‌حد کـردی
خاصه من [آن] که اگر خواسـتمی زنـدگیش
او هـلاکـم هـوس از مـیل دل خـود کـردی
ور بدی دیدی از احباب خود آن نیز به سهو
عـوض او بـه مکـافات یکـی صـد کـردی
کـــاشکی بـــودی و آزار دل خســتهٔ مــن
بـــا حـــیات ابـد و عـمر مـخلّد کـردی
[۵] وین وفاکـیش بـدین نـیک شـمردی و از آن
هـــر دم از ربــط کـهن ذوق مـجدّد کـردی
حال چون رفـته خـرد کـاش دو تـاریخ بیان
زین دو مصرع کـه دلم کـرده زبـانزد کـردی:

«آن که با یار وفا کیش بدی کرد بجهل»
۹۸۷هـ. ق.
«کاش بودی و ازین بیش بوی بد کردی»
۹۸۷هـ. ق.

(ت ۴۳۸ ـ ۴۳۹)

۱۰۰

تاریخ قتل مولانا مقصود شاعر که در دار العبادهٔ یزد به قتل آمد

خصم من مقصود بد مقصد رخ قاتل چو دید
بهر ساز گریه چشم خون‌چکان او چه کرد؟
چون زبان خنجر آمد با دل او در سخن
در تضرّعهای بی‌حاصل زبان او چه کرد؟
نوک نیش تیغ چون سر در جگر گاهش نهاد
هیبت آن با دل و تاب و توان او چه کرد؟
کینهٔ او با من آخر چون به این روزش نشاند
روزگار آخر ز من خاطر نشان او چه کرد؟
[۵] انتقام از وی به ظاهر عار بود امّا به سر
تیغ باطن بین که با جان و جنان او چه کرد؟
هر که تاریخ از تو پرسد بهر تنبیهش بگو:
«انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد»؟
۹۸۷هـ. ق.

(ت ۴۳۹)

۱۰۱

ایضاً این تاریخ به جهت وی به سبب بی‌ادبی که نسبت به مولانا کرده بود

سگ سفله، مقصود دون، دشمن دین — که در بغض، ایزد فرید آفریدش
گُهی گنده‌تر از گُهِ سگ که گویی — سگی لاشهٔ مرده‌ای خورد و ریدش
چه فرّخ شبی بود آن شب که قاتل — جگرگاه از نوک خنجر دریدش

گـریبان کشـان مـالک دوزخ آن گـه | بـه صـحن زمـین جـهنّم کشـیدش
خـرد تـا درِ فکـر زد زیـن دو مـصرع | دو تـاریخ غـرّا بـه خـاطر رسیدش: [۵]

«جـهنّم زمـین داشت آلودگـیها»
۹۸۷ هـ. ق.
«گُه آلوده [شد[1]] هـم ز روح پـلیدش»
۹۸۷ هـ. ق.

(ت ۴۳۹)

۱۰۲

تاریخ وفات مفخرالفضلا مولانا غیاث‌الدین محمد گفته

مـلاذالاعـاظم غـیاث الأُنـام | سـمیّ نـبی سـرور خـافقین
که شخص جهان و، ز بس مـردمی | چو خورشید سر تا قدم بـود عـین
چـو شـد روز قـتل حسـین شـهید | عنان تاب ازین دیر پُرشور و شین
شب آمـد بـه خـوابم بـه کـیفیتی | که آفاق ازو گشت پُـر زیب و زیـن

[۵] ز مخلص چو پرسید تاریخ خویش
به اخلاص گفتم: «شفیعت حسین»
۹۸۸ هـ. ق.

(ت ۴۳۹)

۱۰۳

تاریخ وفات افقه‌الفقها مولانا فتح‌الله مفسّر

مفتی دیـن مـتین، کـاشف قـرآن مبین | واقـف سـرّ قَـدَر، عـالم اسـرار قـضا
هـادی وادی تـحقیق کـه از فـیض ازل | خاطرش بود ز اسرار یـقین پـرده گشـا
ملکی ذات فـلک مـرتبه فـتح‌الاسـلام | کـه بـد از قـوّت او رایت اسـلام بـه پـا
قدوهٔ اهل فقاهت که به مصباح دروس | هـمه را بـود ز ارشـاد بـه حـق راهـنما
[۵] کرد پرواز به شهبال سبک جنبش عزم | دل وسعت طلبش ناگه ازین [دار[2]] فنا

---

۱. این واژه از قلم کاتب افتاده است.
۲. واژهٔ داخل قلاب از قلم کاتب نسخه افتاده است.

فقها را چو ملاذی بجز آن قدوه نبود
بهر تاریخ نوشتند: «ملاذ الفقها»
۹۸۸ هـ.ق.

(ت ۴۳۹)

۱۰۴

تاریخ فوت زبدة الأمراء والسلاطین حیدر سلطان ترکمان

ناگه ز درکبار دوران — افغان به حریم کبریا رفت
ناگه ز دل ملوک آفاق — فریاد به غرفهٔ سما رفت
ناگاه به یک تزلزل آرام — زین ابنیهٔ قوی بنا رفت
ناگاه زمین به نوعی از جا — جنبید که آسمان ز جا رفت
[۵] از قائمهٔ فلک توان کاست — وز آینهٔ قمر جلا رفت
از چهرهٔ سلطنت به‌یکبار — چون اختر منخسف ضیا رفت
آثار شکوه و شأن و شوکت — از مسند و خرگه و لوا رفت
القصه ازین بلند ایوان — همسایهٔ سایهٔ خدا رفت
یعنی ملک ملوک دولت — کز وی به لب مَلَک ثنا رفت
[۱۰] حیدر سلطان سر سلاطین — با چتر و سریر ازین سرا رفت
از رفتن او شکیب دلها — یکباره به ورطهٔ فنا رفت
هر آه که بُد ز سینه‌ها خاست — هر اشک که بُد ز دیده‌ها رفت
گردون که به رسم اهل ماتم — در تیره لباس ازین عزا رفت
بر فرق فشاند آنقدر خاک — کاین توده تمام بر هوا رفت
[۱۵] حاصل چو پناه این جهان بود — سلطان که به جنّت العُلا رفت

عقل از پی سال رحلتش گفت:
«سلطان جهان پناه ما رفت»
۹۸۸ هـ.ق.

(ت ۴۳۹ ـ ۴۴۰)

۱۰۵

این تاریخ هم به جهت وی گفته

چون خیمه زد از عالم فانی به جنان — حیدر سلطان سر سلاطین جهان
سلطان خیال بهر تاریخش گفت: — «با حیدر باد حشر سلطان زمان»

۹۸۸ هـ.ق.

(ت ۴۴۰)

۱۰۶

این تاریخ به جهت یکی از مخدرات سلطنت پناه [گفته]

چون خیمه ز دهر کند مخدومه ملک — پاشید ز هم امور منظومه ملک
تاریخ چو خواستند از من، گفتم: — «با فاطمه باد حشر معصومه ملک»

۹۹۴ هـ.ق.

(ت ۴۴۰)

۱۰۷

تاریخ وفات نادر العصر و الدهر مولانا نعمتی کاشانی

نعمتی شاعر مادح که مدام[1] — مدحها بود در افواه ازو
سببش آن که نیامد به ظهور — غیر مدح اسدالله ازو[2]
از ستمکاری گردون گردید[3] — دهر پرداخته ناگاه ازو
من که با خاطر غمگین بودم[4] — همدم نالهٔ جانکاه ازو

[5] بهر تاریخ وفاتش گفتم:
«نعمتی شد ز جهان آه ازو»

۹۶۰ هـ.ق.

(ت ۴۴۰؛ خ ۲۷۴ ـ ۲۷۵)

---

۱. خ: فتاد
۲. این بیت در «ت» نیست.
۳. مصراع در «خ» چنین است: گشت بر طبق تقاضای قضا
۴. مصراع در «خ» چنین است: من که بیش از همه یاران بودم

تاریخ دیگر است به جهت منازل و ولادتها و زفاف راگفته آن را ادامه داد سنهٔ ۹۶۲

۱۰۸

تاریخ چاه سرد «خان احمد میرزا» صفوی

۹۶۲ ﻫ. ق.

میرزا خان احمد آن دریا دل روشن ضمیر
کآب حیوان است از خاکِ درِ او شرمسار
چون به این موضع رسید از بحر جودش رشحه‌ای
زان ترشح چاه سرد این‌چنین شد آشکار
چون به نام او مقرر بود این خیر ازل
یافت تاریخ بنایش هم به نام او قرار[1]

(ت ۴۴۰)

۱۰۹

تاریخ حمام اشرف السادات میرزا حسینی طباطبا

چشم بد دور باد ازین حمام — که بهشتی است در جمیع صفات
آبهای روانش از هر سو — همچو آب حیات خوش حرکات
حوضها از زلال جان بخشش — لب به لب «کالعیون فی‌الجنّات»
وین نکوتر که گشته تاریخش:
«جنّتی لب بلب ز آب حیات»
۹۵۸ ﻫ. ق.

(ت ۴۴۰)

۱۱۰

تاریخ چاه سرد سید میر که در حوالی روضهٔ سلطان حسن موسی است

سید بحر دل امیر علی — وان نکو سیرت ستوده صفات

---

۱. چنان که سراینده در این قطعه بدان اشاره نموده نام بانی این چاه‌سرد یعنی «خان احمد میرزا» ماده تاریخ است و مجموع عددی این نام به حساب جمل برابر با سال ۹۶۲ ﻫ. ق. است.

ساخت در جنب روضهٔ شه دین — حسن موسی افسر سادات

چاه سردی چنان لطیف کزو — غرق دریای خجلت است فرات

بس‌که دایم به سوی این منبع — آب حیوان تراود از ظلمات

[۵] «موج این چشمهٔ حیات افزا» — «بود از رشحهای آب حیات»
۹۶۶ ه.ق. — ۹۶۶ ه.ق.

ای دل احباب اگر حساب کنند — پنجمین بیت را ازین ابیات

ظاهراً می‌شود ز هر مصرع

کشف تاریخ او بر اهل نکات

(ت ۴۴۰)

۱۱۱

تاریخ چاه سرد دروازه عطا

چون به عشق ساقی کوثر گشود این چاه سرد

میر صاحب خیل دریا دل، علی بن خلیل

رشک نهر سلسبیلش خواندم از فیض ازل

از قضا تاریخ او شد: «رشک نهر سلسبیل»
۹۶۷ ه.ق.

(ت ۴۴۰)

۱۱۲

تاریخ حمام مولانا قطب‌الدین محمد

قطب زمان، سمیّ نبی، آن که بحر و کان — پیشش کفِ نیاز به دریوزه داشتند

خدّام پاک طینت فرخنده سیرتش — همت برین خجسته بنا چون گماشتند

تاریخ آن کتابه نگاران نکته دان:

«حمّام طاهر متبرّک» نگاشتند
۹۶۶ ه.ق.

(ت ۴۴۱)

۱۱۳

[تاریخ ولادت میر حسین]

«دُرّی بــرج یــقین مــیر حســین»
۹۶۷ه.ق.
«قــمر دهــر شــد از حکــم ازل»
۹۶۷ه.ق.

«لیک در دیــدن رویش آن حکــم»
۹۶۷ه.ق.
«بــود وارد کــه [ز[1]] مــرآت امــل»
۹۶۷ه.ق.

«مــبدأ[2] ســاعت رابــع بــینند»
۹۶۷ه.ق.
«یــوم ثــانی ربــیع الاول»
۹۶۷ه.ق.

«شــده از جــمله مــصارع مــفهوم»
۹۶۷ه.ق.

«ســال ایــن طــرفه ولادت ز جــمل»
۹۶۷ه.ق.

(ت ۴۴۱)

۱۱۴

تاریخ آمدن همایون پادشاه والی هند و سلطان بایزید پسر قیصر روم به پایهٔ سریر اعلی نواب کامیاب سلطان شاه طهماسب الحسینی

دولت چو سر به ذروهٔ فتح و ظفر کشید
وز رخ نـمود شـاهد امـن و امـان نـقاب

بـر مسـند سـرور مکـین شـاه کـامران
دارای آفــتاب ســریر فــلک جــناب

تسکــین دهــندهٔ فــتن آخــرالزمـان
شــویندهٔ رخ ظــفر از گــردِ انــقلاب

طهماسب خان، پناه جهان، شاه شه نشـان
پــرگار دار نــقطهٔ کــل، نـقد بـوتراب

[۵] از یک طرف همای همایون کـه کـام دهـر
جست از رکـاب بـوسی او گشت کـامیاب

---

۱. این حرف از قلم کاتب افتاده است.

۲. متن: مبدی؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

از جـــانب دگـــر خـــلف پـادشاه روم

از پای‌بوس او سر خود سود بـر سـحاب

تـاریخ آن قـران طـلبیدم ز عـقل گـفت:

«بـوسید کـامجوی جـهان شـاه را رکـاب»

۹۵۱ ه. ق.

تـاریخ ایـن مـقارنه کـردم سؤال، گـفت:

«مـاهی عـجب رسـیده بـپابوس آفـتاب»

۹۶۷ ه. ق.

(ت ۴۴۱؛ چ ۵۱۷)

۱۱۵

تاریخ ولادت محمدحسین ولد فتحی‌بیک گرک یراق

گـر دو روزی بـرای مـصلحتی — فـلک حـیله‌سـاز شـعبده‌بـاز

بـــر جـــناب رفـــیع آقـایی — درِ اقـــبال کـــرده بـود فـراز

چـون مـحمدحسین بـیک آمـد — به وجود از عدم به صـد اعـزاز

بـــا خــود آورد دولت ابــدی — که عدو سوز بود و خصم گداز

[۵] پس خرد بـهر آن ولادت سـعد — کـه از آن شـد در سـعادت بـاز

جست تاریخ و پیر دانش گفت:

«پســری دولت آور آمــد بـاز»

۹۴۷ ه. ق.

(ت ۴۴۱)

۱۱۶

تاریخ گوهر گرانبهای گنج‌خانه، اعنی مخدومزادهٔ ما محمد مؤمن، پوشیده نماند که «مخدومزادهٔ ما محمد مؤمن» هم تاریخ است و تاریخ آینده نیز هم

۹۷۶ ه. ق.

به جهت مشار الیه گفته

گوشوار گوش دوران، درة التـاج جـهان — قرةالاعیان محمد مـؤمن آن عـالی گـهر

چون فتاد از موج بحر آفرینش بر کنار — بـا قـدومی از نـجوم آسـمان مسـعودتر

گوهر بحر سعادت خواندمش کان گنج را — تارک آرای قـبایل گشت و صـرّاف نـظر

این هم از اقبال او دیدم که در دریای فکر — چون فرو شد عقل در کارِ تاریخی به در

[۵] «گوهر بحر سعات» بود یک تـاریخ او

۹۷۶ه. ق.

«تـارک آرای قـبایل» گشت تـاریخ دگـر

۹۷۶ه. ق.

(ت ۴۴۱؛ ج ۵۲۰ ـ ۵۲۱)

۱۱۷

تاریخ دیگر

مــه بــرج شــرف کـه بـر در او — چـرخ سـرکش ز اهـل خـدمت شـد

مـــهر اوج کـــمال کـــایّامش — بـــندهٔ آســتان طــاعت شـــد

گـــنج گـــوهر نـثار فـتحی بـیک — کـــه جـهانش رهـین هـمت شـد

گـرچـه بـر مـنتهای هـمّت خـود — کـــامران از کـــمال قـــدرت شـــد

[۵] فـــلک انـــدر اطـــاعتش یک‌چـند — مـــنحرف از طـــریق عـــادت شـــد

دو ســه روزی پــی فــریب عــدو — ســدّ ابـــواب آن اطـــاعت شـــد

نـــاگـــهان داد ایـــزدش پســری — کـــه کـــلید درِ ســـعادت شـــد

فـــتح بـــابی شـــد انـــدر آن دولت — کـه از آن عـقل مـحض حیرت شـد

بـــعد یک‌چـــند از دگـــر خـــلفی — فـــتح دیگـــر بـــه او حـــوالت شـــد

[۱۰] فتح بـر فـتح من که دست چـو داد — طـــبع را هـــم قـــرین فکـرت شـــد

زان کـــه تـــاریخ اولیـــن مـــولود — راست مـــفتاح اهـــل دولت شـــد

«فتح» چون شد حساب از پی «فتح»

مـــخبر از آخـــرین ولادت شـــد

(ت ۴۴۱ ـ ۴۴۲)

۱۱۸

تاریخ ولادت اختر سعد آسمان وجود میر محمدمسعود

میر حاتم بیک تاج تارک سادات دهر
زبدهٔ اهل کرم سر دفتر ارباب جود

از ریاض نسل فرزندی که بود او را مراد
روز مولود نبی دادش خداوند ودود

زان سبب نامش محمد گشت و مسعودش لقب
کانچنان روز سعادت بخش آمد در وجود

چون مراد میر حاتم بیک این بود از قضا
وز عطای قاضی الحاجات حاصل گشت زود

[۵] بهر تاریخ از ریاض فکر مضمون خیز من
آنچه حاصل شد: «مرادِ میر حاتم بیک» بود
۹۷۶ هـ. ق.

(ت ۴۴۲)

۱۱۹

تاریخ خانهٔ میر سراج الملة و الدین محمد

هست چون در چشم عقل این خانه را — عیب ناواقع بدل نامحتمل
عیب نبود گر شود تاریخ آن: — «خانهٔ بی‌عیب معدوم البدل»
۹۷۷هـ. ق.

(ت ۴۴۲)

۱۲۰

تاریخ تأهّل و کدخدایی نتیجة الوزرا میرزا حسین بیک ولد بدیع الزمان

«دیشب از مهر بصد فیروزی» ۹۷۸هـ. ق. — «ماه با زهره مقارن شده بود» ۹۷۸هـ. ق.
مه که بود آن که جهان را به جمال — زینت ظاهر و باطن شده بود
زهره آن ثانی زهرا که به کوه — عصمت او متوازن شده بود

زان مه و زهرهٔ خورشید شعاع		روز در شب متکوّن شده بود
[۵] خوش شبی بود کز امنیت آن		شهری از تفرقه ایمن شده بود
هم پی زینت آن سور فلک		کیسه پرداز معادن شده بود
هم ز عکس حلل گوناگون		چرخ اطلس متلوّن شده بود
طبع گنجور زمین را با چرخ		هوس عرض خزاین شده بود
حسن را در نظر شخص هوس		میل اظهار دفاین شده بود
[۱۰] شاهبازی که شکارش عنقاست		پیش درّاج شلاین شده بود
ذوق صد ساله طرب را آن شب		عشرت یک‌دمه ضامن شده بود
چرخ سیار پی طول نشاط		سیر بگذاشته ساکن شده بود
در حصار عدم آن شب فتنه		تا سحرگه متحصّن شده بود
فتنه‌ای آن شب آرامیده		بانگ بی‌جای مؤذّن شده بود
[۱۵] بهر آن سور که آفاق در آن		ایمن از چرخِ مفتّن شده بود
طبع در فکر دو تاریخ متین		به دو مصرع متفنّن شده بود

وان دو مصراع روان را زین نظم
بیت اول متضمّن شده بود

(ت ۴۴۲)

۱۲۱

تاریخ مراجعت سیدالنقبا از جانب هند به عراق

میر موزونان نعیما نعمت اللّها چو کرد		از سفر بی‌آفتی رجعت به لطف سرمدی
بعد یک‌چندی که از رنج ره آسود و نمود		با بد [و] نیک آشناییهای نام از بی‌بدی

گفت من کی آمدم تا سازم آن تاریخ بیت
بنده گفتم: «سابع شهر محرم آمدی»
۹۸۱ هـ.ق.

(ت ۴۴۲)

۱۲۲

تاریخ ولادت نتیجةالسادات و النقبا میر محمد هاشم ولد میر رفیع‌الدین حیدر

میر عالی فطرت روشن ضمیر   آن دقایق آگه دقت مدار

ناظم نظم بلاغت انتظام   صاحب طبع فصاحت انتشار

میر حیدر کز صفای جوهر است   گوهری در سلک سادات کبار

بود عمری منتظر کز بهر[1] نسل   لؤلؤی بحر[2] وی افتد بر کنار

[۵] تا محمدهاشم آن بدر منیر   طالع از برج شرف شد مهر وار

وز فروغ شمع رویش بر جهان   دودمان هاشمی شد لمعه بار

وز طلوع آن مهِ گیتی‌فروز   در زمین هم کوکبی شد آشکار

گر ز شعبان تا محرم هم بدی   در طلوعش برقرار آن انتظار

«شمع عالی دودمان هاشمی»   آمدی از بهر تاریخش به کار
۹۸۱ه.ق. = ۱-۹۸۲

[۱۰] فکر مصراع دگر چون لازم است   کز تواریخ وی آید در شمار

هست دریای شرف چون والدش   کرد هم از بهر مولودش قرار:

«اولین لولؤی دریای شرف»
۹۸۱ه.ق.
نسبتی دارد به آن عالی‌تبار

(ت ۴۴۳)

۱۲۳

تاریخ ولادت اسماعیل بیک خلف حضرت امارت پناه ابراهیم بیک گفته

سوار رخش امارت امیر با تدبیر

که گشته عالم بایر به سعی او دایر

مکینِ قصرِ حکومت، نگینِ خاتمِ مُلک

که مانده کلک زبان در ثنای او قاصر

۱، ۲. متن به ترتیب: «بحر»، «بهر»؛ که بدین وجه تصحیح قیاسی شد.

غــلام شـــاه خـلافت پـناه، ابـراهـیم
که در حـراست مُـلک است رای او مـاهر
ز بـحر نسـل بـه دست آمـدش دگـرباره
دری کـه هست دریـن بـحر مـثل او نـادر
[۵] گــزید کــوکب اوج جــلال اسـماعیل
کـه نـور سـلطنت است از جبین او مـاهر
وز اقـــتضای قــدوم فــرح لزومش گشت
غــم زمـــانه مــبدّل بـه عشـرت وافـر
تـبار عـالی آن مـیرزاده بـین کـه گـذشت
خـــیال گــفتن تـاریخ او چـو در خـاطر
ز حسن طالع مسعودش آن حساب هـمان
ز: «مـــیرزادهٔ عـــالی تـبار» شـد ظـاهر
۹۸۱ هـ. ق.

(ت ۴۴۳)

۱۲۴

تاریخ چاه سرد حکومت پناه مشار الیه

بــحر کــرم، مــحیط سـخا، مـنبع عـطا
کــان جــلالت و عــظمت، داور جــلیل
در جــود بــی‌قرینه و در بــذل بــی‌بدل
در حکــم بـی‌مشابه و در عـدل بـی‌عدیل
سامی نسب سمیّ خلیل آن کـه گشته است
در دهــر خــیر جــاریه را ذات او کــفیل
این چاه سرد را چو بـه سعی جمیل ساخت
بـر اهـل دل سـبیل نـمودش چـو سلسبیل

[۵] پس ملتفت به مصرع تاریخ گشت و گفت:

«این سلسبیل شد همه بر اهل دل سبیل»

۹۸۱ هـ.ق.

(ت ۴۴۳)

۱۲۵

تاریخ ولادت محمدتقی ابن خواجه رکن‌الدین محمود

آن بلاغت بیان که عقل به او / از زبان خرد درود آورد

وان بدایع رقم که در تن لفظ / جان هر معنیی که بود آورد

خواجه محمود کایزدش به جهان / خاصه بهر عطا و جود آورد

عمرها بهر خواهش خلفی / رو سوی خالق ودود آورد

[۵] تا محمدتقی گل نورس / از عدم روی در وجود آورد

وز قدوم خود این محبّان را / بهر شکرانه در سجود آورد

در رخ خویش نجم تابانی / زیر این طارم کبود آورد

چون سهیل ار چه دیر کرد طلوع / بر صف غم شکست زود آورد

بهر تاریخ [وی] چو پیر خرد / در بنان کلک مشک‌سود آورد:

[۱۰] «نجم تابان سهیل دیر طلوع»

۹۸۱ هـ.ق.

ملک از آسمان فرود آورد

(ت ۴۴۳ ـ ۴۴۴)

۱۲۶

تاریخ حوض‌خانهٔ خلف المجتهدین شیخ اسماعیل ابن حضرت نایب‌الامامی مجتهدالزمانی عبدالعال روّح الله روحه

تبارک الله ازین حوض‌خانهٔ دلکش

که رشک جوی جنان است و آبروی جهان

بنای بی‌خللش چون بنای روضهٔ خلد
هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح شگرفی مهندس تردست
که می‌چکد به مثل آب از طراوت آن
زبان خامهٔ نقاش کرده صنعتها
که در ثناش زبون است خامهٔ دو زبان
[۵] چه فیضهاست در این منزل ترقی بخش
که در زمین شریفش به عکس طبع زمان
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب
که شعله‌وار به اوج از حضیض گشته روان
چه جای آب که خاک از شرافت این بوم
سزد که میل به بالا نماید از پایان
فلک در آینهٔ عرش و فرش دید و نداد
نشان ز فرشِ چنین و خبر ز عرشِ چنان
خدای عالمش از چشم بد نگهدارد
که مانده است بر او چشم عالمی حیران
[۱۰] به دیدهٔ خرد این حوض‌خانه را شأنی است
که می‌دهد ز بهشت حیات‌بخش نشان
بنا نمودن این حوض راست تاریخی
که با وی است مطابق: «بنای حوض جنان» ۹۸۱ هـ.ق.
نکرد محتشم اندر صفات این منزل
به صد زبان یکی از هزار نکته بیان

(ت ۴۴۴؛ چ ۵۲۰)

۱۲۷

تاریخ ولادت امیر زادهٔ اعظم اکرم امیر شاهی خان ولد میرزا [محمد] خان حاکم مازندران

حبّذا مرز و بوم دارالمرز / که به خلد از شرف مقابل شد
چه شرف این که چون ز اقبالش / لطف پروردگار شامل شد
میر سلطان مراد خان آنجا / از سپهر وجود نازل شد
خاتم ملک کرد چون در دست / حاتم او را کمینه سایل شد
[۵] وز عموم رسوم معدلتش / رسم ظلم از زمانه زایل شد
قصه کوته عروس دولت را / عقد بندان خدیو عادل شد
بعد از آن داد ایزدش خلفی / که به عهد شباب کامل شد
چه خلف آن نتیجهٔ اقبال / کز شرف قبلهٔ قبایل شد
حضرت میرزا محمدخان / که سر و سرور اماثل شد
[۱۰] هم طرازندهٔ مجالس گشت / هم فروزندهٔ محافل شد
چون برای بقای نسل شریف / طبع آن مه به زهره مایل شد
زان محیط جلال هم گهری / متوجه به سوی ساحل شد
چه گهر آن که بر بهای دو کون / قیمتش صد خزانه فاضل شد
وارث ملک میرشاهی خان / که به شاهیش دهر قایل شد
[۱۵] حاصل آن ماه آفتاب نژاد / چون به ملک وجود واصل شد،

بهر سال ولادتش گفتم:
«ماهی از آفتاب حاصل شد»
۹۸۱ ه.ق.

(ت ۴۴۴؛ چ ۵۱۷ـ۵۱۸)

۱۲۸

تاریخ وزارت سیادت پناه میر امین الدین محمد ابن سیادت پناه مصطفی خان

میر دریا کف باذل که کفش لجّه صفت
تا دم صبح جزا در گهرافشانی باد

خان جم فطرتِ یم دل که دلش تا به ابد
مایل ملک ستانی و جهانبانی باد
مصطفی خان که بنای نصفت را در دهر
تا قیامت ز کمال عظمت بانی باد
شمع دولت چو برافروخت دو عالم گفتند
که جهان یکسر ازین شعشعه نورانی باد
[۵] خلف نامورش هم که ز آفات جهان
در پناه و کنف عصمت سبحانی باد
باسط‌العدل علی‌الخلق امیناً للدین
که نصیرش همه جا نصرت ربانی باد
آن سمیّ شه اقلیم رسالت که مدام
رای او ضابط قانون مسلمانی باد
شد چو مشغول وزارت به زبان راند فلک
که به عهدش دو جهان گرم طرب رانی باد
دست در سلسلهٔ حکم چو زد دوران گفت
که جهان تا بود این سلسله جنبانی باد
[۱۰] وین وزارت که کم از منصب سلطانی نیست
عن قریب از عقبش کوکبهٔ خانی باد
حاصل از وی به مشیت چو رسید
که نخستین اثرش جاه سلیمانی باد
عقل هم تهنیتش خواست ز من هم تاریخ
گفتمش: «حکم وزارت بوی ارزانی باد»
۹۷۶ ه. ق.

(ت ۴۴۴ ـ ۴۴۵)

۱۲۹

این تاریخ به جهت سیادت پناه مشار الیه که در قصبهٔ اردستان بنا نموده گفته است

آن سپهر ایوان که از چرخ بلند / داردش کیوان به صد اخلاص پاس
وان فلک مسند که می‌گوید ملک / پاسبانی آستانش را سپاس
میر امین‌الدین محمد کاسمان / ارتفاع از شأن او کرد اقتباس
وز بلندی زد سر ایوانِ وی / طعنهٔ کوته کمندی بر حواس
[۵] آن که دارد اطلس زردوزِ چرخ / پیش فرش مجلسش قدر پلاس
وان که دارد قبهٔ زرینِ مهر / پیش گل‌میخ درش رنگ نحاس
هم مه و ناهید را هر شامگه / رو به خشت آستان او مماس
هم رخ خورشید را هر صبحگه / با در گردون اساس او تماس
در سجود آستانش چرخ را / از نهیب پاسبان در دل هراس
[۱۰] چون خیال منزلی دقّت پسند / گشت او را در دل دقت شناس
کرد برپا این‌چنین قصری که هست / آسمان یک طاقش از روی قیاس
داد ترتیب این‌چنین کاخی که نیست / پایه‌اش را جز به اوج خود تماس
حاصل این عالی بنا صورت چو بست / وز خرد تاریخ او شد التماس
طبع سحرانگیز پوشانید نیز / از دو تاریخ این دو مصرع را لباس:

[۱۵] «قصر گردون طاق کیوان پاسبان»
۹۸۳ هـ. ق.
«کاخ عالی پایهٔ اعلی اساس»
۹۸۳ هـ. ق.

(ت ۴۴۵؛ چ ۵۱۹ ـ ۵۲۰)

۱۳۰

ایضاً جهت منازل و عمارات وی گفته

حبّذا کاخ کرسی آسایی / که چو عرش آسمان جناب آمد
حبّذا بارگاه والایی / کش کمین قبه آفتاب آمد
بارگاهی که آستانهٔ او / جبهه‌فرسای شیخ و شاب آمد

بـارگاهی کـه جنّت از شرّش — در پس پـردهٔ حـجاب آمـد

[۵] بـارگاهی کـه کـعبة الآمـال — به وی از آسمان خطاب آمد

بـارگاهی کـه از بـرابـریش — چـرخ در معرض عتاب آمد

بـارگاهی کـه بـی‌درنگ در او — دولت از صـدهزار بـاب آمد

بارگاهی که شب به پاس درش — مه ز مشرق به صد شتاب آمد

بارگاهی که روضه‌اش چو ارم — زیب ایـن عـالم خـراب آمد

[۱۰] سقفش از ارتفاع همچو سپهر — بـرتر از خـرگه سـحاب آمد

فـرش عـنبر نسیم خوشبویش — رشک فرمای مشک ناب آمد

چرخ از غیرتش سفینه صفت — غـرق دریـای اضـطراب آمد

حاصل از سعی حضرت بانی — کـه در ایـام کـامیاب آمد

کاخ شاهانه‌ای که صورت یافت — خـوبیش کـامل‌النّـصاب آمد

[۱۵] خوب‌تر این که بهر سالش نیز:

«کاخ شاهانه» در حساب آمد

۹۸۳ هـ. ق.

(ت ۴۴۵ ـ ۴۴۶)

۱۳۱

تاریخ ولادت قاضی صفی‌الدین ولد قاضی نورالدین علی ابن قاضی امیر احمد رحمه‌الله تعالی

روزگاری که فلک منصب [و] فرمان مـی‌داد

از پـی خـیر بـه هـر خـیّر نـیکو فرجام

نـوبت قـاضی امـیر احـمد از اقبال زدنـد

از پـی حکـم قـضا نـوبتیان در ایّـام

آن که در عهد وی از عدل جهانگیرش یافت

کـار قـانون شـریعت هـمه جا نـظم نـظام

وان که در محکمهٔ احمدی از عونش داشت
پـــایهٔ رونـــق احکـــام نـــبی استحکام
[۵] حکـــم آن مـــحکمه چـــون بـعد از وی
مـنتقل گشت عـلی‌الرسـم بـه اولاد عـظام
دور شـمسی بـه ظـهور آمـد و عـهد قـمری
زان دو عـادل کـه در آفـاق بـه عـدلند بـنام
هست امّید کز ایشان رسد ایـن مـنصب بـاز
بـعد صـد سـال بـه اولاد و بـه اسـباط کـرام
خاصه شمع قاضی صفی‌الدین کامسال[۱](؟)
روشـنی بـخش زمـان گشته بـه نـورالاقـدام
وز هـوایـدا شـدنش مـعنی «نـورٌ مـن نـور»
گشت زآیـینهٔ ادارک عـیان بـر [اعـوام][۲]؟
[۱۰] حاصل از قدرت آن نادره غوّاص کـه هست
گـوهر آرنـده ز اصـلاب بـه سـوی ارحـام
جای از صلب چو در بطن گـرفت آن دلبـند
تـا کـند سال دگـر جـانب ایـن مـهد خـرام
بـهر تـاریخ وجـودش مـلکی گـفت ز غـیب:
«وارث مـــحکمهٔ احـــمدی او بـاد مـدام»
۹۸۳ ه.ق. = ۱ + ۹۸۲
بـی‌تکلف‌تر ازیـن حـرفی اگـر مـی‌طلبی
بهر وی: «پاک سرشت» آمـده تـاریخ تـمام
۹۸۳ ه.ق.
کـاوّل آحـاد و پس از وی عشـرات و مـاآت
بـی‌کم و بـیش و پـذیرفته بـه تـرتیب تـمام

(ت ۴۴۶)

---

۱. در متن مصراع چنین است و وزن آن نیز مختل است.

۲. به سبب آسیب دیدگی نسخه قافیهٔ بیت محو شده لذا واژهٔ داخل قلاب ظاهراً باید قافیهٔ مورد نظر شاعر باشد.

۱۳۲

تاریخ ولادت ابن میرزا خان، سلطان مراد خان

شکر کز فیض کرد بار دگر — جنبشی بحر لطف ربّانی

گوهری از محیط نسل نهاد — رو به ساحل چو نجم نورانی

مهی از برج سلطنت گردید — نوربخشِ جهانِ ظلمانی

نازنین صورتی که تصویرش — نیست یارای خامهٔ مانی

[۵] معتدل پیکری که تعدیلش — عقل را داده سر به حیرانی

میر سلطان مراد خان که ازوست — در بقا روی عالم فانی

نایب اَب سمیّ جَد که قضاست — ابجد آموزش از ادب‌دانی

لایق داوری و دارایی — قابل خسروی و خاقانی

خلف میرزا محمد خان — صورت لطف و قهر سبحانی

[۱۰] خان نوعهد نوجوان که به او — می‌کند فخر مسند خانی

در سرور است تا قیام قیام — از جلوسش سریر سلطانی

آن جهانبان که داده از ازلش — بانی این جهان، جهانبانی

وان جوان دل که هست تا ابدش — زیر ران توسن طرب رانی

آن که ایزد نگین ملک به او — داشت با آن گرانی ارزانی

[۱۵] وان‌که‌از رشک خاتمش‌لب‌خویش — می‌گزد خاتم سلیمانی

مدتی کان یگانه بود ز تو — خانهٔ ازدواج را بانی

بود دُرّ محیط نسلش طاق — چون دُر شاهوار عمّانی

گوهر فرد، میر شاهی خان — صورت لطف و قهر سبحانی

چند روزی چو رفت و باز آمد — ابر صلبش به گوهرافشانی

[۲۰] گشت شهزادهٔ دوم پیدا — کاولش کردم آن ثناخوانی

محتشم این زمان قلم بردار — وز خیالات طبع سحبانی

بهر سال ولادتش بنگار: — «مه نو شاهزادهٔ ثانی»

۹۸۴ هـ.ق. = ۱ - ۹۸۵

لیک بـر مـدّت اندرین مصرع		هست چـیزی زیـاده تـا دانـی

گـــر شــود شــاهزاده شــهزاده

مـــی‌شود رفـــع او بـــه آســانی

(ت ۴۴۶ - ۴۴۷؛ چ ۵۱۸ - ۵۱۹)

۱۳۳

تاریخ دیگر به جهت وی

دوحـــهٔ نـوخرام بـاغ وجـود		کـه قـدومش ربـود تسکـینم

گـــلبن نـوقیام گـلشن جـود		کـه نـویدش بکـاست تـمکینم

آن که شد در صفات او غـالب		عـجز بـر طـبع مـعجز آیـینم

وان کـه آمـوزگار طـوطی نـطق		جـــز دعـایش نکـرد تـلقینم

[۵] میر سلطان مراد خـان کـه قـضا		در تـــولّاش کــرده تـحسینم

متولد چو گشت دید به خواب		طـــلعتش دیـــدهٔ جــهان‌بینم

گـفتمش کـیستی و تـاریخت		چـیست ای قـبلهٔ دل و دیـنم

در جوابـم زبـان حـالش گـفت:

«خـــلف ســـید ســـلاطینم»

۹۸۴ ه. ق.

(ت ۴۴۷)

۱۳۴

قصیدهٔ تمام تاریخ که در سنهٔ نهصد و هشتاد و چهار جهت جلوس نواب کامیاب شاه اسماعیل ثانی گفته

«بـــه کـــه دریـــن گـفتهٔ مـعجزبیان»
۹۸۴ ه. ق.		«درج بـــود نـــام خـــدای جـــهان»
۹۸۴ ه. ق.

«شکـــر کـــه قـــیوم کـــریم احـــد»
۹۸۴ ه. ق.		«جـــان ده پـــوزش طـلب جـانستان»
۹۸۴ ه. ق.

«پـــایه ده عـــقده ز گـــیتی گشـای»
۹۸۴ ه. ق.		«پـــادشه مـــلک بـــحارس رســـان»
۹۸۴ ه. ق.

«کـرد اگـر حکـم کـه شـاه سـلیم»
۹۸۴ ه. ق.		«مـــاه فـلک فـطرت جـم پـاسبان»
۹۸۴ ه. ق.

[۵] «بـار جـنان بست و بـاقدام ایـن» «دل ز بـقا کـند و ز آثـار آن»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«خـورد بـهم حـد جـهانی ولی» «شـد بـدمی تـازه زمـین و زمـان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«ازکـه ز شـاهی کـه بـاقبال اوست» «فـتنهٔ ایـام ز مـردم نـهان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«شـاهسواری کـه ز شـاهان بـود» «امـجد و اشـجع بکـمال و تـوان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«شـیر مـصافی کـه بـهیجا در آب» «جسـته مـبارز بـبنان سـنان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

[۱۰] «کـوه شکـوهی کـه ز تـمکین نـهاد» «بـزم تـعیّن بـاساسی گـران»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«صـاحب عـالم کـه ازو بـرقرار» «انـد رفـاهیت کـون و مکـان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«بـاد بـرین طـرفه بـنا از نشـاط» «تـا ابـد ایـن ثـانی صاحبقران»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«عـزلت ده‌روزهٔ او را بـلی» «بـاد بـدل خسـروی جـاودان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«هست مـحال آن کـه بـبندد بـفکر» «آدمـی ایـن عـقد درر عـقده‌سان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

[۱۵] «عـقده بـاین عـقل کـه بست از جـمل» «از ره عـلم ای مـلک نکـته‌دان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«حـال تـو انـصاف ده ای نـامور» «چـون کـنی آن نـقد سـلیم امتحان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«کـان زر نـو سکّـهٔ شـاهی کـه کـرد» «سکّـه در ابـیات بـقلب و لسـان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«قـاعده بـود ایـن کـه شـود نـام شـه» «زیـور ایـن عـقدهٔ مـعجزنشان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«شـد چـو بـاین بـحر ولی آشـنا» «مـحتشم طـالب کـامل بـیان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

[۲۰] «جـز بـتکلّف چـو بُـد[۱] از چـاره دور» «دولت گـنجیدن اسـم انـدر آن»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«اسـم عـلی جست دل از بـهر ایـن» «کش کـند از رسـم مـعمّا عـیان»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

«صـاحب ایـن نـام شـود زاجـتهاد» «عـون سـران و مـلک قـیصران»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

---

۱. متن: شد؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

«دوش بآفـــاق ز روی ســـپهر» ۹۸۴ه.ق. — «مـژده رسـانید بشـیری کـه هـان»[1] ۹۸۴ه.ق.

«گر چه شد از وادی طهماسب شاه» ۹۸۴ه.ق. — «شـاهی و اصـلاح جـهان بـر کـران» ۹۸۴ه.ق.

[۲۵] «وان شـه پُـر دبـدبه کـرد از صـفا» ۹۸۴ه.ق. — «جـانب فـردوس عـماری روان» ۹۸۴ه.ق.

«مـصلحی آمـد کـه نکـوتر نـهاد» ۹۸۴ه.ق. — «قـاعدهای نـو ایـن خـاکـدان» ۹۸۴ه.ق.

«ایـن مـلک مـلک‌ستان کـبیر» ۹۸۴ه.ق. — «ویـن شـه کـامل نسـق کـامران» ۹۸۴ه.ق.

«گـرچـه بـلوح دل دانـای خـود» ۹۸۴ه.ق. — «زد رقـم مـدّت امـن و امـان» ۹۸۴ه.ق.

«بـیش ز هـر پـادشهی کـوس بـیم»[2] ۹۸۴ه.ق. — «کـوفت در اصـلاح مـهمّ جـهان» ۹۸۴ه.ق.

[۳۰] «بـاد ازو دور بـدوران کـه هست» ۹۸۴ه.ق. — «پـادشه و شـیردل و نـوجوان» ۹۸۴ه.ق.

«مـی‌نگرد دل چـو بـهر مـصرعی» ۹۸۴ه.ق. — «کـامده یک فکـر ازیـن داسـتان»[3] ۹۸۴ه.ق.

«هست بدان‌سان کـه بـرمز و حسـاب»
۹۸۴ه.ق.
«فـهم شـود سـال جـلوسش از آن»[4]
۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۴۷ـ۴۴۸؛ چ ۲۷۸؛ خ ۶۱۹ـ۶۲۱)

۱۳۵

رباعیات مشتمله بر تواریخ

«می‌شد چو ز صنع رازق پاک جلیل» ۹۸۴ه.ق. — «مـلک و فلک و مـلک بـدارا تـحویل» ۹۸۴ه.ق.

«هر ملک و تجمل که اهم بود از لطف» ۹۸۴ه.ق. — «دهـر آن هـمه افکـند بشـاه اسـمعیل» ۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۴۹؛ چ ۵۲۸؛ م ۶۲۸)

---

۱. این بیت از قلم کتاب نسخهٔ «ت» افتاده است.

۲. «ت» و «چ»: هم؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۳. این بیت در ترمیم نسخهٔ «ت» از میان رفته است.

۴. نسخهٔ «چ» به ترتیب فاقد ابیات پانزدهم تا بیست و ششم است.

۱۳۶

«می‌کرد چو سکه حی صاحب تنزیل» «نقدی که بود عیارش از اصل جلیل»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.
«سکّه چو رسانید بتمییز ملوک» «فرق که و مه داد بشاه اسمعیل»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۴۹؛ م ۶۲۸)

۱۳۷

«در تکیه‌گه واسع این[1] بزم جلیل» «اندر دم امتیاز با سعی جمیل»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.
«چون درک یکایک از شهان بیند دور» «فوق همه باد درک شاه اسمعیل»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۴۹؛ م ۶۲۸)

۱۳۸

«از ملک ملوک ما درین بیت جلیل» «کاراسته صد بلده از[2] آیین جمیل»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.
«هر گنج کز آبادی گیتی و دهور» «گرد آمده باد وقف شاه اسمعیل»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۴۹؛ م ۶۲۸)

۱۳۹

«این ساعی اگرچه باشد از حسّ قلیل» «پی دانایی و راه علم و تحصیل»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.
«در هر فنش دلا به از اهل جهان» «دانند بلاف مهر شاه اسمعیل»
۹۸۴ه.ق. ۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۴۹؛ م ۶۲۸)

---

۱. ت: ازین؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۲. ت: ز؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۱۴۰

«آن راه که از حال سبیلیست جمیل» — «از میل درو به که نمایم تعجیل»
۹۸۴ه.ق. — ۹۸۴ه.ق.

«کاشوب و نوای فرح تو در دل» — «افکنده طرب نامهٔ شاه اسمعیل»
۹۸۴ه.ق. — ۹۸۴ه.ق.

(ت ۴۴۹؛ ۶۲۸)

۱۴۱

ازین شش رباعی که کلکم نگاشت — برای جلوس خدیو زمان

هزرا و صد و بیست تاریخ ازو — قدم زد برون هشت افزون بر آن

بدین‌سان که از هر دو مصرع زدند — به هم خالداران دم از اقتران

دگر سادگان پس گروه نخست — به ثانی و بر عکس آن همچنان

[۵] چو شد زین چهار اقتران در عدد — هزار و صد و چار مطلب عیان

ز هر مصرعی نیز بر وی فزود
یکی از تواریخ معجز بیان[1]

(ت ۴۴۹؛ ج ۵۱۹؛ م ۶۲۸)

۱۴۲

تاریخ وفات ارتحال والد بزرگوار جامع این کلیات
[میر سید شرف‌الدین علی رحمه الله][2]

زینت فرقهٔ سادات رفیع الدرجات
که به مجموع سیر مجمع این جمع آراست

---

۱. این رباعیات ششگانه و شرح منظوم آن که از شمارهٔ ۱۳۵ تا ۱۴۱ مشخص شده‌اند پس از قصیدهٔ تمام تاریخ شمارهٔ ۱۴۳ آمده بود که بنا به سال ماده تاریخ پس از قصیدهٔ ۱۳۴ قرار داده شد تا ترتیب تنظیمی از سوی جامع آن رعایت شود.

۲. عبارت داخل قلاب بر اثر ترمیم نسخه از میان رفته است.

میر سید شرف‌الدین علی آن بحر شریف
که به هرگونه ثنایش که ستانید سزاست
از اجل بدر درخشان وجودش ناگه
محترق گشت و به‌یکبار هلال آسا کاست
بود او چون سر اشراف قبایل ز نخست
دل ز من ضابطهٔ سال وفاتش چون خواست
[۵] زان عبارات که کردند ز اندیشه همان:
«سر اشراف قبایل» به حساب آمد راست
۹۸۵ه.ق.

(ت ۴۴۷)

۱۴۳

این قصیده نیز تمام تاریخ است که در سنهٔ نهصد و هشتاد و پنج جهت جلوس پادشاه سلطان محمد گفته

«یارب از عزّ الهی قرنها دارد نگاه»
«جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
«صاحب عادل دل دین‌پرور دارا سپه»
«مالک دریا کف فرماندهٔ عالم پناه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
«حامی شرع و معلی ملجا دین نبی»
«مالک دهر و همیون زینت دیهیم و گاه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
«از جناب او نپیچد هر که سر چون مهر و مه»
«جزم ساید بر سپهر از سجدهٔ آن در کلاه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.

[۵] «تـا بـود اسـم مـلوک از بـهر حکـم او مـدام»
«دور دهر آماده گرداند اساس از ملک و جاه»[1]

۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«وان مـلوک از عـدل تـا کـوس جـهانبانی زنـند»
«از صـفای عـدل او گـم بـاد بـانگ دادخـواه»[2]

۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«زبـدهٔ حکـم مـلوکست آنـچه دارای حکـم»
«مـــی‌کند در بـــارگاه شـــاه از حکـــم اله»

۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«از صـفای مـهر او بـا ماه و انجم هـر نـفس»
«دم زده آیـــــینهٔ مـــا از کـــمال اشـــتباه»

۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«صـید پـردازنـدهٔ ایـن صـیدگه از تـاب او»
«کـی کـند بـا بـاز صیدانداز در تـیهو نگـاه»

۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

[۱۰] «در دل دجّـــال افکـــند انـقلاب شـاه دیـن»
«مـهدی اقـبال از هـمت بـرون کـآمد[3] ز چـاه»

۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«جزم می‌دانم کزین پس مـی‌نهند از چـار رکـن»
«از طـلب ایـن سـرفرازان بـر جـناب او جباه»

۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«چـند روزی نـاگـه از حکـم سـپهر بـیدرنگ»
«کـاندر آن اهـل جـهان را انـدکی[4] گـم بـود راه»

۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

---

۱. این بیت در «ت» نیست. ۲. این بیت در «ت» نیست.

۳. ت: آمد؛ چ: کاید؛ به دو وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۴. ت: اندران؛ چ: سوی مه؛ که بدین دو وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

«بِه[1] شد احوال نجوم امّا همیون سایه‌اش»
«گر نبودی حال عالم زین بدی بودی تباه»
۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«داده بود ار جای او گردون بدیگر داوری»
«حال مانده سر بزیر از انفعال آن گناه»
۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

[۱۵] «آمد اینک مطلعی از پی که روحی تازه دید»
«از صفایش دل هویدا همچو نور صبحگاه»
۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«می‌نویسد زود کلک منهیان در مدح شاه»
«سوی مردم «لیس فی الآفاق سلطان سواه»
۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«منحرف رایی که حالا رو ازو پیچد بکین»
«روی رای او چو موی مهوشان بادا سیاه»
۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«پایهٔ هر کس شود پیدا درین پولاد بوم»
«ابر لطف شه چو از احجار انگیزد گیاه»
۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

«این که با سامان عدل او ندارد جم، شکوه»
«بوده از جان بر زبان ما مکرّر سال و ماه»
۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

[۲۰] «وین که[2] در میزان طبع وی ندارد زر وجود»
«هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه»
۹۸۵ هـ. ق.

۹۸۵ هـ. ق.

---

۱. ت: بد؛ چ: باشد؛ که بدین دو وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۲. ت: اینکه؛ چ: وین؛ که بدین دو وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

«هم ملوک پیش و، هم این نو سپهداران ما»
«اسم بر اسمند در دعوی صدق او گواه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
«تا بود لطف الهی با روان آن ملوک»
«تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
«اسم داران سپه را باد آن در بوسه‌گه»
«پادشاهان جهان را باد آن ره سجده‌گاه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
«باد روی منکران بی‌وقار او سیه»
«باد پود کارهان نابکار او تباه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
[۲۵] «میرزای دهر سلطان حمزه بادا در دو کون»
«هم باقبالی که سر زین اسم افرازد بماه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
«دل باو بندید ای امیدواران زان که هست»
«رعب وی امید افزا، دولت وی یاس کاه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
«محتشم با آن که از زیبا ادایها بنو»
«کلک ما زد سکهٔ مجری بنقد وزن[۱] شاه»
۹۸۵ه.ق.

۹۸۵ه.ق.
«فهم از هر مصرع ما زین کلام بی‌بدل»
۹۸۵ه.ق.
«می‌شود سال جلوس پادشاه دین پناه»
۹۸۵ه.ق.

(ت ۴۴۸ - ۴۴۹؛ چ ۱۵۸ - ۱۵۹)

---

۱. «ت» و «چ»: بنقد مدح؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۱۴۴

تاریخ ولیعهدی شرف‌الدین علی

آصف منصف ستوده شیم ‌‌ آدمی صورت فرشته نهاد
شرفهٔ طاق غرفهٔ هستی ‌‌ علم فرد عالم ایجاد
مرزبان جهان دین و دول ‌‌ قهرمان بلاد کون و فساد
ثانی ابن برخیا کآمد ‌‌ بانی ملک عدل و کشور داد
[۵] داور جم صفات نورالدین ‌‌ گر خدا نور ار نه ادیان داد
در زمانی که خود به دولت بود ‌‌ پویه فرمای بادپای مراد
به ولیعهدیش مشرف گشت ‌‌ اشرف قوم و ارشد اولاد
پادشاه جهان استقلال ‌‌ آفتاب سپهر استعداد
شرف‌الدین علی که بذل کمش ‌‌ هست از رزق کاینات زیاد
[۱۰] نوجوانی که بندگان ویند ‌‌ پیر و برنا و بنده و آزاد
کامرانی که گر بفرماید ‌‌ سایش زین نهد بر ابرش باد
حاصل از پیش بینی آن دستور ‌‌ کافرینش پس از بقاش مباد
آن خلف را به آصفی چو نشاند ‌‌ در حیات خود از کمال وداد
وز پی تهنیت لب دوران ‌‌ به مقالات مادحانه گشاد
[۱۵] زین دو مصراع دلنشین تاریخ ‌‌ بر زبان مورخان افتاد:

«کرد از آصف، نشانی آصف»
۹۸۵ هـ.ق.
«دور بر دهر صد مبارکباد»
۹۸۵ هـ.ق.

(ت ۴۴۹ ـ ۴۵۰)

۱۴۵

[ایضاً تاریخ دیگر به جهت وی]

داور دین‌پرور دارا منش ‌‌ آصف دریا کف حاتم نهاد
نور ملت نیّر اوج شرف ‌‌ آفتاب آسمان عدل و داد

در همایون عرصهٔ فرماندهی / برد چون فرمان او شخص مراد
وان گزین مفتاح ابواب امید / یک به یک امیدها را در گشاد
[۵] از شعور فطرت گوهر شناس / وز وثوق خاطر پُر اعتماد
بهر فرزند سعادتمند خویش / کز سعادت هرگزش دُوری مباد
کز در آیات ولیعهدی بلند / آن چنان کافتاد صیتش در بلاد
وه چه فرزند اختر گیتی‌فروز / خسروانی گوهر عالی نژاد
سمیش راست بر اسما شرف / وان شرف روز و شب اندر ازدیاد
[۱۰] وان که تا آدم شد آبا را پدر / مادر دوران نظیر او نداد
حکم او چون حکم سلطان قدر / هست اصل حکم، بی‌چون را سواد
گر به خاک مطمئن گوید برو / همچو سیلابش به ره باید فتاد
ور به سیلاب روان گوید بایست / خشک بر جای خودش باید ستاد
قصه کوته آن مه مسند فروز / پای چون بر مسند عزّت نهاد
[۱۵] زین دو مصرع دل، دو تاریخ بدیع / اهل دعوی را به دعوی داد یاد:

«والی مطلق بعهد حکم خود»
۹۸۵ه. ق.
«جا بفرزند سعادتمند داد»
۹۸۵ه. ق.

(ت ۴۵۰)

۱۴۶

[تاریخ وزارت کاشان امین‌الدین محمد]

همای اوج سیادت که سایبان سعادت
ز سایه سازد و بخشد به آفتاب درخشان
مشیر ملک وزارت که از کمینه اشارت
در آوَرد به کمند متابعت سر کیوان
سپهر عُظم و جلالت که شخص جاه و جلالش
نگنجد از عظمت در فضای عالم امکان

محیط جود سخاوت که پیش دست سخایش
ز رشک، خاک به سر می‌کنند قلزم و عمّان
[۵] امین دین محمد کز اعتماد امانت
کلید ملک به او می‌رسد همیشه ز یزدان
فکند سایه بر این ملک [مدتی] به وزارت
چنان که عالمی آسوده بود در کتف آن
به عهد دولت این شاه بارگاه خلافت
که ظلّ داوریش کم مباد از سر دوران[۱]
به او وزارت کاشان چو یافت ربط مجدد
رقم شد از پی سالش همان: «وزارت کاشان»
۹۸۶ه.ق.

(ت ۴۵۰-۴۵۱)

۱۴۷

قطعهٔ مشتمله بر ستایش اعتمادالدولة البهیه مذیّل به تاریخ وزارت خلف نامدار وی نظام الملک

لله الحمد کاختیار جهان / به کسی داد کردگار حمید
که گر از جا رود بنای زمان / او نهد در زمان بنای جدید
ور عقول از عمل کنند عدول / او عدیلی کند ز عدل پدید
به دمی طی شود حدود جهات / اگرش حدس او کند تجدید
[۵] در پناه زمین گریزد چرخ / اگرش قهر او دهد تهدید
هم عیار نقود انجم چرخ / هم اساس شکوه عرش مجید
مرکز دهر میرزا سلمان / که سپهرش به گرد سر گردید
آصف پادشه نشان که ازو / سلطنت سر بر اوج ماه کشید
روح عیسی مسیح حکمت او / در تن شخص روزگار دمید
[۱۰] دوخت رایش به سوزن اصلاح / هرچه دوران به دست فتنه درید

نشـــئهٔ عـون و رشـحهٔ مـددش / کـه ز نـو مـحیی جـهان گـردید
آن بـه اجـزای مـمکنات آمیخت / ویـــن بـه ذرّات کـاینات رسـید
جرأت عـلویان چو کـرد بـه جـهل / حـــمل بـــار وقـــارش از تـقلید
پشت کرسی شکست همچو کمان / قـامت عـرش چـون هـلال خـمید
[۱۵] مگـر اسـباب عـذر مـرحـمتش / کـند ایـزد بـه مـوهبت تـمهید
کـه دریـن مـلک بـر دل مـردم / مــدت داغـها چـو گشت مـدید
خــلف عـــهد گســتر خـود را / مــرهم داغ، جـمله گـردانـید
چـــه خـلف آن کـه در بـنی‌آدم / مـنحصر در وی است فـرد رشـید
در حکــومت بـنان حکـمت او / هـمه درهـای بسته راست کـلید
[۲۰] مـــیرزای جـــهان نـظام المـلک / کـه ازو شـد نـظام مـلک بـدید
آن کـه عـدل متین اساسش بست / بـــهر یأجـــوج ســـدّ سـدید
وان کـــه در عـــهد انـتقام کششِ / مـــالکان مـــی‌کشند بـار عـبید
زهـــر قـــاتل ز فـیض تـربیتش / در مـــزاج زمـــانه گشت مـفید
قصه کوته، سپهرش از هـمه بـاب / بس کـــه تأکـــید کـرد در تأیـید
[۲۵] در امـــور وزارت آن ســرور / بـر خـلایق امـیر چـون گـردید،
زیـن دو مـصرع دو بی‌بدل تـاریخ / گـوش درک از زبـان نـطق شـنید:
«گـــو وزارت بـاین وزیـر بـناز» / «که امیری چـو او نـخواهـد دیـد»
۹۸۶هـ.ق. / ۹۸۶هـ.ق.
طرفه‌تر آن که ایـن دو مـصرع فـرد / هست ز انگـیزه‌های طـبع فـرید
عشـــــرات و مآت و آحـــادش / مـــتساوی ز اخــتراع جـدید
[۳۰] تـــا ز صـــلبیّت جـبلّی هست / هـم گـدازنـده هـم بُـرنده حدید
دست دوران ز سـین سـلمان بـاد / ارّه کش بـــر سـر عـدوی عـنید

بـــاد مـــیم نـــظام خـــصمان را
مـیخ چشـم از قـریب تـا بـه بـعید

(ت ۴۵۱)

۱۴۸

تاریخ مختصر

چو میرزای جهان نظام الملک وزیر خان جهانبان شد از اشارت شاه

«وزیر خان جهانبان» برای تاریخش
۹۸۶ هـ.ق.
هنوز ناشده پیدا فتاد در افواه

* * *

خوشا شهر کاشان که مولای اوست علی معلّی امیر کبیر

مهم ساز دیوانِ ربّ غفور روان سازِ احکامِ حیّ قدیر

[۵] بود حکم و فرمان نشان نجات درین دلنشین بلدهٔ بی‌نظیر

ولی هر که در وی به اقبال گشت در ایوان اجلال آرام گیر

بر او هست اولاییِ آن امور مسلّم به مولاییِ این امیر

کسی را که از سلطنت بود عار درین شهر از خوشدلی شد وزیر

وزین شغل بردند بر وی حسد سلاطین دوران ز برنا و پیر

[۱۰] کدامین وزیر، آسمان شکوه که کوه است پیش وقارش حقیر

گران لنگری کز اشارات اوست سبک جنبش این گنبد مستدیر

جهان داوری کز اجازات وی قضا را جهان از کمان است تیر

بهین فرد اشخاص نوع بشر مهین جزو آثار چرخ اثیر

نظام ملک آبروی دول که نظم جهان راست اعظم مشیر

[۱۵] به این منصب آورد چون سر فرو وزو شد سر ملک افسر پذیر

شمردند در جنب این آصفی شناسندگان سلطنت را حقیر

سخن مختصر چون دمید آسمان ازین صیت اکبر دم اندر نفیر

دو تاریخ ازین هر دو مصرع بَرَد به روی ورق، خامهٔ خوش حریر:

«ربود آصفی گوی از سلطنت»
۹۸۶ هـ.ق.
«بیمن وزیر سلیمان سریر»
۹۸۶ هـ.ق.

[۲۰] جهان بی‌وی و والد او مباد که هستند عون صغیر و کبیر

بر ایشان بماناد دایم مدار
درین دودمان خلافت مصیر

(ت ۴۵۱ - ۴۵۲)

۱۴۹

و له ایضاً فی تاریخه

چون ملک مُلک به جایی رساند — رتبهٔ سلطان معلی جناب
داد به او خطّهٔ کاشان که باد — تا به ابد بی‌خطر از انقلاب
پس به صد اعزاز نمود آصفی — بهر وی از اهل دول انتخاب
کز حسد از روشنی رای اوست — تیره درون آینهٔ آفتاب
[۵] ناظم آفاق نظام دول — مایهٔ تعمیر جهان خراب
آن که در آغاز عمل چشم ظلم — رفت ز افسانهٔ عدلش به خواب
وان که در انجام امل گشت ازو — عالم پُر زلزله کم اضطراب
جانب این آصفی از امر شه — شد متوجه چو به وجه حساب
فکر روان بخش خفیف‌العنان — طبع سبک‌سیر سریع‌الحساب
[۱۰] از پی تاریخ نمودند ثبت:
«آصفِ خانِ ملکِ کامیاب»
۹۸۶ هـ.ق.

(ت ۴۵۲)

۱۵۰

و له ایضاً

[تاریخ وزارت میرزا حسین]

گل حدیقهٔ دولت مه سپهر شرف — بلند مرتبه دستور عادل کامل
سمیّ هاشمی، کربلایی قرشی — که هست دوش فلک کبریاش را حامل
یگانه آصف مسند نشین کز انصافند — جهانیان به سلیمان نشانیش قایل

برای زینت و زیب وزارت آن دستور — به دستیاری دست دهندهٔ باذل
به تاج‌بخشی فطرت که شغل ارثی‌اوست — ز روی همت و دریادلی چو شد مایل
نوشتم از پی تاریخ او به کلک خیال: — «گل حدیقهٔ دولت حسین دریا دل»
۹۸۶ه.ق. = ۸-۹۹۴
که گر بود سر «حرفی» زیاده بر مدت
به تاج بخشی او مدعا شود حاصل

(ت ۴۵۲)

۱۵۱

[تاریخ فتح جنگ میرزا سلمان با سپاهیان روم در شهر شروان]

ناگه از بازی ملاعب چرخ — خورد بر هم بساط امن و امان
ناگه از پرتو عوارض دهر — شد دگرگون بساط کون و مکان
ناگه از جنبش محیط عناد — از دو جانب بلند شد طوفان
شد بدل صلح داوران به جدل — زاقتضای حوادث دوران
[۵] سپهِ روم طرح رزم افکند — با سپاه شهنشه ایران
شاه بر تخت دولت آسوده — سر ایوان کشیده بر کیوان
ساخت شهزادهٔ مظفّر را — کز ازل بسته با ظفر پیمان
سر آن لشکر گران جنبش — که نبودند کم ز کوه گران
وان نهنگان به قصد حرب شدند — غرق دریای تیغ و تیر و سنان
[۱۰] همه مثل تفنگ دارو دار — جوش در سینه گوش بر فرمان
تا کنند از اعانت خلّاق — دفع شر از خلایق شروان
قصه کوته به رزم چون شد جزم — حکم شهزادهٔ زمین و زمان
همچو شیرانِ جسته از زنجیر — شهسواران نا کِشنده عنان
همچو پیلان هند دیده به خواب — پُر دلانِ طمع کننده ز جان
[۱۵] کارزاری به آن سپه کردند — که به خاشاک دشت سیل دوان
به من این مژدهٔ نشاط انگیز — چون رسید از زبان مژده رسان
گفتم این فتح بی‌درنگ که داشت — رنج جنگِ علی، شه مردان
از فرستاده‌های شهزاده — هست فتح کدام ملک ستان

آن بشارت رسان صادق گفت: «فتح نوّاب، میرزا سلمان»
۹۸۶ه.ق.

[۲۰] از قضا مصرعی کزو سر زد
بود تاریخِ سالِ فتح همان

(ت ۴۵۲ ـ ۴۵۳)

۱۵۲

تاریخ فتح احمدبیک قورچی

چون کرده سمیِّ احمد، آن فرد رشید
فتح نوی از اعانت ربِّ مجید

بنگاشته: «فتح تازهٔ احمد بیک»
تاریخ نگارندهٔ این فتح جدید
۹۸۶ه.ق.

(ت ۴۵۳)

۱۵۳

التاریخ

ولد صدق سید الفصحا
طفل صاحبقران مهد اورنگ

جسته از چنگ تربیت نفسی
کرد بر بامِ سازِ لعب آهنگ

وز رواق، آنچنان فتاد گران
نالش سنگ رفت یک فرسنگ

تنی از آبگینه نازک‌تر
زد به سنگ این سپهر پُر نیرنگ

[۵] بازی سنگ و شیشه با هم داد
چشم بینای چرخ مینا رنگ

لیک ذاتی که می‌تواند ساخت
کند بر جسم آب پیش نهنگ

کرد در حفظ آن قدر یاری
کان گرانمایه طفل پُر فرهنگ

بازی انگاشت آن فتادن را
کش نیامد ازآن بر آینه زنگ

بهر تاریخ این قضیه چو کرد
اندکی فکر کم درنگ درنگ

[۱۰] زین دو مصرع که هر دو تاریخند
تنگ بر توسن بیان شد تنگ:

«شیشهٔ آن وجود نازک کرد»
۹۸۷ه.ق.
«بازی از یاری خدا با سنگ»
۹۸۷ه.ق.

(ت ۴۵۳)

۱۵۴

التاریخ

[تاریخ ولادت مسعود فرزند محمود]

آصف منصف سلیمان جاه ... ناسخ ابن برخیا محمود
آن که لطفش به نور صیقل مهر ... از دل کاینات زنگ زدود
آن که قهرش به دود آتش کین ... از رخ آفتاب رنگ ربود
صاحب اقتدار و شوکت و شان ... معدن التفات و همّت و جود
[۵] روزی از روزها که چون شب قدر ... شبهه‌ای در خجستگیش نبود
باز در ساعتی که بود قرین ... سطرهای سعود نامعدود
داد مسعود نام فرزندی ... به وی از بس وداد ربّ ودود
تازه پرتو هلال تابانی ... که هلالش ز دور برد سجود
نو طلوع آفتاب رخشانی ... که ازو زیب یافت چرخ کبود
[۱۰] قصه کوته چو زین تولّد سعد ... چهره بنمود شاهد مقصود
وآن سخندان وزیر فرمانده ... نظم تاریخ آن به من فرمود
طبع از آیینهٔ خیال به وی ... چار تاریخ ازین دو بیت نمود:
«ای دل واقف اندرین دولت» ... «بین اثرهای طالع محمود»
۹۸۷ه.ق. ... ۹۸۷ه.ق.

«که بروز نکو و ساعت سعد»
۹۸۷ه.ق.
«رو نمود این تولّد مسعود»
۹۸۷ه.ق.

(ت ۴۵۳ ـ ۴۵۴)

۱۵۵

خانی که ز کشت هستی خصم ... شمشیر وی آدمی درو شد
شد آصفش آن که عالمی را ... جان در ره مهر او گرو شد
محمود که فارس سپهرش ... از رتبه، پیادهٔ جلو شد
جولانی حکمشان درین ملک ... روزی دو سه گرچه کُندرو شد

[۵] ز اقـــبال شـــریفشان دگـــر بـــار چـــون ابـلق چـرخ تـیزرو شـد:

«آن دولت [و] عزّ و جاهش افزود» «ایــن سکــهٔ آصــفیش نــو شــد»

۹۸۷ه. ق. ۹۸۷ه. ق.

ایــن بـیت کـه رفت ازو دو تـاریخ

مســموع دل بــیان شــنو شـد

(ت ۴۵۴)

۱۵۶

التاریخ

[تاریخ منصب امارت میرزا یوسف‌بیک]

گـــــوهر درج ایـــالت، والی والا گـــهر

اخــتر بـــرج امـــارت ســرور عـالی‌نژاد

میرزای دهر یوسف‌بیک عـیسی‌دم کـه کـرد

عدل او جان در تـن ایـن بـلدهٔ ویـران سـواد

آن که در روی زمین هرجا شود مسندنشین

آسـمان را پیش او بـاید بـه خـدمت ایستاد

وان که بر پشت فلک هرجا شود جولان نـما

شهسواران را به تـحسینش زبـان بـاید گشـاد

[۵] کـردگارش آن بـزرگی داد کـاندر کـودکی

گـردن آرای بـزرگان شـد بـه طوق انقیاد

وان نو آیین یوسف مهر صباحت بی‌درنگ

پای چون بـر مسند حکـم از کمالیت نـهاد

«یوسف مصر صباحت» گرچه شد تاریخ آن

۹۸۷ه. ق.

«یـوسف مـصر کـمالیت» مناسب‌تر فتاد

۹۸۷ه. ق.

(ت ۴۵۴)

۱۵۷

[تاریخ ولادت فرزند محمد خان ترکمان]

خان کشورستان عالی شان | معدلت گستر جهان سالار
گرد گردون وقار کوه شکوه | یل ارقم کمند شیر شکار
صاحب مسند و مصاحب شه | مرکز عزّت و محیط وقار
افتخار جهان، محمد خان | که جهان را به اوست استظهار
[۵] آن که هر بیدق از عساکر اوست | در حساب هزار شاهسوار
وان که هر عالمی است در ملکش | ملک صدهزار کشوردار
ناگه از گردش شهور و سنین | وز عبور و مرور لیل و نهار
در همایون دمی که روشن بود | چشم ساعت به بهترین انظار
آمد از بحر نسل عالیِ وی | دُرّ بی‌قیمتی دگر به کنار
[۱۰] نیر برج سلطنت که رسید | پرتو او به ثابت و سیار
دوحهٔ باغ ابّهت کاورد | عزّ و اقبال و فتح و دولت بار
باغ عمرش که زیب نُه چمن است | بُوَدَش هر چهار فصل بهار
محتشم، چون ز طول و عرض سخن، | طبع بالطبع می‌کشد آزار
قصه کوته کن و پی تاریخ | به نی خامهٔ سبک رفتار
[۱۵] «پسر کامیاب خان» بنویس
۹۸۷ه.ق.
«ولد[۱] نامدار خان» بنگار
۹۸۷ه.ق.

(ت ۴۵۴ - ۴۵۵)

۱. تصحیح قیاسی متن: والد؛ که هم مخّل تاریخ و معناست.

۱۵۸

وله ایضاً

[در تاریخ ولادت فرزند محمد خان ترکمان]

مه سپهر وغا شهسوار عرصهٔ هیجا
که نیست زیر فلک مثل او بلند رکابی
مصاحب شه دریا نوال، خان جهانبان
که هست پیش محیط کفش سپهر حبابی
ز ابر صلب گهربار قیمتی مطرش شد
به تازگی صدف آرای دهر، دُرّ خوشابی
چه در، گران گهری کاندرین زمانه عدیلش
نشد به هیچ صدف منتقل ز هیچ سحابی
[۵] قمر ز شرم مه نو طلوع تازه فروغش
به لابه می‌طلبد از خدا نقاب حجابی
وجود او که به یمنش قوی است بازوی دولت
مباد دست توانااش را ز حادثه تابی
به چار مصرع تاریخ بی‌درنگ برد پی
حساب اگر کند این قطعه را سریع حسابی:
«مهی که از فلک سلطنت طلوع نموده» ۹۸۷ ه.ق.
«قوی ز وی شده بازوی دولت از همه بابی» ۹۸۷ ه.ق.
«امید آن که مدام این امیر زاده بدولت» ۹۸۷ ه.ق.
«بود از اهل دول سرور رفیع جنابی» ۹۸۷ ه.ق.

(ت ۴۵۵)

۱۵۹

وله ایضاً

[تاریخ وزارت خلف بیک]

وزیــــر کــبیر ســلیمان ســریر | کــه از آصــفی شــان او راست عــار
دبــــیر مشــیر عــطارد نــظیر | کــه هستش نــی خامه معجز نگـار
شهیری کـه در شهر فرماندهی است | مــهان جــهان را مــهین شــهریار
ســــر آصــــفان ســرور داوران | کــــه دارد بــه او داوران افــتخار
[۵] فــلک آســتان مــلک پــاسبان | قــضا اخــتیار قــدر اقــتدار
خــرد پــیشه دسـتور گـیتی مـطیع | خــوش انـدیشه سـالار عـالم مـدار
خــدیو نکــونام فــتح الانــام | کــزین نسـخهٔ لطـف پـروردگار
کــه در اسـم وی نـقطهٔ فـای فـتح | بــود لنگــر افــزای قــاف وقــار
بــه افشــاندن آســتینی ازو | شــود بــر گــدا دامــن زر نــثار
[۱۰] بــه جــنبیدنی از نــی کــلک وی | دهـد شـاخ احسـان زر و سـیم بـار
اگــر کســری انــدر زمـانش بُـدی | بــه ظــلم و ســتم یـافتی اشـتهار
وگــر حــاتم او را مـعاصر شـدی | بُــدی از کــرم‌هــای او شــرمسار
سخن مختصر، چون به مسند نشست | وزیــــر جــهان پــرور کــامکار
پــی تــهنیت کــردن آن جـلوس | یکــی گــفت از مــنهیان کــبار:
[۱۵] «جــلوس وزارت مــبارک بــود» | بــر آن آصــف مــنصف نـامدار

۹۸۸ ه.ق. دریــــن تــهنیت مــصرع اولی
مــرا بــهر تـاریخش آمـد بـه کـار

(ت ۴۵۵)

۱۶۰

[تاریخ وزارت امارت پناه خلف بیک]

وزیری که ناخوانده اوراق غیب — ضمیرش خبیر از یکایک بود
دبیری کـه کـلک جهانگیر وی — بـه دست ظـفر تـیز ناوک بـود
خـلف بیک کش افسـر سروری — چـو تـاج کـیانی به تارک بـود
چو روز جلوسش جهان جزم کرد — کـه در قـبضهٔ او بـلا شک بـود
[۵] ز غیبش به گوش مبارک رسید — کـه از ایـزدت صد تبارک بـود
چو جویای تاریخ شد عقل گفت: — «جـلوس وزارت مـبارک بـود»

۹۸۸ هـ.ق.

(ت ۴۵۵)

۱۶۱

تاریخ وزارت امارت پناه خلف بیک

مـهین آصـف خسـروانی حشم — که صد آصفش چاکر و بنده باد
بـــهین داور آسـمانی خـیم — کـه بـر عـالمش سایه پاینده باد
خلف بیک کاین مرز [و] بوم سقیم — ز جان بخشی حکمتش زنده باد
ازو نـــامجو را زبـــان بـاد مـحو — و زو بیخ ظلم از جهان کنده باد
[۵] چـو طـرح جلوس وزارت فکند — کـزو دایم این طرح افکنده باد

زبـــان قـضا بـهر تـاریخ گـفت:
«وزارت بآن والی ارزنـــده بـــاد»

۹۸۸ هـ.ق.

(ت ۴۵۵ ـ ۴۵۶)

۱۶۲

تاریخ طلسمی که ملا عنایت الله به فرمودهٔ ولی خان بیک ساخته بود

بـــه امــرِ امــیرِ سـریرِ امـارت — ولی‌بـیک خـان نقد خان جـهانبان
فشـانندهٔ گـرد ازیـن کـهنه خـرگه — بـرآرنـدهٔ شـور ازیـن تـازه مـیدان

گـهر ریـز بـحر طـرازنـده سـاحل | جـهانگیر ابـر گـرانـمایه بـاران
دُرافشـان مـحیط درخشـنده گـوهر | گـرامـی سـحاب [....][1]
[۵] کـه تـا حشـر بـادا بـه آب و گـل وی | تـرشّح ز سـرچشـمهٔ آب حـیوان
طـلسم یـد صـنع مـلّا عـنایت | مـهندس‌ترین فـرد افـراد انسـان
یـد قـدرتش بست یکـتا طـلسمی | که چشم دو عالم بر آن ماند حیران
چو پرداخت زان شغل مرد مـهندس | مـن از بـهر تـاریخ‌پردازی آن
نـوشتم بـه لوح بـیان چـار تـاریخ | ازین چار مصراع بی‌عیب و نقصان:
[۱۰] «سزد ای فلک گر تـو بـا آن بـلندی» ۹۸۸ه.ق. | «کـه داری ز دارنـده دارای دوران» ۹۸۸ه.ق.

«بآن دست نـازی کـه ایـن کـارنامه» ۹۸۸ه.ق.

«بـنام ولی بـیک خـان داده سـامان» ۹۸۸ه.ق.

(ت ۴۵۶)

۱۶۳

ایضاً فی تاریخه

[در باب طلسم ملا عنایت به فرمودهٔ ولی خان بیک]

چون بسته شد این طلسم مانا به فسون | زین بیت دو تاریخ به وی شد مقرون
«بی‌زحمت دلو و رسـن از لطف ازل» ۹۸۸ه.ق. | «خـود آمـده آب از چـه مـا بیرون» ۹۸۸ه.ق.

(ت ۴۵۶)

۱۶۴

تاریخ جلوس ابراهیم سلطان

مـهر گـردون آسـتان کـز پـرتو قـدر بـلند
جـیب هـفتم آسـمانش دامـن خـرگاه بـاد
مـاه کـیوان پـاسبان کـز رفـعت شـان رفـیع
آسـتانش سجده‌خواه از آفتاب و مـاه بـاد

---

۱. متن: گرانمایه باران، که مسلماً اشتباه کاتب و تکرار قافیه است.

اصل نه پرگار ابراهیم سلطان، کش مدار
گردش دور فلک بر حسبِ خاطرخواه باد
در ازل دست دراز فـــتنهٔ دولت گســل
تــا ابــد از دامــن اقــبال وی کــوتاه بــاد
[۵] دولت او کــز عــیارش گشته میزانـها گـران
هــمعیار دولت صــد شــاه و شــاهنشاه بــاد
در معارک جـلوه‌گـاه او صـف شـاه و مـلک
در مــجالس تکـیه‌گـاه وی سـریر و گـاه بـاد
دشمن جاهش که رخش کینه می‌تازد به اوج
سرنگون از اوج کین، تازان به قـعر چـاه بـاد
گر زند بالفرض خصمش پنجه با شیر فـلک
پـیش شـیر صـولتش عـاجزتر از روبـاه بـاد
در سر [کاس][1] عـدویش بـادهٔ کـین و نـفاق
کــلفت‌انگـیز و مـلال‌افـزا و عشـرت‌کاه بـاد
[۱۰] تــا بــود مـدح سـلاطین، خـلق را در السنه
مــدح آن فــرخ ســلاطین زیـنت افـواه بـاد
کــوه در مــیزانِ نســبت بــاشکوه و دولتش
با وجود لنگر فـطری، سـبک چـون کـاه بـاد
قصد جولان چون کند بر توسن گردون خرام
عــرصه‌گــاه عــالم بــالاش جــولانگاه بـاد
بـهر خـصمش چـون نگـاه نـاوک انـدازِ قَـدَر
تیری آمـد بـر نشـان، تـیری دگـر در راه بـاد
تا سلاطین را به شغل سـلطنت نـازندگیست
«ســلطنت، نـازان بآن سـلطان عـالیجاه بـاد»
۹۸۸ ه‍. ق.

---

۱. در متن جای واژه‌ای خالی است.

[۱۵] وآخرین مصراع ز بیت رفته چون نقش حجر
بهر تاریخ جلوسش بر دل آگاه باد
وز ثنای او که هست احسان ممتازش صله
محتشم را امتیاز از سایر اشباه باد

(ت ۴۵۶)

۱۶۵

تاریخ تالار عمارت عالی‌حضرت، اکابر ملاذ خلایق معاذ علی‌خان میرزا ادام‌الله

شاهباز تیز پرواز فضای سروری
کز زمین گسترده سازد سایه بر هفت آسمان
شهسوارِ گرم جولانِ جهانِ داوری
کز کف چابک سوار چرخ بستاند عنان
رکن مستحکم اساس این معلّی بارگاه
شمع مستوفی شعاع این همایون دودمان
آفتاب اوج استیلا، علی خان میرزا
عرصه آرای زمین، فخر خواقین زمان
[۵] بر درختی کز عروج بیخ شاخش بر فلک
بی‌ید طراح خرگاهی مخمّس شد عیان
کرد تالاری به طبع عالی خود اختراع
چون بهشتی طایری کز سدره سازد آشیان
لیک چون تالار را شد استخوان‌بندی درست
زاجتهاد آن جهان سالار گیتی پاسبان
لفظی از: «تالار سالار جهان» بهتر نیافت
طبع لفّاظ سخن ساز از پی تاریخ آن

آمـد امّـا پـنج سـال از مـدّت تـاریخ کـم

چون حروفش در حساب آورد عقل نکته‌دان

[۱۰] پس به این نسبت که با تالار ضم شد پنج شاخ

«پـنج» ضـم گـردید بـا «تـالار سـالار جـهان»

۹۸۸هـ. ق. = ۵ + ۹۸۳

(ت ۴۵۶ ـ ۴۵۷)

۱۶۶

و له ایضاً

در این سال فیروز و این فصل خرّم / کـه آثـار فیضی است زان آشکـارا

بر این سرزمین ریخت طرحی مجدد / مـهین والی اعـظم از طـبع والا

چه والی خـدیوی کـه از قـدر عـالی / زنـد بـارگه بـرتر از چـرخ اعـلا

امـیرِ کـبیرِ سـریرِ ایـالت / که از ذات یکتاست بی‌مثل و هـمتا

[۵] ز خسـرو بـه خـان مصاحب ملقّب / ز ایـزد بـه اسـم مـحمد مسمّا

جـهان‌داور مـلک‌پرور کـه دارد / خـجالت ز دارایـیش روح دارا

مطاعی که در خواهش خود ز گردون / «اطعنا» کـند گـوش قـبل از «سـمعنا»

ور امـروز جـزمش کـند عـزم کـاری / دی اسـباب او گشـته بـاشد مـهیّا

یـقین بـایِ بـایر شـود دالِ دایـر / به هر کهنه بومی که حـزمش نـهد پـا

[۱۰] چو عیسی که جان در تن مرده کردی / چنان خالص این روضه را کـرد احـیا

که کـردند بیرون بـه نـوبت مـلایک / سـر از غـرفهٔ چـرخ بـهر تـماشا

پس از نـصب تـالار کـرسی قـوایم / که از ساق عرش آمدش پـایه بـالا

بـدل گشت خـورشید را مـحرمیّت / بـه مـحرومی بـزم آن عـالم‌آرا

ز بس قـهرمانی و کشـور سـتانی / کـه مـی‌آید از وی بـجا روز هـیجا

[۱۵] از آن بـهر ایـن طـرفه تـالار عـالی / چـو گـردید تـاریخ‌جو طـبع دانـا

فـلک گـفت: «تـالار دارای عـالم»

۹۸۹هـ. ق.

مـلک گـفت: «تـالار سـالار دنـیا»

۹۸۹هـ. ق.

(ت ۴۵۷)

۱۶۷

و له ایضاً

تـا پـایهٔ دولت تـو گـردد قـایم | زیـن بیت دو تـاریخ رقـم زد راقـم
«امـید کـه آشکـار گـردد ز نـصیب» | «امـداد[1] اثـر زان هـو حـیّ قـایم»
۹۸۹ ه.ق. | ۹۸۹ ه.ق.

(ت ۴۵۷)

۱۶۸

تتمه

[تاریخ ولادت ضیاءالدین جابری]

آصـف مـنصف فـرشته صـفات | زیـنت افـزای طـینت انسـان
کـعبهٔ عـزّ و قـبلهٔ اقـبال | مـعدن لطـف و مـنبع احسـان
زبـدهٔ جـابریه کـآمده است | جـابر حـادثات کـون و مکـان
شـمس بـرج شـرف سـمیّ نبی | کـه مـنوّر بـرای اوست جـهان
[۵] آن کـه تـدبیر او تـوانـد ساخت | جـیب آتش جـدا ز ذیـل دخـان
وان کـه از دقـتش تـوانـد کـرد | سـایه بـا جـرم آفـتاب قـران
لاف اعـجاز گـر زنـد جـنبد | بـه شـهادت لب زمـین و زمـان
وصف شانش چه‌سان کنم که به او | مـی‌کند افـتخار رتـبه و شـان
شـرح طـبع روان وی کـردن | نیست مـمکن مگـر بـه طـیّ لسان
[۱۰] نـتوانـم دگـر رجـوع بـه نـثر | حـرف نـظمش گـر آورم بـه زبـان
سـایهٔ شـخص حـلم او شکـند | کـمر کـوه را ز بـار گـران
هست در شـانش از صـفات کـمال | هـرچـه امکـان درآورد بـه گـمان
قـصه کـوته شبی کـه داشت فـلک | از جـهان روی شـور و فـتنه نـهان

---

۱. متن: امسال؛ که بدین وجه تاریخ مختل است، تصحیح قیاسی.

وز کمال خجستگی می‌جَست | همه سهم سعادتش ز کمان

[۱۵] بحر زخّار نسل عالی وی | دُرّی افکند بس گران به کران

دُر، نه، دُرّیِ آسمان جلال | آبروی هزار معدن و کان

زبدة العالمین ضیاءالدین | روشنی بخش دیدهٔ اعیان

یوسف مصر سروری که شود | افسر سروران و تاج سران

مهد جنبان اوست بال ملک | به اشارات مالک سبحان

[۲۰] باد از عهد مهد تا به ابد | در پناه مهیمن منّان

فرقهٔ جابریه را چون هست | نور چشم، آن چراغ خلوت جان

بهر تاریخ این ولادت سعد | طبع می‌بست تا به فکر میان

هاتفی کرد پیش‌دستی و گفت:

«نور چشم جمیع جابریان»

۹۸۹ه.ق.

(ت ۴۵۷ - ۴۵۸)

۱۶۹

تاریخ ولادت بلقیس مکانی

آصف کامران، خدیو جهان | افتخار زمان، پناه زمین

داور کامکار، کش دوران | هست چون چاکران رهی و رهین

غیرت نجم آسمان محمود | که زمین خاتم است و اوست نگین

آن که بتواند از تحرّک داد | آسمانِ رونده را تسکین

[۵] آن که بتواند از تصرّف کرد | بهر گوی زمین روش تعیین

هر کجا می‌نهد ز مرتبه پا | می‌نهد سر بر آن سپهر برین

قصه کوته شبی که بود زمان | بهترین جزوی از شهور و سنین

دادش ایزد یگانه‌ای ز بنات | کز شرف گشت آبروی بنین

در صباحت به ماه کرده قران | وز سعادت به زهره گشته قرین

[۱۰] کرده در مهد حکم عصمت ماه | گلرخان را چو غنچه پرده‌نشین

زاحـتساب عـفاف او نکـنند | گـذر از پوست، بوی نافهٔ چین
از قـدومش کـه ظـلّ فـیض هما | از فـیوضات اوست فـیض کـمین
آصـف مـلک را ز مـلک امسـال | جـاه اگـر تسع بود شـد تسعین
هست در طـالعش مگـر کـه شود | هـمچو زهـرا مـعین دیـن مـبین
[۱۵] وز زهـادت سـپهر عـفت را | دهـد از نـور خـویشتن تـزیین

که مطابق به سال مولد اوست:

«زهـرهٔ آسـمان عـفّت و دیـن»

۹۸۹ه.ق.

(ت ۴۵۸)

۱۷۰

تاریخ [تعمیر برکه‌ای که] بر در دروازهٔ دولت که خواجه نظام‌الدین سبزواری ساخته [نقش کرده‌اند]

ای دل از آن پـیش کـه در بـزم دهـر | شـربت رحـلت کـندت تـلخ کـام
تـا بـتوان جـرعهٔ خـیری بـریز | تشـنه لبـان را ز تـفقد بـه کـام
گـرچـه بـود در هـمه جا سیم و زر | مـایهٔ قـدر و سـبب احـترام
دارد ازیـن حـال نشـان درست | نـاصیهٔ خـواجـهٔ فـرخـنده نـام
[۵] نـاظم مـنظومهٔ جـود و کـرم | نسـخهٔ الطـاف الهـی «نـظام»
آن کـه مـلبّس شـده زافـعال خیر | شـاهد نـامش بـه لبـاس دوام
وان کـه عـجب نـبود اگـر سـبزوار | فـخر نـماید بـه وجـودش مـدام
نـاگـه از انـوار فـیوضات وی | پـرتو تـعمیر گـرفت ایـن مـقام
وز مـدد صـانع جـبّار سـاخت | صـنعت اسـتاد زمـانش تـمام
[۱۰] زبـدهٔ صـنّاع مـحمد حسـین | کآیت صـنع آمـده بـین الانـام
تـا شـود از عـین بـلاغت رقـم | بـیست گـزین مـصرع سـحر انـتظام
پس شـود از روی حسـاب آشکـار | سـال بـنا از عـدد هـر کـدام
کـرد بـیان خـواجه به الفاظ خـویش | از مـدد مـلهم غـیب ایـن کـلام:

«بــــرکهٔ دروازهٔ دولت چـــو مـــن» «طــــرح نـــمودم ز پـی شـرب عـام»

۹۸۹ هـ. ق. ۹۸۹ هـ. ق.

[۱۵] «خــــاصه ز الهـــام مـــجیب قــدیم» «خـــــالق بـــاقی احــدِ لا یـــنام»

۹۸۹ هـ. ق. ۹۸۹ هـ. ق.

«گـــویی از ایـــمای خـدای رحـیم» «هـــاتفی از مـژده رسـاند ایـن پـیام»

۹۸۹ هـ. ق. ۹۸۹ هـ. ق.

«کـانچه دریـن بـرکه بـیاری بصدق» «صـــــرف نـمایی بـمراد کـرام»

۹۸۹ هـ. ق. ۹۸۹ هـ. ق.

«گـــر رود از دست و نـــیاید بـــجا» «لیک بـــود قـــیمت دار السّـــلام»

۹۸۹ هـ. ق. ۹۸۹ هـ. ق.

«مـژدهٔ هـاتف چـو شـنیدم کـه داد» «داد فـــرح داد دل از نـــفع تـــام[1]»

۹۸۹ هـ. ق. ۹۸۹ هـ. ق.

[۲۰] «ای کـــه دل عـــقده گشـایت بـجد» «در هـــمه جـا کـرده بـخود اهـتمام»

۹۸۹ هـ. ق. ۹۸۹ هـ. ق.

«گـــر نـــبود هـــمتی از اهـــل درد» «دولت زیـــن[2] سـعی نکـرده[3] بکـام»

۹۸۹ هـ. ق. ۹۸۹ هـ. ق.

«مـرکب انـدیشهٔ مـن گـرچـه حـال» «آمـــده در طـــرز طـــلب تـیزگام»

۹۸۹ هـ. ق. ۹۸۹ هـ. ق.

«یک مــــدد از قـــدوهٔ لب تشـــنها»
۹۸۹ هـ. ق.
«کـــرده مـــهمٌ مـــنِ عـاجل تـمام»
۹۸۹ هـ. ق.

(ت ۴۵۸ ـ ۴۵۹)

---

۱. تصحیح قیاسی متن: نام؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۲ و ۳. تصحیح قیاسی متن به ترتیب: «این» و «نگردد»؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۱۷۱

قطعهٔ تمام تاریخ به جهت بنای کاروانسرای میرزا هدایت‌الله صفاهانی گفته

«چـون ز طـبع شـهریار بـی‌عدیل»
۹۸۹ هـ.ق.
«مـیرزای بـردبار کـامران»
۹۸۹ هـ.ق.

«قـلزم احسـان هـدایت کـز مـراد»
۹۸۹ هـ.ق.
«کـامیاب آمـد ز قسمت در جـهان»
۹۸۹ هـ.ق.

«شـد ز سـودآباد ایـن بـوم و فـتاد»
۹۸۹ هـ.ق.
«بیش از آن نافع کـه گـنجد در مکـان[1]»
۹۸۹ هـ.ق.

«بـانی روشـندل از بـهر صـلا[2]»
۹۸۹ هـ.ق.
«کـرد جـا تـعیین بـاسم ایـن و آن»
۹۸۹ هـ.ق.

[۵] «پس صـلا زد کـاروانـها را و شـد»
۹۸۹ هـ.ق.
«یـمن مـنزل بـاعث امـن و امـان»
۹۸۹ هـ.ق.

«ای درم داران مـنعم بـهر مـال»
۹۸۹ هـ.ق.
«خـانهٔ مـحکم بـه از صـد پـاسبان»
۹۸۹ هـ.ق.

«زین[3] کمال ملک پیش از نام مصر»
۹۸۹ هـ.ق.
«زیب آفـاقست مـیانِ[4] اصـفهان»
۹۸۹ هـ.ق.

«هان دریـن معموره جایی[5] کـرده‌انـد»
۹۸۹ هـ.ق.
«تـا شـود مـنزل بآبـادی عـیان»
۹۸۹ هـ.ق.

«مـنتها[6] جـاهاش هـم کـم دیـده‌انـد»
۹۸۹ هـ.ق.
«جـای پُـر وسعت ببینید[7] ایـن زمـان»
۹۸۹ هـ.ق.

[۱۰] «در حسـابِ آریـد ازیـن دیـوار و در»
۹۸۹ هـ.ق.
«وصـف اسـتحکام ایـن عـالی مکـان»
۹۸۹ هـ.ق.

«از هـدایت گـوییا بـرپا شـده»
۹۸۹ هـ.ق.
«قـلعهٔ بـهر حـصار کـاروان»
۹۸۹ هـ.ق.

«داده هـر مـصراع سـالم زیـن مقال»
۹۸۹ هـ.ق.
«هـم بـنزد طـبع از سـالش نشـان»
۹۸۹ هـ.ق.

(ت ۴۵۹)

---

۱. تصحیح قیاسی متن: جهان؛ که هم تاریخ مختل است و هم تکرار قافیه.

۲. تصحیح قیاسی متن: صدا؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۳. تصحیح قیاسی متن: این؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۴. تصحیح قیاسی متن: بیش از؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۵. تصحیح قیاسی متن: کم جا؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۶. تصحیح قیاسی متن: وسعت؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۷. تصحیح قیاسی متن: به بینند؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۱۷۲

تاریخ فتح شاهزادهٔ عالم و عالمیان سلطان حمزه میرزای غازی که تفألاً گفته است

شکر لله که فتح شاهی شد — باعث صدهزار حمد و سپاس
دولت شاه شه نشان را داشت — حفظ یزدان چنان که باید پاس
شکر دیگر که زود ساخت فلک — شان شهزاده را بلند اساس
آن که هست از قبای شاهی نیز — قامت دولتش قصیر لباس
[۵] وان که دامان چتر رفعت اوست — از بلندی به جیب عرش مماس
شکر دیگر که از برابریش — هر که را بُد دماغ پر وسواس
محو شد آن وساوس باطل — چون مداد رقیق از قرطاس
صلبی لشکرش ز خاطر رفت — وان همه التیام و استیناس
دید و فهمید کز جمیع جهات — حرب آهن خطاست با الماس
[۱۰] ای جدل پیشگان عبّاسی — بگشایید دیدهٔ احساس
آفتاب از هلال بشناسید — کز تبار جنان نرفته حواس
نقل بیعت ازو کنید به این — که به فتوای عقل نکته شناس
این که او نیز می‌کند بیعت — به شه نوجوان ز روی قیاس

زان که تاریخ این قضیه شده:
«شاهی حمزه بیعت عباس»
۹۹۱هـ.ق.

(ت ۴۵۹ - ۴۶۰)

۱۷۳

تاریخ ایالت یوسف خان ولد قورچی‌باشی افشار و ملک عراق

سلطان سرفرازِ بلند اختر رشید
کاندر صف رئوس به گردنکشی است طاق
سالار شش جهت که قضا پنج نوبتش
زد برفراز کنگر این هفت کاخ طاق

دارای مصر کوکبه یوسف که بر فلک
صد کوکب از فروغ رخ اوست در محاق
ذی فطرتی که گر فتد اندر قوی خلل
از وی ستون ستان شود این بیستون رواق
[۵] طوق افکن رقاب که از بهر خدمتش
بسته است چرخ چنبری از کهکشان نطاق
تابان‌ترین ستارهٔ عالی‌ترین فلک
رخشان‌ترین زبانهٔ روشن‌ترین اجاق
تجویز اجتماع نقیضین اگر کند
نبود میان روشنی و ظلمت افتراق
ور گرم استحالهٔ اشیاء شود، شود
خاصیت طبیعت کافور احتراق
تا شد غنیم شخص خصومت صلاح او
گم گشت در میانهٔ گرگ و غنم نفاق
[۱۰] یک ره اگر نهد به موالید دست رد
گیرند امّهات ز آبا، سه ره طلاق
حاصل پی تهیهٔ اسباب منصبش
روزی که بخت کرد به توفیق اتفاق
وز طوع کوس سلطنتش روزگار زد
بر بام این رواق به صدگونه طمطراق
تاریخ کز لوازم این سلطنت نمود
اول اگرچه بود برین دل‌رمیده شاق
وز بهر جُست و جوش به دقت نموده بود
پرویزن تفکّر الفاظ بیز چاق

[۱۵] ناگه به گوش آمدش از هاتفی که گفت
با عارفی ز منظرهٔ این کهن وثاق
چون حاکم عراق ز شه یافت سلطنت
تاریخ گشت: «سلطنت حاکم عراق»
۹۸۹ه.ق.

(ت ۴۶۰)

۱۷۴

تاریخ تزویج وزارت پناه شاه ضیاء کرمانی با یکی از خواتین عراق

آصف ذی‌شان سلیمان نشان — رکن جهان، قوّت ارکان ملک
سایهٔ همسایهٔ ظلّ اله — پایهٔ جمعیت و سامان ملک
صیرفی مخزن دولت کزو — شد به زر انباشته دامان ملک
جوهری ملک کفایت که هست — گرم گهرزایی از آن کان ملک
[۵] اختر مه پرتو بیضا شعاع — شاه ضیا شمع شبستان ملک
آن که به حیثیّت او بر نکرد — تاجوری سر ز گریبان ملک
آن که به موزونی او برنداشت — هیچ قوی مدرکه میزان ملک
چون به جهانداری و داراییش — بود ز بدو ازل از خان ملک
برد ز اقلیم وجودش به گوش — گفت قضا جان تو و جان ملک
[۱۰] صانع این سلسله چون خوانده بود — در عدمش سلسله جنبان ملک
روز سعیدی پی ایجاد نسل — گشت به فرمودهٔ سلطان ملک
حجره فروز حرم آرای وی — گوهری از مخزن اعیان ملک
آن که شد از جوهر داناییش — تازه نگین خاتم فرمان ملک
وان که ز پرگار رواجش گرفت — رنگ دگر گردش دوران ملک
[۱۵] حاصل ازین صحبت پر کوکبه — کز اثرش گشت فزون شان ملک
مایل تاریخ شنیدن چو گشت — گوش حریفان زباندان ملک
خامهٔ تاریخ نگاری نگاشت:
«صحبت بلقیس و سلیمان ملک»
۹۸۹ه.ق.

(ت ۴۶۰ ـ ۴۶۱)

۱۷۵

تاریخ احیاء دروازهٔ سیدبیک که یکی از وزرا به فرمودهٔ محمدخان ترکمان تعمیر نمود

خان جم فرمان که بهر چار دیوار جهان
حفظ او از حسن دقت فکر حصن تازه کرد
آن سهیل آسمان فتح کز خون عدو
تیغ او روی عروس مملکت را غازه کرد
داور دوران محمدخان که بیش از خسروان
نوبت او کوس دولت را بلند آوازه کرد
والی ملکش خلف بیک آصفی، کز فرط ضبط
کهنه اوراق جهان را جمله نو شیرازه کرد
[۵] کرد این دروازه را از همّت احیایی که چرخ
دید چون اندازه‌اش تحسین بی‌اندازه کرد
قصه کوته، از خرد تاریخ چون جستند گفت:
«آصف آصف مکان احیای این دروازه کرد»
۹۹۱هـ.ق.

(ت ۴۶۱)

۱۷۶

این تاریخ به جهت مولود برادر خواجه آصف

آصف جم‌جاه سلیمان شکوه — واسطه و ضابطهٔ عدل و داد
آن که سریر عظمت زاقتدار — بر کتف باد تواند نهاد
وان که درِ نور به احضار باد — بر شب دیجور تواند گشاد
خواجه خلف بیک که مانند او — یک خلف از مادر دوران نزاد
[۵] کسری و حاتم نکنند آنچه کرد — او به دل عادل و دست جواد
زبدهٔ اخوان وی آن نامجو — کآمده جولانده رخش مراد

بـدر سـما رتـبه سـمیِّ نـبی — مـهرِ درخشـانِ سـپهرِ سـداد
سـرور کـم کـبر کـز افتادگی است — خـلق وی از خـلق دو عـالم زیـاد
بـاذل پُـر بـذل کـه گـر بـاشدش — گـنج بـه فـرسنگ سـپارد بـه یـاد
[۱۰] نـاگـه از بـحر گـهر خـیز نسل — نـادره دُرّی بـه کـنار اوفـتاد
وه چـه دُر آویـزهٔ گـوش فـلک — کـز رخ خـود نور بـه خـورشید داد
گـرچـه دریـن بـحر نمی‌گنجدش — نـام گـران مـرتبه از امـتداد
ربـط مـحمد چـو بـه مؤمن دهـند — مـخلص آن نـام شـود مستفاد
حاصل از آن طرفه ولادت چو گشت — مـنتظران را دل نـاشاد شـاد
[۱۵] کـلکم ازیـن بـیت بـر اوراق دهـر — کـرد دو تـاریخ بـه یـکدم سـواد:

«بـاد مـمتّع ز حـیات ابـد»
۹۹۰هـ.ق.
«ابـنِ اخِ آصـفِ عـادل نـهاد»
۹۹۰هـ.ق.

(ت ۴۶۱)

۱۷۷

این رباعی تمام تاریخ هم در این معنی گفته

«تـا دل شـود از زبـان اعـدا ایـمن»
۹۹۰هـ.ق.
«تـا جـان شـود از زلزلهٔ او سـاکـن»
۹۹۰هـ.ق.
«زالطـاف ودود نـاصرِ ایـن دولت»
۹۹۰هـ.ق.
«شـد زود ولادتِ مـحمد مـؤمن»
۹۹۰هـ.ق.

(ت ۴۶۱)

۱۷۸

تاریخ وفات مرحمت و غفران پناه فرید العصر میر معزّالدین محمّد خوشنویس

ای فلک، ای بی‌وفا، ای جنگجو، ای سنگدل
کـار احباب است درهـم، زبـدهٔ احـباب کـو

میر ذی‌شهرت معزّالدین محمد آن که بود
در جهانگیری نظیر مهر عالمتاب کو
جنبش سحرآفرین آن بنان کز حسن خط
غارت آرام می‌کرد از دل احباب کو
با وجود این مصیبت صبر می‌فرماییَم
نوحه را اینک وسیلت، صبر را آداب کو
[۵] می‌شوم گاهی بر این کز روی تمکین یک نفس
ترک بی‌تابی کنم امّا دلم را تاب کو
چشم آن دارم کزین پس آیدم گه گه به خواب
چشم گریان را ولی در ماتم او خواب کو
چون ازین مخزن جمال آرای جنّت شد فتاد
این صدا در بحر و بر کان گوهر نایاب کو
قدوهٔ کتّاب چون او بود تاریخش چو خواست:
کاتب الالواح، گفتم: «قدوة الکتّاب کو»
۹۹۰ هـ.ق.

(ت ۴۶۲)

۱۷۹

و له ایضاً

میر بی‌همتا معزالدین محمد آن که بود
در رواق هفت طاق از خط عالمگیر طاق
وان که بود از حسن خط دلکش از نزدیک و دور
پادشاهان را به تقبیل بنانش اشتیاق
بود خطاط عراق، امّا ازو بُد بر میان
خوشنویسان خراسان را به شاگردی نطاق

روح عـــالی رتـــبه‌اش چـــون از عـلوّ مـرتبت
جا به تـخت خـلد کـرد از تـخت ایـن نـیلی رواق

[۵] در بســـیط هـــفت اقــلیم از پــی تـاریخ وی
خــوشنویسان ثـبت فـرمودند: «خـطّاط عـراق»
۹۹۰هـ.ق.

۱۸۰

این تاریخ به جهت وی گفته به تفاوت

چـون مـیر معز پادشه از دار نـعیم[1] | تــاریخ طـلب شـدند یـاران قـدیم
پنداشت در آن سال خرد فوتش گفت: | «افسوس ازیـن بـی‌بدل هـفت اقـلیم»[2]

۹۹۰هـ.ق. = ۱ + ۹۸۹

(ت ۴۶۲)

۱۸۱

تاریخ فوت آصف جاهی، دستور الوزرایی آقا بدیع الزمان غفرالله له

مــقدم وزرا آصــف بــلند جـناب | مهین خـدیو مـلک رتبت عـظیم الشّـان
بزرگ فطرت مسندنشین کـه پـیر فـلک | به شان او دگـری در جـهان نـداد نشـان
مشیر ملک بدیع‌الزمـان کـه در صـفتش | نموده است به عجز اعتراف کلک و بیان
ازیـن سـرای پـر آشـوب کـم بـقا نـاگـاه | بهشت عدن مکان ساخت آن پناه جهان
[۵] اگـر چـه خـالق الفـاظ کـرده است رقـم | هــزار گــونه تــواریخ ازو بـه لوح بـیان

بـه لوح خـاک ز تـاریخ‌های مـختصرش
نوشت کلک قضا: «آصف بهشت مکان»
۹۸۹هـ.ق.

(ت ۴۶۲)

---

۱. متن: یار سقیم؛ تصحیح قیاسی.

۲. از مصراع تاریخ عدد (۹۸۹) به دست می‌آید. بنا به تصریح سراینده اگر سال قبل این مرگ اتفاق می‌افتاد تاریخ واقعه همان سال ۹۸۹ خواهد بود چون مرگ میرمعز در این سال یعنی ۹۹۰ هـ‌ق. اتفاق افتاده لذا باید یک سال به عدد به دست آمده افزود تا سال ۹۹۰هـ.ق. حاصل آید.

۱۸۲

و له ایضاً

ناگه اندر صوامع ملکوت / خواست از هر ملک هزار فغان
ناگه از دود آه اهل زمین / گشت چشم فلک شراره فشان
صبح پیراهن[1] مطرّز را / از گریبان دریده تادامان
مشعل آفتاب گشت نگون / خلق را شد جهان ز دیده نهان
[۵] علما را خمید پشت شکیب / فضلا را درید جامهٔ جان
دل چو این نوحه را سبب پرسید / در خروش آمدند پیر و جوان
که ز یعقوب یوسفی گم شد / که به مثلش گمان نداشت گمان
وه چه یوسف، عزیز مصر کمال / که بُدش بوم کربلا کنعان
چون به کاشان رساند تقدیرش / از اجل بیش از آن نیافت امان
[۱۰] خیمه کند از جهان فانی و زد / در فضای فرح فزای جنان
حال یعقوب وی چه باشد وای / که به‌یکبار از زمین و زمان
بشنود این ندای پُر وحشت / بعد از امیدهای بی‌پایان
که محمدتقی که یوسف توست / شد به حسرت روان ز مصر جهان
از تو با خود به خاک برد سبک / آرزوی فزون ز کوه گران
[۱۵] خامش ای دل، مباد ازین اقوال / متزلزل شوند کون و مکان
فکر تعیین سال رحلت کن / که سران یکسرند طالب آن
مطلع و حسن مطلعی که مرا / ملهم غیب می‌دهد به زبان
ثبت کن تا به چار تاریخش / متکلّم شود زبان بیان
برسان این‌چنین سخن ز درون / به لب خامهٔ بریده زبان:
[۲۰] «گشت مه زادهٔ ز عالمیان» / «دور از بهترین آدمیان»
۹۹۱هـ.ق. / ۹۹۱هـ.ق.

---

۱. تصحیح قیاسی متن: پیرامن.

«که بِدِل بار[1] مانْد بیش از پیش»
۹۹۱ ه.ق.
«قدسیان را ازو چو ماتمیان»
۹۹۱ ه.ق.

(ت ۴۶۲ ـ ۴۶۳)

۱۸۳

تاریخ وفات ولد خواجه شرف‌الدین علی یزدی

آه از جورِ دورِ تفرقه خیز / داد از دست چرخ حادثه زا
کز جفا می‌زنند زخم سقر / وز ستم می‌دهند داد جفا
ای عزیزان درین خرابه که نیست / ایمن از رنج فوت، گنج بقا
وی رفیقان درین زمانه که هست / متّصل متّصل عزا به عزا
[۵] گرچه از ضربت غنیم اجل / یافت هم پیر زخم و هم برنا
نخل نورس ابوالمعالی ازو / خورد در ابتدای نشو و نما
آنچنان ضربتی که زخمش ماند / بر دل خلق تا برون اجزا
حیف از آن نخل نوجوان که اجل / بی‌محل تیشه‌ای زدش بر پا
آه از آن ماه نوطلوع که چرخ / زودش افکند در محلّ فنا
[۱۰] شرف تاجران که والد اوست / شرف‌الدین مه سپهر سخا
مرگ فرزندش آنچنان افکند / که نخیزد ز جا به روز قضا
قصه کوته چو رفت و تاریخش / از خرد کرد طبعم استدعا
به ادای درست اگرچه نخست: / «شمس اوج شرف» نمود ادا
۹۹۱ ه.ق.
بهر دیگر عبارتی گشتم / متوجه به عالم بالا
[۱۵] تا مگر زآسمان فرود آید / بهر تاریخ مصرع غرّا
پیش از آن کز محیط فکرت من / دُر یکدانه‌ای شود پیدا
کرد چرخ دوتا تکلّم و گفت: / «حیف و صد حیف از آن دُر یکتا»
۹۹۱ ه.ق.

---

۱. تصحیح قیاسی متن: باز؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

پـدرش را کـه رفته بـود از چشم — الف قـــدّ آن ســـهی بـــالا

خواست خـود هـم کـلام مـُوزونی — بـــهر تـــاریخ او کـــند انشـــا

[۲۰] «الفی» بازش از نـظر شـد و گـفت:

«شـد بـجنّت ابـوالمـعالی مـا»

۹۹۱هـ.ق. = ۱ ـ ۹۹۲

(ت ۴۶۳)

۱۸۴

تاریخ فوت اشرف التجار میر طوفان تاجر علیه الرحمه

میر عالی‌قدرِ کیوان رفعتِ گـردون وقـار — آن که از امداد او دولت قوی بـنیاد شـد

میر طوفان سید التّجار کـز بـدو وجـود — طـینت او زیـنتِ مـعمورهٔ ایـجاد شـد

در جوانی احتشامی یافت کـز آوازه‌اش — حشمت قارون سپهر پـیر را از یـاد شـد

با وجود آن که طـوفان بـود نـام نـامیش — از وجود فیض بـخش او جـهان‌آباد شـد

[۵] ناگه از دام افکنی‌های سپهر حـیله سـاز — طـایر روح شـریفش را قـضا صـیاد شـد

واندرین طوفان که از فرمان سلطان اجل — سرو آزادی[1] به باد از صید هر بیداد شد

قصه‌کوته این عزا واقع چوگردید از قضا — ویـن الم کـلفت فـزای بـنده و آزاد شـد

دل به عون ملهم غیب از پی تاریخ گفت:

«سرو آزادی ز طوفان اجل بر بـاد شـد»

۹۸۹هـ.ق.

(ت ۴۶۳ ـ ۴۶۴)

۱۸۵

تاریخ ولادت میرزا محمد مقیم ولد میرزا ابوالقاسم گرک یراق

بـخت چـون شـد قـرین نـصرت و زد — کـــوس دولت بـــرین بـــلند ایـــوان

وز صـــــدای بشـــــارت ابـــدی — گـــوشِ چـــرخِ اثـــیر گشت گـــران

مـــــیرزای جـــهان ابـــوالقـــاسم — کـــه پـر از صیّت اوست کـون و مکـان

---

۱. تصحیح قیاسی متن: آزادش.

آن که این کارخانه را ایزد | داده است از برای او سامان
[۵] وان که چاکر مثال برزده است | فلک از بهر خدمتش دامان
با زمان مشاغلش دولت | بست پیمان و یاد کرد ایمان
به طریقی که تا عناصر را | نشکند پایه، نشکند پیمان
ناگه از موج لجّهٔ اقبال | وز فیوضات قلزم احسان
بحر نسلش فکند بر ساحل | قیمتی گوهری به جان ارزان
[۱۰] دُرّ دُرّیوشی که تعریفش | نیست ممکن به نظم یک دیوان
بهر قائم مقامی اجداد | زیب دوران چو ساختش یزدان
به محمد مقیم شد موسوم | که بماند مقیم در دوران
محتشم این زمان به دقت طبع | در حضور دل دقایقدان
بهر تاریخ این ولادت سعد | نظر افکن به «عقل» و «دولت» و «شان»

۹۹۱ه.ق.

[۱۵] وین سه لفظ خجسته معنی را | در حساب آر یک به یک پس از آن
که رخ شخص مدّت از پرده | میشود همچو آفتاب عیان
تا دو تاریخ پر شکوه دگر | شنوی از صریر کلک لسان
که یکی رشک آفتاب دهد | دیگری گوشمال اهل بیان
گوش کن زین دو مصرع غرّا | که ز اعجاز میدهند نشان:
[۲۰] «آفتاب جمیل روز طرب» | «گوشوار جلیل گوش جهان»

۹۹۱ه.ق. | ۹۹۱ه.ق.

میکند جلوه در دو بیت دگر | که دوانند در چهار ارکان
شرح یمن قدوم مسعودش | که به تدریج شد قوی بنیان
وین چنین بود مصلحت که بود | دو سه روزی به چشم اهل زمان
از پی دفع چشم زخم حسود | قدم منصب از میان به کران
[۲۵] تا به یکبار طایر اقبال | آید از اهتزاز در طیران

وانـــچنان آشـــیان بـــلند نـــهد — کـــه کـــند ســـایه بـــر ســـر کـــیوان
بـــا وجـــود بـــیان صـــورت حـــال — ای شـــناسای کـــارنامه بـــدان
کـــان دو بـیتی است ایـن کـه زاده ز وی — چـــار تـــاریخ چـــون گـــهر از کـــان:
«شـــاهد دولت ابـــوالقـــاسم» — «هست زیـــن نـــوبهار عـــالم جـــان»
۹۹۱هـ.ق. — ۹۹۱هـ.ق.

[۳۰] «بـــا لبـــاس[۱] خـــفی چـــنان نـــه ولی» — «کـــه بـــود از دل خـــرد پـــنهان»
۹۹۱هـ.ق. — ۹۹۱هـ.ق.

یـــارب ایـــن غـــنچهٔ امـــل پـــیوند — بشکـــفد در ریـــاض دهـــر چـــنان
کـــه بـــه پـــژمردگی نگـــیرد انس
نـــوبهارش بـــه صـــدهزار خـــزان

(ت ۴۶۴ ـ ۴۶۵)

۱۸۶

[تاریخ ولادت محمود فرزند میرزا مسعود]

شـــهسوار گـــزین کـــه بـــندد زیـــن — چـــون ســـلیمان بـــه پشت ابـــرش بـــاد
شـــهریار جـــهان کـــه بست آیـــین — کشـــور جـــود را بـــه دست جـــواد
نـــجم مســـعود مـــیرزا، مـــحمود — آفـــتاب ســـپهر دولت و داد
آن کـــه گـــردیده طـــوق بـــندگیش — گـــردن آرای بـــنده و آزاد
[۵] وان کـــه آفـــاق را دهـــندگیش — طـــول ایـــام فـــاقه بـــرده ز یـــاد
دایـــم از ســـیر فـــایض الخـــیرش — هـــمچو کـوه است، شـهر و دشت آباد
کـــمترین کـــار شـــخص مـــصلحتش — رفـــع ضـــدیّت است از اضـــداد
راه دارد ز گـــرمی نـــفسش — نـــرمی انـــدر طـــبیعت فـــولاد
از تـــقاضای عـــهد خـــرّم او — رویـــد از آب و خـــاک غـــم دل شـــاد
[۱۰] کـــنده نـــیروی رای مُـــصلح او — از دل گـــرگ و مـــیش بـــیخ عـــناد
گـــر کـــند یـــاری گـــرفتاران — بســـتهٔ صـــید خـــود شـــود صـــیاد

---

۱. تصحیح قیاسی، متن: بلباس؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

جسم جامد رفیق باد شود | عزمش ار طبع خود دهد به جماد
[..........................][1] | که چو او مادر زمانه نزاد
ناگه از بحر نسل وی گهری | روی در ساحل وجود نهاد
[۱۵] چه گهر، میوهٔ دل آبا | چه گهر، افسر سر اجداد
می‌کند عقل پیش‌بین حالی | همه حیثیّتی به او اسناد
در جبینش چو اختر رخشان | در درخشندگی است استعداد
گرچه خرد است، سنگ خفت نیست | در ترازوی آن بزرگ نژاد
بر زمین وجود پنداری | دولت افکنده در زمین بنیاد
[۲۰] می‌توان گفتش از نفاست ذات | اشرف قوم و ارشد اولاد
حاصل از بهر آن یگانه خلف | که فزون است وصفش از تعداد
گشت لازم فصیح [تاریخش؟] | که کند زود طبع اگر امداد
کنم از روی داستان سازی | بهر اوراد دوستان ایراد
قصه کوته چو کلک گوهر سلک | گهرانگیز شد ز بحر مداد
[۲۵] مطلع و حسن مطلعی گفتم | چار رکنش ز هم نه کم نه زیاد
وین تواریخ در وجود آمد | که برش عقل در سجود افتاد
زان که تاریخ را نه دستگهی است | کش به شرح التیام بتوان داد
الغرض این دو بیت را فکرم | از جمال این‌چنین نقاب گشاد:
«بهر فرد یگانه شاه قباد» | «کش قدم بر پدر همُیون باد»
۹۹۰هـ.ق. | ۹۹۰هـ.ق.
[۳۰] «چار مصرع نموده رو که همه» | «گوییا در تولدند مراد»
۹۹۰هـ.ق. | ۹۹۰هـ.ق.
والدش نیز بهر این تاریخ | چون ز ایزد نمود استمداد

«ارشد زمرهٔ قبایل من»
۹۹۰هـ.ق.
بر بیاض زمانه کرد سواد

(ت ۴۶۵)

۱. مصراع از قلم کاتب افتاده است.

۱۸۷

تاریخ فوت طفل یکی از اعزّه گفته

همایون زهرهٔ برج جلالت | که لامع بود ازو انواع انوار
نمایان کوکب اوج افاضت | که بود آیینهٔ مه را نمودار
هلال نو طلوعی کز غرویش | جهان در چشم مهر و ماه شد تار
سهیل کم بقایی کز زوالش | الم بر چهره‌ها شد زعفران کار
[۵] به طفلی تخم مهری کاشت آخر | نداد الّا غم و درد و الم بار
کنار والدین از وی چنان بود | که از گلهای جنت طرف گلزار
چو چشم پر حجابش راز گفتی | نگشتی مردم چشمش خبردار
شدی نرخ نبات ارزان چو کردی | طبرزد ریزی از لعل شکربار
درون مهد عصمت چون مه نو | ندیدی ماه ماهش دایه دیدار
[۱۰] به این فطرت به این حالت به این شرم | که بود از دیر سالان نیز بسیار
زد آن کم سال کوته عمر از دهر | به جنّت خرگه اندر جنب اخیار
غرض چون بار از این دار عنا بست | چنین زود آن مه تابنده رخسار
ازین بیت از پی ثبت دو تاریخ | زبان والدش [آمد] به گفتار:

«چه[۱] بی‌هنگام زین[۲] دار عنا بست»
۹۹۱هـ.ق.
«همیون زهرهٔ کم‌عمر من بار»
۹۹۱هـ.ق.

(ت ۴۶۵ ـ ۴۶۶)

۱۸۸

تاریخ ولادت خواجه شریف بیک قزوینی

بخت مساعد چو گشت وز ره اشفاق شد
کام ده و دلنواز لطف خبیر لطیف

۱، ۲. تصحیح قیاسی متن به ترتیب: «چو» و «ازین» که بدین وجه تاریخ مختل است.

نسل شریف شریف از خلفی کام یافت

راست چو زیبی که هست قافیه را از ردیف

وه چه خلف کان عزیز کآمد و از مقدمش

قوت امید تافت پنجهٔ بأس ضعیف

اسم نبی گشت ضم با لقب جدّ وی

تثنیه جو چون شدند از بلغای ظریف

[۵] چون پی سال ولود، عازم تاریخ شد

فهم بلیغ و بلید، ذهن لطیف و کثیف

رفت و ازین شاه بیت، ثبت دو تاریخ کرد

طبع مدقق که بود، فکر رسا را حریف:

«تا کند احیای نسل، هر ولد کاملی»
۹۹۱هـ.ق.
«باد محمد عزیز، محیِی نسل شریف»
۹۹۱هـ.ق.

(ت ۴۶۶)

۱۸۹

ایضاً تاریخی هم در این معنی به جهت مولود مذکور که موسوم گشت به محمدعزیز بیک گفته

شکر خدا که داد محمد عزیز را

ایزد به جای جدّ ممجّد عزیز بیک

حاجت به وصف نیست کسی را که در نسب

والد شریف بیک بود جد عزیز بیک

بر وی در آن جهان سزد ار آفرین کند

با هستی و بقای مخلّد عزیز بیک

میدانَدش به آگهی روح پر فتوح

بی‌شک ز خویش امجد و اَرْشَد عزیز بیک

[۵] زین بیت هم که گشته دو تاریخ ظاهر است
کان بی‌بدل شود بدل صد عزیز بیک:

«هم قدوهٔ زمانه شود از علوّ قدر»
۹۹۱ه.ق.
«هم اشرف قبیله محمد عزیز بیک»
۹۹۱ه.ق.

(ت ۴۶۶)

۱۹۰

این تاریخ به جهت شدّه گفته

نجم اوج سروری محمود نجمی چون نمود
زاعتقاد این شدّهٔ زیبای پُر زیب و بها
وقف این زیبا مقام از بهر تاریخش نوشت
کلک فکر محتشم: «زیباترین شدّها»
۹۹۰ه.ق.

(ت ۴۶۶)

۱۹۱

تاریخ جهت بیماری یکی از خویشان [گفته]

صحت کاملی آمد چو قوی سیل وکند — پایهٔ کلفتِ بیماریِ شمسا از بیخ
متوجه چو به الفاظ مناسب گشتم: — «صحت کامل شمسا» ز قضا شد تاریخ
۹۹۰ه.ق.

(ت ۴۶۶)

۱۹۲

تاریخ به جهت صحت خود گفته

تب گرم ار چه ز سیلاب عرق — نخل آسایش من کند از بیخ
شربت گاو زبانم بِه ساخت — «شربت گاوزبان» شد تاریخ
۹۸۹ه.ق.

(ت ۴۶۶)

۱۹۳

به جهت صحّت یکی از وزرا گفته

چون ریشهٔ رنج آصف ای دل — باید به نفوس کندن از بیخ

تا دفع شود ازو تب و لرز — «رفع تب لرز» ساز تاریخ

۹۸۹ه. ق.

(ت ۴۶۶)

۱۹۴

تاریخ وفات خواجه عزیز بیک اردبیلی گفته

عزیز کردهٔ مولی عزیز بیک کزو

صدای صیت نکویی به چرخ والا شد

چو شد زیارت بیت اللّهش ز بخت نصیب

نشان عزّ ابد در رخش هویدا شد

به دهر هرچه ز اسباب کامرانی بود

به کام دل همه از بهر او مهیّا شد

ولی به عهد شباب آن بساط عیش و نشاط

ز ترکتاز سپاه اجل به یغما شد

[۵] غرض که در هوس سیر عالم باقی

ز دار فانی دنیا چو راه‌پیما شد

مورخان پی تاریخ رحلتش گفتند:

«عزیز کردهٔ مولی ز دار دنیا شد»

۹۹۰ه. ق.

(ت ۴۶۶)

۱۹۵

این دو تاریخ جهت مولانا وحشی گفته به جهت مکافات که از برای آن جناب در حال حیات نظم نموده

چو شاعر شد از کدّ خود وحشی کل — ازو معنیی چند می‌یافت صورت

که با آن که بودند اکثر ز مردم | ازو بودشان رنگی از حسن و حالت
ولی با علوّ طبیعت چو دونان | حقیقت نبودش ز صلب جبلّت
به آن وحشیان بود مانا که هرگز | نگیرند با آدمی زاد الفت
[۵] ز بدگوهری، جوهری چون نبودش | که نزد خرد باشدش قدر و قیمت
چو شد فوت، کردم دو تاریخ ظاهر | به انشای این مطلع از روی قدرت:

«کچل وحشیی بود صاحب طبیعت»
۹۹۱ه.ق.
«ولی دون و بی‌گوهر و بی‌حقیقت»
۹۹۱ه.ق.

(ت ۴۶۶ ـ ۴۶۷)

۱۹۶

تاریخ دیگر

وحشی کچل مست چو می‌رفت ز دنیا
بود آن سگ ناپاک قی‌آلود و می‌آلود
تاریخ وصولش به جهنّم چو خرد خواست
گفتم: «کچلی رفت می‌آلود و قی‌آلود»
۹۹۱ه.ق.

(ت ۴۶۷)

۱۹۷

رباعی تمام تاریخ به جهت حمّامی گفته

«ای راهبران بطاهر[۱] فرد ودود» ۹۹۱ه.ق. | «دارید گر آرزو که در ملک وجود» ۹۹۱ه.ق.
«حمام یقینی الطهارت بینید» ۹۹۱ه.ق. | «خواهان وصال این مکان باید بود» ۹۹۱ه.ق.

(ت ۴۶۷)

---

۱. تصحیح قیاسی متن: بظاهر؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۱۹۸

این تاریخ به جهت فوت یکی از نویسنده‌هاست

عـالمی نـیک رای راست قـلم — کـه عـلم بـود در بـلاد سـداد
احسن المحسنین سمیّ حسین — کـه چـو او مـادر زمـانه نـزاد
نـــاگـــه اوراق دفـتر عـمرش — رفت از صـرصر اجـل بـر بـاد
چون به مهر حسین و آلش کرد — روی در خلد ازیـن خـراب‌آبـاد
[۵] بـــهر تـاریخ فـوت او گـفتم:
«حشر او با حسین و آلش بـاد»

۹۹۰هـ.ق.

(ت ۴۶۷)

۱۹۹

تاریخ ارتحال ملک ملوک السادات میر میران اغرقه الله فی بحار الغفران

نـــاگـــه از قـــلزم انـــدوه بـرآمـد ابـری
کـه‌آفتاب فـلک از چشـم مـلک گشت نـهان
نـــاگـــه از وادی آشـــوب درآمـد سـیلی
کـه جـهان غـرق الم گشت کـران تـا بـه کـران
فـــتنه‌ای خـاست کـه از زلزلهٔ مـهد زمـین
طـــفل گـــهواره بـه عـیّوق رسـانید فـغان
جَست برقی به صلابت که به صد حیله قضا
داشت ایـن خـرمن افـراشـته را ایمن از آن
[۵] آتش افشان مطری ریخت کـه طـوفان کـردش
آتشـین قـلزمی از هـر جـهتی ساخت روان
در دو کـون آتشـی افتاد بـه یکـدم کـه ز وی
چـهره انـدود زمـین شـمع فـلک را بـه دخـان

آتش این بود که شد شمعی ازین کاخ جلیل
در جنان از لمعات ابدی نورفشان
شمع نه، ماه فلک، ماه نه، خورشید منیر
کز کمین شعشعه‌اش داشت ضیا کون و مکان
ملکِ ملکِ صدارت فلکِ عزّ و شرف
شرف اهل زمین، سیّد سادات زمان
[۱۰] میر میران که در اقلیم حقیقت لقبش
بود از غایت شان، پادشه پادشهان
آن که بود از سبب رابطهٔ علم و عمل
ذات او واسطهٔ ضابطهٔ امن و امان
وان که در کفّهٔ میزانِ وقارش به قیاس
بود از کاه سبکتر جسد کوه گران
ناگه آن سرور سادات جهان از همت
گشت زایّام بری از پی گلگشت جنان
وز غم فرقت او زهره بر افلاک شنید
ناله پُر فزع زیر و بم از پیر و جوان
[۱۵] وز پی ماتم وی در رهِ سُکّان سپهر
کاه در صحن فلک ریخت مه از کاهکشان
قصه کوته چو شد این واقعه ناگه واقع
در زمان طبع غرایب اثر طرفه زبان
بست ازین بیت طلسمی که ز چار ارکانش
چار تاریخ روان شد رقم از کلک بیان:

«گشت زایّام بری»، «وز طرف همّت کرد»
۹۹۱ه.ق ۹۹۱ه.ق
«عزم گلگشت جنان»، «سرور سادات جهان»
۹۹۱ه.ق ۹۹۱ه.ق

(ت ۴۶۷)

۲۰۰

تاریخ فوت میر شمس‌الدین تریاک فروش

شـهباز آشـیان سـیادت کـه کـرده بـود
مــیدان دل نشــیمن یــاران دلنــواز
هنگامه ساز سلسله جنبان کـه بـود از او
جــمعیّت فـصیح زبـانان سـحر سـاز
شمس الأُمم که بر قدما خرده می‌گرفت
در نظم اگرچـه تـازه‌زبان بـود و نـو نـیاز
آن دم که مرغ روحش ازین مختصر قفس
پــرواز کـرد جـانب جـنّت ز اهـتزاز
[۵] مـمتاز کـردمش بـه دو تـاریخ بـی‌عدیل
تــا نــام او بــه دور بـماند ز امـتیاز
تـاریخها دو مـصرعِ ایـن بـیت نـامیند
کاعجاز گونه‌ای‌است ز طبع سخن طراز:
«شـــهباز آشـیانهٔ مـیدان نـماند لیک»
۹۹۲هـ.ق.
«نـامش بـدور مـاند ز مـا یـادگار بـاز»
۹۹۲هـ.ق.

(ت ۴۶۷ ـ ۴۶۸)

۲۰۱

تاریخ دیگر به جهت وی

چون شمس سپهر نظم از این بیت حَزَن گـردید روان و در جنان سـاخت وطـن
تـدبیر سـخن چـو بـود دایـم فـن او تـاریخش شـد: «مـدبّر اهـل سـخن»
۹۹۲هـ.ق.

(ت، ۴۶۸)

۲۰۲

این تاریخ تفألاً به جهت پسر برادر خود گفته

در این سال جانان عم می‌شود — حَزَن از تو منفک به وجه حسن
اگـر از تـو پـرسند تـاریخ ایـن — بگـو: «اذهب الله عـنّا الحـزن»[1]
۹۹۱هـ.ق.

(ت ۴۶۸)

۲۰۳

تاریخ وفات سیادت پناه سید حسین روضه خوان گفته

مـیر سید حسین روضـه که بـود — مــــادح بـــی‌عدیل آل عـــلی
وز بــلاغت بـــر او مسـلّم بـود — روضــه خـوانـی ز فـیض لم یـزلی
بـر مـنابر چـو در صـفات حسین — بـــود او مـــتّصف بـــه بـی‌بدلی
بـــر نــبی و ولی شـــفاعت او — فـــرض بـــود از مـــحبّت ازلی
[۵] امــلِ واشـقش بـه روضـهٔ خـلد — چون روان ساخت زین نکو عملی
شـد دو تـاریخ بـهر رحـلت وی — زین دو مـصراع چـو آفـتاب جـلی:

«رفـته مـدّاح بـی‌عدیل حسـین»
۹۹۲هـ.ق.
«بشـــــفاعتگه نـــــبیّ و ولی»
۹۹۲هـ.ق.

(ت ۴۶۸)

۲۰۴

این تاریخ تفألاً [به جهت هدایایی که به وی داده شده گفته]

یک چند اگر شـد در اقبال فـراز — بر من دگر ایزدش گشود از اعزاز
تـاریخ چـو بـود از لوازم گـفتم: — «بر من درِ اقبال گشود ایـزد بـاز»
۹۹۲هـ.ق.

(ت ۴۶۸)

---

۱. سورهٔ فاطر، آیهٔ ۳۴

۲۰۵

تاریخ بنای خانهٔ میرزا ابوالقاسم بیک گفته

چون به امداد بخت راهنمون | در کهن صحن این وسیع سرا
بندهٔ شاه دین ابوالقاسم | کرد تأسیس این جدید بنا
وز تقاضای طبع صنعت دوست | شد به اهل هنر، هنر فرما
که کند از صنایعش ممتاز | همچو بیت القصیدهٔ غرّا
[۵] وانچه فرمود در وجود آورد | استخوان‌بندی ید بنّا
صنع نقّاش نیز بست به چوب | دست مانی به کلک صنعت‌زا
بود چون در قصیدهٔ دنیا | شاه بیت این وثاق روح افزا

محتشم گفت بهر تاریخش
«شاه بیت قصیدهٔ دنیا»
۹۹۲هـ.ق.

(ت ۴۶۸)

۲۰۶

تاریخ چاه‌سردی که خواجه محمّد شریف بیک احیای آن کرده است

چون ز تأثیر چرخ دولابی | وز تقاضای دهر آفت کوش
«آب ازین حوض» پاکشید وز «خویش» | تا ابد ساختش تهی آغوش
بحر احسان، شریف بیک که هست | لجّهٔ جودش از ازل در جوش
کَنْد در جنبش این چهِ پُر فیض | کآورد آب رفته باز به جوش
[۵] باز زاندیشه می‌زند بر آب | نقش تاریخ اهل دانش و هوش

ساقیِ این رحیقِ نوشین گفت:
«آب چاه شریف بیک بنوش»
۹۹۲هـ.ق.

(ت ۴۶۸)

۲۰۷

تاریخ فوت ولد حکمت پناه نظاما علیا

ز بـــرج حـــضرت حکـمت پـناهی   نـــظام‌الدیـــن نـظام مـلک و مـلّت
هـــلالی مـغربی شـد کـز غـروبش   جـهان شـد غـرقهٔ دریـای ظـلمت
عـمادالدیـن کـه بـودش اسـم محمود   زمـــین و آســمان را زیـب و زیـنت
دل افروزی که چون خورشید رخشان   درخشـــــان بـــود از وی قـــابلیّت
[۵] زکـــی ذهـــنی کـه مـی‌بارید از وی   در ایـــــام طـــفولیت فـــضیلت
درین بین اوج حکـمت را چـو او بـود   هـــلال نـــو طـــلوع تـازه طـلعت
نگـون شـد چـون ز تـقدیر سـمایی   ســـخندانـــان بـرای سـال رحـلت

زمـــن تـــاریخ پـــرسیدند گـــفتم:
«هـلالی شـد نگـون از اوج حکـمت»
۹۹۲هـ.ق.

(ت ۴۶۸ ـ ۴۶۹)

۲۰۸

هم در این مدعی فرموده

آن مـیوهٔ شـاخ حکـمت از بـاغ بقا   چون رفت که در جنان کند نشو و نما
این داد نتیجه طبع عاجل که شدش   تـــاریخ فـــنا: «نـــتیجةٌ للـحکما»
۹۹۲هـ.ق.

(ت ۴۶۹)

۲۰۹

تاریخ فوت فولاد بیک پسر برادر محمدخان

در دهـــر هـــر بـــلایی، کـــآید فـــرو ز گـــردون
خـــان بـلند اقـبال، مـحفوظ از آن بـلا بـاد
ذاتش که در جهان است، همتایِ کشتی نـوح
یـارب جـهان جـهان دور، از ورطهٔ فـنا بـاد

هر رشته‌ای به تابی، کاندر گسستن افتد
با رشتهٔ حیاتش، پیوند ده خدا باد
زان دودمان عالی، گر کم شود چراغی
دیگر چراغها را، او روشنی فزا باد
[۵] نقد برادر او، فولاد بیک غازی
چون از جهان سفر کرد، در جنّت العلا باد
چه بی‌محل چه بیرون، زین جلوه‌گاه حشرش
در عرصه‌گاه محشر، با آل مصطفی باد
رفتن چو در جوانی، دارد رهی به رحمت
آن نوجوان مرحوم، در سلک اتقیا باد
در انجمن چو پرسند، تاریخ وی بگویید:
«او بی‌محل اگر شد، نواب را بقا باد»
۹۹۳ه.ق.

(ت ۴۶۹)

۲۱۰

تاریخ فوت سید قوام الدین حسین برادر جامع این کلیات خیر مآل که ارادهٔ زیارت کربلای معلی نمود و در اثنای راه مریض شده به وطن مراجعت نمود

گزیده سیّد عالی نسب قوام الدین — که داشت کینِ نهان، چرخ کینه خواه ازو
به آستان حسین شهید روی نهاد — که باشد از فتن دهر در پناه ازو
ولی دمار برآورد رنج بیماری — ز کین چرخ در اثنای [طی] راه ازو
مراجعت به وطن چون ز اضطرار نمود — جهان، به مرگ جهانسوز شد سیاه ازو
[۵] خرد خیال دو تاریخ ازین دو مصرع کرد — که در زمانه دهد یادگاه گاه ازو:

«گزیده سید مرحوم در جوانی شد»
۹۹۲ه.ق.
«شهید راه حسین شهید آه ازو»
۹۹۲ه.ق.

(ت ۴۶۹)

۲۱۱

[تاریخ قدرت‌نمایی قادر جان از چاکران محمد خان]

ز چـاکـران زبـردست خـان عـالی‌قدر
خـدایگـان دلاور حشـم مـحمدخان

دلاوری کـه ز بس زورمـندیش در دست
سـبکتر است ز کـاه ضـعیف کـوه گـران

بـه زور پـنجهٔ طـخماق کـوب آن پُـر دل
هـمیشه گـاو زمـین راست لرزه در کـوهان

نـهاده قـادر جـان آفـرین بـر او نـامی
که ظاهر است و هویدا کمال قدرت از آن

[۵] چو برد پنجهٔ دعوی به سوی این طخماق
از آن تـزلزلی افکـنده در زمـین و زمـان

خـرد بـه قـوت طبع از بـرای تـاریخش
نگاشت: «بازوی قوّت نمای قـادر جـان»[۱]
۹۹۲ هـ.ق.

(ت ۴۶۹)

۲۱۲

تاریخ تعمیر قلعهٔ جلالی دارالمؤمنین کاشان [که] به امر محمدخان ترکمان اتمام یافت

سـرور قـلعه گشـایندهٔ خـورشید عـلم
داور مـلک سـتانندهٔ جـمشید سـپاه

آن کـه بـر قـدّ بـلند ظفرش آمـده است
خـلعت مـدت ایـام و لیـالی کـوتاه

۱. تصحیح قیاسی متن: خان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

وان کـه اجـرام فـلک بـهر کشک‌داری وی
هـمه شب مشـعله دارنـد ز کـیوان تـا مـاه
مسندافـروز سـرافـراز کـه بـر سُـدّهٔ اوست
قـــلعه‌داران فــلک را ابــدالدهــر جــباه
[۵] مـــهربانی کـــه اگــر آتش قــهر افــروزد
از تــف آن شــود آیــینهٔ خــورشید سیاه
آلت کـــارگه شـــیشه کـــه آتش ســازد
گــر بــرین قـلعهٔ مـینا کـند از خشـم نگـاه
در حـــصار کـــنف او مـــتحصّن گــردد
چـرخ را هـم اگـر از فتنه شـود حـال تـباه
ساخت این قلعه چو از بهر نگهبانی مـلک
به طریقی که ستاینده شدش بـنده و شـاه
وز اساسیش بـرافـراشت کـه در اسـتحکام
نسبت او به فلک نسبت کوه است بـه کـاه
[۱۰] گشت صـدبار بـه انـصاف بـه گـرد سـر او
چرخ پر کوکب و گـردید ازو کـوکبه خـواه
قــصه کـوته چــو ز اقـبال مـحمدخانی
کـه خـدا داردش از تـفرقهٔ چــرخ نگـاه
قلعه پرداخته شد،دل پی تـاریخش گـفت:
«قـــلعهٔ قـــلعه گشـــایندهٔ اقـبال[۱] پـناه»
۹۹۲ه.ق.

(ت ۴۶۹ ـ ۴۷۰)

۱. تصحیح قیاسی متن: اقلیم؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۲۱۳

تاریخ وفات مرحوم مغفور بیرام بیک غفره الله

گزین فارس عرصهٔ سروری — که بود اهل این عرصه را آبرو
جلی کوکب ترکمانی نسب — که ترک سپهر آمدش مدح گو
سهیل فروزنده بیرام بیک — که زود از نفاق فلک شد فرو
ز عالم چو بی‌گه سفر کرد و گشت — ز وصل بهشت برین بهره‌جو
[۵] دل از بی‌تکلّف لسانی شنید — که می‌گفت از بهر تاریخ او:

«ز عالم سفر کرد بیرام بیک[۱]»
۹۹۷؟
چو [؟][۲] تفاوت شمردش بگو

(ت ۴۷۰)

۲۱۴

فتحنامهٔ تمام تاریخ که در فتح آن یگانهٔ سلاطین دوران محمد خان [در جنگ با رومیان] گفته

«قادری کین بساط مفرد را» ۹۹۲ه.ق. — «بزم شاه و امیر و سلطان کرد» ۹۹۲ه.ق.
«بهر خان بزم‌های جاه نهاد» ۹۹۲ه.ق. — «که ز پی عیش‌ها فراوان کرد» ۹۹۲ه.ق.
«بزم منجر چو شد برزم از کین» ۹۹۲ه.ق. — «جرأت اول هوای میدان کرد» ۹۹۲ه.ق.
«فتح را در جسد ز حدّ جهاد» ۹۹۲ه.ق. — «باد پیکار[۳] و رزم گردان کرد» ۹۹۲ه.ق.
[۵] «سپه روم را اگرچه برزم» ۹۹۲ه.ق. — «صید شاه ملوک ایران کرد» ۹۹۲ه.ق.

---

۱. نسخه: بهرام بیک

۲. کلمه‌ای ناخوانا، ظاهراً «زایی» خوانده می‌شود و مراد از آن باید حرف «ز» باشد که معادل عددی آن را به حساب جمل از مصراع تاریخ کم کرد تا رفع تفاوت محاسبه به عمل آید.

۳. تصحیح قیاسی متن: پیکان؛ که بدین وجه هم تاریخ و هم معنا مختل است.

«وان جهانبان بسایر لشکر» ۹۹۲ه.ق. | «فتحی کامل ز دین و ایمان کرد» ۹۹۲ه.ق.

«اول آن فتح شاه دین و دول» ۹۹۲ه.ق. | «بجهاد محمّدی خان کرد» ۹۹۲ه.ق.

«شهسواری که در میان عدو» ۹۹۲ه.ق. | «باد لعبش هزار طوفان کرد» ۹۹۲ه.ق.

«کامکاری که در درون مصاف» ۹۹۲ه.ق. | «هرچه فرمان اصل بود آن کرد» ۹۹۲ه.ق.

[۱۰] «آن که تنها ز صد سوار نبیل» ۹۹۲ه.ق. | «شور افزون بگاه جولان کرد» ۹۹۲ه.ق.

«وان که از شاه و سروران جلیل» ۹۹۲ه.ق. | «طاقیان[1] را ز رنج مهمان کرد» ۹۹۲ه.ق.

«هر که این حرب جوی دین پرور» ۹۹۲ه.ق. | «رو در اعدای نامسلمان کرد» ۹۹۲ه.ق.

«فارسی را ز سیف سر بزدود» ۹۹۲ه.ق. | «پُردلی را برنج[2] بی‌جان کرد» ۹۹۲ه.ق.

«قصّه کوته، مؤیّد قهّار» ۹۹۲ه.ق. | زان[3] جدل فتح دین چو آسان کرد» ۹۹۲ه.ق.

[۱۵] «نقل بزمی کزین حدیث سعید» ۹۹۲ه.ق. | «طبع مجلس فروز دوران کرد» ۹۹۲ه.ق.

«دل بزم از حروف هر مصرع» ۹۹۲ه.ق.

«سال فتح جدل نمایان کرد» ۹۹۲ه.ق.

(ت ۴۷۰)

۲۱۵

چو اقبالِ بلندِ خانِ جم جاه | عدو را پست کرد، از عون یزدان

به توفیق الهی گشت تاریخ: | «بلند اقبالی خان جهانبان» ۹۹۳ه.ق.

(ت ۴۷۰)

---

۱. تصحیح قیاسی متن، طاغیان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است ظاهراً سراینده به اشتباه «طاقیان» را به معنی سرکردگان و سران به کار گرفته است.

۲. تصحیح قیاسی متن: ز رنج؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۳. تصحیح قیاسی متن: زین؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۲۱۶

تاریخ ولادت پسر خلف بیک وزیر

شکــــر لله کـــز عــطای پـادشاه ذو المــنن
خالق انسان، عظیم احسان، جـلیل ذو الجـلال

بهترین دستور روشن دل کـزو مستور نـیست
از حـقایق هـرچـه مـی‌یابد تـولّد در خـیال

آصف منصف خـلف بـیک آن وزیـر بـی‌نظیر
کـز جـهانداران دوران است مـثل او مـحال

آمدش دُرّی ز بحر نسل، بر ساحل کـه هست
گـــوهر درّی فـــروغ بـــی‌عدیل بـــی‌مثال

[۵] مـاه مـلک‌افـروز عـبدالبـاقی آن تـابنده نـجم
کـــافتاب دولتش تـــاحشر بـــادا بـــی‌زوال

قصه کوته زین ولادت، صبح دولت چون دمید
وآن مهین دستور را بیرون شـد از طـالع وبـال

وین خلف را بـود ادراکـی کـه در یک‌سـالگی
از سـخندانـان کـند تـاریخ عـهد او سـؤال

«خیر مـقدم» کـرد پیدا از جـملْ دانـی خـرد
۹۹۳ه.ق.=۱-۹۹۴
تـاجواب او تـوانـد گـفت در آیـنده سـال

نیست پر بی‌جا اگر بـر سامعان ظاهر شـود
نـقص ایـن اصـلاح نـیز از دقّت اهـل کـمال

[۱۰] زان که زین تاریخ آخرهای عـهد مـهد اوست
کآمده یک سال افزون از چـه، از تـاریخ حـال

(ت ۴۷۰ - ۴۷۱)

۲۱۷

تاریخ تیمچهٔ سیادت و نجابت پناه سید امیر رفیع‌الدین حیدر الحسنی[۱]

سـید القـوم کـز صـفای ضـمیر رشک‌فـرمای جـام جـم گـردید

زیـنت الدهـر کـز لطـافت ذات دهــــر ازو روضـــهٔ ارم گــردید

مـــیر ذی رتــبه حــیدر حســنی که به خـلق حسـن عـلم گـردید

قـــبلهٔ مـقبلان بـه روی زمـین کـــه درش کـبعهٔ امـم گـردید

[۵] هر که بـر روی او گـذار انـداخت گـر گـدا بـود مـحتشم گـردید

ساخت تیمی که در زمین بوسش پشت چـرخ اثـیر خـم گــردید

چـون بـه عـزم سـواد تـاریخش عـقل جـنبش ده قـلم گـردید

بـــهر آن تـــیم مـــیمنت آثــار:

«تـیم بـا مـیمنت» رقـم گـردید

۹۹۳ه.ق.

(ت ۴۷۱)

۲۱۸

تاریخ دیگر به جهت این مدعی گفته

مـلاذ اهـل فـصاحت کـه چـرخ بـوقلمون

بـه دودهٔ قـلمش دهـر را جـمال آراست

پـناه اهـل بـلاغت کـه روی شـاهد نـظم

هـــزار بـار بـه پـیرایـهٔ بـیان پـیراست

چـــــراغ چشـــم گـــروه طـــباطبایيه

کـه نـور مـصطفوی از جـبین او پیداست

طـبا ز حسـن نسب مـیرحـیدر حسـنی

که گوهر نسـبش را حسب فـروغ فـزاست

---

۱. تصحیح قیاسی متن: الحسینی.

[۵] فکـــند طـــرح بـــنای مـتین تـیمچه‌ای

که خواند ار خردش آبروی ملک بجاست

وقـوع بین کـه بـه سـال بـنای بـی‌خللش:

«بـنای تـیمچهٔ مـیر حـیدر» آمـد راست

۹۹۳ه.ق.

(ت ۴۷۱)

۲۱۹

تاریخ اتمام یافتن دیوانخانهٔ خواجه معین‌الدین احمد شهریاری

شهریار ملکت سالار دین‌پرور که هست
در نکـوییها سـمر در بـی‌مثالیها مـثل

زینت دنیا معین مـلت بـیضا کـه نـیست
بر بساط ربع مسکـون ثـانی او مـحتمل

نـامدار ذو المـحامد، کـامکار ذوالوقـار
کش سمیّ احمد مرسل نـوشتند از ازل

بهر دیوانخانهٔ نو طرح دل‌خواهی کشید
بی‌عدیل و بی‌قرین و بی‌نظیر و بـی‌بدل

[۵] مطلعی بهر دو تاریخش هم از بالا رسید
بی‌قصور و بی‌فتور و بی‌خطا و بی‌خلل:

«بـاد دیـوانـخانهٔ نـو مـنزل اهـل دول»

۹۹۳ه.ق.

«جامع اینها[۱] معین دولت و ملک و ملل»

۹۹۳ه.ق.

(ت ۴۷۱)

۲۲۰

هم دراین مدعی گفته

خـاک پـاک عـلیّ عـالی‌شان
اخلص المخلصین مـعین‌الدیـن

از توجه به تازگی چون ساخت
مـیهمانخانه‌ای بـه ایـن آیـین

گفت خـود از بـرای تـاریخش:

«مـــیهمانخانهٔ جـدید مـعین»

۹۹۳ه.ق.

(ت ۴۷۱)

---

۱. تصحیح قیاسی متن: آنها؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۲۲۱

تاریخ ولادت فرزند ارجمند نواب محمد خان ترکمان

داور ذی‌شان که وقت عزّ و شان / پادشاهان راست بر شانش حسد

سرور دوران که هست از اعتماد / قول و فعل او سلاطین را سند

خان بی‌همتا محمد خان که هست / بندهٔ یکتای یکتای صمد

آن که بی‌امضای او حکم قضا / می‌نماید در نظر نامعتمد

[۵] وان که در تصدیق امرش داخلند / وحش و طیر و مار و مور و دیو و دد

آیت «نصر من الله»[1] بشنود / رایت او هر کجا افراخت قد

حاتم دریا عطا کز ریزش است / زر به دست او چو آب اندر سبد

تاب پیکارش نیارد گر رود / هفت گردون در پس هفتاد سد

در زمانی کز قضا رخ می‌نمود / لعبهای مختلف از نیک و بد

[۱۰] گرچه کار دولت استحکام داشت / وقت بود امّا طبلکار مدد

آن که طفل مریم از امداد او / مرده را می‌کرد جان اندر جسد

این مدد کرد آن جهان سالار را / کز وفور لطف‌های بی‌عدد

یک ولد دادش که از پاکیزگی است / بر وجودش روح قدسی را حسد

می‌توانش طفل مریم نیز گفت / زان که از یک جانبش عیسی است جد

[۱۵] العجب خان را عجب وقتی نواخت / ذوالجلال بی‌ولد حی احد

صد نوید از وی به گوش دل رسید / زاهل اسطرلاب و تنجیم و رصد

هست لازم کوس عشرت کوفتن / از قدوم این ولد در صد بلد

عن‌قریب اقبال او خواهد شدن / یک ده و ده پنجه و پنجاه صد

بی‌مسمّا تا نباشد اسم او / باد بر اعدا مظفّر تا ابد

[۲۰] قصّه کوته تا دو تاریخ متین / گردد اهل معرفت را گوشزد

---

۱. سورة الصف، آیهٔ ۱۳

این دو مصراع فتوح آثار را زد زبان عقل بر گوش خرد:

«در چنین وقتی بعون ایزدی»
۹۹۳ه.ق.
«بازوی دولت قوی شد زین ولد»[1]
۹۹۳ه.ق.

(ت ۴۷۱ - ۴۷۲)

۲۲۲

تاریخ ارتحال سیادت و صدارت پناه میرزا مخدوم گفته

جنّت که به صدهزار زیبش پیراست خلّاق ودود
بازش چو ز میرزای مخدوم آراست وان زیب افزود
مخدوم و مطاع اهل عالم گفتم تاریخ شود
«مخدوم و مطاع اهل علم» آمد راست وین انسب بود
۹۹۲ه.ق.

(ت ۴۷۲؛ چ ۵۲۸)

۲۲۳

تاریخ اعداوی ملا سعدی انگشت بریده

انگشت بریده چون شد از قهر خدا انگشت نمای خلق بر دار فنا
طبعم پی تاریخ وی از تعمیه گفت «انگشت بریده» گشت انگشت نما
۹۹۱ه.ق. = ۱ - ۹۹۲

(ت ۴۷۲)

۲۲۴

تاریخ شهادت اعتماد الدوله میرزا سلمان جابری

برآمد ناگه از گردون صدایی که گوش دهر تا محشر گران شد
برآمد ناگه از غبرا غباری که شمع گنبد خضرا نهان شد
درآمد قیرگون سیلی که چون میغ سوادش قیروان تا قیروان شد

---

۱. بیتی بعد از این بیت در نسخه موجود بوده که بر اثر آسیب دیدگی نسخه و وصالی آن از بین رفته است.

چو آشوب زمان بگذشت از حد | دل اهل زمان غالب گمان شد

[۵] که گویا اعتماد الدوله از دهر | روان سوی بهشت جاودان شد

شکوه میرزا سلمانیش را | سپهر سست عهد، آفت رسان شد

قضا چون قصد آن جان جهان کرد | جهان ماتمسرای انس و جان شد

فلک چون رایت او بر زمین زد | زمین گفت این زمان آخر زمان شد

غرض چون آن مهین سالار اکبر | به همت از جهان سوی جنان شد

[۱۰] وز آن مجمع که مضمونی ز هر دل | پی تاریخ او سوی زبان شد

کهین مولای احقر محتشم گفت:

«مهین سالار اکبر از جهان شد»

۹۹۱هـ.ق.

(ت ۴۷۲)

۲۲۵

تاریخ وفات مرحوم مولانا حسینی عصار

عمر ملّا حسینی عارف | از لطایف چو در ظرایف رفت

وز کلامش دوصد لطیفه نگاشت | خامهٔ هر که بر صحایف رفت

از سرای جهان به طوف جنان | ناگه آن زبدهٔ طوایف رفت

وز پی سال رحلتش دل گفت:

«زیب مجموعهٔ لطایف رفت»

۹۹۳هـ.ق.

(ت ۴۷۲ ـ ۴۷۳)

۲۲۶

تاریخ فوت مولانا غضنفر ولد ملا فهمی [کلجاری = کرجاری]

غضنفر گل گلشن قابلیت | که حرمان او موجب صد الم شد

سیه ابری از رفتن او برآمد | که روی زمین غرق سیلاب غم شد

نهاد افتراقش بر ایام باری | که پشت سپهر از گرانیش خم شد

ز اعضای شخص فصاحت همانا　　که از فوت او بهترین عضو کم شد
[۵] ز خطّش چه گویم که در عالم او را　　نی کلک در خوشنویسی علم شد
نبودی اگر کفر، می‌گفتم الحق　　که بر قابض روح اینجا ستم شد
سخن مختصر، آن گل کم توقف　　چو نزهت‌ده بوستان عدم شد
به لوح بیان بهر تاریخ فوتش:
«گل گلشن قابلیت» رقم شد
۹۹۳هـ.ق.

(ت ۴۷۳)

۲۲۷

تاریخ فوت مظفرعلی

ای مظفرعلی هزار دریغ　　از جوانی و کامرانی تو
سوخت جان جهان که هر هنگام　　اجل آمد به جانستانی تو
دامن آسمان به اشک آلود　　بر جهان آستین فشانی تو
شد هبا برگ شادمانی ما　　از غم مرگ ناگهانی تو
[۵] به جوانی چو در جهان رو داد　　سفر صعب آن جهانی تو
اهل ماتم که ماند با ایشان　　غم و اندوه جاودانی تو
تا دو تاریخ بشنوند ایشان　　کرد انشا محبّ جانی تو:
«گر کسی را ز سنگ باشد دل»　　«بکند گریه بر جوانی تو»
۹۸۹هـ.ق.　　۹۸۹هـ.ق.

(ت ۴۷۳)

۲۲۸

تاریخ فوت سید مجدالدین اسماعیل

آه کز بیداد چرخ بی‌ثبات　　وای کز امداد دهر بی‌دوام
وز صدور حکم سلطان اجل:　　«رفت ناگاه از جهان مجدالانام»
۹۹۴هـ.ق.
میر اسماعیل رأس‌الأقربا　　سید ذوالاحترام نیک‌نام

وز غروب آن جلی کوکب به خاک — بر قبایل صبح شادی گشت شام

[۱۰] قصه کوته، در وفاتش چون خرد — کرد در تاریخ جویی اهتمام

نکته‌دانی گفت کز بیت دوم — مصرع ثانی است تاریخش تمام

یارب این میر سلیم‌القلب را
اولین منزل بود دارالسلام

(ت ۴۷۳)

۲۲۹

تاریخ ارتحال عالی حضرت خاتم المجتهدین شیخ علی بن عبدالعال [کرکی]

ناگهان سوزنده برقی جست از صلب جهان
کز نفس افتاد آتش در زمین و آسمان

ناگهان بارنده ابری خاست از دریای غم
کز نمش برق کدورت شد مکان لامکان

ناگهان سر کرد طوفانی که از طغیان وی
موج غم پیوست در هم قیروان تا قیروان

ساکنان عرش را وحشت ز جمعیت فکند
طایران قدس را ماتم به هم زد آشیان

[۵] وه چه ماتم، ماتم مالک رقاب اهل علم
پیشوای ملک و ملت، مقتدای انس و جان

شیخ عبدالعال، آن سلطان تخت اجتهاد
کآستین قدسیان رُفتی به صدقش آستان

آن که در حل مسائل چون زبان راندی به حرف
بوعلی را ماندی انگشت تحیّر در دهان

وان که در درس افاضل چون سخن گستر شدی
ظاهر از هر بحث گشتی معنی طیّ لسان

حیف از آن حسن فصاحت، حیف از آن لطف مقال
حیف از آن طرز بلاغت، حیف از آن سحر بیان

[۱۰] آمدی باران خون از آسمان تا روز حشر
فاش اگر بگریستندی بهر او کروبیان

در مکان خویش تا ریزند بهر ماتمش
عرشیان هر شب به بالا کَه کشند از کهکشان

آه از آن ساعت که چون کار از شهادت درگذشت
آن زبان علم را جنبش برون رفت از زبان

وای از آن حالت که مرغ روح او در باغ دهر
بال بر هم زد و زو تاریک گشت این خاکدان

گرچه نخل او ز جا اهل زمین برداشتند
لیک بر دوش ملایک شد به قبرستان روان

[۱۵] در جهان چون نایب صاحب زمان او بود و بس
کایزدش یارب کند صاحب سریر اندر جهان

چون برفت از بهر تاریخ زمان رحلتش
نکته دانی گفت: «رفت آن نایب صاحب زمان»
۹۹۳ه.ق.

(ت ۴۷۳ ـ ۴۷۴)

۲۳۰

تاریخ فوت امیر زادهٔ اعظم یوسف بیک

ناگه از نایرهٔ آتش عالمسوزی
دود ازین سطح به سقف ملأ اعلی رفت

ناگه از صاعقهٔ آفت طوفان خیزی
گرد ازین بوم به بام فلک مینا رفت

وحشتی دست به‌هم داد که از دهشت آن
آسمان خشک به‌جا ماند و زمین از جا رفت
ظلمتی رو به جهان کرد که از پرتو آن
رنگ از چهرهٔ خورشید جهان‌آرا رفت
[۵] ماتمی عام شد القصّه که در هفت اقلیم
به نُه ایوان فلک ناله و واویلا رفت
ماتم این بود که بی‌وقت ز دنیای دنی
یوسف مصر ایالت به سوی عقبا رفت
حیف و صد حیف که آن گلشن نورس ز جهان
کام نایافته با حسرت جانفرسا رفت
آه و صد آه که آن گل به گلستان مراد
ره نینداخته خار اجلش در پا رفت
وای و صد وای که آن آینهٔ روی امید
رو به مأوای دگر کرد و ازین مأوا رفت
[۱۰] سلطنت خاک ره یأس به سر ریخت که زود
از سرش سایهٔ آن سرو سهی بالا رفت
قصّه کوتاه، چو آن یوسف کنعان امروز
جانب مصر عدم با رخ مهر آسا رفت
بهر تاریخ وفاتش که خرد می‌طلبید
هاتفی گفت: «عجب یوسفی از دنیا رفت»
۹۹۴ه.ق.

(ت ۴۷۴)

۲۳۱

[تاریخ فوت پیری جان بیک]

از ملک جهان به جنّت آورد چو رو   پیری جان بیک صاحب رای نکو

فریاد کنان دل پی تاریخش گفت: «رأس الأمـــرا نـمانده فـریاد ازو»
۹۹۳هـ.ق.

(ت ۴۷۴)

۲۳۲

نوعی دیگر

دامان ز جهان کشید و شد سوی جنان پـیری جـان بیک، میر حکّام زمان
وانگـاه خـرد بـرای تـاریخش گفت: «مـیر امـرا کشـیده دامـان ز جـهان»
۹۹۳هـ.ق.

(ت ۴۷۴)

۲۳۳

تاریخ وفات مغفرت و مرحمت پناه خواجه معین‌الدین احمد شهریاری

نـــاگـــاه بـردمید غـباری و بـرگرفت از جـا اسـاس ایـن خیـم اسـتوار، حیـف
نـاگـه بـه دهـر آتشـی افـتاد و در گـرفت بستان و گلشن و چـمن و لاله‌زار، حیـف
ناگاه سیل حـادثه طـوفان ز سـر گـرفت وز جای کند پایهٔ این نـه حـصار، حیـف
نـــاگـــه فـتاد زلزله‌ای در زمـین و داد تغییر فوق و تحت و یمین و یسار، حیف
[۵] نـــاگـــاه از مـیان خـلایق قـدم نـهاد آن پـیشوای عـالمیان بـر کـنار، حیـف
یعنی معین دین نبی احمد آن کـه داشت سـامان روزگـار از آن روزگـار، حـیف
ذاتش قـضا تـوان و قـدر اقـتدار بـود افسوس از آن توان و از آن اقتدار، حیف
در شـهر خـاص پـادشه مـلک «لا فـتی» یک شـهریار بـود از آن شـهریار، حیـف
چون او قدم ز ششدر ملک جهان کشـید شد بی‌رواج مذهب هشت و چهار، حیف
[۱۰] در حـــالت حـیات چـو از نـاتوانـیش هر کس که دید گفت ازین کامکار، حیف
می‌خواست عقل هم که ز تاریخ پـروری سازد ردیف این سخن نـدبه‌دار، حیـف

یک سال پیش ازین ابدی رستخیز گفت:

«زان پیشوای عالمیان صدهزار، حیف»

۹۹۵هـ.ق. = ۱ + ۹۹۴

(ت ۴۷۴ ـ ۴۷۵)

تعلیقات دیوان ششم «ضروریات»

۱

در مقدمه در بخش خویشان و کسان محتشم از وی یاد شده است. عبدالغنی در هند متأهل شده بود و فرزندی هم از این تأهل داشته. همچنان که از ماده تاریخ قطعهٔ مذکور برمی‌آید وی به سال ۹۵۹ هـ. ق. در هند درگذشته و پس از گذشت چهل روز جنازه‌اش را به کاشان منتقل و در «امامزادهٔ مجتبی مرتضی مزکی عطای موسی(ع)» دفن می‌کنند ظاهراً مراد و مقصود از عنوان مذکور باید همین امامزاده سلطان عطابخش کنونی واقع در دروازهٔ اصفهان نزدیک منار زین‌الدین کاشان باشد اما اطلاعی از سنگ قبر وی در دست نیست. محتشم در قالب ترکیب بند مرثیه‌ای سوزناک و هنرمندانه نیز در این باب می‌سراید این مرثیه به شمارهٔ (۹۰) در دیوان اول آمده و بیت هشتاد و هفتم آن حاوی ماده تاریخ است که از آن تاریخ سال ۹۵۹ هـ. ق. به دست می‌آید. بدین گونه:

ببین برابری او به جان که تاریخش   بجز: «برادر با جان برابر من» نیست

محتشم در قصیدهٔ شمارهٔ (۲۹) دیوان اول در ابیاتی ضمن تقاضای فرستادن فرزند و اموال برادر از اولیای امور هند، از برادرزادهٔ خود به عنوان «نور چشم» خود یاد می‌کند. ابیات زیر حکایت کنندهٔ واقعهٔ مذکور است:

گهی ستاده مجسّم به پیش دیدهٔ دل   پسر برادرم آن کودک ندیده پدر
که در ولایت هند از عداوت گردون   فتاده طفل و یتیم و غریب و بی‌یاور
که نور چشم من آن کودک یتیم غریب   که دامن دکن از آب چشم او شد تر
به بنده نقد برادر ز مرحمت بسپار   ره تغافل از این پس خدای را مسپر

۲

محاسبهٔ ماده تاریخ قطعه چنین است که بنا به مفهوم بیت مقطع قطعه، باید مجموع عددی نام «خواجه حیدر علی» راکه عدد (۹۴۷) است با عدد (۱۲) جمع کرد تا سال ۹۵۹ هـ. ق. حاصل آید.

۵

← مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی

۶ و ۷

محتشم طی دو ماده تاریخ در دو قطعهٔ مزبور، هم تاریخ درگذشت شاه قاسم بدلا را سروده هم جلوس فرزندش شاه عبدالله را در قطعهٔ (۶) متذکر گردیده. شاعر در قطعهٔ دوم یعنی قطعهٔ شمارهٔ (۷) به شیوه‌ای هنرمندانه روز واقعه را بیان کرده است. از مصراع ماده تاریخ سال ۹۶۱ حاصل می‌شود در صورتی که از این ماده تاریخ هم باید مانند ماده تاریخ قطعهٔ شمارهٔ ۶ سال ۹۶۰ هـ. ق. به دست آید. شاعر در بیت سوم قطعه می‌گوید اگر شاه قاسم سه ماه دیگر زنده بود سال مرگ او همان سال ۹۶۱ می‌شد و چون سه ماه زودتر از گفتهٔ شاعر درگذشته، لابد درگذشت وی آخر ماه مبارک رمضان یا اول شوال بوده بدین حساب باید یک سال از عدد ۹۶۱ مصراع تاریخ کم کرد تا سال ۹۶۰ هـ. ق. به دست آید.

از مدفن شاه قاسم اطلاعی در دست نیست ولی این نکته قابل ذکر است که مزرعه‌ای در نزدیکیهای دهِ اسحاق‌آباد در مسیر راه نیاسر کاشان وجود دارد که در شهرت و گفتار عامه به آن مزرعهٔ «بله‌لا» (BELELĀ) می‌گویند و ظاهراً این مزرعه باید از مستملکات همین شاه قاسم بوده باشد زیرا تلفظ «بدلا» و تغییر آن به «بله لا» چندان دور از ذهن به‌نظر نمی‌رسد این مزرعه که بنایی هم در آن وجود دارد زمانی خانقاه وی بوده باشد.

۸

← مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی

۱۰

این قطعه ماده تاریخ درگذشت خواجه میراحمد نراقی پدر محتشم است که در مقدمه در

بخش کسان و خویشان شاعر از آن سخن به‌میان آمد. وی بنا به‌تصریح ماده تاریخ قطعهٔ مزبور در سال ۹۶۲ هـ. ق. درگذشته است از سال ولادت و سن وی نیز اطلاعی نداریم ولی می‌دانیم که درست سه سال بعد از داغ فرزند دور از وطن سفرکردهٔ خود عبدالغنی درگذشته است.

۱۴

این قطعه که ماده تاریخ مرگ یکی از سادات حسینی به سال ۹۶۵ هـ. ق. در مشهد رضوی است قطعه‌ای است تمام تاریخ که شاعر بسیار هنرمندانه و فصیح سروده است و شش تاریخ یکسان از سه بیت ماده تاریخ آن به دست می‌آید.

۱۶ و ۱۷

این دو قطعه، ماده تاریخ درگذشت نوجوانی به‌نام امیر سلطان مراد است که به سال ۹۶۶ هـ. ق. درگذشته است از ماده تاریخ قطعه شمارهٔ ۱۷ سال ۹۶۷ به دست می‌آید و شاعر در بیت مقطع نکته‌ای آورده تا بتواند تاریخ واقعه را به دست دهد و آن نکته این است که اگر اجل به این نوجوان یک سال دیگر مهلت می‌داد تاریخ مرگ وی سال ۹۶۷ می‌شد و بدین حساب باید عدد (۱) را از عدد (۹۶۷) کم کرد تا سال ۹۶۶ هـ. ق. حاصل آید.

۱۸

این قطعه تاریخ درگذشت مولانا ابوالحسن ابیوردی به سال ۹۶۶ هـ. ق. است. وی از فضلا و دانشمندان نامدار عصر خود بوده و در علوم زمان خود من‌جمله فلسفه و ریاضی جامع بود و تألیفاتی متعددی داشته و در کاشان مقیم بوده. و وی در سی سالگی در بیست و ششم رمضان سال ۹۶۶ هـ. ق. درگذشت.

قاضی احمد منشی قمی[1] ذیل وقایع سال ۹۶۶ هـ. ق. می‌نویسد:

> و هم در این سال علامة‌الزمانی مولانا ابوالحسن ولد مولانا احمد باوردی که در فضایل جامع علوم الهی و کلامی و حکمی و ریاضی و مجسطی و سایر علوم بود و به حدت فهم و سرعت انتقال ذهن قصب‌السبق از علمای زمان برده بود و هیچ کس از علمای اعلام را با او قدرت مباحثه نبود. در روز یکشنبه بیست و ششم شهر رمضان در عنفوان

۱. خلاصة‌التواریخ، تصحیح دکتر احسان اشراقی، ص ۴۰۴ و ۴۰۵.

شباب که سنین عمرش به مرحلهٔ سی رسیده از دار غرور به راحت‌آباد سرور انتقال فرمود. از جمله تصانیفش اثبات واجب فارسی که به اسم شاهزاده سلطانم و عربی به اسم خان میرزا نوشته، روضة الجنان در حکمت، رساله در علم منطق، شرح بر فرایض خواجه نصیرالدین طوسی، متن شوارق در علم کلام، حاشیه بر کلام، از بعضی از ثقات علما اتفاق استماع افتاد که قوت حافظهٔ مولانا به‌مثابه‌ای بود که در این اواخر عمر که به‌تصحیح کتب رجال و احادیث اشتغال می‌فرمود. کتابت تهذیب حدیث که هفتاد هزار بیت است من اوّله الی آخره خود می‌نمود. به مجرد کتابت و امرار نظر تمامی احادیث و اسناد آن به‌خاطر وی بود و قادر بود که بی‌مستنسخ کتابت نماید. مولانا اکثر اوقات در دارالایمان کاشان با خان میرزا ولد معصوم بیک صفوی که به‌امر وکالت شاه جم جاه اقدام داشت و صاحب تیول کاشان بود به‌سر می‌برد و خان میرزا در خدمت او به‌استفاده مشغول بود. مولانا محتشم کاشی در تاریخ وفات او گفته. شعر:

ملا ابوالحسن که محیط وجود او
زین خاکدان رساند به افلاک موج فضل
چون کرد رو به ملک عدم زآسمان رسید
تاریخ فوت گشتن او: «ماه اوج فضل»

۲۲

← مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی

۲۳ و ۲۴

این دو قطعه ماده تاریخ درگذشت سید قوام‌الدین است. در قطعهٔ هنرمندانهٔ شمارهٔ ۲۳، شاعر ماده تاریخ را در واژهٔ «آفتاب» یافته و بنا به تصریحی که در بیت مقطع کرده از مجموع عددی دو «آفتاب» یا دو برابر واژهٔ مذکور به‌حساب جمل سال ۹۶۸ هـ. ق. به دست می‌آید. قطعهٔ شمارهٔ ۲۴ را نیز شاعر هنرمندانه پرداخته است و در بیت مقطع دو تاریخ بیان کرده که از هر کدام، تاریخ سال ۹۶۸ هـ. ق. حاصل می‌گردد.

۲۵

شاعر از نام و شهرت درگذشته به سال ۹۶۷ هـ. ق. استفاده کرده ولی مجموع عددی شهرت

مذکور به‌حساب جمل، چنان که شاعر تصریح کرده یک سال کمتر از سال واقعه است و بدین حساب عدد (۱) را باید به مجموع عددی به دست آمده افزود تا سال ۹۶۷ هـ. ق. حاصل آید. اما از نکتهٔ «معرف شیرین ادا» مطالبی بر ما معلوم نشد مگر این که مراد از آن تعبیر همان شیرین‌کاری و تردستی باشد که امروزه هم با این نام متداول است و شهرت دارد.

۲۹

در باب درگذشت شهزاده سلطانم، قاضی احمد منشی قمی[1] ذیل وقایع سال ۹۶۹ هـ.ق. شرح مختصری از واقعه را ثبت کرده و واقعه مربوط به ایامی است که سلطان حسین میرزا فرزند بهرام میرزا با جمعی از خواص در مشهد رضوی به زیارت روضهٔ رضویه مشغول بوده‌اند. در این باب قاضی احمد می‌نویسد:

> در این اثنا، شاطری از وی که به اردوی همایون فرستاده بودند آمده خبر رحلت شاهزاده سلطانم را مخفی به نواب عالی رسانیده. نواب میرزایی اظهار آن واقعهٔ هایله به‌والد مؤلف نمود. فرمودند که به برادرم اظهار مکن که دیگر صلاح توقف نمی‌بینم. همان‌روز بی‌گمان وداع روضهٔ مقدسهٔ منوره کرده بیرون فرمودند. نواب سلطان ابراهیم میرزا وی را مشایعت کرده مراجعت فرمود و سلطان حسین میرزا به‌واسطهٔ دغدغه که مبادا توقف او حسب الامر اعلی در بلاد خراسان واقع شود به‌ایلغار تمام خود را به قندهار رسانید.

۳۱

حکیم نورالدین محمد از حکما و علمای برجستهٔ روزگار خویش به شمار می‌رفت. وی فرزند مولانا کمال‌الدین حسین طبیب است که وی نیز، طبیب خاصهٔ شاه طهماسب صفوی بود و به سال ۹۷۰ هـ. ق. درگذشت. قاضی احمد منشی قمی[2] ذیل وقایع سال ۹۷۰ هـ. ق. در شرح احوال وی می‌نویسد:

> و هم در آخر روز جمعه هشتم شهر شعبان سنهٔ مذکوره حکیم نورالدین ولد مرحومی مولانا کمال‌الدین حسین طبیب که در علوم عقلیه فرید دهر و وحید عصر بود و هیچ مسئله از مسائل دقیقه در معرض مباحثه و مذاکره نیفتاد که از درج ضمیر اصابت

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۴۳۴ و ۴۳۵.

۲. خلاصة التواریخ، ص ۴۴۰ و ۴۴۱.

تأثیرش به جواهر زواهر تصرفات دلپذیر متجلی نگشت و هیچ نکته‌ای از نکات در میان نیامد که چون کمر خوبان به در و لآلی ذهن وقّادش ترصیع نیافت. حدت فهم و فطانت عالیش نه در آن مرتبه بود که قلم دو زبان شمه‌ای از آن در سلک بیان تواند آورد و مهارت و ممارست او در علوم حکمی خصوصاً تجرید و حاشیهٔ آن زیاده از دیگر علوم بود. بعد از والد ماجدش به طبابت شاه دین پناه سالها اشتغال داشت و به شرف زیارت حج بیت الله‌الحرام و مدینهٔ مشرفه و مشاهد متبرکهٔ ائمه علیهم السلام سرافراز گشت. آخرالأمر استعداد و اهلیت آن اندازه در امور ملکی به‌هم رسانید که خاقان سکندرشان تکلیف وکالت به او نموده قبول نکرد. از عالم بی‌مدار انتقال نمود. مولانا محتشم کاشی در تاریخ آن واقعه گفته:

دلا بنگر این نامحابا[1] فلک را | که شد تا چه غایت به بیداد مایل
ز روی زمین شوری[2] انگیخت آسان | که کار زمین و زمان کرد[3] مشکل
چه‌سان دست آن سنگدل داشت یارا | که خورشید را رو[4] بینداید از گل
اجل شد دلیر این‌چنین هم که ریزد | به کام مسیح زمان زهر قاتل
انیس سلاطین، جلیس خواقین | سپهر معارف، جهان فضایل
مسیحا دمی کز دمش روح رفته | شدی باز در پیکر مرغ بسمل
سمیّ نبی، نور دین، ماه حکمت[5] | محمد، ملک ذات قدسی شمایل[6]
حکیمی که سدّ متین علاجش | میان حیات و اجل بوده[7] حایل
افاضل پناهی که آثار فیضش[8] | شدی کمترین ذرّه خورشید کامل
چو شهباز روح بلند آشیانش | به همت فکند از جنان جهان ظل[9]
نمودند از بهر تاریخ فوتش | به دیباچهٔ خاطر و صفحهٔ دل
حکیمان رقم سرور اهل عالم[10] | افاضل پناهان، پناه افاضل

---

۱. متن حاضر: بی‌محابا.
۲. متن حاضر: گردی.
۳. متن حاضر: ساخت.
۴. متن حاضر: او را.
۵. متن حاضر: ملت
۶. متن حاضر: خصایل
۷. متن حاضر: بود
۸. متن حاضر: که در سایهٔ او
۹. متن حاضر: از جهان بر جنان ظل؛ که ضبط مأخذ مزبور درست نیست.
۱۰. متن حاضر: حکمت؛ که ضبط مأخذ مزبور درست نیست زیرا بدین‌وجه، تاریخ مختل است. در این بیت دو ماده تاریخ نهفته است که مصحح مأخذ مزبور نه ماده تاریخ را مشخص کرده نه آن را محاسبه نموده است.

قطعهٔ مزبور که حاوی ماده تاریخ درگذشت حکیم نورالدین محمد است از قطعه‌های هنرمندانه و شیوای محتشم است و ما به‌سبب حفظ امانت در نقل مطالب مزبور، اشتباهات و اختلافات آن را با نسخهٔ چاپی در پاورقی متذکر شدیم.

۳۸

قطعهٔ مزبور ماده تاریخ درگذشت میر شمس دلیجانی به سال ۹۷۲ ه‍. ق. است. از وی اطلاع کافی در دست نداریم بجز این‌که قاضی احمد منشی قمی[1] ذیل وقایع سال ۹۶۰ ه‍. ق. نام وی را به‌عنوان سفیر و ایلچی دولت ایران برای مذاکرات سیاسی با دولت عثمانی جهت عقد قرارداد آورده است. قاضی احمد می‌نویسد:

> و هم در این سال، شاه خجسته خصال، میر شمس دلیجانی که از سادات دلیجان به‌مزید کاردانی از اقران ممتاز بود، به رسم رسالت به روم نزد خواندگار فرستادند. باعث آن بود که رستم پاشا، کتابتی به امرا نوشته بود که ایلچی بفرستید که صلح می‌کنیم.

با این همه نمی‌دانیم که قاضی احمد به چه سبب در ذیل وقایع سال ۹۷۲ ه‍. ق. مرگ وی را ضبط نکرده و احتمال ضعیف آن که از قلمش افتاده باشد. و نیز این نکته شایان ذکر است که محتشم در بیت آغازین قطعه وی را به عنوان قطب سلسلهٔ مهدویه برشمرده است.

۳۹

این قطعه ناظر بر تاریخ درگذشت خواجه امیر نراقی است و محتشم پیش از این واقعه، وی را در غزل موشح شمارهٔ (۱۷۱) دیوان شیبیه ستوده است.

۴۲

این قطعه تاریخ درگذشت خواجه میر علی شیعی نراقی به سال ۹۷۴ ه‍. ق. است. محتشم در بیت چهارم دو ماده تاریخ آورده است یکی در مصراع اول و دیگری در مصراع دوم. ماده تاریخ مصراع اول یک سال کمتر از سال واقعه است و ماده تاریخ مصراع دوم یک سال بیشتر. بنا به تصریح شاعر در بیت مقطع باید یک سال اضافی مصراع دوم را به مصراع اول که یک سال کمتر است افزود تا دو تاریخ یکسان سال ۹۷۴ ه‍. ق. حاصل آید.

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۳۶۳.

۴۴

← مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی

مصراع دوم بیت پنجم قطعهٔ مزبور دو ماده تاریخ دارد: یکی «دور گویی شد تهی» که از مجموع عددی آن به حساب جمل سال ۹۷۵ هـ. ق. به دست می‌آید و دیگر ماده تاریخ «شاعر شیرین کلام» که از مجموع عددی واژه‌های مذکور به حساب جمل عدد (۱۲۳۲) به دست می‌آید که بنا به مفهوم تعبیر «دور گویی» که مجموع عددی آن برابر با عدد (۲۵۶) است باید این عدد را از عدد پیشین یعنی (۱۲۳۲) کم کرد که حاصل آن عدد (۹۷۶) خواهد بود ضمن این که از مفهوم تعبیر «شد تهی زین شاعر شیرین کلام» رفتن یک نفر از شاعران روزگار را تداعی می‌کند پس بنا به این حساب باید عدد (۱) را نیز از عدد (۹۷۶) کم نمود تا تاریخ مورد نظر یعنی سال ۹۷۵ هـ. ق. به دست آید.

۴۵

این ماده تاریخ ضمن این که از هر مصراع آن تاریخ مورد نظر به دست می‌آید تعمیه‌ای نیز با صنعت برابر بودن یکان، دهگان و صدگان مطرح می‌کند که این‌گونه ماده تاریخ سازی از ابتکارات محتشم است و در قطعهٔ شمارهٔ (۱۴۷) همین بخش کتاب صریحاً بدان اشاره دارد. در این ماده تاریخ سراینده در هر یک از دو مصراع واژه‌هایی را انتخاب کرده است که مجموع حروف یکان مصراع اول به حساب جمل با مجموع یکان حروف مصراع دوم برابر است و همچنین دهگان و نیز صدگان. بدین ترتیب که:

حروف یکان مصراع اول: «و، ا، ا، ز، ا، ا، ج، و» که مجموع عددی این حروف هشتگانه به حساب جمل برابر است با عدد (۲۶) و در مصراع دوم حروف یکان چنین است: «و، ا، ا، ز، ا، ا، ج، ا، د، ا» که مجموع عددی این حروف دهگانه نیز به حساب جمل برابر با عدد (۲۶) است. همچنین مجموع حروف چهارگانهٔ دهگان مصراع اول: «ن، ی، ن، م» برابر با عدد (۱۵۰) است و نیز حروف دهگان مصراع دوم: «ی، ن، ن، م» نیز از لحاظ برابر عددی برابر با عدد دهگان مصراع اول است. حروف صدگان مصراع اول: «خ، ر» نیز برابر با حروف صدگان مصراع دوم: «ت، ر، ر» است. مجموع عددی حروف دوگانهٔ مصراع اول نیز با مجموع عددی سه گانهٔ مصراع دوم برابر است یعنی رقم ۸۰۰.

۴۶ و ۴۷

امیر معصوم‌بیک صفوی از طایفهٔ شیخاوند است چنان که در شرح احوال وی مذکور است وی مناصب امارت دیوان و وزارت شاه طهماسب را عهده‌دار و در نزد وی محترم و معزز بوده است. تا جایی که وی طی فرامین متعددی[1] از سوی شاه طهماسب برای امور مهم دیگر نیز برگزیده می‌شد، یکی از فرامین که ظاهراً آخرین فرمان از سوی شاه طهماسب است به نام وی و تاریخ اواخر جمادی الثانی سال ۹۷۵ ه. ق. دارد، امیر معصوم‌بیک با عنوان «رکن الدوله»[2] مأمور دفع طغیان خان احمدخان گیلانی شده. معصوم‌بیک با همراهانش در ششم ذی حجهٔ سال ۹۷۶ ه. ق. در ایام بجا آوردن مناسک حج به دست عوامل حکومت روم کشته شدند.

اسکندربیک منشی ترکمان در ضمن شرح احوال وی به نکته‌ای مهم اشاره کرده و نوشته است[3]:

> ... و در ایام غیبت مشار الیه، امیر سراج‌الدین علی قمی وزیر او به نیابت بدان خدمت قیام داشت. بعد از قضیهٔ معصوم‌بیک چند سال مسند وزارت از وزیر مستقل خالی بود و در اواخر ایام حیات، میر سید حسین فراهانی و خواجه جمال‌الدین علی بدین منصب عالی سرافرازی یافته یک سال بدان خدمت قیام داشتند. اطوار ایشان مستحسن طبع اشرف نیفتاده هر دو را از آن منصب عالی عزل فرموده دیگر احدی بدان امر مزبور منصوب نگشته.

قاضی احمد منشی قمی[4] هم ذیل وقایع ۹۷۶ ه. ق. در این باب می‌نویسد:

> و هم در این سال سیادت و اقبال پناه اعتماد الدولة العلیه معصوم‌بیک صفوی که مدت چهار سال امیر دیوان و شانزده سال وکالت شاه عالم‌پناه نموده بود به تحریک ولدش خان‌میرزا که از افاضل زمان بود مرخص شده، احرام زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفاً و تعظیماً بست. چون طی منازل و مراحل نموده در وقتی که محرم گشته بود در روز پنجشنبه ششم شهر ذی‌حجة الحرام سنهٔ مذکوره در منزل موسوم به وادی فاطمه، رومیان غافل در اثنای راه بر سرش آمده او را با خان میرزا و تبع و توابع و رفقا خصوصاً بشارت‌بیک ترکمان به قتل آوردند و در همان موضع مدفون گشتند و آوازه افتاد که

---

۱. شاه طهماسب صفوی، تألیف دکتر عبدالحسین نوایی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۰ ش.، اعلام کتاب مذکور در باب معصوم‌بیک صفوی.
۲. همان مأخذ، ص ۱۳۳.
۳. عالم آرای عباسی، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۱۴ ه. ق. ، ص ۱۱۸.
۴. خلاصة التواریخ، ص ۵۵۹ - ۵۶۱.

قطاع الطریق عرب این عمل شنیع نموده‌اند. سلطان سلیم به‌واسطۀ عذرخواهی این فعل قبیح علی آقای چاوش‌باشی را به درگاه عالمیان پناه فرستاد. شاه جم جاه از کمال محبت وی را نواخته رعایت فرمود و مرخص ساخته روانۀ روم گردانید. مولانا محتشم کاشی در تاریخ واقعۀ هایله و قضیۀ غایلۀ مرحوم مشار الیه و خلف او این ابیات را گفته. نظم:

امیر اعدل اعظم، پناه ملک و ملل
ملاذ اهل زمین، کارساز اهل زمان

ملک مواکب و انجم سپاه و مه[1] رایت
فلک سرادق و کرسی بساط عرش ایوان

رفیع رتبت و گردون وقار و مهر[2] شکوه
سریع نصرت و کشور گشای و ملک[3]ستان

سپهر کوکبه، معصوم بیک، آن که رساند
صدای کوس تسلط به گوش عالمیان

ز ملک خود سفر حج گزید با خلفی
که مثل او گهری در صدف نداشت جهان

سلالۀ نبوی، شمع دودۀ صفوی
صفای طینت آدم، خلاصۀ انسان

سرآمد علما، تاج تارک فضلا
دلیل وادی دین، هادی ره عرفان

لطیف طبع و زکی فطرت و صحیح[4] ذکا
دقایق آگه و روشن‌دل و حقایق[5]دان

فرشته هیأت و خوش منطق و فصیح[6] کلام
بلیغ لفظ و معانی رس و بدیع[7]بیان

---

۱. متن حاضر: مواک انجم سپاه مه.

۲. متن حاضر: رفیع رتبت گردون وقار مهر.

۳. متن حاضر: سریع نصرت کشور گشای ملک.

۴. متن حاضر: لطیف‌طبع زکی‌فطرتِ صحیح.

۵. متن حاضر: دقایق آگهِ روشن دلِ حقایق.

۶. متن حاضر: فرشتهٔ هیئت خوش منطق لطیف.

۷. متن حاضر: بلیغ لفظِ معانی رسِ بدیع.

رفیع مرتبه خان میرزا که پیر خرد
به حسن فطرت او در جهان نداد نشان
در آن سفر که بجز اهل خدمت ایشان را
نبود یک کس از انصار و یک کس از اعوان
لباس حج چو در احرامگاه پوشیدند
به جای خود و زره بی‌خبر ز تیغ و سنان
سنان و تیغ از آن چشم‌های[1] جان‌پرور
بدان[2] خجسته زمین خون فشاند چون باران
هم از شهادت ایشان فلک دگرباره
نمود واقعهٔ کربلا به پیر و جوان
هم از مصیبت آن سروران به نوحه نشست
زمانه با دل بریان و دیدهٔ گریان[3]
در این قضیه چو تاریخ خواستند ز من
ز غیب داد یکی این دو مصرعم به زبان
«نمود واقعهٔ کربلا بار دگر»
۹۷۶ هـ. ق.
«عجب که تا به ابد نوحه بس کند دوران[4]»
۹۷۶ هـ. ق.
تو ای رفیق ز هر مصرعی بجو تاریخ
که من به گریه[5] رفیقم مرا چه فرصت آن

دیگری از شعرا دو بیت گفته و خوب یافته و مناسبت بسیار دارد. بیت:

دوستان صد حیف از معصوم‌بیک — آن که دادی ملک شاهی را نسق
شد شهید آن سید و تاریخ شد — «حیف معصوم شهید راه حق»[6]

---

۱. متن حاضر: جسم‌های. ۲. متن حاضر: بر آن.

۳. متن حاضر: زمانه با دل گریان و دیدهٔ بریان

۴. این بیت که بیت ماده تاریخ قطعه است به شکلی نادرست در خلاصة التواریخ چاپی آمده که در آن هم وزن هم تاریخ مختل است ضمن این که دو مصراع بیت به حساب جمل محاسبه نشده.

۵. متن حاضر: به نوحه.

۶. از این ماده تاریخ سال ۹۷۷ هـ. ق. به دست می‌آید که یک سال افزون بر سال واقعه است و محتمل است که

←

خان میرزا ولد معصوم‌بیک مباحثهٔ تجریدیات با مولانا ابوالحسن [باوردی] نموده بود و مولانا مدتی در کاشان با وی به‌سر می‌برد و اوصاف و فضایل خان میرزا بسیار است.
گاهی فکر شعر نیز می‌نمود و «غباری» تخلص داشت این مطلع ازوست شعر:

کاشکی افزون شود هر لحظه استغنای تو   تا ز سر بیرون کند اهل هوس سودای تو

کاشان در ادوار تاریخ بواسهٔ موقعیت اجتماعی و دینی و علمی و سیاسی و اقتصادی مهمی که داشته همواره مورد توجه اولیای امور کشور بوده سلاطین صفوی به‌ویژه بیش هر سلسله به کاشان بها داده‌اند به‌طوری که افرادی که برای حکومت کاشان تعیین می‌شدند بیشتر از بستگان و نزدیکان پادشاهان صفوی بوده‌اند. بیوتات سلطنتی در محل دروازه دولت واقع در شرق شهر ـ که امروزه هیچ اثری از آنها بر جا نیست ـ برپا شده بود. در کتاب تذکرهٔ رقبهٔ محمد شاهی [1] از ساختمانهای مذکور من‌جمله باغ شاه [2] یاد شده و ظاهراً از دروازه دولت تا میدان پانزده خرداد فعلی ادامه داشته و به‌دیوان‌خانه یا مهمانسرای سه اشکوبهٔ صد و بیست اطاقهٔ شاهی منتهی می‌شده است. شایان ذکر است این مهمانسرا در بین عامه به مهمانسرای شاه عباسی [3] شهرت داشت و هنوز پیرمردانی هستند که آن بنا را به همین شهرت دیده‌اند.

آنچه در باب این بنا آوردیم، نظر گذرایی بود جهت آگاهی بیشتر خوانندگان محترم از وضعیت و موقعیت ممتاز این شهر در آن روزگاران. معصوم‌بیک صفوی هم به کاشان نظر و توجه خاص داشته و در کتب تواریخ آن دوران از رفت و آمدها و اقامت وی در کاشان خبر

→

چون واقعه در ششم ذی‌حجه سال ۹۷۶ هـ. ق. اتفاق افتاده و بیست و چند روزی بیش به پایان آن سال باقی نبوده سرایندهٔ نامعلوم ماده تاریخ، افزون بودن یک سال ماده تاریخ را مهم نشمرده است.

۱. تذکرهٔ رقبهٔ محمد شاهی تذکرهٔ رقبات خالصه و موقوفات کل ایران است که به دستور محمدشاه قاجار به سال ۱۲۵۹ هـ. ق. تألیف شده است.

۲. این باغ شاه را نباید با باغ شاه فین که حالیه باغ فین نامیده می‌شود اشتباه کرد.

۳. این دیوان‌خانه یا مهمانسرا بنا به شرحی که سیاحان مختلف از آن یاد کرده‌اند در سه طبقه و دارای صد و بیست اطاق بوده است. بخش اندکی از آن تا پیش از انقلاب شکوهمند اسلامی به نام تلگراف‌خانه باقی بود. مع التأسف به دست عده‌ای سودجو در اوایل سال ۱۳۵۸ ش. آن را از بن برانداختند و دیگر هیچ اثری از آن برجای نیست مگر نام بنای مذکور در کتب تواریخ و سفرنامه‌ها. در باب این مهمانسرا ← تعلقات قطعات شمارهٔ ۲۱۹ و ۲۳۳ در این بخش.

داده‌اند و ظاهراً کاشان تیول وی بوده. وی در کاشان بنای مجلّلی محتملاً به سال ۹۶۲ هـ. ق.[1] به عنوان منزل شخصی خود ساخته بود که تا این اواخر به نام خانهٔ معصوم‌بیگی شهرت داشت. این منزل را می‌توان از نظر هنر معماری و تزیینات بنا چه از برون چه از درون از شاهکارهای معماری دورهٔ صفویه به شمار آورد. ولی افسوس و هزار افسوس که این بنا دیگر وجود ندارد و حدود سی و پنج سال پیش به سبب سودجویی مالک و بی‌توجهی اولیای وقت کاشان بنا از بن ویران گردید و به جای آن منازل جدید ساخته شد.

در قطعهٔ شمارهٔ ۴۷ محتشم، در چهارده بیت، واقعه را شرح مجدد داده و در بیت مقطع ماده تاریخ هنرمندانه و ماندگاری ساخته با کلمهٔ «ظلمها» که به حساب جمل برابر است با ۹۷۶هـ. ق.:

«ظلمها» گر در حساب آید که ایشان کرده‌اند
در جهان تاریخ خواهد بود تا روز حساب

۵۱

میرمحمدجعفر طباطبایی کاشانی برادر میررفیع‌الدین‌حیدر معمایی طباطبایی کاشانی است که از فضلا و دانشمندان برجستهٔ روزگار خویش به شمار می‌رفت و به علامهٔ زمان شهرت داشت. خانواده‌های میرجعفری در کاشان خود را از اعقاب وی می‌دانند و سبب انتخاب نام خانوادگی به این نام به همین علت است. میرمحمدجعفر در سال ۹۷۷ هـ. ق. با جمعی از دوستانش به زیارت حرمین شریفین رفت ولی در هنگام بازگشت کشتی آنان در دریای عمان، غرق شد و میرمحمدجعفر مانند دیگر مسافران همگی طعمهٔ مرگ شدند. در این قطعه محتشم، ضمن شرح واقعه ماده تاریخ آن را نیز سروده است. قاضی احمد منشی قمی[2] در این باب می‌نویسد:

... و با جمعی کثیر از عورات و اطفال و رفقای خوب خصوصاً میرجعفر کاشی برادر میرحیدر معمایی که علامهٔ زمان بود در دریا غرق شدند. مولانا محتشم کاشی قطعه‌ای در تاریخ میرجعفر گفته ثبت افتاد که تاریخ فوت صدارت پناه مذکور نیز همان است. تاریخ:

---

۱. تا آنجا که مهدی صدری به یاد دارد بر اساس نقل و روایت افراد آگاه در سی و پنج سال قبل عظمت و شکوه بنا از جهات مختلف خاصه گچ‌بریهای اطاقها زبانزد خاص و عام و خاصه اهل فن معماری بود بنا کتیبه‌ای داشت مشتمل بر تاریخ ۹۶۲ هـ. ق. که سال اتمام بنا بود به نام صاحب آن یعنی امیر معصوم‌بیک الحسینی الصفوی.

۲. خلاصة التواریخ، ص ۵۶۵.

مـه اوج سـیادت مـیرجـعفر　　ز علم جعفری چون کامجو شد
... تا آنجا که در ماده تاریخ مرگ وی آورده
چو تاریخش طلب کردند گفتم　　«بدریای[1] اجل یونس فرو شـد»

۵۲ تا ۵۶

این قطعات پنجگانه را محتشم برای ماده تاریخ درگذشت شخصی به نام خواجه میرحسن که به سال ۹۷۷ هـ. ق. ـ درگذشته و پیشهٔ وی تجارت بوده ـ سروده است. از این سروده‌ها آشکار است که خواجه میرحسن برای محتشم شخصی محترم و معزز بوده و ظاهراً مردی مهربان بوده و با مردم جامعهٔ خود رفتاری نیک داشته و فقدان وی برای همگان غیر مترقبه بوده، آنچنان که محتشم درگذشت وی را از سر سوز درون و اندوه فراوان بیان کرده و تمام ماده تاریخها را بـه صنعت تعمیه همراه با لطف سخن آراسته است. اینک تحلیل ماده تاریخها:

الف ـ قطعهٔ شمارهٔ ۵۲: ماده تاریخ در بیت مقطع قطعه آمده است. این ماده تاریخ تعمیه دارد و تعمیهٔ آن از گونهٔ تعمیه با صنعت اخراج است. کلمات ماده تاریخ «خواجه میرحسن» است که مجموع عددی کلمات مذکور به حساب جمل برابر با عدد (۹۸۳) است. تعمیهٔ مورد بحث در تعبیر «از سر وایه گذشتن» است و مراد از سر «وایه» حرف «و» است که شاعر به منزلهٔ سر تشبیه گرفته پس با عنایت به معنای واژهٔ «گذشتن» که معنای منها کردن را نیز به ذهن متبادر می‌نماید باید معادل عددی حرف «و» از مجموع عددی کلمه‌های تاریخ کم کرد تا سال ۹۷۷ هـ. ق. حاصل آید.

ب ـ قطعهٔ شمارهٔ ۵۳: کلمات ماده تاریخ و تعبیر تعمیه‌آمیز آن مانند قطعهٔ پیشین است با این تفاوت که در قطعهٔ پیشین شاعر از تعبیر «از سر وایه گذشتن» استفاده نموده و در این قطعه از تعبیر «از سر ویرانه گذشتن» بهره گرفته و مراد از مفهوم تعبیر همان حرف «و» واژهٔ «ویرانه» است که باید از مجموع عددی کلمات ماده تاریخ کسر شود.

ج ـ قطعهٔ شمارهٔ ۵۴: ماده تاریخ در بیت مقطع نهفته است و دارای تعمیه است و تعمیهٔ آن از گونهٔ تعمیه با صفت حذف است. مانند دو نمونهٔ پیشین کلمات ماده تاریخ همان «خواجه میر

---

۱. این مصراع در متن جایی به صورت غلط «به دریا» ضبط شده که غلط فاحش است زیرا به حساب جمل برابر ۹۸۲ می‌شود که ۵ سال بیشتر از تاریخ واقعی است و این تفاوت که در گذشته به صورت متصل نوشته می‌شد و در رسم الخط امروزین به صورت جدا و مستقل مربوط به حرف «ها»ست.

حسن» است و تعمیهٔ مورد بحث در تعبیر «ثانی خواجه میرحسن ندیدن» است. واژهٔ «ثانی» در لغت به معنای دوم است و در این تعبیر مراد حرف دوم واژهٔ «خواجه» است که حرف دوم آن همان حرف «و» است و با عنایت به معنای «ندیدن» که منها و حذف کردن را به ذهن متبادر می‌نماید باید معادل عددی حرف «و» از همان کلمات ماده تاریخ کم کرد تا سال مورد نظر حاصل آید یا این که رأساً کلمات ماده تاریخ «خواجه میرحسن» را بدون در نظر گرفتن حرف «و» محاسبه نمود.

د ـ قطعهٔ شمارهٔ ۵۵: ماده تاریخ و همچنین تعمیهٔ آن در مصراع دوم بیت مقطع نهفته است. از مجموع عددی مصراع تاریخ به حساب جمل عدد (۹۷۸) حاصل می‌شود. تعمیهٔ ظریف و هنرمندانهٔ محتشم در تعبیر «نخل سایه افکن» است، ضمن اینکه این تعبیر از عناصر تشکیل دهندهٔ ماده تاریخ در مصراع است و مراد از آن، هم خود «نخل» هم سایهٔ آن است که، بر پایهٔ تخیل شاعرانه عدد (۱) را به ذهن متبادر می‌نماید و با توجه به معنای «افکندن» باید عدد (۱) را از مجموع عددی مصراع مذکور کم کرد تا سال ۹۷۷ هـ. ق. حاصل آید.

هـ ـ قطعهٔ شمارهٔ ۵۶: ماده تاریخ در بیت مقطع است و دارای تعمیه‌ای است همانند تعمیه و کلمات ماده تاریخ قطعهٔ شمارهٔ ۵۴.

۵۷

این قطعه تاریخ درگذشت خواجه میر حسن تاجر و برادرش خواجه میر علی تاجر است. در پنج قطعهٔ مستقل پیش، شاعر ماده تاریخ درگذشت خواجه میرحسن تاجر را سروده بود و قطعهٔ حاضر ماده تاریخ مرگ مشترک هر دو برادر است. ظاهراً چنین معلوم می‌شود که هر دو نفر در یک زمان و در یک حادثه درگذشته باشند. ماده تاریخ قطعهٔ حاضر مانند پنج ماده تاریخ پیش دارای تعمیه است و شاعر در دو بیت پایانی، تعمیهٔ مورد نظر را بیان می‌دارد. ماده تاریخ در مصراع دوم بیت هشتم آمده است و از مجموع عددی مصراع مذکور به حساب جمل عدد (۹۷۶) حاصل می‌شود ولی در ضمن شاعر در دو بیت پایانی می‌گوید ماده تاریخی که سروده‌ام مانند قبای کوتاهی است که با قدّ رسا و بلند ممدوح تناسب ندارد و شاعر با تخیل شاعرانه قبا را به عدد یک (۱) تشبیه کرده و با تأکیدی دیگر با استعاره‌ای از «لباس حروف» که مراد از آن حرف «الف» است و حرف «الف» هم مانند عدد (۱) نوشته می‌شود با توجه به تعبیر «کوتاه بودن قبای سخن» یعنی عدد (۹۷۶) باید عدد (۱) را بدان افزود تا سال ۹۷۷ هـ. ق. حاصل آید.

در اینجا برای روشن شدن ذهن خوانندگان محترم ذکر نکته‌ای ضروری به نظر می‌رسد و آن

این که آشنایان به رموز و دقایق علم حروف، «الف» را قطب الحروف می‌نامند زیرا در اکثر تلفظ حروف الفبایی وجود دارد مانند: با، دال، صاد، طا و ... و ثانیاً مجموع عـددی «ا، ل، ف» بـه حساب جمل برابر است با عدد (۱۱۱) و این عدد با کلمات «قطب» و «کافی» برابر است.

نکتهٔ دیگر آن که هر حرف الفبایی صورت مکتوبی دارد و تلفظی خاص. بدین مـعنی کـه فی‌المثل «الف» بخش اولش (۱) و معادل عددی آن یک است و به آن «زُبُر» می‌گویند و قسمت بعدی آن که «لف» است «بینات» می‌گویند و اصطلاح «زُبُر» و «بینات» در علم جفر و علم حروف کاربرد گسترده‌ای دارد. آگاهان به علم حروف و محاسبات آن تا بدان‌جا پیش رفته‌اند که «همزه» را نیز برابر با عدد یک می‌گیرند و چنین استدلال می‌کنند که زبر و بینات آن برابر است با بینات «الف» یعنی «لف». بدین گونه که مجموع عددی «ها، میم، زا، ها» به حساب جمل برابر با عدد (۱۱۰) می‌شود و این عدد برابر با بینات «الف» (ل، ف). بنابراین محتشم با وقوف و آگاهی کامل بر ظرایف علم حروف از استعارهٔ مبتکرانهٔ خویش «لباس حروف» برای بیان حرف «الف» (۱) استفاده کرده است.

۶۵

این قطعه ماده تاریخ وقف و ساخت دو در به سال ۹۸۰ هـ.ق. است. محتشم این دو در را پس از ساخت بر مسجدی در کاشان وقف کرده ولی نام این مسجد بر ما مشخص و معلوم نیست و ظاهراً چنین می‌نماید این دو در باید به مسجدی نزدیک منزل شاعر وقف شده باشد. یعنی مسجد معروف میرنشانه در جنب بقعهٔ متبرکهٔ امامزاده میرنشانه(ع) که امروز از آن مسجد کهن اثری بر جا نیست و بنایی کاملاً جدید بر جای بنای قدیم ساخته شده و تنها نشانهٔ بازمانده از قدمت مسجد میرنشانه، منبری است به نام ملامحسن فیض کاشانی با تاریخ ساخت سال ۱۰۷۲ هـ.ق. که سازندهٔ آن محمدشریف ضرابی دنبلی[1] است. این مسجد در جنب بقعهٔ متبرکهٔ میرنشانه است و این بقعه بنایی بسیار ممتاز دارد که از نظر هنر معماری که قدمت آن احتمالاً به قرن هشتم هجری قمری باز می‌گردد. ← مقدمه، اعتقادات محتشم.

---

۱. محمد شریف به سال ۱۰۷۰ هـ.ق. از جانب شاه‌عباس دوم صفوی به ریاست ضرّابخانه یا دارالضرب کاشان منصوب شد و وی که از خوی به کاشان آمده بود در این شهر اقامت دائمی گزید. شجرهٔ خاندان‌های ضرابی و صبای کاشانی در کاشان کلاً به این شخص منتهی می‌شود.

۶۷

این قطعه متضمن ماده تاریخ درگذشت شخصی است به نام حافظ فرنگ. شاعر به وجهی هنرمندانه با استفاده از نام وی با تعمیه‌ای شیوا از گونهٔ تعمیه با صنعت حذف تاریخ واقعه را سروده است. حافظ فرنگ به سال ۹۸۱ هـ.ق. درگذشته و محتشم با تعبیر «حافظ سر نهاد» ماده تاریخ را ساخته زیرا واژهٔ تاریخ «حافظ» است و مفهوم سر نهادن حافظ یعنی حذف حرف «ح»، که به منزلهٔ سر آن است. در نتیجه باقیماندهٔ واژه «افظ» خواهد شد که به حساب جمل برابر است با سال ۹۸۱ هـ.ق.

۶۸

این قطعه ماده تاریخ درگذشت مولانا قطب‌الدین محمد استرآبادی به سال ۹۸۲ هـ.ق. است. محتشم در قطعهٔ دوازده بیتی هنرمندانهٔ سرودهٔ خویش، فضل و کمالات وی را ستوده و از فقدان وی اظهار تأسف بسیار کرده است. بجز قطعهٔ مذکور اطلاعی از شرح احوال این شخصیت عالم و دانشمند نداریم. ← تعلیقات قطعات ۶۹ و ۷۰.

۶۹ و ۷۰

این دو قطعه را محتشم در تاریخ درگذشت غیاث‌الدین منصور مستوفی به سال ۹۸۲ هـ.ق. ساخته است. چنان که سراینده در بیت پنجم قطعهٔ دوم بیان داشته وی در پنجم محرم سال مذکور درگذشته است. بجز شرح و توصیفی که محتشم در قطعات مزبور بیان کرده اطلاع دیگری از شرح احوال وی نداریم مگر یک نکته که غیاث‌الدین مذکور مستوفی کاشان بوده و این مطلب از دو ماده تاریخی که میر رفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی در باب درگذشت وی سروده مستفاد می‌شود. ماده تاریخهای میررفیع‌الدین حیدر[1] چنین است:

ماده تاریخ اول

فغان که اشرف عمال و اشرف علما
شدند همره هم جانب عدم امسال
غیاث ملت و دین عامل رفیع القدر
سرآمد علما قطب آسمان کمال

۱. تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار، برگ ۸۴.

یکـــی ز خـــامهٔ او زیب دفـــتر و دیـوان
یکـــی مـزین از او صـــدر مســـند افـضال
برای هر یک از این هر دو خواست تاریخی
کسی که زینت از او یافت صفحه‌های خیال
نـوشت کـلک قـضا: «مـرگ اشـرف عـلما»
زمـانه سـاخت رقـم: «مـرگ اشـرف عـمال»

۹۸۲ه. ق. ۹۸۲ه. ق.

گفتنی است که ماده تاریخ اول در مصراع اول بیت مقطع ناظر بر تاریخ درگذشت مـولانا قطب‌الدین محمد استرآبادی نیز هست ← تعلیقات قطعهٔ ۶۸. ماده تاریخ دوم در ناظر بر تاریخ درگذشت غیاث‌الدین منصور مستوفی.

ماده تاریخ دوم

وه که ناگه آتشی افـروخت چـرخ — آتشی کز وی جهان شـد پـر شـرار
شـورشی انگـیخت در عـالم دگـر — شورشی کز وی جهان شد بـی‌قرار
عمدهٔ کاشان غیاث‌الدین که داشت — پـیشوایـی بـر صـغار و بـر کـبار
فـخر دوران خـواجـهٔ مـنصور نـام — کـز وجـودش عـالمی کـرد افـتخار
بـود چـون بـر وی مـدار عـالمی — گشت مســتوفیِّ شـاهِ نـامدار
نـاگـهان شـد دفـتر عـمرش تـمام — کـرد اسـتیفای فـردوس اخـتیار
مـنشی دوران دو تـاریخ گـزین — خـواست بـر اوراق عـالم یـادگار
خامه‌ام: «منصور مستوفی» نـوشت — بـعد از آن: «مسـتوفی عـالم مـدار»

۹۸۲ه. ق. ۹۸۲ه. ق.

۷۲ و ۷۳

محتشم دو ماده تاریخ در باب درگذشت فرزند قاضی جلال‌الدین مسعود ملقب به‌علامی به سال ۹۸۲ه. ق. سروده که یکی قطعهٔ شمارهٔ ۷۲ است و دیگری رباعی مستزادی به شمارهٔ ۷۳. در قطعهٔ ۷۲ ماده تاریخ کاملاً روشن و گویاست و در مصراع دوم بیت مقطع آمده است که نیاز به شرح و توضیحی ندارد.

اما ماده تاریخ مندرج در رباعی مستزاد مذکور تعمیه دارد و تعمیهٔ آن از گونهٔ تعمیه با صفت اخراج است. کلمات ماده تاریخ در این بیت هنرمندانه و شیوا، «گلدستهٔ گلشن جلال» است با

مجموع عددی (۹۸۳) به حساب جمل. با توجه به تعبیر «دور شدن نهالی از جلال» سراینده بر پایهٔ تخیل شاعرانه «نهال» را به عدد (۱) تشبیه و تصویر کرده و با عنایت به معنی «دور شد» که مفهوم کم کردن را به ذهن متبادر می‌نماید باید عدد (۱) را از عدد ۹۸۳ کم کرد تا سال ۹۸۲ هـ. ق. حاصل آید.

۷۶

← مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی.

۷۸

این قطعه متضمن ماده تاریخ درگذشت امیر سلطان مراد خان والی مازندران و جلوس فرزند وی سلطان میرزا خان به سال ۹۸۴ هـ. ق. است که در ذیقعدهٔ سال مذکور درگذشته. قاضی احمد منشی قمی[1] در ذیل وقایع سال ۹۸۴ در این باب می‌نویسد:

و هم در شهر ذیقعدهٔ سنهٔ مذکوره، میرمرادخان والی مازندران از عالم رحلت نمود. جسدش را به کربلای معلی به حضور آنجا دفن کردند.

در همین مأخذ، قاضی احمد شرح پیشکش‌هایی راکه سلطان میرزا خان برای تهنیت جلوس پادشاهی شاه اسماعیل دوم تقدیم کرده می‌آورد.

۸۰

این قطعه ماده تاریخ درگذشت سید اشرف تاجر مازندرانی به سال ۹۸۵ هـ. ق. است. محتشم با تعمیه‌ای هنرمندانه ماده تاریخ مذکور را سروده. کلمات تاریخ، «اشرف مازندرانیان» است که از مجموع عددی کلمات مذکور به حساب جمل عدد (۹۹۵) به دست می‌آید. تعمیهٔ مورد بحث در تعبیر «از دست دادن دامان دنیی» است. سراینده با تخیلی شاعرانه حرف «ی» پایانی کلمهٔ «دنیی» را به دامن تشبیه کرده و با عنایت به معنای فعل از دست دادن ـ که منهاکردن را به ذهن متبادر می‌نماید ـ باید معادل عددی حرف «ی» را از مجموع عددی به دست آمده کم کرد تا سال ۹۸۵ هـ. ق. حاصل آید.

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۶۱۴ و ۶۳۰.

۸۱

سلطان حسین میرزا برادرزادهٔ شاه‌طهماسب صفوی و فرزند ارشد بـهرام مـیرزای صـفوی[۱] است که به سال ۹۸۴ هـ. ق. در قندهار درگذشت. اسکندر بیک منشی ترکمان در شرح احوال وی می‌نویسد[۲]:

سلطان حسین میرزا که در زمان شاه جنت مکـان والی ولایت قـندهار و زمـین داور گردید و چندین سال در آن ولایت به فرمان عم عالی مقدار[۳] حاکم به استقلال بود در زمان سلطنت اسماعیل میرزا[۴] به اجل طبیعی فوت شده پنج پسر داشت: محمدحسین میرزا که در زمان ارتحال پدر هجده ساله بود و پدرش او را با همشیرهٔ او اغلان‌پاشا بیگم به اردو فرستاده در خدمت شاه جنت‌مکان در سلک شاهزادگان صـلبی مـنتظم و مـقرر و گرامی بود و در زمان اسماعیل میرزا[۵] شهادت یافت. مظفرحسین میرزا پانزده ساله بود. در زمان جلوس نواب سکندر شان به جای پدر والی قندهار گشت. رستم میرزا دوازده ساله بود در زمان مذکور حکومت زمین داور به او تعلق گرفت. سنجر میرزا وابوسعید میرزا هر دو کودک بودند. شرح حال و مآل هر چهار برادر در زمان نواب سکندر شان حضرت اعلی شاهی ظل اللهی[۶] به‌تفصیل نگاشتهٔ کلک بیان خواهد گشت. صبیهٔ مذکوره‌اش در زمان نواب سکندر شان به حبالهٔ نواب شهزادهٔ کامکار ابـوالغـالب سـلطان حـمزه مـیرزا درآمده بعد از او در سلک مخدرات سراپردهٔ اقبال حضرت اعلی شـاهی ظـل اللـهی[۷] انتظام یافته بعد از چند سال در حریم عزت آن حضرت فرمان یافت.

قاضی احمد منشی قمی جزئیات دقیق‌تری از واقعه به دست می‌دهد و در ذیل وقایع سال ۹۸۴ هـ. ق. می‌نویسد[۸]:

و هم در آن اوان در روز پنجشنبه ۱۶ شعبان سنهٔ مذکوره قاصدی از قندهار رسیده خبر رسانید که نواب سلطان حسین میرزا ولد غفران پناه بهرام میرزا که حاکم قندهار بود در بیست و یکم شهر رجب سنهٔ مذکوره نقد بقا به قابض ارواح سپرده. چون شاه عالمیان از این قضیه آگاهی یافت به سرعت تمام سوار شده به منزل فرزندش محمدحسین میرزا

۱. عالم آرای عباسی، چاپ سنگی، ۱۳۱۴ ش، تهران، ص ۹۶.

۲. همان مأخذ، ص ۱۰۳.

۳. مراد از عم، شاه‌طهماسب اول صفوی است.

۴ و ۵. مراد از اسماعیل میرزا، شاه اسمعیل دوم صفوی است.

۶ و ۷. مراد از نواب... شاه عباس اول صفوی است.

۸. خلاصة التواریخ، ص ۶۲۹ و ۶۳۰.

شتافته، نواب ابوالفتح سلطان ابراهیم میرزا برادر او را همراه برده به مراسم تعزیه و پرسش اقدام نمود. نقل جسد او را از قندهار به مشهد مقدس رضویه کرده در جنب والدش بهرام میرزا در منزل پس پشت حضرت امام علیه السلام دفن کردند. عمرش سی وهفت سال و کسری. از او چهار پسر ماند؛ اول محمدحسین میرزا که به فرمان شاه اسمعیل همراه شاهزاده‌ها در قزوین به قتل آمد. دوم مظفرحسین میرزا، سیم رستم میرزا، چهارم سلطان ابوسعید میرزا، پنجم سنجر میرزا و الحال این چهار شاهزاده در قندهار و هزاره‌اند.

محتشم قطعهٔ مذکور را تمام تاریخ و در هشت بیت سروده است که از هر مصراع آن به حساب جمل سال ۹۸۴ هـ. ق. به دست می‌آید.

۸۴ و ۸۳

این دو قطعه حاوی ماده تاریخ شهادت سید میرسراج‌الدین قمی به سال ۹۸۶ هـ. ق. است. از احوال وی اطلاعات محدودی در دست است. اسکندر بیک منشی ترکمان[1] در شرح احوالی که از معصوم بیک صفوی به قلم آورده نوشته است هنگامی که میر معصوم بیک صفوی به سال ۹۷۶ هـ. ق. در سفر حج بود وی به نیابت در غیاب مشار الیه به امر وزارت انجام وظیفه می‌نمود. نیز ← تعلیقات قطعه‌های شمارهٔ ۴۶ و ۴۷.

قاضی احمد منشی قمی[2] در ذیل وقایع سال ۹۸۴ هـ. ق. نوشته است که وی منصب وزارت سلطان حیدر میرزا را داشته و بر ما معلوم نیست که بعد از وزارت میر معصوم بیک، از چه زمانی منصب وزارت سلطان حیدر میرزا را دارا بوده است. وی در هفدهم ربیع‌الاول سال مذکور برای عرض تهنیت جلوس و اطاعت و بندگی به حضور شاه اسماعیل دوم بار یافته است. شرح واقعه را قاضی احمد چنین می‌نویسد:

در روز جمعه هفدهم[3] میر سراج‌الدین علی قمی که بعضی اوقات وزیر معصوم‌بیک بود و بعد از آن سمت ملازمت سلطان حیدر میرزا داشت. چون برابر آمد او را به حیدر سلطان ترخان ترکمان حاکم قم گیرانید.

از مطالب مزبور چنین برمی‌آید میرسراج‌الدین نیز مانند بسیاری دیگر از مقامات وقت،

---

۱. تاریخ عالم آرای عباسی، چاپ سنگی، ۱۳۱۴ هـ. ق.، ص ۱۱۸.

۲. خلاصة التواریخ، ص ۶۱۸ - ۶۱۹ و ۱۰۰۵.

۳. مراد، هفدهم ربیع الاولی است.

مورد بی‌مهری و غضب شاه اسماعیل دوم قرار داشته و وی را در اختیار حاکم قم قرار داده و ظاهراً همچنان در بند و قید حاکم بوده تا این که بعد از گذشت دو سال وی را به قتل رسانده‌اند. بجز ماده تاریخ‌های محتشم در باب قتل وی در هیچ جای دیگر تاریخ مرگ وی ضبط نشـده. محتشم در قطعهٔ ۸۴ از سر سوز دل به شرح این قتل شنیع پرداخته و آن را تقبیح کرده و مراتب احترام محتشم را دربارهٔ این شخصیت می‌توان از قطعهٔ ارزندهٔ او دریافت که هشت بیت پایانی قطعه را تمام تاریخ ساخته است شامل شانزده تاریخ به سال ۹۸۶ هـ. ق.

۸۵

این قطعه که ناظر بر تاریخ فوت فتحی بیک گرک یراق به سال ۹۸۶ هـ. ق. است اطلاعات چندانی از وی در دست نیست. محتشم در عنوان قطعه از وی با عنوان «عـمدةالاعـاظم» یـاد می‌کند و نیز در بیت ما قبل مقطع و نیز بیت مقطع قطعه ضمن افسوس و تأسف از فقدان وی او را از دودمانی برمی‌شمارد که رکن دولت بوده‌اند قاضی احمد منشی قمی[1] در ذیل وقایع سال ۹۸۵ هـ. ق. از مردی به نام فتحی‌بیک یاد می‌کند که سمت ددگی پری‌خان خانم را داشته است و ظاهراً باید همین فتحی‌بیک موصوف باشد. قاضی احمد منشی می‌نویسد:

> سابقاً مذکور گشت که مقرر شده بود که خلیل‌خان افشار، نواب پری‌خان خانم را به منزل خود برد و چون در اصل طبقهٔ افشاریه در ظل حـمایت و رعـایت آن در صـدف عصمت و طهارت می‌بودند و دده و للهٔ آن علیا حضرت فتحی‌بیک و سیفی‌بیک هر دو از معتبران افشار بودند و حقوق نواب علیه بر آن طایفه زیاده از حصر و عدمی‌شد لهذا این خدمت بر ایشان مرجوع گشت. مجملاً که از بی‌اعتباری مردم زمان امثال این حکایات غریب و عجیب نخواهد نمود.

۸۸ و ۸۹

این دو ماده تاریخ در قالب رباعی برای بانویی با عنوان «سیدهٔ صالحه» سروده شده است. در رباعی اول یعنی رباعی شمارهٔ ۸۸، ماده تاریخ کلمات «شفاعت فاطمه» است کـه از مـجموع عددی آن به حساب جمل سال ۹۸۶ هـ. ق. حاصل می‌شود. در رباعی شمارهٔ ۸۹، شاعر رباعی هنرمندانهٔ تمام تاریخی برای آن مرحومه سروده که از هر مصراع آن سـال ۹۸۷ هـ. ق. حـاصل

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۶۶۲ و ۱۰۱۷.

می‌آید و با ماده تاریخ قبلی یک سال تفاوت دارد. در اینجا نکته‌ای قابل ذکر و بررسی است که مرحومهٔ مغفوره می‌بایست در ماه ذی‌حجهٔ سال ۹۸۶ هـ. ق. که آخرین ماه سال قمری است درگذشته باشد و ماده تاریخ رباعی تمام تاریخ بعدی به سال ۹۸۷ هـ. ق.، ناظر بر این امر است که شاعر زمان اندک باقیمانده تا سال بعد یعنی سال ۹۸۷ را زیاد مهم نشمرده است. این امر به‌ویژه در دوران صفویه بسیار رایج بوده و نمونه‌های زیادی از آنها در دست است که به ذکر یک مورد آن بسنده می‌کنیم و آن این که می‌دانیم شاه‌سلیمان صفوی به هنگام ظهر پنجشنبه هجدهم ذی‌حجهٔ سال ۱۱۰۵ هـ. ق. در اصفهان درگذشته است با عنایت به این که یازده یا دوازده روز بیشتر به پایان سال باقی نبوده نجیب کاشانی ملک الشعرای دربار شاه‌سلطان‌حسین[1] در دو قصیده و پنج قطعه و یکی دو رباعی ماده تاریخهایی هم به سال ۱۱۰۵ و هم به سال ۱۱۰۶ هـ. ق. در باب درگذشت شاه‌سلیمان و جلوس شاه‌سلطان‌حسین سروده است و از این بابت است که بعضی سال درگذشت شاه سلیمان صفوی را سال ۱۱۰۵ گفته‌اند و بعضی سال ۱۱۰۶ هـ. ق. در حالی که تاریخ دقیق و درست درگذشت شاه‌سلیمان صفوی همان هجدهم ذی‌حجهٔ سال ۱۱۰۵ هـ. ق. است.

ولی شاعر نتوانسته از رباعی هنرمندانه‌ای که ساخته به سبب یک سال افزون بودن آن صرف‌نظر نماید.

۹۱ و ۹۲

این دو قطعه، تاریخ درگذشت قاضی بیک رازی به سال ۹۸۷ هـ. ق. است. ماده تاریخ اولی بسیار هنرمندانه ولی عاری از هرگونه تعمیه است. ماده تاریخ دوم در قطعه‌ای آمده که دارای شانزده بیت است مصراع دوم بیت سیزدهم ماده تاریخ واقعه است که از مجموع عددی آن عدد (۹۸۶) به دست می‌آید که یک سال از تاریخ واقعی کمتر است. محتشم برای توجیه یک سال کسری تاریخ از صنعت تعمیهٔ ادخال استفاده کرده و در سه بیت پایانی قطعه به شرح و توضیح تعمیهٔ مورد نظر خود پرداخته. شاعر با تعبیری تصویری و مبتکرانه تعمیهٔ مورد نظر را در «الف بر خود کشیدن» نهفته است که ریشه در معتقدات قوم هندو دارد. زیرا هندوان در مراسم عزا و سوگواری از شدت درد و رنج با تیغ، خط مستقیمی بر سینهٔ خود می‌کشیدند تا درد و رنج خود را از ماتم به وجود آمده نشان دهند. از آن گذشته در تصویر تعبیر «الف بر سینه کشیدن» عدد (۱) را

۱. دیوان نجیب کاشانی، نسخهٔ خطی.

به ذهن متبادر می‌نماید و شاعر در توضیح خود بیان نموده که یک سال تاریخ کم است و باید عدد (۱) را به عدد به دست آمده افزود تا سال ۹۸۷ هـ. ق. حاصل آید.

از این تعبیر تصویری سرایندگان دیگر نیز با توجه به ایهام فصیح و شیوای آن در اشعار متضمن ماده تاریخ استفاده کردند و ظاهراً محتشم در خلق و استفاده از این تعبیر پیشگام بوده است. بعد از محتشم میررفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی نیز در هند توجه بدین تعبیر داشته و از آن برای ساختن ماده تاریخ مرگ سلطان جلال‌الدین اکبر شاه گورکانی به سال ۱۰۱۴ هـ. ق. سود برده است مصراع ماده تاریخ میر حیدر چنین است:

الف کشند ملایک ز «فوت اکبر شاه»[1]

در اینجا کلمات تاریخ «فوت اکبر شاه» است با مجموع عددی برابر با عدد (۱۰۱۵) و محاسبهٔ تعبیر مذکور در این مصراع عکس مورد مزبور است و باید از معنای منفی «الف کشیدن» یعنی «الف برداشتن» استفاده کرد و عدد (۱) را از عدد به دست آمده کم کرد تا سال ۱۰۱۴ هـ. ق. حاصل آید.

در فرهنگ مترادفات و اصطلاحات آنندراج تحت مادهٔ «الف بر سینه کشیدن» چنین آمده است:

> در هند عاشقان و قلندران و ماتمیان الف بر سینه می‌کشند و گاهی نعل و داغ هم می‌کشند. صائب:
>
> تو که بر سینه الف می‌کشی از جلوهٔ سرو
> آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی
> خلوت فانوس جای شمع عالمسوز نیست
> این الف بر سینهٔ پروانه می‌باید کشید

۹۳

این قطعه، ماده تاریخ درگذشت برادر قاضی بیک به نام میرزین‌العابدین رازی است که شرح ماده تاریخ‌های قاضی‌بیک در قطعات شمارهٔ ۹۲ و ۹۱ داده شد. میرزین‌العابدین رازی هم مانند برادرش در همین سال یعنی سال ۹۸۷ هـ. ق. درگذشته است و ظاهراً از یکسان بودن تاریخ درگذشت چنین معلوم می‌شود که دو برادر باید در حادثه‌ای درگذشته باشند. از شرح احوال این

---

۱. تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۴۷۵.

دو شخصیت بجز ماده تاریخهای محتشم اطلاع دیگری در دست نیست. شاعر برای وی نیز ماده تاریخی هنرمندانه توأم با تعمیه سروده و بدین ماده تاریخ مفاخره هم کرده است. تعمیهٔ به‌کار رفته در آن از گونهٔ تعمیه با صنعت اخراج است. مصراع دوم بیت مقطع ماده تاریخ واقعه است و از مجموع عددی مصراع به حساب جمل عدد (۹۸۸) به دست می‌آید. عدد به دست آمده یک سال از سال واقعه افزون است. سراینده با بیانی شیوا و فصیح برای توجیه یک سال مزبور در سه بیت پایانی قطعه خاصه در بیت ماقبل مقطع اشارتی و تأکیدی لطیف بر دو واژهٔ «آن» و «این» کرده و تأکید ما بر پایهٔ گفتهٔ محتشم در واژهٔ «این» است که هنگامی که با حروف اضافه‌ای ترکیب شود مانند «کزین»، «کین» و «زین»، الف در حقیقت حذف می‌شود بی‌آن که در معنای جمله تفاوتی حاصل شود. شاعر بر پایهٔ استدلال مذکور کم کردن معادل عددی حرف «الف» را به حساب جمل از عدد به دست آمده اراده کرده. معادل عددی حرف «الف» به حساب جمل برابر با (۱) است و با کم کردن آن از عدد به دست آمده سال ۹۸۷ هـ. ق. حاصل می‌شود.

۹۴ تا ۹۹

این شش قعطه ماده تاریخ، ناظر بر درگذشت مولانا ضمیری اصفهانی به سال ۹۸۷ هـ. ق. است. برای اطلاع از شرح قطعات مذکور به مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی مراجعه شود.

۱۰۰ و ۱۰۱

این دو قطعه ماده تاریخ، ناظر بر درگذشت مولانا مقصود کاشانی به سال ۹۸۷ هـ. ق. است. برای اطلاع از شرح قطعات مذکور رجوع شود به مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی.

۱۰۲

این ماده تاریخ، ناظر بر درگذشت مولانا غیاث‌الدین محمد به سال ۹۸۸ هـ. ق. است که محتشم از او به عنوان «مفخر الفضلا» یاد می‌کند. ولی بجز ماده تاریخ مذکور، اطلاع دیگری از زندگانی این شخصیت نداریم.

۱۰۳

این قطعه ماده تاریخ درگذشت مولانا فتح الله کاشانی به سال ۹۸۸ هـ. ق. است که محتشم از

وی در صدر قطعه با کلمات «تاریخ وفات افقه الفقها مولانا فتح الله مفسّر» یاد می‌کند. شهرت وی به عنوان مفسّر به سبب دو تفسیر معروف و مهمی است که به فارسی بر قرآن کریم به نام‌های منهج الصادقین و خلاصة المنهج نوشته است و از لحاظ شیوهٔ نگارش هر یک از این دو تألیف از نمونه‌های خوب و روان نثر فارسی به شمار می‌رود. وی از علمای مشهور زمان خود بود. از سال تولد وی اطلاع دقیقی در دست نیست. ملا فتح‌الله در قبرستانی در جنوب کاشان و در منطقهٔ دروازه اصفهان قرار دارد. که به نام خود وی در کاشان شهرت دارد مدفون است و گنبد و بارگاهی بر مزار وی برپاست.

مرحوم محمدعلی مدرس تبریزی[1] در شرح احوال وی می‌نویسد:

ملا فتح الله ابن ملا شکرالله عالمی است جلیل، فقیه محقق متکلم مدقق مفسر متبحر، از اکابر علمای اواخر قرن دهم هجرت از تلامذهٔ علی بن حسن زواری سابق الذکر و بواسطهٔ او از محقق کرکی روایت می‌کند و در تمامی علوم دینیهٔ متداوله متبحر، خصوصاً در تفسیر که بحری بوده بی‌پایان و تألیفات طریفهٔ او بهترین معرّف تبحّر وی می‌باشد. ۱ ـ ترجمهٔ احتجاج طبرسی که ذیلاً به نام کشف الاحتجاج مذکور است. ۲ ـ ترجمهٔ قرآن به فارسی و آن غیر از سه فقره تفسیر قرآن مذکور در ذیل است. ۳ ـ تنبیه الغافلین و تذکرة العارفین که شرح فارسی نهج البلاغه است و در ایران چاپ شده. ۴ ـ خلاصة المنهج که ملخص تفسیر منهج الصادقین مذکور ذیل است و در ایران چاپ شده. ۵ ـ زبدة التفاسیر که تفسیر قرآن مجید است به عربی که بعد از او تفسیر فارسی منهج و خلاصة المنهج تألیف و اخبار اهل بیت عصمت(ع) را حاوی و اغلب از کشاف و تفسیر بیضاوی و مجمع البیان و جوامع طبرسی نقل می‌کند. ٦ ـ کشف الاحتجاج که ترجمهٔ فارسی احتجاج طبرسی و برای شاه‌طهماسب صفوی تألیف و یک نسخهٔ خطی آن در خزانهٔ شیخ صفی در شهر اردبیل آذربایجان به نظر میرزا عبدالله افندی صاحب ریاض العلما رسیده است. ۷ منهج الصادقین فی الزام المخالفین که تفسیر بزرگی است به فارسی و در تبریز و تهران چاپ شده است و در سال نهصد و هشتاد و هشت هجرت وفات یافته و در ماده تاریخ او گفته‌اند:

مفتی دین متین، کاشف قرآن مبین — واقفِ سرّ قَدَر، عالم اسرار قضا
قدوهٔ اهل فقاهت که به مصباح دروس — همه را بود به ارشاد به حق راهنما
فقها را چو ملاذی بجز آن قدوه نبود — بهر تاریخ نوشتند (ملاذ الفقها)
۹۸۸

---

۱. ریحانة الادب، محمدعلی مدرس تبریزی، شرکت سهامی طبع کتاب، ۱۳۲۸، ج ۳، ص ۳۳۸ ـ ۳۳۹.

صاحب ترجمه از سرایندهٔ ماده تاریخ آگاهی نداشته و با ذکر «و در ماده تاریخ او گفته‌اند» شرح احوال ملا فتح الله را به پایان برده و سپس به ذکر نقل قول مردن و زنده شدن ملا فتح الله در قبر ـ که در افواه جاری است ـ پرداخته. البته هنوز هم این قول در روزگار ما در بین مردم ساری و جاری است. مطلبی که مردم در این باب نقل می‌کنند این است که ملا فتح الله بر اثر سکته به حالی می‌افتد که او را مرده می‌پندارند و پس از غسل و تکفین وی را دفن می‌کنند. امّا اندکی بعد ملا فتح الله به هوش می‌آید بی‌آن که بتواند راهی برای خروج بیابد و لاجرم دل بر مرگ می‌نهد و نذر می‌کند که اگر از این مهلکه جان به‌در برد، تفسیری بر قرآن کریم بنویسد. امّا قبرکن که پس از تدفین کلنگ خود را در گور جاگذاشته بود بی‌درنگ در تاریکی شب به گورستان می‌رود و نبش قبر می‌کند تا کلنگ خود را از درون قبر بردارد در این هنگام ملّا فتح الله قبرکن را ندا می‌دهد که من زنده‌ام و مرا از قبر بیرون آور و قبرکن نیز چنین می‌کند و هم در آن موقع شب وی را به منزلش می‌برد و به اهل خانه تحویل می‌دهد. و برای ادای نذر خود تفسیر منهج الصادقین را تألیف می‌کند. امّا به نظر نمی‌رسد که این داستان اصالتی داشته باشد چون نه خود او به چنین مطلبی اشاره کرده نه مؤلفین کتب رجال و تاریخ هم‌عصر ملافتح‌الله از چنین واقعه‌ای خبر داده‌اند.

۱۰۴ و ۱۰۵

این دو ماده تاریخ که یکی در قالب قطعه و دیگری در قالب رباعی است حاکی از درگذشت حیدر سلطان ترکمان است به سال ۹۸۸ هـ. ق. وی از ایل ترکمان بود و حدوداً قریب به نود سال عمر داشته و تقریباً از آغاز ایجاد حکومت صفویه وی عهده‌دار مشاغل و مناصب عدیده‌ای بوده است. چون درگذشت وی در بیستم ماه صفر اتفاق افتاده و روز بیستم صفر مطابق با اربعین حضرت سیدالشهدا اباعبدالله الحسین(ع) است محتشم در بیت سیزدهم قطعه تلمیح نهفته و هنرمندانه‌ای به این روز دارد و می‌گوید که مردم سیاه‌پوش عزای سرور و سالار شهیدان بودند که واقعهٔ مذکور هم پیش آمد. محتشم در آن بیت چنین گفته است:

گردون که به رسم اهل ماتم　　　در تیره لباس از این عزا رفت

وی در ایام پایانی عمر خویش حکومت قم و مضافات آن را داشت. بعد از وفات جنازهٔ وی را در جوار حضرت معصومه(ع) مدفون ساختند. قاضی احمد منشی قمی[1] در ذیل وقایع سال

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۷۱۰.

۹۸۸ ه‍. ق. در باب واقعهٔ مذکور چنین می‌نویسد:

و هم در اوایل این سال در روز سه شنبه بیستم صفر سنهٔ مذکوره حیدر سلطان ترکمان که نزدیک به نود سالگی بود در قم به عالم آخرت رحلت نمود. مشار الیه در شهور سنهٔ عشرین و تسعمائه که نواب شاه جم جاه غفران پناه در دارالسلطنهٔ هرات، میرزا بوده‌اند و امیر خان موصلو لله بوده، وی در سن بیست سالگی قورچی تیر و کمان نواب شاهی بوده‌اند. او را در جوار حضرت معصومه علیها السلام و التحیه دفن کردند. چون خبر فوت او در دارالسلطنهٔ تبریز به مسامع عز و جلال رسید، بیشتر از الکای او را که قم و نواحی و توابع باشد با محلات به ولد بزرگ او ابراهیم‌بیگ شفقت فرمودند و به سلطانی موسوم گشت و منصب ترخانی با الکای فراهان اضافهٔ الکای ادهم‌بیک پسر خرد او نمودند و حکم مطاع به نفاذ پیوست که ابراهیم سلطان لشکر پدر را برداشته به جار و یساق شاهی که متوجه الکای ایروان است حاضر گردد.

← نیز به تعلیقات قطعات شمارهٔ ۸۳ و ۸۴ و نیز ← تعلیقات قطعهٔ شمارهٔ ۱۶۴.

۱۰۶

این رباعی با عنوانی که دارد ظاهراً ناظر بر درگذشت یکی از بانوان حرم سلطان محمد خدابندهٔ صفوی به سال ۹۹۴ ه‍. ق. است که نام وی بر ما معلوم نیست.

۱۰۷

← مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی.

۱۰۸

خان احمد میرزا صفوی فرزند امیر معصوم‌بیگ صفوی است که در ششم ذی‌حجهٔ سال ۹۷۶ ه‍. ق. به‌همراه پدرش و عده‌ای دیگر به هنگام قصد انجام مناسک حج به‌دست عوامل سلطان عثمانی کشته شدند ← تعلیقات قطعات شمارهٔ ۴۶ و ۴۷. چون کاشان در تیول این پدر و پسر بود توجه خاصی به آبادانی آنجا داشتند و ماده تاریخهای محتشم گویای همین واقعیت است که خواسته تاریخ و شرح آثار ایجاد شده از سوی این خاندان را به صورت منظوم ثبت نماید. قطعهٔ مذکور ماده تاریخی است به سال ۹۶۲ ه‍. ق. در باب ساختن چاه سردی که متأسفانه مکان آن در کاشان مشخص نیست و معلوم نیست درکدام نقطهٔ شهر ساخته شده است. چاه سردهای ساخته شده در روزگار شاعر یکی دو تا نیست بلکه حدوداً پنج چاه سردی است که محتشم در این دیوان

از آنها یاد می‌کند این کلمهٔ چاه‌سرد در هیچ‌یک از فرهنگها و حتی اعلام موجود در کتب مربوط دیده نمی‌شود و بدین سبب ما دقیقاً نمی‌دانیم که کاربرد و استفاده از این‌گونه بناها چه بوده. اما می‌دانیم که پیش از اینها آب انبار و یخچال در اکثر شهرها به ویژه در شهرهای گرم و کم‌آب وجود داشته و هنوز هم کم و بیش وجود دارد. در مفاهیم این قطعات یک عنصر ثابت دیده می‌شود که شاعر بر آن تکیهٔ خاص دارد و آن جاری بودن آب سردی است در زیر زمین. چنان که فی‌المثل بیت دوم قطعهٔ مذکور از چنین مطلبی خبر می‌دهد:

چون به این موضع رسید از بحر جودش رشحه‌ای
زان تـرشح چـاه‌سرد ایـن‌چنین شـد آشکـار

قراینی وجود دارد که با تشریح آن شاید بتوانیم به مقصود نزدیک‌تر شویم و آن قرینه این که تا حدود سی چهل سال پیش که هفت رشته قنات‌های جاری در شهر هنوز خشک نشده و آب آن در تمام منازل شهر بدون استثناء جاری بود، در هر محله و کوچه‌ای در مسیر کورهٔ قنات، داخل زمین را به شکل قرصی[1] حفر کرده بودند و با شش هفت پله و یا بیشتر به آب مجرای قنات می‌رسیدند و این مکان از طرفی به صورت چارطاقی بود که کف آن آجر فرش بود و در مسیر آب، حوضچه‌ای کم‌عمق به شکلی ساخته شده بود که آبی که وارد آن می‌شد از طرف دیگر حوضچه خارج می‌شد و این خروج آب درست در همان مسیر اصلی آب جاری قنات بود و معمولاً این حوضچه‌ها پاشور یا پاشویه‌ای هم مانند آب‌نمای داخل منازل داشت. در آن زمان‌ها که برق وجود نداشت و طبیعتاً این مکان تاریک بود، معمولاً کودکان از رفتن به چنین مکانی هراس داشتند. این مکان را مردم سیپک (SEYPAK) می‌نامیدند. معمولاً از این مکان کسی آب برنمی‌داشت و استفاده از آن صرفاً برای گازرهای کم‌بضاعتی بود که جایی نداشتند و البسهٔ خود را در این مکان مسقف می‌شستند که در زمستان گرم بود و در تابستان خنک.

با ذکر این شواهد و قراین به نظر می‌رسد که چاه‌سردها را باید در عمق بیشتری حفر کرده و

---

۱. مراد از «قرصی» آن است که زمین بکر و دست نخورده‌ای را با طراحی معمار، با کلنگ در دل زمین حفر می‌کردند بدون اینکه نیاز به هیچ‌گونه مصالح ساختمانی از قبیل آجر، آهک، گچ و سنگ و غیره باشد و معمولاً این‌گونه بناها به همین صورت سیپک و یا سردابهای(زیرزمین) منازل که هم‌اکنون نیز بعضی از این سردابها در منازل قدیمی کاشان وجود دارد که به آنها سرداب قرصی می‌گویند و از سردابهای ساخته شده با مصالح امتیاز و اعتبار بیشتری دارد و جای خراش نوک کلنگ سازنده بر سقف و در و دیوار آن مشهود است و تمام اصول معماری از ساخت طاقچه، قوسهای سقف و حتی طرح یزدی‌بندی را نیز در آن رعایت می‌کردند که حکایت از تبحر سازندهٔ آن داشت و این سردابها از چنان استحکامی برخوردار بود که بر روی آن طبقهٔ بعدی خانه را می‌ساختند.

ساخته باشند و ظاهراً ساختن چنین مکانی مشابه «سیپک» و آن هم در عمق بیشتری از زمین، از ابداعات آن روزگاران و مخصوص شهر کاشان می‌باشد، چون مشابه آن را با چنین مشخصاتی در دیگر شهرها نمی‌توان یافت و به احتمال بسیار ضعیف اگر مشابه آن در شهرهای دیگر هم وجود داشته اکنون بر ما مجهول است. در هر حال شاعر در بیت مقطع مذکور از عمل خان احمد میرزا به عنوان عمل خیر ازل یاد می‌کند و ماده تاریخ ایجاد چاه‌سرد را در نام بانی آن یعنی «خان احمد میرزا» می‌یابد و این ماده تاریخ از آن نظر کم‌نظیر و شاید بی‌نظیر است که ماده تاریخ احداث بنایی با نام بانی آن برابر درآمده است.

۱۰۹

این قطعه ناظر بر تاریخ ساخت حمام اشرف السادات میرزا حسینی طباطبا به سال ۹۵۸ ه‍. ق. است. که ما از شرح احوال بانی و هم محل دقیق حمام مذکور خبری نداریم. ظاهراً چنین می‌نماید که اگر این حمام تا زمان حادثهٔ زلزلهٔ معروف سال ۱۱۹۳ ه‍. ق. که ویرانیهای عظیمی در کاشان بجای گذاشت وجود داشته مانند بناهای عمومی بسیار دیگر از بین رفته و اگر هم بعد از حادثهٔ مذکور تجدید بنا شده از نام بانی آن بی‌خبریم و حتی نمی‌دانیم که بعدها به چه نامی خوانده شده است.

۱۱۰

این قطعه ماده تاریخ دومین چاه‌سردی است که محتشم از آن یاد می‌کند و تاریخ آن درست چهار سال بعد از اولین چاه‌سردی است که خان احمد میرزای صفوی بانی آن بود. از عنوان قطعه برمی‌آید که چاه‌سرد مذکور در نزدیکی روضهٔ حضرت سلطان حسن‌بن موسی الکاظم(ع) معروف به امامزاده میرنشانه و در محلهٔ محتشم و نزدیک به منزل و آرامگاه فعلی محتشم ساخته شده و بانی آن سید امیرعلی نامی بوده است. شاعر قطعه را در هفت بیت سروده و ماده تاریخ شیوای خویش را به سال ۹۶۶ ه‍. ق. در بیت پنجم قطعه قرار داده و با عنایت به معتقدات شاعر به نظر می‌رسد که تیمناً و تبرکاً ناظر به حضرت امام موسی کاظم(ع) امام هفتم توجه داشته و ضمناً به جایگاه عدد هفت در نزد عوام نیز گوشه‌چشمی داشته چنان که قطعه را در هفت بیت به پایان برده است. نیز ← تعلیقات قطعهٔ ۱۰۸.

۱۱۱

این سومین چاه‌سردی است که به سال ۹۶۷ ه‍. ق. ساخته شده و محتشم ماده تاریخ آن را

سروده است. عنوان قطعه نشان می‌دهد که چاه‌سرد مذکور در دروازه عطا ساخته شده و حالیه هم میدانی هم به این نام در سر راه کاشان به نطنز در سمت جنوب شرقی کاشان وجود دارد. بانی آن شخصی به نام علی‌بن خلیل بوده که شاعر در قطعهٔ دو بیتی مذکور از نام وی یاد کرده است. ضمناً چنین برمی‌آید که ساختن چاه‌سرد در آن روزگار در کاشان مرسوم و معمول و باب روز بوده و اولیای امور و افراد خیّر، برای استفادهٔ عامهٔ مردم اقدام به ساخت چاه‌سرد می‌کرده‌اند. برای اطلاع بیشتر خوانندگان ← تعلیقات قطعات ۱۰۸ و ۱۱۰

۱۱۲

این قطعه ناظر بر حمامی است که بانی آن مولانا قطب‌الدین محمد به سال ۹۶۶ هـ. ق. است. اطلاعات ما از حمام مذکور و بانی آن در حد همین قطعهٔ دل‌انگیز محتشم است زیرا فعلاً چنین حمامی با این مشخصات در کاشان وجود ندارد و محتمل است که بر اثر زلزلهٔ معروف سال ۱۱۹۳ هـ. ق. کاشان یا گذشت زمان از بین رفته باشد.

۱۱۳

این قطعهٔ تمام تاریخ که در چهار بیت سروده شده و از قطعه‌های هنرمندانهٔ شاعر به شمار می‌رود مربوط به ولادت کودکی به نام میرحسین به سال ۹۶۷ هـ. ق. است. از ظواهر امر چنین برمی‌آید که محتشم قطعهٔ مذکور را برای فرزند یکی از امرا یا بزرگان زمان ساخته باشد. زیرا روز تولد کودک را که دوم ربیع الاول سال مذکور است در مصراع ششم قطعه به وجهی هنرمندانه آورده است به شکلی که از مصراع «یوم ثانی ربیع الاول» سال ۹۶۷ هـ. ق. حاصل می‌شود. ولی با همهٔ اهمیت این قطعهٔ تاریخی بر ما معلوم نشد که میرحسین فرزند چه کسی بوده است که شاعر چنین ماده تاریخ هنرمندانه و تمام تاریخی را برای چنان مولودی سروده است.

۱۱۴

این قطعه از قطعات ماده تاریخ‌دار نادر در ادب فارسی است و محتشم دو تاریخ مختلف الزمان را در آن آورده و از این جهت، از ابعاد گوناگون نیازمند بحث و بررسی است که ما اختصاراً به جوانب مختلف آن می‌پردازیم:

عنوان قطعه حکایت از آمدن همایون پادشاه گورکانی پادشاه هند و سلطان بایزید پسر قیصر روم به ایران می‌کند. همان‌طورکه ذکر شد تاریخ آمدن این دو مهمان مهم یکی پادشاه هند و دیگری شاهزادهٔ عثمانی در دو زمان و با فاصلهٔ نسبتاً زیاد از یکدیگر انجام گرفته ولی ممکن

است در ظاهر امر، خواننده متوجه این واقعیت نشود و چنین پندارد که آمدن این دو نفر به ایران در یک زمان بوده است. شاعر با استفاده از دو ضمیر «آن» و «این»، این دو واقعه را از هم متمایز گردانیده و برای واقعهٔ اول از ضمیر «آن» که اشاره به دور است استفاده کرده و برای واقعهٔ دوم از ضمیر «این» که اشاره به نزدیک است و این زمانی است که محتشم در سی و دو سالگی و در اوج شهرت و اعتبار و آوازه بوده.

در دو منبع تاریخ مستند این دوران که یکی احسن التواریخ روملو و دیگری خلاصة التواریخ قاضی احمد منشی قمی است هر کدام واقعات مذکور را در ذیل سال آن واقعه ثبت کرده‌اند. واقعهٔ اول مربوط به‌سال ۹۵۱ ه.ق. است و واقعهٔ دوم مربوط به سال ۹۶۷ ه.ق. که قاضی احمد تاریخ منظوم محتشم را ثبت کرده.

احسن التواریخ با شرح مختصرتری از واقعهٔ اول یاد کرده[1] و خلاصة التواریخ[2] با شرح و تفصیل بیشتر. خلاصهٔ شرح ماجرا چنین است که حکومت همایون پادشاه گورکانی در هند دچار تزلزل شد. او پس از تحمل سختی‌های فراوان توانست خود را به ایران برساند و به دربار شاه طهماسب پناهنده شود. شاه طهماسب دوازده‌هزار تن از سپاه قزلباش به همراه همایون روانه کرد تا او بتواند سلطنت از دست رفتهٔ خود را بازیابد و همایون با استفاده از این فرصت دوباره پادشاه هند گردید. محتشم در بیت هفتم قطعه که حاوی ماده تاریخ آمدن همایون پادشاه به ایران است از صنعت ایهام به وجهی هنرمندانه و شیوا استفاده کرده و با بیان «کامجوی جهان»[3] منظور خود را ادا کرده است. مراد از «کامجوی جهان» همان «کامجوی هند» است زیرا در این ایهام جملی واژهٔ

---

۱. احسن التواریخ روملو، ذیل وقایع سال ۹۵۱.

۲. خلاصة التواریخ قاضی احمد، ص ۳۰۷ تا ۳۱۲.

۳. اولین شاعری که از این ایهام یعنی یکسانی «هند» و «جهان» به حساب جمل در شعر استفاده کرده مسعود سعد سلمان سرایندهٔ پر آوازهٔ سدهٔ پنجم است. وی در قصیده‌ای که برای جلوس ابراهیم سیف‌الدوله از احفاد محمود غزنوی بر تخت سلطنت هند به‌سال ۴۶۹ ه.ق. با مطلع:

چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفهٔ سیم | ز قصر شاه مرا مژده داد باز نسیم

(دیوان مسعود سعد سلمان، تصحیح دکتر مهدی نوریان، انتشارات کمال، اصفهان، ۱۳۶۴ ش. ص ۵۰۵ - ۵۰۶)

در بیت سیزدهم قصیدهٔ مذکور می‌گوید:

که پادشاهی صاحبقران شود به جهان

چو سال هجرت بگذشت «تی» و «سین» و سه «جیم»

یعنی ۴۰۰(تا) و ۶۰ (سین) و سه ۳(جیم) یعنی ۹

«جهان» و «هند» به حساب جمل یکی است وبرابر با عدد (۵۹).

شاعر با به کار گرفتن ایهام مذکور همایون را پادشاه جهان خوانده.

این که «دوباره کام خود را در هند خواهد یافت» و به تعبیری دیگر «دوباره پادشاه جهان خواهد شد» ضمناً در بیت چهارم ترکیب «پناه جهان» هم ناظر بر همین معناست یعنی «پناه هند» و یا «پناه شاه هند» همین طور که در ترکیب بعدی «شاه شه نشان» ناظر است بر سلطان بایزید. و این مطلب هم لازم به ذکر است که محتشم در باب تاریخ آمدن همایون‌پادشاه، نوجوانی شانزده ساله بوده و یقیناً در این سن مشغول کسب علم آموختن بوده واسم و آوازه‌ای در سال ۹۵۱ ه.ق. نداشته و بعدها به عنوان شاعری بزرگ و با نام محتشم شهرت یافته است.

اما در باب تاریخ پناه آوردن سلطان بایزید پسر سلطان سلیمان پادشاه مقتدر عثمانی به درگاه پادشاه ایران، قاضی احمد منشی قمی[1] می‌نویسد:

... شاه عالم‌پناه غفران دستگاه معصوم‌بیک صفوی را که منصب وکالت نواب شاهی بدو متعلق بود با سید بیک‌کمونه و سوندوک‌بیک قورچی‌باشی افشار و علی‌قلی خلیفهٔ مهردار ذوالقدر به استقبال فرستادند. در آن روز قریب به دویست‌هزار کس از ترک و تاجیک و شهری و غریب حسب الحکم از شهر بیرون رفته غریب مجمعی به هم رسید. امرای عالیشان سلطان بایزید را ملاقات نموده او را برداشته در آخر روز چهارشنبه بیست و یکم شهر محرم الحرام سنهٔ مذکوره به شهر داخل شده در میدان سعادت که الحال بعضی از آن بازار و کاروانسرا و حمام شده به عزّ ملاقات نواب کامیاب ملایک صفات سرافراز ساختند. شاه جم جاه مجلسی عظیم و جشنی قدیم در میدان ترتیب داده در آنجا چتر و اتاق و خیمه و بارگاه برافراشته به انواع تکلفات و تفقدات امر فرمودند. سلطان بایزید با ده‌هزار سوار مسلح جرار از موضع نظام‌آباد اقبال راه ناصرآباد و شهرستانک از جادهٔ زویار متوجه شده به میدان سعادت درآمده، شاه مالک‌رقاب از خیمه و اتاق بیرون آمده با سوندوک‌بیک قورچی‌باشی و حسین‌بیک چاوشلو قورچی ترکمان و دیگر از مقربان به استقبال توجه فرموده تا میان وسط حقیقی میدان قدم رنجه فرمودند و مطلقاً از غلبه و یراق رومیه اندیشه ننموده، رومیان از چهار طرف دایره‌وار شاه عالمیان را در میان گرفتند. سلطان بایزید از اسب به زیر آمده با پادشاه کامیاب معانقه و مصافحه نموده، آنگاه به اتفاق به خرگاه درآمدند و بر یک نمد تکه قرار گرفتند و آن روز و بعضی از

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۴۰۶ ـ ۴۰۷.

شب را به عشرت و حشمت گذرانیده، سلطان بایزید را از راه بازار صباح و بازار کهنه که آیین بسته بودند به دولتخانهٔ قدیم روانه داشتند و خود به دولتخانهٔ مبارکه تشریف بردند و روز جمعه بیست و سیوم به تهنیت قدوم سلطان بایزید قدم رنجه فرموده نهایت مرحمت و مهربانی با وی به‌جای آوردند. بعد از چند روز باز در همان میدان جشن بزرگی ترتیب داده سلطان بایزید را مهمانی فرمودند و انواع اعزاز واحترام او بجا آورده امرا و مقربانش را در محل مناسب جای داده بعد از فراغ از اطعمه و اشربه و حلاوه، قرب ده‌هزار تومان از نقد و جنس بدو شفقت فرموده، به دست مبارک جیقهٔ مرصع بر سر او زدند و او از غایت حماقتی که جبلی ذات او بود مطلقاً زبان به عذرخواهی نگشود. بعد از آن شاه عالمیان نصف از لشکریان او را متفرق ساخته مقرر کرد که صد نفر و بیشتر و کمتر به یکی از بلاد محروسه رفته و در آنجا اوقات گذرانند. از آن جمله صد نفر از آن جماعت به مشهد مقدس معلی به خدمت نواب ابوالفتح سلطان ابراهیم میرزا فرستادند و همچنین به‌دار السلطنهٔ قندهار نیز جمعی را مقرر داشته روانه ساختند و خبر سلطان بایزید و توقف او در پایهٔ سریر اعلی به اقطار امصار عالم منتشر شد و بعضی از ارباب شعر، تاریخها جهت آمدن او پیدا کرده، مولانا محتشم کاشی تاریخی در سلک نظم درآورد که آمدن همایون پادشاه و سلطان بایزید در آن مندرج است. نظم:

دولت چو سر به ذروهٔ فتح و ظفر کشید	وز رخ کشید شاهد امن و امان نقاب
....	....
تاریخ این مقارنه کردم سؤال، گفت	«ماهی عجب رسید بپابوس آفتاب»

۱۱۵

← تعلیقات قطعهٔ شمارهٔ ۸۵.

۱۱۶ و ۱۱۷

قطعهٔ مذکور ناظر بر ولادت کودکی به نام محمدمؤمن است به سال ۹۷۶ هـ.ق. این قطعه یکی از قطعات هنرمندانه و شیوا و ابتکاری محتشم است زیرا سه تاریخ یکسان را در قطعهٔ مذکور آورده که یکی از تاریخها ضمناً عنوان قطعه نیز قرار گرفته به صورت «مخدومزادهٔ ما محمدمؤمن». دو ماده تاریخ دیگر را در دو مصراع بیت مقطع آورده است. در ابیات این قطعه هیچ اشاره‌ای به نام پدر وی نشده ولی در قطعهٔ بعدی اشاره‌ای به نام پدر این کودک به صورت فتحی‌بیک وجود دارد بدون آن که بدانیم فتحی‌بیک که بوده و از کجا بوده. محتشم در بیت مقطع

قطعهٔ دوازده بیتی مذکور، ماده تاریخ را در دوبار محاسبه نمودن کلمهٔ «فتح» یافته که بالمآل سال ۹۷۶ هـ. ق. از آن حاصل می‌شود. ما بجز نامی که محتشم از فتحی‌بیک برده اطلاع دیگری از این شخص نیافتیم. نیز ← مقدمه، تأثیرگذاری محتشم بر شاعران بعد از وی.

۱۱۸

این قطعه ناظر بر ولادت فرزند میرحاتم‌بیک به نام میرمحمدمسعود به سال ۹۷۶ هـ. ق. است. محتشم روز تولد این کودک و سبب نامگذاری به میرمحمدمسعود را در قطعهٔ مذکور بیان می‌دارد و می‌گوید چون ولادت نوزاد در روز ولادت حضرت محمد(ص) واقع شده نام وی را محمد گذاشته‌اند و لقب وی را، به سبب مسعود بودن چنین روز، مسعود نهاده‌اند. میرحاتم‌بیک از رجال معتبر و صاحب عنوان در این دوران بوده واز شخصیت‌هایی است که در دوران پادشاهی شاه عباس اول صفوی نیز مورد اعتماد و مصدر وزارت و امور مختلف دیگر بوده چنان‌که قاضی احمد منشی قمی[1] در باب منصوب شدن وی به وزارت در سال ۹۹۹ هـ. ق. ماده تاریخ آن را ثبت کرده است:

تا وزیر شه دین حاتم شد — قامت آصف سابق خم شد
سال عزلش ز خرد جستم گفت — «مویی» از «خایهٔ حاتم» کم شد

قابل ذکر است که کلمات «خایهٔ حاتم» به حساب جمل برابر با عدد (۱۰۶۵) است و با عنایت به تعبیر «کم شدن مویی»، باید معادل عددی واژهٔ «مویی» راکه برابر با عدد (۶۶) است از عدد به دست آمده کم کرد تا سال ۹۹۹ هـ. ق. حاصل آید.

۱۲۰

این قطعه ماده تاریخ ازدواج میرزا حسین‌بیک به سال ۹۸۷ هـ. ق. است و بر خلاف معمول ماده تاریخها، بیت آغازین قطعه متضمن ماده تاریخ ازدواج مذکور است. بجز از قطعهٔ مذکور دیگر اطلاعی از میرزا حسین بیک نداریم. مگر این که در عنوان قطعه، محتشم وی را فرزند میرزا بدیع‌الزمان معرفی کرده است. میرزابدیع‌الزمان به سال ۹۸۹ هـ. ق. درگذشته برای اطلاع از آن ← تعلیقات قطعهٔ شمارهٔ ۱۸۱.

۱. خلاصة التواریخ، ص ۱۰۸۳.

۱۲۱

← مقدمه، شعرای هم‌عصر محتشم در دیوان وی.

۱۲۲

← مقدمه، شعرای هم‌عصر محتشم در دیوان وی.

۱۲۳

این قطعه ناظر بر تاریخ تولد اسماعیل‌بیک فرزند ابراهیم‌بیک به سال ۹۸۱ هـ. ق. است در عنوان قطعهٔ مذکور و ماده تاریخ آن از وی به صورت امیرزادهٔ عالی‌تبار یاد شده است. در کتاب خلاصة التواریخ قاضی احمد منشی قمی[1] ابراهیم‌بیک را فرزند حیدر سلطان حاکم قم معرفی می‌کند و در این باب می‌نویسد:

> و هم در این سال[2] امیرزاده ابراهیم‌بیک ولد حیدر سلطان که به دارالسلطنهٔ هرات از عقب شاهزاده عباس میرزا رفته بود از آنجا متوجه عراق شده به قم نزد والدش حیدر سلطان آمد. چون حیدر سلطان که از امرای قدیمی زمان شاه جنت‌مکان بود و کبر سن او را دریافته، ضعف و ناتوانی تمام داشت حسب الحکم در قم توقف کرده...

۱۲۴

این چهارمین چاه‌سردی است که بانی آن ابراهیم‌بیک فرزند حیدر سلطان ترکمان به سال ۹۸۱ هـ. ق. ساخته و قطعهٔ مذکور ماده تاریخ چاه‌سرد ابراهیم‌بیک است. محتشم ذکری از جای این چاه‌سرد به میان نیاورده است. نیز ← تعلیقات قطعات ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱.

۱۲۶

این قطعهٔ دوازده بیتی، ماده تاریخ بنای حوض‌خانهٔ شیخ اسماعیل است به سال ۹۸۱ هـ. ق. چنان‌که شاعر در عنوان قطعه ذکر کرده وی فرزند شیخ عبدالعال کرکی معروف است. بدبختانه با وجود وصف هنرمندانه‌ای که محتشم از حوض‌خانهٔ مزبور می‌نماید از محل آن ذکری به میان نیاورده و حتی نمی‌دانیم که در کاشان بوده یا در شهری دیگر. نیز ← تعلیقات قطعهٔ شمارهٔ ۲۲۹.

---

۱. ص ۷۰۵.

۲. مراد سال ۹۸۷ هـ. ق. است.

۱۲۷

این قطعه ناظر بر تاریخ تولد امیر شاهی‌خان به سال ۹۸۱ هـ. ق. است. این مولود چنان‌که در عنوان قطعه آمده فرزند محمدخان مشهور به میرزا خان حاکم مازندران است. در جایی قاضی احمد منشی قمی[۱] در ذیل وقایع سال ۹۸۴ هـ. ق. از میرزاخان یاد کرده است:

و همچنین ایلچی سلطان محمدخان مشهور به میرزا خان ولد سلطان مرادخان والی مازندران با پیشکش فراوان و رسول جمشید خان حاکم رشت و قاصد سید سجاد والی حویزه به دارالسلطنهٔ قزوین آمدند و در ایوان چهل ستون به شرف زمین‌بوسی سرافراز شدند و از زبان حکام خویش اظهار اطاعت نمودند.

محتشم در بیت چهاردهم قطعه با نام «میر شاهی» از فرزند میرزا خان یاد می‌کند و می‌گوید:

وارث مـلک مـیرشاهی‌خان　　　که به شاهیش دهر قایل شـد

همچنان که در مقدمه در باب نشانی آرامگاه محتشم اشاره شد در سر راه رسیدن به آرامگاه آب انبار بزرگی به نام میرشاهی وجود دارد که هنوز هم اهالی محل از آن استفاده می‌کنند. هر چه هست آب انبار مذکور در حیات محتشم ساخته نشده چون میرشاهی خان در زمان مرگ محتشم نوجوانی پانزده ساله بوده. لابد بعد از مرگ محتشم و در زمان سلطنت شاه عباس اول صفوی وی حاکم کاشان یا مصدر کاری دیگر در این شهر بوده که به پاس آشنایی شاعر و حقوقی که نزد پدرش میرزا خان داشته در نزدیکی آرامگاه محتشم و در محلهٔ شاعر ـ که پیش از مرگ شاعر منزلش بوده ـ اقدام به ساخت آب انبار مذکور نموده و هنوز هم بدون این‌که مردم اطلاعی از این میرشاهی‌خان داشته باشند از آب انبار مذکور به نام آب انبار میرشاهی یاد می‌کنند و نام می‌برند.

۱۲۸

این قطعه هم ماده تاریخ تولد فرزند مصطفی خان به نام میرامین‌الدین محمد به سال ۹۷۶ هـ. ق. هم تاریخ وزارت مصطفی‌خان ظاهراً برای اردستان است. مـا بـجز قـطعهٔ دوازده بـیتی محتشم اطلاع دیگری از این پدر و پسر نداریم.

۱۲۹ و ۱۳۰

این دو قطعه ماده تاریخ بنای قصر مانندی است که مصطفی خان به سال ۹۸۳ هـ. ق. در

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۶۳۰.

اردستان ساخته است و شاعر از این بنا در دو ماده تاریخ از «کاخی عالی‌پایه» و «کاخ شاهانه» یاد کرده است. امروز از بنای مذکور اثری در دست نیست. تنها بنای کاخ مانند، منزلی است نیمه خرابه و منسوب به خاندان عرب‌عامری در اردستان. بقایای بنا نشان می‌دهد که معماری ممتازی داشته. و در باب این بنا کارشناسان معتقدند که بنای فعلی در دورهٔ قاجاریه ساخته شده و با عنایت به پیشینهٔ موجود احتمال دارد که منزل منسوب به خاندان عرب‌عامری مرمت شدهٔ بنای اصلی بوده یا این‌که بر روی بقایای بنای قدیم ساختمانی تازه ایجاد شده باشد.

۱۳۱

این قطعه تاریخ تولد قاضی صفی‌الدین به سال ۹۸۳ هـ. ق. است. ما بجز از اطلاعات موجود در عنوان و متن قطعه، اطلاع دیگری از این شخص نداریم. از عنوان قطعه آشکار است که وی فرزند قاضی نورالدین علی و وی نیز فرزند قاضی امیر احمد است ولی مشخص نیست که منصب قضاوت پدر مولود در کجا بوده. به‌هرحال هرچه هست قطعه‌ای هنرمندانه و شیواست، دارای دو ماده تاریخ و هر دو ماده تاریخ همراه با تعمیه. تعمیهٔ ماده تاریخ اولی از گونهٔ تعمیهٔ با صنعت ادخال است و ماده تاریخ دوم دارای تعمیه‌ای از گونهٔ تعمیه با صنعت ایهام آحاد، عشرات و مآت است. مصراع دوم بیت دوازدهم ماده تاریخ اول است که از مجموع عددی آن به حساب جمل عدد (۹۸۲) به دست می‌آید. و چون این ولادت در سال ۹۸۳ هـ. ق. اتفاق افتاده بنا به تصریح سراینده در بیت یازدهم که می‌گوید اگر امسال به دنیا می‌آمد همین مصراع یعنی سال ۹۸۲ ماده تاریخ آن بود ولی چون سال دگر به دنیا آمده و به جانب گهواره خرامیده باید عدد (۱) که همان یک سال کسری تاریخ است به عدد به دست آمده افزوده شود تا سال ۹۸۳ هـ. ق. حاصل آید. امّا ماده تاریخ دوم که از ماده تاریخهای ابتکاری شاعر است تعمیه با صنعت ایهام آحاد، عشرات و مآت است. سراینده در بیت سیزدهم ماده تاریخ را «پاک‌سرشت» یافته و مجموع عددی دو واژهٔ مذکور به حساب جمل برابر با سال ۹۸۳ هـ. ق. است نکتهٔ دقیق و اصلی ماده تاریخ ترتیب آحاد(= یکان) و عشرات(= دهگان) و مآت(= صدگان) به حساب جمل است. آحاد ماده تاریخ عبارتند از: «پا» و عشرات آن «ک، س» و نیز مآت آن «رشت» که پشت هم افتاده‌اند. با این همه ظرافت هنری و کوشش شاعر در سرودن چنین ماده تاریخ دشوار و هنرمندانه نمی‌دانیم که قاضی صفی‌الدین و خانواده‌اش ازکجا بوده‌اند و چه می‌کرده‌اند و محتشم با ایشان چه ارتباطی داشته است.

۱۳۲ و ۱۳۳

این قطعه ماده تاریخ تولد سلطان مرادخان فرزند میرزا خان به سال ۹۸۴ ه.ق. است. میرزا محمدخان معروف به میرزا خان نام پدر خویش را بر این فرزند گذاشته. ← تعلیقات قطعهٔ ۱۲۷.

مصراع دوم بیت بیست و دوم، ماده تاریخ است و از مجموع عددی آن به حساب جمل عدد (۹۵۸) به دست می‌آید، و این عدد یک سال افزون بر سال واقعه است. محتشم در بیت مقطع قطعه، اشارتی لطیف و هنرمنداه برای رفع افزونی یک سال دارد و می‌گوید اگر «شاهزاده» را به صورت تخفیف آن «شهزاده» بنویسیم مشکل رفع می‌شود و بدین جهت باکم کردن ۱ یعنی الف از مصراع، صورت «مه نو شاهزادهٔ ثانی» سال درست واقعه یعنی سال ۹۸۴ ه.ق. حاصل می‌شود. منظور محتشم از آوردن «ثانی» در ماده تاریخ مذکور بدان سبب است که وی پسر دوم میرزا خان است و پسر اول میرزا خان، میرشاهی خان بود که شرح آن در تعلیقات قطعهٔ ۱۲۷ گذشت. قطعهٔ بعدی یعنی قطعهٔ ۱۳۳ در هشت بیت سروده شده و مصراع دوم بیت مقطع ماده تاریخ آن است و از مجموع عددی مصراع مذکور همان سال ۹۸۴ ه.ق. حاصل می‌شود.

۱۳۴

محتشم این قصیدهٔ سی و دو بیتی تمام تاریخ را برای جلوس شاه اسماعیل دوم صفوی به سال ۹۸۴ ه.ق. سروده است. هر مصراع قصیدهٔ مذکور به حساب جمل حکایت از سال ۹۸۴ ه.ق. می‌کند که در نتیجه شصت و چهار تاریخ از آن حاصل می‌شود. شاعر در این قصیده به هر شکل که توانسته به تعریف و تمجید صفات ممدوح پرداخته تا جایی که در بیت بیست و یکم از نام وی که «اسمعیل» است استفاده کرده و گفته است نام «علی» را در مجموع حروف اسم تو یافته‌ام و این مطلب تلمیحی دارد به این که تو پیرو شیعهٔ حضرت علی(ع) هستی و شاعر در بیت بعد از بیت مذکور به تأیید این مدعا پرداخته که صاحب این نام دارای اجتهاد و یاری رسان بزرگان و پادشاه پادشاهان است. محتشم در دو بیت پایانی قصیده به سرودهٔ خود مفاخره می‌کند و می‌گوید که از هر مصراع قصیده مذکور سال ۹۸۴ ه.ق. به دست می‌آید. برای اطلاع از شرح حال شاه اسماعیل ← مقدمه، بخش ممدوحین، شاه اسماعیل ثانی.

قاضی احمد منشی قمی[1] در نقل دو ماده تاریخ در باب جلوس شاه اسماعیل، قصیدهٔ محتشم را به تمامی آورده و می‌نویسد:

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۶۱۹ تا ۶۲۱.

... و شعرای نامدار در باب جلوس آن حضرت فکرها نموده از آن جمله بعضی ابیات ثبت افتاد. نظم:

شکر که از مقدم شاه جهان — عالم پیر از سر نوشد جوان
داشت زوال فلک اندر خیال — آن که کند بندگی او به جان
لیک نمی‌شد ز قضا مرتسم — صورت این حال به لوح بیان
عاقبت الامر نمود آشکار — آنچه به دل داشت ز مردم نهان
چون که به توفیق الهی گرفت — مسند شاهنشه جنت‌مکان
آمده تاریخ جلوسش ز غیب: — «شاه قوی طالع صاحبقران»[1]

۹۸۴ ه.ق.

وایضاً فی تاریخه. شعر:

گل گلشن شاه جم جاه غازی — چو جا کرد بر تخت دولت به عزّت
گل فتح و دولت شکفت و رقم شد — پی سال شاهی: «گل فتح و دولت»

۹۸۴ ه.ق.

وافصح الشعراء المتأخرین مولانا محتشم کاشی در این باب سی و دو بیت در سلک نظم آورده که هر مصراعی تاریخ جلوس آن حضرت است. فی التاریخ:

«به که درین گفتهٔ معجز بیان» — «درج بود نام خدای جهان»
.... — ....
«هست بدان‌سان که برمز و حساب» — «فهم شود سال جلوسش از آن»

میر رفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی[2] در قطعه‌ای هم ماده تاریخ جلوس و هم ماده تاریخ درگذشت شاه اسماعیل دوم را به وجهی هنرمندانه و شیوا سروده که ماده تاریخ موصوف را می‌توان در عداد بهترین ماده تاریخها بر شمرد:

شهنشاه جم‌جاه گیتی‌پناه — که می‌خورد گردون به ذاتش قسم
جهاندار قهار گردون‌وقار — که بودش لقب قهرمان عجم

---

۱. قاضی احمد نامی از سرایندهٔ این ماده تاریخ و ماده تاریخ بعدی نیاورده ظاهراً چنین می‌نماید که این دو ماده تاریخ از سروده‌های قاضی احمد باشد، زیرا قاضی احمد بسیاری از ماده تاریخ‌های محتشم را در مقاطع مناسب استفاده کرده و آشکار است که این ماده تاریخ را نیز به اقتفا و وزن و قافیهٔ قصیدهٔ محتشم سروده است.

۲. تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار، برگ ۸۳ ـ ۸۴.

از او زهـر در کـام ضـحاک مـار | از او خـاک بـر فـرق جـمشید جـم
نـپرداخت چـندان بـه کـار جـهان | شـــد از بـیم او لیک رفـع سـتم
نـوازش نـفرمود چـندان بـه خـلق | بســی داد لیکــن نــوید کــرم
ســمیّ گــل بـوستان خـلیل | کـه شـد گـلخنش رشک بـاغ ارم
پــی تــاجداری روی زمـین | بـرافـراخت در دهـر سـالی عـلم
پــی پــادشاهی زیــر زمـین | بـه سـال دگـر در عـدم زد قـدم
دو تاریخ زیبنده می‌خواست فکر | کـه بـر لوح عـالم نگـارد قـلم
یکـی بـهر جـاهش در اقـلیم دهـر | یکـی بهر عـزمش بـه مـلک عـدم
«شـهنشاه روی زمین» گشت ثبت | «شـهنشاه زیـر زمـین» شـد رقـم

۹۸۴ ه.ق. | ۹۸۵ ه.ق.

نیز ← تعلیقات رباعیات شش‌گانهٔ شمارهٔ ۱۳۵ تا ۱۴۰ و قطعهٔ شمارهٔ ۱۴۱ که در شرح رباعیات مذکور است و شیوهٔ محاسبه و تعداد تاریخهایی که از آنها حاصل می‌شود.

۱۳۵ تا ۱۴۱

محتشم با استفاده از تعمیه با صنعت حروف نقطه‌دار و بی‌نقطه و جدا و متصل این شش رباعی را در تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوم صفوی به سال ۹۸۴ ه.ق. سروده است. این‌گونه تعمیه به شیوه‌ای است که سراینده در بیت سرودهٔ خود به شکلی واژه‌ها را انتخاب کرده که صرف نظر از هر مصراع که تاریخ موردنظر را به دست می‌دهد، از لحاظ محاسبهٔ حروف نقطه‌دار بیت یا حروف بی‌نقطهٔ آن و از حروف منفصل یا متصل همان تاریخ حاصل می‌شود. ظاهراً محتشم مخترع و مبتکر این گونه تعمیه در ماده تاریخ است. از شش رباعی مذکور هزار و صد و بیست و هشت تاریخ استخراج می‌گردد. این هزار و صد و بیست و هشت تاریخ بنا به شرح منظومی است که شاعر به دنبال شش رباعی مذکور طی قطعهٔ شمارهٔ ۱۴۱ بیان داشته. به این ترتیب:

الف ـ بیست و چهار تاریخ از بیست و چهار مصراع رباعیها

ب ـ از حروف بی‌نقطهٔ مصراع اول با حروف بی‌نقطهٔ مصراع دوم یک تاریخ حاصل می‌شود و نیز مصراع اول با مصراع سوم و نهایتاً تا مصراع بیست و چهارم، در مجموع بیست و سه تاریخ به دست می‌آید. همچنین بدین شیوه حروف نقطه‌دار مصراعها را به دست آوریم مانند گذشته بیست و سه تاریخ حاصل می‌آید که جمع دو مورد چهل و شش تاریخ می‌گردد.

ج ـ با عنایت به گردش محاسبهٔ مصراعهای بیست و چهارگانه، بیست و چهار مورد چهل و

شش تاریخ حاصل می‌گردد که با ضرب این دو رقم عدد هزار و صد و چهار به دست می‌آید.

د ـ بیست و چهار مورد تاریخ به دست آمده از ردیف «الف» را با هزار و صد و چهار تاریخ حاصل شده از ردیفهای «ب» و «ج» را جمع کنیم حاصل‌جمع تاریخها هزار و صد و بیست و هشت تاریخ خواهد شد که سراینده در شرح منظوم خود این نتیجه را به دست داده است.

درست است که محتشم در چنین ماده تاریخی معنا را فدای لفظ کرده ولی به‌هرحال این لفّاظی از دیدگاه ریاضی و محاسبات حساب جمل بسیار هنرمندانه و در حد اعجاز است. زیرا واژه‌هایی را سراینده در رباعیهای مذکور یافته و به‌کار گرفته که از یک طرف حروف بی‌نقطهٔ هر مصراع با مصراع دیگر بیت به حساب جمل با هم برابرند یعنی مساوی با عدد (۴۹۲) است و همچنین حروف نقطه‌دار هر مصراع که آن هم برابر با عدد مذکور است.

میرزا احمد وقار شیرازی پسر ارشد میرزا محمد شفیع وصال شیرازی شرحی بر این شش رباعی تحت عنوان «گزارش شش رباعی محتشم[1]» در (۹۸) صفحه تألیف کرده است که تنها نسخهٔ آن به خط رحمت فرزند شارح مزبور به تاریخ ۱۲۹۶ هـ.ق. در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی موجود است. وقار این گزارش را در یازده فصل و یک بیان و یک خاتمه ظاهراً برای فرهاد میرزا معتمد الدوله نوشته است:

فصل ۱ ـ در سرگذشت محتشم و نمونه‌ای از سروده‌های او.

فصل ۲ ـ سرگذشت شاه اسماعیل (۹۸۴ ـ ۹۸۵).

فصل ۳ ـ معنی تاریخ و اشتقاق آن.

فصل ۴ ـ تواریخ معروف و مبداء هر یک.

فصل ۵ ـ مبدأ تاریخ اسلام.

فصل ۶ ـ فایدهٔ علم تاریخ.

فصل ۷ ـ تعریف شعر.

فصل ۸ ـ حروف مقطعه و معجمه.

فصل ۹ ـ حروف تهجی و تطبییق آن با اعداد و قاعدهٔ استخراج عدد از حروف.

فصل ۱۰ ـ ایراد شش رباعی محتشم که از هر یک عدد ۹۸۴ به دست می‌آید.

فصل ۱۱ ـ قاعدهٔ جذر گرفتن و افزایش و کاهش در اعداد و علم حساب.

بیان در ذکر مقصود و گزارش شش رباعی.

---

۱. فهرست نسخه‌های خطی فارسی، احمد منزوی، ج ۵، ص ۳۴۷۳ - ۳۴۷۴.

خاتمه در پوزش از تأخیر در نگارش و قصیده‌ای در ستایش فرهاد میرزا.

فصل نخست با این جمله آغاز می‌شود: «اکنون که سی و اندی از پادشاهی فتحعلی‌شاه می‌گذرد» با این‌جمله چنین معلوم می‌شود که وقار این شرح را باید بین سالهای ۱۲۸۱ تا ۱۲۸۹ ۳نوشته باشد.

شایان تذکار است که شرح مذکور در سالهای چهاردهم و پانزدهم به ترتیب در شماره‌های دهم، اول، دوم و سوم مجلهٔ ارمغان چاپ شده است. در پایان این نکته را هم باید گفت که مرحوم وقار در پایان فصل دهم شرح مذکور اشاره بر بعضی از مصراعهای رباعی کرده و گفته است محاسبهٔ مصراعهای مذکور با تعریفی که شاعر از محاسبهٔ آنها نموده برابری ندارد و متفاوت است و به دنبال آن شارح نظرات خود را در باب اصطلاح بعضی از واژه‌ها ارائه کرده که کارگشا نیست. به نظر می‌رسد مأخذ یا مآخذ مورد استفادهٔ وقار قابل اعتنا نبوده که وی را وادار به اصلاح قیاسی نموده تا بلکه به اصل گفتهٔ محتشم دست یابد. به هر صورت ضبط ما از شش رباعی مذکور وجه درست آن است و می‌توان با اطمینان بیان کرد که رباعیات مذکور همان است که شاعر در آغاز سروده است.

۱۴۲

این قطعه ماده تاریخ درگذشت میر سید شرف‌الدین علی حسینی کاشانی به سال ۹۸۵ هـ. ق. است. وی پدر تقی‌الدین محمد حسینی کاشانی متخلص به «ذکری»، مؤلف تذکرهٔ معروف و عظیم «خلاصة الاشعار و زبدة الافکار» است. اطلاعات ما دربارهٔ وی محدود است به قطعهٔ مذکور و عنوان آن. زیرا در عنوان قطعه آمده است: «تاریخ وفات ارتحال والد بزرگوار جامع این کلیات». که مقصود همان کلیات محتشم است چه منثور و چه منظوم.

۱۴۳

محتشم این قصیدهٔ تمام تاریخ را برای جلوس سلطان محمد خدابنده سروده است که در ذی الحجهٔ سال ۹۸۵ هـ. ق. به تخت سلطنت نشست. از قصیدهٔ بیست و هشت بیتی تمام تاریخ مذکور، پنجاه و شش تاریخ مستقل و یکسان سال ۹۸۵ هـ. ق. استخراج می‌گردد و به عبارتی دیگر هر مصراع از این قصیده گویای تاریخ مستقل جلوس است و محتمل است که مراد سراینده از عدد پنجاه و شش مدت سلطنت شاه طهماسب تا شروع سلطنت سلطان محمد باشد که سال

۹۸۵ آغاز سال سلطنت سلطان محمد است. قاضی احمد منشی قمی[1] با وجود قصیدهٔ سی و دو بیتی تمام تاریخ محتشم در باب جلوس شاه اسماعیل اصلاً قصیدهٔ مذکور را نادیده گرفته و به ذکر و ثبت ماده تاریخی دیگر پرداخته او خود می‌نویسد:

شعرای روزگار در تاریخ سلطنت و جلوس آن اعلیحضرت تاریخ‌ها فکر کردند از آن جمله این ابیات ثبت افتاد. تاریخ:

منت ایزد را که بنشست از ره عزّ و شرف
بر فراز مسند شاهی شه انجم سپاه
خسرو صاحبقران سلطان محمد آن که هست
آستان عالیش شاهان عالم را پناه
سال تاریخ جلوسش از خرد جستیم گفت:
«کاش می‌بود از ازل سلطان محمد پادشاه»

در مصراع ششم قطعه که تمامی آن ماده تاریخ است مجموع عددی (۹۸۴) به دست می‌آید یعنی یک سال از سال واقعه کمتر. احتمال دارد که این مصراع تحریف شده یا سرایندهٔ نامعلوم آن در محاسبه اشتباه کرده و یا کسر یک سال برای او چندان قابل اهمیت نیامده. نکتهٔ قابل ذکر دیگر در باب قطعهٔ مذکور این که به وزن و قافیهٔ قصیدهٔ محتشم سروده شده و مصراع ماده تاریخ هم انتحالی ناشیانه از ماده تاریخ محتشم است. برای اطلاع بیشتر از شرح احوال سلطان محمد پادشاه ← مقدمه، بخش ممدوحین.

۱۴۴ و ۱۴۵

این دو قطعه ماده تاریخ جانشینی وزارت شرف‌الدین علی نامی است به سال ۹۸۵ هـ.ق. آنچنان‌که از فحوای قطعهٔ اول استنباط می‌گردد شرف‌الدین علی فرزند نورالدین نامی است که منصب وزارت داشته ولی کم و کیف این وزارت به هیچ وجه مشخص نگردید. اطلاعات ما در باب این پدر و پسر تنها محدود است به دو قطعهٔ مذکور. محتشم در مقطع هر قطعهٔ ماده تاریخ هنرمندانه و فصیح خویش را سروده که از هر مصراع آن سال ۹۸۵ هـ.ق. حاصل می‌آید. این نکته هم شایان ذکر است که محتوای هر دو قطعه و ماده تاریخ‌های آنها نشان دهندهٔ شخصیت و مرتبهٔ ممدوح نزد محتشم است که شاعر با این‌چنین احترامی شایسته از هر دو یاد می‌کند.

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۶۶۱.

۱۴۶ تا ۱۴۹

چهار قطعهٔ مزبور حاوی پنج ماده تاریخ در باب وزارت کاشان امین‌الدین محمد و فرزندش نظام الملک است به سال ۹۸۶ ه‍. ق. اطلاعات ما در باب امین‌الدین محمد و نظام الملک منحصر به همین قطعات هنرمندانهٔ محتشم است و در این ماده تاریخ‌ها شاعر کاشانی سنگ تمام گذاشته است. در قطعهٔ هشت بیتی اول سرایندهٔ ماده تاریخ وزارت کاشان را برای امین‌الدین محمد «وزارت کاشان» یافته است که از لحاظ تناسب بسیار شایان تحسین است. در قطعهٔ سی و دو بیتی دوم که ماده تاریخ وزارت نظام الملک برای جانشینی پدر یعنی امین‌الدین محمد است سراینده ماده تاریخ خویش را با صنعت تعمیه از گونهٔ تعمیه با صنعت برابری آحاد، عشرات و مآت به وجهی شیوا و هنرمندانه سروده و این‌گونه تعمیه را خود از اختراعات و ابتکارات خویش در صنعت ماده تاریخ‌سازی برمی‌شمارد. بیت بیست و هفتم متضمن ماده تاریخ قطعه است و دو بیت بعد از آن، شرح گویای این اختراع و تعمیهٔ آن دو بیت مذکور است بدین صورت:

طرفه‌تر آن که این دو مصرع فرد — هست ز انگیزه‌های طبع فرید
عشرات و مآت و آحادش — متساوی ز اختراع جدید

از هر مصراع بیت ماده تاریخ، سال ۹۸۶ ه‍. ق. استخراج می‌گردد. نکتهٔ دیگر به گفتهٔ شاعر، اختراع این‌گونه تعمیه است. شاعر در مصراعهای ماده تاریخ از کلماتی استفاده کرده که مجموع عددی یکان هر مصراع و همچنین مجموع عددی دهگان هر مصراع و نیز صدگان هر مصراع با هم برابرند. شیوهٔ محاسبه بدین‌گونه است که حروف یکان مصراع اول به ترتیب عبارتند از: و، و، ز، ا، ب، ا، و، ز ب، ا، ز؛ که جمع حروف یازده‌گانهٔ مذکور به حساب جمل برابر با عدد (۴۶) است. حروف یکان مصراع دوم بیت مذکور عبارتند از: ه، ا، ج، و، ا، و، و، ا، ه، د، د، د؛ که جمع حروف دوازده‌گانهٔ مذکور نیز به حساب جمل برابر با عدد (۴۶) است. همچنین است مجموع حروف دهگان مصراع اول: ک، ی، ن، ی، ن؛ که مجموع عددی حروف پنجگانهٔ مذکور نیز برابر با عدد (۱۴۰) است. حروف دهگان مصراع دوم برابر است با: ک، م، ی، ی، ن، ی؛ که مجموع عددی این حروف ششگانهٔ مذکور نیز برابر با عدد (۱۴۰) است. و نیز حروف صدگان مصراع اول: ر، ت، ر؛ که مجموع عددی حروف سه‌گانه برابر است با عدد ۸۰۰ و مصراع دوم: ر، خ؛ که جمع عددی این حروف دوگانه برابر است با عدد (۸۰۰). نیز ← تعلیقات قطعهٔ ۴۴.

در قطعهٔ سوم، سراینده تحت عنوان «تاریخ مختصر» در دو بیت ماده تاریخ وزارت نظام الملک را سروده و در کلماتی شیوا و فصیح «وزیر خان جهانبان» تاریخ واقعه را ساخته است. به دنبال قطعهٔ مذکور محتشم در شرحی منظوم این وزارت را در بیست و یک بیت وصف کرده و

شرح مذکور نیز متضمن یک بیت ماده تاریخ است که از مصراعهای آن تاریخ نیز همان سال ۹۸۶ حاصل می‌شود.

در قطعهٔ پایانی سراینده مصراع دوم بیت مقطع را ماده تاریخ واقعه قرار داده و از مصراع مذکور هم سال ۹۸۶ هـ. ق. به دست می‌آید.

۱۵۰

این قطعه ناظر بر تاریخ وزارت میرزا حسین است که به سال ۹۸۶ هـ. ق. به این منصب نایل آمده است. اطلاعات ما از شرح احوال میرزا حسین منحصر به همین ابیات شاعر است. ماده تاریخ این قطعهٔ هنرمندانه دارای تعمیه‌ای از گونهٔ تعمیه با صنعت اخراج است. مصراع دوم بیت ششم ماده تاریخ واقعه است. از مجموع عددی مصراع مذکور عدد (۹۹۴) به دست می‌آید. محتشم با بیانی که در بیت مقطع با آوردن تعبیر «زیاد بودن سر حرفی» ـ که مراد از آن حرف «ح» است ـ ارادهٔ حذف معادل عددی آن را کرده و با این حذف سال ۹۸۶ هـ. ق. به دست می‌آید.

این قطعه ماده تاریخ فتح جنگ سپاهیان ایران است با لشکر عثمانی در شهر شروان به فرماندهی میرزا سلمان جابری. این پیروزی در اواخر رمضان ۹۸۶ هـ. ق. اتفاق افتاده و محتشم مصراع دوم بیت ما قبل مقطع را ماده تاریخ قرار داده است. قاضی احمد منشی قمی[1] در ذیل وقایع سال ۹۸۶ هـ. ق. در این باب می‌نویسد:

... و امرای عظام خصوصاً سلطان حسین خان شاملو و... به اتفاق آصف زمان میرزا سلمان اعتماد الدولة العلیة العالیه که لشکر مجموع ایشان و جمعی که همراه شده بودند با لشکر قراباغ از پنجاه‌هزار متجاوز بودند از آب کر عبور نموده به قلعهٔ شماخی یورش نمودند و شب به حوالی قلعه رسیده شهر را دایره‌وار در میان گرفتند و همانجا فرود آمدند...

چون خبر شکست لشکر تاتار به عثمان پاشا رسید قبل از آن که بر سر او آیند به اضطراب تمام خود را از قلعه بیرون انداخته راه فرار پیش گرفت و چون خبر به سمع میرزا سلمان و امرا رسید که او فرار نموده جمعی به عقب او شتافتند. چون وی به ایلغار تمام رفته بود و اکثر غازیان به کسیب مشغول شدند بدو نرسیده باز گردیدند:

سواران رومی در آن رستخیز   گرفتند در پیش راه گریز

۱. خلاصة التواریخ، ص ۶۸۱ و ۶۸۴ - ۶۸۵.

و امرا در شماخی نزول نمودند. شعر:

از اطراف لشکر درآمد به شهر　　سری پر ز کینه دلی پر ز قهر

آنگاه مژدهٔ این فتح را به ملازمت شاهزادهٔ عالی و نواب مهد علیایی عرضه داشت نموده فتحنامه‌ها به اطراف و اکناف ممالک محروسه فرستادند. شاهزادهٔ گیتی‌ستان شرح این فتح را عرضه داشت نموده به پایهٔ سریر اعلی فرستاد. بابا خلیفهٔ قراداغلو که عادل گرای خان را گرفته بود او را به رتبهٔ امارت سرافراز ساخته، یک‌هزار تومان از الکای شروان بدو عنایت شد.

خبر فتح به اردوی عالی رسید. نواب سیادت و صدارت پناه میرشمس‌الدین محمد، این دو کلمه را در باب تهنیت فتح به اعتمادالدوله میرزا سلمان در قلم آوردند:

رسید مژدهٔ فتح از وزیر شاه جهان　　وزیر ملک سلیمان میرزا سلمان

چه فتح، فاتح ابواب صدهزار فرح　　چه مژده واسطهٔ صدهزار امن و امان

نیز ← مقدمه، ممدوحین محتشم، میرزا سلمان جابری.

۱۵۲

این رباعی ماده تاریخ فتح احمدبیک قورچی به سال ۹۸۶ ه.ق. در مقابل سپاه عثمانی است. اما اطلاعی از شرح احوال احمدبیک قورچی نداریم و اطلاع ما از وی منحصر به همین رباعی است. و حتی نمی‌دانیم که پیروزی احمد بیک در چه جنگی و در چه مکانی بوده است؟

۱۵۶

مادّه تاریخ محتشم در باب تاریخ منصب امارت میرزا یوسف‌بیک است و تاریخ احراز این منصب سال ۹۸۷ ه.ق. بوده است. از این میرزا یوسف نیز بیش از این اطلاعی در دست نیست.

۱۵۷ و ۱۵۸

این دو قطعهٔ محتشم ظاهراً ناظر است بر تاریخ تولد پسر محمدخان ترکمان به سال ۹۸۷ ه.ق. زیرا محمدخان ترکمان در چند نوبت حکومت کاشان داشته و کاشان در جزو تیول وی بوده و محتشم در چندین قصیدهٔ دیگر، این خان ترکمان را ستوده است. در قطعهٔ اول در بیت مقطع دو ماده تاریخ برای مولود مذکور ساخته. ← مقدمه، تأثیرپذیری محتشم از سرایندگان پیشین، میررفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی.

در قطعهٔ دوم محتشم سنگ تمام گذاشته و دو بیت پایانی را تمام تاریخ ساخته و از چهار مصراع آن چهار تاریخ یکسان به سال مذکور ساخته است. نیز ← مقدمه، ممدوحین محتشم، محمدخان ترکمان.

۱۵۹ تا ۱۶۱

سه قطعهٔ ماده تاریخدار محتشم در باب وزارت خلف‌بیک است به سال ۹۸۸ هـ. ق. که، از او هیچ‌گونه اطلاعی نداریم. محتشم به شکلی رندانه از ماده تاریخ قطعهٔ اول که در شانزده بیت سروده است در قطعهٔ دوم نیز استفاده کرده. شاعر قطعهٔ اول را با قافیه «عار، نگار و...» ساخته و در قطعهٔ دوم نیز از همان ردیف و قافیه مصراع ماده تاریخ استفاده کرده که در حقیقت ماده تاریخ یکی است. ماده تاریخ در قطعهٔ سوم مصراع دوم بیت مقطع است.

۱۶۲ و ۱۶۳

این دو ماده تاریخ که یکی در قالب قطعه و دیگری در قالب رباعی است مربوط است به ماده تاریخ طلسمی که ملا عنایت نامی برای استخراج آب از چاهی در میدان سنگ ساخته است. بر طبق ماده تاریخهای محتشم، این طلسم یا به عبارت دیگر این وسیله یا دستگاه به امر ولی‌جان‌بیک فرزند محمدخان ترکمان به سال ۹۸۸ هـ. ق. ساخته شده بود که ما از جزئیات این اختراع مهندسی ملا عنایت بی‌اطلاعیم شاعر در ابیات ششم تا هشتم ملا عنایت را به عنوان «مهندس‌ترین فرد افراد انسان» می‌ستاید. دو بیت دهم و یازدهم قطعهٔ مذکور تمام تاریخ است و از هر مصراع آن سال مذکور استخراج می‌گردد. شایان ذکر است که محتشم در سرودهٔ خود از میدانی نام می‌برد که در حال حاضر روبروی در ورودی مسجد میرعمادالدین شروانی موجود است و در قسمت شرقی میدان مذکور دارالشفای میرعمادالدین قرار داشته. از چاه مذکور و وسیلهٔ اختراعی ملا عنایت چیزی بر جای نیست و معلوم هم نیست که تا چه زمانی این چاه بر قرار بوده. به هر حال هر چه بوده این مهندس کاری نو و بدیع کرده و امروز شایسته است که مهندسین متخصص در امور چاه و آب به موضوع مذکور بیندیشند و دریابند که در چهارصد و اندی سال پیش مهندس عنایت چه وسیله‌ای اختراع کرده که بدون طناب و دلو آب از چاه بیرون می‌آمده و مورد استفادهٔ مردم قرار می‌گرفته. در ماده تاریخ دوم که در قالب رباعی است محتشم کار ملا عنایت را به جادو و افسون تشبیه می‌کند و در دو مصراع بیت دوم رباعی است که شاعر ضمن ایراد ماده تاریخ بیرون آمدن آب را از چاه بدون دلو و طناب بیان می‌کند. نیز ← مقدمه، ممدوحین محتشم، ولی‌جان‌بیک.

۱۶۴

این قطعه ناظر است بر ماده تاریخ منصب سلطانی ابراهیم‌بیک ترکمان به سال ۹۸۸ هـ. ق. وی پسر ارشد حیدر سلطان ترکمان است. حیدر سلطان در نود سالگی در سال مذکور ۹۸۸ هـ. ق. در قم درگذشت و ابراهیم‌بیک جانشین پدر در حکومت قم گردید و به منصب سلطانی نایل آمد. قاضی احمد منشی قمی در ذیل وقایع سال ۹۸۸ می‌نویسد[1]:

و هم در اوایل این سال، در روز سه‌شنبه بیست شهر صفر سنهٔ مذکوره حیدر سلطان ترکمان که نزدیک به نود سالگی بود در قم به عالم آخرت رحلت نمود... چون خبر فوت او در دارالسلطنهٔ تبریز به مسامع عز و جلال رسید بیشتر از الکای او را که قم و نواحی و توابع باشد با محلات به ولد بزرگ او ابراهیم‌بیک شفقت فرمودند و به سلطانی موسوم گشت.

نیز ← تعلیقات قطعات شمارهٔ ۱۰۴ و ۱۰۵.

۱۶۵ تا ۱۶۷

این ماده تاریخها، تاریخ بنای تالار و عمارت علی‌خان میرزا است که محتشم در کمال فصاحت در دو قطعه و یک رباعی ساخته است. از قطعهٔ اول سال ۹۸۸ هـ. ق. حاصل می‌آید و از دو دیگر سال ۹۸۹ هـ. ق. از شرح احوال علی‌خان میرزا اطلاعی نداریم و همچنین مشخص نیست که تالار و عمارت مذکور در کجا ساخته شده است؟

از قطعهٔ اول با توصیف شاعرانهٔ محتشم در بیت پنجم چنین برمی‌آید که بنا پنج ضلعی بوده و ظاهراً پنج ستون داشته که شاعر با تعبیر «پنج شاخ» از آن برای ماده تاریخ استفاده کرده. زیرا ماده تاریخ «تالار سالار جهان» است که، به حساب جمل، عدد برابر است با (۹۸۳) و چون ایجاد تالار به سال ۹۸۸ هـ. ق. واقع گردیده شاعر با بیان «ضم» در بیت مقطع ـ که به معنی ضمیمه کردن و جمع نمودن است ـ عدد (۵) را به مجموع عددی واژه‌های ماده تاریخ افزوده تا سال ۹۸۸ هـ. ق. حاصل آید. در قطعهٔ شانزده بیتی ثانوی شاعر در بیت سوم به توصیف بارگاهی پرداخته که معلوم می‌شود ادامهٔ ساخت و سازهای پیوسته به تالار بوده که در سال بعد یعنی سال ۹۸۹ هـ. ق. پایان پذیرفته و محتشم در بیت مقطع دو ماده تاریخ هم برای بارگاه ساخته است که از هر دو ماده تاریخ سال ۹۸۹ حاصل می‌شود.

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۷۱۰.

محتشم در ماده تاریخ سوم که در قالب رباعی است سنگ تمام گذاشته و بیت دوم رباعی را تمام تاریخ سروده چنان که هر مصراع رباعی از سال ۹۸۹ هـ. ق. حکایت می‌کند.

۱۶۸

این قطعه ناظر است بر تاریخ تولد ضیاءالدین جابری فرزند میرزا سلمان جابری. محتشم در مصراع دوم بیت مقطع ماده تاریخ هنرمندانهٔ خود را به سال ۹۸۹ هـ. ق. در باب مولود مذکور ساخته است. برای اطلاع بیشتر از شرح احوال میرزا سلمان جابری ← مقدمه، ممدوحین محتشم، میرزا سلمان جابری.

۱۷۰

این قطعه ماده تاریخ تعمیر برکهٔ (آب‌انبار) جنب دروازه دولت به سال ۹۸۹ هـ. ق. است که بانی آن شخصی به نام خواجه نظام‌الدین سبزواری است. از بانی آن امر خیر بجز نامی که محتشم در عنوان قطعه از او یادکرده اطلاعی دیگر در دست نیست. ظاهراً آب‌انبار بزرگ موجود در جنب میدان دروازه دولت و چسبیده به بیمارستان اخوان کنونی باید همین برکه باشد که در سال مذکور مرمت گردیده و اکنون هم پابرجاست و در آن زمان، آب انبار مذکور در بین دارالشفای میر عمادالدین شروانی و بیوتات سلطنتی قرار داشته و تنها اثر دیرپای بازمانده از مجموعهٔ عظیم ابنیه در این مکان است و نیز ظاهراً این بنا باید از ابنیهٔ مستحدثهٔ میر عمادالدین شروانی در بین سالهای ۸۶۰ تا ۸۷۰ هـ. ق. باشد که حدوداً بعد از گذشت قرنی اقدام به مرمت آن شده است. محتشم در بیت دهم قطعه از استاد معمار آن با عنوان «زبدهٔ صناع محمدحسین» نام برده و ده بیت پایانی قطعهٔ مذکور تمام تاریخ است که از هر مصراع آن به حساب جمل سال ۹۸۹ هـ. ق. به دست می‌آید. به نظر می‌رسد که می‌بایست چنین قطعهٔ مهمی بر سر در آب‌انبار نقش شده باشد ولی در روزگار ما هیچ اثری از آن بر جای نیست. این ماده تاریخ نیز مانند دیگر ماده تاریخهای شاعر کاشان هنرمندانه و فصیح است و نکته شایان ذکر آن که در مصراع اول بیت مقطع شاعر طبق رسم الخط گذشته واژهٔ «تشنه‌ها» را به صورت «تشنها» ضبط کرده و هیچ اشتباه در آن متصور نیست زیرا گذشته از آن که این واژه در مصراع ماده تاریخ قرار گرفته، تغییر آن به رسم الخط جدید موجب افزایش حرف «ه» برابر با ۵ و بالنتیجه مختل شدن تاریخ می‌گردد.

۱۷۱

این قطعهٔ دوازده بیتی تمام تاریخ مربوط است به تاریخ احداث کاروانسرای میرزا هدایت‌الله صفاهانی در اصفهان به سال ۹۸۹ هـ. ق. محتشم در بیت یازدهم از بانی آن یاد کرده است. در بین ابنیهٔ موجود و معرفی شدهٔ اصفهان کاروانسرایی با این نام وجود ندارد و به احتمال قوی از بین رفته و بنایی یا کاروانسرایی دیگر در جای آن ساخته شده باشد. به هرحال کاروانسرای مذکور مسلماً چنان اهمیتی داشته که شاعر چنین ماده تاریخی برای آن ساخته است.

۱۷۲

این قطعه و ماده تاریخ آن ناظر است بر جنگی که به تحریک میرزا سلمان جابری و سلطان حمزه میرزا در برابر عباس میرزا ـ که در هرات بود ـ روی داد و از سرودهٔ محتشم چنین برمی‌آید که در سال ۹۹۱ هـ. ق. سیاست‌بازان بدین اندیشه افتادند که سلطان حمزه را به شاهی بردارند و عباس میرزا نیز با وی بیعت نماید زیرا مصراع ماده تاریخ «شاهی حمزه بیعت عباس» است.

قاضی احمد منشی قمی در ذیل وقایع سال ۹۹۱ چنین می‌نویسد[1]:

> چون سابقاً مذکور گشت که در تربت میانهٔ امرا و اعتماد الدوله (= میرزا سلمان جابری) پردهٔ نفاق دریده شد و بخیه از روی کار برخاسته بود، اعتماد الدوله فتحی چنین که دید فی الفور در وادی امرای بزرگ مثل قورچی‌باشی و شاهرخ خان و محمدخان سخنان مذکور ساخت که مادام این سه کس را دفع نکنند سلطنت شاهزاده سلطان حمزه میرزا مداری پیدا نمی‌کند و این سخن را بی‌تحاشی و بلند همه جا مذکور می‌ساخت و ارادهٔ ما فی‌الضمیرش آن که چون فتحی چنین او را میسر شده و گرفتن شاه عباس و بلدهٔ هرات در این هفته به آسانی میسر است چون اراده به عمل آمد دفع امرا و شاه کامیاب نموده شاهزاده ظفر لوا سلطان حمزه میرزا را بر تخت سلطنت نشاند معاملهٔ دولت و سلطنت را که فی الحقیقه با اوست یکی سازد.

برای اطلاع از شرح احوال سلطان حمزه میرزا ← مقدمه، ممدوحین محتشم، حمزه میرزا.

۱۷۳

این قطعه ماده تاریخ منصب ایالت ملک عراق برای یوسف خان ولد قورچی‌باشی افشار

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۷۴۰ ـ ۷۴۱.

است به سال ۹۸۹ هـ. ق. قاضی احمد منشی قمی[1] به مطلب سربسته و مختصری اشاره کرده و نوشته است وقتی که قورچی‌باشی و چند نفر دیگر از امرا به حضور سلطان محمد خدابنده شرفیاب بوده‌اند به تشریفات پادشاهانه سرافراز گشته‌اند و «الکایی هم که داشتند به دستور بر ایشان مسلم شد» ظاهراً چنین می‌نماید که ایالت عراق جزء حکومت قورچی‌باشی بوده و وی آن را به پسرش یوسف‌بیک تفویض کرده که محتشم قطعهٔ مذکور را به نام یوسف خان سروده است و ماده تاریخ آن در مصراع دوم بیت مقطع قرار دارد.

۱۷۴

این قطعه ناظر است بر ماده تاریخ ازدواج شاه ضیاءالدین کرمانی به سال ۹۸۹ هـ. ق. از محتوای قطعه چنین برمی‌آید که شاه ضیاءالدین فرزند امیر شمس‌الدین کرمانی باشد که بجز قطعهٔ مذکور اطلاعی از شرح احوال وی در دست نیست. در مورد شرح احوال امیر شمس‌الدین کرمانی ← مقدمه، ممدوحین محتشم، امیر شمس‌الدین کرمانی.

۱۷۵

این قطعه ماده تاریخ تعمیر و احیای دروازهٔ سیدبیک در کاشان است. در حال حاضر چنین نامی به عنوان دروازهٔ مذکور در کاشان وجود ندارد و حتی اشارت و قرینه‌ای در دست نیست که در چه ضلعی از شهر قرار داشته و به احتمال قوی دروازهٔ مذکور یا از بین رفته یا به نام شخص دیگری یا به نام محلی تغییر نام داده است. آنچه که مسلم است این دروازه به سال ۹۹۱ هـ. ق. که تعمیر شده پابرجا بوده است. چنان که از عنوان و محتوای قطعه برمی‌آید این تعمیر به دستور محمدخان ترکمان و به وسیلهٔ یکی از وزرای وی به نام خلف بیک انجام شده زیرا محتشم در بیت چهارم اشارتی صریح به نام وی دارد. این قطعه نیز مانند بسیاری از قطعات ماده تاریخدار محتشم شیوا و فصیح است به‌ویژه مصراع ماده تاریخ آن در بیت مقطع گواه این مدعاست.

دروازه‌های کاشان که فقط نامی از آنها بر زبانها جاری است چنین است:

سمت شمالی کاشان دو دروازه یکی به نام دروازهٔ دولت در شمال شرقی و دروازهٔ جوشقان یا دروازه حاجی جمال در شمال غربی؛ سمت شرقی دروازه‌ای به نام دروازه عطا که حالیه میدانی بدین نام ازآن باقی است و شایان ذکراست که جهت این دروازه در جنوب شرقی است.

---

۱. خلاصة‌التواریخ، مأخذ، ص ۷۲۳.

سمت جنوب، دروازهٔ اصفهان قرار دارد و سبب این نام‌گذاری آن که حرکت مسافران و کاروانان از اصفهان به کاشان از این دروازه صورت می‌گرفته و دروازهٔ دیگری به نام دروازه لتحر در سمت جنوب غربی که محل رفت و آمد مردم شهر و روستای لتحر بوده و روستای لتحر امروزه با گسترش شهر به صورت ناحیهٔ شش شهرداری کاشان درآمده. در سمت غربی یا بهتر بگوییم شمال غربی دروازهٔ فین است که محل رفت و آمد مردم شهر به دو روستای فین بزرگ و فین کوچک بوده و ذکر «قرای فین» که در متون کهن آمده ناظر بدین مطلب بوده است.

۱۷۶ و ۱۷۷

به ترتیب قطعه و رباعی مذکور ناظر است بر ماده تاریخ تولد محمد مؤمن برادرزادهٔ خواجه آصف به سال ۹۹۰ هـ.ق. محتشم در بیت چهارم قطعه از خواجه خلف‌بیک نام برده که ظاهراً باید همان خواجه آصف باشد یعنی همان تعمیر کنندهٔ دروازهٔ سیدبیک که ذکرش گذشت.. بیت شانزدهم که بیت مقطع است تمام تاریخ است یعنی از هر مصراع آن به حساب جمل سال ۹۹۰ هـ.ق. حاصل می‌گردد.

محتشم رباعی را تمام تاریخ ساخته و نام «محمد مؤمن» را نیز در آن آورده و از هر مصراع آن سال ۹۹۰ هـ.ق. به دست می‌آید.

۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰

← مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم.

۱۸۱

این قطعه ماده تاریخ درگذشت آقا بدیع الزمان است به سال ۹۸۹ هـ.ق. که منصب وزارت داشته. از بیت پنجم قطعه معلوم می‌شود که وی شاعر نیز بوده و ماده تاریخ هم می‌ساخته و در برابر ماده تاریخهای گوناگونی که وی ساخته محتشم اظهار عجز کرده و از یکی از ماده تاریخ‌های آقا بدیع الزمان نیز برای درگذشت وی استفاده نموده و در بیت مقطع آورده است بجز قطعهٔ مذکور از شرح احوال وی اطلاعی در دست نیست.

۱۸۲

این قطعه ماده تاریخ درگذشت شخصی محترم و بزرگوار به نام محمدتقی بوده و بیت

سیزدهم قطعه ناظر بر نام متوفی است. محتشم دو بیت پایانی را تمام تاریخ ساخته که از هر مصراع آن سال ۹۹۱ هـ. ق. حاصل می‌آید.

۱۸۳

این قطعه ماده تاریخ درگذشت ابوالمعالی فرزند خواجه شرف‌الدین علی یزدی است به سال ۹۹۰ هـ. ق. بجز عنوان قطعه اطلاعی از این خواجه شرف‌الدین نداریم. محتشم در قطعهٔ هنرمندانهٔ مذکور در ابیات سیزدهم، هفدهم و بیستم، سه ماده تاریخ ساخته. در مصراع دوم بیت سیزدهم با ترکیب سه کلمه ماده تاریخ را بیان داشته است و در بیت هفدهم تمام مصراع دوم تاریخ واقعه به حساب جمل است و ماده تاریخ سوم که در بیت مقطع قرار دارد دارای تعمیه است و تعمیهٔ آن حذف معادل عددی حرف «الف» است به حساب جمل از مجموع عددی مصراع تاریخ.

۱۸۵

این قطعهٔ سی و دو بیتی ناظر است بر ماده تاریخ تولد میرزا محمدمقیم فرزند ابوالقاسم گرک یراق به سال ۹۹۱ هـ. ق. محتشم هفت ماده تاریخ در این قطعه آورده که اولین آن در مصراع دوم بیت چهاردهم است که از مجموع عددی کلمات «عقل» و «دولت» و «شان» به حساب جمل سال مذکور حاصل می‌آید. ماده تاریخ دیگر در بیت بیستم قرار دارد و این بیت تمام تاریخ است و از هر مصراع آن همین سال به دست می‌آید. و چهار تاریخ دیگر در ابیات تمام تاریخ بیست و نهم و سی‌ام.

۱۹۱

← مقدمه، خویشان محتشم.

۱۹۲

← مقدمه، بیماری محتشم.

۱۹۵ و ۱۹۶

← مقدمه، شاعران در شعر محتشم.

۱۹۷

این رباعی تمام تاریخ مربوط است به ساخت حمامی که از نام بانی و مکان آن اطلاعی در دست نیست. از هر مصراع رباعی مذکور به حساب جمل سال ۹۹۱ هـ. ق. به‌دست می‌آید.

۱۹۸

با توجه به عنوان و مفاد مضمون این قطعه ظاهراً باید ماده تاریخی دیگر باشد برای درگذشت میرمعزالدین حسینی کاشانی خوشنویس معروف کاشانی به سال ۹۹۰ هـ. ق. محتشم در قطعات شمارهٔ ۱۷۸ تا ۱۸۰ ماده تاریخهای دیگری نیز در این باب سروده.

۱۹۹

← مقدمه، ممدوحین محتشم، میر میران یزدی.

۲۰۰ و ۲۰۱

← مقدمه، خویشان محتشم و نیز قطعهٔ ۱۹۱.

۲۰۲

← مقدمه، خویشان محتشم.

۲۰۴

این قطعه ماده تاریخ هدایایی است که به سال ۹۹۲ هـ. ق. به شاعر داده شده ولی معلوم نیست که هدایای مذکور از سوی وزیر وقت کاشان داده شده یا از دربار سلطان محمد خدابنده.

۲۰۶

بجز ماده تاریخی که سراینده در بیت مقطع آورده در بیت دوم نیز ماده تاریخی با تعمیه از گونهٔ تعمیه با صنعت اخراج ساخته است. بر حسب اشارات تعمیه‌آمیز شاعر نخست باید مجموع عددی کلمات اصلی ماده تاریخ «آب ازین حوض» و «خویش» را جمع نمود که از جمع آنها عدد (۱۸۰۱) به دست می‌آید.

اما شاعر با بیان تعبیرات خاص خود مانند تعبیر «پاکشیدن آب» یعنی حذف معادل عددی

«آب»(= ۳) و «پاکشیدن حوض» یعنی حذف حرف «ض»(= ۸۰۰) که به منزلهٔ پای کلمهٔ «حوض» است و «تهی ساختن آغوش حوض» یعنی حذف حرف «و»(= ۶) که به منزلهٔ آغوش کلمهٔ «حوض» است باید مجموع عددی حروف مذکور و کلمهٔ «آب» را از عدد (۱۸۰۱) کم کرد تا در نتیجه (۹۹۲) حاصل آید که سال تعمیر چاه‌سرد است.

اما در مصراع دوم بیت مقطع بدون تعمیه مجموع عددی حروف آن به حساب جمل همین ۹۹۲ را به دست می‌دهد و این قرینه‌ای است بر صحت محاسبهٔ تعمیهٔ مذکور.

۲۰۷ و ۲۰۸

این دو ماده تاریخ که محتشم یکی را در قالب قطعه و دیگری را در قالب رباعی ساخته ناظر است بر تاریخ فوت حکیم عمادالدین محمود حسینی کاشانی فرزند حکیم نظام‌الدین علی طبیب خاصهٔ شاه طهماسب. حکیم نظام‌الدین علی بجز متوفای مذکور سه پسر دیگر داشت به نامهای حکیم رکن‌الدین مسعود کاشی معروف به حکیم رکنا و حکیم نصیرالدین معروف به حکیم نصیرا و حکیم قطب‌الدین معروف به حکیم قطبا که دو برادر اخیر هر دو به هند رفتند و تحت حمایت طالب آملی که با وی خاله زاده بودند در دربار جهانگیر و شاه جهان گورکانی به مناصب عالی درباری نایل آمدند.

بنا به توصیفی که محتشم از حکیم عمادالدین در دو ماده تاریخ مزبور کرده وی در سنین طفولیت در کسب علم حکمت به درجات عالی رسیده بود. مرگ وی به سال ۹۹۲ هـ. ق. روی داد.

۲۱۰

این قطعه ماده تاریخ مرگ سید قوام‌الدین حسین است به سال ۹۹۲ هـ. ق. چنانچه از عنوان قطعه معلوم است وی برادر تقی‌الدین حسینی کاشانی صاحب کتاب تذکرهٔ عظیم خلاصة الاشعار و زبدة الافکار است. سید قوام‌الدین حسین به قصد زیارت مرقد سیدالشهدا حسین بن علی (ع) بدانجا عزیمت نموده که در اثنای راه بیمار شده و ناگزیر به وطن یعنی کاشان مراجعت کرده و همانجا درگذشته است. بیت مقطع تمام تاریخ است و از هر مصراع آن سال واقعه به دست می‌آید.

۲۱۲

قطعهٔ مذکور ناظر است بر تاریخ تعمیر قلعهٔ جلالی کاشان به سال ۹۹۲ هـ. ق. که به امر

محمدخان ترکمان حاکم وقت کاشان انجام پذیرفته. این قلعه یکی از ابنیهٔ کهن کاشان است که از گزند حوادث گوناگون به‌ویژه زلزله مصون مانده است. چنان‌که از نام قلعه آشکار است احداث آن به روزگار سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی بازمی‌گردد.

قلعهٔ جلالی تقریباً در جهت جنوب غربی کاشان و در جنب دروازهٔ لتحر و در پشت بقایای باروی قدیمی شهر قرار دارد. این بنا تماماً از خشت و گل است و قطر دیوار قلعه درکف نزدیک به چهار متر و ارتفاع دیوار اطراف قلعه در حدود پانزده متر است و جا دارد که سازمان میراث فرهنگی کشور در حفظ و مرمت و نگهدای آن اقدام لازم معمول دارد زیرا بنای مذکور از نمونه‌های کم‌مانند است که در داخل شهر قرار دارد و حدوداً از قدمت هزار ساله برخوردار است.

۲۱۳

این قطعه ماده تاریخ درگذشت بیرام‌بیک است از محتوای قطعه ظاهراً چنین معلوم می‌گردد که بیرام‌بیک فرزند محمدخان ترکمان بوده که در سنین کودکی از میان رفته است. مصراع اول بیت مقطع ماده تاریخ است و از مجموع عددی آن عدد (۹۹۷) حاصل می‌شود. در مصراع دوم کلمه‌ای به سبب آسیب‌دیدگی نسخهٔ «ت» ـ که این قطعه منحصراً در آن ضبط شده ـ ساقط است و محتشم در مصراع دوم بیت مذکور با عنایت به کلمات باقیمانده اشارتی دارد که مصراع ماده تاریخ با سال واقعه متفاوت است و کلمهٔ از میان رفته ـ که بر ما معلوم نیست ـ باید همان تفاوت را نشان دهد و ظاهراً بر اساس ترتیب ماده تاریخها بر حسب سال واقعه باید این قضیه در سال ۹۹۲ ﻫ. ق. اتفاق افتاده باشد زیرا ماده تاریخ‌های قطعهٔ ماقبل قطعهٔ مذکور یعنی قطعهٔ شمارهٔ ۲۱۳ و همچنین قطعهٔ بعدی ۲۱۴ حکایت از سال ۹۹۲ ﻫ. ق. می‌کند. بدین سبب کلمه یا حرفی می‌بایست ذکر شده باشد که پنج سال از مجموع عددی مصراع ماده تاریخ بکاهد تا سال واقعه حاصل شود.

۲۱۴

این قطعهٔ شانزده بیتی در باب فتح محمدخان ترکمان در جنگ با ترکان عثمانی است که به سال ۹۹۲ ﻫ. ق. اتفاق افتاده و از آن سی و دو تاریخ یکسان حاصل می‌آید. برای اطلاع از شرح احوال وی ← مقدمه، ممدوحین محتشم.

۲۱۶

این قطعه ناظر است بر تاریخ تولد پسر خلف‌بیک وزیر به سال ۹۹۳ هـ. ق. محتشم ماده تاریخ را در کلمات «خیر مقدم» یافته است که به حساب جمل برابر است با عدد (۹۹۴)، ولی چون در دو بیت پایانی اشارهٔ صریح وجود دارد بر یک سال افزون بودن ماده تاریخ از سال تولد وزیر زاده، لذا با کم کردن عدد (۱) از عدد به دست آمده سال واقعه یعنی ۹۹۳ حاصل می‌گردد.

۲۱۷ و ۲۱۸

این دو قطعه ماده تاریخ بنای تیمچهٔ میررفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی است به سال ۹۹۳ هـ. ق. از این تیمچه آثار و نشانه‌ای بر جای نیست و ظاهراً باید آن تیمچه نیز مانند بسیاری از ابنیهٔ دیگر در زلزلهٔ مهیب و ویرانگر سال ۱۱۹۳ هـ. ق. کاشان از میان رفته باشد. برای اطلاع از شرح احوال میر حیدر ← مقدمه، شاعران در شعر محتشم.

۲۱۹ و ۲۲۰

این دو قطعه مربوط است به ماده تاریخ اتمام ساختمان دیوانخانهٔ خواجه معین‌الدین احمد شهریاری به سال ۹۹۳ هـ. ق. محتشم بیت مقطع قطعهٔ اول را تمام تاریخ ساخته و در بیت پسین قطعهٔ دوم تنها مصراع دوم بیت تاریخ است. نکاتی چند در باب دیوانخانهٔ (مهمانخانه) مذکور با عنایت به مطالب محتوای قطعه‌ها و بانی و سابقهٔ تاریخی آن قابل توجه واعتناست:

۱ ـ اطلاعات بیان شده از سوی محتشم در این دو قطعه نشان دهندهٔ موقعیت اجتماعی خواجه معین‌الدین شهریاری در کاشان است. وی مسئول و مدیر مهمانخانه بوده و از مهمانان دولتی و خارجی که به کاشان وارد می‌شدند و در مهمانخانه اقامت می‌کرده‌اند پذیرایی نموده. از بیان شاعر در مصراع اول بیت مقطع «باد دیوانخانهٔ نو منزل اهل دول» و مصراع اول بیت چهارم «بهر دیوانخانهٔ نو طرح دل‌خواهی کشید» معلوم می‌شود که پیش از آن، مهمانخانهٔ دولتی دیگری وجود داشته که ظاهراً با توجه به موقعیت و رفت و آمدهای رجال حکومتی و مهمانان خارجی به کاشان مناسب نبوده که ایجاد مهمانخانهٔ جدیدی را ایجاب می‌کرده و ضمناً روشن می‌شود که طرح بنای جدید را خواجه معین‌الدین احمد خودکشیده و لابد با تجربه‌ای که در مهمانخانه‌داری داشته و ضمناً با سلیقهٔ زمان آشنا بوده طرح جدید را ریخته است و مسلماً این بنا مورد پسند و تأیید شاه‌عباس واقع شده و به نام آن پادشاه به «مهمان‌سرای شاه عباسی» شهرت یافته.

۲ ـ در مورد موقعیت مهمانخانهٔ مذکور باید دانست که در منتهای شمال شرقی شهر و در

مسیر بیوتات سلطنتی قرار داشته یعنی بیوتات سلطنتی هم درست در همین ضلع شهر و تقریباً چسبیده به مهمانخانهٔ مذکور بنا شده بود چنان‌که در تذکرهٔ رقبهٔ محمد شاهی نوشته شده است:

باغ شاه واقعه در درب دروازه دولت به انضمام عمارت سردری که سلاطین صفویه ساخته بودند و بعد آنها خراب شده بود و خاقان مغفور [= فتحعلی‌شاه] مجدداً تعمیر نمود.[1]

اما مهمانخانهٔ مذکور پیش از انقلاب شکوهمند اسلامی محل استقرار تلگرافخانهٔ کاشان بود و بخشی از بنا هم در آن زمانها خراب شده بود و تنها سر در ورودی و چندین اطاق آن به صورت دو اشکوبه باقی بود که مورد استفادهٔ ادارهٔ تلگرافخانه قرار داشت. با کمال تأسف باید گفت که در سال ۱۳۵۸ ش. عده‌ای سودجو و زمین‌خوار شبانه بقایای این بنا را از بُن کندند و با خاک یکسان کردند.

چنان که گذشت در افواه مردم این بنا که سردرش درست با یک جادهٔ شش کیلومتری و مستقیم روبروی سردر باغ شاه فین قرار داشت به نام مهمان‌سرای شاه عباسی مشهور بوده و چنین معلوم می‌شود که بعد از درگذشت خواجه معین‌الدین در سال ۹۹۵ هـ. ق. دیوانخانهٔ شهریاری به مهمان‌سرای شاه‌عباسی تغییر نام یافته است زیرا سال ۹۹۵ مقارن به قدرت رسیدن شاه‌عباس اول صفوی است و بر اساس متون تاریخی در زمان آن پادشاه بسیاری از ابنیهٔ دولتی حتی شهرها به نام این پادشاه مقتدر تغییر نام یافت چنان که بندر گمبرون نیز پس از افتادن به دست ایرانیان و اخراج پرتغالیان به نام شاه‌عباس خوانده شده و امروز هم به نام بندرعباس معروف خاص و عام است.

آن‌طورکه سیاحان و مطلعین گفته‌اند و نوشته‌اند بنا دارای سه طبقه بود که قسمت‌های طبقهٔ زیرین جای اصطبل و انبار مهمان‌سرا و اطاق‌های دو طبقهٔ بالای در چهار طرف، جای استقرار مهمانان و اقامت واردین به مهمان‌سرا بوده است. مجموعاً این عمارت سه اشکوبه صدو بیست اطاق داشته که در نوع خود در کل ایران منحصر به‌فرد بوده است. نکتهٔ جالب توجه این که تا سی سال پیش گودال طبقهٔ زیرین محوطهٔ تلگراف‌خانهٔ وقت در مرئی و منظر مردم کاشان قرار

---

۱. از مطلب تذکرهٔ رقبه چنین برمی‌آید که اولاً دو باغ شاه در کاشان وجود داشته و این باغ شاه مورد نظر غیر از باغ شاهی بوده که حالیه باغ فین خوانده می‌شود. ثانیاً به احتمال قوی خرابی باغ و بیوتات مذکور مربوط به زلزلهٔ مهیب سال ۱۱۹۳ هـ. ق. کاشان است که بسیاری از ابنیهٔ کاشان را ویران ساخت چنان که اکنون آثاری از این ابنیه وجود ندار و بر جای آنها ساختمانهای ادارهٔ دخانیات و شهرداری و دبیرستان امام خمینی(ره) ایجاد شده است.

داشته، حتی مهدی صدری در سال ۱۳۵۷ ش. از دورنمای بنای مذکور چند اسلاید گرفته است. جا دارد که اولیای سازمان میراث فرهنگی کشور این بنا را بر اساس نقاشیهای سیاحان و چند عدد اسلاید ایشان و پی‌های اصلی بنا که در زیر خروارها خاک با آسفالت پوشش شده است بنای آن را اگر تجدیدش امکان ندارد لااقل به صورت ماکت بازسازی کنند تا آثار کهن و ارزشمند گرانبار فرهنگ گذشتهٔ ایران بهتر شناخته و نمایان گردد.

۲۲۱

قطعهٔ مذکور ماده تاریخ تولد فرزند محمدخان ترکمان است به سال ۹۹۳ هـ. ق. و چنانچه از بیت چهاردهم قطعه معلوم می‌شود نام مولود عیسی بوده. بیت مقطع تمام تاریخ است و از هر مصراع آن سال ۹۹۳ استخراج می‌گردد. برای اطلاع از شرح احوال محمدخان ترکمان ← مقدمه، ممدوحین محتشم، محمدخان ترکمان.

۲۲۲

این رباعی مستزاد ماده تاریخ درگذشت میرزا مخدوم است به سال ۹۹۲ هـ. ق. چنانچه از عنوان ماده تاریخ مذکور برمی‌آید وی ظاهراً باید همان میرزا مخدوم شریفی باشد که احوال وی را اسکندربیک منشی ترکمان در عالم‌آرا چنین می‌نویسد:

> ولد میرشریف شیرازی دخترزادهٔ قاضی جهان وزیر سیفی حسنی قزوینی بود.در درگاه معلی به سر می‌برده. صاحب فضل و کمال بوده و فطرت عالی داشت. مفسر و محدث خوب بود و بسیار خوش محاوره بود. وعظ را خوب می‌گفت و اکثر اوقات ایام متبرک در مسجد حیدریهٔ قزوین قرب جوارخانهٔ خود به گفتن وعظ اشتغال داشت جمعیتی عظیم در پای منبر وعظ او می‌شد. چون تهمت‌آلود تسنن بود از حضرت شاه جنت بارگاه زیاده توجه و التفاتی نمی‌یافت اما بعضی اوقات پرتو توجه و التفات شاهزادهٔ عالمیان شهزاده پری‌خان خانم به جهت قرب جوار و همسایگی بر وجنات احوالش می‌تافت.در زمان شاه اسمعیل [دوم]، میرزا اعتبار تمام یافته نصف صدارت به او تفویض یافت اما به جهت غلوّی که در مذهب تسنّن داشت و می‌نمود و بی‌ملاحظه و بی‌محابا پرده از روی کار برداشته بود معزول گردید. (عالم آرای عباسی، چاپ سنگی ۱۳۱۴ قمری، تهران، ص ۱۱۰)

۲۲۳

رباعی مذکوره ماده تاریخ بر سردار رفتن ملا سعدی انگشت بریده است به سال ۹۹۱ هـ. ق. کلمات ماده تاریخ مذکور «انگشت بریده» است که از مجموع آن عدد (۹۹۲) به دست می‌آید و با عنایت به تعمیهٔ آن در تعبیر «انگشت نما گشت»، که حکایت از انگشت اشاره می‌کند و از آن عدد (۱) به ذهن متبادر می‌شود باید عدد (۱) را از عدد ۹۹۲ کم کرد تا سال واقعه یعنی سال ۹۹۱ هـ. ق. حاصل آید.

۲۲۴

← مقدمه، ممدوحین محتشم، میرزا سلمان جابری.

۲۲۵

قطعهٔ مذکور ماده تاریخ درگذشت مولانا حسینی عصار است به سال ۹۹۳ هـ. ق. چنانچه از مطالب مندرج در این قطعهٔ چهار بیتی برمی‌آید مردی عارف و لطیفه‌گو بوده و مقداری از لطایف خود را تحت نام «مجموعهٔ لطایف» به رشتهٔ تحریر درآورده است. از تألیف مذکور و شرح احوال وی اطلاعی در دست نیست.

۲۲۶

← مقدمه، شاعران در شعر محتشم.

۲۲۸

← مقدمه، خویشان و کسان محتشم.

۲۲۹

قطعهٔ بلند شانزده بیتی مذکور ماده تاریخ ارتحال شیخ علی بن عبدالعال کرکی است به سال ۹۹۳ هـ. ق. وی از علمای برجسته روزگار خویش بود پدرش از جبل العامل لبنان به ایران آمد و مورد توجه پادشاهان صفویه قرار داشت. گفتنی است که شیخ بهاءالدین عاملی یا به صورت مشهور شیخ بهایی خواهرزادهٔ شیخ علی است. در باب احوال این شخصیت علمی و فقیه پرشور و پرکار قاضی احمد منشی قمی در ذیل وقایع ۹۹۳ هـ. ق. در خلاصة التواریخ، ص ۷۷۳

می‌نویسد:

و هم در این سال دو مجتهد نامدار از دنیای بی‌مدار به دار القرار رحلت فرمودند: اول:... شیخ عبدالعال بن شیخ علی در روز پنجشنبه بیست و هفتم شهر رجب المرجب سنهٔ مذکوره در دارالسلطنهٔ اصفهان. ولادتش در روز جمعه دوازدهم شهر ذیقعده سنهٔ ست و عشرین و تسعمائه [۹۲۶ ه. ق.] مدت عمرش شصت و هفت سال، مصنفاتش شرح ارشاد؛ مدفنش به مزار امامزاده ابراهیم طباطبا منسوب به بقعهٔ امام همام علی زین‌العابدین علیه و آبائه الصلوة و السلام در دارالسلطنهٔ اصفهان. چون سابقاً سمت تحریر یافته در بیان حالات حضرت شیخ علی علیه الرحمه [پدر متوفی] که «مقتدای شیعه» [۹۴۰] تاریخ است اتفاق ملاحظه شد «ابن مقتدای شیعه» [۹۹۳ ه. ق.] تاریخ فوت وی است.

در صفحهٔ ۱۰۴۲ همین مأخذ مطالب زیر که مکمل مطالب مزبور است چنین آمده است:

اخلاق حمیده و صفات پسندیدهٔ حضرت شیخ بسیار است. حضرت شیخ در اوایل پیش شاگردان والد ماجد خود سیما مولانا محمد ابوطالب مطالعه فرموده بودند و بعضی اوقات با مولانا شمس‌الدین محمد جعفر و مولانا احمد ابیوردی مباحثه نموده شرح تجرید را با حاشیه بهتر از علماء شیراز ضبط فرموده بودند و در اواخر به تصحیح کتب فقه و رجال و احادیث کتب فقه و رجال و احادیث قیام و اقدام نموده از بلاد عجم خطهٔ کاشان را خوش فرموده بودند و قریب به هزار تومان در آن مملکت املاک و مستغلات به هم رسانیده بودند اما اکثر اوقات با برکات آن حضرت به سفر می‌گذشت. مصنفاتش شرح ارشاد. حضرت شیخ بعد از رحلت شاه جنت‌مکان و واقعه و مصادرهٔ اسمعیل میرزا ترک توطن کاشان نموده به دارالسلطنهٔ اصفهان نموده تا در حیات بود در آنجا به سر می‌برد علیه وآبائه المجتهدین رحمة الله الملک المبین.

نیز ← به ریحانة الادب، ج ۳، تحت مادهٔ محقق کرکی = شیخ علی

شایان ذکراست که محتشم در بیت مقطع ماده تاریخ مناسب و بسیار خوبی ساخته و تاریخ را در عبارت «رفت آن نایب صاحب زمان» (۹۹۳) یافته است که تاریخ مذکور ظاهراً برای اولین بار است که در کتاب حاضر منتشر می‌شود زیرا مؤلفین کتب رجالی در بیان شرح حال محقق کرکی متعرض این ماده تاریخ نشده‌اند.

۲۳۱ و ۲۳۲

این دو رباعی ماده تاریخ درگذشت پیری جان‌بیک است به سال ۹۹۳ ه. ق. مصراعهای

چهارم هر دو رباعی ماده تاریخ این واقعه است. نکتهٔ شایان ذکر این‌که هرچند محتشم وی را به عنوان «میر امرا» و «رأس الامرا» وصف کرده ولی بجز اطلاعات موجود در این دو رباعی، از شرح احوال وی مطلب دیگری در دست نیست.

۲۳۳

قطعهٔ مذکور ناظر است بر ماده تاریخ درگذشت خواجه معین‌الدین احمد شهریاری به سال ۹۹۵ هـ. ق. مصراع دوم بیت مقطع ماده تاریخ واقعه است که سال (۹۹۴) را به دست می‌دهد. با عنایت به مصراع اول بیت مذکور اگر سال پیش این واقعه اتفاق افتاده بود، تاریخ سال واقعه ۹۹۴ خواهد بود پس باید عدد (۱) را به مجموع عددی به دست آمده افزود تا سال ۹۹۵ هـ. ق. حاصل آید. شایان ذکر آنکه این قطعه آخرین قطعهٔ دیوان ششم و آخرین ماده تاریخ سرودهٔ محتشم است و پس از آن شاعر نیز به اندک زمانی در اوایل سال ۹۹۶ هـ. ق. بدرود حیات گفته. برای اطلاع از شرح احوال خواجه معین‌الدین احمد شهریاری و پیشهٔ وی ← به تعلیقات قطعه‌های شمارهٔ ۲۱۹ و ۲۲۰.

دیوان هفتم

مشتمل بر معمیات

هوالله المستعان و ولی التوفیق

دیوان هفتم زبدة الشعراء فی العالم و سحبان العجم و صاحب مراثی البکاء و النّدم مولانا کمال الملة و الدین محتشم که مشتمل است بر معمّیات متفرقه از اسافل و اواسط و اعالی

امّا اسافل

به اسم داعی

یوسفان را پیش ماه من اگر حاضر کنند هر طرف بیخود نشان بندگی ظاهر کنند

رکنی

در دل مهوشان زهره جبین مهر آن مه نگر چو نقش نگین

نسیم

من سینه چاکم و دل چون مجمر پر اخگر

با داغها نماید از سینه‌ام مکرّر

حکیم

ز کف چو گنج طرب شد نگاهی ای صنم چین

به جان و دل فکن از وی، کمال مفلسیم بین

سلام

به سوی خودم کن طلب گاه و بی‌گه مه من به سوی من آور نه یک ره

قر[؟]

لازم است از سیرت خود هم به دل دادن خبر

سرفرازی را که باشد صورت او در نظر

کیا و کافی

دل از تیرش پُر است اما چو عشق افکنده دلها را

در آتش از خدنگ او چه می‌ماند دل [ما را؟]

سیفی

کشید کار ز خال و خطش به داغ و به دق　　　تو درنگر ز سیاهان چه می‌کشد عاشق

والی

دوشینه چو شمع دید بیماری من　　　با دلبر من گفت که ای سیم بدن

پروانه ز پرواز چو افتد نه مرا　　　بیمار پرستیی بباید کردن

پیر

شهباز خدنگش که زدی در خطرم　　　بیخود جهم از جای چو آید به سرم

در حالت پرواز چو هست ای دل ازو　　　در وسوسه مرغ روح، از [این] برحذرم

قیا

گر زری داری به هر چیزی که باشد در جهان

ز امر ساقی صرف کن تا نام یابی در جهان

ایاز

ما جورکشان نه از تو کلفت داریم　　　نه از غم و آزار تو زحمت داریم

ای گشته دل ما به غمت در آزار　　　پیوسته شکسته جمله منّت داریم

نعمت

دهان و چشم و ابرویت به ترتیب　　　چه خوب افتاده‌اند از روی ترکیب

آبل

می‌کند از شرم نهان دایما　　　روی خود از ما گل رعنای ما

* * *

لافیدن از هنرها عیب هنروران است
چیزی که می‌نویسند از عیب اول آن است

بهلول

حیف است که چون ره معمّا پوییم / از مهر و مه و ستاره نامش جوییم
به باشد اگر ز ابروی او دو هلال / بینیم و پس از دو هفته نامش گوییم

بدر

نهد از درد به اقلیم عدم / از پی هم دل درمانده قدم

قلم بد

ز بس که سر خط خوبی نوشته است لبت خوش
قلم زبان شده یاقوت پیش آن لب دلکش

یارقلی

رخ آراست در دیده‌ام اشک ریخت / بلی چهره از طرّهٔ مشک‌بیز
قمر گو بیاراید آخر مرا / نباید شد از دیده سیّاره ریز

آفتی

ز فتراکش که منزلگاه سرهاست / ز خون ناب، باران است باران
سر هر کشته پندارید ابری است / بر آن فتراک باران بار باران

آبل

چون هوا شام غم از آه کشی / کش وطن دشت ملامت باشد
گرد آتش به بیابان شب ازو / بتر از روز قیامت باشد

علی ناصر

خواهی اگر از مردم بیمار خبر / از من که سرشکم بود از خون جگر
هاها بخر آبدار لعلی که بود / از دیده در آن نشان ز نقش پیکر

ابو تراب

از خوف و خطر جانب آن شوخ ستمگر / مرغی که برد نامه ز ما بگذرد از سر

پیزی

من دوای دل خود جویم از آن یار گزین　　از ستیز او صفت تیغ کند یاری بین

حاتم

در کج‌روشی عمر اگر رفت به سر　　چون هست خداوند من از حسن سیر
آن گرمی بازار کجم می‌افتد　　در رهگذر صرصر احسان یکسر

حاتم

جام می‌در دست ساقی مشکن اندر رهگذر
محتسب آخر بر آن دست آر رحم و درگذر

فقیر

گفت گر دلسوز من دارد سر پیکان یار
فاق تیرش سوخت بر وی عکس آن شد آشکار

کلامی

هر کس که به شکر یاری یار زبان　　بگشوده، شده قبول آن آفت جان
من شکوه چه کرده‌ام که با من شده کم　　یاریش، ز کینه کشته‌ام زد به میان

اشکی

غرض ز آشنایی نوازندگی است　　مرا آشنایی نه از زندگی است

اسیر

حرامت باد ای دل، کاندرآن کو چون محل جویی
نشینی شاد با یار من و با من سخن گویی

اسیر

با نامه به کوی تو فرستند مدام　　هر یک ز ملازمان رسولی به پیام
گر یک صفت از رسول ما گوش کنی　　سوی دگری نبینی ای ماه تمام

امیر

هر چند ز ما برید آن مایهٔ ناز　　شد باز محبت از دو جانب آغاز

از شــعبده بـازی فـلک مـهرهٔ مـهر　　گم شد ز دو یار آخر و پیدا شد باز

انس

دلا بی‌آن مسافر گرچه دارد کار دین سامان
گر آید از سفر ور دین رباید آن مه اُولی دان

بابا

داری ای گل سیرت پاکان دل ما یک‌جـهت
با تو گردیده است از آن باید نگردد مشربت

نبی

به مرده جان بخشد، لب شکرخـندش　　بـدان نـمط لعـلی، کـه دیـده مـانندش

عادل

دل هر کس که شود جای تو گردد ظاهر　　چـهرهٔ یـوسف کـنعانی از آن دل، آخـر

شیخ دوست

بـه پـیری بـود شـرب مـا نـاصواب　　شرابی خوش است از برای شباب

ملکشاه

یار پیشم راز خود کی می‌گشود　　کشف راز آن ماه بعدا می‌نمود

داعی

بیم دلم از کین مده و لطف کمت را　　اعلام دلی کن که ندانـد ستمت را

انس

گردونم اگـر چـه بـارها سـوخته است　　اول ز تبِ غـمت مـرا سـوخته است
چون منقل آتشی است گویی که فـلک　　زان منقلم اول سـر و پـا سـوخته است

قطب

به تیغ ستم چون کـنی پـاره پـاره　　در آن کو بدر نای عشّاق بیدل(؟)
بسا قطعه قطعه تن امّا کـه بـاشد　　به چنگ سگانِ تو ای ترک قـاتل

مراد

چه کنم گر تو بپوشی ز من آن خال سیاه چشم بیدار مرا مردمک آن است ای ماه

بشیر

در خانقه، گرم دو سه روزی گذار بود شب خانه بر مراد دلِ بیقرار بود

زید

دلها که در آن چه ذقن بند نمود می‌خواست برون آرد و سازد نابود

گفتم دل بی‌طاقت ما را بیرون اول ز چه آورده، تعرّض فرمود

حاکم

ز دست هجر شبها زار نالم وندرآن وادی

شبی رو ناورم از دل کم آید آه ازین شادی

خان

دلا در سخن تا نیابی زیان نگهدار، از حرف خارج، لسان

چو در گریه عاشق کَشد آه سرد تگرگش بر او ریزد از روی زرد

قرّا

نعل سمندت از رخ خوبان نیست گُم اندر نور تجلّی

از قمر آیا آینه‌ها را بشمرد آن کس که بود اعمی

مانند مه گر از بام طالع شود نگارم باشم سپاس گویان بر طالعی که دارم

ملّا محمد

خورشید گردون تافته با آن شکوه و سروری

آن ماه در محمل شده ثانی ز روی دلبری

آدم

هلاک من طلبد غیر و من رضای حبیب مشابه است مرادم به مدعای رقیب

اخی

بر اوراق دوران نگار عرب چو خط از پی نسخ و ریحان کشید

به یک چهره بنمود آن چند روز | که در پنج ماه عجم کس ندید

عارف

نظر بر جبهه و ابرو و چشمت هر که بگشاید
به چشمش ز ابتدای سورهٔ یوسف سه حرف آید

رجب

هست یادم با رقیبان روز و شب | آن پری زیشان رمد آخر عجب

رجب

دوش از جبین چو دلبر، طرف نقاب بگشود
زان دل شکسته شد مه، کان آفتاب بنمود

طوطی

ای آینه به ماه توانی برابری | در خود دو زلف گرد رخ وی چو بنگری

قاسم

از دست منه کمان که در روز نبرد | یک قبضه کمان نگاه دارد صد مرد

عبید

تکیه گاه خیال دلدارم | نیست غیر از دو چشمِ بیدارم

زکی

قصر عیشم ز سیل هجر ای گل | نشنیده است بوی ویرانی
نه ستونهاش سرکشیده ز هم | که نهد رو به سوی ویرانی

روح

با هم چو دو صید بیشه در نخجیرند | کُشتیِ برابری به هم می‌گیرند
زان روست که آن دو طاق ابرو ز تلاش | سر بر سر هم مثل دو کُشتی گیرند

شکر

ای سنبل‌تر از تو نسیمی چه خوش است
هر دم به مشام از تو شمیمی چه خوش است

ای زلف نگــار مـن کـه پـر خَـم شـده‌ای

هر یک زِ خَمت شکسته [میمی] چه خوش است

ولی

ای نام تو از محض کرم ورد گدایان　　شادند ز نام تو همه بی‌سر و پایان

میرزا

ای اهل نظر به چشم مستت مـایل　　وی کار دل از دهان تنگت مشکـل

چشم سیهت راست هـزاران کشـته　　مـیم دهـنت راست هـزاران بیدل

کیا و کافی

از آن درد دل و جان حاصل ماست　　کـه داغ بـی‌نهایت بـر دل مـاست

قلی

آن که گُلْ گُلْ رُخش شکفته ز می　　گل صد برگ ماست عـارض وی

شیخ بابر

از دیده چون کردم قَدَم، کز ماه خود جویم نشان

دُرهـای دُرج دیـده‌ام، زیـر و زبـر شـد در مـیان

میر احمد

دوست خورشید است و ذرّات جهان را نور ازوست

ذرّه‌ای جـان را اگـر سـوزد چـه بـاشد پـیش دوست

خلیل

بـا خـیال عـارضت شبها ز مـه دارم فـراغ

پیش روی مهر خود گو، کی به کار آید چراغ

محرّم

ماهی که وقت گریه بود پیش روی تو　　در وی چنان مبین که بَرَد آبـروی تـو

شهاب

ماه من کو، ز مه بود در پیش　　گشت آخر ازو رضا، دل ریش

نجم

آری سواد نام و بری نقد صبر و هوش   هم خود بگو که چیست سزای کرا [؟]

امّا الاواسط

عادل

از دل رمید آرام و صبر از بس که دارد [او؟] افغان

ماراست حاصل از الم، مرغان باغ دل امان(؟)[1]

[ ]

سررشتهٔ مهر این رمیده   دلدار ز غیر خود بریده

سیّد

زان گشت تبه حال دل بی‌حاصل   کان شوخ نشد زود به کینش قایل

باید که به عاشقان گمره دلدار   اول بنماید آنچه گیرد در دل

میر فولاد

نه تنها ز عشاق، جان می‌رباید   مکرّر دل از دلبران می‌رباید

یاری

یارب آن مه کآفت من گشته، زآفات زمان

تا به روز حشر در آفاق دارش در امان

آدم

آفتاب و ماه کردند از ادب پیشش سجود

هر که را در اصل نوری بود حدّ خود نمود

دوایی

دلا در سر هستی آن دلنواز   دریغ از حریفان ندارد کرم

---

۱. چنین است در نسخه ت. شاید در اصل چنین بوده باشد.

از دل رمید آرام و صبر، از پس که دارد [او] فغان   ما راست حاصل زو الم مرغان باغ دل امان

بیا تا جدا منزلی روزیی　　　رسانیم از بهر آن مه به هم

قابل

نگاری را که باشد دلنوازی بر جفا غالب

نماید روی دل بی‌حد شود مطلوب صد طالب

فخر و فرّخی

دیده بالینش همان از خشت و رخ بر خاک در

کرده چون بهر طرب مرد تعب روزی نفیر

نوایی

اخلاص بین که هرچند، زان مه جفا کشیدیم

گفتیم بی‌وفایی زآن بی‌وفا ندیدیم

ادهم

تا شانه بر آن طرهٔ پر خم زده‌ای　　　صد نیش مرا بر دل پر غم زده‌ای

تا هر نفسی برد به نوعی دلِ ما　　　گه بافته زلف و گاه برهم زده‌ای

ادهم

دوش می‌کرد تواضع صنم نصرانی　　　لب نوشین وی آمد به گهر افشانی

مسلم

چون نیست از نتایج وصل این دل حزین　　　امسال ما چو سال دگر روز غم مبین

امام

آن غرفه نشین چو گشت با زلف دوتا　　　وافکنده به راه عاشقان دام بلا

از غرفه هزار باره روی شانه　　　دیدم که زد آن ماه برای دل ما

مراد

کاش سویم روز مرگ از جانب آن آفتاب

قاصد مرسل خرامد چون مرا یابد خراب

قرا

جانا چه دهی مژده کز اقبال بهار | نوروز لقا نمود چون روی نگار
نوروز بسا لقا نماید مه من | کز هجر تو روز ما بود چون شب تار

مراد

شد تیره ز هجر تو سرانجام خرد | شبهای ملال گشت ایام خرد

عیسی

هر شام اگر به طالع و بخت سعید | خواهد ز طرب سیر لب بام گزید
از عین سعادت مه من خواهد شد | انگشت‌نمای روزه‌داران شب عید

عزمی

شوخی که مراست تا ابد آفت جان | ماه رخ او را ز خط مشک‌فشان
اسباب[1] خسوف جمع شد، آخر و رفت | مهر دگران به یاد و من زار همان

هلالی

آیینه چو دادند به این سلسله مو | زلف از چه حجاب شد بر آن روی نکو
نزدیک به مهر شد، مه و شام رسید | باز آینه‌رو گرفت از آن آینه‌رو

عیسی و سام

خورشیدوشی کز ازلش دارم دوست | جسمم چو هلال از غم آن سلسله موست
چون دید رقیب دورم از وی گفتم | شد دور، ز خور، هلال امّا با اوست

سام

چون مهِ شبگردِ من برقع گشود | مهر بعد از پاسی اندر شب نمود

شهسوار

در عرصهٔ فقر هر که پیماید ره | اول ز ریاضتش بود کار تبه
آخر در عرصهٔ سواران که شود | بنگر که مقابلش بود بعد از شه

---

۱. تصحیح قیاسی، متن: آفتاب.

دردی

چشـم او دل ربـوده از پـی دیـن　　　چون به جنبش درآمده است ز نـاز

مـژده‌ای بـرد و زآن صـد آسـوده　　　بـا دل ریش مـانده از دیـن بـاز

در علی

دی زلف تو از دزدی دل توبه نمود　　　و امروز به هر دل که درآویخت ربود

دزدست همان چیست سزایش برگو　　　یکبار دگر که دل‌شکن خـواهد بـود

بهار

درد هـجر مـرا دوا کـردند　　　رفته رفته سگـان کـوچهٔ یـار

کس بـه تـیمار بـه نـمی‌سازد　　　رنج بیمار به ز خویش و تـبار

بیرام

مبین یارب که شهد وصل جـانان　　　ز بـیماران کـه دارد زهـر گـردون

علا

از بد و نیک می‌کشم صد ناز　　　بـهر دلبـر بـه طـالع نـاساز

* * *

[...] بلای سفر از پی نـعمت و نـاز　　　ببین فرش خود در وطن بوریا ساز

شهاب

قدح کز رشحهٔ یک‌روزه سازد تازه صد جـان را

تو را ماهی اگر باشد به چنگ ابری شمار آن را

امت

درین کشور که نایابند همچون کیمیا خوبان

یکی را گر بیابی با جمال آن را غنیمت دان

فرّخ

در عـرصهٔ دهـر بهر ارباب جنون　　　از گـوشه کـنار، فـتنه آیـد بـیرون

ای گوشه‌نشین عرصهٔ خود را دریاب　　　یا بگذر از آن کـه سـالم آیـی بـیرون

زینل

هرچند خود[م] شاه، غمم لشکر خویش　　در عرصهٔ لطف‌شان دهد جا بر خویش
آنـها کـه بـه پـهلوی شـه افتند ز قـرب　　در عرصه پیاپی گـذرند از سـر خـویش

وجیه

عارف نه اگر فکر پس و پیش کـند　　از جـهل، دل مـصاحبان ریش کـند
در نرد مصاحبت به کرّات حریف　　باید کـه شـمار مـهرهٔ خـویش کـند

جامی

آبی که خضرش در پی فـتاده　　ظاهر شـد آخـر از جـام بـاده

الغ

دوش بودی به گلستان و درین فکر که چون
طـوبی آمــد ز جــنان بـاغچه را مـنزل کـرد
پا به گل ماند صـنوبر حـرکات تـو چـو دیـد
یـار فـارغ شـد و تسکـینِ دلی حـاصل کـرد

علوی

شبی گر عاشق سرگشته یابد در حریمش ره
بیابی زاری دل پیش او چشم آیـدش بـر مـه

مراد

مـلول گشت طـبیبم گـهِ دواجـویی　　نخست از مرضم یافت درد دل گویی

بها

هر کـه بـا شـرحِ غـمِ آن آفـتابِ نـیمروز　　برده نامم دود آهش کرده دل را نیم‌سوز

شیخ

زاهـد ز ورع دست بـدارد چـه شـود　　اکسیر می از کف نگذارد چـه شـود
مـفتی هـم اگــر بـه جـانب مـیخانه　　شیخا مس مستیِ خود آرد چه شـود

نوح

ای دل انـدر وصـف طـوف کـعبهٔ کـوی بـتان
بر سر وعظ و حدیث، آن منبر از واعظ سـتان

امام و همام

مه است ثانی مهر، و شدی تو در عالم		مثال ثانی، و دل گشت فانی از پی هـم

روح

چون به داغ تازه سوزاند مرا آن ماه‌چهر		از خرامش صد ره آساید دل بریان ز مهر

قاسم

مـرغ طـرب از وصـل تـو رام دگـران است
زآن صید جدا مانده دل، افسوسم از آن است

ستّار

چشم تو خدنگ مژه چون شیر شکاران		سر وازده است از پی هـم بـر دل یـاران

مالک

مایل جولان چو گـردد آن مـه مشکـین نـقاب
گیرد از عشق آن زمان صد عنبرین برقع رکاب

[...]

دیده بـر روی بتانم یـارب از روی کـرم		دلبری زان ره رسانی سرکش از بهر دلم

باریک

زان ترک عتاب پیشه اولی است فرار		آری آری مـرا بـه ایـن جـان فگـار
کی تاب عتابی است که گردد تـاری		تــن از اثــرش از آن نـماید آثـار

سلیمی

دل ز خوبان بی‌غم سبزی ز غم می‌کاهدش
زین سپه لولی‌وشی بی‌پا و سر می‌خواهدش

یحیی

پی تحقیق یک حرف از زبان شوخ مقبولی
دل ما دیده خود را هر طرف جویای مجهولی

رکن

مرا ای دل از پا به صد مستمندی ‌ ‌ ‌ ز ماهی فکندی فکندی فکندی

آدم

به دو ابرو مه من، پیوسته ‌ ‌ ‌ می‌زند تیر مژه بر دل و جان
دیدهٔ اهل بصر کم دیده ‌ ‌ ‌ یک کمان‌دار که دارد دو کمان

سالار

عجب است از مسافران که چنین ‌ ‌ ‌ غافل از کوی آن جوان گشتند
چند نوبت مسافران در آن ‌ ‌ ‌ بهره‌ور همچو حاجیان گشتند

میر

در رهت افتاده دل و جان و تن ‌ ‌ ‌ در دو سه افتاده نگر ماه من

فردی

نه از دو دیده، که از چاک سینه دیده رخت دل
دل از سه در متعاقب نظر کند به تو حاصل

بصیری

کی باشد کی که بهر جان خسته ‌ ‌ ‌ باشیم چو احرام صبوری بسته
بینی ما را به خلعت صبر ای دل ‌ ‌ ‌ آراسته و ز وسوسهٔ جان رسته

ناطقی

گر آید صد هلال ابرو و درد از دل شود کم هم
نباشم شاد بی‌آن طاق ابرو خالی از غم هم

هامان

هر که در راه محبّت پا نهاد ‌ ‌ ‌ بهر جانان کرد آخر ترک جان

من به راه عشق کردم اول این رهروی را ناید از دست آخر آن

نقی

دی نامِ دلِ سیه فگارانِ اسیر می‌کرد پی نشان تیرش تحریر
دلها ز تَقاضا سوی وی می‌رفتند زان جمله قلم زد به سر حرف فقیر

مراد

گشت بر عاشق ز حرف عافیت منکران را دیده، دریا عافیت

ایاز

دلا از نامرادی دم مزن کان شمع مه‌رویان مراد نامرادان گشته از بهر دل بریان

بشیر

می‌نماید کامشب از گنج وصال بهر ذوق عاشقان بی‌درم
هست بخشیدن، خیال، آن ترک را بر زبان دارد چو حرفی از کرم

یار

بستری کآماده گردد بهر جان زار من
ترک من گو، بوریا باش ار تو باشی یار من

[؟]

نه که دردم تمام ازو شده کم از دل خویش بی‌الم تر، کم

امرالله

گوهر مقصود دل می‌جست و کمتر می‌نمود
یار ما دُرها ز دُرج نسل از آن در تاب بود

بابر

خردسالی را که باشد از بدآموزان مدام اَب و جدّ، نانی برآید در نکونامیش نام

قرّا

قضا ضامن شود گر عیش ما را که خواهد شد دگر ضامن قضا را

بهمن

چـو بـا قـل قـل مـی دلاکـامرانـم　　به هر قل تو را من به فیضی رسانم

نیلی

عشق بهر من چو کرد اول کتاب غم تمام　　«قلت یکفینی و مـن تـالیه» تـم الکـلام

جمال

گـر نـریزد مـیان دشـمن و دوست　　آن جوان آبروی دل، چه نکـوست

بدیع

هر جا که دل‌افروز بتی همچو پری　　از عشوه و ناز آمده در جلوه‌گری

بدخو دل من یا سر و تن دیـده ازو　　در دام بـلا، یـا شـده از عـقل بـری

مرید

چه شد اگر گه و بی‌گه روم به خدمت دوست

ملازمت ز پی هـم بـه پیش دوست نکـوست

مراد

گریان ز کویش می‌شدم، زد بانگ و گفت آن نازنین

ای از مـحبّت سـوخته بـرگرد روی دوست بـین

[...]

از چشمهٔ جگر چو شود دیده دُرفشان　　آب تمام چشـمه در آن مـی‌شود عیان

ولد

ننمایی اگر از آن خـم زلف　　به دل من ز مصلحت دانـی

گاهی ای گل گریز گـاهی را　　مـی‌نهد روی در پـریشانی

ولد

از دم غـیرید ای هـمصحبتان مـاه مـن　　گه شما در زمهریر و گه در آتش ز آه من

حیدر

نـیست از بـی‌دردی ای خـورشید حسـن

این که دل در خـواب غـفلت بـی‌خود است

گـــرچـــه بـــی‌روی تـــو ایـــن غـــمدیده را

دیده در خواب است و دردش بی‌حد است

حسین

خـواهـی ار سـلسلهٔ فـتنه نـباشد کـوتاه	شانه کن زلف گره دار بر آن روی چو ماه

زیتون

مهر تو که بی‌آن نـتوان کـرد بـه سـر	سرمایهٔ زندگی است چون جان در بر

بـی‌مهر تـو زیسـتن بـود جـان لابـد	در مهلکه‌ای که بـاشد آن مـرگ دگـر

بداغ

در انـجمنم ز شـمع رخسـار بـتان	از بس که فتاده شعله در خرمن جان

من رفـته‌ام از مـیان ولی دل را هست	روی بـتی از کـنار سـوزنده هـمان

خاقان

چندان که بـتان ز مـا وفـا مـی‌بینند	واندر دل خود ز ما صـفا مـی‌بینند

دل‌های مخالفان دو چندان در خود	از غـایت کـین نـفاق مـا مـی‌بینند

سمایی

آن خط که چو هاله تکیه بر مه دارد	مـــاه رخ یـــار را مـــوجّه دارد

بر طـلعت یـار دیـده بگشـا و ببین	آن ماه که هـاله‌ای بـه جـا گـه دارد

قطب

تا کی بـه ضـرورت ای مـه کـبک خـرام	آرد ز تـو غـیری بـه مـن خسته پیام

خوش آن که حـجاب از مـیان بـرخیزد	دل خود دو سه حرفی شنود از تو به کام

چلبی

سـرّ دهـن، تـمام نگـفتی بـه اهـل راز	این نکته حاصل از دو لب خود تمام ساز

جمال

دی بی‌سبب آن شوخ ملامت‌جو را	دیـــدیم ز کـین گـره زده ابـرو را

آن پــنجهٔ آفـتاب نـاگـفته بـه مـا	دادیم نشان که چیست در دل او را

یاد

نه ز ترس آشکارا دل من کند دعایش
نه محل وصل سازد، دل خود عیان بیانش

دلاور

آن مه که دارد هر طرف از مهوشان مشتری
حاشا که باشد ثانیش بر روی چرخ چنبری

اما الاعالی غیر مخترعة به اسم ادانی

نشاند شعلهٔ قهر از دعای این مسکین — خدای ساز خدایی نکو ادایی [را]

طالب

دل در بزمی که جای صد شیدا بود — گویندهٔ یک حرف که مهرافزا بود
از نام تو بی‌مهر شد و طالع گشت — مهری ز درونها که جهان آرا بود

میرک

آن قوم که رخش کرمی می‌رانند — خود را در جود حاتمی می‌دانند
دیگر نبرند نام خود گر یاران — نام دل او بر آن کریمان خوانند

صاحب

یک چند اگر محتسب فرزانه — از زهد گرفت خویش را بیگانه
افتاد ز چشم می‌پرستان آخر — چون شیشهٔ می شکسته در میخانه

شیر

گه جولان به دنبال خود از عشاق سرگردان
اگر بینی کسی در دم سرش از تن جدا گردان

اسد

آسمان بحری است خشک از آتش آهم شده
در تکِ آن دُرِّ بی‌حد آشکارا هم شده

احد

هرچند بود جور فلک بی‌حد و مرّ / وز تیر جفایش شود آزرده جگر

تیر تو ز دل گذشته چندان که اگر / آید به حساب از آن نباشد کمتر

عماد

ای محتشم حزین، غم دل / گفتن بر غیر نیست نیکو

ای دلشده آن‌قدر که خواهی / درد دل خود به یار خود گو

افضل

از زلف او حذر کن تا می‌توانی ای دل / چون چشم بر مه من داری نهانی ای دل

[...]

عاشق که ازو نفور باشد دلدار / بادش ز پی گم شدن از دیدهٔ یار

یا خاک نقاب یا همان باد چو نار / از اشکش پر جدا ازو لیل و نهار

دبیر و تدبیری

یاد رخ [مه] طلعت آن شمع بتان / انگار مه بلند از ابر عیان

یا شمع به شعله فرض کن در فانوس / بی‌مثل شده انجمن از پرتو آن

مردان

ز یاران شکر گویم گر سهیل وصل او روزی

شود رخشان و گردد زین درستم مهر دلسوزی

نگاهی

ای دل آواره در کوی مهی / هست هیچت راه آخر خرگهی

میرکی

اشک چون ریزم به روی همچو زر مشکل اگر

پیش من گوید کسی اوصاف زر بار دگر

قابل

خواستم شرح دل کنم قلمی / یافت طبعت ملالتی به کمال

قلمی ناشده میاب ای دوست　　این‌قدرها ازین ملول ملال

قباد

بر قصر چو شد جلوه‌گر آن زیباچهر　　چون پادشه نجوم بر تخت سپهر
مهر از فلک آمد که غلامیش کند　　با داغ قمر آمد از غایت مهر

[...]

ریاضت به یاد مسلمان و مؤمن　　به بانگ بلند از من آر ای مؤذن

[...]

خوش آن که رخ از ملک جهان گرداند　　سوی سفر عدم عنان گرداند
زان‌سان که برون آمده از دار فنا　　زین دار هم اسباب روان گرداند

دارا

تا از پی قتل سینه‌ریشان فگار　　زد دار سیاست آن سرافراز سوار
چون گو، که فتد به پای چوگان صد سر،　　در پای فتاده هر ستون راست ز دار

تقی

چو شد با خار همدم در چمن گل　　نمی‌آید دگر در چشم بلبل

ایاز

گر یکی زانفعال بدمستی　　رود از دیرِ پیرِ رند نواز
آنچه در دیر می‌شود از وی　　دیده پوشد به جایش آرد باز

فتحی و زین

بدل شده‌است دل ما به آتش سوزان　　بدل کنندهٔ دل، روی از مه است بدان

میر و رزمی

کنم ز دیده به دریا سرشک رمّانی　　روان بسازِ بیابان چنان‌که می‌دانی

کافی

فرسوده چو در خون دل بی‌نام و نشان　　وز خاک درون بی‌دل او دیده عیان
در غایت خردی دل خود بر سر خون　　از کار فتاده است و درمانده به آن

ایاز

از صـــحبت زاهــدان افســرده درون　　　بــا صــومعه‌ها کــینهٔ مـن گشت فـزون
مـن صـومعه‌ای جـدا از آن صـومعه‌ها　　　خواهم که در آن دل دهم از مهر کنون

بابر

بر روی بساط عاشقی بنده و شاه　　　دارند ز بـیم خـار غـم حـال تـباه
زین خار جفا چه باشد ار بردارند　　　ابنای بساط در بسـاط از سـر راه

عنایت جان

چون گران گشت از آن مصحف رو　　　کـز غـبار خـطش ایـن دم بـه عـیان
آیـــــتی آمـــده و نـــاگشـــته　　　عـنبرین زلف بـر آن نـیک عـیان

رشید

مهوشان روزی که جان خواهد سر از پیکر کشید
از شـما خـواهـد مـرا دُردانـه‌ای بـر سـر رسـید

سام

به هر که یار مـحبت نـه یکـدلانه نـمود　　　چو در عداوت وی روی کرد یکدل بود

سام

ناشکر دلا به شکـوه زآن حـورنژاد　　　آن عقده که در رشتهٔ کـار تـو فـتاد
دندان چو نهی تو بر زبان زانفاسم　　　بینی که گشاده عاقبت رفته بـه بـاد

آبل؟

دوشش چو از نظارهٔ عاشق حیا فزود　　　مه در سواد زلف دگرگون بدو نـمود

امام

تا آید آسانتر به زه همچون کمان سخت پی
یک سر بود دو آفتاب ابـروی عـنبرفام وی

[...]

گشت دولتخانه زامداد فلک غمخانه‌ام　　　کـآفتابی از اکـابر شـد دگـر هـمخانه‌ام

وهّاب

نهفتش مدعی تا بیند از جور آن گـل رعـنا
ز بی‌برگی زمانی مرغ دل گه سرکشد از ما

سیف

از تـو چـون احـوال دل کـردم سؤال ای کـان جـود
این که محروم است و بَد روز است گفتی راست بـود

روح

یک حلقه تهی گشته ز زلف چوکمندش گـویا کـه غـلامی شـده آزاد ز بـندش

امام

به دفع رنج و غم از مدحت او ار سخن سنجم
هـمان هـر آیـنه بـیرونم آرد از [هـمه] رنـجم

نجم

یک چند شو ز خواب گران ای دل سیاه بـیدار دار جـانب فـرزانگـی نگـاه

بیک و خلف

بر درگه او که سرکشان راست سجود هر گمراهی بـه خـدمت اقـدام نـمود
تـا صـبح ز بـهر پـاس یکـدم جـایی ای دل ز ادب نشسـته و خـفته نـبود

[...]

چو بهر این و آن یار آتش حرمان فروزانـد
مباد آتش فروزش آن که یاران را بسوزانـد

برهانی

دل به صد مه داشت پیوند، اختر عشق جدید
گشت پیدا بر هوا وان بیخود از یک یک برید

دانا

به دانش نشد خصم دد سیرت انسان بـه تـقلید نـیکان و تـرک بـدان هـم

بسی جور بودی بر انسان شدندی به دانا شدن آدمی گردد آن هم

کمال

منع می و اخت وی که فرموده خدا از «اثمهما اکبر من نفعهما»[۱]

ترکش نه حرام گشته از بهر کمال واجب نه برای زهد منجر به ریا

میر مهدی

در خدمت آن مه که به خوبی است مثل مه می‌آرد بندگی اوّل به عمل

دی دفتر نام بندگانش بنده می‌دید و مه اندر آن رقم بود اوّل

عمران

سر زد از دل دود زین‌سان، غیر را ای سیم‌تن

معتبر گردانی آتش نیز سر خواهد زدن

سیف

ز مهر تو این سربلندی غیر که حسرت ده عاشق صادق است

ز حد رفت مهر، افسر از سر بکن ز قصر وصالش که نالایق است

روح

مرغ دل را گر کشی بهتر بود ای رشک حور

خود روا گردانیش زان زلف و خال افتاده دور

زاهد

دل به یاد روز غم گردیده است از رشک زار

روز شادی، دیده را گردیده پیش آن نگار

جدایی

از تن بینوایان دوش به وادی غم چند درخت عریان دیده‌ام از پی هم(؟)

احمد

....[۲]

---

۱. اشاره به آیهٔ یسئلونک عن الخمر و المیسر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما (سورهٔ بقره ۲۱۹).

۲. به سبب صحافی و وصالی فقط عنوان آن به جا مانده و مطلب آن از میان رفته است.

آدم

گرچه از رویش کشید امشب به بازی محتشم
زلف را، مــردود آن شــمع بــتان گـردید هـم

بها

روز مـا را نـیست ای دلدار ایّـام بـهار   از خزان هجر، تاریکی به از شبهای تار

احمد

چــون یــار رسـد بـه کـلبهٔ اهـل وفـا   عاشق چه کند جز این که از عین صفا
اشک افشانی که مـی‌توانـد ز شـعف   اوّل کــند، آخــر گــذرد از سـر و پـا

این معما به اسم عمر گفته و در شعر اظهار پشیمانی کرده به اندک اصلاحی به اسم علی قرار یافت

جز دَرِ او مأمنی، کاش نـبودی مـرا   مرتبه زان آستان، کاش فزودی مرا

لالا

دلکش و زیبا چو قد آن پسـر   دیده نـدیده‌است بـلای دگـر

سام و سالم

با ذکرِ منِ بی‌سر و سامان شب هجران   نامش چو شده جمع دلم یافته سـامان

امّا اعالی مخترعه چنان که در اسم آدینه

تا کی هر دم محتشم، از نقد جفا   در خـدمت آن مـهوش آیـینه لقـا
بنوشته شود بـرات مـرسوم دگـر   زان آینه کاو شود شکسته دل‌هـا

[...]

خاک کویت اکسیری است کز سجود پی در پی
بــا طـلا بـرابـر شـد روی دوسـتان در وی

[...]

گر رقیبت جان نماید بگذر استغنا کـنان   کامجو رعنای ما بینی، بپوشان چشم از آن

رازی

بس که از هر گوشه خود را ز استماع چنگ و نی
در شراب افکنده ماهی، شهر شد خالی ز وی

میلی

ای دل پی نگار مرا درهم است کار همچون مهی در آب که باشد مرا نگار

مصری

سهل است اگر در مصر جان، باشد دو یوسف را قرار
از دیده بی‌حد دیده دل، این مصر بٰا دَه نامدار

اباب(؟)

آنچه بر وی دیده نتوان دوخت ز اسباب جهان
بگذر از وی یعنی از روی مهی چون کام جان

سالار

نام خواهی رو، بدان در کن گدایی اختیار
روی دل یعنی بر آن در سای [از این] افتخار

سلیم

اگر پیش از تو یوسف بود مصر حسن را والی
ز مهرش شد تهی دوران و میدان شد از آن خالی

دوست

خواهم چو به جان گنج تقرّب زان ماه یاران که از آن طبع کند دل آگاه
گویند تهی دست ازو خواه و ببخش یک نیمه از آن .... راه

[...]

افکند چو در بحر فراقم دوران افروخته غیر آتش غیرت پنهان
چون روی حبیب دیده‌ام زان دریا درمانده فروزنده بر آن سر حیران

[...]

هرچند شود محتشم احوال [به ره] وز عـــافیتت ز دل گشـــایند گــره

یاد آر همان از الم و مـحنت و غـم یعنی [غم] و درد بـر دل ریش مـنه

و قد تمّ دیوان السابع زبدة الفصحاء والفضلاء فی العالم و خلاصة الشعراء و البلغاء فی العرب و العجم و صاحب المراثی البکاء و النّدم، حسّان الزمان و سحبان الدوران و فرید العصر و الأوان مولانا کمال الملة و الدین محتشم روّح الله روحه و برّد الله مضجعه علی ید الفقیر الحقیر الاضعف عبادالله الملک السمیع ابن مـحمد رضـی مـحمد بـدیع الکاشانی عفی الله ذنوبهما و ستر عیوبهما فی یوم الثلثا تاسع من شهر شوال ختم بالخیر و الاقبال من شهور سنة ثمان و ثمانین و الف من الهجرةالنبویة المصطفویة و علی هاجرها الف الف الصلوة.

[عرض حال و پوزش خواجه محمد گیلانی به عبدالرحیم خان خان خانان و درخواست بخشش از تقصیر و گناهی که کرده]

الا ای قــاصد فــرخــنده مــقدم — کــز اقــدامت مــبادا مـیمنت کـم
بــه رنگ بــی‌درنگان شــو سبک خیز — ســمند عــزم را از جــا بــرانگـیز
بــه‌سان حــاجیان ســاز سفر کـن — بــه راحت پشت پــا زن، راه ســر کـن
بــه ســوی کـعبهٔ حـاجت روان شــو — بــر آن درگــه ز پــا تــا ســر زبان شـو
[۵] رسـان زیـن عـرصه پـرداز ثـناخوان — بـه عـرض خـان خـانان میرزا خـان[۱]
کــه ای مــهر ســپهر کــامرانــی — چــراغ دودهٔ بــیرام خــانی[۲]
خــداونــد خــداونــدان آفــاق — طــراز خــلعت مــعبود خـلّاق
ســواد آرای مــلک اکــبریه[۳] — نــصیر مــلت خــیر البــریّه
ســلیمان ســریر حشــمت و جــاه — مــلایک پــاسبان و عــرش درگــاه
[۱۰] نــمایان آفــتاب بــرج دولت — هــمایون شــاهباز اوج رفــعت

---

۱. مراد از میرزاخان همان عبدالرحیم‌خان ملقب به خان خانان در هند است که خدمات شایانی به فرهنگ و ادب فارسی نموده و در عهد پادشاهی سلطان جلال‌الدین اکبر مناصب گوناگون داشته و در دستگاه وی معزز و محترم می‌زیسته.

۲. بیرام خان پدر عبدالرحیم خان خانان بود و جملة الملک و همه کارهٔ همایون گورکانی پدر اکبرشاه. بیرام خان در سفر همایون به ایران نیز همراه و همگام وی بود.

۳. ملک اکبریه اشاره دارد به مملکت هند و بدین سبب شاعر هند را ملک اکبریه نامیده که در آن زمان سلطان جلال‌الدین اکبر از ۹۶۳ هـ. ق. تا ۱۰۱۴ هـ. ق. پادشاه هند بود.

سر و سرخیل خیل سربلندان | سعادت بخش استعداد مندان
سهیل آسمان آفرینش | سواد افروز چشم اهل بینش
سزای تاج و تخت پادشاهی | به نامت نامزد عالم پناهی
سخن طی می‌کنم ای بحر ادراک | که پیشت بحر دارد روی بر خاک
[۱۵] گیاه گلشن گیلان، محمد | که رست از خاک بر مهر مؤبد
سپهر از مهر او چون شد خبریاب | نداد از چشمهٔ بد مهریش آب
برآوردش به عنوانی که ایام | نهادش قدوهٔ اهل وفا، نام
مس ذاتش به اکسیر آشنا شد | به اندک فرصتی آن مس طلا شد
کدام اکسیر، اکسیر سعادت | که هست از آفرینش هم زیادت
[۲۰] غبار فرش درگاه تو یعنی | کز آن بیناست چشم اهل معنی
غرض کاین آشنایی شد چو واقع | چنان خورشید بخشش گشت طالع
که مثل اعتمادی بندگانت | دلش شد محرم راز نهانت
به چندین خدمتش مأمور کردی | به آخر یک یکش مسرور کردی
نخست این بود فرمان مطاعت | که این فرمانبر راغب اطاعت
[۲۵] پی تنقیح اشغال خراسان | که بُد در اصل عین مدّعا آن[1]
به اردوی معلی افکند راه | کشد خود را به آن فرخنده درگاه
به نواب جهان، خان جوان بخت | که بر افلاک بودش پایهٔ تخت
کشد از تحفه‌های خسروانه | ز هر جنس انتخاب صد خزانه
شود دُربار چون دریای زخّار | وز آن سازد به قدر سعی خود کار
[۳۰] من از بهر مهم سازی بر آن هم | فزودم تحفه بیش از طرف عالم
وز آن داور گرفتم چند فرمان | که اکثر دردها را بود درمان

---

۱. ظاهراً سفر خواجه محمد بیشتر اطلاعاتی بوده و اکبر به وسیلهٔ وی می‌خواسته از اخبار خراسان و رفتن شاه محمد و حمزه میرزا به قصد تصرف هرات و آشوب‌های خراسان و حکومت عباس میرزا بوده و قرار بوده که خواجه محمد با دادن هدایا و پیشکش به خان جوان بخت (حمزه میرزا یا عباس میرزا) از قضایا با خبر شود.

چو پا در بلدهٔ کاشان نهادم ‌ ‌ ‌ ز خود رخت سفر خوش خوش گشادم

که آن را بر ملا اظهار کردن ‌ ‌ ‌ به حکم عقل نبود کار کردن

مگر از نظم غرّای نظامی ‌ ‌ ‌ شود مضمون این ابیات نامی

[۳۵] به ایمایی از آن اخبار مخبر ‌ ‌ ‌ قیامت را کند بی وقت ظاهر

اگر داری تهور مستمع شو ‌ ‌ ‌ وز این غمدیده این ابیات بشنو:

«غباری بردمید از راه بیداد ‌ ‌ ‌ شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد»

برآمد ابری از دریای اندوه ‌ ‌ ‌ فرو بارید سیلی کوه تا کوه

رسید ازعالم غیبی صدایی ‌ ‌ ‌ صدایی نه، ندای آشنایی

[۴۰] که احسنت ای زمانه وی زمین زه ‌ ‌ ‌ به شاه کامجو کام این‌چنین زه

غرض کان آفتاب برج شاهی ‌ ‌ ‌ که تابید از سفیدی تا سیاهی

به ناکامی شه زیر زمین شد ‌ ‌ ‌ مهمّ عالم آخر این‌چنین شد[۱]

ولی فرمایشی دیگر که کردی ‌ ‌ ‌ از آن خدمت ندارم روی زردی

فلک گر کرد نافرمانی من ‌ ‌ ‌ دو روزی داد سرگردانی من

[۴۵] ولی سلطان اقلیم امامت ‌ ‌ ‌ شفیع روز بازار قیامت

علی موسی جعفر که افلاک ‌ ‌ ‌ به درگاهش نهاده روی بر خاک

طوافش را اولواالعزمند مایل ‌ ‌ ‌ که با هفتاد حج آمد مقابل

دگر در باغ معجزخیزی وی ‌ ‌ ‌ ز نقش پرده شیرانگیزی وی

زد از اعجاز نقشی چند بر آب ‌ ‌ ‌ که تصدیق امامت را شد اسباب

[۵۰] دگر هنگام نزع والد خویش ‌ ‌ ‌ که بود او را ودیعت‌ها ز حد بیش

سفر کردن به بغداد از خراسان ‌ ‌ ‌ به طیّ ارض کرد آن نوع آسان

که از معراج ذوالعزمی خبر داد ‌ ‌ ‌ که مرکب را به عرش از فرش سر داد

---

۱. اشاره به مدت کم سلطنت شاه اسمعیل دوم دارد که سلطنتش از ۹۸۴ آغاز و به سال ۹۸۵ هـ. ق. پایان یافت. مضمون بیت مربوط به ماده تاریخی است که میر رفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی در مرگ شاه اسمعیل دوم ساخته است.

حکـــایت مـــختصر آن زیـنةالعـرش | که شـد بـال ملک در مشهدش فـرش
ز احســـانی کـه شـاهان بـا گـدایـان | کـــنند از مـــرحـــمتهای نـــمایان
[۵۵] مـــرا امـــدادی از عـــین کـرم کـرد | کـــه نـــامم بـاز در عـالم عـلم کـرد
بـــرون آورد از مـــلک عـــراقـــم | رهـــاند از دام تـــزویر و نـــفاقم
چـنان سـوی خـود از لطـفم کشانید | بـــه نـــوعی لذت وصـلم چشـانید
کـــه گـفتی در بـهشتم جـای دادنـد | بـــه کـــف جـــام مـی‌مریم نـهادند
دگـــر اقـــبالی انـدر مشـــهدم داد | کـــه ادبـــار عـــراقـــم رفت از یـاد
[۶۰] نـــخست از ســـجدهٔ درگـاه آن شـاه | ســـر قـــدرم گـذشت از غـرفهٔ مـاه
دگـــر بـــر مـــرقد خـان جـهانبان[۱] | نـهادم روی خـود بـر خـاک چـندان
کـــه اخـــلاق مـجسّم خـلق دیـدند | مـلایک بـوی صـدق از مـن شنیدند
دگـــــر دست امـــــانتداری مـــن | مـــرخـــص گشت در زربـــاری مـن
بـــه خـــدمت‌های مأمـــور ایستادم | بـه هـرکس هـر چـه مـی‌بایست دادم
[۶۵] بـــه ســـادات رفـیع الشـان فـاضل | بـــه اشـــراف جـلیل القـدر کـامل
ز حـــفّاظ و ز قـــرّا تـــا مـــؤذّن | کـــه مـنجر بـودشان ظـاهر ز بـاطن
غـرض کـاز جـودت ای ابـر درم‌ریز | کـه هسـتت بـحر هـمت گـوهرانگیز
طـــمع داران بـــه مـطلب‌ها رسـیدند | از آن خـرمن هـزاران خـوشه چیدند
کـنون مـن خـوشه‌چـین آن گـروهم | که نـه جـاه است بـر جـا، نـه شکـوهم
[۷۰] درخـــتی بـــودم از اثـــمار پـــر بـار | کـــنون عـــریان‌ترم از بـــوتهٔ خـــار
ز تأثـــــیر خـــزان حـــالت پـــیش | خـلل‌ها دیـدم انـدر حشـمت خـویش
مـــرا ای آفـــتاب ســایه‌گســـتر | مـــرا ای شـــهریار بـــنده پـــرور
غـــرض ایـن است از اظـهار افـلاس | که حال من کـنی فـی الجـمله احساس
بـــه هـــمت از چَـــهِ فـقرم بـرآری | بـــه ســلک ســـربلندانـم درآری
[۷۵] درخت مـن کـه بـی بـر گشته امروز | گـر از فـیض تـو گـردد گـلشن‌افروز

---

۱. قبر بیرام‌خان پدر عبدالرحیم خان خانان در روضهٔ رضویهٔ مشهد است.

کند در دهر چندان میوه باری | که ریزد آب باران بهاری
که از دریای احسانی سحابی | برای کشت من بردارد آبی
وز آن شاداب گردد ریشهٔ من | رحیق اندوز گردد شیشهٔ من
به خاطر نگذرانی ای جهانبان | کزین افسانهٔ بی حد و پایان
[۸۰] که هست از پای تا سر بر طمع دال | غرض سیم و زر است و نعمت و مال
غرض الطاف و احسان نهان است | که تأثیرش جهان اندر جهان است
تو اکسیری و هست ای بحر موّاج | مس قلبم به این اکسیر محتاج
سراسر گرچه امّیدم در این راه | که در جنبش دگر ره‌هاست کوتاه
وز احسان تو دارم خواهشی چند | که تحصیلش به اظهاری است در بند
[۸۵] چه حدّ من که گویم این نه آن کن | تو دانی هر چه خواهی آنچنان کن
الا ای خسروانی گوهر فرد | در اخلاصت رهی گر دعوتی کرد
گواه او کلام محتشم بس | که هرگز کذب نشنیده است از او کس
تو را ایام باشد یک به یک عید | شوی مستغرق توفیق و تأیید
فراز آیت بیرام خانی | نباشد شغلت الّا شه نشانی
[۹۰] الهی تا بود جاری در ایام | که ترکان عید را خوانند بیرام
نشینی چون به جای والد خویش | که آری یک جهان کار جهان پیش

مبارک باشدت این جانشینی
وز این هم صد جهان بالا نشینی

(مآثر رحیمی، ۳۸۲)

نمـــایـــه‌هـــا

اشخاص، قبایل و فرقه‌ها

اماکن

کتب و رسائل

استدراکات

در بخش آثار محتشم نکاتی چند از قلم افتاده است. نخست در دیوان اول یعنی شیبیه این مطلب قابل تذکار است که در بخش اول دیوان که بیشتر شامل قصاید است شمارهٔ تعداد اشعار آن به ۹۳ ختم می‌گردد و باید شمارهٔ ۹۲ اصلاح گردد و این اصلاحیه مربوط است به قصیدهٔ ۵۱ که بعد از آن غزل با همان وزن و ردیف و قافیه به شمارهٔ ۵۲ آمده است در حالی که این غزلی دنبالهٔ قصیده است و شاعر قصیده‌اش را با تغزل به پایان برده به یک نمونهٔ دیگر در قصاید موجود با چنین ویژگی می‌توان برخورد کرد. با این حساب تعداد اشعار مندرج در این بخش به ۹۲ بالغ می‌گردد و عدد ۹۲ برای شاعر تیمن دارد و برابر است با نام حضرت **محمّد(ص)** به حساب جمل.

از شمارهٔ ۹۴ تا ۱۷۱ در برگیرندهٔ قطعات در دیوان مزبور است که دو قطعهٔ پایانی آن یعنی شماره‌های ۱۷۰ و ۱۷۱ از نسخ «چ» و «م» بدان افزوده شده و در حقیقت جزء اشعاری نیست که شاعر آن را در مجموعهٔ قطعات قرارداده باشد با این محاسبه تعداد قطعات به عدد ۷۶ بالغ می‌شود که همان مراتب اعدادی (۴) و (۸) در آن دیده می‌شود.

در بخش بعد همین دیوان غزلیات است که از شمارهٔ ۱۷۲ آغاز و به ۲۸۲ پایان می‌پذیرد در نتیجه مجموع غزلیات آن به (۱۱۱) بالغ می‌گردد. انتخاب این عدد از سوی شاعر بدان سبب است که این عدد به حساب جمل برابر است با حرف «الف»؛ و حرف «الف» چون بیشتر در اکثر نامهای حرف الفبایی نقش دارد آن را مهم دانسته و با ثبت این تعداد غزلیات منظور خود را بیان داشته است و محتمل است که در این باب نیم نظری هم به علمای علم الحروف داشته که حرف «الف» را قطب الحروف می‌نامند.

نکته‌ای دیگر در باب دیوان مذکور گفتنی است که «**دیوان شیبیه**» به حساب جمل برابر با عدد ۳۹۸ می‌گردد حال آن که عدد اشعار موجود با احتساب دو مورد اشعار الحاقی و یک مورد اشتباه بالغ بر ۳۷۵ می‌گردد لذا احتمال دارد در اصل مجموع اشعار مندرج در آن ۳۹۸ بوده که به ظن قوی سیزده مورد شعر را **تقی الدین** حذف کرده باشد.

فهرست آثار منتشر شدهٔ مرکز نشر میراث مکتوب
به ترتیب شماره ردیف و سال انتشار

۱. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** / ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح دکتر سید مرتضی آیةالله زاده شیرازی

۲. **فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد** / محمد زمان تبریزی؛ تصحیح رسول جعفریان

۳. **جغرافیای نیمروز** / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عزیزالله عطاردی

۴. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** / ابوالمظفّر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی

۵. **فواید راه آهن** / محمّد کاشف (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمّد جواد صاحبی

۶. **نزهةالزاهد** / ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان

۷. **آثار احمدی** / احمد بن تاج‌الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح میرهاشم محدّث

۸. **دیوان حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار

۹. **تذکرة المعاصرین** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح معصومه سالک

۱۰. **نتح‌السبل** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ناصر باقری بیدهندی

۱۱. **مرآت الأکوان** / احمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی

۱۲. **تسلیة العباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی** / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمدرضا انصاری

۱۳. **ترجمهٔ المدخل الیٰ علم احکام‌النجوم** / ابونصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی

۱۴. **فیض الدموع** / بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی

۱۵. **مصابیح‌القلوب** / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری

۱۶. **الجماهر فی الجواهر** / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی

۱۷. **تحفة‌المحبّین** / یعقوب بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به‌اشراف محمد تقی دانش پژوه؛ تصحیح کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار

۱۸. **عیار دانش** / علینقی بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی

۱۹. **قاموس البحرین** / محمّد ابوالفضل محمّد؛ تصحیح علی اوجبی

۲۰. **مجمل رشوند** / محمد علی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصیح دکتر منوچهر ستوده و عنایت الله مجیدی

۲۱. **شرح القبسات** / میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی

۲۲. **ترجمهٔ تقویم‌التواریخ** / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث

۲۳. **تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار** / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب

۲۴. **انوارالبلاغه** / محمد هادی مازندرانی، (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی‌نژاد

۲۵. **جغرافیای حافظ ابرو (۳ ج)** / حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی

۲۶. **تائیّهٔ عبدالرحمان جامی** / تصحیح دکتر صادق خورشا

۲۷. **رسائل دهدار** / محمد دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح محمد حسین اکبری ساوی

۲۸. **تحفةالأبرار فی مناقب الائمةالأطهار** / عمادالدین طبری (زنده در ۷۰۱ هـ. ق)؛ تصحیح سید مهدی جهرمی

۲۹. **شرح دعای صباح** / مصطفی خوئی؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی

۳۰. **نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء** / المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی

ــ **التصریف لمن عجز عن التألیف** / ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام ـ مهدی محقق

۳۱. **ترجمهٔ اناجیل اربعه** / میرمحمد باقر خاتون‌آبادی (۱۰۷۰ ـ ۱۱۲۷ ق.)؛ تصحیح رسول جعفریان

۳۲. **عین‌الحکمه** / میر قوام‌الدین محمّد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی

۳۳. **عقل و عشق، یا، مناظرات خمس** / صائن الدین تُرکهٔ اصفهانی (۷۷۰ ـ ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی

۳۴. **احیای حکمت (۲ ج)** / علیقلی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح فاطمه فنا

۳۵. **منشآت میبدی** / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ تصحیح نصرت الله فروهر

۳۶. **کیمیای سعادت** / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی

۳۷. **النظامیّة فی مذهب الامامیّة** / خواجگی شیرازی؛ تصحیح علی اوجبی

۳۸. **شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه** علامّهٔ حلّی / تألیف علیّ الحسینی المیلانی

۳۹. **تقویم الایمان** / المیر محمد باقر الداماد؛ تحقیق علی اوجبی

۴۰. **التعریف بطبقات الامم** / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل

۴۱. **رسائل حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی، ناصر باقری بید هندی، اسکندر اسفندیاری و عبدالحسین مهدوی

۴۲. **رسائل فارسی** / حسن لاهیجی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی

۴۳. **دیوان ابی‌بکر الخوارزمی** / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۴ ق.)؛ تحقیق الدکتور حامد صدقی

۴۴. **رسائل فارسی جرجانی** / ضیاءالدین جرجانی؛ تصحیح دکتر معصومه نور محمدی

۴۵. **دیوان غالب دهلوی** / اسدالله غالب دهلوی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدحسن حائری

۴۶. **حکمت خاقانیه** / فاضل هندی؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، تصحیح دفتر نشر میراث مکتوب

۴۷. **لطایف الأمثال و طرایف الأقوال** / رشیدالدین وطواط؛ تصحیح حبیبه دانش‌آموز

۴۸. **تذکرةالشعراء** / مطربی سمرقندی (قرن ۱۰ ـ ۱۱ ق.)؛ تصحیح اصغر جانفدا، علی رفیعی علامرودشتی

۴۹. **روضةالأنوار عباسی** / ملامحمّد باقر سبزواری؛ تصحیح اسماعیل چنگیزی اردهایی

۵۰. **راحةالارواح و مونس الاشباح** / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری

۵۱. **تاریخ بخارا، خوقند و کاشغر** / میرزا شمس بخارایی؛ تصحیح محمد اکبر عشیق

۵۲. **خریدةالقصر و جریدةالعصر (۳ ج)** / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه
لوح فشرده (CD) دوره سه جلدی

۵۳. **ظفرنامهٔ خسروی** / ناشناخته (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده

۵۴. **تاریخ آل سلجوق در آناطولی** / ناشناخته (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح نادره جلالی

۵۵. **خرابات** / فقیر شیرازی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه

۵۶. **محبوب القلوب** / قطب الدین الاشکوری؛ تحقیق الدکتور ابراهیم الدیباجی ـ الدکتور حامد صدقی

ــ **طب الفقراء و المساکین** / ابوجعفر احمد بن ابراهیم بن ابی خالد بن الجزار (قرن ۴ ق.)؛ تحقیق وجیهة کاظم آل طعمة

۵۷. **دیوان جامی (۲ ج)** / عبدالرحمان جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۷ هـ. ق.)؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد

۵۸. **مثنوی هفت اورنگ (۲ ج)** / عبدالرحمان جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۸ هـ. ق.)؛ تصحیح جابلقا

دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت و اعلاخان افصح‌زاد

۵۹. نقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی / تألیف اعلاخان افصح‌زاد

۶۰. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی / تألیف علی صدرائی خوئی

۶۱. منهاج الولایة فی شرح نهج‌البلاغة (۲ ج) / ملّا عبدالباقی صوفی تبریزی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح حبیب الله عظیمی

۶۲. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل / تألیف علی صدرائی خوئی، محمود طیّار مراغی، ابوالفضل حافظیان بابلی

۶۳. تحفةالأزهار و زلال الأنهار فی نسب أبناء الأئمة الأطهار (۴ ج) / ضامن بن شدقم الحسینی المدنی؛ تحقیق کامل سلمان الجبوری

۶۴. القند فی ذکر علماء سمرقند / نجم الدین النسفی؛ تحقیق یوسف الهادی

۶۵. شرح ثمرهٔ بطلمیوس / خواجه نصیرالدین طوسی؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی

۶۶. کلمات علیهٔ غرّا / مکتبی شیرازی؛ تصحیح دکتر محمود عابدی

۶۷. مکارم الاخلاق / غیاث الدین خواندمیر؛ تصحیح محمد اکبر عشیق

۶۸. فروغستان / محمد مهدی فروغ اصفهانی؛ تصحیح ایرج افشار

۶۹. مرآة الحرمین / ایوب صبری پاشا؛ ترجمهٔ عبدالرسول منشی؛ تصحیح جمشید کیان‌فر **(دردست چاپ ۱۳۸۰)**

۷۰. نامه‌ها و منشآت جامی / عبدالرحمان جامی؛ تصحیح عصام‌الدین اورون‌بایف و اسرار رحمانف

۷۱. بهارستان و رسائل جامی / عبدالرحمان جامی؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد، محمد جان عمراُف و ابوبکر ظهورالدین

۷۲. سعادت نامه یا روزنامهٔ غزوات هندوستان (فارسی) / غیاث الدین علی یزدی؛ تصحیح ایرج افشار

۷۳. جواهر الاخبار / بوداق منشی قزوینی؛ تصحیح محسن بهرام‌نژاد

۷۴. شرح الاربعین / القاضی سعید القمی؛ تحقیق نجفقلی حبیبی

۷۵. مجموعه رسائل و مصنفات / عبدالرزاق کاشانی؛ تصحیح مجید هادی‌زاده

۷۶. خانقاه / فقیر شیرازی؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه

۷۷. شرح دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیهما السلام / میر حسین بن معین الدین میبدی یزدی؛ تصحیح حسن رحمانی و سید ابراهیم اشک شیرین

۷۸. لطائف الإعلام في إشارات أهل الإلهام / عبدالرزاق کاشانی؛ تحقیق مجید هادی‌زاده

۷۹. جواهرالتفسیر / ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری، تصحیح دکتر جواد عباسی

۸۰. راهنمای تصحیح متون / نوشتهٔ جویا جهانبخش

۸۱. دیوان الهامی کرمانشاهی / میرزا احمد الهامی، تصحیح امید اسلام‌پناه

۸۲. شرح نهج‌البلاغه نواب لاهیجی (۲ ج) / میرزا محمد باقر نواب لاهیجانی، تصحیح دکتر سید محمد مهدی جعفری، دکتر محمد یوسف نیری

۸۳. دیوان مخلص کاشانی / میرزا محمد مخلص کاشانی، تصحیح حسن عاطفی

۸۴. زبور آل داود / سلطان هاشم میرزا، تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی

۸۵. مجموعه آثار حسام الدین خوئی / حسن بن عبدالمؤمن خوئی، تصحیح صغریٰ عباس‌زاده

۸۶. تذکرهٔ مقیم خانی / محمد یوسف بیک منشی، تصحیح فرشته صرافان

۸۷. سبع رسائل علامة جلال الدین محمد دوانی؛ تحقیق و تعلیق دکتر سید احمد تویسرکانی **(دردست چاپ ۱۳۸۰)**

۸۸. خلد برین / محمد یوسف واله اصفهانی قزوینی، تصحیح میرهاشم محدث

۸۹. ترجمهٔ فرحة الغری / محمد باقر مجلسی (قرن ۱۱ ق)، پژوهش جویا جهانبخش

۹۰. **سراج السالکین** / گردآورنده ملامحسن فیض کاشانی؛ تصحیح جویا جهانبخش

۹۱. **الآثار الباقیة عن القرون الخالیة** / أبوریحان محمد بن أحمد البیرونی، تصحیح پرویز اذکایی

۹۲. **جذوات و مواقیت** / میر محمد باقر دادماد؛ علی اوجبی

۹۳. **دو شرح أخبار و ابیات و امثال عربی کلیله و دمنه** / فضل الله إسفزاری و مؤلفی ناشناخته، تصحیح بهروز ایمانی

ـ **البلابل القلاقل** / ابوالمکارم حسنی (قرن ۷ ق.)؛ تصحیح محمد حسین صفاخواه

۹۴. **هفت دیوان محتشم کاشانی** / کمال الدین محتشم کاشانی؛ دکتر عبدالحسین نوایی، مهدی صدری

۹۵. **جواهر نامهٔ نظامی** / مؤلف ناشناخته / تصحیح ایرج افشار **(دردست چاپ ۱۳۸۰)**

۹۶. **عالم آرای امینی** / فضل الله بن روزبهان خنجی؛ تصحیح محمد اکبر عشیق **(دردست چاپ ۱۳۸۰)**

۹۷. **تحفةالملوک** / علی بن ابی حفص اصفهانی؛ تصحیح علی اکبر احمدی دارانی **(دردست چاپ ۱۳۸۰)**

۹۸. **سندباد نامه** / ظهیری سمرقندی؛ تصحیح سید محمد باقر کمال الدین **(دردست چاپ ۱۳۸۰)**

۹۹. **مثنوی شیرین و فرهاد** / سلیمی جرونی؛ تصحیح دکتر نجف جوکار **(دردست چاپ ۱۳۸۰)**

۱۰۰. **تاریخ نیسابور (مختصر السیاق)** / عبدالغافر بن إسماعیل الفارسي؛ تحقیق محمد الکاظم **(دردست چاپ ۱۳۸۰)**

۱۰۱. **ترجمه فارسی کتاب الادوار فی الموسیقی** / صفی‌الدین عبدالمؤمن بن یوسف بن فاخر الارموی البغدادی / مترجم ناشناخته؛ به اهتمام آریو رستمی **(دردست چاپ ۱۳۸۰)**

[تعداد مجلدات ۱۱۷]

آدرس: تهران، خیابان‌انقلاب اسلامی ـ بین خیابان دانشگاه‌و ابوریحان ساختمان فروردین، شماره۱۳۰۲
طبقهٔ دوم، واحد ۹، ص. پ : ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۱۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲، دورنگار: ۶۴۰۸۷۵۵

MirasMaktoob@apadana.com

http://www.apadana.com/MirasMaktoob

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

Responsibility of the revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Written Heritage Publication Centre, in pursuing its cultural goals, has sponsored these goals through the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Centre

A MIRĀS̱-E MAKTUB BOOK

First Published in the I. R. of Iran by Mirās̱-e Maktub

ISBN 964-6781-58-6 (VOL. 2)
ISBN 964-6781-59-4 (2VOL. SET)

PRINTED IN TEHRAN

HAFT DIVĀN-E MOḤTAŠAM KĀŠANI

VOL. 2

Šabābiyyeh, Ṣabā'iyyeh, J̌alāliyyeh,

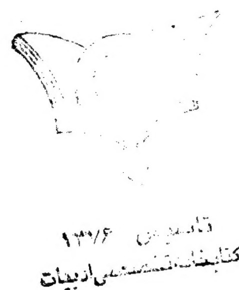
Noql-e 'Oššāq, Żaruriyyāt & Mo'ammayāt

Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšani

(935 - 996 L.H.)

Edited by

Dr. 'Abd al-Ḥosayn Navāyi - Mahdi Ṣadri





Mirā̱s-e Maktub

Tehran, 2001